

نام کتاب : زیتون

نویسنده : beste

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



...هواپیما کمی خلوت شده بود... ساعت مچیم رو نگاه کردم.. ساعت به وقت تهران بای 3 صبح می بود... توجهم به هم همه اطرفم جلب شد... مردم عجله داشتن پیاده شن... به کجا چنین شتابان.. خندم گرفت... بلند شدم... شال دور گردنم رو روی سرم گذاشتم... کیف دستیم رو از باگاژ بالای سرم برداشتم... یقه پوست پالتوم رو بالا کشیدم... لکه کوچکی رو لبه جیبش بود... سفید بود دیگه همیشه امکان به وجود آمدنش بود... با دستمال مرطوب توی دستم به جونش افتادم... به سمت در خروجی حرکت کردم... به مهمانداران هواپیما نگاه کردم با اوون لبخند مصنوعی... خوب همیشه به نظرم مصنوعی بود... یادش به خیر بهم گفتن... برو... دنبالش مهماندار شو... گفتم دوست ندارم 3 صبح با اوون رژ لبای قرمز مسخره و ایسم به مردم لبخند بزنم... کیفم رو توی دستم جا به جا کردم...

به انگلیس گفت خوش آمدید با سر جوابش رو دادم... پام رو از در بیرون گذاشتم.. حالت تهوع به سراغم اومد... بوی سوخت هواپیما وقتی ناشتا بودم همیشه حالم رو به هم میزد... یادش بخیر اگه بوسه (buse) اینجا بود می گفت خوب غذات رو می خوردی... غذاهای هواپیما هم به همین اندازه حالم رو بهم می زد... از پله ها پیاده شدم.. کمی لرز کردم.. باد سرد دی ماه... کمر بند پالتوم رو محکم کردم.. پام رو به سالن ورودی گذاشتم... خوب این هم وطن.. چه حسی باید داشته باشم بعد از حدود 9 سال... اشک توی چشمم جمع بشه... بشینم خاک وطن رو بیوسم.. پوزخندی زدم... هیچ احساسی نداشتم...

صدای لوس زنی تو سالن پیچید... پرواز شماره 457 .. هواپیمایی ترکیه.. از استانبول به زمین نشست... البته من حدس زدم این رو گفته باشه.. چون امکان نداشت با میزانی که این خانوم محترم دهنش رو کج می کرد بفهمی چی میگه.. به غلطک زل زدم تا چمدونم رو پیدا کنم... هاکان (hakan) ازم پرسیده بود نمی ترسی داری بر می گردی؟

گفتم : بر نمی گردم 4 ماه بعد بر می گردم همین جا...

_ اگه ببیننت؟

به چشمای نگران قهوه ایش نگاه کردم : تهران روستا نیست.. 10 میلیون آدم توش زندگی می کنه... 9 سال گذشته من دیگه یه دختر بچه بی پناه 19 ساله نیستم...

چمدون قرمز رنگم رو دیدم... سنگین بود... دسته اش رو بالا کشیدم و دنباله خودم کشیدم... به گیت چک پاسپورت رسیدم... روسریم رو جلو کشیدم... وطن.. وطن..

دو تا خانواده پشت سرم عجیب شلوغ می کردن... بلند بلند از تفریحاتشون توی استانبول صحبت می کردن.. از خیابون استقلال..

پشت میزهای کوتاهه یه کافه تو بی اوغلی (bey oglu) نشستیم.. ساعت 12 شبه صندلی هامون بیرون کافه استوا اطراف شلوغه... صدای موسیقی بلندی از هر جا میاد که با هم قاطی می شه... بوسه سرش رو رو شونه دوست پسر جدیدش گذاشته.. موهاش کوتاهه قرمز کرده.. تو دماغش حلقه داره.. مسته.. داره ترانه زیر لبش زمزمه می کنه...

دنیز : بلیط برگشتت رو اپن گرفتم... رسیدی برو هتل برات رزرو کردیم اسمش یه چیزیه به فارسی که..

_ منشیت گفت.. اوین..

_ آهان آره همون... فردا ش می ری شرکتش خودتو معرفی می کنی... قراره برای این 4 ماه یه آپارتمان در اختیار بزارن...

بوسه : چه با کلاس...

دینیز (deniz) : وظیفشونه دارم یکی از بهترین مهندسای معماره یکی از بزرگترین شرکتای ساختمان سازی ترکیه رو براش می فرستم...

لبخند میزنم... چه قدر برای رسیدن به این جمله تلاش کرده بودم...

هاکان : باید بیان دنبالش... اون وقت شب..

به چشمای دلخورش نگاه می کنم گونش رو می بوسم... : نترس با تاکسی می رم..

_ مجبور نیستی .. به پولش احتیاجی نداری..

_ دارم هاکان...

_ اگه فقط اجازه می دادی..

_ من به تو خیلی بیشتر از این حرفا مدیونم...

پاسپورت رو جلوی مرد بد اخلاقی گذاشتم... که پشت شیشه نشسته : به عکس نگاه کرد... مهر ورود رو زد...

با انگلیسی بد لهجه ای گفت.. خوش آمدید ...

حوصله نداشتم.. به ترکی جواب دادم..... به مردمی نگاه کردم... بعضی با دسته گل.. بعضی با لبخند... بعضی در بغل

هم با گریه... خوب کسی دنبال من نیومده... خنده ام گرفت... انتظارات رو برم...

می خوام هرچه سریعتر این فضا رو ترک کنم... خیلی خیلی بهم اضطراب می ده... شبی که داشتم می رفتم رو به یادم میاره... پشتم می لرزه..

دستکش های چرمیم رو دستم کردم... به سمت تاکسی رفتم... : آقا می خوام برم هتل اوین...

_ بفرما خواهر من...

از این کلمه متنفرم... خواهر... پشتش چه چیزایی که خوابیده...

چمدونم رو صندوق عقب گذاشت.. سوار شد... آینه اش رو تنظیم کرد و الهی به امید تو گفت..

ضبطش روشن بود.. آهنگی از هایدی بود ...

تو اوون شب جهنمی آهنگ هم بود؟.. درست یاد نمی یاد... همه چیز پشت مه ... فقط می دونم بعد از اوون دیگه هیچ

وقت داریوش گوش نکردم...

_ خانوم خیلی وقته ایران نبودید..

دوست ندارم حرف بزنی : 9 ساله..

_ فضولی نباشه ... کجا زندگی می کنید...

_ استانبول..

_ جدی؟؟؟ وای من عاشق محسونم... الان براتون یکی از آهنگاشو می زارم...

_ نیازی نیست..

به حرفم توجهی نکرد دنباله آهنگ گشت..

_ دیدیش..

_ کی یو؟

_ ماحسونو دیگه...

می خندم... چرا باید دیده باشمش... : خیر ندیدم...

صدای یکی از خز ترین آهنگای ماحسون پیچید...

_ خیلی با حاله نه؟

بله ای با حرص گفتم...

شیشه رو کمی پایین می کشم... بوی بنزین با بوی خوش بو کننده ماشین دلم رو بهم میزنه.. دلم آشوبه... چه قدر طول

کشیده بود که این استرس همیشگی از بین بره دوباره برگشت...

راننده مسلسل وار داره از داداشش که رفته بوده ترکیه تا غیر قانونی از اوون جا بره اروپا حرف میزنه... رو روانمه...

به محض رسیدن به هتل باید به هاکان زنگ بزنم... می دونم الان تو حیاط خونه سفیدشون نشسته.. حیاطی که وقتی از

لبه باغچه اش پاهات رو آویزون می کنی دریای مرمست...

دلم تنگ می شه... دنیز گفت بلیط برگشتم اینه... یعنی انقدر اپن هست که همین الان برگردم با پروازی که اومدم بر

گردم استانبول..

آبروی دنیز میره... به هتل رسیدیم... شانس آوردم کمی پول ایرانی تو فرودگاه آتا تورک از یه توریست ایرانی

خریدم... هر چند مطمئن سرم کلاه رفت.. پول راننده رو پرداختم...

وارد هتل شدم... همه جا بوی تمیزی می داد.. به پذیرش نزدیک شدم... مرد جوان خوش قیافه ایه نگاهی به لباسام

کرد... دستکشم رو از دستم در آوردم.. پاسپورتم رو از کیفم بیرون آوردم و جلوش گذاشتم... نگاهی به پاسپورت

سبزم انداخت و با انگلیسی سلیسی بهم خوش آمد گفت و فرمی رو داد تا پر کنم... من هم انگلیسی جواب

دادم.. فارسی حرف می زدم که چی بشه... که کنجکاو تر بشه..

کارت رو به سمتم دراز کرد... پادوی هتل با من تا طبقه 5 اومد.. انعام رو بهش دادم... به سوئیت لوکسم نگاه کردم.. تو

دلم از دنیز به خاطر دست و دلبازیش تشکر کردم... خسته ام خیلی خسته...

با سومین بوق صدای منتظرش تو گوشی پیچید... : الو ..

_ الو ... هاکان...

_ سلام پس رسیدی هتل؟! !!!

_ ای بابا تو چرا انقدر نگرانی پسر.. اینجا وطنه من...

پوزخند زد...

خودم هم به این توجیه خندیدم...

_ برو بخواب هاکان...

از پشت سرش صدای دریا میاومد... دلم پر می کشید برای اوون تاب تو حیاط که وقتی روش نشستی و بالا میری

احساس می کنی می تونی دریا رو بغل کنی..

_ دنیز نباید این لقمه رو برات می گرفت..

_ من تنها مهندسشتم که فارسی می دونه... این پروژه برای شرکت خیلی مهمه... نه از لحاظ مالی بیشتر پرستیژی و مطرح شدن تو بازار ایران..

_ نمی دونم.. کلافه ام.. خیلی مراقب خودت باش...

ازم قول گرفت به محض این که خط خریدم و این که تو هر آپارتمانی ساکن شدم بهش خبر بدم...

خوابیدم یا نخوابیدم...؟؟.. بلند شدم.... ساعت رو نگاه کردم ساعت 8.. خوب فکر می کنم دو ساعت خوابیدم... تو خواب و بیداری فقط اوون زیر زمین نور به یادم میومد بوی ترشی تو بینیم بود... دوش آب رو باز کردم حرکت آب داغ از پشتم حس ما ساژ می داد بهم... حوله ام رو پوشیدم بیرون اومدم.. جلوی آینه نشستم.. برس به دست به خودم توی آینه نگاه کردم..

موهام قهوه ای شکلاتی بود با تن قرمز... دقیق یادم نمی یومد رنگ اصلیش چی بود... هرچند مهم هم نیست.. برس رو روش کشیدم به نرمی حرکت کردم... ماهانه قیمت نسبتا گزافی خرج کرم ها و لوسیون هام می کردم... تو 7 سال کم کم اینا رو یاد گرفته بودم...

بوسه و سمیرا همیشه معترض بودن به خرجی که برای خریدن لباس های مارکدار و زیور آلات می کردم...

بلند شدم مو هام رو خشک کردم... آرایش مختصری کردم ساعت 10 باید تو شرکت می بودم..

آدرس رو دوباره چک کردم.. زعفرانیه... خوب خیلی هم دور نبود...

پالتو چرم مات قهوه ای پوشیدم.. با بوت های مخمل بلند تا بالای زانو به رنگ سبز.. جوراب شلواری قهوه ای.. دیگه احتیاجی به شلوار نبود... با عطر اهدایی دنیز دوش گرفتم.. یادم داده بودن که عطر در حقیقت امضای آدمه.. سوار آسانسور شدم... یکی از کارای مورد علاقه ام از چایکوفسکی..

...لابی... باز هم به صدای لوس و کشدار...

کیف لب تابم رو تو دستم جا به جا کردم...

به سمت پذیرش رفتم... نوبت عوض شده بود.. دختر جوان با مزه و کوتاه قدی ایستاده بود...

بدون حرف کارت ورودی در اتاقم رو به دستش دادم... پرسید : اتاق تمیز شه؟

_ بله.. لطفا برام آژانس بگیرید

به پسر گیس بلند راننده آژانس نگاه کردم.. پراید طوسی رنگش از تمیزی برق می زد... سوار شدم.. به ادکلن تند

مردانه... لای شیشه رو باز کردم... فرمون ماشین اندازه پیش دستی بود.. کلی چیز میز از آینه جلو آویزون بود..

با صدایی شبیه به فریاد و چیزی شبیه به انگلیسی سعی داشت ازم بپرسه کجا میرم..

به فرض که خارجیم.. کر که دیگه نیستم...

_ خیابونه زعفرانیه لطفا...

با تعجب تو آینه نگاهم می کنه... می دونم داره به این اخم دوخته شده به صورتتم نکه می کنه...

_ ایرانی هستید؟

_ بله... بله ام جای هر گونه بحث رو گرفت...

به اطراف نگاه می کردم.. خو شحالم قرار نیست از اوون محله رد بشم.. هر چند مهسا گفته بود همون سال خونشون

رو عوض کردن...

مهسای گلم رو یادم می یاد با اوون صورت گرد بامزه و اوون لاکای جیغ قرمز رنگ..به دستام نگاه کردم..لاک قهوه‌های سوخته...

صدای فریادی تو ذهنم می پیچه ...و صدای شکستن چند تا شیشه و بوی تند لاک...فراره من به سمت در و قایم شدن پشتش...

صدای مشتش به در : ...بی آبرو...حالا تو ماه محرم واسه من لاک می زنی...

سرم رو تکون می دم..احساس می کنم این کار خاطراتم رو پاک می کنه...

_خوب خانوم اینم زعفرانیه..

کارت رو جلو چشمش گرفتم....تا بقیه آدرس رو هم بره..

جلوی ساختمون لوکسی ایستاد...یه ساختمون ویلایی خوشگل و مدرن با یه تابلو بزرگ شرکت مهندسی پویا سازه..

خوب خودشه به ساعت نگاه کردم 10..به موقع رسیدم...

پیرمرد مو سفیدی جلو در نشسته بود و با لهجه با مزه گیلانی ازم پرسید : گل دخترم کجا?...

...دخترم...دخترم...این اصطلاح رو چند وقت بود نشنیده بودم...

_با جناب آقای بردیا سروش کار داشتیم...

_رئیس رو می فرمایید...بفرما داخل...بعد از پله ها سمت چپ...

اما با دستش سمت راست رو نشون داد...ترجیح دادم دستش رو جدی بگیرم..

از حیاط جالبی که توش پر بود از آثار مدرنی که چیزی بین آکسسوار و صندلی بودن رد شدم...پله ها رو بالا رفتم..

طبق روال تمام این جور شرکتها...منشی دختر مو بور بی خیالی بود که شدیداً هم تو جو کاره ای بودن فرو رفته بود...

با صدای تو دماغی که مطمئنم حاصله عمل بد دماغش بود : امرتون..

برگه معرفی نامه ام به زبان انگلیسی رو که مهر شرکت رو داشت و عکس منم بالاش بود بی حرف به سمتش گرفتم...

شروع کرد به خوندن..

بوسه با اوون دوربینش جلوم ایستاده هی فلاش می زنه..

_کورم کردی بوسه...بگیر تموت شه بره دیگه..

_آخه عادت ندارم ازت عکس پرسنلی بگیرم...دلم عکسای خودمون رو می خواد...

از هیروت خارج شدم...منشی داشت به هم توضیح می داد که باید چند لحظه صبر کنم تا مهمون آقای دکتر برن..

رو مبیل با مزه ای که تو سالن بود نشستم..ساعت 10/10 خوب بی ادبی جناب مهندس رو می رسونه...بلند شم برم.؟.

قیافه عصبی دنیز جلوی چشمم اومد...

تو حیاط خونه هاکان داریم ماهی کباب می کنیم...بوی ماهی با بوی دریا قاطی شده...هاکان پشت منقل با بهروز شوهر سمیرا دارن بلند بلند می خندن..

دورم یه شنل قرمز پیچیدم داریم با دنیز راکی می خوریم...سیگارم رو در میارم...دنیز ..بلند می شه فندک در میاره...

جنتل منه..به شدت بلده چی کار کنه..: خوب بلدی با دخترا چه طور رفتار کنیا..

از اوون خنده های نابش می کنه...سمیرا بلند می شه می ره پیشه شوهرش...
 _ حواست باشه...بردیا خیلی دون ژوانه...خیلی جذاب و بلده چه طور با دخترا حرف بزنه...تو کار بی نهایت جدیه ...اما
 غیر قابل توصیف دختر بازه...من پیشش هیچم...تو لقمه باب طبعشی..
 دود سیگارم رو می دم بیرون : من لقمه هیچ کس نیستم دنیز..
 _ اوون که بله...

_ خانوم... خانوم..
 با صدای منشی پرت می شم بیرون از خاطراتم...
 _ دکتر منتظر تونن..

لهجه لوس انگلیسیش رو دوست دارم..بهم لبخند می زنه..با سر جوابش رو می دم...

منشی جلوتر از من معرفی نامه ام رو رو میزش گذاشت... اتاقش خیلی شیک و مدرن..همه چیز سفید خالص بود
 ...چه قدر نگهداریش تو شهری مثل تهران باید سخت باشه..
 پشت میزش نبود سمت راست اتاق روی مبل چرمی سفید پشت به میز پذیرایی پاش رو رو پاش انداخته بود و
 داشت برگه من رو مطالعه می کرد...سرش پایین بود...عینک مستطیل قاب مشکی به چشم داشت..پیراهن مردانه
 شیک طوسی روشن ، شلوار مخمل کبریتی زغالی و کروات باریک مشکی داشت و ساعت رولکسش خیلی تو چشم
 بود...

سرش رو بلند کرد..موهای حالت دارش رو با حرکتی که مطمئنم برای تاثیر گذار بودنش کلی تمرین کرده از
 پیشونیش کنار زد..

داشت اسکنم می کرد..می دونستم داشت پیش خودش می گفت که من دختر قد بلندی..خوب قد 176 برای دختر
 های ایران بلند حساب میشد..تمام دوره نوجوانیم به متلک خوردن بابت همین گذشت..اما بعدها همین قد زندگیم
 رو زیر و رو کرد...

با صدای بم جذاب و لهجه بریتانیایی زیبایی سلام کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد..
 دستکش هام رو از دستم در آوردم و دستش رو فشردم...سمیرا همیشه می گفت خانوم ها با سر انگشت دست می
 دن..من و بوسه می خندیدیم...من عین مردها دست می دادم...با دست تعارف کرد که بشینم...
 رو مبل رو به رو نشستم...عینکش رو در آورد چشمای قهوه ای داشت...به طور کلی مرد جذابی بود...
 به دنیز حق می دادم بگه زمینه دختر کشی داره...هرچند لباسای گرون قیمت وا دکلن فرانسوی و شرکت شیکش رو
 هم باید به این زمینه اضافه کرد...

_ مهندس آک یورک (ak yurek) گفتن که شما بهترین مهندسش هستید هر چند جوانید..
 خوب مهندس آک یورک..منظور دنیز بود..باید حواسم می بود صمیمیتمون آشکار نشه..حتما صلاح نبوده که دنیز
 نگفته..

_ شما مهندس باده اورهون (or hun) هستید..فوق لیسانس معماری از دانشگاه استانبول که ممتاز فارق التحصیل شدید... پارسال ...ولی بعد از اتمام لیسانستون ...در حقیقت به مدت 4 ساله که تو شرکت آک یورک هستید...که خوب رفرائس خوبیه...

به لهجه بریتانیایی و لحن شیکش دقت می کنم...بوسه معتقد بود لهجه بریتانیایی س...ی...با به یاد آوری این حرف و مطابقتش با مرد رو به روم لبخندی زدم..

_ خوب...خانوم باده... من در خدمتتون هستم...

_ من در خدمت شما هستم دکتر مهندس سروش...

به وضوح جا خورد..انتظار فارسی نداشت...دوباره به اسم و فامیلم و عکسم نگاه کرد...

_ خودم هستم جناب مهندس...

نگاهم کرد..از همون نگاهها که معنیش این بود که تو که فارسی می دونی مرض داری انگلیسی من رو خرج می کنی؟؟؟

_ شما فارسی می دونید؟

_ ایرانی هستم...

_ اسم و فامیلتون اما...

_ شهروند ترکیه هستم... خوب به توجیح مسخره برای کسی که شهروند انگلستان بود...فامیلش که تغییر نکرده بود...

_ خوب ...خوبه...دنیز به من نگفته بود...

_ ایشون فکر نمی کردن مهم باشه...

تو صدلیش جا به جا شد...لحمن رو دوست نداشت مطمئنم...جوابام صاف مستقیم و لحم سفت و محکمه...سالها به اجبار همین طور زندگی کردم..

پام رو روی پام انداختم...

_ ببخشید..نپرسیدم چیزی میل می کنید...

_ چای لطفا...

گوشی رو برداشت : یه دونه چای...یه نسکافه...

احساس می کردم توقع دارم عذر خواهی کنه که یه ربع من رو نگه داشته پشت در اما به روش نیاورد...

_ استانبول رو دوست دارید؟

_ بوی دریاش رو دوست دارم...

_ من دو سه باری اومدم...مهمان دنیز بودم...

با به اسم کوچیک خوندن و مطرح کردن صمیمیتش می خواد بگه با آک یورک در ارتباطه...پوزخند میزنم...

آبدارچی فنجانها رو همراه با ظرف بیسکویت رو میز گذاشت...

_ بفرمایید خوب در جریان کار هستید که...

_ بله قراره یه شهرک لوکس و مدرن توی یه زمین به وسعت سه هکتار در لواسون ساخته بشه..که مربوط به طبقه ممتاز..مثل پروژه ای که شرکت ما نمونه اش رو در گرجستان و آذربایجان پیاده کرد...

_عینش رو نمی خوام...
 _من هیچ وقت کپی کار نمی کنم دکتر...
 _ما اولین باره داریم با یک مهندس خانوم همکاری می کنیم..
 می دونم..مهندس عزیز...شما محل همکاریتون با خانوم ها جای متفاوت و نرم تریه... : فرموده بودند...
 _ کمی ممکنه براتون سخت بشه...
 به جلو خم شدم : مهندس قبل از اومدنم هم شما در جریان جنسیتم بودیدی نبودید؟
 _ خوب آخه..من فکر می کردم..که..که..
 _ سنم بالاتر باشه؟
 _ هم این هم...خوب مهم نیست...حالا که اینجااید..
 فنجان رو رو میز گذاشتم و دستم به سمت لب تا بدم رفت : اجباری نیست دکتر..من بر می گردم استانبول...و از جام بلند شدم...
 _ ای بابا بنشینید...شما خیلی آتیشید ها... من که حرفی نزدم...الان کجا اقامت دارید؟
 _ هتل اوین...
 _ خوب خوبه...دو روز اگر تحمل کنید..آپارتمانی که براتون در نظر گرفتیم آماده میشه..
 _ ممنون...
 _ اگر وقت داشته باشید..بریم سر زمین..جا رو ببینید..
 بلند شدم..
 _چایتون رو میل می کردید..
 _ من اهل تعارف نیستم..برای کار اومدم...
 باشه ای گفت و پالتوش رو برداشت...
 وارد پارکینگ شدیم... bmw لوکس سفید رنگی داشت...درش رو باز کرد...بفرمایید...
 با سمیرا سوار ترامواییم ساعت 8 صبح اوج ساعت شلوغی باید به دانشگاه برسیم...انقدر آدم هست که از پنجره هیچ جا رو نمی بینیم...اعلام هم نمی کنن یا ما از هم همه نمی شنویم...بعد گذر یه مدت می فهمیم رد کردیم...پول نداریم دوباره بلیط بخریم...می خندیم.. اون میزانی هم که داریم برای برگشتن از دانشگاه به خونه است..مثل اسب رم کرده به سمت دانشگاه می دویم...
 _ خوب خانوم مهندس معنی اسمتون چیه؟
 _ اسمم فارسی...به معنی شراب...
 شراب رو چند بار زیر لب تکرار می کنه...
 هم سفر خوبی نبودم...داشتم لجش رو در میاوردم...
 _ صبحانه میل کردید؟..
 تلاش برای ایجاد ارتباط...
 _ خیر وقت نشد ترسیدم دیر برسم رو قرارهام حساسم..

باز هم معذرت خواهیم رو دریافت نکردم...

_ من در خدمتون هستم اگر چیزی میل می کنید؟

_ من ترجیحم اینه که ناهار بخورم...

_ جای زیبایی رو می شناسم که بر گشتنی اونجا نگه می دارم..

_ خودتون رو معذب من نکنید.. من هتل هم می تونم غذا بخورم...

_ نترسید جای خوبی می برمتون...

هوا خیلی سرده.. تو آپارتمانمون... تو کوچه پس کوچه های بی اوغلی نشستیم... هر چی داریم پوشیدیم پول نداریم بخاری گازی رو روشن کنیم...

پشت میز زهوار در رفته مون نشستیم... شام لوییا پخته داریم... به جای برنج می خوریم.. دستمال کاغذی رو مثل پیش بند به یقه ام زدم... رو میز شمع کلفت و بی ریخت مشکی رنگی روشن کردم و تو گلدون وسط میز گل مصنوعی گذاشتم.. نون رو به نیت مرغ می خوریم... بیرون برف می یاد... بارها کارشون رو شروع کردن... صدای موسیقی می یاد.. با سمیرا از خنده رو زمین ولو شدیم...

_ من زیاد رو غذا تیک ندارم... با زهم ممنون...

لبخند جذابی زد...

_ پروژه آذربایجان هم کار شما بود درسته...

_ بله کار من بود... فضای سبزش اما طراحی دوست دختر مهندس آک یورک بود موگه (muge) ..

_ دختر با استعدادیه...

_ دقیقا...

موسیقی لایتی تو ماشین پخش شد...

تو کافه دانشگاه با بوسه و سمیرا نشستیم... موسیقی لایتی داره پخش می شه... داریم قهوه می خوریم... بوسه موهاش رو سفید کرده.. شلواره پاره پاره تنشه و یه آدامس تو ابعاد لنگه کفش تو دهنشه... : بین تو زمینه اش رو داری...

با صدای بلند می خندم... : شوخی جالبیه...

سمیرا دل خوره : این کک چیه به تنبونس می ندازی بوسه .. امکان نداره... بزار زندگیش رو بکنه...

_ تا کی می خواد میز تمیز کنه؟

_ تا درسش تموم شه.. مگه من دارم چی کار می کنم؟

_ خلاصه من جات اقدام کردم... باید ریسک کرد...

-به نظرتون پروژه مناسبی هست؟؟؟

با دست موهام رو تو شالم می برم... شما و مهندس آک یورک از من با سابقه ترید...
 لبخند پیروز مندی زد... دنیز میگه کمی ریسک داره...
 _ تو زندگی باید ریسک کرد مهندس.. من این رو یاد گرفتم...
 _ جالبه... شما ریسک رو دوست دارید؟
 _ من پیشرفت رو دوست دارم...
 ابروش رو بالا برد... تحلیلی روم نداره مطمئنم... زنان تعریفی به مراتب ساده تر برایش دارن...
 پام رو رو پام می ندازم : سیگار که ناراحتتون نمی کنه؟
 _ نه ..راحت باشید...
 جعبه سیگار چرمم رو در آوردم... می دونم که می دونه چیز گرون قیمتی... با فندق روشن کردم... دودش رو کامل
 به ریه فرستادم...
 بوی سیگار بهمون پدر بزرگ تو اتاق پیچیده... 7 ساله دارم تو دفتر مشقم که رو قالی قرمز لاکی وسط اتاق پهنه به
 زور کلمه بابا رو می نویسم...
 پدر بزرگ با رادیوی کوچیکش ور میره... پیژامه سفید با راهای آبی تنشه... لاغر و کچل... به برق کله اش زیر لامپ
 می خندم...
 _ تقریبا داریم می رسیم... خسته که نشدید؟... فکر کنم دیشب درست نخوابیدید...
 _ نه خسته نیستم... به هر حال باید این زمین رو می دیدم... چون وقتمون کمه... 4 ماهه...
 _ خوب دقیق دقیق که نمی شه گفت... کمی این ور یا اون ور...
 _ من 4 ماهه باید تحویل بدم... برای دکترا اقدام کردم...
 _ این عالیه...
 _ ممنون...
 ماشین رو کنار زمین پارک کرد... : این جاست بفرمایید...
 تا چشم کار می کنه... زمین نسبتا بایری کنار رود خونه... اطراف باغ... کمی جلوتر چند تا رستوران لوکس... هوا
 تمیز... سبک و سرد...
 _ خوب نظرتون چیه؟
 _ اممم... جای جالبیه... خوش دسته... برایش تفکرات مدرنی دارم...
 با هم شروع به راه رفتن تو زمین کردیم...
 _ این پروژه برام مهمه... چون این زمینه آبا اجدادیمه...
 _ خوب از آب در میاد...
 _ امیدوارم...
 کیفم رو تو دستم جا به جا کردم... موبایلش مدام در حاله زنگ خوردن بود... جواب نمی داد...
 _ خودش رو کشت... شاید آتیش گرفته...
 خنده ای کرد : الان تمرکز رو کاره...
 WWW.ROMANSARA.COM

خوب دنیز حق داشت...موقع کار جدیه...

دو ساعتی زمین رو بالا پایین کردیم...

_ ساعت 30/2 گرسنه شدید حتما...تا رستوران راهی نیست میشه پیاده هم رفت...

_پیشنهاد خوبیه....

رستوران شیکیه... من رو جایی برد که در شان ساعت رولکس و عطر چند صد هزار تومنیش بود...

شاید هم در شان جعبه سیگار پوست تمساح من....

صندلی رو برام کشید...جنتل منه...عین هاکان.. دون ژوانه...عین دنیز...عین همه مردهایی که 7 سال اخیر باهاشون

آشنا شدم...

با لبخند تشکر کردم...

منو رو به دستم داد...غذای اول کشک بادمجون....

به دو از اتاق خارج می شم...پیراهنم آبی چین داره...آشپز خونه مادر بزرگ ته حیاطه...مامانم اونجاست....

مادر بزرگم با پیراهن چیت گلدارش پشت به در روی زمین داره کشک ساییده رو صاف می کنه...مامان پای اجاقه...

بوی بادمجون سرخ کرده می یاد...

_از خر شیطون بیا پایین دختر....

_مامان جان من چه خیری از شوهر دیدم آخه...

_اون بی غیرت رو بهش می گی شوهر...مرتیکه مفنگی.... 7 سال باهاش زندگی کردی...با یه دختر 6 ساله ...یه ساله

برگشتی خونه بابات...

_چی کار می کردم...هر چی داشتیم و نداشتیم رو فروخت...چشم به خودم داشت..

_پدرت پیره..ما هستیم و حقوق باز نشستگی و 6 تا نون خور..

_خوب می رم سره کار...

_دکتر مهندساش رو زمین با سواد دوم راهنمایی کجا می خوای بری....خر نشو..حاج کاظم لقمه خوبی..پولداره...سر

شناسه...فکر می کنی تا کی این بر و رو و جوونی رو داری...

_ 18 سال ازم بزرگتره...بعد هم می گه بدون بچه ات بیا...

_یه چند وقت پیش من می مونه...زنینرمش می کنی می بری پیش خودت...

تو عالمه بچگی ...وحشت می کنم...کی پشت و پناهم باشه...مادر بزرگی که من رو روزی 10 بار آب می کشه که

نجس نباشم..پدر بزرگ پیر و از کار افتاده یا دایی سرباز و خاله 17 ساله سر به هوا...

_خانوم باده....خانوم مهندس...کجایید؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم تا سر درد حاصل از وحشت تکرار اوون روزها از سرم پیره.... : ببخشید...

به گارسون منتظر نگاه کردم : استیک گوشت..کامل پخته...سس قارچ داشته باشه...خامه نمی خورم...آب

معدنی...سالاد کاهو...سسش روش نباشه با یه لیمو....منو رو بستم و رو میز گذاشتم....

گارسون با غضب نگاهم می کنه...خوشش نیومده ازم...منم از این جور مشتری ها اوون روزا خوشم نمی یومد...

سفارش میگو سوخاری با سالاد کلم و نوشابه داد...

هنوز با تعجب نگاهم می کرد...
 _ این جا طول می کشه تا یه باشگاه برای ورزشم پیدا کنم.. باید مراقب خوردنم باشم...
 با نمک دونه توی دستش بازی میکرد: همیشه ان جوری غذا می خورید ؟
 _ تقریبا همیشه....
 _ حالا یکی دو کیلو که مهم نیست...
 لبخندی می زدم... پس خیر نداره...
 _ برای نوع زندگی من داشته مدتها... ترک عادت هم موجب مرض است...
 _ خودتون رو اذیت می کنید شما خانوم ها...
 ...نفرماید دکتر جذاب... همه دختران اطراف شما برای حفظ موقعیتشون در رختخواب شما مطمئنم بیشتر خودشون رو اذیت می کنن....

شما فردا تشریف بیارید شرکت با دوست و شریکم در این پروژه ...امین عزیز آشناتون کنم...
 _ من فردا راس 9 اونجام.. کلا می خوام کار رو شروع کنیم.. کم کم...
 _ چه قدر منظم... دوست ندارید کمی تهران رو بگردید.. چه می دونم... دیدار اقوام برید...
 _ من کسی رو ندارم... تهران هم مطمئنم تغییر نکرده... برج آزادی هنوز سر جاش مطمئنا.. همون طوری که گذاشتمش رفتم... بازار در همون حد شلوغه با بوی ادویه و عرق تن... زیاد مشتاق نیستم...
 بلند خندید: خیلی با مزه بود... تو این چند ساعت که با هاتون آشنا شدم .. متوجه شدم که شما هیجان زده نمی شید...
 لبخند کجی زدم... : آقای دکتر... اگر قرار باشه من هیجان زده بشم باید اتفاقی در حد باریدن برف قرمز باشه...
 _ برف قرمز... خیلی جالبه...
 می دونستم به چی فکر می کنه... خوب دوست گرام... من از اوون زنهایی نیستم که براشون گل بخرید ذوق مرگ بشن... یا با طلا خفه...
 WWW.ROMANSARA.COM

رو صندلی دانشگاه نشستم... ترم سه ام... دیشب تو اتاقم با ترس و لرز تا صبح کارام رو تموم کردم... صبح برای نماز صبح که همه ایستادیم... زیر چادر گل دار صورتیم چرت میزدم... دسنی مردونه... گل رزی روی دسته صندلیم میزاره... سرم رو بالا می گیرم با خجالت نگاهی به چشمای عماد نگاه می کنم... اولین گل زندگیم.. اولین نگاه با محبت...
 خجالت می کشم... نگاهم رو از نگاهش می گیرم....

تلفن رو برداشتم با پذیرش صحبت کردم... سوپ جو و کمی میوه سفارش دادم...
 خوب اینم اولین روز بازگشت به میهن... از پنجره به تاریکی بیرون زل زدم...

از پله های آپارتمان داریم میریم بالا... وحشت زده و غریبم.. پاهام میلرزه و دلم ضعف میره... سمیرا با آرامشش سعی داره حال رو خوب کنه... راهرو... تنگ و تاریکه... بوی کلم پخته و ادرار گربه می ده... از توی یه خونه... صدای گریه نوزاد می یاد... سمیرا در چوبی قرمز رنگی رو تو طبقه سوم باز می کنه... از آپارتمان رو به رو زنی میانسال با

پیراهن خونه مخمل.. کفشای سر پایی و موهای بوری که روش بی گودیه می یاد بیرون تا آشغال رو بزاره پشت در... به سمیرا سلام میکنه... بعدها چه قدر از کیکای خشک و بی مزه اش رو به خوردمون داد... آپارتمان یه اتاق خواب داره... همه چیز زهوار در رفته و لنگه به لنگه است... سمیرا چمدونم رو کنار دیوار می زاره... چشمم از شدت گریه باز نمی شه... از پنجره بیرون رو نگاه می کنم... تاریک نیست... تابلو نئون کافه ها کوچه رو روشن کرده... صدای خنده های مستانه میاد... سمیرا دستش رو رو شونه ام میزاره : عادت می کنی... مجبوری...

سویم رو برام آوردن... لب تابم رو باز کردم... یک عالمه e mail از بوسه... از سمیرا... حتی از مهسا... شروع کردم به جواب دادن... به فکر خرید یه خط موبایل بودم... امروز فراموشم شده بود...

صبح راس ساعت وارد شرکت شدم... منشی ورودم رو به سمع و نظر دکتر رسوند... تشریفات... اوون چیزی که به پولدارها هر روز یاد آوری می کنه... موقعیتشون رو...
 با خوش رویی از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد... اعتراف می کنم که خوش تیپه...
 _ به به... خانوم باده... خوش اومدید و چه قدر آن تایم...
 _ سلام... تمام تلاشم رو می کنم برای خوش قول بودن...
 _ تا شما یه فنجان چای میل بکنید... امین هم میرسه...

با دنیز تو اتاقش نشستیم... داریم پروژه رو بررسی می کنیم... دنیز : تو این پروژه استثنا شریک داره... دوست صمیمیش امین... همیشه و همه جا با همن... می خنده... منم می خندم... این همیشه و همه جا برای ما یاد آورده خیلی چیزهاست..

با باز شدن در سرم رو چرخوندم خوب چیزی که می دیدم... یه مرد خیلی قد بلند بود... چون کم پیدا می شد مردهایی که اختلاف قدی زیادی با من داشته باشن... این مرد چارشونه نسبتا... یعنی کمی تا قسمتی غول بود...
 سبزه... چشمای عسلی روشن... رو هم رفته خوش قیافه بود... البته نه اون قدر که تا حالا ندیده باشی اما خوب بود... شلوار کتون سرمه ای داشت... بندینک بسته بود... پیراهن مردونه که دکمه بالاش رو هم بسته بود چهار خونه سرمه ای و زرد... گره کرواتش باز بود تقریبا نزدیکای سینه اش... موهاش نسبتا بلند بود...
 خنده دار بود که این طور داشتم بررسیش می کردم... با صدای بردیا به خودم اومدم...
 _ به به... امین بابا... شما یه کم دیر نکردید ایا؟؟؟؟
 مرد... لبخند کجی زد : داشتم گند دیشب شما رو جمع می کردم...
 بردیا بلند خندید...

امین به سمت من که داشتم نگاهشون می کردم چرخید و دستش رو دراز کرد : شما باید خانوم مهندسی باشید که از شرکت آک یورک اومده...

دستش رو فشردم : بله خودم هستم... خوشبختم...

با دست اشاره کرد که بنشینم : من هم... هر چند... ما منتظره یه خانوم مهندس... ترک و مسن بودیم...

_ بله مهندس سروش هم تعجب کردن...

روی مبل نشست... خوش ژست بود... با نگاهی که احساس می کردم تا ته ذهنم رو می خونه نگاهم کرد : من هم تعجب کردم. اما با توجه به کار... رزومه و سوابق گزارش شده ازتون.. همکاری با شما باعث افتخاره...
_خیلی ممنونم..مهندس....

_فامیلیم پاکدل... اما شما همون امین صدا کنید... من که شما رو همون باده صدا می کنم...

بردیا که به میز تکیه داده بود : اسمشون مورد داره....

خندیدم... خوب اشاره جالبی به معنی اسمم بود...

بردیا با تعجب نگاهم کرد : باورم نمی شه.. خندیدید.. از دیروز تا حالا فکر می کردم.. خندیدن بلد نیستید...

_من... سخت تحت تاثیر قرار می گیرم...

امین با ابروی بالا رفته نگاهم کرد...

..خوب من.. یاد گرفته بودم... تموم این سالها... که هیجان اضافی... خنده های بلند.. ممنوع... ممنوع...

نگاهی به این دو شریک جذاب انداختم... : من باید یه خط موبایل بخرم... دوستانم نگرانم هستن....

بردیا : همین الان می گم براتون تهیه کنند...

_ فقط ببخشید... هزینه اش... رو خودم می پردازم...

امین با همون لحن جدی : این چه حرفیه.. وظیفه ماست.. آپارتمانتون هم تا فردا آماده می شه..

_نیازی به میله کردن نبود... من که فقط برای خواب اوون جا می رم.. چند ماه هم که بیشتر این جا نیستم...

_اولا که وظیفه است... ثانیاً.. اگر پروژه بیشتر طول کشید...

حتی فکر طولانی تر شدنش هم بهم استرس می ده..

_به هر حال ممنون...

تو هتل کنار پنجره ایستاده بودم... حوله سفید رنگ تنم بود و داشتیم از تو فنجان که ازش بخار بلند می شد.. هات

چاکلت می خوردم و به برف بیرون نگاه می کردم...

حس غریبی بود... یه چیزی بین بودن و نبودن... یه معلقی تلخ توی فضا... به هیچ جا بدرستی متعلق نبودن....

سمیرا معتقد بود.. تعلقات به افراده.. نه به جاها... اگر خودت رو متعلق به کسی بدونی... اوون لحظه است که فکر می

کنی جا و مکان داری...

بوسه اما مخالف بود... می گفتم من هر روز تو دل یکیم.. این جواری که تو می گی.. پس در به دری بیش نیستم...

با یاد آوری این حرفها خنده ام می گیره... چه قدر حضورشون پر رنگه.. عین اینکه زیر نکته مهم کتابت با خودکار

مشکی محکم خط می کشیا.. تا یادت نره.. تا حس کنی درست رو با دقت خوندی..

منم زیر این اسما تو زندگیم با خودکار که چه عرض کنم با تموم داشته هام خط کشیدم تا یادم بمونه... که زندگی به

من تنها درسی که داد.. مقاومت بود و مقاومت....

بوسه رو اولین بار سال اول دانشگاه دیدم... به خاطر اوون موهای رنگ پشمک و لباس های عجیبش توجهم بهش

جلب شد...

بوفه دانشگاه کنار دریاست... سرمای زمستون... برف ریزی دیشب باریده و مه کمی روی پل و دریا رو گرفته..انقدر به چهره خندان و خواستنیش نگاه می کنم که از گردشش یه دوربین با لنز بزرگ آویزونه که به سمتم میاد و می پرسه که آیا تو دبیرستان یا دوره لیسانس هم کلاسیش بودم یا نه....

این میشه سر آغاز یه دوستی عمیق و رفت و آمد های فراوون بوسه به اوون آپارتمان مشترک با سمیرا... مادر بوسه یه مانکن باز نشسته است... زنی که بار اول محو زیبایی و ظرافتش شدم..وقتی اولین بار به صرف شام تو ویلای لوکسش از ما پذیرایی کرد...جایی که در و دیوارش پر از عکسای دوره جوونیش بود.. پدرش صاحب یه بار بود...جای لوکسی که محل رفت و آمد هنر پیشه ها و خواننده ها بود..دنیای رنگی به قول خودشون...

یه جای اولترا لوکس..که محل قرار مدارهای کسایی بود که نونشون رو از دیده شدن در میاوردن... بوسه دانشجوی فوق لیسانس عکاسی مد... تو کارش موفق...آزاد..رها..همیشه عاشق... پدرش خیلی راحت از دوست پسر جدید بوسه انتقاد می کرد و مادرش بی هیچ نظری..تو بشقاب من برنج می ریخت...

حاصل این دیدار اگر چه حسرت و نخواستنیهای شبانه برای نداشته ها بود.. اما چند وقت بعدش...به معنای واقعی زیر و رو شدن..هر آنچه که داشتم بود...

از کنار پنجره کنار اوادم...لباس خوابم رو پوشیدم که یه بلوز شلوار ساتن قرمز رنگ بود...کادو بود...کی؟؟؟از طرف کی؟؟؟
خیلی هم یادم نمی یومد...

روی تخت دراز کشیدم..ماجرای من از کجا آغاز شد..از اوون روز..تو 7 سالگی تو حیاط خونه مادر بزرگ؟؟؟...تو راهروهای دانشکده معماری شهید بهشتی؟؟؟اون شب پر استرس تو فرودگاه امام؟؟؟اون آپارتمان زهوار در رفته؟؟؟
نه..به نظرم که نه...ماجرای من از آشنایی با فلاش دوربین آغاز شد....

چند روز بعد از آشنایی با خانواده بوسه..تو رستوران دارم میزها رو پاک می کنم...سمیرا هم 4 ساله که تو همین رستوران گارسونه...جای تر تمیز و آرومیه..محل رفت و آمده خانواده های متوسط و تحصیل کرده... لباسمون یه دسته..بلوز استین سه ربع...یقه مردونه سفید..دامن تنگ سورمه ای..جوراب شلوار شیشه ای سورمه ای..کفش تخت سورمه ای..و موهایی که به اجبار محکم دم اسبی می شه...و رژ لب صورتی..نیش باز..لاس زدن با مشتری..حاضر جوابی همون قدر ممنوعه که بد اخمی و بد خلقی...

بعضی روزها از زور خستگی نمی تونم رو پاهام بایستم...اما اجازه ندارم بزارم مشتری بویی ببره... بعد از چند وقتی که از پیشنهاد بوسه گذشته که من به شوخی و سمیرا با دلخوری ردش کرده...بوسه خندان و شاد..مثل کسی که چیزی رو کشف کرده وارد رستوران می شه...دارم سر میز از مشتری سفارش می گیرم...و با تبلت توی دستم تیک می زنم که مستقیم با شبکه به آشپز خونه وصله...

بوسه جلوی در ایستاده با چشم و ابرو اشاره می کنه که عجله کنم... با دیدنش خنده ام می گیره که سر گارسون که همون سمیرا باشه بهم تذکر می ده... خودم رو جمع و جور می کنم و به سراغش می رم که بی خیال مثل همیشه.. تکیه زده به دیوار حیاط پشتی داره آدامس می جوهر...

_ مرگت چیه بوسه عزیزم؟؟؟؟

_ موفق شدیم .. به خدا موفق شدیم...

_ چی شده؟؟ شدی مثل ارشمیدس هی می گی یافتم... یافتم...

_ می خوام از این لباس فرم نجات بدم....

ابروهای در هم و نگاه مضطربم رو که می بینم می فهمم که این جا جای مقدمه چینی نیست...

_ قبول کردن بیننت...

چیزی تو گلوب گیر می کنه.. قلبم بعد از مدتها پر از آرزو و امید و در عین حال استرس می شه.. من این راه رو حتی بهش فکر هم نکرده بودم.. تو قاموسمون نبود.. بوسه حتی نمی تونست حدس بزنه که من از کجا دارم میام... چی بر من گذشته...

_ بوسه!!!!... تو مطمئنی؟؟؟

از اوون قیافه لوده و بی خیال در میاد : من که از اول مطمئن بودم.. اما مامانم بیشتر مطمئنم کرد.. بین من نمی گم درهای بهشت به روت باز می شه.. اما از این گارسونی در میای.. خرج دانشگاهت راحت تر در میاد... فضا هم شاد تره...

_ آخه.. آخه.. سمیرا مخالفه..

_ مگه سمیرا مادرته؟؟؟؟ تو به اوون چی کار داری.. کار خودت رو بکن...

_ نمی شه.. من به سمیرا مدیونم.. آگه اوون و خواهرش.. مهسا نبودن.. من الان واقعا نمی دونم کجا بودم...

چونه اش رو می خارونه... : باهاش حرف بزنی.. بهش ثابت کن که این راه.. می تونه به تو و آینده ات کمک کنه...

شب سمیرا سرش تا گردن تو کتابهای قطوره مهندسی برقه.. دورش فوق لیسانس و رشته اش به شدت سخته... داره کشتی می گیره با فرمو لها...

من اما مثلا دارم ماکت درست می کنم اما فکرم تو پروازه.. ساعت 2 صبحه و ما مجبوریم شبی 4-5 ساعت بخوابیم تا

بتونیم زندگی کنیم... هیچ حمایت مالی نداریم.. من به خاطر اینکه در حقیقت کسی رو ندارم.. پل های پشت سرم

خراب تر از خرابه و سمیرا به خاطر اینکه مادرش و خواهرش تو ایران جز حمایت معنوی.. آهی در بساط ندارن تا بتونن رو کنن...

سرش رو بالا میاره و خسته بهم نگاه می کنه : چی شده.. بنال و راحت کن... دو ساعت زل زدی بهم...

می ترسم مطرح کنم.. سمیرا برای خودش قوانین داره... نزدیک دو ساله باهاش زندگی می کنم... از ایران هم بسته

تر و دست به عصاتر زندگی می کنه... لباس هاش پوشیده است... آهسته می ره و میاد تا به قولی گربه شاخش

نزنه... جز در زمینه درس.. تو هیچ زمینه ای.. لحظه ای حاضر نیست ریسک کنه...

با سر اشاره می کنه که داره کلافه می شه...

_ امروز بوسه اومده بود بگه که حاضر شدن بیننم...

چشماش گرد می شه.. و نفس تندی می کشه اما در کمال خونسردی باهام بر خورد می کنه... : می دونی می خوامی

چی کار کنی؟؟؟

_ کار خلافی نیست به خدا سمیرا...

ابروش رو بالا می ندازه.. : توصیفت از خلاف چیه؟؟؟

_ دختر طبقه بالاییمون...

_ پس تو خط قرمزات دور ترن...

_ این بده؟؟؟

_ ریسکه... می شناسمت.. دو ساله.. خواهرم خیلی بیشتر می شناختت.. آگه اهل چیزی بودی.. پا به پای من این زندگی

نکبتی رو تحمل نمی کردی... من آگه مخالفم.. ترسم از زدنت به جاده خاکیه.. همین جا قول بده که چند ساله دیگه نه

به این شغل که به عنوان خانوم مهندس می شناسنت.. من قسم می خورم که تا آخرش پیشت باشم....

از جام بلند می شم... اشکم رو با پشت دست پاک می کنم... محکم بغلش می کنم... خیلی مسخره است که اولین باره

که این جمله رو از دهن کسی می شنوم....

تو تخرم جا به جا شدم... اوون موقع ها.. چه قدر سریع... می تونستم اشک بریزم.. از سر شوق یا غصه.. هر چه که

بود.. چشمه اشک جو شان بود.. این روزها اما.. اشک ریختن هم برام کیمیا شده...

صبح بلند شدم.. با صدای زنگ موبایل... شماره ناشناس بود از یه خط موبایل فوق العاده رند.. با خستگی الو

گفتم.. صدای بمی تو گوشی پیچید : صحبتون به خیر خانوم مهندس...

بی حواسیم رو که حس کرد ادامه داد : بردیا هستم...

_ صبح شما هم به خیر... مخموریه صبحه.. نشناختم...

همون طور جدی : من .. تو لابی هتل هستم.. کمی زود تر از قرارمون اینجام.. منتظرم تشریف بیارید...

تقریباً از رخت خواب گوله شدم بیرون.. شانس آوردم که دیشب چمدونم رو جمع کرده بودم...

یقه پالتوم رو که صاف کردم... رکورد زده بودم و تونسته بودم ظرف نیم ساعت کامل حاضر شم.. اگر چه چشمام

نشان بی خوابی داشت اما رو هم رفته اوضاع قیافه بد نبود...

در آسانسو ر که باز شد و به لابی رسیدم... رو مبل چرم رو به رو.. بردیا با پالتو مشکی و کروات.. مثل همیشه تر تمیز و

شیک.. آسوده تو لب تابش چیزی رو مطالعه می کرد...

_ سلام....

سرش رو هم بالا نیاورد.. خوب بی ادبی محض...

_ سلام خانوم مهندس.. چند لحظه اجازه بدید... خوب فرستاده شد...

فکر کنم.. منظور نظر این بچه خوشتیپمون.. e-mail بود...

نگاهی از سر رضایت به من انداخت... دستش رو به سمت چمدان دراز کرد... : کمکتون کنم...

بی هیچ رو در بایستی..چمدون رو دستش دادم...به پذیرش که نزدیک شدیم..با ژست دوست داشتنی دستش رو به لبه تکیه داد و زل زد به دختر جوانی با نیشهای باز که نگاهش می کرد... : خوب خانوم محترم...حساب کتابها رو بفرمایید در خدمتم...

دختر جوان تو کامپیوتر به دنبال چیزی گشت و با صدای تو دماغی و لحنی پر از عشو شتری : قبلا حساب شده... بردیا به سمتم چرخید : خانوم مهندس..این چه کاریه...
_ کار من نیست..کار شرکته..این روند کاریه...
_ آخه..ما تقبل کرده بودیم...تامین محل زندگی شما رو...
_ درسته..به همین خاطر آپارتمانتون رو دارید در اختیارم می زارید دیگه...
کمی ابروهایش در هم رفت..اما دیدن چراغ زدن دختر پشت پذیرش کمی حالش رو بهتر کرد...
پاسپورتم رو برداشتم..و ازشون فاصله گرفتم....
کار به لحظه نکشید که دستور رفتن داد...
_ دختره..داشت چشمام رو در میاورد...
لبخندی زدم..بی معنا...خوب آنچه در دل داشتم قابل بازگویی نبود...که دکتر جان...دختر بازی هم باید با کلاس باشه...در شان...
تو راه تماما بحث کاری بود..خوشحال شدم...دنیز دیشب پای تلفن باز هم تاکید کرده بود که رابطه با بردیا در حد کاری باشه..یا کمی بیشتر..دلخور میگم..همچین می گی انگار من به جماعت پسر رو می دم..
می خنده..شاد و سرخوش.. : نه والا..اما باده..این پسره..دوست دوره دکترای من تو لندنه..استاد مخ زنیه..نمی خوام موندگار شی..این جا لازمت دارم...
به دور همی های بی نظیرمون...به نشستن رو نیمکت های سرد کنار ساحل..گپ زدن..مست کردن..سیگار کشیدن هامون که فکر می کنم..پیش خوم اعتراف می کنم که اگر راه داشت..بلیط رو همین لحظه ok می کردم...
با دست به در آپارتمان اشاره کرد...طبقه آخر به آپارتمان 7 طبقه..بالای زعفرانیه..که فاصله کمی با شرکت داشت..جای بسی خرسندی که می شد پیاده رفت و آمد کرد..دو واحدی بود..واحد غربی به من اختصاص داده شده بود..
در که باز شد..آپارتمانی حدودا 150 متر..سه خوابه..که بسیار جمع و جور به رنگ بنفش مبله شده بود..همه چیز نو بود...
این دو شریک جذاب..به نظر میومد..شدیدا هم دست و دلبازن...
_ پسندید مهندس؟؟
_ ممنون..فقط یه کم زیادی بزرگه...
_ اما جای امنیه...من به دنیز قول دادم که امنیت شما شدیدا حفظ بشه...
به لبه کانتیر آشپزخونه تکیه داد و با لحنی پر از پرسش ادامه داد : خیلی خیلی براشون مهمید..کچلم کرده بس که سفارش کرده...
..خوب...مدتهاست که من می شناسمش...با خودش..هاکان...بوسه..سمیرا و بهروز..فراز و نشیب های فراوون طی کردیم...

_ من مهندس دست پروردشم...یکم روم حساسه...
 باور نکرد که ماجرا همینه...نگاهم کرد...من وسط سالن ایستادم...خوب این جا جای جدید زندگیه منه...چه قدر تلخه که من مدام جا عوض کردم...
 بردیا تو جاش جا به جا شد... : دستور دادیم...یخچال پره...هر چند نیازی به آشپزی نیست...ظهر که شرکتیم...شب هم با رستوران قرار داد می بندیم براتون شام بیان...
 هفته ای دو بار هم کارگر میاد خونه رو تمیز می کنه...به هیچ عنوان نمی خوایم که شما استانداردهای زندگیتون تغییری بکنه...
 _ نظر لطفونه...دستتون هم درد نکنه...اما من شام نمی خورم...اگر هم بخورم چیزهای بسیار سبک که خودم از عهده تهیه اش بر میام...
 _به هر حال ما هر کاری برای آرامش شما می کنیم خانوم مهندس... رو در یخچال...شماره منزل و موبایل من وامین به علاوه شماره سوپر و رستوران رو زدم...بی رو در بایستی هر زمان و هر جا که کاری از ما بر میومد تماس بگیرید...امروز هم نیازی نیست بیاید شرکت...
 بعد از خداحافظی...به ساعت نگاه کردم...12 نزدیک نا هار بود...فریزر و یخچال رو که باز کردم...سوت کشیدم...چه خبره؟؟ مگه می خوان به اردو سر بازار غذا بدن...
 مرغ رو در آوردم و سیب زمینی کنارش تا بره تو فر...
 بعد از تعویض لباس...رو کاناپه ولو شدم...باید به هاکان زنگ بزنم...دل نگران می شه...
 سمیرا که موافقتش رو اعلام می کنه با بوسه برای فردا صبح قرار می زارم...جلوی یه ساختمون قدیمی تو یکی از خیابون های تجاری استانبول منتظرشم...دیر نکرده...من اضطراب دارم به ربع زود رسیدم...
 ماشینش رو پارک میکنه...طبق معمول هول و ناشیانه...
 دست هم رو فشار می دیم...
 _بخی دختر...
 به جای جواب لبخند می زنم...عادت هر زمانی که کم میارم...همون زمانهایی که انگار تو دهنم ماسه ریختن...
 دستم رو می کشه...طبقه دوم ساختمون...توی دفتر بامزه و شلوغ که آدم ها دیوانه وار در رفت و آمدن...در و دیوار پر عکسه...با دعوت منشی که بوسه و مادرش رو خوب می شناسه می ریم به اتاق مدیر...
 زنی حدودا 40 ساله...کت و دامن مشکی خوش دوخت...موهای کوتاه...اسمش نارین (narin)...
 این اسم سکوی پرشم می شه...
 عکسایی که بوسه گرفته رو به دقت بررسی می کنه...اسمم...سنم...و محل زندگیم رو می پرسه...
 _روزانه دهها دختر به اینجا سر میزنن تا بتونن سهم هر چند کوچیک تو این بازار پر رونق داشته باشن...اما اکثرشون بی نتیجه است...این بازار قاعده داره که باید بر اساس اوون بازی کنی...وگرنه چیزی نمی شی...
 من که انگار کم کم داره ماسه های دهنم از بین می ره...به سمتش نگاه می کنم... : من عادت دارم که برای هرچیز حداکثر تلاش رو بکنم...هر وظیفه ای که به من محول بشه...من با قواعد درستش انجامش می دم...
 جوابم رو دوست داره...این رو از برق چشمش می خونم...

در کمال نا باوری من..قرار دادی یک ساله امضاء می کنیم..تحت نظارت و دخالت های گاه و بی گاه بوسه...
 به پیشنهاد خود نارین..عکاسم بوسه است...بسیار خوشحال می شم...
 رو قطعه کاغذی ..آدرسی می نوسه و بهم می ده تا برای کار آموزی به اوون جا مراجعه کنم...
 بوسه دست من رو که برای گرفتن کاغذ دراز شده پس می زنه...
 _نارین..مامان با عمر صحبت کرده اوون خودش تقبل کرده این کار رو...
 راجع به این موضوع با بوسه حرف نزدیم من هم به اندازه نارین متعجبم..اما با حرفای نارین مشخص می شه این
 تعجب ها با هم فرق داره..
 _مطمئن بوسه...؟؟؟..عمر ... به جز حرفه ای هایی که می خوان تغییر کنن با کسی کار نمی کنه...
 _با ما کار می کنه...قول داده...حتی تا دو ساعت دیگه تو دفترش منتظر مونه...
 دست نارین رو که برای تشکر می گیریم...تا خود ماشین بوسه جواب سئوالات مسلسل واره منو در کمال بدجنسی
 نمی ده...
 تو ماشین بالا خره کم میاره..: خیلی کنه ای به جان خودم...
 برام از عمر میگه که تو این بازار سر شناسترین و قدیمی ترینه..شاگرداش رو که نام می بره برق از سرم می
 پره...پول ساز ترین ها...
 استرس و هیجان پشت استرس و هیجان...تو دفتر تر تمیز و نسبتا ساکتش...عمر که مردی 70 ساله..کوتاه قد با
 موهای یه دست سفید و عینک ته استکانیه..با شلوار سبز و بلوز سفید..تیپش بسیار جوون تر از خودشه..نگاهی
 اجمالی بهم می کنه...
 عین کسی که می خواد گوسفند بخره دو رم می چرخه..حتی دندان هام رو هم چک می کنه...از این که داره مثل کالا
 بهم نگاه می کنه خوشم نمی یاد..بوسه دردم رو می فهمه...
 _عمر..همه چیزش به جا و میزونه به خدا..
 این جمله عمر رو از فضاییکه توشه خارج می کنه..می خنده...: خب به هر حال منم باید مطمئن بشم...
 رو به من : خوشگلی..یعنی بیشتر فتو ژنیکی...قد و بالات هم خوبه..اما این ها کافی نیست...من بهت یاد می دم..که
 چه طور مثل باد راه بری...چه طور..ژست بگیری...و چه طور تبلیغ کنی تا محصول فروش بره...
 بوسه به من گفته تو کمال طلبی هر کاری که شروع می کنی رو می خوای به بهترین شکل تموم کنی..منم به همین
 خاطر پذیرفتمت..اگه نظرت این نیست..فقط می خوای وقت بگذرونی و یه نون بخور نمیر به دست بیاری...وقت من
 رو نگیر..
 خوب دقیقا تا قبل از ورودمون به دفتر عمر...من همین رو می خواستم..کارهای کوچیک گرفتن..برای در آوردن
 خرج دانشگاه و خرجایی مثل اجاره خونه و پول اتوبوس و پیراهن های ارزون قیمتی که از دست فروش ها می
 خریدم....
 اما با دیدن عمر..با نقشه های بوسه...با این حرف ها که شیدیدا تحریک کننده من بود که کلا آدمی بودم..تشنه
 پیشرفت...همه چیز رنگ و بوی حرفه ای به خودش گرفت....
 3 ماه آینده...تمام وقت من بین دانشگاه...و دفتر عمر طی می شد..از رستوران در اومدم...بوسه میزانی پول بهم داد
 تا خرج این چند وقت باشه تا با اولین حقوقم پولش رو پس بدم...

شب تو خونه تا دیر وقت.. کتاب بر سر.. سعی می کردم رو خط صاف راه برم... برنامه غذایی هم تغییر دادن... چیزی که هنوز بعد از 7 سال رعایت می کنم.. از اوون سال.. ذره ای بستی.. شکلات.. نوشابه نخوردم.. از اول هم عادت نداشتم اما الکل هم ممنوع ...

سمیرا تلاش بی وقفه ام رو که می دید.. سرش رو تکون می داد.. می دونم که ته دلش.. این کار به نظرش شدیداً بی دلیل بود.. اما عین مادری مهربان که تمام خطاهای بچه اش رو چشم پوشی می کنه... به لیوان شیر به دستم می داد و دوباره سر درش می رفت....

عمر عین به سرهنگ ارتشه.. بسیار سخت گیر و بد دهنه... روزی حداقل دوبار اشکم رو در میاره... اصلاً براش مهم نیست که دارم خرد می شم زیر بار فشار کاری....

ماه 4.. بعد از اینکه آهنگ تند میزاره و بهم میگه که تا اوون جور که دستور داده رو خط راه برم.. بعد از اینکه جلو می رم تا جایی که علامت زده... می ایستم تا 6 می شمارم.. می چرخم... به سمت نقطه شروع می رم.. تا 10 می شمارم.. و مثلاً از پشت صحنه خارج میشم.. صدای تشویق بوسه و مادرش و لبخند عمر حاکی از اینه که درسم رو خوب یاد گرفتم....

عمر آدرس به باشگاه رو بهم می ده که نزدیک دانشگاهمونه تا توش پلاتس کار کنم.. می گه این جوری عضلاتم قوی می شه و بدنم آماده تر.. به حجم عظیم کاری و درسی.. سه روز در هفته تمرین های طاقت فرسا هم اضافه می شه...

ولی من انگار که از جنس فولادم صدام هم در نمی یاد...

امتحانات پایان ترم تموم شده.. پولم دیگه داره ته می کشه... معدلم کمی ار ترم قبل پایین تره اما به طور کلی همه چیز به خوبی پیش رفته....

به افتخار اتمام امتحانات با سمیرا و بوسه تصمیم گرفتیم تیپ بزیم بریم خیابون گردی و بعد تو بی اوغلی بشینیم... به غذایی بزیم و موسیقی گوش کنیم...

پیراهن آبی ساده ای با دامن کلوش تنمه.. موهام رو باز کردم و به خاطر غرغره های اوون دوتا که از شون خیلی بلند ترم.. کفشم بی پاشنه و تخته... راه رفتنم تغییر کرده.. حتی تو راه رفتن عادی هم مثل تمرینات راه می رم... عمر یادم داده چه طور راه برم تا موهام تکون بخوره... چه طور به جلو سرد و بی تفاوت نگاه کنم تا فقط لباس تنم و اندامم دیده بشه... لبخند زدن رو صحنه فقط کار سوپر مدل هاست.. اون هایی که دقیقه ای پول می گیرن... چون لباسشون هم اگر دیده نشه.. کمپانی ناراحت نیست..

سمیرا حرص می خوره چون دارم با عضلاتی که برای پاهام ساختم و نوع راه رفتنم توجه جلب می کنم.. کنارمون هم بوسه است که کلی حلقه و نگین ازش آویزونه... خانوم مهندس برقمون واقعا شاکیه... اخم و تخم و غر غر هاش.. باعث خنده ما دو تا می شه.. این بیشتر دیوونه اش می کنه....

با یاد آوری اون روزها لبخندی به لبم میشینه...

شب خوبی... بعد از خوردن ماهی مفصلی کنار ساحل در کمال خوشی وارد مکان جمع و جور و بامزه ای می شیم که صاحبش یکی از بچه های دانشگاه ست.. با سر سلام میکنه.. همه جا تاریکه و نور روی صندلی بلندی رو استیجه که پسر جوان بسیار خوش صدایی داره با گیتارش غوغا می کنه...

لذت موسیقی که وارد رگ و خونم میشه به آسمان می برتم... پا رو پا انداختم و دارم پرواز می کنم با هر پنجه ای که به گیتار میزنه...

سمیرا اما روی پیشانیش عرق نشسته و از صورت رنگ پریده اش معلومه حال چندان خوشی نداره با اشاره به بوسه که حالا داره با وحشت سمیرا رو نگاه می کنه.. از اوون جا در میایم و با آه و ناله های سمیرا به نزدیک ترین در مانگاه می ریم.. بهش سرم وصل میشه.. معلوم میشه به نوع ماهی که خورده آلرژی داشته..

بسیار می ترسم... سمیرا تنها پشت و پناه منه.. همه کسه منه.. آگه یه چیزیش بشه... اینها رو گویا کمی بلند مطرح می کنم چون سر که بلند می کنم... رو صورت آقای دکتر جوانی که بعدا می فهمیم رزیدنت جراحیه لبخندی میاره... بهروز دوست داشتنی که اون لحظه وقتی با من فارسی حرف می زنه فر می خورم...

مادرش ایرانی پدرش ترکه.. هر دو پزشکن.. اما ساکن استانبول نیستن.. اینها رو چند وقته بعد می گه البته.. زمانی که به طور اتفاقی یا شاید از روی عمد.. بهروز رو تو همون کافه می بینیم و همین طور نگاه مجذوبش رو به سمیرای بد خلق که جوری برخورد می کنه که انگار تقصیره منه که به ماهی حساسیت پیدا کرده تا این آقای دکتر با مزه تو درمانگاه ببینتش... ازش خوشش بیاد.. تو اوون هول و ولای من سر و تهش رو در بیاره که پاتوق ما کجاست و بعد هی جلوی سمیرا سبز بشه...

انقدر سبز بشه تا 6 ماهه بعد تلاشش گل بده.. به بار بشینه و با حضور مادرش و پدرش تو اوون آپارتمان کوچیکمون که سمیرا با سر بلندی و من با اندکی دو دلی با وسایل لنگه به لنگه مون ازشون پذیرایی کنیم تا انگشتر نامزدی خوشگلی رو به دست سمیرا کنند که مادرش به دلیل بیماری و خواهرش به دلیل مراقبت از مادر تو مراسم نباشن تا چهره مملو از خوشحالی بهروز و پدر و مادرش رو ببینن که چه طور به عروسی نگاه می کنن که تنها و جدی توی لباس ساده و تقریباً بی آرایش با جدیت با بهروز گل نامزد می شه....

بوی مرغ که بلند شد.. از توی خاطراتم سر خوردم بیرون... از توی فر در آوردم و شروع کردم به خوردن... ایران چه حکمتی داشت که از لحظه ورودم در حاله مرور خاطراتم بودم؟؟ واقعا نمی دونم.. منی که از این کشور که توش متولد شده بودم و تا 19 سالگی در حقیقت به جز تک و توک خاطراتی خوش.. هیچ خاطره خوشی نداشتم.. چرا مثل یه محکوم که به مرگ حکم گرفته و شبهای آخر رو می گذرونه دارم خاطراتی و مرور می کنم که جزئیاتش قاعدتا باید از ذهنم رفته باشه.؟؟؟..

بعد از شستن ظرف ها... تلفن رو دست گرفتم تا هم به سمیرا و بهروز.. هم بوسه که الان معلوم نیست با کی بیرونه.. و هم هاکان شماره رو بدم... اما دنیز رو باید تو اینترنت ببینم.. چون توضیحات جزء به جزء کار پای تلفن خیلی امکان پذیر نیست....

امروز بد جوری تو مود اینم که کفش پاشنه دار بپوشم.. بوتهای بلند پاشنه دارم رو که هاکان از رم برام آورده رو که پوشیدم.. کاملاً تشریف بردم به آسمون.. بی خیال و راحت ساعت یک ربع بع 9 پیاده به سمت شرکت راه افتادم... هوا کمی سرد بود و برفی اما این چیزی از احساس سبکی که امروز دچارش بودم کم نمی کرد.. واقعیت این بود که من احساساتم شدیداً بهاری بود.. دلیلش برای کسایی مثل سمیرا یا بوسه که مصائب من.. دست و پا زندهام رو می دونستن واضح بود... اما برای بقیه من یه دختر سرد... مغرور... با رعایت زیاد فاصله بودم...

تا رسیدن به شرکت تا می خورد تو اوون خیابون های خلوت هم متلک نوشه جان کردم...چندان هم غریبه نبودم با این متلکها..اما دیگه سنی ازم گذشته بود و عارم میومد از پسر بچه های 17-18 ساله که الان باید دانشگاه یا مدرسه می بودن متلک بخورم...

با اخم دو برابر وارد حیاط خوشگل شرکت شدم..بدون این که اطرافم رو نگاه کنم وارد حیاط شدم...
روال رفتن من به شرکت و برگشتن به خونه یک هفته طول کشید...تو این مدت با مهندس های دیگه شرکت که همگی مرد بودن آشنا شدم..هنوز هم از اوون منشی چندان خوشم نمی یومد...
بردیا رو بیشتر می دیدم چون اتاقم با یه پارتیشن از اتاقش جدا می شد..اما امین که به نظر میومد بسیار مشغول تر از بردیاست و فقط موقع ورود و خروج می دیدم..به طرز غریبی هر روز اخماش بیشتر از دیروز تو هم می رفت....
برای یه کار کوچیک بیرون رفته بودم..ساعت کاری رو به اتمام بود و من چشم هام رو می مالیدم از بس که خسته بودم...

امین رو سر نقشه نصفه نیمه ام دیدم..تعجب نکردم...دنیز هم این عادت رو داشت به هر حال کار فرما بود..
با شنیدن صدای کفشم برگشت و نگاهم کرد...

_ خسته نباشید خانوم مهندس...

_ شما هم همین طور...معلومه این چند وقت بدو بدو زیاد بوده....

_ بله..علاوه بر پروژه مشترکمون با بردیا..من خودم یه پروژه ویلایی تو چالوس دارم...

_ و از اوون جایی که از اون کار فرما هایی هستید که باید خودتون دنباله کاراتون باشید...

لبخندی زد : انقدر معلومه؟؟؟؟!!!

_ شما اخلاق کاریتون شبیه دنیزه...منظورم مهندس آک یورکه... (سوتی که نبود...بود؟؟)

_ دقیقا...آزار دهنده است ولی آخر کار خوبه...

..جوابش یعنی من سوتی ندادم...

رو میل رو به روش نشستم..

نگاهی اجمالی به من انداخت..به بارونی بسیار کوتاه و بوت های پاشنه بلندم...

_ این پاشنه ها اذیت نمی کنه؟؟

...نه خوب..من عادت داشتم...ساعت ها با همین پاشنه بلکه بلند تر روی صحنه راه برم...

_ نه...عادت دارم...

_ امان از شما خانوم ها...

_ دلتون از ما خانوما پره؟؟

با خنده : نه به اندازه بردیا...

_ به نظرتون..تو اوون مورد برعکس نیست؟؟

کنایه ام رو میگیره و لبخند میزنه : دیدم گفتم امان از دست شما خانوم ها...خواهر من به خاطر همین کفش ها پاش

آسیب دید چند هفته پیش..حواستون باشه...زمین سره..شما هم پیاده رفت و امد می کنید...

...این مرد بسیار باهوش..مطمئنم برعکس بردیا که دربست من رو پذیرفته امین من رو زیر نظر داره..هر چند باکی

نیست...

_ شما خواهر دارید؟

رو میل رو به روم می شینه : بله دو تا.. آتنا و تینا... 24 ساله..

_ دو قلو؟؟

_ بله... کپی هم... فقط خانواده درست تشخیصشون می دن...

_ چه با مزه...

_ دانشجوی موسیقی هستن... سر ما رو می خورن تو خونه پا پیانو شون... شما چی خواهر برادر ندارید؟

...پوزخندی زدم.. هر وقت موضوع به اینجا می رسید.. من حقیقتا چیزی برای گفتن نداشتم... کلمه خانواده بی معنا بود

تو زندگیه من...

_ نه...

_ پس یکی یه دونه اید...

برای جمع شدن موضوع لبخندی یه وری می زدم که از دیدش پنهان نمی مونه...

_ پدر من... مثل خودم مهندس عمران.. مادرم هم جامعه شناس.. استاد دانشگاه...

_ بسیار عالی...

به من نگاه می کنه.. می دونم که این مهندس جذاب.. جدی و بی نهایت باهوش و مسئول.. برای درد دل یا پز خانواده

این جا نیست.. می گه تا بشنوه.. اما نمی دونه که قصه من... نقل این حرف ها نیست..

من چی بگم... پدرم یه معتاد مفرغی که تقریبا هرگز ندیدمش... سواد مادرم تا دوم راهنمایی... نا پدریم... حاج کاظم

تاجر آجیل.. ما شالا روشنفکر و خوش برخورد...

یاد حاج کاظم.. جز یاد آوری.. ضربه های کمر بند حاصلی نداره... نا خود آگاه دستم به سمت کمرم رفت.. جایی که

بیشتر از هر جا هدف حاجی بود...

نمی دونم امین تو صورتت چی دید : خانوم مهندس..... خانومه باده..... باده..... خوبی؟؟؟

به صورتش که حالا بسیار نزدیک به صورتم بود.. و نگاهش به من که پهلو هام رو گرفته بوددم نگاه کردم.....

_ خوبم.. دکتر... خوبم... یه هو پهلو تیر کشید...

کمی مردد.... : دیدید گفتم این کفش ضرر داره....

...خوب.. همه چیز سر بوتای خوشگل ایتالیایم خراب شد... این بار رو جستم... دیگه نمی داشتم بحث به این جاها

بکشه....

شب.. گره ربدو شامبرم رو محکم تر کردم.. به عادت همه این سالها لیوان بزرگی از هات چاکلت تو دستم بود از

پنجره به آسمان بی ستاره تهران نگاه می کنم.. همه چیز به طرز غریبی سیاه بود....

خوشحال بودم که جلوی این آپارتمان چیزی ساخته نشده بود و می شد.. پارک سره کوچه رو دید... به یاد شعری

افتادم که بعضی شبها برای سمیرا زمزمه می کردم...

در فضای ستاره ای

بارانی از ستاره می درخشد،

سوگند می خورم که در آسمانها نمی تواند

دیدگانی خیره کننده تر از چشمان تو

یافت شود.

آه! بگذار دیدگانت به چشمان من خیره شوند

تا از یاد ببرند سر گذشت غم انگیز عشقی را

که ماه نوازشگر آن بوده است...

چشمانی که بی آن که از تیره بختی سخن بگویند

از عشقی بی امید حکایت سر می کنند....

تلفنم زنگ می خوره... کلاسم تازه تموم شده و دارم راهروی دانشگاه رو همراه با چند تا از بچه های کلاس طی می کنم...

صدای ظریف نارین تو گوش می پیچه.. بعد از سلام احوال پرس می های معمول.. نارین ازم می خواد که همون لحظه آب دستمه بذارم زمین و برم دفترش...

با مترو و اتوبوس خودم رو بهش می رسونم... تو دفترش زن جوانی نشسته.. نگاهی خریدار به من که شلوار جین ساده ای با کفشای کالج پوشیدم.. موهام رو محکم پشتم بستم و بلوز سفید کوتاهم که رد باریکی از شکمم بیرونه می ندازه...

نارین به هم معرفیمون می کنه با بادی به غبغب به سمت زن می گه که من شاگرد خصوصیه عمرم.. و اینکه عمر بسیار ازم راضیه...

زن لبخندی به مراتب گشاد تر می زنه.. برام توضیح می ده که قرار تو مغازه های جدید زنجیره ایش که وارد کننده کفشای بسیار گران قیمت ایتالیاییه، شو زنده ای از مدل های جدید کفش بزاره و می خواد من هم یکی از مدل هاش باشم...

سعی دارم خوشحالی زاید الوصفم رو پنهان کنم.. به عمر قول دادم این جور موارد مثل یه حرفه ای که سرش خیلی شلوغه عمل کنم...

بعد از چانه زنی و صحبت برای فردا قرار می زاریم.. تو مغازه اصلی که تو یکی از لوکس ترین مرکز خریدهاست... در تمام این مدت نارین سرش رو برام تکون می ده به معنای اینکه.. خیلی بلایی دختر... بعد از کم کردن پورسانت نارین.. بازهم چیزی که دستم رو میگیره حقوق دو ماه و نیم کار کردنم تو رستوران.. خرسند خارج می شم...

بگذریم از این که از شدت استرس شب اصلا نخوابیدم... بوسه و سمیرا همراهم میان با کارت عکاسی بوسه و سر شناس بودن خانواده اش قاطی مهمون های گران قدر می ایستن...

8 مانکن تو این کاریم.. پیراهن مشکی دکلمه ساده و کوتاهی به تن داریم..

چه قدر معذب بودم از کوتاهی بیش از حد دامن که باعث می شد پا های کشیدم بیشتر به چشم بیاد... اما خوب به قول عمر من دارم پول از همینا در میارم.. پس باید با نگا های خیره به بدنم کنار بیام....

آهنگ تندی تو فضا می پیچه.. و من نفر پنجم هستم.. پاهام می لرزه... دختر خوشگلی که کنارمه.. که قراره شو رو

افتتاح و اختتام کنه... بهم نگاهی پر از مهر می ندازه.. لیوانی آب به دستم می ده... : اصلا هیچ کس رو نگاه نکن... رو به

روت یه نقطه رو انتخاب کن به اون جا خیره شو...یادت باشه که خیلی خوشگلی و همه اوون آدم ها حسرت داشتن می تونستن به اندازه تو، تو ی چشم باشن...

بهش نگاه می کنم... با اطمینان بهم نگاه می کنه...

بیشتر از 70 نفر آدم اینجان و من همراه با موسیقی پر از بیس که برای ایجاد هیجان خریدم... پام رو روی پدیوم می زارم... محکم و قرص اما پر از قوس عین یه گربه قدم بر می دارم.. آدم های اطراف رو نمی بینم.. با هر حرکتیم.. موهام انگار توی باد تکون می خوره و من سرد و یخ جلو می رم... تا 6 می شمارم.. می چرخم به ابتدای راه می رسم تا 10 می شمارم و پشت صحنه می رم.. این کار رو 4 بار تکرار می کنم با 4 مدل کفش زیبا که قیمتشون حتی تو ذهن آدم هم نمی گنجه و بعد دسته جمعی در حالی که دست می زنیم باز هم رو صحنه می ریم....

همه این ها انگار که تو خواب اتفاق میوفته.. شو که تموم می شه دسته جمعی همه مدل ها عکس می گیریم.. من لباسام رو عوض می کنم.. پولم رو همراه با اظهار رضایت صاحب مغازه توی پاکت آبی دریافت می کنم....

من.. بوسه و سمیرا از پاساژ خارج می شیم تو سکوت... همگی به شدت هیجان زده ایم... بیرون پاساژ سه تایی بی وقفه جیغ می زنیم.. بالا می پریم و هم دیگه رو محکم بغل می کنیم....

با یاد آوری این خاطره لبخند به لبم می یاد... اون روزها که من زندگیم رو آجر به آجر با تلاش بی وقفه روی هم می چیدم...

تنها دوستانم در کنارم بودن... تا احساس بد بی پناهم رو پوشونن...

تا کمر روی نقشه هام خم بودم... برای این زمین ناب و خوش دست نقشه های بسیار پر و پیمونی داشتم... کاری بسیار زیبا تر از شهرک تو گرجستان یا آذر بایجان....

بوی ادکلن گرمی توی اتاق پیچید.. سرم رو چرخوندم و بردیای خندان رو؛ رو به روم دیدم..

_ خیلی تو کارتون غرقید مهندس....

_ دقیقا... کار پر و پیمونی خواهد شد...

_ 100٪ همین طوره... اوادم بگم.. من و امین برای ناهار می خوایم بریم یه رستوران که این نزدیکیه.. برای تنوع شما هم تشریف بیارید.. البته تعارف نیست...

فکر کنم.. متوجه شد می خوام مخالفت کنم که این جمله رو ضمیمه کرد...

_ باشه... هر چند که..

_ گفتم که تعارف نیست... تو پارکینگ منتظر تونیم...

از تو کیفم رژم رو در آوردم و تجدیدی کردم و عطر زدم.. دستی به کت و دامن پشمی قهوه ایم کشیدم... که جای مانتو پوشیده بودم.. شالم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم... به سمت پارکینگ رفتم...

در حقیقت اصلا در پرنسیب کاریم نبود این جور بیرون رفتن ها اما در این 8-9 روز به قدری بین خاطراتم و شرکت و آپارتمان دست و پا زده بودم که همین پیشنهاد هم برام تنوعی بود... منی که تقریبا هر شب رو با دوستانم کم کنار ساحل قدم می زدم.. نشستن تو خونه خیلی سخت بود...

به بردیای خندان و امین جدی نزدیک شدم که تو پالتوهای خوش دوختشون خیلی جنتلمن منتظرم بودن...

اختلاف قدشون خیلی با مزه بود.. چون بردیا 2-3 سانت از من بلند تر بود و امین ماشالا داشت...

قرار این شد که با ماشین امین بریم.. که خوب چیزی شبیه به کشتی بود.. هاکان و دنیز هم ماشین های بسیار لوکس سوار می شدن اما عادتشون ماشین های دو در بود.. مثل ماشین بردیا... هر چند باید اعتراف می کردم که خوب این قد و هیكل تو اوون ماشینها جا نمی شه....

سرایدار شرکت در و برام باز کرد... تشکر کردم و سوار شدم..

بردیا : سپردم هوای شما رو داشته باشه...

لبخندی زدم... خوب متوجه شدم که بردیا و امین... دارن مضارع من رو می بینن... به خانوم مهندس لوکس و شیک... ماضی من اما جای بحث داشت....

بردیا با گوشیش مشغول بود

امین : الان دقیقا داری با کدومشون اس بازی می کنی...؟؟؟

_ ای بابا... امین شدی عین بابام...!!

_ اگه همونیه که مجبور شدم... جمعش کنم به چون بردیا در ماشین و باز می کنم پرتت می کنم بیرون... بردیا خندید : نه .. مطمئن باش اوون نیست....

تو ماشین کمی سکوت بود من.. بعد از مدتها داشتم خیابون های تهران رو نگاه می کردم... به مادری که دست دختر کوچولوش رو گرفته بود و عاشقانه نگاهش میکرد... به دختر پسر جوان ماشین بغلی... و به تمام انسان های در حال گذار... به روابط انسانی در حال شکل گیری... به تمام تنهایی ها....

امین : خانوم مهندس... سنتی یا فرانسوی؟؟؟

_ بله؟؟؟؟

_ عرض کردم ترجیحتون چیه؟؟؟

_ من زیاد جایی رو نمی شناسم دکتر...

بردیا : خوب چون مهمون تویم امین جان... تو انتخاب کن کجا....

_ والا من نمی دونم چرا همیشه مهمون منیم....

_ چون بزرگتری.. زشته جلوت من دستم رو تو جیبم کنم....

_ به خاطر اوون یه سال باید همیشه دستت تو جیب من باشه؟؟؟

بحثشون واقعا با مزه بود : خوب اصلا مهمون من....

حرفم به مذاق هیچ کدومشون خوش نیومد... بردیا به پشت چرخید و چپ چپ نگاهم کرد...

اما امین از توی آینه نگاهی انداخت به مراتب ترسناک تر : دیگه چی؟؟؟

بردیا : بیا انقدر خسیس بازی در آوردی که خانومی که داریم با خودمون می بریم.. قراره ما دو تا نره خر رو ندید بگیره بره میز رو حساب کنه... اصلا مهمون تو... بحثم دیگه نیست....

با صدای بلند خندیدم.. بعد از اوون نطق غرا انتظار داشتم بگه مهمون خودم.. اما بازم سر امین خراب شد...

امین به خنده بلند من لبخندی زد : راست می گه بردیا.. شما انقدر دیر به دیر عکس العمل نشون می دید که وقتی می خندید آدم تعجب می کنه....

رستوران انتخابی امین جای بامزه و کوچیکی بود که توش احساس صمیمیت می کردی..برعکس رستوران انتخابی بردیا که پر زرق و برق بود..این جا تمیز..شیک..و لوکس بود...برای انتخاب جا سر می چرخوندیم که من پیشنهاد ایوون رو دادم... : سردتون نشه؟؟؟

این سؤال رو امین پرسید...

_خیر فضای باز بهتره...

پشت میزی نشستیم که زیرش منقلی برای گرما گذاشته بودن..هوا خیلی هم سرد نبود..آفتاب بود ...اطراف درختای بلند تبریزی بود . صدای قار قار کلاغ میومد...

هر دو رو به روم نشسته بودند...من دست توی کیفم کردم و جعبه سیگارم رو در آوردم..فندکم رو هم در آوردم...بردیا فندک رو از دستم گرفت و گرفت زیر سیگارم و روشنش کرد...خنده ام می گرفت...اگر کمی بی تجربه تر بودم...یا بردیا رو نمی شناختم..تمام این ها رو به حساب توجه و اندکی علاقه می گذاشتم...

دود سیگار رو به ریه ام دادم و با ژست خاصی که خیلی خوب می دونستم تاثیر گذاره بیرون فرستادم...امین اما از قیافه اش معلوم بود از شرایط موجود چندان راضی نیست...طور خاصی نگاهم می کرد...

برام مهم بود؟؟؟...خوب نمی دونم..مدتها بود که خیلی برام مهم نبود آدم ها به خصوص مردها چه دریافتی از رفتارهام دارن...دقیقا از همون روزی که ترسان و هراسان..بی پناه ...در حالی که همه تنم کبود بود...خودم رو به فرودگاه امام رسونده بودم...

پشتم لرزید...مدتها بود که من با این خاطرات مواجه نمی شدم..هاکان راست می گفت...تمام اوون تراپی ها داشت به باد می رفت..

امین : گفتم که سردتون می شه...پاشو بردیا جامون رو عوض کنیم...

...لرزش بدن و چونه ام رو به حساب دیگه ای گذاشته بود...:نه...نه...من خوبم یه لرزه آنی بود...

گارسون غذاها رو که روی میز گذاشت ..من تکه ای از جوجه کبابم رو به دهنم گذاشتم...

بردیا : ما قصد داریم تو این هفته مهمونی برگزار کنیم به افتخار آغاز پروژه و البته معرفی شما به اعضا... کمی از آب نوشیدم : بسیار جالب...

امین : مهمانی تو منزل پدری من برگزار می شه...

_پس باز دستمون تو جیبه شماست...

امین و بردیا با هم خندیدن...

امین : دقیقا...مهمانی پنج شنبه است...من یا بردیا...ساعت 8 می یایم دنبالتون...

_نیازی نیست دکتر..آدرس رو بفرمایید من با آژانس میام...

بردیا : شما مهمان افتخاری هستید ما وظیفه داریم در خدمتون باشیم...

خواستم جواب بدم...

امین : پس تصویب شد...

خنده ام گرفته بود..امین مردی نبود که بشه رو حرفش حرف زد...

بعد از غذا...به سمت ماشین حرکت کردیم...که کنار ماشین دو تا مرد از ماشین خودشون پیاده شدن...

یکی شون سرش رو بلند کرد... به من اندکی خیره شد... انگار که به دنباله چیزی برای علت آشنایی می گرده و من به اوون چشمای سبز بی حالت خیره شدم که شدید من رو به یاد کسی می انداخت کجا دیده بودم...؟؟؟

بردیا به سمت اوون دو مرد رفت : به به هومن عزیز....

هومن... هومن... دستم رو برای نیوفتادن به لبه کاپوت گیر دادم...

...تهران روستا نیست هاکان 10 میلیون آدم توش زندگی می کنه.....

نفس کشیدن کمی سخت شده بود... خوشحال بودم که امین در ماشین رو باز کرده خودم رو تقریباً تو ماشین پرت کردم... یعنی شناخته؟؟؟ نه شناخته.... اگر هم شناخته باشه انکار می کنم.... دیگه هیچیم به اون خونه قدیمی ربطی نداره... ای وای... خدایا چرا؟؟؟

خوب معلومه... هومن کاشف... پسر حاج کاشف.. تاجر آهن... خیلی هم بعید نیست تا صاحبان یکی از بزرگترین شرکت های ساخت و ساز تهران رو بشناسه...

ولی چرا باید من رو اینجا ببینه...

بند کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم... تا بلکه ذره ای از این استرس کاسته بشه....

8 ساله ام.. مادرم با حاج کاظم ازدواج کرده.. توی خونه قدیمی که دیوار هاش از جنس آجر پخته قرمز رنگه که گذر زمان بعضی جاهاش رو ریخته زندگی می کنه... حاجی پسری داره به اسم سبحان 15 ساله و دختری به نام ساره 6 ساله... زنش سخته کرده... دو سال و نیم پیش...

حیات خونه حوضی داره نسبتاً بزرگ اما همیشه خالی... چون سبحان بچه که بوده داشته اوون تو غرق می شده... چه قدر بعدها آرزو کردم که ای کاش غرق می شد....

من در تمام این نزدیک یک سال بین خونه مادر بزرگ تو کوچه پس کوچه های چیذر با خونه حاجی تو خیابون قلهدک پاس کاری می شم...

حاجی به طور رسمی و عیان من رو نمی خواد... و مادرم هر بار با بی عرضگی کامل من رو کادو پیچ به منزل مادر بزرگ می فرسته....

ساره از حضورم خوشحاله... با هاش خاله بازی می کنم... خوش ذات.. می گن عینه مادر خدا بیامرزشه... سبحان اما ازم متنفره... صمیمی ترین دوستش.. نوه خاله پدریش... پسر حاج کاشف.. هومن... با چشمای سبز بی حالت... لاغر رو ریفوو... اما عجیب هوای ساره رو داره.. براش شکلات و اب نبات می خره... و من با حسرت گوشه حیات می ایستم و نگاه می کنم....

سبحان و هومن که میرن... ساره دار و ندارش رو با من تقسیم می کنه....

خونه زیرزمین بزرگ و نموری داره که همیشه بوی سرکه و ترشی می ده... سبحان که می خواد من رو اذیت کنه با زیرزمین تهدیدم می کنه و هومن با اون چشمش خیره به من نگاه می کنه که چه طور شکنجه رو حی و بعدها جسمی می شم توسط سبحان.....

با تقه ای که به شیشه خورد از جا پریدم... متوجه شدم که بردیا داره نگاهم می کنه... خوب من در رو که بسته بودم... قفل مرکزی بسته شده بود... در رو باز کردم... مگه سویچ دست امین نبود...؟؟؟

_درد دارم سمیرا..همه دردهای اون دوره..همه اونهایی که بخشی از اون ها رو مهسا خواهرت در جریانه و تو دیدی که من با چه سختی سعی کردم این زخم ها رو دونه دونه ببندم...

_بستی؟؟؟ به نظر من یه سر پوش گذاشتی...و این زهر سر وقت سر باز می کنه..تا بیرون بیاد و اوون لحظه است که تو می تونی بدون درد زندگی کنی...ولی باده...خودت خوب می دونی..همه ما...تمام کسانی که اینجا داری پشتتیم... صحبت با سمیرا کمی حالم رو بهتر کرد...

بزرگ شدن من بین رفت و امدها بین چیز و قلپک ادامه داره...یک هفته است یا شاید هم بیشتر که مادرم رو ندیدم... دلتنگم عجیب..کارنامه ام رو گرفتم...کلاس پنجم...شاگرد اول شدم...هدیه ای ندارم...بقیه بچه ها خانوادشون هدیه شون رو تهیه کردن تا از طرف مدرسه اهدا بشه..من اما با همون عقل کودکانه می دونم که کسی نیست تا همچین کاری برام بکنه...

مادر بزرگم کنار حوض حیاط داره میوه می شوره...خالم که خیلی خوب می دونم سر وسری با پسر همسایه داره تو پشت بوم مشغوله...دایم که تازه از سربازی برگشته بندر عباس کار می کنه...عکسش سر طاقچه است..عکسی که اشک رو تو چشمای مادر بزرگم میاره...

پدر بزرگم..کلاه شاپو مخمل قهوه ای به سر با کت قدیمیش رفته تا بقالی سید..کمی حال و هوا عوض کنه...من تنبیه شدم..کلی کتک خوردم چون بی اجازه به جا نماز مادر بزرگم دست زدم...تا تسبیحش رو بردارم..تسبیح آبی رنگی که من رو یاد ذکر گفتن مادرم میندازه...مادر بزرگ به این نتیجه رسیده که جا نمازش نجس شده... زنگ در که می خوره..می پریم که باز کنم...تشر مادر بزرگ به راهه که آروم تر میوفتی ناقص می شی... دم در مادرمه..با چشمای خیس...چادر سیاه و عطر همیشگی...پشت سرش حاجیه تو ماشین که حتی افتخار نمی ده بیاد تو خونه...مادرم رو محکم بغل می کنم..بی وقفه اشک میریزه..

تو اتاق کوچیک مادر بزرگ تو پیش دستی گل سرخی یه دونه سیب جلو مادرمه و من رو پاش دراز کشیدم..رو قالی قرمز لاکه..و از پایین زل زدم بهش که موهاش رو مش کرده و با هر حرکتش النگو هاش جرینگ جرینگ صدا میده..صدایی که من رو به خلسه می بره..خواب می کنه...بوی عطرش رو تو ریه ام ذخیره می کنم می دونم حالا حالاها از این گرما...خبری نیست...و من سالهاست که این عطر رو دیگه ندارم...من مجبور بودم برای حفظ خیلی از چیزها..یا شاید به دست آوردن خیلی چیزها از این عطر بگذرم..هرچند اوون عطر خیلی وقت بود من رو به جرینگ جرینگ همون النگو ها فروخته بود...

با دست لرزون از تو چمدون جعبه قرصی رو در آوردم که به هاکان قول داده بودم دیگه استفاده نکنم..اما واقعا نمی شد..قرص رو با یه لیوان آب سرکشیدم..شاید کمی از دردم کم بشه..هر چند به طور موقت و مصنوعی...

در چند روز آینده شرکت غلغله است و پر رفت و آمد..همه از مهمونی صحبت می کنن..و من شاید به قدری درگیری ذهنی دارم که چندان هم به فکر نیستم...

امین در این چند روز تقریباً اصلاً شرکت نیومده بود و بردیا بسیار سرش شلوغ بود..من اما بی خیال داشتم کاملاً روتین کارم رو انجام میدادم...

روز مهمانی شرکت کامل تعطیل بود... بردیا صبح با من تماس گرفت و گفت طبق قرارمون راس 8 دمه خونه است... من برای شب... پیراهنی رو انتخاب کردم که ماه پیش خودم روی صحنه برای اولین بار تبلیغش کرده بودم و بسیار هم مورد استقبال قرار گرفته بود...

لباس مشکی بود... بلند و کمی دنباله داشت... آستین بلند بود و دور کمرش به رنگ مشکی پارچه باقی بسته شده بود که پشت پایون بزرگی می شد... روی پای چپ تقریباً از وسط ران چاک داشت که این چاک فقط موقع راه رفتن مشخص می شد... پشت لباس به شکل یک هلال تا زیر هر دو کتف باز بود... این باعث می شد خالکوبی هر دو کتف بیشتر نمایان بشه... روی هر کتف یک فرشته زیبا بود که داشتند شیپور میزدند... یادش به خیر... سمیرا چه قشقرقی سر این خالکوبی ها در آورده بود...

این خالکوبی... حاصل تحریکات بوسه بود که طبق آخرین آمار 12 خالکوبی در نقاط مختلف بدنش داشت... آرایش بی نقصی کردم که دیده نمی شد... تو این شغل یاد گرفته بودم که چه چیزهایی بیش از همه به من میاد... پوست من گندمی بود... اما با سولاریوم و کرم های مختلف برنزه نارنجی براقش کرده بودم به پاهام اسپری زد تا وقتی از چاک بیرون میاد براق باشه... مو هام رو پشت سرم طوری بستم که انگار اگر دست بزنی باز می شه و بخشی از اوون رو رو شانه و صورت تم ریختم... کفش مشکی پام کردم که پاشنه اش خیلی بلند نبود... به ساعت نگاه کردم راس 8... زنگ آیفون خورد... بردیا بود... عطر رو رو خودم خالی کردم و شنلم رو پوشیدم... اولین بار بود در ایران مهمانی می رفتم و بینشی نداشتم امیدوار بودم لباس مناسب باشه... سوار آسانسور شدم...

بردیا مودب و جنتلمن دم آسانسور منتظرم بود... با دیدنم... چشمش برق زد : به به خانوم مهندس... سلام علیکم...
_ و رحمه الله برادر...

با جوابم خنده بلندی کرد... : خوشم میاد کم نمیاری...

سوار ماشین شدیم... کمکم کرد تا دامنم رو کامل تو ماشین بگذارم...

تو ماشین آهنگ شیش و هشتی... قری گذاشته بود که به اوون دک و پز نمی یومد...

نگاه متعجبم رو که دید : الان اوون امین کسالت آور همه آهنگاش کلاسیک یا تانگو هستش... گفتم لا اقل خودمونو بریم تو جو مهمونی...

تو ماشین تک و توک صحبت هامون در مورد پروژه بود و مدعوین...

بردیا به دری رسید... باغی که توش معلوم نبود... اطراف پر از ماشین بود و این نشون می داد که مهمانها اومدن... با تماسی که گرفت... سرایداری در رو باز کرد و ما وارد یه باغ بسیار خوشگل شدیم... که با ریشه های بین درختا کاملاً روشن شده بود... اطراف استخر بزرگ فواره های کوچیک... مجسمه های زیبا بود و در وسط خونه ویلایی بسیار شیک بود... که کاملاً معلوم بود کار یه مهندس بسیار خبره و مطمئناً سبک فرانسویه...

بردیا کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم...

_ احتیاجی هست کمکتون کنم...

...منظورش گرفتن بازوش بود... : نه خیلی ممنون پاشنه ام خیلی بلند نیست...

پله های زیادی رو برای رسیدن به دم خونه به سمت بالا طی کردیم... به خونه وارد شدیم... کف خونه سنگهای براق صورتی کم رنگ بود... خونه به شکل دایره بود که تمامی پله ها به صورت مار پیچ از اطراف به طبقه پایین منتهی می شد که مطمئنا سالن اصلی خونه بود...

همه جا پر از گل بود عطر گلها با بوی عطر مهمونا و یه عطر مست کننده از پیپ کاپتان بلک شکلات ترکیب شده بود... چشم چرخوندم... امین رو ندیدم...

بردیا : مهمانها طبقه پایین هستن...

مستخدم خونه کنارم ایستاد : من شما رو به رخت کن میبرم...

بردیا بعد از این که مطمئن شد من به کمک احتیاج ندارم... من رو همراه مستخدم به رختکن فرستاد...

این خونه عجیب صمیمی و شاد بود... با وجود تمام وسایل لوکس و سلطنتیش که مطمئنا سلیقه خانوم خونه بود...

وقتی از خودم تو آینه مطمئن شدم... آرام و باطمینان... دقیقا همانطوری که سالها آموزش دیده بودم از پله ها پایین اومدم... تمام مدت مواظب بودم که پله ها سر نباشن و من با استفاده از چاک پیراهنم سعی می کردم تاثیر گذاریم رو بیشتر کنم...

کم کم که به پایین پله ها رسیدم... نگاه خیره بردیا رو دیدم... تو سالن کمی سکوت بود... من عادت داشتم تا دیده بشم... اما این جا به طرز غریبی احساس خجالت کردم... بردیا تو اون کت شلوار بسیار خوش دخت طوسی و کروات طوسی... خیلی خوش تیپ شده بود... انتهای سالن کنار مرد جوان و خانومی که کنارش بود... ایستاده بود...

خانوم کمی تپل و خوش قیافه ای که از چشمای عسلیش مطمئن شدم مادر امین... با پیراهن شب گیپور سورمه ایش با بلخندی دوست داشتنی نگاهم کرد... رو پله آخر سرم رو بلند کردم... دور تا دور سالن شیشه بود و باغ ازش معلوم... اون گوشه... امین تکیه زده به شیشه... با کت شلوار زغالی... بلوز مشکی و کروات مشکی... از همیشه خوش تیپ تر با لیوانی در دست ایستاده بود و به من نگاه می کرد... از نگاهش هیچ چیزی نمی فهمیدم... چند لحظه هر دو به هم خیره شدیم... امین تکیه اش رو از دیوار برداشت... لیوانش رو رو میز کنارش گذاشت... جدی جلو اومد... در حالی که با یه دستش یقه کتاش رو گرفته بود... دست دیگه اش رو به سمتم دراز کرد و کمک کرد تا پله آخر رو پایین بیام... دستای سردم تو دستای گرمش که قرار گرفت انگار تمام استرسهای مواجه شدن با جمع جدید از بین رفت... تو چشمات هیچ چیز نبود... وقتی سرم رو بلند کردم تا ببینمش...

همون طور که دستم به دستش بود با صدای بم و رسا رو به سالن : خانوم ها آقایون... مهمان افتخاری امشب و

همکار جدید شرکت که بار اصلی پروژه جدید به دوششونه... خانوم مهندس باده اورهون...

من با سر بالا و با اعتماد به نفسی که ماسکش همیشه دم دستم بود به اطراف نگاه کردم... بعضی با سر و بعضی بلند بهم سلام کردن...

امین دستم رو رها کرد : بریم به خانواده ام معرفیت کنم... و من با همون غرور و آرامشی که بر عکس درون پر

غوغام بود کنارش راه افتادم...

باده عزیز... مادرم... که ازشون صحبت کرده بودم...

امین دستش رو دور شونه زن حلقه کرد... و زن سرش رو بلند کرد و با افتخار به پسرش که داشت عاشقانه نگاهش

می کرد... نگاه کرد... دستش رو به سمتم دراز کرد : من شیرینم... مادر این شاخ شمشاد...

خیلی خوش بختم...

... و در حقیقت نبودم...بیشتر پر از حسرت و آه بودم...

امین با دست به مردی اشاره کرد خوش تیپ با پیپ دستش : پدرم...

مرد دستم رو محکم تو دستش گرفت : مسعودم...اگر می دونستم قراره همچین مهندسایی تو نسل جدید باشه..عمره

اگه خودم رو باز نشست می کردم...

امین نگاه چپ چپی به پدرش کرد : پدر...

_بله؟؟..دارم حرف دلتون رو می زنم...

من خندیدم عجیب به دلم نشست..نگاه این زن و شوهر...

امین : مامان..پس اوون دو تا کوشن...؟؟

از پشت سر صدای خنده اومد : این جاییم آقای برادر..

و بعد دو تا وروجک تو پیراهن قرمز ظاهر شدن...انگار یکی تو آینه ایستاده..

سمت چپی : من آتام ..و با دست قلش رو نشون داد : تینا...

_خدای من غیر قابل تشخیصید...

آتنا : ولی شما همه جا قابل تشخیصید...

تینا : وقتی امین گفت یه مهندس برای همچین پروژه ای میاد واقعا تصور همچین لعبتی رو نداشتیم...

شیرین : این چه طرز حرف زدنه?..

تینا : ای بابا..مامان..خودت داشتی می گفتی..معلوم نیست تو اوون شرکت چه خبره که چند وقته امین خونه نمی یاد..

امین کمی عصبی : تینا....

تینا که کاملا مشخص بود شدیدا از امین حساب می بره سرش رو پایین انداخت...

_من که فکر نمی کنم یک ذره از زیبایی شما دو تا رو داشته باشم..

تینا خندید...

امین : خانوم مهندس بریم به سایرین معرفیتون کنم....

چشمکی به سمت دو قلو ها زدم : از این مراسم که خلاص شدم..میام پیشتون..ببینیم آقای دکتر کجا می رن..چون شرکت که نمی یان..

امین : خانوم مهندس شما هم؟؟

آتنا : آخ جون..دیگه باده هم از خودمونه...دیگه خلاصی نداری...

امین به من نگاه کرد : دست به یکی نکنید با این ووروجکا...همین جوریش رو زگار منو سیاه کردن...

_تقصیره خودته برادر من که تو 35 سالگی هنوز با ما زندگی می کنی...

مسعود : این 100 دفعه..متوجه باشید با برادر بزرگتون چه طوری صحبت می کنید...

مراسم معارفه طولانی و مسخره بود..همگی با لبخند های مصنوعی به هم ابراز خرسندی از آشنایی می کردیم در حالی که مطمئنم...خیلی هم به عنوان رقبای کاری از هم خوشمون نمیومد...

در تمام این مراسم..فرد غایب قصه بردیا..بالا خره پیداش شد...

امین : کجایی تو بردیا؟؟

_ مامان اینا هنوز نیومدن..داشتم باهاشون تماس می گرفتم...

_ مسئله خاصی که نیست..

_ نه منتظر بابک بودن..نیم ساعت دیگه میر سن...

بردیا لیوان تو دستش رو باژست خاصی به سمتم گرفت ...

_ ممنونم..الکل نمی خورم...

بردیا : جدا؟؟..خوب الان می گم براتون آب میوه بیارن و از کنارمون رفت....

کسی امین رو صدا زد و امین با عذر خواهی پیشش رفت و من رو مبلی نشستم و پام رو..روی پام انداختم...

کمی حوصله ام سر رفته بود..که بردیا با لیوان آب میوه پیشم اومد : خوب..خانوم مهندس..خوب دل و دین بردید

امشب...

خانومای مجلس سایه تون رو با تیر می زنن...

خنده ای کردم : این طوری ها هم نیست...مطمئنا..

_ چرا هست...و بیشترین چیزی که تاثیر گذاره اینه که شما خیلی خوب می دونید که زیباید و ازش استفاده می

کنید...

دختر جوان مو شرابی به ما نزدیک شد...چشمای غمگین قهوه ای داشت... : بردیا عزیزم...

کمی لوس.. دستش رو دور بازوی بردیا حلقه کرد... و نمی دونست رنگ شرابی مو و این چشمای غمگینش برای من

چه صحنه درد ناکیه...

با اجازه ای گفتم و از کنارشون بلند شدم...و از در نیمه باز وارد باغ شدم....

حدود یک ساله به استانبول اومدم... و تازه دارم تو رستوران کار می کنم...خسته و کوفته ام...بعضی شبها که کارم

طول می کشه...دختر جوان خسته ..مو شرابی رو تو راهرو می بینم...

سمیرا غدقن کرده که حتی بهش نگاه کنم..چه برسه حرف بزنم...اما من تو چشمای قهوه ای این همسایه طبقه بالا

عجیب میل می بینم برای درد دل...سمیرا بعضی شبا که این همسایه غمگین خیلی دیر میاد از غذا مون براش می

بره...و چند شب که مریض بود..یواشکی انگار که کار خلاف می کنه ازش پرستاری می کنه..و شب تا صبح براش

اشک میریزه..اما تو خیابون حتی به سمتش هم نگاه نمی کنه..چه برسه که حرف بزنه...

اون شب تو رستوران تولد ه و من بسیار دیر با همراهی پسر صاحب رستوران به خونه برگشتم..پاهام زوق زوق می

کنه...تو راهرو خونه..تو اون تاریکی رو پله های خاک گرفته..همسایه نشسته...نور تابلو نئون کلپ شبانه رو به روی

خونه..با استفاده از شیشه شکسته بالای در میوفته رو صورت همسایه ...می شه رد اشک رو؛رو صورت پر از

آرایشش دید...کلاه گیس شرابیش رو به گوشه ای می ندازه...لباسش چیزی شبیه به مایو از جنس چرمه با جوراب

شلواری سوراخ سوراخ..و بوتهای بلند قرمز براق...بی حرف پیشش می شینم...از تو کیفش سیگاری در میاره و

تعارف می کنه... : همه تمم بو کثافت می ده...بو هرزگی...و از پشت در کلپ شبانه رو به رو صدای قهقهه مستانه چند

مرد میاد...ومن به این دختر جوان گریان نگاه می کنم...

حرف می زنه ومن گریه می کنم..حرف می زنه و من می خوام بالا بیارم...بلند می شه و میره و من می خوام خودم رو

بزنم...

می رم بالا... سمیرا داره درس می خونه.. بی حرف محکم بغلش می کنم... که چه قدر مدیونشم که اگر نبود.. من هم باید با میله می رقصیدم.. و مردان تو یقه ام پول می گذاشتن... و از درون خون گریه می کردم تا یه حس کثیف رو زنده کنم....

و برده فانتزی های ذهن های بیمار باشم تا از گرسنگی و بی جایی نمیرم..

همسایه مو شرابی من هم از ظلم فرار کرده بود.. اما جهل و بی سواد و بی پناهی... تحت ظلمی به مراتب دردناک تر گذاشته بودش....

چند روز بعد.. که دارم از دانشگاه میام دور خونه شلوغه.. پلیس.. مردم... آمبولانس.. و کف خیابون.. همسایه مو شرابی منه... پیراهن خوابه خرسیش غرق خون... و صدای مردی که می دونم برادرشه که از روستاشون اومده تا دخترک فراری از مراسم ازدواج رو پیدا کنه... در حالی که می برنش به داخل ماشین پلیس فریاد می زنه.. ناموسم رو تمیز کردم....

با صدایی از دنیای خودم بیرون پرت شدم.. لیوان توی دستم رو محکم تر گرفتم... مبادا که بغضم بشکنه... امین دست راستش تو جیب شلوارش با نگاهی پر از سؤال پشت سرم بود....

_ ناراحت شدید دوست دختر بردیا رو دید؟؟

_ دوست دختر بردیا؟؟؟

_ نگین.. دیگه..

_ نگین؟؟؟؟

_ همون دختر مو شرابی رو می گم که اومد وسط صحبتتون با بردیا...

_ به من مگه مربوطه نسبتشون با هم چیه؟

_ پس چرا اومدید اینجا الان 10 دقیقه است بدونه این که تکون بخورید اینجا...

_ شرابی موهای ایشون من رو یاد چیزی انداخت.. که مربوط به 8 ساله پیشه... آقای دکتر... روابط هیچ کس.. به من ربطی نداره..

احساس کردم از نتیجه گیری آنیس کمی ناراحت شد که سعی کرد موضوع رو عوض کنه...

_ اون فرشته های پشتتون.. حکایتشون چیه؟

_ یکی برای عشقه و یکی برای آرامش..

_ داریدشون؟؟

_ آدم ها اوون چیزی رو که ندارن آرزو می کنن...

نگاهی به هم انداخت.. به طور کلی نگاه امین طوری بود که احساس می کردی.. همه آنچه تو مغزت می گذره رو می تونه بخونه....

_ سردتون نیست؟؟

_ نه خیلی... هوای دلچسبیه....

با بلند شدن صدای موسیقی.. امین به من و لیوان تحت فشار نگاهی انداخت : بریم داخل.. مهمونی رسماً شروع شده... من با پای چپم.. چاک دامنم رو کمی عقب زدم.. و پاهام رو آزاد کردم.. به سمت در راه افتادم...

این پسر به احتمال زیاد از جنس سنگه... به هیچ عنوان به غیر از صورت به هیچ جا نگاه نمی کرد و مطمئن خالکوبی های من اگر انقدر بزرگ نبودن نمی دید... هر چند بسیار جای تعجب بود که راجع بهش سؤال پرسیده بود... با ورود به سالن... امین همراه با مادرش رقص رو افتتاح کردن... من گوشه ای ایستاد بودم که بردیا همراه با کسایی که متوجه شدم... پدر... مادر... و برادرش هستن به من نزدیک شد... بعد از معرفی... مادرش که به نظر کمی از خود متشکر میومد : خوب گل دختر... پدرت ترکیه ایه؟؟

چه طور مگه خانوم سروش؟؟

به خاطر فامیلیت... هر چند اسمت هم خیلی تو ایران متداول نیست...

...چرا باید وسط این مهمونی... تو این شرایط من راجع به خانواده ام صحبت می کردم..._

بردیا انگار که متوجه شد من چندان از این بحث خوشم نمی یاد دست مادرش رو گرفت و با جمله مامان.. خانوم راد منتظر تون از من جداش کرد..._

رو مبل نشستم... دلم می خواست برم خونه... از 1 سال پیش... من دیگه تو همچین مهمونی های پر زرق و برقی شرکت نمی کردم..._

آتنا و تینا رو دسته مبلم نشستن... لبخندی به این دو منبع انرژی زدم..._

آتنا : می دونی باده جون الان یک ساعته داریم با تینا بحث می کنیم که شما شبیه کی هستید که انقدر

آشنایید... لبخندی زدم... تو رختکن... رو میز چند مجله مد دیده بودم... خوب اگه کمی دقت می کردن... تو دو تا از اوونها من رو میدیدن... هر چند احتمال به تشابه می دادن..._

شبیه مدل هایی... مثل اونا راه میری... لباست هم امشب خیلی تو چشمه...

تینا : امین می گه تو دانشگاهت گویا شاگرد اول بودی؟؟؟

آقای دکتر به من لطف دارن...

آتنا : آرزو داشتی به این جا برسی؟؟؟

آدم های بزرگ اراده می کنن... آدم های کوچک آرزو می کنن...

صدای بمی پشت سرم : دقیقا موافقم... خانوم مهندس..._

برگشتم به پشت سر... امین بود که جوابم رو داده بود..._

اومدم از تون در خواست رقص بکنم... که جمله آخرتون رو شنیدم...

در حالی که دستم رو... تو دستت که به سمتم دراز شده بود می گذاشتم : من روش زندگیم همین بوده..._

تو پیست رقص... امین دستش رو پشت کمرم گذاشت و با حفظ فاصله ازم می رقصید... به قدری حرفه ای و جدی بود... که انگار داره به وظیفه اش عمل می کنه..._

بردیا با اوون دختر مو شرابی مشغول بود و از دو قلوها یکیشون داشت با بابک برادر 33 ساله بردیا که پزشک بود می رقصید... کسی که بعدها متوجه شدم تیناست... چون به طرز غریبی بابک بسیار راحت... تینا رو از آتنا تشخیص می داد..._

خودم رو تو وان حموم ولو کردم... ساعت سه صبح بود من... همراه با بابک... به خونه برگشتم..._

نمی دونستم..چه حسی باید داشته باشم...خانواده امین..چیزی بودن که من از ابتدای عمرم نداشتم..و واقعیت این بود این حس حسرت بعد از خانواده بوسه دیگه به سراغم نیومده بود....
 رو پیغام گیر خونه... صدای هاکان بود که دلخور بود چرا چند وقته باهاش تماس نگرفتم...
 دلم تنگ شد برای تمام اون کباب پارتی هامون تو حیاط هاکان...
 تو صدای اون همدلتنگی موج می زد...
 آخ..هاکان..آخ..کدومون به اوون یکی مدیون تره؟؟؟...من و تو اگه بخوایم باهم حساب کتاب کنیم..کی بیشتر بدهکاره؟؟؟
 در حالی که چشمم داشت از خواب بسته می شد...زیر لب گفتم...بی شک..باز هم من...از همه بدهکار ترم..طبق روال تمام این روابط تو این 9-10 سال...

چند روزی از مهمونی گذشت برگشته بودیم به همون ریتیم کاری...اوون روز، روز پر ماجرای بود...بعد از ناهار از امین که جدی و با دقت داشت نقشه ها رو بررسی می کرد اجازه گرفتم تا برم تا پاساژ سر خیابون..احتیاج به یک سری خرده ریز داشتم..در کمال ادب گفت که اگر کارم طول کشید..می تونم بر نگردم شرکت...
 بعد از چرخیدن دو ساعته و خریدن چیزهایی که لازم داشتم...وقتی برگشتم شرکت احساس کردم جو سنگینه...منشی پشت میز نبود و مهندس انگار که داشتن تو بخش مراقبت های ویژه بیمارستان کار می کردن..تو سکوت بودن.. مهندس آذری از اتاقش بیرون اومد و زیر لب گفت.: مهندس پاکدل وحشتناک عصبانیه...
 من آروم وارد اتاق شدم... بردیا رو مبل دفترش نشسته بود..سیگار به دست..سرش پایین بود...امین پشتش به من بود و صورتش رو نمی دیدم..من از پشت پارتیشن رفتنم سراغ نقشه هام تا کارم رو شروع کنم...به نظر که خبری نبود...

امین : بردیا..تا کی می خوای ادامه بدی.؟؟؟.مرد !!! ما 35 سالمونه...

.....

_ آره دیگه بایدم سکوت کنی..بعد از اوون آبرو ریزی تو شرکت...

صدای امین هر لحظه داشت ترسناک تر می شد...

_ اصلا فکرشم نمی کردم این طوری بشه...

_ د..بدبختیه من با تو همینه..تو اصلا و ابد..فکر نمی کنی.... اون کند رو زدی چند وقت پیش...می دونی چه فلاکتی

کشیدم تا جمعش کنم...حتی درست نپرسیدی که چی کار کردم؟؟؟!!

_ مدیونتم...

_ بحث دین نیست...رفتی با اوون دختر خوابیدی...چه قدر گفتم نکن..بردیا..این بچه است...این حسرت چیزایی که تو داری رو داره...داره روت حساب باز می کنه..گناه داره..دختره 21 سالش بود..بابا..به این اختلاف سن هم که فکر می کردی باید چندشت می شد...اونم از اوون خانواده...با این ماشین و دک و پز رفتی دختره رو خام کردی...آخه ابله..چرا با دختر می خوایی تو آخه؟؟؟ 5 میلیون خرجه دختره کردم تا دهنش رو ببنده...منت دوست دختر سابقم رو که پزشک زنان بود کشیدم تا کممون کنه...

_ خودش خواست...

_ خودش خواست یعنی چی؟؟؟.. او بچه بود... اون فکر می کرد.. این کار رو بکنه تو پا بند می شی.. تو کجا بود اوون عقل نداشتت..

بعد امین صدش رو کمی پایین آورد :: حالا هم با منشی شرکت... که بیاد از شدت حسودی اوون عکس العمل رو نشون بده ... بی آبرو بشیم...

_ خودم آدمش می کنم...

_ لازم نکرده... حالا دیگه فایده نداره که شدیم آدامس دهن کارمندا... بردیا من و تو باید با یکی تو رده های خودمون پیریم... مال و منال رو نمی گم... تحصیلات... چه می دونم فرهنگ... با یکی باش... بگو دوست دخترمه... هر رابطه ای هم که می خوای داشته باش... نه هر کس و ناکسی...

از حرفای امین شکه بودم... دستم رو نقشه ها خشک شده بود... پس بی خود نبود که دنیز این قدر راجع به بردیا تذکر می داد... یاده منشی مو بورمون افتادم....

اوایل کارم تو کاره مدلینگه... کارم گرفته.. کم کم عکسم رو مجله ها رفته و زمزمه کارم تو دانشگاه پیچیده.. چند تا از پسرای معروف دانشگاه که قبلا خیلی هم بهمون توجه نمی کردن... جلوی ایستگاه اتوبوس با اوون ماشینای آخرین مدلشون می ایستن و می خوان که برسونم... من غرق لذت می شم....

یکیشون هست که از همه تو چشم تره... پدرش از سرمایه دارای گردن کلفتیه.. دوست دخترش تو کلاسونه.. از اوون نژاد پرست هاست... شدیدا از من بدش می یاد.. شاکیه که چرا من باید از یه کشور دیگه بیام.. شاگرد اول بشم.. برم تو چشم اساتید...

از وقتی فهمیده تو مدلینگ کارم گرفته.. تو بوفه دانشگاه بلند بلند می گه که عموش تو کاره مد و می گه همه مانکن ها فاحشه اند و دوستاش بلند بلند به من می خندن... سمیرا اصلا براش مهم نیست.. اما بوسه یکی دو بار بد حالش رو گرفته... ولی من خارجی.. بی پناه.. بی پول... که به این مملکت پناه آوردم.. این تحقیر ها رو قورت می دم و سکوت می کنم... دوست پسرش به پر و پام اوون قدر می پیچه و من هم به خاطر تو دهنی زدن به دوست دخترش.. و هم به خاطر اینکه شدید تحت تاثیر محبت های پسر ک قرار گرفتم... قراره شامش رو قبول می کنم... باهام عین یه پرنسس بر خورد می کنه... تمام ماشین رو به خاطرم پر گل سرخ می کنه و من سرخوش از دریافت محبت بر می گردم خونه...

سمیرا تو تاریک روشنی آپارتمانمون منتظره تا آنچنان سیلی بهم بزنه که برق از سرم پیره : اگه می خوای... از این به بعد... تو بغل این و اوون بیای تو خونه ... همین الان جمع می کنی... از این جا میری... تو اومدی این جا بشی خانوم مهندس... نه عروسک یه مشت بچه پولداره عوضی...

من گریان و متعجب که نگاهش می کنم.. بغلم می کنه ...

_ سمیرا.. بچه خوبیه.. با من عین شاهزاده ها بر خورد می کنه...

_ گوش کن.. باده.. تو حسرت همه این چیزها رو داری... محبت... توجه... اینا باعث می شه تو به این پسر وابسته

بشی.. محتاج بشی.. برای نگه داشتنش تن به هر خواستش بدی... تو آسیب پذیری... وضعیت روحیه تو ... طوری نیست که بتونی انتخاب کنی... که بتونی محبت رو از هوس جدا کنی...

خط بکش دور اینا رو.. نپلک با هاشون.. عاقبت نداره... به روزی می شی یه خانوم مهندس سر شناس... اوون وقت یکی پیدا می شه.. که باهات عین پرنسس ها برخورد می کنه.. تا بشی ملکه اش... اینا دنباله کنیز حرمسرا...

ومن از فرداش خودم رو می زخم به ندیدنشون..هر چند اوون یک بار بیرون رفتن هم دهن دوست دخترش رو می بنده...اما بعد از اوون اسمم می شه دختر مرموزه و یک عالمه پسر که می خوان راز این دختر مرموز رو کشف کنن....

تو اوون ...هیر و ویر عصیت امین و داغونی بردیا..هیچ کدوم متوجه بودن من تو اتاق نشدن..هر دو شرکت رو که ترک کردن..من هم وسایلم رو جمع کردم تا برم خونه...

فردا تعطیل رسمی بود و من می خواستم بمونم خونه و با بچه ها کمی گپ بزخم...جلوی در که رسیدم از ماشینش پیاده شد...

تو طول 10 روز اخیر..این همسایه طبقه پایینی که مردی تقریبا 40 ساله بود..یه چند باری سعی کرده بود سر صحبت رو با من باز کنه..که هر بار با روشهای تجربه شده در این چند سال تنهایی..چیزی تو مایه های تو دهنی از من دریافت کرده بود..با اخم از جلوش رد شدم...

_ خانوم ..یه لحظه...با شما هستم...

به پایین راه پله ها رسیده بودیم...نزدیک آسانسور..

_ آقای محترم..بنده اصلا وقت ندارم که بشینم با شما صحبت کنم...

مردک نگاهی به من انداخت..درست مثل اسکندر...خوب این نگاه هیز رو که تمومش کرد...الان لحن مودب می گیره و می گه...فقط یه لحظه بابا تو همسایگی که این آشنایی ها شرطه...

وقتی با یکی دو جمله کم و کاست..دقیقا عین همون چیزی که فکر کرده بودم رو به زبون آورد..خنده ام گرفت..و چه لبخند بی موقعی چون حضرت عجل..این لبخند رو به چیز دیگه ای تعبیر کرد...

_ باشه..قهوه دوست ندارید..شام در خدمتون باشم..مهمون من...

_ جناب عالی و کل خاندانتون..مهمون من...آقای محترم..نه اوون بنزتون..نه اوون ساعت طلالتون...هیچ کدومشون

برای من جذابیتی نداره...بفرمایید خدا روزیتون رو جای دیگه بده...

بعد چرخیدم به سمت راه پله..خوب اصلا درست نبود باهاش تو آسانسور تنها باشم..چراغ تایمری بود..خاموش شد و همه جا تاریک..دومین پله رو که بالا رفتم.. بازوم رو کشیدم..

و من بی اراده شروع به جیغ زدن کردم...و این جیغ..همز مان شد با روشن شدن چراغ...جمع شدن همسایه ها و آمدن سرایدار...

مردک کپ کرده بود...اصلا انتظار نداشت...من هم بعد از سالها تراپی فکر می کردم..این ترس از اینکه کسی تو

تاریکی به من دست بزنه رو تونستم از بین ببرم...اما گویا نشده یود...تمام تنم از عرق خیس شد...حالت

تهوع..لرز..و پیچیدن یک صدای تهوع آور تو سرم..تماما..نشانه های برگشت اوون ترس بود...

با ورود آب قند به دهنم..دستم رو به لبه میله ها گرفتم تا بلند شم...

همه به مردک که حالا خشک شده بود و من نگاه کردن...من من کنان گفتم : من فقط می خواستم کمک کنم

نیوفتن..ایشون ترسیدن..همسایه ها به من زل زدن تا تاییدیه بگیرن..و این میون دو تا چشم خیس مشکی ملتمس بود..که بعدها فهمیدم..همسر آقای بنز سواره...نگاهم کرد تو چشمش التماس بود که شوهرش رو تایید کنم... من

هم همون جمله هارو تکرار کردم...

به آپارتمان رسیدم...بدون عوض کردن لباس..با دو تا قرص..رو کاناپه سالن تا صبح تو بی هوشی مطلق خوابیدم...

صبح چشمم رو که باز کردم.. احساس کردم تو راهرو سر و صدا هست... آپارتمان چشمی نداشت.. انگار داشتن به واحد رو به رو رفت و آمد می کردن... این چند وقت صاحب آپارتمان رو اصلا ندیده بودم... همه بدنم خشک بود . منگ بودم از اثرات قرص... بلند شدم.. یاد آبرو ریزی دیشب افتادم... دست خودم نبود... هیچ کس رنج من رو احساس نمی کرد...

زیر دوش حمام سعی می کردم.. با استفاده بیشتر از شامپو ها و لوسیونها با بو های تند.. اوون بوی سرکه و ترشی که از پس خاطر تم بیرون اومده بود و تو بینیم پیچیده بود رو از بین ببرم... تنم رو که می شستم.. دستی رو در حال لمس بدنم حس می کردم و تمام تنم می لرزید و عجیب بود که چرا هیچ اشکی نمی ریزم... بیرون اومدم و سعی کردم با رسیدن به خودم کمی حسم رو بهتر کنم... شلووار تنگ مشکی.. بلوز یقه مردانه چار خونه قرمز و مشکی... پایین بلوز رو گره زدم تا رد باریکی از شکم و اون ستاره کوچیک آویزون از نافم مشخص بشه... دوستش داشتم این ستاره رو.. با انگشتم تکونش دادم و چایم رو دم می کردم که زنگ خونه زده شد... خوب اگر جناب همسایه پایینی باشه.. این بار دیگه کتک رو نوش جان می کنه... در رو که باز کردم.. جا خوردم... امین بود... عصبی.. اخم آلود... دستش به چار چوب در... _ آقای دکتر... شما... _ می شه پیام تو.. دم در صحیح نیست... من که هنوز هم نمی دونستم الان دقیقا چرا اینجاست.. کنار کشیدم تا بیاد تو... و چشمم به کارگری افتاد که کاناپه سبز رنگی رو به واحد رو به رو منتقل می کنه... امین وارد شد و در رو بست.. _ با کفش بفرمایید.. دکتر... امین همون طور شاکی رو مبل سالن نشست... _ براتون چای بیارم؟؟ _ بنده برای پذیرایی شدن این جا نیستم.. _ چیزی شده؟؟؟ امین به جلو خم شد دستاش رو به هم قلاب کرد و مثل همیشه با اوون نگاه نافذ بهم چشم دوخت و من عین یه دانش آموز خاطی.. جلوش ایستاده بودم... _ دیشب این جا چه خبر بوده خانوم مهندس؟؟؟ یا بهتره بگم.. اون مرتیکه با شما چی کار داشته؟؟؟ این چرا انقدر عصبانی بود؟؟ _ مسئله خاصی نبود... یه سوء برداشت بود... _ که سوء برداشت بود؟؟؟!!! جالبه... که اوون سوء برداشت باعث این حال خراب و اون قشقرق تو ساختمون شده... این از کجا می دونست...؟؟؟؟!!! یعنی این همه به خودم رسیدم باز معلومه داغونم؟؟؟؟! _ خانوم مهندس... لازم نیست این قدر برای تحلیل کردن به خودتون فشار بیارید... سرایدار به من خبر داد.. فکر نمی کنید یه دختر تنها رو تو این آپارتمان ول کردیم به امون خدا که؟؟؟ _ من... یعنی...

با دست به مبل رو به روش اشاره کرد : بیاید این جا بشینید... درست و بی کم و کاست..برام تعریف کنید...
 ومن عین یه دختر کوچولوی حرف گوش کن..همه اوون چیزی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم...
 امین به پشتی مبل تکیه داد : و چرا شما به من زنگ نزدید..همون دیشب؟؟
 _احتیاجی نبود..من همیشه این جور مسائل رو خودم حل می کنم....
 _شما اوون جا با خانوادات بودی...این جا تنهایی..دست ما امانتی...
 جا خوردم..چه جالب فکر می کرد من اوون جا با خانواده ام زندگی می کردم...کلمه امانت..چند بار تو گوشم زنگ خورد
 از جام بلند شدم و به سمت آشپز خونه رفتم : چای یا قهوه؟؟
 _عرض کردم که...
 نمی دونم تو نگاهم چی دید : باشه چای...
 از پشت کانتر آشپز خونه دیدمش که داشت سویچش رو تو دستش می چرخوند..شدیدا عصبانی به نظر می رسید...
 _شما باید به من یا بردیا می گفتید...
 _از این به بعد می گم..
 دلم می خواست هر چه زود تر این بحث لعنتی تموم بشه...
 _دیگه نیازی نیست...
 خیلی این جمله بهم برخورد...مردک دیوانه...
 _چون از این به بعد خودم هستم در خدمتتون...
 می خواست بیاد اینجا...؟؟؟؟...نه امکان نداشت...من هر گز همچین اجازه ای نمی دادم...
 _دارم آپارتمان رو به روتون رو آماده می کنم...به این مردک اصلا اعتباری نیست...به خیلی های دیگه هم...شما یه زن جوان..تنها و ...خوب...حالا ...
 احساس کردم برای ادامه دادن جمله گیر کرده : اصلا نیازی به این کار نیست..اتفاقی نیوفتاده که..من انقدر هم لوس نیستم...
 بلند شد به کانتر نزدیک شد ..دستش رو روش گذاشت : چیزی نبوده که با آب قند تونستید سر پا بشید؟؟
 ...من خانه ام از پای بست ویران است...وگرنه حقیقتا اتفاق دیشب مسئله ای نبود که من نتونم حلش کنم..
 _ببینید..نیازی نیست به خاطر من آواره بشید یا هزینه اضافی برای اجاره پردازید..
 _این آپارتمان و رو به رویی هر دو متعلق به خودمه..بی استفاده افتاده بود..دارم ازش استفاده می کنم...
 لیوان چای رو جلوش گذاشتم...
 _باز هم...من اصلا دوست ندارم شما این کار رو بکنید...اگر هم به خاطر توصیه های دنیزه که...
 دستش رو به دسته لیوان مشت کرد ، احساس کردم جمله آخرم بهش خیلی بر خورد : به هر حال..تصویب شد و جای بحث نیست...
 ومن بار دیگه بعد از این جمله و اون نگاه اعتراف کردم که رو حرف امین نمی شه حرف زد...

به میز توی آشپز خونه تکیه دادم کارگرها امین رو صدا کردن اون رفته بود تا نظر بده که چی رو کجا بزارن، اتفاقی که افتاده بود یعنی اسباب کشی امین به این جا چندان هم باب میل نبود اصلا خوشم نمی یومد که به خاطر من این کار رو بکنه

نگاه که می کردم به جورایی به همه مدیون بودم..بیش از همه هم به سمیرا...

از فکر در اومدم چند تا چایی ریختم از بیسکوییتها و کیک تو سینی گذاشتم مانتوم رو رو دوشم انداختم و دم

آپارتمانش رفتم و در زدم..در رو بالا فاصله باز کرد..سینی رو به سمتش گرفتم..

_دستتون درد نکنه ، نیازی نبود...

_به هر حال اوون بنده های خدا هم دارن کار می کنن ..

لبخندی زد : ممنون..زن ایرانی تحت هر شرایطی زن ایرانیه...

_آقای دکتر..من اصلا راضی نیستم از این شرایط..

ابروهاش رفت بالا : چرا؟؟ چیزی کم و کسر دارید؟؟

_نه..شما که با خانوادتون زندگی می کنید پس ترجیحتون این بوده،حضورتون اینجا به لطفه مضاعفه .. وظیفتون

نیست...

لبخندش باز تر شد چشمش برق خاصی داشت : خانوم مهندس من لیسانس و فوق لیسانس رو لندن

گرفتم...دکترام رو آمریکا بعد هم که برگشتم ایران تا یک سال پیش تنها زندگی می کردم...پدرم سگته خفیفی کرد

برگشتم خونه پدر تا حواسم به خانواده باشه..الان دوست دارم برگردم به زندگی قبلی...

_ای بابا،دیگه بدتر...شما خانوادتون بهتون احتیاج دارن..اصلا من بر می گردم هتل..وظیفه شما مراقبت از من نیست

که...

کمی اخم کرد : خانوم مهندس..من خودم وظایفم رو برای خودم تعیین می کنم..در ضمن از اول هم کار غلطی بود

اگه شبی نصفه شبی حالتون بد می شد چی؟؟ به هر حال شما خیالتون راحت باشه به کارتون برسید من والا راضیم از

دست اوون و روجکا خلاص شدم..

هنوز تو آپارتمان رو به رو رفت و آمد بود ؛ اصرار کردم ناهار درست کنم قبول نکرد حالم خوش نبود اتفاقای دیروز

خیلی بیش از این حرفها سنسور هام رو تحریک کرده بود...

به هاکان زنگ زدم..رو پیغام گیر بود ..

_هاکان دل تنگتم..دلتنگ همه چیزم...بوی بلوط کبابی..بوی دریا.. دلم می خواد بریم تو کافه همیشه گیتار گوش

کنیم راکی بخوریم.. هاکان شدم عین قهرمان فیلمهای جنگی...همونایی که زخمی می شن ازشون خون می ریزه ولی

راهشون رو ادامه می دن... چرا من قهرمان یه فیلم عاشقانه نشدم.؟؟.اه اه... به همه چی...انگار داشتم وسط میدونه

مین می رقصیدم این چند وقتهاین زنجیره مسخره اتصال با گذشته چرا پاره نمی شه...چرا همه باید مجبور باشن

از من مراقبت کنن..مگه نه اینکه من ادعام میشه رو پای خودمم..نیستی نه؟؟؟؟..... هاکان دل تنگه راه رفتن رو

استیجیم به نارین زنگ بزن بگو پیشنهادش قبولمه...

یه لباس راحت پوشیدم تصمیم گرفتم کمی برای خودم قدم بزنم..پام رو که بیرون گذاشتم صدای اذان تو گوشم

پیچید...

پدر بزرگم زمین گیر شده..مادر بزرگم دست تنهاست..خالم شیطان و سر به هواست..من هرچه قدر که بی دردرسر
 ...امانتم به هر حال...مامانم با حاجی میان دنبالم تا بیرن منو خونه قلهک ... 9 سالمه...

حاجی مجبورم می کنه روسری سرم کنم...صبح ها به زور و داد و فریاد برای نماز صبح باید بیدار شیم و من زیر اون
 چادر نماز نصفه نیمه خوابم...یه روز تو سجده خوابم میبره و برای اولین بار طعم کتک های حاجی رو می چشم...

می گه خونه من جای کافرا..بی نمازا و نجس ها نیست...ازش مثل سگ می ترسم..اما بیش از ترس از حاجی نگاه
 سبحان من و دیوونه می کنه.....ساره با اشک نگاهم می کنه...دوستم داره این رو از ته دل حس می کنم...

من تو همون عالم کودکی می دونم باید از تنها بودن با سبحان فراری باشمپشتم لرزید..دستم رو تو جیم کردم..چه
 قدر قدم زدم اصلا یادم نمی یومدم...به دم آپارتمان که رسیدم..کلید که انداختم امین انگار که پشت در باشه درش رو
 باز کرد : خانوم مهندس کجاایید شما؟؟

جانم...بنده باید ساعت ورود خروج بزنم یعنی؟؟...

_داشتم به قوطی خالی خاطراتم لگد می زدم...چه طور؟؟

نمی دونم چرا احساس می کردم امروز هر حرفی که میزنم برق چشمای عسلی امین بیشتر می شه...توهمم بالا زده
 بود...

_دو بار اومدم دم آپارتمانتون..بچه ها برای شام میان اینجا..شما هم شریف بیارید..
 حقیقتا تو شرایط افتضاح روحی بودم..اما..نمی شد دعوت رو رد کرد : چشم می رسم خدمتتون...

چراغ قرمز تلفن روشن خاموش می شد...هیچ چیز به اندازه این چراغ قرمز کسی و که تنها زندگی می کنه خوشحال
 نمی کنه..

در حالی که داشتم حاضر می شدم صدای هاکان پیچید...

_نیستی باده..نگرانتم. چی بگم...من دلتنگ رفاقتتم..دل تنگ اینه که تو جزء معدود آدم هایی هستی که من و همون
 جور که هستم پذیرفتن..باده من دلتنگ خنده هاتم...دلتنگ قدم زدن هامونم..قد بازی هات...به خدا اگه یه بار دیگه
 همچین صدای افسرده ای ازت بشنوم میام برت می گردونم..از دست این دنیز... راستی پیغامت رو به نارین
 رسوندم...بعد صدای بوق ممتد...

بی چاره دنیز..هاکان خلش می کرد..

همون لباس های صبح رو پوشیدم یه بسته باز نشده شکلات برداشتم..مختصری آرایش کردم...یه لبخند کاشتم رو
 صورتم...تو هیچ چیزی به این اندازه کار درست نبودم...خنده های ژکوند..چیزی بین گریه و خنده...معلق...بی
 وزن..بی هویت...

در آپارتمان امین که رسیدم صدای خنده های بلند دو قلوها میومدم...زنگ زدم...

یکی شون در رو باز کرد پرید دستم رو کشید داخل : وای...تینا بدو خانوم خوشگله اومدم...

من تقریباً وسط سالن پرتاب شدم ؛ تینا با سر و صدا سلام و رو بوسی کرد خنده ام گرفته بود این دو تا واقعا زلزله
 بودن شاد و سر خوش..

تو خونه هیچ قالی نبود کف سنگ طوسی..دیوارها طوسی خیلی کم رنگ و مبلمان سبز البته چیزی بین مبل و صندلی
 بود با پشته بلند و شکلهای هندسی...

امین که موبایلش رو قطع می کرد : خوش اومدید خانوم مهندس..اینا با هاتون چی کار کردن؟؟؟
 اشاره اش به ایستادن من عین یه گلدون وسط سالن بود : هیچی پستم کردن وسط سالن..
 آتنا دهنش رو جمع کرد : اه اه حالم رو به هم زدید..بعد با ژست خنده داری برگشت سمت من صداسش رو کلفت کرد ..خانوم مهندس قدم سر چشم ما گذاشتید ... بعد به سمت امین چرخید صداسش رو نازک کرد : آقای دکتر باعث افتخار ماست...اه اجمع کنید...
 تینا :والا...شما ها خیلی از خود راضی هستید...بعد رو کرد به آتنا خانوم پانسیست بفرمایید بنشینید..
 _چشم خانوم گیتاریست...
 خنده ام گرفته بود رسماً داشتن ما رو مسخره می کردن...
 من :خوب چی کار کنیم ؟ شما بگید...
 _ مگه تو اسمت باده نیست؟؟
 امین : آتنا ..تو...یعنی چی؟؟
 _ داداش جونم من 5 سالم نیست..دیگه ادب نشدم تا حالا ،از این به بعد هم نمی شم...
 _چرا اسمم باده است...
 _این به قول مامانش شاخ و شمشاد هم که اسمش امین..خوب همین و بگید این چیه ...دکتر.مهندس..فهمیدیم بابا..
 خیلی درس خوندید..
 نگاهی به امین انداختم شانه هاش رو بالا انداخت..
 _باشه قبول..
 امین رو مبل نشست...پاش رو روی پاش انداخت ...آرنج دست راستش رو به لبه مبل گذاشت و دستش رو زد زیر چونه اش...واقعا خوش ژست بود..اگه بوسه بود الان ازش یه عکس توپ می گرفت..با اون پوست سبزه و چشمای براق عسلی....
 آتنا دستم رو گرفت و به سمت مبل برد : از مهمونی تا حالا همش اسمم تو...می دونی چند تا خاطر خواه پیدا کردی؟؟؟
 _ لطف دارن..
 تینا : تو دوست پسر داری؟؟
 عجب سئوالی....
 امین : تینا...
 اما تذکرش انقدر شل بود که تینا اهمیتی نده...
 _خوب؟؟
 _ نه ..ندارم...
 تینا چشمکی به آتنا زد و هر دو به سمت امین چرخیدن...این حرکت به قدری تابلو و کودکانه بود که برای اینکه نخندم سرم رو پایین انداختم..
 امین : خوب دخترا شیطنت بسه..سرش رو درد آوردید برید به چایی بیارید...

با ورود بابک و بردیا دو قلوها کمی دست از سر من برداشتن... متوجه شدم که حضور شون در کنارم چه قدر آرامش بخشه.. خونه امین هم با وجود رنگ سرد حاکم بر دکوراسیونش. درست عین خونه مادرش به من حس خوبی می داد...

بردیا: خانوم مهندس.. شما به بهانه ای شدید این مرد گنده از خونه مامانش بیاد بیرون.. دستتون درد نکنه.. جالب این بود که دو قلوها تذکری به بردیا نمی دادن که چرا به من می گه خانوم مهندس..
_ من راضی به این کار نبودم...

امین: ما ظهر راجع بهش صحبت کردیم.. تصویب شد و تمام...

آتنا: بچه ها حکم بزنیم؟

بردیا، بابک و تینا موافق بودن...

امین با همون ژست قبلی: نه.. من امروز خیلی خسته ام...

سرها به سمت من چرخید: من تو این بازی افتضاحم.. همیشه من رو می زارن که ببازم بخندن...

تینا خندید: باشه پس شما دو تا داور...

بازی رو با سر و صدا شروع کردن و بلند بلند می خندیدن.. جالب این جا بود که خیلی واضح بابک کاری می کرد که

تینا ببره.. خوب این نشانه با مزه ای بود وقتی در نظر می گرفتی که حتی امین هم گاهی قاطی می کرد کدوم تینا

کدوم آتناست ولی بابک خیلی راحت تشخیص می داد.. این خوب نشانه یه دوستی خانوداگی نبود.. بیشتر شبیه یه

توجه خاص بود از طرف این آقای پزشک اطفال...

سر و صدایشون به راه بود.. بلند شدم برم تو آشپزخونه تا کمی آب بخورم..

همون جا کمی ایستادم..

_ خسته شدید؟؟

به امین نگاه کردم تو شلوار گرم کن مشکی و تی شرت سفیدش..

_ نه... من فقط یکم؛ کم حوصله ام امروز..

با حرص آشکار: من اوون مرتیکه رو آدم می کنم...

_ ای بابا... این مسائل پیش میاد بزرگش نکنید...

نمی دونم این چرا همش ابرو هاش می ره بالا...

_ می خوام شام سفارش بدم به نظرتون چی باشه؟؟

حس با مزه ای بهم دست داد.. چرا از من می پرسید..

_ نگاهی به اوونا بندازید..

همگی ریخته بودن سر بردیا چون به این نتیجه رسیده بودن که تقلب کرده...

_ به اینا به غیر از پیتزا چی می شه داد؟؟

خندید و گوشی و برداشت: شما هم دوست دارید؟؟

...یه شب که هزار شب نمی شد: منم پایه ام..

لبخندی زد و رفت که زنگ بزنه...

وسایل آشپزخونه بسیار محدود بود.. خوب طفلکی قرار نبود که این جا باشه..

4 تا لیوان بیشتر نبود.. باید از سمت خودم هم میاوردم...

_ کجا؟؟

به سمتش برگشتم : از اون ور لیوان بیارم.. چنگال هم نیست..

_ زحمت نکشید.. گفتم به با مصرف بیارن..

_ نه نه.. من خوشم نمی یاد.. از پلاستیک..

_ آخه..

_ آخه نداره.. الان میام...

لیوان ها رو که آوردم... امین تو اتاق داشت با تلفن حرف می زد.. بچه ها رسماً خونه رو سرشون گذاشته بودن.. من تازه فهمیدم که جمع ما کلاً افسرده بوده ما دور هم یک دهم این چهار تا شلوغ نمی کردیم...

آستین بالا زدم تا لیوان ها رو بشورم شسته که شد... برای خشک کردنشون برگشتم دستمال بردارم که دیدم امین گوشه دیوار.. بین دیوار و یخچال تکیه زده و داره من رو نگاه می کنه.. دست به سینه بود...

تو چشمش همون برقی بود که از روز مهمونی توجه من رو جلب کرده بود...

تکیه اش رو از دیوار برداشت : خیلی زحمت کشیدید...

_ بایت این 4 تا دونه لیوان و بشقاب؟؟... روزانه ملیون ها زن تو همه جای دنیا روزی 10 بار این کار رو می کنن...

لیوان ها رو گذاشتم روی میز تا خشکشون کنم..

_ می دونید شما خیلی عجیبید... من اصلاً تصور نمی کردم شما اهل خانه داری باشید.. وقتی تو شرکتید اصلاً همچین تصویری نمی شه ازتون داشت...

_ تو شرکت من خانوم مهندس یه پروژه مهمم.. این جا.. من باده ام... همین.. کار خونه رو هم دوست دارم...

صدای زنگ در اومد...

بچه ها دور میز نشستن... بابک پیش تینا نشست... من کنار بابک... و امین و بردیا و آتنا رو به رو...

بردیا : خانوم مهندس.. فردا تشریف میارید شرکت دیگه؟؟

_ البته... فقط یه سر دیگه بریم لواسون.. باید زمین رو یک بار دیگه بینم..

امین : من فردا اون اطراف کار دارم... بردیا باید نمونه شرکت منشی جدید قراره بیاد..

واضح بود بردیا از این تصمیم خوشش نیومده اما سکوت کرد...

بعد از شام.. من واقعا خسته بودم..

آتنا : خوب حالا پانتومیم بازی کنیم..

من : می شه من از حضورتون مرخص بشم.. فردا روزه کاریه و من خیلی خسته ام...

تینا : نرو دیگه باده جون... ما فرصت نکردیم صحبت کنیم...

_ خوب چه طوره شما پنجشنبه شب همگی بیاید پیش من.. اون وقت تا دلتون بخواد حرف بزیم...

هورا.. گفتن دو قلوها جواب دعوتم بود...

امین تا دم در با هام اومد ... : فردا با هم می ریم لواسون.. نیازی نیست اول برید شرکت...

_ خیلی ممنون.. شب خوبی بود.. شب خوش..

_ امید وارم که این طور بوده باشه.. شب شما هم خوش... درتون رو قفل کنید لطفا..

_حتما...

و من پشت در بسته خونم... به اون برق عسلی فکر کردم... که انگار هی داشت پر رنگ تر می شد...

دیشب امین sms داده بود که ساعت 10 حاضر باشم تا با هم بریم سمت لواسون... من هم آهسته آهسته برای خودم حاضر شدم... من همیشه به خودم می رسیدم این البته ریشه در دو چیز داشت یکی عقده های دوره کودکی و نوجوانی به دلیل تمام فشارها و محدودیت ها و دیگری کار تو صنعت مد و بعد شهرتی که بعد از موفقیتیم تو این کار به دست اومد... چیزی که حتی تصورش هم غریب بود..

بعد از اوون هم شروع به کار تو شرکت دنیز... اما امروز دلم می خواست خیلی بیشتر به خودم برسم.. تو آینه از خودم که راضی شدم.. زنگ در زده شد...

در رو که باز کردم امین رو مثل همیشه خوش تیپ جلوی در دیدم...: سلام صبحتون به خیر... لبخندی زد: صبح شما هم به خیر...

نگاهش عمیق تر شده بود: بهتون می یاد..

_چی؟؟

_رنگ آبی...

اشاره اش به شال ابریشم آبی روی سرم بود... نمی توئم انکار کنم که لذت بردم از تعریفش: ممنونم...

نگاه دیگه ای بهم انداخت...: ...بریم...؟؟

_بریم..

تو پارکینگ کنار در ایستادم.. بین یه ماشین دیگه و ستون پارک کرده ود و من باید منتظر می شدم تا بیرون بیاد.. همون موقع آقای بنز سوار با ماشینش به سرعت از کنارم رد شد.. حقیقتا ترسیدم...

امین جلوی پام پارک کرد سوار شدم: نه مثل اینکه نمی شه.. باید مفصل با هاش حرف بزئم..

_مهم نیست.. صبحتون رو خراب نکنید...

_شما مثل اینکه قصد ندارید این آدم رو جدی بگیرید..

_من به هر آدمی در حدی که لایقشه اهمیت می دم...

حرکت کرد.. جوابم قانعش نکرده بود می شد این رو از تک تک حرکاتش فهمید... خوب من روش خودم رو داشتم برای دفع مزاحم..

تو جاده با آرامش رانندگی می کرد... از کنار یه چرخ رد شدیم که از لبو ها و باقالی هاش بخار رد بلند می شد...

_آمریکا که بودم دلم برای این چرخ دستی ها تنگ می شد...

برگشتم به سمتش.. اونم مثل من غربت کشیده بود.. هر چند من کجا... اون کجا...!!؟

_استانبول خیلی به آدم فرصت دلتنگی نمی ده خیلی چیزاش عین ایرانه..

_حالا چرا برای تحصیل اوون جار و انتخاب کردید.. چرا فرانسه یا ایتالیا نه؟؟...؟

_من انتخاب نکردم.. یه گزینه بیشتر نداشتم.. اما ناراضی هم نیستم...

_خوب بله.. شما با خانواده اون جا بودید..

نمی دونم این تفکر بودن من اونجا به خانواده رو کی وسط انداخته بود.. والا من که لب از لب باز نکرده بودم..

پوزخندی زدم که مطمئنم دید: بله در انتخاب من خانواده ام نقششون اساسی بود...

رو میل خونه مهسا نشستیم..مامانش نگران یه لیوان شربت دستم می ده و مهسا مرتبا راه می ره و فحش میده...

چشمام از هم باز نمی شه ..یه هفته است دارم اشک می ریزم..مامانم همه بدنش سیاه و کبود از بس که حاجی زدتش..منم جای سالم تو بدنم نیست..الانم اگه بفهمه از خونه بیرون اومدم خونم حلاله...

مهسا: پاسپورت داری؟؟

_ آره دارم..پارسال رفتم سوریه..

_ خوب...خوبه!!!

سیمین (مادر مهسا و سمیرا): مهسا مادر این کار عاقلانه است به نظرت؟؟

مهسا به ستم میاد..پیراهنم رو بالا زمیزنه تا ضربات کمر بند رو نشون بده: این عاقلانه است؟؟

سیمین اشک تو چشماش جمع شده: دستش بشکنه..

_ من نمی فهمم بابات نیست که این کارها رو می کنه..

_ مامانم بی عرضه است...اشک می ریزم بی مها با...

دستم رو دراز می کنم یه کیسه است..توش طلاست..گردنبند..گوشواره..دست بند..حاجی هیچی که نداشت دست به طلا خریدنش بی نظیر بود...

_ بیا مهسا با اینا بلیط و دلار بخر...

_ واقعا شرمنده...تو که وضعیت ما رو می دونی...

_ بیش تر از این شرمنده ام نکنید...

تلفن زنگ می زنه..مهسا می زاره رو آیفون..سمیراست .اولش دو سه بار ازم می پرسه هنوز هم مطمئنم یا نه...

و من برای اولین بار تو زندگیم اراده می کنم...

از دو هفته پیش مهسا باهاش هماهنگ کرده یادم میاد روز اول سمیرا می گفت این مسئولیت بزرگی..می ترسه که من نتونم دووم بیارم...

مهسا: تو یادت رفته سمیرا..به خاطر اوون شعار هایی که برای دفاع از حقوق زن می دادی از صنعتی شریف تعلیق شدی..مجبور شدی تو اوج بی پولی بری استانبول تا بتونی درس بخونی...حالا این نمونه بارز تموم اوون شعاراته که به خاطرش در به در غربت شدی..ببینم چند مرده حلاجی؟؟و من..یک هفته بعدش..پیش سمیرا بودم...

سیگارم رو در آوردم...تک تک اوون خاطرات...درد ناکن..

_ چند وقته سیگار می کشیدی؟؟

_ می خواید بدونید..چه قدر جو گیر خارج شدم؟؟

_ نه..برام سؤال بود..

_ 8 ساله...

آهانی گفت...حدسش سخت نبود..اصلا از سیگار کشیدنم خوشش نمی یومد..

هوا عجیب سرد بود..یا من به خاطر هجوم یه سری خاطرات سردم بود..نمی دونم...

هر چی که بود تو خودم جمع شده بود..تکیه به کاپوت ماشین..تو دفترم یادداشت بر می داشتم...

سرم رو بلند کردم..امین عین دیشب تو آشپز خونه..دست به سینه..متفکر داشت نگاهم می کرد..

متوجه من که شد. سرش رو پایین انداخت.. عینک آفتابیش رو زد..

_بریم؟؟

_بریم...

تو راه برگشت با حرکت آرام ماشین نمی دونم کی خوابم برد... بعد از مدتها یه خواب عمیق... ماشینش هم آرامش خاصی داشت...

دستی به شونه ام خورد : بیدار نمی شید...؟؟

چشمام رو باز کردم.. صورت امین رو با یه لبخند مهربون.. جلوم دیدم.. و بوی یه عطر تلخ... که از پالتوی امین بود که روم بود..

_هم سفر افتضاحیم نه؟؟؟

لبخند زد : نه... این چه حرفیه...

به اطرافم نگاه کردم : دم شرکتیم؟؟

_منتظر بردیا و نگینم...

پس قرار بود.. دخترک مو شرابی هم بیاد...

_می خوان بیان خونه من.. دلم نیومد برای ناهار بیدارتون کنم.. بریم خونه یه چیزی سفارش بدیم..

_نه بریم خونه.. من یه چیزی برای چهارتا مون سر هم می کنم.. تو این کار خبره ام...

خندید... : پس پیش به سوی.. غذای مخصوص سر آشپز..

بردیا و نگین هم آمدن و من به این نتیجه رسیدم که چشم های این دختر از دفعه پیش هم غمگین تره.. سلامی سد به من کرد.. که واقعا اصلا برام مهم نبود...

بردیا که خواست سوار بشه.. پیاده شدم بیاد جلو ... : چرا این کار کردید مهندس؟؟

_شما بزرگترید.. من پشت راحتیم.. با نگین جون می شینم...

تو مسیر بردیا یک ریز غر زد که منشی جدید خرفته و امین می خندید.. چون منشی جدید یه زن 50ساله بد اخلاق بود...

ومن تو دلم... تا می تونستم به بردیا خندیدم...

دم راه پله ها منتظر آسانسور بودیم که من یادم اومد موبایلم جا مونده.. سویچ رو گرفتم تا برم بیارم..

خواستم در ماشین رو ببندم که دستی مانع شد.. جناب آقای بنز سوار.. یه دستش به در و یه دستش به ستون بود.. من گیر افتاده بودم...

عصبانی شدم.. انگار این آدم.. حرف حالیش نمی شد : دستتون رو بردارید جناب...

_جدا.. فقط من اخم نه؟؟.. جناب آقای دکتر و اون یکی بد نیستن...

پوزخندی بهش زد.. عقده ای...

_ببینید آقای مثلا محترم.. دستتون رو بردارید.. می خوام برم.. به شما ربطی نداره.. من چی کار می کنم...

انگشتش رو تو صورتم آورد : ببین لفظ قلم حرف نزن.. تو هم این کاره ای.. از سر و ریختت معلومه...

واقعا دیگه داشتم عصبانی میشدم.. براق شدم جوابش رو بدم که...

_چیزی شده باده؟؟

امین بود..عصبانی بود..فهمیدنش سخت نبود...از چشماش آتیش می بارید..
 بنز سوار که تا شونه امین نبود..باید احمق می بود که باهاش دهن به دهن بشه..
 _ شما چرا دستتون به در ماشین منه؟؟
 دستش رو برداشت و من از ماشین فاصله گرفتم...
 صدای بم امین تو پارکینگ پیچید : با شمام...آقا..امرتون چیه؟؟
 چشمم خورد به بردیا و نگین که با فاصله کمی ایستاده بودن...
 بازوی امین رو گرفتم : بیا بریم امین...مسئله مهمی نیست..
 چشم غره ای بهم رفت که واقعا ترسیدم...
 بردیا جلو اومد : چرا لال شدی؟؟؟ د..حرف بزن..
 _ اصلا به شما چه ربطی داره؟؟
 بریا پرید که یقه اش رو بگیره که امین خیلی خونسرد جلوش رو گرفت...دستی به پشت گردنش کشید... :
 بردیا..خانوم ها رو ببر بالا..من خودم ربطش رو برای ایشون توضیح می دم...
 دوست نداشتم دعوا بشه..درسته که امین به نظر خونسرد بود اما اوون چشما و اون نفس کشیدنها علامت خوبی
 نبود..
 بردیا : آخه..
 _ بی آخه...خانوم ها رو می بری بالا..
 من خواستم بهش نزدیک بشم : با بردیا برو بالا...
 لحنش به قدری دستوری و تند بود که ایستادن اون جا جایز نبود... و من مجبور شدم با بردیا برم بالا...
 بردیا در آپارتمان امین رو باز کرد...و بعد سریع برگشت پایین..حوصله این دختره لال رو نداشتم...استرس
 داشتم..پایین چه خبر بود..ولی می ترسیدم برم پایین...
 _ من می رم یه دقیقه اوون ور...
 تو خونه شروع به راه رفتن کردم..بعد از 5 دقیقه..در زدن و من به سمت در پرواز کردم...
 امین بود...
 اون احم عمیق هنوز رو صورتش بود و من دنبال نشانه ای از دعوا بودم که چیزی به غیر از بلوزش که کمی نا مرتب
 شده بود نبود..
 بدون تعارف اومد تو در رو بست و ایستاد رو به روم..نمی دونستم الان باید چه حسی داشته باشم ، تا به حال تو
 همچین موقعیتی گیر نکرده بودم..
 نگاهی بهم کرد با لحن خشنی : چی داشت پایین بهت می گفت؟
 _ چرت و پرت...
 _ اون رو که می دونم...بقیه اش؟؟
 حرصم گرفته بود این قضیه داشت بیش از حد کش پیدا می کرد :ببینید..من متاسفم که باعث شدم شما تو این
 وضعیت قرار بگیرید..کاش باهاش بحث نمی کردید...

این دفعه دیگه واقعا عصبانی بود و کنترلی رو صدایش نداشت : چی کار می کردم.. نازش می کردم..؟؟..اون بی همه چیز..حق نداره دور و برت بپلکه..

بعد دستش رو روی شقیقه اش گذاشت : از فردا با خودم می ریم با خودم هم بر می گردیم..البته فکر نمی کنم دیگه جرات کنه بیاد اما..بازم احتیاط می کنیم ...

دلخور بودم از روند این بحث از یه طرف ته دلم یه جور بود از این همه توجه..و از یه طرف دوست نداشتم این طوری معطل من باشه...

_من واقعا ممنونم اما من عادت ندارم به این دست و پا بسته شدن ها...من سالهاست که خودم دارم با این جور مردها که بد جور گرفتار هورمون های مردونگیشون کنار میام..این آقا هم روش..

بعد به سمت آشپز خونه حرکت کردم..پشت سرم اومد : باده...اصلا معلوم هست چی میگی؟؟ من دارم می گم این آدم بی همه چیزه...تو حرف از دست و پا بسته شدن و هورمون و چه می دونم...خودم می تونم می زنی؟؟

_ببینید...من دلم نمی خواد شما انقدر خودتون رو اذیت کنید و من یه مهندسم که اومدم پروژتون رو انجام بدم که لطف کردید الان مهموتونم..اما شما دارید خودتون رو اذیت می کنید..به خاطر من خونتون رو جا به جا کردید..با همسایه درگیر شدید..الانم که دارید می شید مسئول آوردن و بردن من..خوب این صحیح نیست..

احساس کردم..کم کم داره اثرات اوون عصبانیت رفع می شه اما چهره همچنان شدیداً جدی بود : وقتی می گم عجیبی یعنی واقعا عجیبی..خودت تنهایی این همه تحلیل کردی..من خودم وظایفم رو برای خودم تعیین می کنم..نه شما..

شدیدا خنده ام گرفته بود از وضعیتمون تو این هیری ویری هم که شما کاملا تبدیل شده بود به تو..

_اگه میزاشتید پایین بمونم..

_دیگه چی..من هیچ وقت تو حضور خانوم ها دعوا نمی کنم...چون توش حلوا خیرات نمی کنن..

_حالا شما پایین چی خیرات کردید؟؟

_یه مشت خوشگل..بردیای جلوم رو گرفت..و گرنه بهش نشون می دادم دنیا دست کیه؟

خندیدم..اون هم خندید.. : عجب روزی بود...

روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید..انگار تازه تازه داشت از اون حالت منقبض در میومد...

_خوب من برم غذا سفارش بدم...

_غذا چرا مگه قرار نشد غذای مخصوص سر آشپز..؟

_حوصله داری؟؟

_آره..مگه چی شده؟؟

و اوون لحظه بود که من می خواستم بشینم و اوون چشمای عسلی براق رو نگاه کنم...

لباسش رو که عوض کرد اومد تو آشپز خونه.. من سینه مرغ و به قطعات کوچیک تقسیم کردم تا سرخ بشه و هرچی سبزی جات داشتم ریختم توش تا بعد پنیر پیتزا رو هم روش بریزم..تو آشپز خونه تند و تند حرکت می کردم و با هر دو دست کار می کردم...

کا هو رو در آوردم تا خرد کنم که دستش رو گذاشت روی دستم..احساس کردم یه جریان برق از اوون دستا بهم وصل شد..سرم رو بالا کردم و به صورتش که لبخندی مهربون داشت نگاه کردم...

_ سالاد با من... تو خیلی خسته شدی..

_ نه بابا.. مگه چی کار کردم امروز..؟؟

بهش نگاه کردم که با چه دقت و آرامشی کا هو ها رو خرد می کرد.. بوی ادکلن همیشگی تلخش تو خونه پیچیده بود . من داشتم به این مرد نگاه می کردم که همه چیزش با مردایی که تا به حال شناخته بودم فرق داشت..

_ چه طور می تونی انقدر خوب خودت رو کنترل کنی؟؟

_ چه طور؟

_ خوب من توقع داشتم مثل دخترای دیگه تو پارکینگ دادو بیداد کنی.. یا چه می دونم ازت که باز خواست کردم گریه کنی...

الانم که داری تند و تند غذا حاضر می کنی..

لبخند زدم : من این ها رو برای متفاوت بودن انجام نمی دم... من 9 سال این جور زندگی کردم.. من ناز کش نداشتم که بخوام از این کارا بکنم...

با تعجب نگاهم کرد... چاقو تو دستش بود : خوب خانوادتون اوونجا..

_ من هرگز نگفتم اوون مدت با خانواده ام زندگی کردم.. 3 سال اول رو با کسی که از خانواده بهم نزدیک تر بود زندگی کردم... بعد اوون ازدواج کرد و من طبقه بالای آپارتمانشون زندگی کردم.. تو بدترین شرایط هم هر اتفاقی رو سر جای خودش حل کردم.. برای همه چیزم زحمت کشیدم...

از جام بلند شدم در حالی که داشت با فک باز من رو نگاه می کرد.. رفتم سر گاز تا غذا رو هم بزنم..

_ پس خانواد تون..

_ زیاد دوست ندارم در این باره صحبت کنم... این ها رم گفتم که فکر نکنید من خدای نکرده قصد نقش بازی کردن دارم... به همین خاطر وقتی شما به من لطف می کنید با وجود این که تو این مدت من مدیون لطف خیلی ها بودم... احساس خوبی ندارم..

تو چشمشام یک عالمه سؤال موج می زد و خیلی خوب می دونستم که از سر ادب نمی پرسه.. اخمی کرد: اون که تصویب شد تموم شد...

خنده ام گرفت : احساس نمی کنید این بر خلاف دموکراسیه...

بلند خندید : من ادعا ندارم آدم دموکراتیم...

صبح راس 9 امین زنگ در رو زد... و با هم به سمت شرکت رفتیم مسیری که با ماشین 5 دقیقه هم نبود...

داشتم با نقشه های داخل ذهنم کشتی می گرفتم... خیلی دوست داشتم راه آبهایی جلو ویلا ها بزارم که به دریاچه مصنوعی داخل شهرک ختم بشه...

تلفنم زنگ خورد..

-بله..

_ خانوم مهندس اورهون؟؟

_ امرتون...

_ من از شرکت... تماس می گیرم...

چند دقیقه ای با آقای مهندس بحث کردیم..و من متعجب بودم..باید هر چه زودتر به گوششون می رسوندم..تو دفتر مهندس آذری بودن...

به سمت دفتر که رفتم..کسی بیرون اومد با خنده و چرخید..من این نگاه سبز رو دوست نداشتم...پشت دیوار ایستادم..ضربان قلبم بالا رفته بود و همزمان تمام بدنم یخ کرده بود...هومن مطمئنا هنوز باهاشون در ارتباط بود...و این برای من نشانه خوبی نبود...

همه چیز دور و در عین حال نزدیک بود ...احساس من پر از نفرت بود نسبت به هومن و در عین حال کنجکاو بودم بدونم همه چیز همون طوره که من گذاشتم و رفتم...

مادرم...مادر...چه شبهایی که تو این مدت برایش گریه نکرده بودم...تو مدتی که مهسا ایران بود...گاهی اخبار کوتاهی در حد زنده بودنشون بهم می رسوند...یک سال بعد از رفتن من..مهسا هم بورسیه گرفت و رفت فرانسه..مادرشون بین پاریس و استانبول و تهران در حال پروازه...

هومن که رفت...من که هنوز دست و پام می لرزید...وارد دفتر شدم...امین پشت میز بود... سرش رو بلند کرد .. کمی اخم کرد : خوبی؟؟ چیزی شده؟؟

حتما باز رنگ پریده ام.. : نه خوبم.. کمی سرم درد می کنه...اومدم چیزی بهتون بگم...

دستش رو روی میز گذاشت و من هم رو مبل رو به رو نشستم : در خدمتمم..

_ موبایل من رو کی خریده؟

_ نمی دونم..بردیا در جریان..چه طور؟..

_ الان از شرکت...این با من تماس گرفتن..برای اینکه پروژه شما رو زمین بگذارم و برم اوون جا..حقوقی حدود دو برابر هم بهم پیشنهاد کردن..

اخماش رفت توی هم..قیافه اش متفکر شد... : مردک دیوانه...شما چی گفتید..

_ گفتم..اطلاعاتشون ناقصه... من استخدام شما نیستم...من از یه شرکت مبدا به طور موقت به این شرکت اومدم برای همکاری..و اینکه من هر کاری رو که شروع کنم تموم می کنم...این آدم اصلا رو من شناختی نداره...پس نباید کسی از شرکت آک یورک بهش آمار داده باشه...در آخر هم گفتم دیگه مزاحم من نشه...

_ خیلی عجیبه...این اولین بار نیست که می خوان مهندسای ما رو قر بزنن اما این طوری عیان !!!..خیلی کودکانه و

آمتوره...به هر حال مرسی که گفتید...حالا ما حقوق شما رو بیشتر می کنیم...

خندیدم : من به همون راضیم...من چیزی بیش از این حرفها دارم تو این شرکت دریافت می کنم...شما به من رفاقت نشون می دید...این از همه مهم تره...در ضمن من قول دادم این پروژه رو انجام بدم..سرم بره..چیزی تغییر نمی کنه...

_ خوشحالم که داریم با هم همکاری می کنیم...

بلند شدم تا برم سر کارم...

_ راستی باده..تو به خاطر همین انقدر پریشون اومدی تو دفتر؟؟

_ نه..گفتم که سرم کمی درد میکنه..

ابروش رو بالا داد : مطمئن؟؟..اگر چیز دیگه ای هست؟؟..

لبخندی زد :اگر چیزی باشه که بشه حلش کرد...مطمئن باشید می گم...

پنج شنبه شرکت نرفتم..شب قرار بود همه برای اولین بار بیان این جا و من داشتم فکر می کردم..شام چی درست کنم؟؟

ساعت 1 بعد از ظهر بود که در زدن.. امین بود.. تو کاپشن شلوار ورزشی.. : سلام خانوم مهماندار...

_ سلام...بفرمایید داخل..

_ نه تو برو لباس پیوش بریم خرید..

_ خرید؟؟

_ آره دیگه..مگه ما امشب این جا تپ نیستیم..

_ نفرمایید من خیلی هم خوشحالم..یه کم خرده ریز لازمه که نیازی به زحمت شما نیست..خودم می رم...

_ ای بابا تو از هر کسی که اطراف من تعارفی تری...بدو منتظرم...

تعجب کرده بودم..این مرد حواسش به همه جا بود...تو شرکت از ریزه کاری های تک تک نقشه ها تا زایمان دختر نگهبان رو می دونست..از صبح شرکت بود والان به این نتیجه رسیده بود که باید به من تو خرید کمک کنه...مانتوم رو پوشیدم..

امین شدیداً داشت بد عادت می کرد...

از بین قفسه های خرید بی حرف رد می شدیم...

من و سمیرا هیچ وقت فروشگاههای بزرگ خرید نمی کردیم...از بازار دست فروش های ساحل که بوی تند ماهی و بلال می داد...پر از سرو صدای مغازه دارهایی بود که جنسشون رو تبلیغ می کردن خرید می کردیم...

دست امین که جلو اومد از خیالا تم بیرون اومدم..

لیوان آبی رنگی رو تو سبد گذاشت..

_ اینو برای چی بر داشتید؟

_ خوب خوست اومده بود...

شاخام داشت در میومد : من؟؟

_ آره دیگه بهش زل زده بودی؟؟

خندیدم و از تو سبد برش داشتم : نه..من یاد چیزی افتاده بودم...

ابروش رو بالا انداخت : چیزی یا کسی؟

..ای فضول..

_ هر دوش با هم...

این رو گفتم و مشغول انتخاب ماکارونی شدم..

_ آدم مهمی بوده تو زندگیت؟؟

داشت از فضولی میمرد.. بردیا بود می گذاشتمش تو خماری اما به این مرد بیش از این حرفها جدی بود...

_ یاد هم خونه ایم افتادم سمیرا...یاد بازار دست فروشای استانبول افتادم...

آهانی گفت که توش به طرز عجیبی پر از خیال راحتی بود...هر چند اوون چهره مغرور طوری بود که انگار براش مهم نیست..

کیسه های خرید رو پشت صندوق عقب می گذاشت..هر دو از هم دلخور بودیم..من به خاطر اینکه قرار نبود مایحتاج من توسط ایشون پرداخت بشه و امین بابت اینکه من گفته بودم حساب نکنه...
می خواستم سوار شم که با دادی پر از ذوق من و امین به پشت برگشتیم که زنی تپل و با مزه در حالی که من رو بغل می کرد و فشار می داد وسطش داد هم میزد : وای باده خودتی؟؟ با ورم نمی شه...
من تمام سعیم رو می کردم که بفهمم که کیه...هر چند این صدای جیغ جیغی شبیه نارنجی مدرسه موشها...خدای من...آنا...
_آنا؟؟

سرش رو به نشانه تایید تکون داد و من محکم بغلش کردم...

_دختر باورم نمی شه..این جا دیدمت...

امین کنارم ایستاد...آنا نگاهی خریدار به امین انداخت : من آنا هستم ..هم کلاسی باده...

_من هم امین هستم...

_مهسا گفته بود رفتی از ایران..

چه قدر دور به نظر می رسی..اوون کلاس تو دانشگاه شهید بهشتی...

_آره ...

_خوب چرا انصراف دادی؟؟ مجبور شدی از اول بخونی..صبر می کردی..درست تموم شه..برای فوق می رفتی..

...دل خوش...من اگر می موندم هم درس تموم نمی شد ...من برای خوندن..برای موندن...برای نفس کشیدن رفته

بودم..

_مجبور شدم...تو چه می کنی؟؟

_منم هیچی بعد از تموم شدن درسم ازدواج کردم...با همسرم یه شرکت کوچیک زدیم...تو چی؟؟

و بعد دوباره نگاهی به امین انداخت...

_من فوق گرفتم..الانم برای یه پروژه انجام...4 ماه بعد هم بر می گردم...

_خوب عالیه..تو درست خیلی خوب بود..خیلی خلاق بودی...ولی خیلی تغییر کردی...خوشگل شدی...به اون لاغری

نیستی...

_ولی تو همونی... با کی ازدواج کردی.؟؟ از بچه های خودمونه..؟؟

_آره..با فرزاد...

برق از سرم پرید :فرزاددرددرددردد؟؟

_آره...دوست عماد...

عماد...خوب عماد..یعنی..گل سرخ رو دسته صندلی..یعنی هدیه های کوچک..یعنی یه پسر بچه لاغر خجالتی..یعنی

کسی که حضورش زندگیم رو زیر و رو کرد..

_خوشبخت باشی..فرزاد پسر خوبی...

_ممنون تو هم همین طور..

کارتی رو به سمتم گرفت : سر بزن بهمون خیلی خوشحال میشیم..عماد هم گاهی به ما سر می زنه..

کارت رو گرفتم و سوار شدم... خوب از حالا خیلی خوب می دونستم که سر نخواهم زد... عماد باشه یا نباشه.. قرار نبود من با هیچ چیزی مربوط به 9 سال پیش ارتباط داشته باشم...

امین گاهی به من گاهی به جلو نگاه می کرد : دیدن دوستت خوشحالت نکرد؟؟

_ احساسات همراه این دیدار خوشحالم نکرد..

_ احساسات مربوط به آقا عماد..

من با فک باز نگاهش کردم.. این بشر باور نکردنی تیز بود...

من احساس کردم باید رفع ابهام کنم... چرا... واقعا نمی دونم... چرا دوست نداشتم این چشمای عسلی که من رو تقریباً با برقی از تحسین نگاه می کردن.. حالا این طور پر از سؤال نگاه کنن؟؟...

_ عماد... یه خاطره دوره از 19 سالگی.. یه پسر بچه خجالتی و محبوب تو دانشگاه بود.. پنهانی.. یواشکی دو تا چشم بود از هر جا... که من رو نگاه می کرد و من کلا روابط حسنه ای با پسر ها نداشتم... همین فرزند بهش جسارت داد و من بعد از اوون هر روز رو دسته صندوقیم یه شاخه گل رز داشتم... به قدری همه کاراش محبوب و لطیف بود که کم کم بهش اجازه دادم با هام حرف بزنه....

هنوز کمی اخم آلود بود و کنجکاو : خوب بعد؟؟

_ بعدی در کار نیست... مجموع گفتمان ما 20 جمله هم نیست.. بعد هم 2 ماه بعدش من مهاجرت کردم...

_ کجای این رابطه دردناکه که تو رو انقدر بهم ریخت...

_ ببینید من برای همه چیز همیشه حاشیه داشتم... هیچ کس بدش نمی یاد تو 19 سالگی یه عاشق خجول داشته باشه که به سبک مردای دهه 40 اظهار علاقه کنه... اما من شرایط بسیار ویژه تر از این حرفها بود... ویژه تر هم شد... عماد یه بهونه شد برای من.. برای خیلی های دیگه..

داشتم اذیت می شدم... انگار تو تک تک حرکاتم این رو حس کرد که ادامه ماجرا رو نگرفت.. من این هارو فقط برای سمیرا و دکترم کامل و با جزئیات تعریف کرده بودم... مهسا هم خودش در جریان بود... الان بعد از مدتها داشتم بهش فکر می کردم...

_ از وقتی اومدم ایران با حجمی از خاطرات رو به رو شدم... آدم ها یا جزئیاتی از مسائل یادم میاد که برای خودم هم عجیبه.. چون فکر می کردم فراموششون کردم...

_ اذیت می شی.. یادت می یاد؟؟

_ من... خوب.. راستش رو بخواید چیزهای اذیت کننده زیاد دیدم.. زیاد حس کردم... دوستانم مخالف باز گشتنم به این جا بودن و هستن.. دنیز بی چاره رو هر روز سوراخ می کنن که چرا من رو فرستاده...؟؟

_ دنیز هم هر روز سفارشت رو به ما می کنه... فهمیده بودم با هاش صمیمیتر از یه رئیس شرکتی...

_ خوب اونم به من خیلی لطف داره.. درست مثل شما...

... نمی دونم کدوم قسمت جمله ام باب طبعش نبود که در حالی که داشت در ماشین رو باز می کرد گفت : امیدوارم

این طور نباشه و پیاده شد....

نارین تقریباً هر هفته.. دو یا سه تا کار برام جور میکنه و من کم کم دارم شناخته می شم...عکسم تو چند جا چاپ شده و من خوشحال از افزایش در آمد.. به اصرار سمیرا شروع به پس انداز کردن کردم... هر چند نارین مدام خرج دستم می زاره.. میگه سر کار هم باید با لباسهای درست و حسابی برم تا روم حساب باز کنن ... روز تولد بوسه است و ما به بار پدرش دعوتیم.. سمیرا یه بلوز شلوار ساده تنشه.. برایش جا و مکان مهم نیست.. میگه من همیشه خودمم.. برای بوسه یه گردنبند خوشگل خریدیم.. من اما توی دامن خیلی کوتاه و بلوز آستین بلند طبق معمول داد سمیرا رو در میارم هرچند بعدش می بوستم و می گه خوشگل شدی ...

بار یه تراس شیک داره کنار دریا با یه منظره بی نظیر از پل و تپه های رو به رو که تو تاریکی دیده نمی شن اما چراغای خونه های اطراف مثل یه ستاره می درخشن. البته صدای تند موسیقی نمی گذاره صدای بوق کشتی ها شنیده بشه اما.. گذارشون از تنگه با اون نور چشم نوازه... بوسه تو اوون لباس خوشگل صورتیش میاد دستم رو می کشه و می بره سر یه میز که دو تا مرد جوان خوش پوش ایستادن... با دست به پسری اشاره می کنه که موهاش رو از ته تراشیده.. قیافه خندانی داره تو گوش سمت چپش یه گوشه.. اره تک نگین داره : باده.. این هاکان و من به صاحب یکی از معروف ترین مجلات مد نگاه کردم که داشت دستم رو می فشرد و در کنارش پسر خاله اش دنیز...

من تو اوون شب به صدقه سری بوسه با خیلی ها از دنیای شو.. تلویزیون و سینما آشنا می شم.. اما هاکان و دنیز از همه مهمتر و پر رنگ ترن..

عجب روزهایی بود.. فکرش رو که می کنم.. روند زندگی من رو به کجا ها که نرسوند خودم هم باورم نمی شه.. یه دوستی ساده تو دانشگاه ایران.. من رو به یه کشور دیگه .. یه دوستی از سر کنجاوی به شهرت رسوند.. و من در آخر باز هم.. باز هم پر از خلاء.. پر از نیازم...

آخرین نگاه رو به میز می کنم.. راضیم ازش.. از غذا ها هم بوی خوبی بلند شده و من حاضر و آماده منتظر مهمونام هستم... دارم فکر می کنم این دامن آیا خیلی کوتاه نیست.. اما بعدش خنده ام می گیره... بعد از لباس شب مهمونی.. جای فکر کردنم هست؟؟؟

زنگ در که خورد.. امین با یه جعبه تلقی خوشگل که توش پر از گل مریم... شیک و جدی پشت در بود : سلام... سلام..

و بعد پشت سرش دو قلوهای پر سر و صدا.. با ماچ و بوسه و خنده های بلند... : ما اومدیم.....
_ خیلی خوشحالم کردید..

و من پیش خودم اعتراف کردم که این حرف رو اصلاً از سر تعارف نزدم...
امین روی کانپه نشست... و من سریعاً مجله رو به روش روی میز رو برداشتم... مجله ماه گذشته که تقریباً 5 عکس از من توش بود برای تبلیغ لباس برای زنان کارمند...
دو قلوها رفتن تا لباسشون رو عوض کنن و من رفتم تو آشپزخونه...

چای رو جلوش گذاشتم.. تشکری کرد...

آتنا : خوب خانوم خانوما.. چه طوری با این بد اخلاق...

زلزله بودن این دو تا...

_بد اخلاق؟؟؟ ما این جا بد اخلاق نداریم...
 آتنا: چه طرفش رو هم می گیره... این خان داداشه مارو با یه من غسل هم نمیشه خورد...
 برام واقعا عجیب بود... اگر الان رو که امین با نگاه ترسناکی آتنا رو نگاه می کرد در نظر نگیریم... من از این مرد
 جدیت دیده بودم اما بد اخلاقی نه...
 _من ایشون رو بد اخلاق ندیدم...
 امین نگاه پیروزی به آتنا انداخت...
 پام رو روی پام انداختم... کمی خم کردم و تکیه دادم...
 تینا نگاهی خریدار بهم کرد: ..خیلی ورزش می کنی؟
 _از وقتی اومدم ایران نه... تازه می خوام ثبت نام کنم... من هر روز صبح... روزی 1 ساعت می دویدم... هفته ای سه بار
 هم پلاتس کار می کردم...
 _خوب پس این هیکل بابت اینه... دیشب با مامان داشتیم می گفتیم عین مدل ها راه می ری...
 ..ای بابا.. حالا اینا امشب تا زیرو بم من رو در نیارن ول نمی کنن...
 _نظر لطف شماست... در حالی که داشتم سینی رو بر می داشتم تا برم تو آشپز خونه: این جوری ها هم نیست...
 بردیا و امین داشتن یه گوشه صحبت می کردن... آتنا و تینا ریخته بودن سر بابک و می خواستن ببینن کی به گوشیش
 زنگ زده...
 رفتم نشستم رو مبل وسط امین و بردیا...
 متوجه شدم از وقتی دو قلوها راجع به راه رفتن حرف زده بودن امین به راه رفتن بیشتر دقت می کرد و کمی هم
 اخم آلود به بردیا نگاه می کرد... کمی دامنم رو پایین کشیدم...
 بردیا: داشتم به امین می گفتم خیلی فضا سازی شهرک رو دوست دارم...
 _خوشحالم... یکم هزینه بر می شه این طرح اما باب طبع طبقه ای که شما مورد نظر تونه...
 امین: درسته... البته ریسک این پروژه کمی زیاده...
 _برای جلو رفتن باید ریسک کرد...
 امین لبخندی بهم زد...
 _برای فروش نیاز به تبلیغات گسترده هست البته بازار تبلیغات در ایران رو من نمی شناسم...
 ..اگه اوون جا بودم خودم برایشون تبلیغ می کردم و همش رو به طرفدارام و خانواده های اطراف هاکان قالب می
 کردم...
 امین: اولین باره داریم با یه خانوم اون هم تو سن و سال شما در باره کار و تجارت صحبت می کنیم...
 _و این بده؟؟
 _البته که نه...
 بردیا: ما با خانومها راجع به چیزهای دیگه ای صحبت می کنیم... بعد بلند خندید... خوشم نیومد از این
 حرفش... گفتنش جلوی من بسیار بی ادبانه بود...
 بدون نگاه کردن بهشون با اجازه ای گفتم و اومدم تو آشپز خونه...

باید قارچ ها رو سوخاری می کردم.. دو دستی رفتم تو آرد و تخم مرغ.. مو هام باز بود و می ریخت دورم ..هی فوت می کردم تا از صورتم کار بره...

_ ناراحت شدی؟؟

برگشتم پشت.. امین به چار چوب آشپز خونه به وری تکیه داده بود و دست چپش تو جیبش بود...

_ نه.. مگه چیزی شده؟؟

بهم نزدیک شد... سرش رو تو صورتم خم کرد... به چشمام نگاه کرد... دستم از کار ایستاد... چی داشت این نگاه

عسلی که انگار چیزی ازش پنهان نیست؟

تو چشماتش یه مهربونی عمیق بود.. یه برق...

نمی دونم چند لحظه از اوون خیره شدن گذشت که یه دسته موم دو باره اومد تو صورتم..

من چم شده بود ..سابقه نداشتم... با حرکت سرم و پشت دست سعی کردم از صورتم کنارش بزنم...

دستش رو آروم جلو آورد و کل موهام رو داد پشت... حس غریبی داشتم.. خجالت کشیده بودم...

موهام رو پشت سرم گره زد ... دستش چند لحظه روی موهام بود.. از این بوی ادکلن تلخ.. از این نزدیکی... جا

خوردم...

از تپش قلب خودم و از حسی که بهم به خاطر برخورد دستش دست داد.. یه قدم رفتم عقب.. نا خود آگاه بود.. دستش

با همون فرم رو هوا موند و من برای اینکه فضا عوض شه : بچه ها گرسنه ان باید بجنبم... انگار به خودش

اومد.. دستش رو سریع تو جیبش کرد و کلافه نگاه کرد.. سرش رو پایین انداخت... پشتم رو کردم و سر گاز

ایستادم... نفس عمیقی کشیدم... چه اتفاقی داشت می افتاد...؟؟

از حمام بیرون اومدم.. بچه ها حدود ساعت 2 رفته بودن.. آتنا و تینا دست به دست بردیا ، بیچاره بابک رو خل کردن

تا گوشیش رو داد دستشون تا ببینن sms هاش از طرف کیاست.. هرچند هیچی پیدا نکردن که بردیا دادش در اومد

که تو داداش من نیستی از تو سطل پیدات کردیم...

امین اما تا زمان خداحافظی هم به من مستقیم نگاه نمی کرد.. من تحلیلی برای احساسم نداشتم...

چند دقیقه ای خیره به خودم تو آینه نگاه کردم.. خیلی بیشتر از این ها باید حواسم می بود... اه... اصلا حالم خوب

نبود...

دیشب دوباره اوون خواب لعنتی رو سیاه و سفید دیدم.. همه چیز عین یه توهم بود.. من لباسی شبیه لباس رقص عربی

داشتم و وسط یه کوچه بن بست می چرخیدم.. اون با همون نگاه کثیفش داشت من رو نگاه می کرد و من التماس می

کردم بگذاره لباس پیوشم چون سردمه...

این خواب با وجود اینکه به غیر از بخش کوچیکیش.. جنبه حقیقت نداشت... اما تاثیرش روی اعصاب من زیاد ... به

خصوص که مرتباً هم تکرار می شد... به ساعت نگاه کردم به وقت اوون ها 10 صبح بود.. بهروز حتما بیمارستان بود

باید با هاش حرف می زدم....

بهروز از آرامش.. از کنفرانس بودن دکتر روانشناسم... از نترسیدن بابت برگشت این خوابها.. از دلتنگی و از کارهای

با مزه دریا حرف زد...

ومن... سکوت کردم و به بهروز گوش کردم که داشت از روزهای خوب گذشته و امید به آینده حرف می زد....

تلفن رو قطع کردم... روی تخت نشستم پاهام رو تو بدنم جمع کردم و به پشتی تخت تکیه دادم... چونه ام رو روی زانو گذاشتم...

روزهای خوبی که بهروز ازش حرف میزد...

مهمونی تولد بوسه یک هفته پیش بوده... من رو صندلی نشستم با یکی از بچه ها که اهل نیجریه است صحبت می کنیم... سمیرا سر کلاسه.. منتظرم درسش تموم بشه با هم بریم پیش بهروز.. قراره شام رو با هم باشیم...

بوسه هیجان زده با لپای گلی.. عین قاشق نشسته می پره وسط حرف من و هم کلاسیم... دستم رو می کشه...
_چته بوسه؟؟ دستم رو کندی...

_برنامت با سمیرا رو بهم بزن می خوام ببرمت یه جایی که حتی به فکرتم خطور نمی کنه...

غر زدن های من... کنه شدنم هم پاسخ گو نیست... سوار ماشینش می شیم و من بعد از نیم ساعت.. جلوی استودیوی پر فروش ترین مجله های مد پیاده می شم...

هاکان خندان... و منتظر نگاهم می کنه... و همه چیز عین یه خواب اتفاق میوفته... یه کولکسیون شامل 7 دست لباسه قراره عکاسی بشه... می خوان از چهره ای که تقریباً آماتوره استفاده کنن و هاکان طی یه عملیات انتحاری اصرار داره این چهره من باشم... خیلی خوب می دونم که این خیلی بیشتر از یه شانسه.. اما دست و پام رو گم می کنم... به هاکان می گم باید به نارین بگم چون من وابسته به آژانس اوون کار می کنم...

هاکان خودش کارها رو راه می ندازه و من سه روز کامل تو استودیو حبسم بین لباس شبهای بی نظیر.. لوازم آرایش.. نور.. فلاش... خستگی... و البته عکسای بی نظیری که بوسه ازم می ندازه...

هاکان مهربون... خوش برخورد و آرومه.. انگار هیچ چیز این آدم رو عصبانی نمی کنه.. دست و دلباز و رفیق بازه... ماه بعد که عکسها چاپ می شه.. حتی خودمم هم باورم نمی شه... به قدری حرفه ای و با کیفیته.. که مثل توپ می ترکه.. و من با حجم عظیمی از پیشنهاد کار مواجه می شم...

تو دفتر هاکان با نارین و بوسه نشستیم... داریم حاصل کارمون رو نگاه می کنیم... هاکان دستش رو جلو میاره... : به افتخاره این همکاری و رفاقت... .. و من دستش رو می فشارم و از اوون به بعد به مدت 6 سال همکاری می کنیم... بسیار موفق.. اما برای هم.. فداکاری های غیر قابل توصیفی هم می کنیم... چند باری که سمیرا می بینه پسرهای اطرافم بیشتر شدن.. من رو می کشه کنار... : باده تو زیبایی.. مانکنی... و از همه مهمتر تنهایی مراقب باش.. تو کسی رو نداری که اگر برات اتفاقی افتاد ازت حمایت کنه.. من خودم تا آخرش پشتتم اما نه داداشم نه پدر.. نه شوهر... این دنیایی که تو الان توشی.. دنیای عادی نیست... نذار هیچ کس ازت استفاده کنه.. یادت نره.. هدف تو یه خانوم مهندس خوب شده.. این کار قرار بود برای خرجی دانشگاه باشه... اما از دستمون در رفت.. اما نذار چیز دیگه ای از دستمون بره.. و من به سمیرا قول می دم.. بهش هم پایبند می مونم که کنیز حرمسرای کسی نشم....

فکرش رو که می کنم.. می بینم بی پناهی من باعث شد که من همچنان همون دختر مر موزه باقی بمونم... دستی به موهام کشیدم.. و این بی پناهی باعث خیلی از عکس العمل ها بشه.. تو دنیای مهندسی هم نباید نصیحت های سمیرا رو فراموش کنم....

از اوون پنجشنبه خونه من.. دو هفته گذشت.. من و امین انگار که اوون ماجرا رو فراموش کردیم.. به حالت قبل برگشتیم.. با هم میریم میایم... اما این چند روز اخیر.. امین و بردیا شدید سرشون شلوغه.. بخشی از نقشه ها تایید

شده و کارگر و ماشین های ساختمون سازی سر زمین رفته...امین می خواد هرچه سریعتر کار رو شروع کنه تا بتونن بخشی از وام رو قبل از اینکه وام از دستشون بره بگیرن...

تو دفتر بردیا نشسته بودم..داشتیم رو نقشه جدید کار می کردیم..که امین عین یه گوله آتیش از در اومد تو نقشه های تو دستش رو پرتاب کرد ...

با تعجب برگشتم به سمتش...به قدری عصبانی بود که من و بردیا جرات نداشتیم ببینیم چی شده...
یه لیوان آب رو یه نفس سر کشید : رفتم شهرداری..نقشه ای که تایید شده رو زدن زیرش می گن قانون عوض شده..باید تغییر کنه...

بردیا : چی؟؟؟...می دونی چه قدر کار داره...می دونی چه ضرری می کنیم...ما ساعتی داریم پول خرج می کنیم...تازه اگه تا آخر این هفته وام رو نگیریم..رئیس بانک عوض شه می پره...
امین : همه این ها رو خودم هم میدونم...لعنتی...
بردیا رو مبل ولو شد...امین به پشتی مبل تکیه داد و سرش رو بین دستاش گرفت...
هر دو شون وا رفته بودن..من هم وا رفتم..امین به قدری عصبانی و خسته بود که دلم براش سوخت...
نقشه هایی رو که پرت کرده بود رو برداشتم...نگاهی بهشون بندازم...برای خودم یه نیم ساعتی مشغول بودم و دنباله راه حل....
بردیا : باید بریم سراغ بابا هامون...
_ من نمی رم..بردیا من این کار رو خودم شروع کردم...
_ آخه ما قلبه انقدر نقد نداریم که...چه طوره ماشین ها رو بفروشیم...
_ جواب نمی ده...لعنتی...اه...
این رو گفت و شروع به راه رفتن تو اتاق کرد...انگار تازه متوجه من شد اومد پشت سرم که داشتم نقشه ها رو زیر و رو می کردم...
_ دارید چی کار می کنید؟؟؟
جلوی بردیا ..تو..می شد شما...
_ دارم دنبال راه حل می گردم...
_ بله؟؟؟؟...شما خودتون رو درگیر مشکل ما نکنید..شما نقشه رو رسوندید...ما خودمون مشکل رو حل می کنیم...
دست به سینه جلوش ایستادم و سرم رو بلند کردم تو چشماش نگاه کردم : چه طوری اون وقت..با فروش ماشین؟؟؟
_ یه کاریش می کنیم...الان ساعت کاری هم تموم شده..من شما رو برسونم خونه..خسته شدید از صبح...
_ من هر وقت دلم به خواد می رم...
تو چشماش یه خنده بود : لج نکنید خانوم مهندس...
برگشتم به سمت نقشه : چه قدر برای اصلاح وقت داریم...
با کلافگی : 3 روز...
_ خوب..بدک نیست...
سرش رو خم کرد تو صورتم : چی بدک نیست..امکان نداره...

_ داره... همه مهندسای شرکت رو جمع کن... ما 7 نفریم... این 3 روز اگه شبانه روز کار کنیم می رسیم...
 بردیا: چی؟؟؟
 _ می دونید چه قدر کاره؟؟
 _ نه... نمی دونم آخه این نقشه هار و من تو 21 روز نکشیدم...
 امین داشت هنوز من رو نگاه می کرد
 من: ببینید... ما 7 نفر... سه شبانه روز کار می کنیم... اصلاح میشه... می رسیم...
 بردیا: شاید هم نرسیم...
 _ خوب اوون وقت یه فکر دیگه می کنیم... من نشد تو کتم نمی ره..
 امین هنوز دست به سینه بود...
 _ من تنهایی نمی رسم... وگرنه یه کله می رسوندم... مهندساتون سه شبانه روز... تو همین شرکت بمون... منم هستم... همگی با هم می رسونیم...
 بردیا: به نظر شدنی میاد... نظر تو چیه امین؟؟
 امین نگاهی به چشمای من کرد و من این بار کاملا واضح اون برق تحسین رو دیدم...
 _ نه...
 وا رفتم: چرا نه؟؟؟... ما که چیزی رو از دست نمی دیم... به جاش تلاشمون رو کردیم...
 امین خیره به من نگاه کرد: حواستون به خستگی هست؟؟؟... من خودم یه جوری حلتش می کنم... کیفیتون رو بردارید بریم...
 ..این آقای دکتر من رو دست کم گرفته... من یه کار رو که شروع کنم باید تمام و کمال اجرا شه... دست به سینه نشستم رو مبل...
 _ ای بابا... پاشید خواهش می کنم..
 _ شما به من و کارم اعتماد ندارید درسته؟؟؟
 کلافه تر شد: چه ربطی داره آخه... فشار زیادیه این سه روز...
 _ باشه... اصلا من دیگه کار نمی کنم... وقتی شما به کار من ایمان ندارید...
 دستی لای موهاش کشید و نفسش رو با فشار بیرون داد...
 بردیا: امتحانش که ضرر نداره امین... من موافقم...
 _ باشه...
 من دستام رو به هم کوبیدم: پس شروع می کنیم... از همین الان..
 بعد برگشتم به سمت امین: فقط بعدش.. اگه شد... من یه کادو می خوام...
 با مهربونی نگاهم کرد و لبخند زد: باشه... هر چی که بخوای...
 رفتم یه سر خونه شلوار ورزشی... کتونی و پانچو پوشیدم موهام رو پشتم محکم بستم یه جورایی عین رزم بود... سالن اصلی شرکت رو خالی کردیم و هر هفتامون با لب تاب ها... میزهای نقشه کشی و وسایلمون کوچ کردیم اوون وسط..

امین از همه عذر خواهی کرد بابت این فشار کاری اما گفت بعدش هر کس یک ماه و نیم حقوقش رو پاداش می گیره...

من هم چون نقشه ها کار من بود هم توضیح می دادم هم کار می کردم...
به ساعت توجهی نداشتیم... گردنم خشک شده بود... سرم رو بلند کردم... تو گوشم موسیقی گذاشته بودم... یاد شبهای امتحان افتادم... عجب بساطی داشتیم شبهای بی خوابی... یادش به خیر...
گردنم رو ماساژ دادم... احتیاج شدید به نیکوتین و کافئین داشتم... به فنجان قهوه ریختم و رفتم تو حیاط... تو گوشم یه موسیقی راک... این تنها چیزی بود که خوابم رو می پرورد به نوای گیتار برقی گوش می کردم و به دود سیگارم نگاه می کردم... به ساعت نگاه کردم... 30 : 10... خوب هنوز کلی راه داشتیم... می رسیدیم... یعنی باید می رسیدیم... هیچ چیزی نباید مانع کامل شدن کارهای من می شد...

سیگارم رو خاموش کردم... هندزفری رو از گوشم در آوردم... و رفتم تو سالن... که دیدم همه کار رو کنار گذاشتن و دور میز منشی جمعن...

_دوستان چه خبره؟؟

قیافه خندان بردیا رو دیدم : خسته نباشی خانوم مهندس... شام چی میل می کنید براتون سفارش بدم... امین تو رستوران منتظره...

_یه دونه سالاد و آب...

_همین؟؟؟

_بله...

و بعد رفتم سر کارم... ساعت 11... رفتم تو اتاق بردیا یکم رو مبل بشینم... در باز شد... امین اومد تو...

به چشمای خسته اش نگاه کردم : سلام...

_سلام... خسته نباشی...

خندیدم : مرسی... هنوز اولشه...

کیسه ای رو میز گذاشت : بفرمایید شام...

در کیسه رو باز کردم... با دیدن غذای توش تعجب کردم : اشتباه آوردید... من این رو نخواستم...

در حالی که داشت غذاش رو روی میز می داشت : می دونم... اما با اونی که شما سفارش دادید مریض می شید با این حجم کاری...

غذام رو داد دستم... سالاد و جوجه کباب..

_پرسیدم گفت این از همه کم کالری تره...

خندم گرفت... زور گو بود... ولی خوب یه جورایی هم حق داشت... شالم رو پشت گردنم گره زدم... بشقابم رو رو پام

گذاشتم و چهار زانو رو مبل نشستم... از پشت میز بهم لبخند زد... با چاقو چنگال... مشغول غذاش بود... من تکه ای از

مرغ رو به چنگالم زدم... و برای خودم مشغول بودم... سنگینی نگاهی رو احساس کردم... سرم رو بلند کردم... امین

داشت به غذا خوردنم نگاه می کرد...

تا سرم رو بلند کردم... سرش رو انداخت پایین : باده... هر وقت احساس کردی نمی کشی برو خونه بخواب...

_شما من و خیلی ناز نازی تصور کردید... من رکورد یه کله 72 ساعت بیداری رو هم دارم..

_ 72 ساعت؟؟

_ بله.. امتحان داشتم.. باید کارم می رسید.. بعد هم باید سر کار می رفتم.. خلاصه من چیزیم نمی شه... این کار می رسه.. مطمئن باشید..

_ خیلی ازت ممنونم... درگیر مسئله ما شدی...

_ با هم شروع کردیم.. مسائل این وسط به همه ما ربط داره.. من کار ویژه ای نمی کنم...

سرس رو پایین انداخت، داشت با چنگالش غذاش رو زیر و رو می کرد: دنیز باید به داشتن همچین مهندسی افتخار کنه...

خندیدم قیافه دنیز رو وقتی با سوتی هام رو به رو می شد یادم اومد: باید دید دنیز چه خاطراتی از من داره...
_ چه طور؟؟

_ من کار رو تو شرکت اوون یاد گرفتم.. غیر قابل تصور تون سوتی دادم.. جمع کرده بنده خدا...
خندیدم...

با مهندس ها قرار گذاشتیم به ترتیب نفری 3 ساعت بریم بخوابیم.. از اون جایی که من رو چیزی حساس نبودم گفتم هر ساعتی نوبتم شد بگن برم بخوابم...

بردیا و امین رفته بودن خونه.. از بعد از شام ندیده بودمشون... من مشغول آهنگم بودم...

ساعت 4.. مهندس آذری: خانوم مهندس.. شما برید بخوابید...

چشمام داشت سیاهی می رفت... پیر شدم فکر کنم...

رفتم دفتر بردیا رو کناپه ولو شدم... ساعت موبایلم رو برای 7 کوک کردم....

از شدت خستگی بی هوش شدم...

صدای گوشیم بلند شد... اه... از این صدا متنفرم... این رو گفتم و چرخیدم... اصلا بیدار هم نمی شم...

یه هو صدای خنده ای شنیدم... رادارام راه افتاد.. از جام پریدم... چشمام رو باز کردم.. امین رو دیدم با همون لباسای

دیشب.. خسته داشت نگاهم می کرد.. در حقیقت بهم می خندید...

_ صبح به خیر.. صبحا بد اخلاقیا..

لبخند زدم: صبح به خیر.. شما از کی این جایید؟؟

_ انقدر هست که غر زدن هاتون رو بشنوم..

_ ای وای پس آبروم رفت... شما این جا چه می کنید؟؟

_ خوب دیشب این جا بودم.. تو دفتر مهندس رادمنش دراز کشیده بودم...

تعجب کردم: ندیدمتون... فکر کردم رفتید...

جا خورد: برم؟؟!!

_ خوب بله دیگه.. به هر حال کار مندی گفتن.. کار فرمایی گفتن...

_ من پا به پای همکارام هستم... صداس رو کمی پایین آورد: نکنه انتظار داشتی با 6 تا گردن کلفت نصفه شب

بذارمت تو شرکت و برم...

... تو دلم یه حس لطیف پیدا شد... سرم رو پایین انداختم... : برم... نوبت مهندس آذری برای استراحت...

_ قبلش یه چیزی بخور..رو میز شیر گذاشتم...

_ من صبح باید قهوه بخورم تا چشمام باز شه...

_ حالا این سه روز بگذار کنار ..عادات غذایی تو رو...شیر رو بخور...

بلند شدم... تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم..در حالیکه احساس می کردم..یه چیزی به قلبم اضافه شده...یا نمی

دونم..شاید هم کم شده..هر چیزی بود تو اوون خستگی..یه انرژی بود...نفس عمیق کشیدم و رفتم سراغ کار...

این دو روز داشت با سختی می گذشت کار زیاد بود اما دوستان هم خیلی دستشون تند نبود.. نزدیک پنجاه ساعت

اخیر.. 6 ساعت خوابیده بودم..چشمام می سوخت و از دیدن نقشه حالم بد می شد..تقریبا اصلا امین رو نمی

دیدم...مرتبا می رفت و میومد..روزها بردیا بود..دنبال کارها می دوید و شبها امین میومد..یه گوشه کار رو می

گرفت..من هم وقت نداشتم تا باهاش صحبت کنم...

فردا ظهر باید کار رو تحویل می دادیم..برای خوردن قهوه از سر کار بلند شدم..و رفتم رو تراس تا هوای سرد یه کم

خوابم رو بپروانه...سرما که بهم می خوره...

سال کنکوره..من شاگرد اول مدرسه ام..رشته ام ریاضی..دوست دارم خانوم مهندس بشم...حاجی گفته نمی ذاره برم

دانشگاه...من تو سرمای ایوون دارم می لرزم و اشک می ریزم..مامانم داره باهاش بحث می کنه...دیگه پدر

بزرگ؛مادر بزرگی هم نیستن که پناه ببرم خونشون..ساره هم مچاله شده کنارم پا به پام داره غصه می خوره..سبحان

میاد رو ایوون...با دیدنش ازش رو م رو بر می گردونم...خم میشه : چه خبره باز این جا؟؟

جوابش رو نمی دم...بازوم رو محکم تو دستش می گیره : ناز نکن..باز چه آتیشی سوزوندی اینا رو انداختی به جون

هم؟؟

آه از نهادم در میاد...به جام ساره جواب می ده..از حرف مدیرم..از این که امید مدرسه ام برای رتبه خوب...

و من دیگه تلاش نمی کنم برای در آوردن بازوم از دستش..همه تنم سر شده...نگاه می کنه تو چشمام..به

اشکام..برای بار اول نگاهش دریده نیست...: خیلی دوست داری بری دانشگاه؟؟

ومن با بغض فقط سرم رو تگون می دم..رهام می کنه و می ره تو...

و در کمال ناباوری هیولای کودکیم می شه بر آورده کننده آرزوم..حاجی اما قدغن کرده مهندسی بخونم..می گه

رشته های زنونه..هر چند خودش هم نمی دونه این رشته های زنونه چیه..رتبه ام می شه 70..مهندسی معماری

شهید بهشتی رو فقط مامانم و ساره در جریانن..حاجی و بقیه فکر می کنن رشته ام اقتصاده...

و من سه ترم تو خونه خوده حاجی زیر سیبیلش یواشکی نقشه می کشم..ماکت درست می کنم ...

آخ سبحان آخ..من حتی به تو هم میونم... یاد سبحان همه بدنم رو کرخت کرد...سر شدم...و اوون صدا های نفرت

انگیز همراه با تمام نفرت هایی که قرار بود بخشیده بشن دوباره هجوم آوردن به سرم..

_ تو خوبی؟؟؟

از جا پریدم...پشتم رو نگاه کردم..امین بود...رو صندلی نشستم تا کمی به خودم مسلط بشم..جلوم ایستاد...تو تاریکی

بود..رو به من پشت به نور..نمی دیدمش...من باید با هر مردی که حرف می زد چشمش رو می دیدم..وگرنه می

ترسیدم..سرم رو برای جلوگیری از عکس العمل های نا خود آگاهم انداختم پایین...

_ با تو ام باده..خوبی؟؟ چرا سرت رو پایین انداختی؟؟

رو پاهاش نشست رو به روم....
 _رنگ به رو نداری...عرق کردی...
 صدشش عصبی شد : پاشو...همین الان جمع می کنیم می ریم خونه...
 داشتیم کم کم به خودم مسلط می شدم : خوبم..فقط یه لحظه فکر کنم فشارم بالا پایین شد...
 سعی کردم از رو صندلی بلند شم...
 دستش رو گذاشت روی دستم : بشین...کجا داری می ری؟؟
 _سر کارام...
 عصبانی شد : بی خود...شما الان پا می شی می برمت خونه...
 داشتیم عصبی می شدم...چونه زدن تو این وضعیت دیوونه ترم می کرد : من خوبم..خواهش می کنم ازتون ...
 نگاهم کرد به چشمام که می دونم الان پر از خواهش بود..
 _داری خسته می شی..نیازی نیست..کارها رو دور افتاده...
 از در منطق وارد شده بود...ای چشم عسلی جلب...
 دلم می خواست کل کل کنم باهش اما واقعا حوصله نداشتم : من برم تو دفتر یه چند ساعت بخوابم خوب میشم بر
 می گردم سر کارم...
 یکم فکر کردم... : باشه هر جور راحتی...
 بلند شدم..اصلا حوصله نداشتم فکر کنم که چه راحت پذیرفت...
 رو کاناپه دراز کشیدم..ساعت یک بود...ساعت رو تنظیم کردم رو 4 ...پانچوم رو کشیدم روم و بی هوش شدم...
 نور داشت اذیت می کرد...بدچور مستقیم رو چشمام بود...غلت زدم..چیزی که روم بود کمی سنگین بود..بین چشمم
 رو باز کردم..پتو مسافرتی روم بود...سرم درد می کرد...کمی طول کشید تا موقعیتم رو تحلیل کنم...از جا پریدم...
 4 صبح زمستون که آفتاب این جوری عالم تاب نیست...
 پریدم سمت موبایل...دادم در اومد1.....وای.....کفشام رو به سرعت پوشیدم..و شالم رو سرم کردم..دویدم تو
 سالن هیچ کس نبود...رو صندلی ولو شدم...لعنتی..آبروم رفت...می خواستم خرخره موبایلم و بجوام که زنگ
 زده..ملت کجان؟؟...آخرین باری که انقدر عصبانی بودم رو یادم نمی یاد...
 گوشیم رو نگاه کردم..یکی آلارمش رو آف کرده بود..داشتم مثل مار به خودم می پیچیدم که بردیا از اتاق اومد
 بیرون...
 _به به..خانوم مهندس..ساعت خواب!!!
 بدترین شوخی تو اوون موقعیت...
 _بقیه کجان؟؟
 _رفتن به خوابن..امین هم رفت شهرداری..نقشه ها رسید..دستتون درد نکنه..حالا سر فرصت ازتون تشکر می
 کنیم...بنده موندم..شما بیدار شی ببرمت خونه...برم دنبال کارا...
 احساس یه شکست خورده..نه بیشتر بازی خورده رو داشتم..مودی..پس به همین خاطر دیشب زیاد بحث نکردم...
 کار رو به جایی رسوند که بردیا بهم تیکه بندازه...بدون حرف..وسایلم رو جمع کردم و با بردیا رفتم خونه....

یه دوش حسابی گرفتم... و یه پیراهن راحت پوشیدم... الان نظرم عوض شده بود.. خر خره موبایلم رو بی خیال شدم.. دلم می خواست خرخره امین رو سفت بچسبم... با من عین یه دختر بچه لوس عمل کرده بود... برای خودم غر می زدم .. که زنگ زدن... در رو باز کردم... امین بود با لبخند گشاد پیروزی تو چار چوب در : سلام... جوابش رو ندادم.. رفتم سمت سالن.. بلند خندید.. اومد تو ایستاد پشتم : یعنی انقدر شکاری ازم که حتی نمی خوای نتیجه رو بدونی؟؟!!

سریع برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم
 خنده اش بلند تر شد : قبول کردن....
 پریدم هوا... ذوق زده شدم... شده بود... : آخ جون..
 لبخند و نگاهش رو که دیدم.. سریع موهای تو صورتم رو کنار بردم و دوباره اخم کردم...
 این بار صدای خنده اش بلند تر از هر زمانی بود : عصبانی می شی ترسناک می شی...
 _ کارتون خوب نبود...
 صداش جدی شد : خسته بودی.. خودت رو که نمی دیدی... باید می خوابیدی....
 _ منم مثل بقیه کار مندا... کار رو تقسیم کرده بودیم...
 _ سهم تو رو من انجام دادم...
 _ چی؟؟؟ ای بابا.. چرا؟؟؟... وظیفه من بود...
 _ مگه من کار فرما نیستم.. مگه وظایف رو من تعیین نمی کنم؟؟... تعیین کردم بخوابی... دیگه بحث نداریم...
 عجب.. توجیحی... به نگاه خسته اش که یه جورایی در حال وا رفتن بود.. به ته ریشش نگاه کردم...
 _ چرا نمی رید استراحت کنید؟
 _ گفتم اول این خبر خوش رو بهت بدم.. الانم منتظرم حکمت رو صادر کنی...
 خندم گرفت... در مقابل این بشر نمی تونستم خیلی اخم کنم : شما فعلا برید یکم بخوابید... بعدا رسیدگی می کنم...
 لبخندی زد : باشه.. این گردن از مو نازک تر...
 امین دیشب زنگ زد با صدای خواب آلود و گفت فردا ساعت 11 بریم شرکت...
 صبح مثل همیشه 7 صبح بیدار شدم.. خوابم نمی برد.. کمی دور خودم چرخیدم... تو اینترنت چشمم به یه عکس از یه کیک خوشمزه افتاد یاد کیک هویج هایی که می پختم و بچه ها عاشقش بودن افتادم.. همه چیزش رو تو خونه داشتم.. مشغول شدم.. یه کیک حسابی گنده تا تو شرکت هم بشه خورد...
 ساعت 11 زنگ رو زدن.. این بشر همیشه سر وقت می رسید.. در رو که باز کردم.. از اوون امین خسته خبری نبود..
 اصلاح کرده بود و چشمش دوباره براق شده بود...
 _ سلام...
 _ سلام.. عجب بویی میاد تو راهرو.. آب دهنون راه افتاد.. به نظرت از کجاست این بو...
 _ از خونه من...
 چشمش گرد شد : جدی میگی؟؟
 در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم : آره کاره منه.. صبح زود از خواب بیدار شدم... گفتم یه کار مفید بکنم...

بعد کیک رو که روش سلفون کشیده بودم دادم دستش... : چرا ایستادید دارید من رو نگاه می کنید؟..بریم دیگه..

_عجب بویی داره..بیاید بی خیال شیم..بریم خودمون تهش رو دربیاریم....

دستم رو رو بازوش گذاشتم و مثلا هلش دادم : بریم..بریم..کیک یخ کرد...
خندید و راه افتاد...

به شرکت که رسیدیم همه جمع شدن تو سالن اصلی..امین و بردیا از همه به خاطر این سه روز تشکر کردن و بعد من تشکر کردم که تو این پروژه بهم کمک کردی..بعد کیک رو آوردم که با خنده و سر و صدا بریده شد...
مهندس آذری به مهندس رادمنش گیر داده بود که چرا رقص چاقو نداریم ...
مهندس رادمنش هم معتقد بود تا حالا که شرکت مهندس خانوم نداشته در حقیقت سرشون کلاه رفته...
بردیا هم به این نتیجه رسید که من بی خیال شرکت بشم با هم یه قتادی شریک بشیم...
واقعا کمی حالم بهتر شده بود..

من ؛ بردیا و امین رفتیم تو دفتر...

امین : با این کارت بچه ها فضای جشن گرفتتون..خیلی خوب شد بعد از اوون فشار کاری..دستت درد نکنه...
_هر چند بابت دست کاری موبایلم هنوز دلخورم..اما باز هم مرسی...
خندید : صلاحتون اون موقع این بود...
بردیا به ساعتش نگاه کرد : دیر کرد امین...
_آره..یه زنگ بهش بزن...
بردیا بیرون رفت...
امین : خوب..حالا کادوت چی باشه؟؟
من لبخند زدم و قیافه کسی و که می خواد مسئله مهمی رو حل کنه به خودم گرفتم : اممممممممممم...یه چیز خوب...
خندید : خوب همون یه چیز خوب رو بگو...
_دیزی...
_چییییییییییی؟؟
_چرا تعجب می کنید من بیشتر از 5 ساله دیزی نخوردم..با بچه ها بریم یه جا دیزی بخوریم..آما یه جای توپ و سنتی...
_یعنی همین؟؟ من خودم رو برای یه کادوی توپ آماده کرده بودم...
_چی مثلا...
_چه می دونم یه چیزی بخریم..این آخه چیزی نیست که...
_من با این دور هم بودن ها شاد می شم..کادو هم باید آدم رو شاد کنه دیگه...
بعد سر م رو کج کردم و نگاهش کردم : باید بریم..خودتون گفتید هر چی بخوام...
لبخند زد : باشه..هر چی تو بگی..امشب خوبه؟؟
به چشمش نگاه کردم که انقدر مهربون نگاهم می کردن ..چی داشتن که انقدر آرامش بخش بودن... باشه...
بردیا من رو از فضا در آورد : اومد امین...

بلند شدم... مثل این که مهمون دارید من می رم سر کارم...

با صدای سلام برگشتم و اوون دو تا چشم سبز رو دیدم که بهم زل زدن...

امین جلو اومد و با هومن دست داد و من به دنبال جایی بودم تا دستم رو گیر بدم تا نیوفتم...متنفر بودم از این چشما که حالا تو صورتتم دنباله کشف یه راز بودن...

_سلام...مهندس...

صداش هم تغییر نکرده بود...من اما خیلی تغییر کرده بودم..فقط اوون نفرت بود که سر جاش بود و مثل شراب چندین ساله برنده تر و تلخ تر شده بود...

امین که کمی اخم کرده بود هومن رو که بی مهابا زل زده بود به من رو متوجه خودش کرد : خانوم مهندس..شما تشریف ببرید سر کارتون...

بردیا : هومن ..کیک هویج دوست داری..خونگه ها...

با این پیشنهاد هومن مطمئن..متعجب به صورتتم نگاه کرد...

و من برای اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم..مثل فشنگ..رفتم تو اتاق خودم و لعنت فرستادم..به خودم..به شانسم..به بردیا و در آخر به کیک هویج...

پشت پارتیشن مثلا اتاق من بود سایه ای از سه تاشون رو می دیدم..که رو به روی هم نشسته بودن..صداشون رو هم میشنیدم..روی صندلی ولو شدم..دنیا گرد بود این رو گالیله سالها پیش گفته بود..اما نگفته بود انقدر کوچیکه...

دستام رو قلاب کردم دور زانوم..یه جورایی تاب می خوردم...

امین و بردیا و هومن داشتن راجع به آهن و معاملاتشون حرف می زدن...تو رفتارهای هومن چیزی بود که امین گفت : هومن این جایی؟؟؟ انگار توی فضای دیگه ای؟؟.

هومن : بیخشید...بدجور ذهنم مشغوله...

امین با لحن بد اخلاقی : مشغول بود یا مشغول شد؟؟؟

هومن : یه مسئله خانوادگیه..بیخشید الان حواسم به شماست...

پوزخندی زدم..خانوادگی...چه نسبت خانوادگی بین ما بود آخه؟؟...نوه خاله شوهر مادرم...چه قدر نزدیک!!!اما این آدم با همین نسبت دور ..خیلی نزدیک بود..تو تک تک خاطرات کودکی من بود...

تو اوون لی لی های کودکی رو موزاییک های شل شده کف حیاط که تق تق صدا می کرد..تو نذری قیمه ظهر عاشورا...

تو بلوغ..تو مبارزات من با اوون دو تا مرد بود...مبارزه ای که اصلا عادلانه نبود و من با زنده اصلی جنگ بودم...

بلند شدم رفتم رو تراس..صداش هم من رو اذیت می کرد..سیگارم رو روشن کردم..این روزها تعدادش نگران کننده زیاد شده بود...اگه بره به سبحان بگه من این جام؟؟..هومن همه چیز رو به سبحان می گفت..جاسوسی من رو می کرد...تا آخرین لحظه هم این کار رو کرد...مثل یه گربه..مثل یه سایه بود...

تمم لرزید..دود رو بیشتر تو ریه ام فرستادم...می ترسم از روزی که از در این شرکت..سبحان..یا حاجی بیان تو...بغضم گرفت...فرار کنم دوباره؟؟..برم الان استعفا بدم..برگردم تو همون آپارتمان امنم..اصلا دیگه اون جا هم امن نیست..میرم پاریس پیش مهسا...

یه پک عمیق دیگه... صدای دکتر.. فرار دیگه الان به تو جواب نمی ده.. الان وقت ایستادن تو روی آدم هایی که دنیا تو خراب کرن.. بعد نگاهش ... با تحسین.. هر چند به نظر من که دنیا رو ساختن....

با صدای قدم هایی که به هم نزدیک می شد سیگارم رو خاموش کردم.. چرخیدم به پشت سرم...
 خدایا.. خودش بود... خودش بود که الان تو فاصله کمی ازم ایستاده بود.. یه قدم عقب رفتم... مطمئن بودم رنگ به رخسار ندارم.. چون حرکت خون تو رگهام کند شده بود...
 صدای نحسش اومد : تو باده ای.. مگه نه؟؟
 و من همون جور مثل یه احمق نگاهش می کردم...

_ آره دیگه.. حتما خودتی... چند نفر اسمشون باده است؟؟.. چند نفر هم قد توان؟؟ چند نفر این صورت مینیاتوری و این چشمای درشت و جسور سیاه رو دارن؟؟.. چند نفر از 9 سالگی خوشمزه ترین کیک هویج رو می پزن...
 جواب من سکوت بود و سکوت... باید می رفتم... همین الان... دستم رو که از شدت فشار حلقه شدن دور میله های تراس درد گرفته بود باز کردم.. و پشتم رو کردم تا برم تو سالن... شاید.. فقط شاید اون جا بتونم نفس بکشم.. با صدایی که می لرزید : اشتباه گرفتید...
 _ چند نفر این صدا رو دارن...؟؟..

در حالی که داشتم ازش دور می شدم شنیدم که زیر لب گفت : چند نفر به اندازه تو از من متنفرن؟؟؟
 تو سالن بردیا کمی اخم آلود ایستاده بود.. حالم خیلی خراب بود.. خیلی ...
 بردیا : این هومن .. چی می گفت بهتون؟؟
 چه بی موقع بود این پرسش : هیچی از پروژه تعریف می کرد...
 مشکوک شد : این چه تعریفی از پروژه است که شما فقط سکوت می کنید و انقدر به هم می ریزید..
 بوی ادکلن تلخ پیچید و بعد صدای بم امین : کی به هم ریخته؟؟
 من سعی کردم به خودم مسلط بشم.. موضوع داشت بزرگ می شد این مشکل.. فقط مشکل من بود : چیزی نیست .. من فقط این روزا کمی بی حالم.. همین...
 بعد راه افتادم به سمت اتاقم.. می خواستم تنها بمونم.. حوصله سؤال جواب نداشتم.. باید تحلیل می کردم.. حرفای هومن رو..
 رو مبل ولو شدم.. یکم آب خوردم...
 امین بالای سرم بود.. وای خدایا....
 _ جریان چیه باده؟؟
 _ هیچی باور کنید؟؟
 _ تو هر وقت هومن رو می بینی این شکلی می شی.. ازش خوش نمی یاد؟؟.. اصلا مگه می شناسیش؟؟
 ...شناخت... چه شناختی؟؟...
 _ نه ... باور کنید من خودم حالم خوش نیست.. به ایشون هم ربطی نداره...
 ابرو هاش بیشتر تو هم رفت.. مثل همیشه احساس کردم داره ذهنم رو می خونه... سرم رو پایین انداختم..
 _ مطمئنی؟؟
 _ بله...

_ امیدوارم بعدا خلافتش ثابت نشه..اون وقت مطمئن باش من انقدر آروم رو به روت نمی شینم...
 مگ تر از اوون بودم که بتونم بفهمم چی می گه...تو کله من فقط کلمه فرار کن زنگ می خورد...
 _ بلند شو باده...برو خونه..استراحت کن..برای برنامه امشب...
 امشب؟؟؟ چه خبر بود امشب؟؟؟...
 _ با بچه ها برای ساعت 7 هماهنگ کردم...
 _ نمی شه..
 _ نه نمی شه..تو امشب با من میای تا کادوت رو بگیری...شاید یه کم حالت خوب بشه...
 _ از کجا فهمیدید چی می خوام بگم؟؟
 _ من خیلی چیزهایی که می خوام بگی اما نمی گی رو هم می فهمم...ای کاش بهم می گفتی..دیگه نیازی نبود من بفهمم...
 سرم رو بالا آوردم...داشت نگاهم می کرد...
 دلم لرزید..برای اوون چشما که داشتن این طور با دقت نگاهم می کردن..برای این صدای مطمئن و بم...سرم رو دوباره پایین انداختم..
 _ نمی خواد سرت رو بیاری بالا...من با همین شالت هم که حرف بزمن راضیم..
 تو صدات لحن شوخی بود..می خواست فضا رو عوض کنه..
 _ باشو..با بردیا برو خونه..امروزم رو مرخصیات..شب می ریم بیرون انرژی جمع کن از فردا برگرد سر کارت..خیلی کار داریم..خودت که بهتر می دونی...
 کاش خوابم ببره...قرص رو با یه لیوان آب قورت دادم.....کاش بتونم بخوابم..دیگه بلند نشم...
 یه زمانی هر شب که می خوابیدم آرزوم این بود که فردا صبح بیدار نشم..به نظرم چیزی برای زندگی کردن وجود نداشت...روی تخت ولو شدم..
 نکنه فردا برم شرکت بینم سبحان دمه در.. بی برو برگرد همینه..مگه می شه هومن همچین فرصتی رو برای پاچه خواری سبحان و حاجی از دست بده..
 می کشنم...رد خور نداره..بی آبرویی می شه تو شرکت..چه طوره به امین بگم از فردا نقشه ها رو تو خونه بکشم...
 یاد نگاه پر نفوذش که افتادم این فکر رو از ذهنم بیرون آوردم..مگه می شه این آدم رو بدون دلیل به کاری وادار کرد...
 مطمئنم اگه سبحان بیاد شرکت..امین دیگه من رو انقدر با تحسین نگاه نمی کنه...
 داشت سرم سنگین می شد...عجیب بود که من تو این همه مشکل فقط نگاه امین برام مسئله شده بود...
 زیر دوش رفتم..یک ساعت وقت داشتم...ای کاش برنامه رو برای روز دیگه ای می نداختم...هر چند به حال من فرقی نمی کرد..از این به بعد باید منتظر یه طوفان می بودم...
 یک ساعت تمام پای تلفن با سمیرا صحبت کرده بودم...بهم گفته بود یه ترسو ام اگه بزمن زیر همه چیز و برگردم استانبول..گفته بود اوون موقع می فهمه تمام زحماتمون به باد رفته پس اصلا من رو نمی بخشه..که من باید بمونم..رو به رو بشم..از چی می ترسم...من که دیگه حتی شهروند اوون کشور هم نیستم...

من اما خوب می دونستم ترسم چیه.. ترس من به هم ریختن نگاهه یه نفره... سرم رو محکم تر شستم.. فشار دادم این افکار باید از سر من بیرون می رفت.. جایی نداشتن این فانتزی ها تو زندگی من..
آرایشم که تکمیل شد... پالتوم تو دستم بود که صدای بلند بلند حرف زدن دو قلوها پشت در و بعد دستشون که روی زنگ بود من رو خندوند...

دو تا عروسک تو لباسای آبی و سفید.. خندان و سر حال پشت در بودن...

با دیدنم سوت زدن : خدای من... چه تیکه ای شدی...

خندیدم : از هر مردی هیز ترید شما دوتا...

اون مردای بی عرضه اطراف تو ان که هیزی هم بلد نیستن...

بلند که خندیدم نگاهم خورد به امین که با اوون تیپ و ادکلن نفس گیرش داشت نگاهمون می کرد.. پس این مکالمه خارج از ادب رو شنیده بود..

تینا به پشتش نگاه کرد و با لحن مصنوعی: ای وای.. تو ای جا بودی.. ما منظورمون تو نبودی... و بعد بلند خندید...

امین چشم غره ای بهش رفت و بعد به سمت من چرخید : بهتری؟؟

مرسی بهترم.. به کم استراحت کردم سر حال تر شدم...

با زرنگی و نقشه دو قلوها من جلو نشستم.. دو تایی پشت نشستن.. بردیا و بابک با هم میومدن.. قبلش قرار داشتن برن دنباله نگین..

راهی لواسون شدیم... تو راه کمی از کار حرف زدیم که داد دو قلوها در اومد : بابا. کار رو بی خیال شید دیگه...

آتنا : راستی باده کی بر می گردی...

قرار داد من 4 ماهه.. اما یه ماه و نیم دیگه باید برای یه کاری مرخصی بگیرم یه هفته برم..

امین : چه کاری؟؟

قول دادم به دوستی که تو کارش همراهیش کنم.. یه هفته می رم و بر می گردم...

دلخور شد.. یا به نظر من این طور اومد.. هر چی که بود.. نگاهش رو مستقیم دوخته بود به جلو...

تینا : میگم باده.. یه لطفی در حق ما دو تا می کنی...

خدا می دونست این دو تا شیطان چی می خواستن : البته...

میشه این فلش رو بزاری... یکم آهنگ قری گوش کنیم...

آهنگ که تو ماشین پیچید.. دو تایی شروع کردن اوون پشت قر دادن و گیر دادن به من و امین که برقصیم...

با سر و صدای فراوون اون دو تا زلزله به لواسون رسیدیم... امین پیاده شد تا آدرس رو دقیق تر بپرسه.. گویا این

رستوران رو به توصیه کسی می رفتیم... باید منتظر بردیا و اوون کوه یخ هم می شدیم...

امین وارد مغازه شد... یه ماشین شاسی بلند کنار ماشین.. دم پنجره من نگه داشت.. پسر راننده که فکر نمی کنم

بیشتر از 23-24 سالش بود از ماشین پیاده شد و اشاره کرد تا شیشه رو پایین بکشم.. منظورش رو نمی فهمیدم..

شیشه رو که پایین کشیدم.. اوون دو تا زلزله شروع کردن به نخودی خندیدن که باعث می شد من هم خنده ام بگیره

و پسر جوون هم نیشش باز بشه...

سلام من عرشام...

تینا : به به آقا عرشیا از این طرفا...

من : امرتون رو بفرمایید...

من cd این آهنگی که دارید گوش می کنید رو ازتون قرض می خواستم...

آتنا : جون داداش راه نداره...ما جونمون به این آهنگ بنده..

ومن داشتم فکر می کردم این آهنگ جلف و جفنگ چرا باید انقدر طرفدار داشته باشه...

حالا به فداکاری بکنید دیگه...

کیفم از رو پام سر خورد...خم شدم برش دارم که صدای هین دوقلو ها و بعد .. ای وای...امین عصبانی که رو به روی

پسرک ایستاده بود و دو برابرش بود رو دیدم...

چه فداکاری اوون وقت؟؟ بگو..من در خدمتتم...

دوستای پسر از ماشین پیاده شدن...

من...خوب..از شون cd خواستم..منظوری نداشتم...

امین قرمز شده بود و آماده انفجار بود..از ماشین پیاده شدم..باید این قائله و ختم می کردم...

راست می گه امین..از مون cd رو خواست...منظوری نداشت..

که منظوری نداشت..

بله آقا منظوری نداشتم...

امین به دو قلو های ترسیده اشاره کرد : منظوری نداشتم ..داشتمی خواهر های من رو قورت می دادی...

باید به جوری جمعش می کردم : نه..اشتباه متوجه شدم..با اونا حرف نمی زد..از اولش مخاطبش من بودم...

چییییییییییی؟؟؟؟

امین به نگاه به من کرد..رگهای پیشونیش بیرون زده بود...به نگاه به پسر :بله...آقا..من از اولش با ایشون حرف

زدم...

امین پرید یقه اش رو گرفت : تو غلط کردی...

بدتر شد که... رفتم جلو...دستم رو روی دستش گذاشتم..مردم داشتم جمع می شدن...

امین و لش کن..خواهش می کنم..منظوری نداشت...بچه است ...

تو برو تو ماشین...

امین..

فریاد زد : گفتم تو ماشین....

من که عمرا نمی رفتم تو ماشین ...

هنوز یقه پسر تو دستش بود : به بار دیگه..فقط به بار دیگه جرات داری بگو منظورت کی بوده..تا تموم دندونات رو

بریزم تو دهنهت...

داشت دعوا بالا می گرفت... پاهام می لرزید..خواستم دوباره برم وساطت که این بار مرد ریش سفیدی اومد سمت

امین : و لش کن آقا..یه اشتباهی کرده..بچه است..بین رنگ به رخسار خانومت نیست..برو..یه صلوات بفرست..

بعد سعی کرد یقه پسر رو از دست امین در بیاره..امین نگاهی به من انداخت که به در ماشین تکیه داده بودم...

نگاهم کرد...پسر رو رها کرد که باعث شد بخوره زمین...

سوار ماشین شد... در و انقدر محکم بست که فکر کردم شکست.. دو قلوها اوون پشت مچاله شده بودن.. من از این امین با صورت قرمز.. در این حد عصبانی به شدت می ترسیدم... سوار شدم...
 _وقتی بهت می گم برو تو ماشین چرا هنوز اوون جایی؟؟
 سکوت کردم.. کل کل کردن با این بمب در حال انفجار حماقت بود...
 برگشت به پشت : چرا باهات هم کلام شدید من که می دونم زیر سر شماست.
 فریاد هاش ترسناک بود....

آتنا : ای بابا.. امین چرا داد می زنی؟؟ تقصیر ما نیست که... اوامد cd خواست.. باده هم بهش نداد.. تو چرا انقدر آتیشی شدی؟

_تینا..

_آتنا..

_حالا هر چی.. تو یعنی نمی دونی قصدش لاس زدنه...

آتنا خواست جواب بده.. که من جواب دادم : من که آخرشم نفهمیدم جریان چی بود... هرچی که بود بیخیال...
 نمی دونم لحنم خیلی احمقانه بود.. یا اینکه دو قلوها دنبال بهانه بودن که یهو با صدای بلند شروع کردن به خندیدن.. خودم هم خندیدم..

اما امین همچنان اخماش تو هم بود....

_باز کنید اوون اخما رو دیگه.. مثلاً اوامدیم حال من خوب شه.. شب کادوی من رو خراب نکنید دیگه... باشه؟؟
 جواب نداد.. اما احساس کردم اوون اخمای در هم کمی باز شد : باشه؟؟

تینا : امین.. بخند دیگه...

امین خواست جواب بده که بردیا با صورت خندان زد به شیشه...

بابک هم بود.. متین.. سنگین و محو یکی از دو قلوها...

نگین.. مغرور... با موهای بلند شرابی.. چشمای غمگین تر از همیشه...

بردیا : تو چرا این مدلی هستی امین؟؟

_هیچی نیست بابا.. بریم...

به رستوران که رسیدیم... دو قلوها سریع ریختن سر بابک... نگین هم محکم بازوی بردیا رو چسبیده بود و دم در منتظرمون بود... امین داشت در ماشین رو قفل می کرد...

داشتم می رفتم که صدام کرد... : باده وایسا.. با هم می ریم...

ایستادم.. اوامد کنارم.. اولین بار نبود که باهم وارد جایی می شدیم.. اما این بار من حس خاصی داشتم.. به اختلاف قدی مون نگاه کردم.. به صورتی که تا نیم ساعت پیش قرمز بود و عصبی ولی الان کمی آرام بود...

نمی دونم احساس کرد که بهش خیره شدم یا نه.. ولی برگشت و نگاهم کرد.. لبخندی زد : ناراحت شدی؟؟

_دوست نداشتم شما این طوری عصبانی بشی.. موضوع خیلی مهم نبود..

_از نظر تو شاید.. اما از نظر من خیلی مهم بود...

_فقط خواهش می کنم ازتون سر من داد نزنید..

_ اوون لحظه من عصبانی بودم.. باید می رفتی تو ماشین..

_ متوجه بودم.. اما ...

_ قبل از اینکه اما رو بگی... چرا من دوباره شدم.. شما.. تو اوون هیروی ویری که امین بودم...

ای زبل... مچم رو گرفت.. خنده ام گرفت...

_ خوب.. اون موقع.. وضعیت ویژه بود...

خندید ...

به بچه ها رسیدیم بردیا زد پشت امین : به چی می خندید.. جان برادر..؟؟

امین که کاملا معلوم بود می خواد موضوع رو بیچونه : به به نگین خانوم.. خوشگل شدیا...

نگین لبخند پر عشوه ای زد و من صدای ایش دو قلو ها رو پشت سرم شنیدم...

وارد رستوران شدیم که فضای سنتی بامزه بود گرد.. با یه مرد میان سالی رو صحنه که داشت آهنگ می خوند... کسی

که اول شب با آهنگای استاد شجریان شروع کرد و آخرش کارش به پیراهن صورتی.. دل منو بردی ختم شد...

رو یکی از تخت ها که نسبتا بزرگ بود نشستیم... امین کنار من نشست.. بردیا و بعد نگین.. آتنا و تینا بعد بابک رو به

رو..

سفارش من از قبل معلوم بود.. همه به جز نگین همون رو سفارش دادن..

نگین : از دیزی متنفرم.. البته ما هیچ وقت تو خونمون پخته نمی شد.. آشپزمن اصلا بلد نبود..

منظورش به من بود... خنده ام گرفته بود.. خانوم کوچولوی مریض احول..

_ ما می پختیم... مادر بزرگم خیلی خوشمزه می پخت.. همگی دور سفره جمع می شدیم.. با ترشی های کار خودش می

خوردیم... از ایران که رفتم همیشه هوس می کردم اما کسی نبود که بپزه اوون ترشی ها هم نبود...

_ من حتی زمانی که می رم پاریس هم دلم برای غذا های ایرانی تنگ نمی شه.. چون بهشون عادت ندارم...

دیگه رسما به نظرم این دخترک کمدی بود... دوست داشتم بزارمش سر کار بخندما.. اما حسش نبود.. یکم سر حال تر

بودم.. کارش رو می ساختم...

آتنا : والا نگین جان اون دفعه که ما اومدیم خونتون غذاتون قیمه بود.. البته به سبک فرانسوی.. چون هیچ کدوم

نتونستیم بخوریم...

برام عجیب بود که قبل از همه بابک زد زیر خنده...

نگین اخماش رفت تو هم و جواب نداد.. اما من نخندیدم.. کوچولو تر از این حرفا بود که بخوام به این باختش

بخندم...

غذا رو که آوردن از دیدن اوون ظرف سفالی و ترشی های رنگ و وارنگ ذوق کردم... دیدم امین بغل دستم داره

نگاهم میکنه... تو چشماش یه ذوقی بود : اگه اجازه بدی من برات بریزم.. داغه می سوزی...

شام تو شوخی های دو قلو ها... پزهای نگین و سکوت من و امین ختم شد... من این سکوت رو دوست داشتم.. حرف

نزدنم به هم اجازه می داد تا از این حضور گرم استفاده کنم...

نگین داشت داستان های خرید هاش رو در پاریس تعریف می کرد و من داشتم آرزو می کردم.. برگردیم به همون

روزهایی که بی حرف می نشست...

_ وای باده مطمئنم بری پاریس عاشقش می شی...

_ حتما همین طوره...

..خوب من..پاریس رفته بودم..بارسلون..برلین...رم...ما دریدم...و خیلی دیگه از شهرهای مهم اروپا تو هفته های مد

شرکت کرده بودم...اما چرا باید براش توضیح می دادم...؟؟

بردیا : من دیروز دوباره پروژه گرجستانتون رو دیدم...خیلی خوب بود..

_ تفلیس شهر بی نظیره..تو اوون مدت خیلی بهم خوش گذشت...

_ برای اوون پروژه جایزه گرفتید...

_ خوب بله..اما اوون حاصل تلاش یه اکیپ بود...

امین : تواضع نشون می دید...کار خیلی خوب بوده...

خندیدم..به نگین نگاه کردم..چرا بردیا حال دوست دخترش رو این جوری گرفت نمی دونم...اما تو دلم گفتم..یک-

هیچ به نفع من....

در آسانسور باز شد و ما وسط راهرو ایستادیم ..

_ مرسی..شب بسیار خوبی بود..خیلی خوش گذشت...

_ ممنون از تو باده..به ما هم خیلی خوش گذشت...و من یک بار دیگه بهت ایمان آوردم..

_ چرا؟؟

_ جواب نگین رو ندادی...

_ نگین جوابش رو تو سه خط مکالمه گرفت..نیازی نبود من چیزی بهش بگم..

لبخند زد ..

_ شب به خیر....

_ شب شما هم به خیر...فردا ساعت 9 می بینمتون...

کرم صورتم رو که زدم..پیش خودم اعتراف کردم که مدتها بود که انقدر حالم خوب نبود...با وجود اتفاق صبح و

دری وری های نگین من حتی تصورش رو هم نمی کردم که انقدر آرامش بگیرم...سرم رو روی بالش گذاشتم..

تمام مدت داشتم با خودم فکر می کردم که باید چه عکس العملی نشون بدم اگر..هومن یا سبحان رو دیدم..چی

بگم..

خوابم نمی برد..مجله دم دستم رو ورق زدم..رسیدم به یکی از عکسای خودم..برای تبلیغ شکلات...روی تاب سفید...

عکسا مثل بمب ترکیده ..تقریبا هر روز یا وقت عکس دارم یا روی صحنه ام برای رسوندن کارهای دانشگاه تقریبا

دارم از بی خوابی می میرم...با هاکان رابطه مون صمیمی شده..دعوتم می کنه که برای اولین بار همراه با بوسه و

سمیرا بریم خونه اش تا جشن کوچولویی بگیریم برای این موفقیت...

راننده اش رو می فرسته دنبالمون..بوسه به این چیزا عادت داره..هر چند که از این امکاناتش استفاده نمی

کنه..سمیرا هیچ عکس العملی نداره..تو مسیر سر گرم گوشیشه..من اما مح این جلال و شکوهم..به خونه هاکان که

می رسیم دیگه حتی سمیرا هم کلمه چه خوشگله رو به کار می بره..یه خونه چوبی سفید دو طبقه لبه دریا..که قایق

هاکان انگار که ماشینشه تو حیاط پارک..و یه تاب زیبای سفید...این تاب..این حیاط برای من تمام خاطره است..تلخ و

شیرین...نقشش به پر رنگی تمام روزها و شبای تنهایی منه...

دنیز هم اونجاست برام از شرکتش حرف می زنه برایش از درس و افکارم حرف می زنه.. از ایده هام می گم.. میگه کارام رو بهش نشون بدم تا اشتباهاتم رو رفع کنه...

5 روز بود که بی سر و صدا می گذشت.. من که توقع دیدن سبحان یا حاجی یا حتی خود هومن رو جلوم داشتم برام جالب بود که خبری نبود.. فقط گاهی احساس می کردم که کسی داره من رو نگاه می کنه که این هم به نظر خودم توهم بود.. چون می ترسیدم...

با بهروز تماس گرفتم گفتم ماجرای جدیدم رو به دکترم بگه.. بهروز خندید و گفت.. حاج خانوم دیگه از دست این دکی بی چاره هم کاری بر نمی یاد.. اوضاع خرابه بیا بستری شو...

به نارین زنگ زدم پرسیدم برای پروژهِ ای که به خاطرش دارم میام رنگ موهام باید چه طوری باشه.. گفت فرقی نمی کنه.. من مهمان افتخاریم هر چی که باشه مهم نیست.. خوب برای این که کمی حالم بهتر شه.. از دو قلوها آدرسه به آرایش گاه خوب رو گرفتم و رفتم تا صفایی به خودم بدم...

برای من که به عمری پشت صحنه شوها می نشستم ساعتها زیر دست آرایش گرها.. الان چند وقت بود محیط آرایشگاههای زنونه خفقان آور شده بود.. جز فال قهوه و دری وری پشت سر مادر شوهر این جماعت هیچ حرفی برای زدن نداشتن.. دست خانوم آرایش گر هم به قدری کند بود که به رنگ موی ساده سه ساعت طول کشید.. هر چند هم که از رنگ بلوطی سرم راضی باشم وقتی ساعت 7 رو دیدم واقعا عصبانی شدم...

از آرایشگاه تا خونه پیاده به ربع بود پس با پای پیاده شروع کردم به رفتن... هوا سرد بود و مه داشت.. خیابون خیلی خلوت بود.. برای خودم داشتم راه می رفتم که دوباره احساس کردم دچار توهم شدم که کسی داره پشت سرم میاد...

قدم هام رو که تند کردم.. با شنیدن صدای پای پشت سرم ترسیدم... دستم رو دور دسته کیفم قفل کردم تا با اولین حرکت شخص پشت سر حسابی از خجالتش در بیام.. به پشت سرم نچرخیدم.. سالها زندگی تو یکی از جرم خیز ترین شهرهای دنیا بهم یاد داه بود که این جور موارد اگر برگردی به پشت خطر ناک تر.. سعی کردم فاصله ام رو بیشتر کنم که احساس کردم.. دیگه پشت سرم نمی یاد.. نفس عمیقی کشیدم و تقریبا به دو رفتم سمت خونه ساعت حدود 8 بود که رسیدم...

وارد راهرو که شدم.. کلیدم رو در آوردم.. می دونستم که امروز جلسه دارن و خونه نیست.. رفتم تو رو مبل ولو شدم.. یا توهمم خیلی بالا زده رسما باید بستر شم.. یا جدی جدی به خبرایی هست...

بلند شدم و شروع کردم دور خودم چرخیدن.. رفتم تو آشپز خونه.. تنها چیزی که تو این موارد کمی حال رو بهتر می کرد آشپزی بود...

قارچ خرد می کردم.. یعنی کی بود.. پیاز رو سرخ می کردم.. بگم یعنی.. ماکارونی رو می ریختم تو قابلمه... و در تمام این رفت و آمدهای ذهنی.. فقط به بوی تلخ بود.. به رنگ عسلی تو ذهنم بود...

نه نمی گم.. مگه مردم بی کارن... این بی چاره ها به مهندس استخدام کردن که همین الانشم کلی در دسره.. غذا کم کم داشت حاضر می شد.. ساعت حدود 30/9 بود که زنگ خونه رو زدن...

امین بود.. خسته و کمی خواب آلود... لبخندی به هم زد: سلام..

سلام خسته نباشید...

مرسی... بعد دستش رو دراز کرد و جعبه عینکی رو به سمتم گرفت: عینک آفتابیت رو تو شرکت جا گذاشتی..

_ اصلا حواسم نبود دستتون درد نکنه... بیا ید تو..

_ نه خیلی خسته ام مزاحمت نمی شم...

_ شام خوردید؟...

_ نه.. وقت نشد..

_ بیا ید تو... شام درست کردم.. بخورید بعد برید استراحت کنید...

لبخندش پهن تر شد : نمی تونم همچین پیشنهادی رو رد کنم... من لباسم رو عوض کنم میام...

میز رو چیدم... بعد از نیم ساعت.. یکم سر حالتز.. تو شلوار ورزشی و تی شرتش سر میز بود...

برای هر دو مون غذا کشیدم

_ دست پختت خیلی خوبه...

_ حاصل زندگی دانشجوییه... راستی روز تون چه طور بود.؟؟.

برام از قرار داد جدید شرکت حرف زد..

_ کار پر منفعتی می شه.. پس امروز روز خوبی براتون بوده..

نگاه طولانی بهم کرد : برای تو معلومه روز بهتری بوده...

اشاره ظریفی به عوض شدن رنگ مو هام کرد ..دستی به موهام کشیدم : بله..تنوعی بود..

لبخند زد..

تو اتاقم مشغول کار هام بودم که امین اومد جلوی در...

_ وقت داری یه چیزی بهت بگم...

به سمتش چرخیدم : البته..در خدمتم...

_ مامان برای فردا شب شام دعوت کرده خونمون...

_ چرا به خودشون زحمت می دن آخه...

_ این چه حرفیه..می دونی که خوشحال می شیم...

_ لطف دارید...

_ پس برای فردا شب برنامه ای نذار...

خندیدم : راست می گید..یادم باشه منشیم برنامه فردا شب شام سفارت رو کنسل کنی..چی کار دارم آخه من برای

فردا شب...؟؟.

بلند خندیدم... : از دست تو...

این مهمونی یه حس خوب بهم داد..مادر و پدر امین تو اوون یه باری که دیده بودمشون خیلی به دلم نشست

بودن..دو قلو ها هم جای خود داشتن...

روز مهمونی امین و بردیا رو تقریباً اصلاً ندیدم به خاطر قرار داد جدید سخت مشغول بودن...منم شدید سرم شلوغ

بود...

ساعت 5 امین من رو رسوند خونه و گفت ساعت 8 میاد دنبالم...

برای مادر امین دیروز یه مجسمه خیلی خوشگل خریدم و صبح هم سفارش یه سبد گل دادم ...

از بین لباسام یه پیراهن ساده مشکی که دامنش تا وسط رونم بود انتخاب کردم که آستین ها و پشتش کامل گیپور بود... کفشای پاشنه دار مشکی.. مو هام رو هم صاف ریختم دورم... پالتوم رو پوشیدم و منتظر امین بودم... سبد گل رو دم در گذاشتم تا جا نمونه...

مثل همیشه راس ساعت و خیلی شیک جلو در بودم... شلوار مردون.. یه کمر بند خیلی خوشگل.. پیراهن مردونه که آستین هاش رو تا زده بود و یه جلیقه خیلی خوشگل..

با دیدن وسایل تو دستم : چرا زحمت کشیدی...؟؟

_ چه زحمتی دوست داشتم به یاد گاری ازم داشته باشید...

احساس کردم اخماش رفت تو هم...

_ لطف داری... بریم؟؟

رفتم تو تا شالم رو بردارم که تلفن زنگ زد..

_ بر نمی داری؟؟

_ نه دیر می شه..

رفت رو پیغام گیر... مهسا بود : چه طوری خانوم مهندس... تو دهنم نمی چرخه جون داداش بهت بگم مهندس برای من تو همون باده دراز سال یک دانشگاهی...

باده ایران خوبی دیگه؟؟.. هیچ مشکلی نیست؟؟.. تا نا راحت شدی عین همون سالاطی یه عملیات کوماندویی پیر تو

طیاره... بیا این جا.. این دفعه به سمیرا نمی سپارم.. پیر بیا این جا.. یه پسراییی داره.. البته تو خاک بر سر تر از این

حرفایی... با اون همه دب دبه و کبکبه.. هیچی نشدی... از بس با این آبیجی راهبه من پلکیدی... راستی دارم جفت و

جور می کنم تاریخی که استانبولی منم اون جا باشم... دوست دارم رفیق...

سوتی شد... خدا بگم من رو چی کار کنه... برگشتم به امین نگاه کردم.. از نگاهش هیچ چی معلوم نبود.. جز یه اخم...

من چه می دونستم مهسا سخنرانی می کنه آخه...

_ بریم.. دیر شد...

با این جمله اش من از کمسی در اومدم...

تو ماشین هنوز تو فکر بود.. من هم تو سکوت...

_ می گم باده... تو؛ تو ایران مشکلی داشتی که رفتی؟؟

..حالا خر بیارو باقالی بار کن...

_ من به اجبار از ایران رفتم...

_ سمیرا؟؟

_ سمیرا... خواهر دوستمه.. همون که زنگ زد.. خودش پاریس درس می خونه.. من تمام این سالها پیش خواهر این

دوستم زندگی کردم...

_ چرا همه انقدر استرس ناراحت بودن تو؛ تو ایران رو دارن...

_ خوب.. نمی دونم...

_ نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

_ به جورایی هر دوش... مسئله مهمی نیست... خیلی سال از روش گذشته... راستی مامانتون گل رز دوست دارن
 دیگه.. من سر خود سفارش دادم.. یادم رفت پیرسم...
 به وضوح جا خورد... فکرش رو هم نمی کرد من انقدر واضح موضوع رو عوض کنم...
 _ البته که دوست داره به خصوص که انقدر با سلیقه انتخاب شده باشه...
 هر دو زدیم کوچه علی چپ... دم دست ترین کوچه...
 .. خوب باده خانوم.. به نظرت جستی؟؟... فکر نمی کنم... این آدم خیلی تیز تر از این حرفهاست... خوب 3-4 ماه دیگه
 کش بدی.. بر می گردی سر خونه اولت...
 خونه اول... باز هم.. من و یه آپارتمان لوکس نقلی رو به دریا.. تنهایی و لطف سمیرا و بوسه.. و من دوباره خالی و خالی
 تر...
 مستخدم خونه پالتو و شالم رو گرفت.. دامنم رو کمی پایین کشیدم...
 مامان امین شیک و خندان با پدرش به استقبال اومدن..
 _ سلام...
 _ سلام دختر قشنگم...
 چه قدر این جمله دور و زیبا به نظر می رسید با پدرش دست دادم...
 مادرش رو رو بوسید : ما شالا.. هزار ماشالا.. می بینی چه قدر.. خوشگل و ملوسه.. چرا زحمت کشیدی.. چه قدر گل های
 زیبایی...
 خجالت کشیدم : نظر لطفونه... بعد جعبه مجسمه رو به سمتش گرفتم.. قابل شما رو نداره...
 _ خدای من.. خیلی ممنون.. بسیار زحمت کشیدی.. بیا گلم... بیا بریم سالن بالا.. دخترا هم الان میان... اونجا هدیه زیبای
 رو باز می کنم...
 _ مامان خانوم سلام...
 مادرش با عشق برگشت سمتش : امین.. مامان.. خوش اومدی..
 _ والا هیچ کس به من سلام هم نکرد..
 پدرش : تا وقتی همچین فرشته ای هست آخه به تو چرا باید سلام کنم من...
 خنده ام گرفت...
 _ دست شما درد نکنه دیگه بابا...
 خواستیم از پله ها بالا بریم...
 امین : کمکت بکنم؟؟
 _ ممنون میشم..
 بازوش رو جلو آورد و من دستم رو دور بازوش گذاشتم و با هم از پله ها بالا اومدیم... و من تو یه حس غریب گیر
 کردم... یه حس غریب پر از این قدم های محکم.. پر از این صدای بم.. پر از حس نیفتادن...
 مادرش به پدرش لبخندی زد و جلوتر از ما رفتن به سمت سالن...
 روی اولین مبل نشستیم و پام رو روی پام انداختیم... امین رو به رو م نشست... این سالن کوچکتر و صمیمیتر بود...

شیرین : خوب باده جون خیلی خوش اومدی... مثل این که کارهای شرکت این چند وقته زیاد بوده...
 _ من از کار کردن لذت می برم...
 _ آفرین عالی... هر چند بعد از اینکه ازدواج کردی و بچه های قد و نیم قد دورت رو گرفتن باید از کارت کم کنی...
 _ من زیاد بهش فکر نمی کنم...
 تعجب کرد : مگه می شه.. دختر به این خانومی و خوشگلی نمی شه که همیشه خونه باباش باشه..
 ..بی منظور بود مطمئنم.. از کجا باید می دونست که خونه پدر وجود نداره...
 _ من بچه رو عرض کردم...
 _ آهان.. خوب اگه گیر به پسر خوشگل و خوب بیفتی ... کلی هم خوشت میاد تا ازش بچه داشته باشی...
 ..بچه... خیلی دور به نظر میومد.. مخصوص همسایه بود.. مخصوص سمیرا... ازدواج اما برای من مقوله اش به مراتب پیچیده تر بود... خیلی مفهوم ها داشت... خیلی خاطره ها... خیلی فداکاری ها...
 دو قلوها مثل گوله آتیش وارد سالن شدن... خدای من ... هیچ وقت اطرافم کسی رو نداشتم که به شلوغی و پر نشاطی این دو تا باشه...
 آتنا : چه قدر خوب کردی اومدی باده... هر چند نمی یومدی هم ما تصمیم داشتیم بیایم...
 _ خوب باید من عصر خونه ام.. خیلی هم خوشحال می شم بینمتون...
 تینا : اصلا می بیرون.. به جاهای خوب خوب می بریمت...
 با چشمکش هر سه زدیم زیر خنده...
 امین : دست از سر مهندس ما بردارید.. با اون دوستای عجغ و جفتون می بریدش بیرون کلافه می شه..
 تینا : دوستای ما چشونه خیلی هم با مزه اند.. می ریم ساز می زنیم...
 _ ممنونم... خوشحال می شم...
 دو قلوها رفتن رو مبل کنار پدرشون نشستن...
 من هرگز همچین منظره ای نداشتم... نه خودم.. نه ساره.. من که پدرم رو به یادم نمی ومد و حاجی هم که مسخره است اگه فکر کنیم حتی به دختر خودش هم محبت می کرد..
 به خونه و مهمانی نگاه می کنم.. به خودم تو این لباس با این همه تجمل...
 ترم سه دانشگاهم.. مامانم سفره امام حسن داره.. همه چیز به دست سبزه.. دو روزه مثل بلا نسبت داریم کار می کنیم... به دستور مامان یه پیراهن سبز پوشیدم.. هرچی طلا دارم به خودم نصب کردم.. تا کسی نگه حاجی برای دختر ناتنیش کم گذاشته... واقعا هم کم گذاشته... من به اندازه یه کیسه طلا دارم.. اما به اندازه یه مشت هم تو این خونه احترام و محبت ندارم...
 جلوی در ایستادم به خاله خان باجی هایی که میان سلام میکنم.. ساره با چایی پذیرایی می کنه.. این همه بریز پپاش.. این همه خرج.. برای کی آخه...
 سبحان تو حیاط داره مثلا کمک می کنه.. اما نگاهش تو ایوون به منه.. اشاره می کنه شالم رو می کشم جلوتر.. صدای یا.. میاد.. شاگرد مغازه حاجی.. محسن... مادر پیرش رو که پای رفتن نداره رو با صندلی میاره... جوون نجیب و خجالتی 21 ساله است و دانشجوی حسابداری از 13 سالگی ور دست حاجیه... می رم کمکش... صندلی مامانش رو بیاریم بالا.. نگاهم می کنه.. سرش رو می ندازه پایین لبخند می زنه.. عرق پیشونیش رو پاک می کنه... تشکر می کنه که

کمکش کردم... مامانش می گه ایشالا عروس بشی و محسن سرش رو بیشتر پایین میندازه.. سبحان سرفه می کنه.. :
 محسن واینسا اون جا بیا کمک... محسن میره پایین.. سبحان با انگشتش تهدیدم می کنه..
 آخ.. محسن محبوب خجالتی.. در چه حالی..؟؟ تو تنها کسی هستی که از اوون زمان ها بعد از ساره براش آرزوی
 خوشبختی دارم..
 وقتی به اوون نگاه پاک و اوون دستای زحمتکش فکر می کنم.. بغضم می گیره... حوصله ات سر رفته؟؟
 با صدای امین که از نزدیک گوشم میاد... به خودم میام : البته که نه..
 _ آخه بد جور تو خودت بودی...
 _ نه.. یاد چیزی افتاده بودم...
 _ چی دارید پیچ پیچ می کنید...
 معلوم بود شیطنت دو قلو ها به پدرشون رفته...
 امین : راجع به کاره...
 _ همین دیگه.. از بس که بی عرضه ای...
 همه خندیدن...
 _!.. بابا...!!
 _ دختر بی چاره رو آوردی مهمونی بازم داری راجع به کار حرف می زنی...
 امین مونده بود چی بگه...
 من : من از حرف کار زدن با ایشون هم لذت می برم...
 امین با یه لبخند پیروزی به پدرش نگاه کرد که باعث خنده بقیه شد... سرش رو خم کرد و زیر گوشم گفت :
 مرسی...
 _ قابل نداشت...
 صدای زنگ در بلند شد...
 امین : منتظر کسی هستیم..؟؟
 پدرش در حالی که داشت پیش رو روشن می کرد : نه.. نیازی قرار بود بیاد.. پوشه حساب کتابای زمین رو بده بهم...
 امین نگاهی به من انداخت.. احساس کردم اخم کرد...
 نیازی.. هم سن و سالای امین بود... عینکی.. یه کم تپل و زیادی خوش مشرب..
 به هم که معرفی می شدیم.. حس بدی از نگاهش داشتم.. دامنم رو کمی پایین تر کشیدم... هیز بود.. به معنی واقعی
 کلمه.. خوشم نمیومد از نگاهش...
 امین کنار من ایستاده بود.. به تعارف شیرین جون.. نیازی نشست مبل رو به روی من... پام رو از پام برداشتم.. جفت
 کردم و کمی متمایل به راست.. این جوری جمع و جور تر بود..
 _ خوب.. آقای دکتر پروژه جدید مثل اینکه خیلی عالی...
 نگاهش به من بود.. امین همچنان کنارم ایستاده بود : بله.. اما پروژه این جا نیست.. لواسونه...
 پدر و مادر امین.. بدون حرف و بالذت به صحبت های این دو تا گوش می کردن و دو قلوها دست به سینه مبل
 پهلویی بودن...

امین : خوب آقای نیازی پوشه همراهتونه...

علنا داشت بیرونش می کرد...همون موقع مستخدم بهش چای تعارف کرد..نیازی چای رو برداشت و به پشت تکیه داد...

_ خوب خانوم...خوش می گذره؟؟جایی هم رفتید این چند وقت؟؟ همراهیتون کنم تهران جاهی دیدنی زیاد داره...
...مردک سبک...

_بنده توریست نیستم...این جا شهره منه.فقط یه مدت ازش دور بودم...

این نکنه انتظار داشت جواب بهتری بگیره؟؟

چایش رو ذره ذره می خورد...

کلافه تو جام جا به جا شدم...

امین جلیقه اش رو در آورد و گذاشت روی پام...جا خوردم..سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم : گرمه...

جلیقه رو روی پام مرتب کردم...

شیرین : امین مادر..خوب بده آویزون کنن..باده جون اذیت می شه..

پدرش در حالی که لبخندی داشت که من نمی فهمیدم چیه : نه خانوم بذار باشه...یه چند دقیقه دیگه..گرما می

ره..لازمش می شه...

من که اصلا نفهمیدم این ها چی میگن...

روی هم رفته..شب خیلی خوبی بود..مادر خانواده امین خیلی صمیمی و زیبا برخورد کردن..بهم واقعا خوش گذشت...

من هیچ وقت چیزی به نام خانواده نداشتم..شاید تو 6-7 سالگی...تو اوون خونه قدیمی مادر بزرگ ..اما 9 سال اخیر

که اصلا...

تو را هر و ایستادیم :خیلی ممنون..هم از خودتون..هم خانواده محترمتون...شب خیلی خوبی بود..

لبخند مهربونی زد : برای ما هم شب بسیار خوبی بود...

کلید رو انداختم تا در رو باز کنم...

_راستی باده..

برگشتم..سرش پایین بود و داشت سویچ رو تو دستش می چرخوند...

_می خواستم یه چیزی بهت بگم...

_بفرمایید...

_میشه..اگه مشکلی پیش اومد..قبل از اینکه کوماندویی بیری تو طیاره..بگی..شاید بتونیم حلش کنیم...نیازی به رفتن

نباشه...؟؟

دلم لرزید..نمی دونم به خاطر اوون لحن مطمئن بود..به خاطر این بود که انقدر حواسش به همه چیز بود؟؟؟...هر

چی که بود..این حس برای من..نو بود..جدید بود...

_من خیلی وقته که می ایستم...رو به رو می شم...خیلی وقته حرکتای من کماندویی نیست...اون موقع ها 19 سالم

بود..پر از جسارت جاهلی..پر از بی چارگی...

نگاهش بیشتر از قبل پر از سؤال شد...اگه..فقط..

_شبتون به خیر آقای دکتر...

سرش رو پایین انداخت : شب تو هم به خیر...

در رو بستم و پشتش ایستادم... نفس عمیقی کشیدم... چم بود... چرا یه لحن... یه نگاه... باید انقدر رو من نفوذ داشته باشه...

از باشگاه تازه برگشته بودم بعد از مدتها دوباره رفته بودم ورزش... دست و پام درد می کرد... یک کیلو وزن زیاد شده بود از بس این چند وقته شام خورده بودم... باید قبل از رفتنم برای کار نارین فرم رو بر می گردوندم... شام از امشب دو باره تعطیل... داشتم برای خودم کاهو می خوردم و کانال ها رو بالا پایین می کردم که موبایلم زنگ خورد... دوباره همون پیشنهاد و همون مرد... و جواب تکراری من...

اصلا این آدم منظورش چی بود رو هم من متوجه نمی شدم... باید حتما دوباره به امین و بردیا متذکر می شدم موضوع رو...

صبح به جای امین بردیا پشت در بود... تعجب کردم..

_ سلام بر خانوم مهندس خودمون..

_ سلام... شما خوبی؟؟

_ خوبم... تعجب کردی من رو دیدی نه؟؟ امین یکم کار داشت... دیشب هم خونه نیومده بود... صبح به من گفت پیام دنبالتون...

کمی جا خوردم... تو طول این مدت ندیده بودم شب خونه نیاد... بردیا حرکت کرد... چه انتظاری داری باده... به هر حال مرده جوونه... با موقعیتی که این داره نه به اندازه بردیا ولی مطمئنا برای خودش یه سری برنامه ها داره... مثلا اومدم خودم رو قانع کنم... بدتر عصبانی شدم... ای بابا... اصلا به من چه...

بردیا : کار ا خوب پیش می ره؟؟ کم و کسری که ندارید؟؟...

لبخند زورکی زدم : نه...

_ به نظر سر حال نمی یاد...

_ نه ... چیزی نیست... کاش شما زحمت نمی کشیدید... راهی که نیست... خودم میومدم...

_ ای بابا... بده هر روز با یه بادبیار خوشگل میرید و میاید...

..از خود متشکر... البته نا حق هم نمی گفت... وقتی نگین پیشش نبود تا آلودگی صوتی ایجاد کنه... بردیا مرد جذاب و کار درستی بود...

_ نه... فقط نمی خوام این بادی گاردهای عزیز به زحمت بیفتن...

امین تا ظهر شرکت نیومد... من هم مشغول کارم بودم و بردیا هم همش در حال رفت و آمد... منشی جدید شرکت... زهره جون... یه خانوم بامزه... تپلی بود که یه دختر خوشگل 25 ساله داشت دانشجو... همسرش فوت کرده بود و زندگی جمع و جوری داشتن... خیلی هوام رو داشت... رفتم پیشش تا با هم چایی بخوریم... که امین از در اومد تو...

بی حواس از کنار هر دو مون رد شد و جواب سلام سر سری داد... قیافه اش در هم بود و خسته... با زهره جون به هم

نگاه کردیم... امین مرد مبادی آدابی بود... این برخوردش بعید بود...

ته دلم یه جوری شد... نمی دونم چش بود...

با زهره جون داشتیم راجع به شرکت قبلی که توش کار می کرد صحبت می کردیم که یاد تلفن دیشب افتادم.. بهانه خوبی برای صحبت بود..

در زدم.. وارد شدم.. امین سرش بین دستاش پشت میز بود و بردیا رو مبل داشت زمین رو نگاه می کرد.. : می تونم پیام تو..

امین سرش رو بالا گرفت و سعی کرد لبخند بزنه که موفق نبود : شما مید؟؟.. بفرمایید..

_ شما حالتون خوبه؟؟

_ بله.. بله..

_ باور نکردم.. چشماش خیلی خسته بود و صورتش کلافه..

_ مطمئنید خوبید؟

_ بله یه کم خسته ام.. من در خدمتونم...

_ راستش رو بخواید.. باز از اوون شرکت بهم زنگ زدن نمی دونم چه گیری دادن به من...

امین به سمت بردیا چرخید : بردیا.. قرار بود ته توشو در بیاری که..

بردیا که انگار از یه دنیای دیگه اومد این ور : ببخشید یادم رفت... بعد تکه کاغذی به سمتم گرفت تا اسم و شماره

تلفن شرکت رو بنویسم...

هر دو شون تو فکر بودن اما امین داغون تر بود..

_ بردیا همین الان برو سراغش... نمی خوام بیشتر از این مزاحم خانوم مهندس بشن...

بردیا بی حوصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت... من اما همچنان اوونجا ایستاده بودم..

_ مسئله دیگه ای هم هست؟؟

_ بله هست..

دستش رو به صورتش کشید.. انگار که می خواست این جوری تمرکز کنه : بفرما... در خدمتمم...

_ چرا انقدر داغونید؟؟!!

_ یکم سر حال نیستم.. خودت رو ناراحت نکن...

همون لحظه تلفنش زنگ زد : باید برم جایی... ببخشید باده.. می شه بعدا صحبت کنیم؟؟

ناراحت شدم.. به خاطر خودش البته : البته... من هم کار داشتم.. فعلا خداحافظ..

عجیب ذهنم مشغول امین بود... بردیا هم عصبانی بود.. به خاطر این که شماره ای که من داشتم رو کسی جواب نمی

داد... و هم ناراحت بود.. هی می رفت توی فکر...

ساعت کاری که تموم شد.. گفت که من رو می رسونه...

_ زحمت نکشید.. دو قدم راه خودم می رم...

_ خواهش می کنم تعارف نکنید.. امین تو اوون گرفتاریش باز 10 دقیقه پیش به من متذکر شد که تا در آپارتمانتون

برسونمتون..

_ گرفتاری؟؟.. چیزیش شده؟؟

_ آره.. شیرین جون حالش خوب نیست...

یک لحظه چشمای خندون و صورت مهربون شیرین جون اومد جلوی چشمم... : من هفته پیش منزلشون بودم.. حالشون خوب بود..

_ گویا دو روز پیش برای معاینه روتین رفته بودن دکتر.. به چیزی شبیه به غده تو سینشون تشخیص دادن.. امروز رفته بودن تیکه برداری.. امین از دیشب پیشش بود.. الانم رفته پیش دکترش...

واقعا حالم بد شد... خدای من طفلکی امین... : دو قلوها...؟؟

_ خبر ندارن...

_ هیچی نیست من مطمئنم...

_ منم به امین می گم... اما خوب.. خیلی ترسیدن.. البته شیرین جون خودش سر حالتره.. پدرش و امین خیلی حالشون بده...

بردیا تا دم آپارتمان با هام اومد... رو میل نشستم.. حوصله در آوردن مانتوم رو هم نداشتم... بدجور ذهنم درگیر بود... دعا می کردم که چیزی نباشه.. برای خانواده شاد و دوست داشتنی اوونها این ضربه بدی بود...

فکر نمی کنم هیچ کدومشون تا به حال نبودن یا از دست دادن رو چشیده باشن...

مادر... چه کلمه غریبی.. عجیبه که من مادرم رو بسیار کم یاد می کردم.. یعنی الان حالش چه طور بود؟؟... سرم رو تکون دادم.. تا اوون چهره ها از ذهنم پاک بشن... الان وقتش نبود...

تا حدود ساعت 10 شب تو خونه قدم زدم.. چند باری به موبایل امین زنگ زدم که خاموش بود.. هر چند اگر بردیا دهن لقی نمی کرد.. امین به من نمی گفت چی شده...

صدای در آپارتمانش که اومد.. پریدم برم بینم حالش چه طوره.. اما دستم رو دستگیره خشک شد... نکنه دوست نداشته باشه من خبردار بشم..

دنده عقب رفتم تو سالن.. شاید دوست نداره من تو مسائل خانوادگی دخالت کنم..

یک ساعتی با خودم درگیر بودم... ولی حتی یک آن قیافه خسته صبحش از جلو چشمم کنار نمی رفت...

دلم رو به دریا زدم و رفتم دم خونش...

دستم چند بار به سمت زنگ.. رفت و اومد تا زنگ زدم... کمی طول کشید تا در رو باز کنه...

در که باز شد.. من یه جفت چشم دیدم که دیگه عسلی نبود.. قهوه ای بود... صورتش در هم بود و اوون صدای بم خش دار شده بود با تعجب نگاهم کرد : سلام.. چیزی شده؟؟

_ سلام.. می شه پیام تو...

_ ای وای ببخشید.. حواسم نیست.. بیا تو...

رفتم تو.. در رو بست... بدون تعارف به سمت سالن رفتم... پشت سرم اومد... رو میز یک عالمه ورق بود و لباس هاش هر کدوم یه طرف بود...

_ شیرین جون خوبه؟؟

آهی کشید و رو میل نشست : تو از کجا فهمیدی؟؟

_ یعنی نمی خواستید بهم بگید...

_ بنشین... نمی خواستم ناراحت بشی..

_ بردیا به هم گفت.. حالا حالشون چه طوره...

با انگشتاش شقیقه اش رو فشار داد... صداش بغض نداشت.. اما خشش از هر بغضی سوزاننده تر بود : خوبه.. روحیه اش خوبه.. باید منتظره جواب آزمایشش باشیم...

_ چیزیش نیست من مطمئنم...

_ نمی دونم.. خیلی هول کردم.. بابام که حالش خیلی خرابه.. می ترسم دوباره سخته کنه... من موندم این وسط... خیلی نگرانم.. مامانم همه چیز ماست...

دلم خیلی سوخت... خیلی... : هنوز که چیزی معلوم نیست.. چرا از حالا انقدر هول کردید...

جوابش سکوت بود.. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد...

_ از صبح چیزی خوردید؟؟

_ نمی دونم یادم نمییاد...

_ این جواری می خواید.. مسائل رو حل و فصل کنید؟؟؟ می رم چیزی براتون بیارم بخورید...

_ نه.. اصلا میل ندارم.. گلو هم می سوزه.. امروز هی گرم و سرد شدم...

_ دیگه بد تر... الان میرم یه چیزی براتون میارم...

مقاومتی نکرد...

رفتم توی خونه.. چی درست می کردم براش؟؟

یه فکر بکر داشتم.. قدیما هر وقت حالم بد می شد.. سمیرا برای سر حال آوردنم این کار رو می کرد...

تند و تند هر چی داشتم و نداشتم رو خرد کردم و تو تابه ریختم.. کمی که پخت گذاشتمش لای نون تست و

ساندوچش کردم.. جز سوپ آماده چاره ای نداشتم...

آماده که شد گذاشتم تو سینی.. اما اصل کار این بود که با سس.. چشم و ابرو روی ساندویچ ها کشیدم با یه لب

خندون.. الان انگار.. 6 تا صورت خندون از تو بشقاب داشتن نگاه می کردن... امیدوار بودم که بتونه یکم از اوون حال

و هوا درش بیاره...

سینی رو روی میز جلوش گذاشتم..

_ خیلی زحمت کشیدی...

_ نه بابا کاری نکردم.. امیدوارم خوشتون بیاد...

چشمش که به سینی افتاد خندید : اینا چه بانمکن....

لبخند زدم از اینکه تونسته بودم یکم حال و هواش رو عوض کنم خوشحال شدم ...

_ چه قدر هم که خوشمزه است...

_ نوش جان... فقط سوپ فراموش نشه...

_ چشم.. مگه می شه نخورمش... خودت پس چی؟؟

_ من شام خوردم...

اما من تکی چیزی نمی توئم بخورم...

بشقاب سالادش رو برداشتم و تو پیش دستی کمی برای خودم کشیدم و مشغول شدم : بفرمایید این هم از شام من...

اشاره ای به صورتکهای خندان کرد : جدی چه جواری این به ذهنت رسید..؟؟

_ هم خونه ایم..سمیرا..هر وقت که حالم بد بود..یا حال و حوصله نداشتم از اینا درست می کرد..البته زندگی دانشجویی بود هر چی گیرمون میومد میذاشتیم تو ساندویچ...

_ زندگی دانشجویی ما این چوری نبود..دوره لیسانس که با خاله بردیا و شوهرش زندگی می کردیم تو لندن...دوره فوق لیسانس خونمون رو جدا کردیم..اما مستخدم داشتیم..که خونه رو تمیز می کرد و غذا می پخت...دوره دکتری هم من رفتم نیویورک با عمه ام و خانواده اش زندگی کردم...یعنی به سبک شما زندگی دانشجویی نداشتم..

_ از اوون دانشجوی برژوا ها بودیدا...

بلند خندید : اصطلاح بی نظیری بود...

خندیدم : خوب آره دیگه...اما ما از اوون دانشجویا داشتیم که وسایلش چند منظوره است..از اونا که کتری هم کتریه هم اتو...از اونایی که هرچی گیرت اومد بخور...از اونا که هر کی زود تر بلند شد..جوراب تمیزا رو می پوشه...

_ باید جالب باشه...

_ جالب بود...

..جالب بود اما دردناک هم بود..سختی هم داشت...تنهایی و بی کسی و بی پولی هم داشت ...شب زنده داری هم داشت...

_ از صبح دارم فکر می کنم چیزی حدود 10 سال من با خانواده ام زندگی نکردم..ارزشش رو داشت؟؟...کاش بیشتر مادرم رو دیده بودم....

چه قدر این آدم وابسته بود..این خوب بود یا بد؟؟..من که خیلی وقت بود هیچ طنابی به جایی وصلم نمی کرد...

_ به جوری حرف می زنی انگار چیزی شده..مطمئن باشید که حالشون خوب میشه...این جوری اگر بشینید فکر کنید کم میارید..و اگر کم بیارید نمی تونید مبارزه کنید...

قاشق سوپش رو تو بشقاب گذاشت.. : حق با تو... اما نمی تونم به این چیزها فکر نکنم...

_ جواب آزمایش کی میاد؟؟؟

_ پس فردا...

_ خوب..ببینید فردا روز پر از انتظار سختی برای شما ست..به نظرم نیاید شرکت..ما کارها رو راه می ندازیم.. برای خوب شدن روحیه تون..خانوادگی برید جایی...هر چند مطمئنم پس فردا به ماجراهای این دو روز می خندیم..اما باز هم این طوری کمی انرژی جمع می کنید..پس فردا هم که با هم می ریم جواب آزمایش رو می گیریم...

نگاهم کرد..پر از تشکر...پر از تحسین..پر از لبخند... : تو همیشه به راه حل داری نه؟؟

_ من همیشه خودم..گاهی به کمک دوستانم راه حل انتخاب کردم..

_ می دونی چه قدر حضورت اطمینان بخشه؟؟

سرم رو پایین انداختم..تا گوش هام داغ شده بود...

_ ای بابا..من که کاری نکردم..

_ مسئله همینه باده..تو خیلی خوب بلدی با کارای به نظر خودت کوچیک..حسای خوب ایجاد کنی...

نگاهم رو ازش گرفتم... ضربان نبضم بالا رفته بود... چی باعث می شد که بین آدم هر تعریفی که از من می کرد این طور دلم رو بلرزونه... ولی یک استرس پنهان هم بهم بده که یا اگر بعضی چیزها رو بفهمه دیگه با این عسلی های براقش نگاهم نکنه... سرم رو تکون دادم... این روش من برای عوض کردن کانال ذهنم بود...

_ دیر وقته.. من دیگه برم.. شما هم بگیریید بخوایید...

_ مرسی از بابت شام... و مرسی از بابت همراهیت...

_ این چه حرفیه... دستم رو دراز کردم تا باهاش دست بدم.. : سعی کنید حتما بخوایید.. خانوادتون به شما و قدرتون خیلی احتیاج دارن...

دستم رو بین دستاش گرفت : من هم به هم صحبتی تو احتیاج داشتم مرسی که اومدی..

دستم رو بالا آورد و بوسه طولانی روش زد...

خدای من.. چه حس غریبی بود داغی اوون لبها بر روی دستم... نفسش که پوست دستم خورد.. ترسیدم که صدای ضربان قلبم شنیده بشه... اما جسارت یا شاید توان این که دستم رو بکشم رو هم نداشتم...

خودش در کمال ادب دستم رو رها کرد.. چشمش از اوون حالت قهوه ای و خسته در اومده بود.. دوباره داشت عسلی می شد..

یه ندایی از درونم سرم فریاد کشید.. خودت رو جمع کن باده...

پایین موهام رو تو دستم گرفتم.. یه کار بی دلیل... : خوب... مرسی.. شبتون به خیر...

لبخند زد : شب تو هم به خیر..

در رو باز کردم و تا حدی که می تونستم سعی کردم عادی رفتار کنم... بر ننگشتم پشت سرم رو نگاه کنم.. رفتم تو .. در رو که بستم.. چند لحظه بعد.. صدای بسته شدن درش اومد...

تمام دیروز رو امین با خانواده اش رفته بودن کرج این چیزی بود که پای تلفن خودش به من گفت...

بر دیا هنوز دنباله اوون شرکت کذایی بود و اوون مرد پشت خط.. مسئله این بود که بر زدن مهندسی که تو پروژه رقیب باشه کار خیلی دور از ذهنی نبود.. اما مسئله ترس من از چیزهای دیگه بود...

بر دیا صبح اومده بود دنبالم و عصر هم برم گردوند... و گفت میره کرج پیش امین...

نگران مادر امین بودم.. هر چند ته دلم یه جورایی روشن بود...

یه کتاب گرفتم دستم برای خوندن.. عجیب بود که وقتی احساس کردم امین تو آپارتمانش نیست.. انگار بیشتر احساس تنهایی کردم.. پشت دستم رو نوازش کردم....

جمع کن خودت رو باد.. چند وقته دیگه باید برگردی سر خونه زندگیت.. برگردی به همون شهر.. پیش دوستات.. سر کارت...

دلم بد جور برای همه تنگ بود.. دلم خیلی اوون بوی قهوه مخلوط با بوی دریا رو می خواست.. اوون شبهای پر از نور...

دلم برای راه رفتن رو استیج برای لباسای جدید.. تنگ شده بود...

اما عجیب بود.. که فکر می کردم اونجا هم دلم برای این آپارتمان.. اوون شرکت و.. خوب.. خیلی چیزهای دیگه تنگ می شه...

صبح از زیر زبون بردیا کشیدم که آزمایشگاه کجاست... به آژانس گرفتم تا برم اونجا.. می تونستم حدس بزنم که امین حال و روز خیلی مناسبی نباید داشته باشه...

به در آزمایشگاه که رسیدم ساعت 10 بود باید همین حدود ها می رسیدم... از دور دیدمش که داشت میومد.. با اون قد و بالا و سر و ریخت.. امکان نداشت که تشخیصش ندی... از کنارم رد شد.. به قدم بیشتر برداشته بود که انگار که باورش نشه با چشمای گرد برگشت به سمتم... : تو این جا .. با کی اومدی؟؟...

خنده ام گرفت.. جملات رو قاطی کرده بود : با آژانس اومدم.. بردیا گفت این جایید...

_ ای بابا.. چرا زحمت کشیدی.. این بردیا جدیدا خیلی دهن لق شده...

_ این حرفها رو ول کنید بریم سراغ جواب آزمایش...

..یکم حرفش به هم بر خورد.. اصلا فکر نمی کردم از حضورم ناراحت بشه...

به قسمت تحویل جواب آزمایش که رسیدیم... از قیافه اش معلوم بود که حالش خوب نیست...

پاکت رو که به دستش دادن.. هر دو حمله کردیم تا با همون نیمچه سوادمون جواب رو ببینیم...

درش رو که باز کردیم ... با زیبا ترین منفی دنیا مواجه شدیم...

از ته دل خوشحال شدم... به امین نگاه کردم که با شادی بی وصفی داشت جواب آزمایش رو دو باره و دوباره نگاه می کرد..

_ خوب خدا روشکر..

این جمله از دهنم کامل در نیومده بود که احساس کردم تمام ریه پر از اودکلن تلخش شد.. توی یه چشم به هم زدن.. توی فضای پهن و گرم گیر افتادم.. امین محکم بغلم کرد... جا خوردم.. دستام دو طرفم آویزون بود...

چند لحظه که گذشت.. به نظر من به اندازه ساعت ها بود.. خودم رو تو بغلش جا به جا کردم.. انگار تازه متوجه موقعیتمون شد.. رهام کرد..

سرم رو پایین انداختم.. اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم...

_ من.. خیلی.. باده؟؟

انگار تازه فهمیده بود که چی کار کرده و دنبال جمله ای بود تا ماجرا رو حل و فصل کنه...

اومدم جوابش رو بدم که صدای یه خانوم مسنی از پشت سرم اومد..

_ خوب پسر مبارک باشه..

چی مبارک باشه؟؟... سریع چرخیدم پشت...

_ ماشالا.. دخترم.. رفتی برای خودت اسفند دود کن..

این چی می گفت؟؟!!!

برگشتم به سمت امین که عین یه پسر بیچه خطاکار به زور داشت خنده اش رو نگه می داشت...

از چشماش شیطنت می بارید.. خواستم چیزی بگم که گفت : می شه بریم.. مامانم و بابام دم مطب دکتر منتظر من...

و من پر از سؤال.. پر از یه حس تازه.. پشت سرش راه افتادم.. حتی نگفتم منی که فقط قرار بود تو آزمایشگاه همراهیش کنم.. چرا حالا مثل جوجه اردک دارم دنبالش می رم...

از در که بیرون اومدم کنار ماشین ایستادیم... شیرین جون یه لبخند رو لبش بود و پدر امین که صبح رنگ به رو نداشت الان حالش بهتر بود... دکتر اطمینان داده بود که مسئله مهمی نیست فقط یه کیست ساده است که اول با دارو سعی می کنن از بین ببرنش و اگر نشد با یه جراحی ساده...
شیرین جون: باده عزیز خیلی لطف کردی ما رو تنها نذاشتی...
..این زن سراسر محبت بود..

_ خواهش می کنم.. من اومده بودم صبح آقای دکتر تنها نباشن.. بعد دیگه باهاشون همراه شدم..
شیرین جون صورتش رو بوسید و پدر امین هم دستم رو فشرد: دخترم... تشریف بیار خونه ما.. خیلی خوشحال می شیم...

_ نه ممنونم مزاحم نمی شم..

امین: ماما.. شما برید خونه من باده رو می رسونم بعد خودم میام...

سوار ماشین که شدیم.. امین نفس راحتی کشید...

_ دیدید گفتم چیز خاصی نیست..

_ یک عالمه نذر کردم که باید تک تک ادا کنم...

_ بسیار عالی... خدا رو شکر که به خیر گذشت..

_ خیلی ممنون از همراهیت...

_ خواهش می کنم... من خودم هم نگران بودم..

_ ببین تو می دونی که ما از دیدن خوشحال میشیم... مطمئنی که نمی خواستی بیای...

_ نه.. میرم خونه....

در طول این دو روز.. امین اصلا آپارتمانش نیومد.. تمام مدت خونه مادرش بود.. شرکت هم نیومد.. بردیا هم سرش خیلی شلوغ بود.. خیلی بی منطق شده بودم.. خودم این رو می دونستم اما به دل خور بودم.. احساس آدم های رها شده رو داشتم..

بد عادت شدی باده... درست و منطقی این رابطه همینه.. اون یه کار فرماست و تو یه کارمند....

رو کاناپه چهار زانو نشستم

داریم با بهروز و سمیرا تو ساحل قدم می زنیم.. ساعت ۸.. رو چمن میشینیم هر کدوممون یه لیوان کاغذی گنده نسکافه دستمونه... رو یه سمت بهروز می کنم و می گم.. سر جهازیت شدم دکتر... می خنده.. سمیرا اما چپ چپ نگاه می کنه و میگه.. صد بار بهت گفتم ما از بودن باهات لذت می بریم... بهروز با همون مهربونی خاصش.. بهم میگه تو معمار این رابطه ای.. تو هوامو داشتی.. تازه خانوم مدل.. تو با شهرتت باز میای رو چمن میبینی پیش ما نسکافه می خوری...

من از همین راه رفتن ها.. از همین نسکافه خوردن ها لذت می برم.. روزانه ده ها پیشنهاد عجیب غریب دریافت می کنم... یکی از خواننده های معروف برای جلب توجهم یه چمدون فرستاده دفتر نارین.. درش رو که باز کردیم.. تماما گلبرگ های گل رز..

لبخند می زنم.. مثل هر زنی از این توجه لطیف پر از حس می شم.. اما یاد قولم یه خودم به سمیرا که میوقتم.. پیشنهاد آقای خواننده برای شام تو لوکس ترین رستوران شهر رو رد می کنم.. شلووار جین و کت چرم رو می پوشم.. کفش

کالج به پا با موهای بافته..دقیق عین یه دانشجو...با سمیرا و شوهرش لب دریا قدم میزنم...و با خودم تکرار میکنم که اوون دنیای لوکس و پر زرق و برق...یه شغله..یه منبع در آمد و این شهرت موقتی...هرچند این شهرت هر روز بیشتر شد..با وجود اینکه من بعدها این کار رو فقط در شرایط خاص انجام دادم اما 7 سال همیشه از بهترین ها و پول ساز ترین ها بودم....

به قول هاکان همین کناره گیری ها..همین مرموز بودن ها این شهرت رو بیشتر کرد..هر چند سال 4 این شهرت...یه اتفاق ..یه کار از سمت من مثل بمب ترکیب و به مدت دو سال و نیم تا سه سال قدم به قدم توسط خبرنگارا و عکاسا ثبت شد...بلند شدم و کنار پنجره ایستادم...به تاریکی شب خیره شدم..به صدای بارون...به صدای بلند تلویزیون همسایه طبقه پایین..به بوی پیاز داغی که نشانه زندگی بود...

من..با این همه تلاش..با این همه دست و پا زدن برای رسیدن...آیا رسیده بودم؟؟...چرا باز احساس می کردم بین جمعیت رها شدم...

تازه تازه داشتم به حرف سمیرا ایمان میاوردم که تا زمانی که به کسی تعلق نداشته باشی..در حقیقت به جایی هم تعلق نداری....

جمعه بود و من تو خونه تنها بودم..تصمیم گرفتم برم خرید..به قول بوسه پول درمانی.. برای خودم راه افتادم به سمت تجریش..من همیشه این محل رو با بوی خاصش..مغازه های رنگ و وارنگش دوست داشتم..هر چند اون جا به خاطر نزدیکی به خونه حاجی ریسکش بیشتر بود اما من ترجیح دادم بی خیال بشم...

بعد از این که با یک عالمه کیسه خرید از پاساژ تندیس بیرون اومدم..ساعت حدود 9 شب بود..به خاطر سرمای هوا و برف ریز کلا کوچه خلوت..تصمیم گرفتم برم تا خود میدون از اوون جا دربست بگیرم...انگار این توهم دست از سرم بر نمی داشت که احساس می کردم کسی پشت سرمه..قدم هام رو کمی تند کردم که باشنیدن اسمم جا خوردم..ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم..

خدای من هومن...

با فاصله ازم ایستاد : باده..فقط یه دقیقه..وایسا..الان چندین وقته منتظر فرصت حرف زدن باهاتم..یه کم وایسا... تمام بدنم یخ زد..پس توهم نبوده...کیسه های خریدم رو محکم تو دستم گرفتم و سعی کردم تا از قیافه ام ضعفم معلوم نباشه...

پشتم رو کردم تا برم ...دنبالم اومد : باده..خواهش می کنم..تو نمی دونی من در چه حالیم..نمی دونی چند ساله که در چه حالیم...فقط یه دقیقه فرصت بده...

ایستادم..این چی می گفت..؟؟

سعی کردم..صدام رو کنترل کنم تا نلرزه... : دیگه چی از جونم می خوای؟؟..من که با تو کار نداشتم..الانم ندارم..برو پی کارت...

سرش رو پایین انداخت..هومن و شرم؟؟!!!!عجب پارادوکسی....

_باورم نمی شه دیدمت..باورم نمی شه..

_باورت بشه..حالا هم بدو برو به گوش هر کی می خوای برسون برام مهم نیست...

_باده..داری اشتباه می کنی...

اشتباه..دلش خوشه این به خدا...من به دنیا اومدم اشتباه بوده...

حالم داشت بد می شد... اوون ماسک خوشگل قدرتم هم داشت میوفتاد...
 از پیاده رو به سمت خیابون رفتم.. :دلم نمی خواد ریخت هیچ کدومتون رو ببینم.. خصوصا تو...
 دستش رو دراز کرد تا بازوم رو بگیره.. ترسیدم.. خودم رو بی مهابا تو خیابون انداختم .. صدای بوق ممتد یه موتوری
 اومد و بعد.. صدای فریاد کسی... من که پرت شدم وسط خیابون و یه درد خیلی شدید تو ناحیه کمرم...
 دلم می خواست کله اش رو بکنم... دقیقا چه کسی رو نمی دونم... هومن رو که اصلا نفهمیدم کجا غیب شد؟؟... دکتر
 رو که انگار که مرض داشت هر جایی رو که می گفتم درد داره بیشتر فشار میداد؟؟.. پلیس رو که ایستاده بود رو به
 رو م سؤال می کرد و بعد یاد داشت بر می داشت و ته خودکارش رو موقع توضیح می زاشت تو دهنش... کاری که
 بیشتر از هر چیزی حالم رو بهم می زد؟؟.. خودم رو که چرا تو این موقعیت بودم؟؟؟... یا این موتور سوار با شلوار
 شیش جیب و موهای پشت کفتری که التماس می کرد رضایت بدم؟؟

پرستار تو سرمم یه آمپول زد.. : این یه مسکن قویه کمی دردت رو می ندازه... شانس آوردی مشکل خاصی نداری...
 _ ممنونم...

سرم رو ؛ روی بالش گذاشتم... سرم داشت می ترکید.. کمرم هم تیر می کشید...
 خوب باده خانوم.. باز هم خودتی و خودت... پوزخندی زدم... من مشهور.. من خانوم مهندس.. من این همه ادعا... من
 تنها و بی کس.. من مادری ندارم تا توسر زنان بیاد تو اتاق تا ببینه گل دخترش چه طوره.. نه یه پدر که یقه موتوری رو
 بچسبه... نه برادری که برای یدونه خواهرش نگران باشه...
 نه حتی یه عشق که با چشمای نگران نگاهم کنه...

اگه استانبول بودم لا اقل سمیرا بود... خوب که چی.. اونم.. همسر کس دیگه ای... مادر یه فرشته کوچولو بود...
 هومن.. عجیب بود که این دریده گستاخ.. چه قدر پر از شرم بود امشب... هر چند مثل همیشه تو زرد بودنش رو
 نشون داد... و اینساده ببینه مردم یا زنده ام...
 دلم به حال خودم سوخت.. چه قدر تنها و بی کس شده بودم که انتظار توجه و محبت از یکی از بزرگترین دشمن هام
 داشتم...

دکتر گفته بود باید منتظر عکس سرم باشیم.. بعد رضایت بدم.. اون آقای پلیس هم فکر کنم هنوز پشت در بودم..
 یادم میوفته وقتی می خواست اسمم رو یاد داشت کنه با چه قیافه با مزه ای پرسیده بود اورهون رو با کدوم ه می
 نویسن... انگار تمام مشکل ما همین بود..
 آخ.. کمرم.....

نیمه چرت بودم.. بین خواب و بیداری...
 دکتر اومد داخل اتاق : خوب.. خانوم.. خوشبختانه هیچ مشکلی نیست... برای این که مطمئن باشید اگر دوست داشته
 باشید می تونید امشب رو این جا بمونید اگر هم که نه.. می تونید برید خونتون... هر چند که بهتر با خانوادتون هم
 تماس بگیرید...

خانواده.. این دکتر هم دلش خوش بود.. اصلا این چند وقته.. همه دلشون خوش بود...
 _ من مقیم ایران نیستم.. این جا هم کسی رو ندارم.. برای کاری اومدم... یعنی تنهام...

اخماش یکم رفت تو هم : به هر حال باید به چند روزی استراحت کنید.. کف دستتون دو تا بخیه خورده.. کمرتون هم کوفته است...

_خونه کارگر دارم... می گم چند روز بمونه... فقط خواهش می کنم به اوون آقای پلیس هم بگید.. بیاد.. برگه هارو هم بیاره.. می خوام رضایت بدم...

تو آژانس نیمه دراز کش نشستم... چند لحظه پیش رضایت دادم که اگر مردم شکایتی ندارم... چون دکتر عزیز نمی خواست مرخصم کنه... خوب رضایت دادم و قسم خوردم که من کسی رو ندارم تا بیاد خفت بیمارستان رو بچسبه... حقیقتا امشب بیشتر از هر زمانی دلم به حال خودم سوخت...

به ساختمون که رسیدیم.. سرایدار با تعجب به من خیره شد که با مانتوی داغون.. رنگ پریده ساعت 1 صبح از آژانس پیاده شدم... دوید جلو و قتی دید نمی تونم پیاده شم.. کمکم کرد .. پیرمرد نازینی بود...
_خدا بد نده خانوم مهندس... چی شده؟؟؟

من که هنوز تو توهم و داغونی مسکن ها بودم.. : تصادف کردم.. خواهشا کمک کنید تا دم آسانسور برم...
_آقای دکتر.. در به در دنبالتون بودن.. بیشتر از ده بار زنگ زدن... چهار بار اومدن این جا.. هی رفتن و اومدن.. بهشون به زنگ بزینید... فکر کنم دوباره رفتن بیرون..

اصلا حوصله نداشتم... کاملا بی منطق از دستش عصبانی بودم... انگار این بی کسی من به اوون ربط داشت.. به آسانسور که رسیدیم.. ترجیح دادم خودم تنها بالا برم.. انگار این طور زجر دادن خودم یکم از اوون حس خراب داخل کم می کرد...

به طبقه خودم که رسیدم... کلید رو تو در انداختم.. تعجب کردم.. در رو من قفل کرده بودم و مطمئنم که همه چراغ ها رو خاموش کرده بودم... اما آباژور هال روشن بود... به سمت سالن زفتم.. کمرم تیر می کشید... وارد سالن که شدم.. به صدایی از پشت سر اومد که باعث شد نیم متر بپریم هوا...

_کجا بودی؟؟؟؟!!!!

خدای من امین بود... که از تو اتاق به سمتم میومد... تو تاریکی تنها چیزی که می دیدم برق عجیب خشم چشماش بود...

با صدای وحشتناکی : با توام... کجا بودی؟؟؟

من انقدر درد داشتم و تعجب زده بودم که سکوت کردم... این چه طوری اومده بود تو؟؟!!!!

سکوتم رو که دید بیشتر عصبانی شد... دست انداخت و چراغ هال رو روشن کرد چشمش که بهم افتاد... به سمتم دوید : چرا این شکلی شدی؟؟؟؟!!

...._

_با تو ام باده... چی شده؟؟؟؟!!!!

داد می زد و من.. انگار که لج کرده باشم.. دهنم اصلا باز نمی شد تا بتونم جواب بدم... کمرم داشت دو نصف می شد... سعی کردم تا خودم رو به اولین مبل برسونم.. بیشتر از جسمم رو خم خسته بود...

ایستاده بود... تو چشماش عصبانیت و نگرانی با هم بود.. رو مبل خودم رو ول کردم... آخم در اومد...

_باده.. می گی چی شده.. یا می خوای دیوونه ام کنی...

_هیچی نشده...

خونه ما...

چی؟؟؟؟...اصلا وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی....

با قیافه شاکیش نگاه کرد : من شوخی ندارم...

دست انداخت زیر بازوم...بازوم رو کشیدم..

باده...دیوونه ام نکن...پاشو...وگر نه...به زور می برمت....

من خودم از پس مشکلم بر میام..

داد زد : می خوام بگی بی مسئولیتیم؟؟...می خوام بگی انقدر آدم حسابم نکردی تا منو کسی حساب کنی؟؟

من هم داد زدم..خیلی فشار روم بود : می خوام بگم...داری بیشتر از اوون چیزی که باید برای کار مندت وقت و

انرژی می ذاری...

نه...مثل این که این طوری نمی شه...تو میای خونه ما...

چرا اون وقت؟؟!!

چون من می گم...چون باید بفهمم این کارمند چه طور رفته تو ذهنت...

تو ذهن من چیزی به غیر از حقیقت نیست....

عصبانی تر شد..چونه ام رو گرفت و صاف تو چشمم زل زد : حقیقت می دونی چیه؟؟!!...حقیقت اینه که من خاک بر

سر..نتونستم ازت مراقبت کنم...الانم اگه نمی خوام تو همسایه ها بی آبرویی راه بیوفته خوت بلند شو..وگر نه

میندازمت رو کولم و می برمت...

جا خوردم هم از عصبانیتش هم از جمله آخرش...کمرم تیر کشید..دستم رو گذاشتم روش...صورتتم رو جمع کردم از

آه و ناله خوشم نمی یومد..به شدت هم خوابم میومد....

صداش نگران شد و دستش که رو چونه ام بود لرزید...: چی شد؟؟..درد داری..پاشو ببرمت دکتر...اصلا اون

بیمارستان چرا تو رو مرخص کرد؟؟!!!

اعصابم خط خطی بود : خودم رضایت دادم..چیزیم نبود...رضایت دادم که اگر مردم ..کسی نیست که ناراحت بشه...

دستش شل شد... افتاد...چی داشت تو چشمم می دید که این جور نگرانش داشت بیشتر می شد نمی دونم...

_الانم..فقط به استراحت احتیاج دارم...دوست ندارم مزاحم خانواده ات بشم...نه تو این وضعیت...نه با این سر و وضع

نه این ساعت...

داشتم زیادی انرژی مصرف می کردم...سعی کردم بلند شم...

کجا؟؟

می خوام برم بخوابم....

کمکم کرد بلند شم..رو پام که ایستادم چشمم سیاهی رفت..یکم تعادل به هم خوردم..هول دستش رو زیر بازوم

انداخت...

با دست اشاره کردم که خوبم...و به سمت اتاق راه افتادم..پا به پام تا اتاق اومدم...سعی کردم دکمه های مانتوم رو باز

کنم نمی تونستم..دستم رو کنار زد و خودش دکمه هام رو باز کرد...

می شه از تو کشو به بلوز شلوار راحت بهم بدی...

_ آخه چرا لج می کنی.. بیا بریم خونه ما.. اونجا دو قلوها هستن.. مامانم هست.. به عالمه آدم هست..
این رو گفت و از تو کشو بلوز شلوار ساتن قرمز رو در آورد...

_ لج نمی کنم... من با روتین همیشه ام دارم زندگی می کنم... لطفا برو بیرون می خوام لباس عوض کنم...
_ بین من حتی نمی تونم کمکت کنم لباس رو عوض کنی.. به همین خاطر...
_ من می تونم کار خودم رو انجام بدم...
سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت... با ضرب و زور و درد لباسم رو عوض کردم و رفتم تو تخت...
تقه ای به در زد و اومد تو... : حالت چه طوره؟؟
صداش پر از نگرانی.. پر از دلخوری.. پر از سؤال بود...
جواب ندادم.. تو هیروت بودم...
کنارم نشست : خوابیدی؟؟
....
_ آخه دختر تو چته؟؟... چی باعث شده فکر کنی باید همیشه مسائلت رو خودت حل کنی..؟؟
... صداش هی دور تر و دور تر می شد...
سرم یکم منگ بود.. چشمم می سوخت با سرو صدایی که از آشپز خونه میومد بیدار شدم.. خواستم به پهلو بچرخم
که کمرم درد گرفت... با هزار ضرب و زور رفتم تا ببینم چه خبره... به سالن که رسیدم دیدم دوقلوها تو آشپز خونه
ان تا کمر خم شدن رو قابلمه سر گاز... و انگار که دارن اتم می شکافن...
سلام کردم... هر دوشون پریدن بالا ...
_ ترسوندمون که...
_ قصدم این نبود.. شما این جا چی کار می کنید؟؟?
_ تو بگو.. این جا چی کار می کنی تو باید الان تو تخت باشی...
آتا با دست محکم زد پس سر تینا : تقصیر تو احمق از بس سرو صدا کردی بی چاره نتونست بخوابه.. مثلاً اومدیم
پرستاری...
تینا با یه نگاه مظلوم نگاه کرد : آره باده؟؟... تقصیره منه؟؟
لبخند زد : نه دیگه کم کم باید بیدار می شدم.. نگفتید کی اومدید؟؟
تینا : صبحی امین زنگ زد.. گفت جریان چیه.. ما خیلی ترسیدیم.. بعد ما هی التماس کردیم بیایم پیشت رضایت
داد.. ولی قول دادیم شلوغ نکنیم تا بتونی بخوابی ولی گویا نشد...
رو صندلی آشپز خونه نشستم... و یه نگاه به اطراف کردم.. یه بالش و پتو رو کاناپه بود.. یعنی شب رو این جا
خوابیده؟؟... رو کاناپه؟؟... با اوون قد هیکل چه طوری اونجا جا شده؟؟
_ مامان صبح کلاس داشت نتونست بیاد پیشت اما عصری میاد.. ما هم برات سوپ آوردیم از خونه..
آتا : هی به این مامان می گم... باده که سرما نخورده سوپ بخوره.. می گه ماهیچه است براش خوبه.. اما باده بیا
بیچونیم.. همبرگر بخوریم...
خندیدم.. از ته دل.. این دو تا رو دوست داشتم.. چه قدر بعدها دلتنگشون خواهم شد...
تینا یه لیوان شیر جلوم گذاشت : شنیدم بد شانسی که با موتوری تصادف کردی...

_ آره والا یه پشت کفتری هم بود..

_ یه بنزی..یه لامبرگینی چیزتی..چی می شد..تو این رفت و آمدها شاید بخت ما هم باز می شد...

_ مگه خودم چلاق بودم...سه سوت تورش می کردم...

_ لازم نکرده باده خانوم...برای تو بهترش هست...

...این چرا یه هو انقدر جدی شد...

_ شوخی کردم..چرا یهو غیرتی شدی...من تو خیابون دنباله کیس نیستم..

تینا : باده جونم..امین قرصات رو گفته بدیم بخوری...گویا یه بخشی شو صبح بیدارت کرده خوردی..ولی یه پماد بوده که وقتشم گذشته ولی از اوون جایی که خان داداشه ما نجیبه..نمی تونسته برات بزنه سپرده ما برات بزنیم...

...قرصام رو داده بود؟؟...من اصلا یادم نمی یومد...ساعت رو نگاه کردم حدود 12 بود...

دختر کمک کردن پماد رو زدن..تو این میون بلوزم رو بالا زده بودن..شوخی می کردن و به فرشته های رو کتفم تیکه می نداختن...یک ساعت بعد هم کمک کردن تا دم حموم رفتم..دوش که گرفتم یکم سبک شدم..یه بلوز و

شلوارک راحت پوشیدم....و تینا موهام رو سشوار کشید : حلا ماه شدی بانو...

طرفای ساعت 2 بود تو تخت دراز کشیده بودم و داشتم استراحت می کردم که امین اومد...تقه ای به در زد و آروم

اومد تو : خوابی؟؟

_ نه..بفرمایید دارم کتاب می خونم....

_ دخترا گفتن هنوز غذا نخوردی..هم سوپ هست هم از خونه برات غذا آوردم..

_ چرا زحمت کشیدی آخه...

_ زحمتی نیست..وقتی می گم بریم خونه ما بابت همین چیزاست..صبح حالت بد بود..یه جورایی داشتی هذیون می

گفتی..بهت آرام بخش دادم...پمادت موند نمی تونستم برات بزوم....

_ شرمندتون شدم...

_ اینا رو نگفتم که این جواب رو بدی..دخترتا تا حالت بهتر بشه میان بهت سر می زنن منم که این جا در خدمتتم...

خواستم جواب بدم که با دست اشاره کرد که ادامه ندم..صندلی میز آرایش رو گذاشت کنار تخت و نشست...

نگاهش کردم...خسته بود...از خودم خجالت کشیدم که بار زندگیم رو با خودم به زندگی آرومشون آوردم...سرم رو

پایین انداختم...

صدای آرامش بخشش اومد : باده...نمی دونم تو ذهنت چی میگذره..چرا زندگی برات انقدر سخته..چرا سختش می

کنی...صبح داروهات رو که خواستم از کیفیت در بیارم..نسخه ات رو دیدم..رفتم بیمارستانی که برده بودنت..می

خواستم از حالت مطمئن شم..بماند که اوون دکترا چه قدر بهم تیکه انداخت که دیشب کجا بودم؟...بهم گفت

موتوریه به علاوه چند تا شاهد گفتن تو از دست یه مرد فرار می کردی که افتادی جلو موتور..حالا این جام تا بشنوم

درست جریان چی بوده...

آب دهنم رو قورت دادم...این چرا انقدر پلیس بازی در آورده بود..باید یه جور جمعش می کردم...

_ خوب یه مزاحم بود...برای هر کسی پیش میاد...

ابروش رفت هوا..داشت به زور خودش رو کنترل می کرد : برای هرکسی پیش میاد درست..ولی تو چرا تنها رفتی؟؟

_ چی کار می کردم..یکی رو استخدام می کردم با هام بیاد خرید؟؟

به من زنگ می زدی باهات میومدم...

پوزخندی زدم که دید: من کوتاهی کردم.. دو روز سرم به مامانم و کار شرکت گرم شد.. ولی دورا دور هوات رو داشتم.. هر چند اوون بردیا قرار بود باشه که باز معلوم نیست.. داره چه خاکی تو سر خودش می کنه..

کوتاه بیاید.. شما وظیفه ندارید.. من سالهاست تنهام.. دوستانی داشتم.. اما 9 ساله که دارم خودم زندگی می کنم.. من تو مملکت خودم از هر جای دیگه دنیا غریب ترم.. متنفرم از این که اطرافیانم دائم به خاطر من تو زحمتن.. تا کوتاهی های دیگران و سرنوشت من رو جبران کنن..

گوش کن باده.. من 35 سالمه.. واینسادم که تو برام بگی چی وظیفه چی نیست.. الانم نقل این حرفا نیست.. نقل اینه که تو به پلیس گفتی چند وقت بوده که احساس می کردی کسی تعقیبت می کنه..

عجب غلطی کردم.. تو اوون هول و ولای درد این چرا از دهنم پریده؟؟...

نشین فکر کن.. که چه جووری ماجرا رو جمع کنی.. من پلیس نیستم که باور کنم صورت اوون مرتیکه مزاحم رو نشناختی.. پس درست درمون بگو ماجرا از چه قراره.. چون می رم.. دوربینهای اوون مغازه ها رو چک می کنم.. مطمئنا می بینم که کی بوده.. قدرت و نفوذش رو هم دارم که پیداش کنم.. به بار هم بهت گفتم اگه بفهمم چیز دیگه ای بوده آروم جلوت نمی شینم..

با هوش بود شدید.. تیز بین بود اساسی.. و من مونده بودم بین زمین و هوا.. برای من بازی دو سر باخت بود.. چه می گفتم چه نمی گفتم..

منتظر زل زده بود بهم.. پاهاش رو تکون می داد و من دنباله یه جمله بندی بودم که نه سیخ بسوزه نه کباب..

خوب؟؟؟!!!

پیشونیم رو خاروندیم : من عادت ندارم بشینم چیزی رو برای کسی تعریف کنم.. اگر هم کسی چیزی از من می دونه دلیلش اینه که تو اون مرحله از زندگی ما به پام بوده.. یعنی هرکسی از من در حد اون مقطعی که همراه بوده می دونه.. زندگی من شامل مضارع است.. ماضی فقط یه خاطره است.. الان این آدم.. این برخورد هم ماضیه.. داشت نگاهم می کرد.. سعی داشت از این سخنرانی فوق ادبی من یه جمله قابل ، پیدا کنه نمی شد اینو از چشماش می خوندم..

تک سرفه ای کرد و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد : خوب.. پس لازم شد خودم برم سراغ دوربینا..

....

بلند شد...

نه.. بشینید.. چرا می خواهید خودتون رو درگیر کارای من بکنید؟؟

دست به سینه و دلخور نگاهم کرد : الان وقت جواب به این سؤال نیست..

بنشینید خواهش می کنم ازتون..

نشست.. : باده.. اول اینکه نمی دونم چرا موقع اضطراری من یه نفرم.. تو حالت عادی می شم دو نفر... بعد هم سخت نکن کار رو..

نفس عمیقی کشیدم : اونیه که تو خیابون بود.. یه آشنای قدیمی بود.. تو دوره نو جوانی و کودکی خاطره زیاد خوبی ازش نداشتم.. هر چند مستقیم مقصر خیلی چیزا نبود.. اما غیر مستقیم تو خیلی از اتفاقات زندگی من مقصر بود..

از وقتی که من رو برای بار اول دیده همش می خواد یه چیزی بگه..من اما دوست ندارم بشنوم...برام جالب نیست..هیچ چیزی مربوط به اون دوران برام جالب نیست...

_و اوون آدم کیه؟؟؟!..چرا به خودش جرات می ده که تو رو تعقیب کنه؟؟؟؟...
پوزخندی زد..اوون خیلی جرات ها همیشه به خودش داده..

_باده...یه چیزی ازت می پرسم...هر چند مطمئن ولی می خوام تو هم تایید کنی...این آدم هومنه درسته..
قلبم ریخت...مطمئن بودم رنگم هم پریده...
_با تو ام درسته؟؟?...
سرم رو پایین انداختم....کلافه بودم...

بلند شد , عصبانی بود... از نفس کشیدنش معلوم بود..خواستم بلند شم که تا به خودم با اوون کمر ناقص بجنبم و به سالن برسم...در رو محکم پشتش بست...
آتنا و تینا هاج و واج تو سالن ایستاده بودن...
آتنا : این چش بود باده؟؟!!
جوابی نداشتم...اصلا کجا رفت رو هم نمی دونستم...چرا این طوری کرد رو هم نمی دونستم....
اه لعنت به همه چی....

دوقلوها بی حوصلگیم رو به حساب درد گذاشتن...به زور چند قاشق غذا خوردم و با همراهیشون که خیلی هم با مزه بود رفتم توی تخت..از رفتن امین 2 ساعت می گذشت و من نمی دونستم چرا انقدر اضطراب دارم...
از گوشای حاجی آتیش بیرون می زنه..از دم حوض حیاط با کمر بندش دنبالم کرده...و من با اوون دمپایی ابری های قرمزم دویدم و چپیدم تو زیر زمین...از این جای تاریک و نور متنفرم...برام مثل شکنجه گاهه...با لگد به در زیر زمین می زنه..مامانو ساره به پاش افتادن و گریه می کنن..از ضربات کمر بند حاجی اونا هم نصیب می برن...
_بیا بیرون ببینم ..تو ..تو اوون دانشگاه چه غلطی می کنی...؟؟!!...اصلا تو واقعا چی می خونی؟؟!!...بیا بیرون بهت می گم....

دست و پام می لرزه..گریه می کنم..التماس می کنم..اما نه به خاطر کتک...پوست کلفت تر از این حرفام..ترسم از اینکه که نذاره درس بخونم..که مهندس شم ..که عاقبتم بشه عین مامانم...همراه رختخواب..با یه عالمه تحقیر..یه عالمه طلا...
دیروز از دانشگاه که بیرون اومدم...عماد مثل همیشه..خجالت زده و مودب یه شاخه گل به سمتم دراز کرد...مهسا خندان به پهلو زد و از کنارم رفت...ازم پرسید اردوی شوش دانشگاه رو می رم یا نه....
اوون لحظه احساس کردم که یه جفت چشم سبز دارن نگاهم می کنن..اما باور نکرده بودم...
کار خودش رو کرد حروم زاده...جاسوس بدبخت....
کلافه سرم رو بین دو تا دستم فشار دادم...مرد..تو زندگی من تا به حال مرد بوده؟؟....به جز نقش مکمل های زندگیم ..نه...هیچ قت این جماعت ذکور مردونه با من بازی نکردن...
صدای زنگ در اومد..یه صدای بم..دو تا صدای شیطون....دو قلو ها یی که از اتاق بغل مانتو شون رو برداشتن..به چه هوایی نمی دونم اما بی خداحافظی رفتن...صدای در اومد...
امین لای در رو باز کرد : خوابی؟؟

_نه...

اومد تو..قیافه اش متفکر تر و اخمو تر بود : باید حرف بزیم...

_میشنوم...

_یه نفر پایین هست که اومده تا باهات حرف بزنه...

ضربان قلبم رفت بالا ..چی می گفت این؟؟

_منظورت چیه؟؟

_من باهات حرف زدم..به خاطر خودت...به خاطر خیلی چیزا بذار بیاد بالا...

عصبا نی شدم...به چه اجازه ای..به چه حقی...این کار کرده بود...براق شدم تو صورتش....

_می دونم چی می خوای بگی...

_که می دونی...واقعیت اینه که تو...هیچی نمی دونی... و تو در کاری که هیچی ارزش نمی دونی دخالت کردی آقای

دکتر..

_بله ..نمی دونم..هومن هم چیز خاصی بهم نگفت..نرفته بودم سراغش که حرف بزیم.اما من رو قانع کرد که باهات

حرف بزنه...

شروع کردم پوست لبم رو کندن : مگه شما باید قانع می شدی؟؟!!

اومد سمتم : باده...می دونم الان دلت نمی خواد حتی ریختم رو بینی ..می دونم دلت نمی خواست باهات حرف

بزنی..اما بذار این تعقیب و گریز تموم بشه....

_یه چیزایی بهت گفته نه؟؟!!...امکان نداره نگفته باشه...

_حالا به فرض که گفته باشه...چه فرقی می کنه...

خنده عصبی کردم... : برای من فرق می کنه....

...دلم می خواست بزیم یه چیزی رو خرد کنم...بدون اینکه بزاره ادامه بدم...با گوشیش یه تماس گرفت...نیم دقیقه

بعد هم صدای پای خیلی آشنا ولی خیلی دوری تا دم اتاقت اومد...

دستش رفت به سمت دستگیره در..می خواست بازش کنه...اگر کارد می زدی خونم در نمیومد...

_اقای دکتر...

برگشت و نگاهم کرد...

_من به حرمت خیلی چیزا..به حرمت این که این جا خونه شماست..به حرمت تمام کمک هاتون ...ترجیح

سکوته...شما هیچی نمی دونید...

_نباید از هرچیزی که هست فرار کنی..

_به همین خاطر که می گم هیچی نمی دونید...من تمام عمرم مبارزه کردم...با زهم این کار رو می کنم...شما اجازه

نداشتید دخالت کنید...من اومده بودم..یه کاری رو که بهم محول شده بود انجام بدم و برم..من نه برای مرور

خاطرات..نه برای بازگشت به چیزی این جام...من یه آدم موقتیتم...

سرش رو پایین انداخت...نا راحت شد؟؟..پیش خودم اعتراف کردم که اصلا برام مهم نیست...چون مطمئنم من

بسیار بیشتر نا راحت بودم...

_ خیلی چیزها فرق کرده باده... خیلی چیزها طبق نقشه ما ها پیش نمی ره... برای یک بار هم که شده به یکی غیر از خودت اعتماد کن....

این حرف رو زد و از در بیرون رفت....

تقه ای به در خورد...نگاهی به خودم انداختم..لباسم برای اوون جماعت مناسب نبود...
_ به لحظه صبر کنید...

یه شلوار در آوردم و رو همون شلوارک پوشیدم...حدس این که کی پشت در سخت نبود...ضربان قلبم بالا بود و احساس می کردم نفسم تنگه..

به میز توالت تکیه دادم و دست به سینه ایستادم..یه نفس عمیق کشیدم.. بیا تو.. هومن..گرفته و سر به زیر اومد تو...
پوزخندی زد..این عجیب..نجیب شده بود...بازی جدید بود مطمئنا...
سلام کرد..جواب ندادم...جای این نبود تا ادای آدم های مودب رو برای هم در بیاریم..خیلی بیشتر از این حرفها از هم می دونستیم....

سکوتم رو که دید..لبه تخت نشست...دستش رو رو زانوش مشت کرد...پاهاش رو عصبی تکون می داد...
_ باده..من بابت دیشب متاسفم...
_ تو باید بابت خیلی چیزها متاسف باشی...از تو بیش از این ها به من رسیده...
سرش دیگه داشت به زانوش می رسید : من دیشب تا زمانی که اطمینان کردم خوبی تو بیمارستان بودم..اما وقت مناسبی نبود برای جلو اومدن...
_ با تعقیب کردنه من وقت مناسب می خواستی پیدا کنی؟؟...تو این جور چیزها هم حالتته؟؟?
_ باده..تو حق داری...هر چی بگی..هر چی بخوای..بیا بزن تو گوشم...دارم از عذاب وجدان می میرم...
بلند خندیدم..خنده عصبی : منو نخندون ته تغاریه حاج کاشف..نو چه سبحان...تو رو چه به وجدان آخه...
از میز توالت فاصله گرفتم و رفتم خم شدم سمتش... : خوب من و نگاه کن...ببین چی یادت می یاد...ببین من کیم...
_ دارم آب می شم باده..دارم می میرم...از وقتی رفتی هیچ چیز درست نیست..مادرت...
قلبم ریخت...دستم رو ؛ رو گلوم گذاشتم....
_ از وقتی رفتی کارش اشک و آهه....
انگار یه آب یخ ریختن رو آتیش قلبم..پس زنده بود..
دستم رو آوردم بالا... : من نمی دونم تو چرا اومدی اینجا؟؟..چی می خوای؟؟..دنبال چی هستی رو هم نمی دونم...به دکتر چی گفتی هم برام مهم نیست..اما نمی خوام حتی یک کلمه از اعضای اوون خانواده بشنوم...هیچ کدومشون...
_ من قصدم فقط سبک کردنه خودمه..من به هیچ کس نگفتم دیدمت...
_ ازت بعیده..من آب می خوردم به سمع و نظر دوستان می رسید...
_ من جز شرمندگی چیزی ندارم...بچه بودم...
دادم در اومد : بچه؟؟!!!!..هومن من رو نخندون..چه بچه ای..من که رفتم تو و اوون رئیسست 26 سالتون بود...چه بچه ای آخه...

با دست محکم به سینه ام زد... : من بچه بودم.. هومن... من... من آرزو داشتم... من کتک خوردم... من در به در شدم...
 من از بوی مادرم محروم شدم... لعنت به تو.. لعنت به سبحان.. لعنت به همتون....
 سرش رو با دستاش گرفت.. بغض داشت از لرزشه صداش معلوم بود : من عاشق بودم... احق بودم... فکر می کردم
 اگه پاچه خواری سبحان رو بکنم یا حاجی رو ساره رو بهم می دن... سبحان دیوونت بود... از همون لحظه که دیدت...
 پریدم وسط حرفش : اسم اوون حیوون رو نیار... کودکیم.. نو جوونیم حرومش شد... هنوز هم که هنوز خواب اوون
 روزها رو می بینم... کابوسمه.. می دونی تا کی قرص مصرف کردم...
 جالب بود.. نه بغض می کردم.. نه اشک می ریختم... پر از کینه بودم... پر از نفرت.. آتش فشانه من خیلی وقت بود دود
 می کرد.. هومن.. بودنش... شروع گدازه ها شد...
 _ من به خدا...
 _ چی می خوام بگی بی تقصیری؟؟.. من و نخندون هومن... تو شاهد شکنجه های روحی و جسمی من بودی... چند بار
 خود تو ... من رو گیر انداختی.. حبسم کردی تو زیر زمین... به خاطر...
 نفس نفس می زدم... اوون زیر زمین لعنتی.. سبحان خندان... دستی که بدنم رو لمس کی کنه... تغییر نفس کشیدن
 هاش... با مشت به پیشونیم کوبیدم.. بلکه بره اوون چشمای هرز...
 اشک می ریخت.. هومن و اشک؟؟!!!!
 _ باده.. من وقتی اوون غلط رو کردم 15 سالم بود.. اووج نو جوونی... دوستم عاشق شده بود..
 _ خفه شو.. خفه شو هومن.. دوست تو مریض بود.. عاشق یه بچه 8 ساله شده بود.. دوست کثیف تو یه پدو فلیک
 بود.. می فهمی؟؟!!!!
 _ من اون روزا این چیزا حالیم نبود..
 _ درسته.. من آخه خیلی چیزا حالیم بود... من تا 12 سالگیم تو موش و گربه بازی با تو سبحان گذشت.. نمی دونستم
 اوون لمس ها... اوون نگاه ها...
 داشتم بالا میاوردم.. یه مایع غلیظ تا دهنم اومد.. بدنم یخ کرده بود... داشتم می لرزیدم...
 _ من.. نمی دونم... چی بگم..
 _ راجع به چی؟؟... وقتی رفتی به حاجی گفتم من رو با پسر دیدی.. وقتی رفتی آمار دادی که من مهندسی معماری می
 خونم هم بچه بودی؟؟!!... آره... حرف بزنی لعنتی...
 _ من فکر می کردم.. این طوری حاجی مجبورت می کنه زن سبحان شی... من می دیدم چه طور شب و روزش تویی...
 تو که رفتی داغون شد.. هنوز هم داغونه...
 _ خوب... دست مزدت رو گرفتی؟؟... دست مزد در به در کردن منو...
 _ تو که رفتی حاجی ترسیدم... ساره رو داد بهم...
 فشارم به صفر رسید... رفتم سمتش... یقه اش رو محکم چسبیدم... : ساره... بی چاره... خیلی آشغالی
 هومن... جاسوسی تو چند تا قربانی داشت... من... محسن... ساره...
 اشک هاش سرا زیر بود : ساره تا دو ماه اول زندگیمون نگاهم هم نمی کرد.. ازم متنفر بود.. می گفت تو رو من
 بدبخت کردم... میگفت نماز روزه هام قبول نیست... بیچاره شدم تا بهم اعتماد کرد.. عاشقشم باده.. هر شب برات دعا
 می کنه....

یقه اش که تو دستم بود رو می کشیدم : ازت متنفرم هومن...از همتون حالم به هم می خوره...
 نمی دونم چم شده بود دو باره...داشتم نفس کم میاوردم...
 دستش رو رو شونه هام احساس کردم : باده..باده...
 صدای در اومد..یه صدای بم..یه عطر تلخ.. : باده.. باده..چرا این شکلی شدی؟؟!!
 تمام نیروم رو جمع کردم : پنجره رو باز کن...
 هومن پنجره رو باز کرد..هوای خنک و تازه رو به ریه هام فرستادم.. به امین نگاه کردم که داشت با استرس
 وحشتناکی نگاهم می کرد.. داشت یه چیزایی با فریاد به هومن می گفت..اما من هیچی نمی شنیدم...تو گوشم یه
 زنگ بود..عین ناقوس مرگ...کمکم کرد تا بلند شم...دست بردم به سمت کشو...قرص رو بدون آب انداختم تو
 دهنم....
 به هومن نگاه کردم..از همیشه به نظرم حقیر تر اومد...به امین نگران که داشت موهاش رو با دستش می کشید نگاه
 کردم...رفتم تو حموم...در رو بستم...تا می تونستم بالا آوردم...
 تمام اوون بوها...تمام اون دردها برگشتن...کمرم داشت می شکست..بدنم کوفته بود و بخیه های کف دستم عین
 نبض می زد...
 ولی من قطره ای اشک نداشتم برای ریختن...
 صدای امین از پشت در میومد که بی وقفه به در می زد : باده...باده چی شدی؟؟...باده پیام تو...؟؟?
 دلم می خواست یه دکمه بود همشون رو می داشتم رو سایلنت...
 _باده خواهش می کنم بذار پیام تو...
 دوش حموم رو باز کردم..فقط برای اینکه صدای آب بیاد...
 من ...من احمق ساره رو بد بخت کردم..محسن رو خجالت زده و شرمنده کردم...من خودخواه...کاش می
 مردم...کاش همون روزا زیر ضربه های کمر بند میمردم...سرم رو گرفتم زیر شیر آب سرد...شوک وارد شده باعث
 شد بتونم یه کم نفس بکشم..این روش همیشه جواب می داد...
 صدای ضربه های در بالاتر رفته بود ...امین مضطرب بود...این از صداش معلوم بود : باده..در و باز کن...دارم دیوونه
 می شم...هومن رفت..بیا بیرون...
 _هومن...رفته باشه..رد پاش که هست... این جمله رو با فریاد گفتم...دستش رو در متوقف شد...یه جورایی بین
 تاریکی و روشنی بودم....
 دستم رو به لبه رو شویی گرفتم تا تعادل حفظ بشه..قفل در رو باز کردم..به محض باز شدن قفل در امین انگار که
 پرتاب بشه تو..اومد..یه نگاه به سر تا پای خیس من انداخت...
 _چی کار کردی با خودت...؟؟
 دستش رو آورد جلو..یه قدم رفتم عقب..چشماش غمگین تر شد..اما اهمیتی نداد..دوباره جلو اومد..ایستاد چند لحظه
 نگاه کرد..موهای خیس رو از صورتم زد کنار...خم شد..دست انداخت زیر زانوم...بغلم کرد...خواستم مقاومت
 کنم...نمی تونستم...محکم بغلم کرد و من برای اولین بار تو زندگیم بعد از یه حمله عصبی یه
 آغوش..داشتم...احساس گرمی کردم...گذاشتم رو تخت...

هول کرده بود... از هر حرکت غیر ارادی اش معلوم بود... به یکی دو جا زنگ زد...

من به هوش بودم.. اما نبودم... تو به عالم دیگه بودم... کاش پام می شکست .. اوون شب از خونه بیرون نمی زدم... ساره... ساره... بار گناهام زیاد تر از هر وقتی شده...

سرم رو به بالش فشار دادم... امین مثل پاندول ساعت تو اتاق راه می رفت....

چه قدر گذشته بود نمی دونم که.. در باز شد و بابک وارد شد... من می دیدم... می شنیدم... اما نمی تونستم تحلیل کنم...

بابک فشار خونم رو گرفت... تو چشمام چراغ انداخت... امین رنگش رنگ دیوار.. هنوز داشت موهاش رو می کند...
_ حمله عصبی ... به احتمال قوی هم سابقه داشته...

چند تا آروم زد به صورتم... سوزش که تو صورتم پیچید... به کم از اوون لمسی در اومدم...

بابک : باده.. باده.. صدام رو می شنوی.. مگه نه؟؟....

امین با استرس : بابک.. چشماش که بازه... چرا جواب نمی ده... بپریمش بیمارستان... خدای من.. چی کار کنیم بابک؟؟؟....

_ یکم آروم باش... امین.. داری خلم میکنی... باده.. می شنوی؟؟!!!

این جمله رو 10 بار تکرار کرد.. فقط برای اینکه سکوت کنه تا بتونم فکر کنم تمام نیروم رو جمع کردم تا جواب بدم... : تلفن رو بدید به من...

امین به نفس عمیق کشید... خوشحال بودم که با هام بحث نمی کنن ... گوشی رو داد دستم.. مغزم کار نمی کرد... زدم به تکرار... نمی تونستم گوشی رو تو دستم بگیرم.. از دستم سر می خورد.. بابک گذاشتش رو اسپیکر... زنگ دوم صدای بهروز تو اتاق پیچید : سلام.. سر جهازی.. تو اتاق عمل بودم... الان دیدم صبح زنگ زده بودی... دلمون برات یه ریزست که...

مثل همیشه داشت مسلسل وار حرف می زد...

تمام نیروم رو جمع کردم : بهروز...

مکس کرد... نفسش حبس شد : یا خدا... باده چی شده؟؟

_ بهروز... هومن رو دیدم...

چند لحظه سکوت کرد... تن صداش رفت بالا : الان خوبی؟؟!!... باده... خوبی؟؟!!

لعنتی.. تو که می دونی باید تو حضور دکترا با اوون و سبحان رو به رو می شدی

_ بهروز عین اوون روزا شدم دو باره...

_ نترس... تنهایی؟؟!!

_ نه...

_ خوبه.. خدارو شکر... باده.. آروم باش و گوشی رو بده به کسی که پیشته..

_ می شنوه.. به دکتر اینجاست...

بابک شروع کرد به حرف زدن.. به چیزایی.. به جمله های تخصصی و من نگاهم به امین بود که تکیه داده به دیوار رو به رو .. سر به زیر و مضطرب بود...

...پر از حس های تفاوت بودم...عصبانیت..گناه کاری..خستگی..ترس..
 بابک از تو کیفش یه آمپول در آورد...می دونستم تقصیره بهروزه..بارها بهش گفته بودم دوست ندارم این جور
 موارد خوابم کنن...

چشمام رو که باز کردم همه جا تاریکی و سکوت بود...طول کشید تا بفهمم که کجام...چه اتفاقی افتاده...دل ضعه
 داشتیم و کمی گلو درد..سرم و پا هام سنگین بود...

از تخت پایین اومدم..نگاهی به لباس هام انداختم..همون ها بود...دستم رو به دیوار گرفتم تا به سالن برم...زبونم
 انگار بی حس بود...

به سمت سالن که کشان کشان می رفتم...یه آباژور روشن بود . یه سایه نشسته رو دیوار...نترسیدم..امین بود..بوی
 تلخ ادکلنش همه جا پیچیده بود..تلخ..هیچ چیزی تلخ تر از احساس الان من نبود...

صدای پام رو شنید یا حسم کرد نمی دونم..از حالت نشستش خارج شد و سریع به سمت اومدم...باده خوبی؟؟...به
 چیزی احتیاج داشتی؟؟..چرا بلند شدی؟؟ صدام می کردی...
 به ساعت رو دیوار نگاه کردم..3 صبح...
 با صدای گرفته : شما چرا اینجائید؟
 چشماش رو تنگ کرد : نکنه انتظار داشتی تنهات بذارم..
 _ نمی دونم..خیلی هم برام مهم نبود...

دستش رو مشت کرد به سمت آشپزخونه رفتم..خواست کمک کنه با دست اشاره کردم که نیازی نیست..رو صندلی
 آشپزخونه نشستم...می خواستم از جا نون رو میز یه تیکه نون بردارم..دست و پام از ضعف می لرزید...دستم رو که
 بردم تا درش رو باز کنم..دستش رو گذاشت روی دستم..یخ بود..خیلی خیلی سرد تر از من..
 _ نخور..بذار برات غذا گرم کنم...

...با هاش بحث نکردم...

غذا رو گذاشت جلوم..خودش رو به روم نشست..یکی دو قاشق که خوردم...کمی جون گرفتم...

سعی می کردم حضورش رو...نگاه پشیمون و مضطربش رو..دست مشت شدش رو...صورت خسته اش رو در نظر
 بگیرم..فقط اوون گرمای آغوش گذراش رو نمی تونستم در نظر بگیرم...

قاشق و چنگالم رو گذاشتم تو بشقاب...

_ چرا نمی خوری؟؟...هنوز که چیزی نخوردی..
 _ سیر شدم..
 ..بحث نکرد...

از صندلی بلند شدم..سعی نکرد کمکم کنه..رو مبل هال نشستم...به دیوار رو به روم تکیه داد..داشت با خودش
 مبارزه می کرد که چیزی بگه..دنباله جفت و جور کردن جملاتش بود..کلافه بود...

_ شما بفرمایید برید خونه بخوابید..نمایش تموم شد..شب به خیر...

..زیادی تلخ بودم..اما باید یه جوری این زهر بیرون می ریخت...

باده...خدای من..چی می گی تو..کدوم نمایش؟؟...تو هیچ می دونی من چی کشیدم..داشتم خل می شدم...

این رو گفت و سریع از اتاق خارج شد... قلبم لرزید... از کلامش... از صدای بم و آرومش... از پشیمونی و توجحش... هیچ کس... واقعا هیچ کس... همچین چیزی راجع به من نگفته بود...
 تو تخت جا به جا شدم... سبک تر بودم انگار... این سبکی... کمی خواب آلودم کرده بود... اما لحظه ای این جمله از ذهنم نمی رفت...
 چه اتفاقی داشت میوفتاد؟؟... چرا همه چیز معلق شده بود؟؟... من نزدیک 3 سال بود که تو روتین ساده ای زندگی میکردم...
 من حتی تو اوج آغاز شهرتم... زمانی که تازه هر جا می رفتم... فلاش دوربینها روشن می شد هم انقدر معلق نبودم...
 چرا انقدر آدم جدید تاثیر گذار اومدن تو زندگیم؟؟... منی که جز یه دایره 6 نفره ثابت... کسی رو سالها بود که به خلوتم راه نداده بودم... این 6 نفر اول فقط 2 نفر بودن... سمیرا و مهسا... بعد بوسه... بهروز... هاکان و دنیز اضافه شدن...
 حالا چرا یه آدم باید بیاد وسط زندگیم... تازه دست یه آدم رو از 9 سال پیش بگیره بیاه تو دایره؟؟... و چرا با وجود اینکه انقدر از دست این آدم عصبانیم... باز هم نفوذش و تاثیرش بر من زیاده...؟؟
 تو درگیری همین افکار بودم که کم کم سرم سنگین شد...
 یه هفته است که تو اتاقم زندانیم... البته بعد از دو روز زیرزمین... از انفرادی به بند منتقل شدم... ایام امتحاناست و من در حقیقت این ترم رو از دست دادم... هر چند با خبر چینی هومن فکر کنم کل دانشگاهم رو از دست دادم... انقدر گریه کردم که چشمم داره کور می شه... عماد رو کتک زدن... کار سبحان بوده... آبروم رفت... این ماجرا رو با افتخار میاد دم در بهم میگه... اینکه نمی زاره دست هیچ کس بهم برسه... به هق هق میوفتم به خاطر عماد... به خاطر خودم... از خدا می پرسم که من اصلا چرا به وجود اومدم...
 ساره از پشت پنجره اتاق قربون صدقه ام میره... می دونم داره پا در میونیم رو میکنه اما فایده نداره...
 بعد یک هفته در اتاق باز می شه... مامانمه داغون و رنگ پریده... یعنی حاجی از گناهم گذشته که اجازه داده بینمش... محکم بغلش می کنم زار می زوم که من کار بدی نکردم... هیچی نمی گه...
 نصیحتم می کنه... این که درس می خوام چی کار؟؟... این که حالا دانشگاهم نرفتم چیزی نمی شه... هر جمله اش مثل پتک می مونه... معلومه حکم صادر شده... هر چیزی که هست از اعدام بدتره که مادرم داره برایش مقدمه چینی می کنه...
 منتظر حرف اصلیم... باید ازدواج کنی... فغانم در میاد... زار می زوم... صدام دل سنگ رو هم آب میکنه... فحش می دم... آینه رو میشکونم... به تیکه اش رو میزارم رو رگم... فابده ای نداره... به مامانم می گم... همه چیز رو ول کنه... بریم یه اتاق اجاره کنیم... دستش رو تکون می ده که خفه شم... النگو هوش جرینگ جرینگ می کنه می فهمم... مامانم این جرینگ جرینگ... این مبلای سلطنتی مخمل... فرشای ابریشم... پارچه چادری گرون قیمتت رو فدای هیچ چیزی نمیکنه... حتی یه دونه فرزندش...
 مقاومت من فایده ای نداره... به جز کتک و کتک... کم آوردم... احساس می کنم مقاومت مگه چه فایده ای داره... تا اینکه ساره یواشکی تلفن رو برام میاره تا با مهسا حرف بزنم... نقشه اش رو میگه... بی منطق و تو هوا به نظر میاد... چند وقتی میگذره... اشک... آه و کتک تموم نمی شه... سبحان به پدرش گفته... من رو بدن بهش آدم می کنه... اما حاجی قبول نداره... نقشه ها داره برای یدونه پسرش... من گناهکار و بی عفت رو برای پسرش بگیره...؟؟
 چه می دونه یکتا پسرش... چه کابوس کودکیه...

حاجی فرستادش دنباله نخود سیاه.. که بره بار از بندر ترخیص کنه.. به هفته نیست... شب آخری میاد دم در.. باده.. من تو رو جنازه ات رو هم به کسی نمی دم...

من هم قسم می خورم که اگر قرار باشه به دست سبحان هر روز و هر شب بمیرم.. خودم رو خلاص کنم... مامانم میاد تو.. دیگه تو چشمم هم نگاه نمی کنه.. کم آوردم.. مگه چند سالمه؟؟!!... شدم به مرده متحرک.. زندگی نباتی دارم... ساره می برتم محوم... می شورتم.. کبودی هام رو میبینه اشک میریزه... با مهسا در تماسه.. زیر گوشم میگه.. باده خودت رو خلاص کن....

مامانم به پیراهن بلند صورتی تنم میکنه... آرایشم میکنن... چادرم رو به سرم میکنن و می فرستمن تو اتاق.. هاجر خانوم مادر محسن نشسته صدر مجلس.. محسن سر به زیر داره عرقش رو پاک میکنه... حاجی راضی شده این خواستگاری تو محرم انجام شه... چند روز دیگه عاشوراست... نذری پزونه... بعد از صفر قرار عقد گذاشته میشه... اما دو روز بعد از عاشورا.. قراره صیغه است... با هدایت مادرم میریم تو اتاق تا حرفامون رو بزیم.. همه چیز به نظر مسخره میاد... نشستیم رو صندلی.. جلو مون میز عسلیه.. چای هست و گز... سرم پایینه.. به جورابای سفید محسن نگاه می کنم.. به جورابای مشکی خودم... داره از چی حرف می زنه.. با لکنت... نمی دونم... نمی شنوم... به پیشنهاد مهسا فکر می کنم...

در آخر میگه.. شما هم موافقید.. به چشمای مظلومش نگاه می کنم... یاد حرفای مهسا میوفتم.. سرم رو به نشانه رضایت تکون می دم...

مامانم شاده.. زندگیش به خطر نیفتاده... ساره برام جور می کنه.. یواشکی وقتی مامانم روضه است و حاجی سینه زنی می رم قرار مدارهامو با مهسا می زارم.. ساره فکر می کنه قراره به مدت تا اینا از خر شیطان بیان پایین برم شیراز خونه مادر بزرگ نداشته مهسا و سمیرا...

مهسا به زور برای شب تاسوعا به بلیط به طرفه بی باز گشت برام می خره.. حاجی تو هول و ولاست که تا سبحان نیومده صیغه خونده بشه...

این چند وقت دختر خوبی شدم... حجابمو درست کردم.. لاک نمی زنم... لباس های ضروری رو مهسا برام خریده.. گذاشته تو ساک... پسر عمه اش قراره من رو ببره.. از شدت استرس چندین شبه که نخوابیدم...

روز تاسوعا به محسن زنگ می زنم.. میگم اجازه ام رو از حاجی بگیره ببرتم شاه عبدالعظیم زیارت و عزا داری... قبول میکنه.. نامزد بازی ما هم این جوریه....

حاجی غر می کنه که محرم نیستن.. با پادر میونی هاجر خانوم می رم... ساره نمی دونه قرارم برای امشب... خوابیده تا صبح با هم تو قیمه پزون کمک کنیم... صورتش رو می بوسم.. اشکم در میاد...

مامانم میگه با آقا محسن خوب برخورد کن... دیگه داره شوهرت می شه.. این زن فقط در حضور یک مرد مفهوم پیدا می کنه.. محکم بغلش می کنم.. بوش رو برای همیشه تو ریه ام حفظ میکنم... سوار پراید محسن میشم..

انقدر استرس دارم که حتی به دلتنگی هم فکر نمی کنم.. شدم مثل سنگ... من وارد قسمت زنونه میشم ساعت 4 صبح پرواز دارم الان 12... محسن نگاهم میکنه: چادرت رو بکش جلو... اظهار وجود می کنه هرچی نباشه.. دارم زنش می شم....

زنگ می زنم به پسر عمه مهسا.. چادرم رو میکشم جلو.. رو میگیرم.. هر چند می دونم محسن در حال زیارته.. تو این همه زن چادری هم من رو نمی شناسه.. قرارمون اینه که کارم تموم شد بهش زنگ بزیم.. تا خود فرودگاه امام تمام

ناخن هام رو می خورم... مهسا اونجا به استقبالم میاد... هر دقیقه ساعت ها می گذره... یه چمدون سبز برام خریده... چادرم رو می دم بهش... برای اینکه بهم شک نکن... رژ می زنم... دل تو دل هیچ کس نیست... سیم کارتمو بیرون میارم خرد میکنم... نوبت پروازم میشه... هم دیگه رو محکم بغل می کنیم... زار می زنیم... من تو هواپیما نشستم... پرواز که میکنیم... به صورت خندان مهماندار نگاه میکنم... نفسی که چندین روزه حبس شده رو بیرون میدم... به محسن فکر میکنم... تو هم قربانی بودی...

پریدم... آفتاب تا وسط اتاق اومده بود... چشمم رو که باز کردم انتظار داشتم تو اوون تخت چوبی قدیمی آپارتمانمون با سمیرا بیدارشم... چشم که چرخوندم برام سخت بودت لیلی اینکه کجام... همه تنم خیس... نفس نفس می زدم... زمان رو گم کرده بودم... بلند شدم... رفتم حمام... زیر دوش خودم رو تا می تونستم ساییدم... خدایا نه... همین رو کم داشتم... نکنه داره اوون وسواس لعنتی بر می گرده...؟؟!!
چند تا نفس عمیق کشیدم... باده جمع کن خودت رو... تو به این جا نرسیدی که یه دیدار یه تجدید خاطره این طوری با خاک یکسانت کنه... کم بیاری در حقیقت حاجی برنده است... بمیرم نمی دارم تو برنده باشی حاج کاظم... لباس پوشیدم... موهای خیس رو داشتم جلوی آینه شونه می کردم که در زدن...
_بفرمایید...

امین بود... خیلی خسته تر از هر وقتی... اما اون هم یه صفایی به خودش داده بود... عجیب بود ولی خیلی سخت لبخندمو که از دیدنش داشت گشاد می شد رو جمع کردم...

_بیدار شدی؟؟

_بله...

_صبحت به خیر...

سرم رو براش تکون دادم... تو آینه دیدمش یه لحظه چشماش رو بست یه نفس عمیق کشید : عافیت باشه...

برس روی سرم ثابت شد... : صبح شما هم به خیر...

کمی مکث کرد... داشت نگاهم می کرد... از تو آینه داشتمش... چرخیدم به پشت... سرش رو برگردوند... : بیا صبحانه بخور...

_از کار و زندگی افتادید... ببخشید...

_شرمنده ام نکن باده... من خیلی بیشتر از این ببخشید بدهکارم...

صدای بلند کسی که داشت پای تلفن انگلیسی صحبت می کرد میومد...

تعجب کردم : کسی تو خونه است؟؟

_بردیاست...

_با کی حرف می زنه...

شونه اش رو بالا انداخت... : بیا یه چیزی بخور... گرسنه ای...

خواست از در بیرون بره که صدایش کردم : به بردیا چیزی گفتید...

سریع به سمتم چرخید : البته که نه... اوون این جاست برای عیادت از تصادفی که کردی...

_بابک؟؟

_بابک هم چیز خاصی نمی دونه..بدونه هم دهنش از گاو صندوق محکم تره....
 کمی خیالم راحت شد...دوست نداشتم کسی چیزی بدونه...
 رو میز آشپز خونه یک عالمه چیزای خوشمزه بود...واقعا سنگ تموم گذاشته بود..برگشتم به سمتش که دست به جیب داشت نگام می کرد : دستتون درد نکنه...
 چشمش برق زد...خوب این تشکر رو لازم داشت...کسی که تو خونه دانشجویش هم مستخدم داشته...برای من میز چیده بود..دو شب بود که داشت رو کاناپه می خوابید...حالا درسته که به خاطر دخالتش باید تنبیه می شد...
 رو به روم نشست... برای من شیر ریخت..اعتراض نکردم..بحث باهاش این جور موارد بی فایده بود...
 _بخور باده...
 جلوم یه ظرف شکلات گذاشت...
 _من شکلات نمی خورم...
 _چه طور همچین چیزی ممکنه...؟؟...من حتی یه خانوم تو زندگیم ندیدم که شکلات نخوره!!!
 _من هم دوست دارم..اما...خوب..نباید بخورم...به خاطر ورزشی که می کنم...
 همون موقع بردیا که حالا قطع کرده بود از اتاق اومد تو آشپز خونه...بی اراده با اومدنش دامنم که کمی کنار رفته بود کشیدم رو پام...تا زمانی که با امین بودم این کار به نظرم واجب نبود...عجیب بود که اصلا فکر نمی کردم نگاهم می کنه..انگار فقط چشمهام رو می دید..بردیا هم اصلا نگاه بدی نداشت..تقصیر دنیز بود که طوری به من گفته بود که فکر می کردم یه لقمه خوشگل آماده برای بردیام...
 این حرکت رو فکر می کنم امین دید..چون صورتش یه حالت خاصی گرفت...نگاهش عوض شد...
 بردیا : سلام...صبحتون به خیر خانوم مهندس؟؟..خدا بد نده...
 چشمم رو از نگاه امین گرفتم : سلام..خیلی ممنون...اتفاق دیگه...
 رو صندلی نشست به نظر ناراحت میومد...
 امین : بردیا با کی دو ساعت داشتی انگلیسی بلغور می کردی با اوون لهجه افتضاحت...
 بردیا یه تیکه نون تو دهنش گذاشت : این و باید یکی بگه که به لهجه سیاهای آمریکا حرف نزنه...نه..تو داداش گلم...
 _تو...درک نداری...الان این مده...حالا بی خیال جدی کی بود؟؟
 _دنیز...
 من و امین هم زمان گفتیم : دنیز؟؟!!!!
 _بله...الان یه ساعت دارم باهاش بحث می کنم..فکر کنم جریان تصادف رو بهش گفتید انقدر قاطی کرده بود...
 ...آخ...بهر روز..آخ...جریان تصادف نبوده مطمئنا...
 همون لحظه تلفن خونه زنگ زد...دم دست بود...برداشتم...دنیز بود...
 _الو...باده خوبی؟؟!!!!
 _خوبم دنیز..خوبم..چرا انقدر هولی تو؟؟!!
 ..از پشت سرش صدای هاکان میومد که داشت به سر دنیز غر می زد...

_ بهروز می گفت..حالت بد شده...می گفت یه نفری رو که دوست نداشتی ببینی دیدی...دنیز از همه گذشته من خبر نداشت...

_ نه من خوبم..یکم دیروز لوس شده بودم....

داشتم سعی می کردم فضا رو بزخم به در بی خیالی...

_ امین و بردیا اونجا ن؟؟

_ بله...چه طور؟؟

_ بذار رو اسپیکر...

گذاشتم...

_ بردیا...من الانم بهت گفتم..من زمانی که باده رو داشتم می فرستادم..گفتم این دختر برای ما بسیار عزیزه...فقط یه

مهندس معمار نیست...از اعضای خانواده ماست...و تو این مملکت هم برای خودش کم کسی نیست....

امین دست به سینه و اخمو رو صندلی نشسته بود...

بردیا: خو ب..بله..مگه ما چیز دیگه ای گفتیم؟؟

_ دیشب دوستش بهروز با من تماس گرفته که حال باده خیلی بده..که یه حمله عصبی داشته...

بردیا: من هم گفتم...ایشون بد برداشت کرده...مهندس یه تصادف کوچیک داشته و الان حالش خوبه...در

ضمن..امین هم پیشش بوده...

_ به هر حال فرقی نمی کنه..باده حالش بد بوده...هر چند معلومه تو اصلا خبر نداری...

بردیا سرش رو بلند کرد و سؤالی امین رو نگاه کرد...اما امین به قدری اخم داشت که بردیا دو باره به گوش زل

زد..انگار که دنیز رومی بینه...

دنیز: باده...

_ بله....

_ بلند می شی...چمدونت رو جمع می کنی...بلیطت رو اکی می کنی..همین امشب بر میگردی استانبول...

..جا خوردم...چی داشت می گفت..

بردیا: دنیز..شما با ما قرار داد دارید...ما رفاقت داریم...تو می خوای کار ما رو زمین بزنی!!!

هاکان: قرار داد رو فسخ کن..گرامتش رو می پردازم...

امین قرمز از عصبانیت..بلند شد...می دونستم داره سعی می کنه خودش رو کنترل کنه...حرف هاکان برای آدم با

نفوذی مثل امین سنگین بود: ما به گرامت شما احتیاجی نداریم...باده هیچ جا نمی یاد...اوون مهندس این پروژه

است..

دنیز: بحث پولش نیست...هاکان عصبانیه..امین..برات یه مهندس خیلی خوب می فرستم..با تجربه تر...خودت اوایل

کار به جوونی باده معترض بودی...

امین نگاه عمیقی به من انداخت...دستی به صورتش کشید: دنیز..من رو می شناسی...باده هیچ جا نمی یاد...

..چه قدر خوب می شد این آقایون نظر من رو هم می پرسیدن....

من: با همتونم...به دقیقه سکوت کنید...این منم که تصمیم میگیرم...

هاکان: البته که این طوره...و تصمیمت اینه که برگردی...پس من امشب میام فرودگاه دنبالت...

...چه بلایی سر هاکان اومده بود...از این زور گویی ها بلد نبود..این مرد ملایم...
 به امین نگاه کردم..چشم دوخته بود به دهن من...تو چشمات یه خواهش عجیب بود...سرم رو پایین انداختم تا از
 لرزش عجیب دلم جلوگیری کنم....
 من : دنیز..
 _جانم؟؟!!
 _تو من رو میشناسی مگه نه؟؟!!
 _البته...
 _من فرار نمی کنم..می جنگم...کار نصفه هم تو زندگیم نداشتم....
 _اما..آخه...
 _به دقیقه فرصت بده....
 تو چشمای منتظر امین نگاه کردم...من چی کار کنم با این نگاه عسلی عصبانی...
 _من می مونم..دنیز...کارم رو تموم می کنم..ولی چند وقت دیگه یه مرخصی میام تا هم بینمتون..دلم براتون خیلی
 تنگه و هم به نارین قول دادم...
 چند لحظه سکوت کرد : باده...تو نگران کار نصفه نباش...باریش رو می فرستم..اصلا موگه رو می فرستم...
 ...چی؟؟!!...موگه؟؟!!...باید خیلی نگران باشه که بخواد دوست دختر عزیز تر از جانش رو از خودش دور کنه...
 _این چیزها نیست...دردسر می شه...دنیز..من خوبم..این کار رو هم تموم می کنم..نصفه بمونه من بیشتر قاطی می
 کنم..خوب؟؟...دنیز...تو که من رو قبول داشتی!!!
 نفسش رو بیرون داد..قانع نشده بود :من به تو ایمان دارم..همیشه بهترین تصمیم رو می گیری...ولی بدون..من
 نگرانتم..اصلا به فکر شرکت و کار نباش..هر وقت نتونستی بمونی برگرد...خودت می دونی چه قدر عزیزی...
 لبخند زدم... : دلم برات تنگه دنیز..برای همتون..هاکان...برای تو بیشتر...
 _هاکان از موندنت دلخوره..رفت بیرون...
 _میام از دلش در میارم....
 تلفن رو قطع کردم...
 بردیا: بابا..دمت گرم..ما چه جوری یه مهندس به خوبی تو پیدا می کردیم...
 من به بردیا که هنوز داشت حرف می زد توجهی نکردم...به چشمایی زل زدم که در عین عصبانیت داشتن با تحسینی
 بیشتر از هر زمانی نگاهم می کردن...به مردی که من به نظرش شراب بودم...به مردی که بوی تلخ ادکلنش رو از
 یک کیلومتری تشخیص می دادم....
 زیر لب : مرسی باده...
 شلوغش کرده بودن..نمی دونم بهروز آش رو شور کرده بود یا هاکان که به دنبال هر بهانه ای بود تا من رو
 برگردونه زیر آتیش دنیز رو روشن کرده بود..هر چی که بود..بچه ها این بار بدجور کافه رو بهم ریختن....
 قیافه عصبانی امین که جلوی چشمم می یومد...یه جورایی خندم می گرفت..مطمئنم دلش می خواست کله هر دوشون
 رو بکنه...

رفت و آمدهای ما با هاکان و دنیز ادامه داره.. سمیرا و بهروز هم ما رو همراهی می کنن.. بهروز رابطه خیلی خوبی با دنیز پیدا کرده... هاکان اما کمی فاصله میگیره.. این پسر به طور کلی.. ملایم و دوست داشتیه.. خیلی خوب و یولن می زنه... عکاس خوبیه... کلا انسان خوبیه... من اوون چشمای قهوه ای همیشه نگرانش رو دوست دارم...

اوون شب پشت میز بلندی که تو حیاط خونه هاکان گذاشتیم نشستیم من سردمه.. دنیز برام یه شال پشمی میاره می ندازه رو شونه ام.. کلا دنیز رابطه اش با خانومها خیلی خوبه.. هاکان اما زیاد اهل این چیزا نیست.. خیلی دوست خوبیه.. خیلی خوب می شه باهاش درد دل کرد... اوون شب زیاد حالو حوصله نداره... من هم زیاد سر حال نیستم.. تو دانشگاه کارم زیاده... چند وقته یه آقای نسبتا سن دار با یه لیموزین گرون قیمت و بادیگارد های مشکی پوشش دنباله.. ازم می خواد تو کشتیش یه شام با هم بخوریم... بهش بارها می گم که من از این قرارها نمی گذارم... علاقه ای هم ندارم... می گه می خواد ازم یه ستاره بسازه... چه ستاره ای؟؟!!... من اصلا دنباله ستاره شدن نیستم... همین هم برام کافیه.. من دنباله نونم هستم... دنبال پرداخت کرایه خونم... پول خورد و خوراک و رفت و آمد... اما ول کنم نیست.. لحنش کمی تهدید آمیزه.. به سمیرا نگفتم.. حامله است... استرس براش ضرر داره... به بوسه هم نگفتم این موجود سر خوش تر از این حرفاست... کلا به کسی گفتن نداره... مادر هاکان هم اوون شب به جمعمون می پیونده.. زن زیبا و مقتدریه.. یه دیکتاتور واقعی.. اما مودب و ظریف.. پدرش یه تاجر معروفه... خیلی خوش نام... تقریبا همیشه سفر... هاکان شرکت پدرش رو بی خیال شده.. خودش و دوربین و مجله مدی که بسیار هم خوب اداره اش می کنه... با مادرش گپ می زنیم.. می خواد زیرو بم زندگیم رو در بیاره.. سمیرا متعجب از رو به رو نگاهمون می کنه... من اما چیز خاصی برای گفتن ندارم... ایرانیم.. این جا کسی رو ندارم.. دانشجو ام.. طبقه بالای خونه سمیرا زندگی می کنم.. مانکنم... و دیگه هیچی...

هاکان در کمال ادب مادرش رو از برق می کشه.. که ادامه نده... مادرش با دنیز چشم تو چشم میشه... یه چشمک به دنیز می زنه... هاکان میز رو ترک میکنه.. نگاه که می کنم... می بینم من برای هر مرحله از زندگیم استرس های فراوون داشتم... استرسهایی که می تونست نباشه.. اگه من هم مثل خیلی از دخترها می تونستم نرمال زندگی کنم... من کمال طلب بودم و ریسک پذیر اما بلند پرواز نبودم... توقعی از هیچ کدوم از مراحل زندگیم نداشتم... من فقط یه محیط بی دردسر می خواستم تو زندگی خصوصیم...

برای خودم مشغول بودم که سر و صدای خنده دو قلوها از سالن بلند شد و چند لحظه بعدش دم در اتاقم بودن...
 تینا : بیایم تو؟؟!!

_ تو که تویی... دیگه چرا سؤال می کنی...
 _ من آخه با تو تعارف ندارم که منظورم آتناست...
 آتنا : بی خود...
 خنده ام گرفت : بیاید تو چونه نزنید...
 هر دو تقریبا شلیک شدن تو اتاق..

تینا : خوب.. خوب... پاشو حاضر شو که برای امشب یه برنامه توپ ریختیم...
 ابروم رو دادم بالا : برنامه؟؟!!...
 _ بله دیگه.. ما با برو بچ خودمون می خوایم بریم صفا سیتی ولی تو رو هم می خوایم ببریم... کلی به بچه ها گفتیم یه مهمون خارجی داریم باورشون نمی شد...

_ من خارج می زرم..اما خارجی نیستم....

همگی با صدای بلند خندیدیم...سرم رو که بالا کردم...امین رو دیدم یه وری تکیه داده به چارچوب در و داره من رو نگاه می کنه و لبخند می زنه..از اوون عصبانیت اثری نبود..اما هنوز خیلی خسته بود...

آتنا رد نگاه من رو گرفت و به امین که رسید نیشش باز تر شد : آق داداش..احوال شریف...کم پیدایی....

_ هستم در خدمتتون..حالا چرا باده رو دورش کردید بگذارید استراحت کنه...

_هیچیش نیست...انقد خونه مونده قاطی کرده..ما اومدیم ببریمش بیرون...

امین کمی جدی شد : کجا اون وقت؟؟!!

تینا با آرنج به پهلوی آتنا زد : با بچه های ما..صفا سیتی...

_ امشب نمی شه..من و بردیا یه شام کاری مهم داریم...

_ ما که تو بردیا رو دعوت نکردیم...باده رو دعوت کردیم...باده که تو این شام کاری نیست..هست؟؟؟

برگشت به سمت من : نه من نیستم...

امین : بی خیال شید امشب رو من فردا شب هر جا خواستید می برمتون..باده هم یه کم حالش بهتر می شه...

تینا : نه ما همین امشب می ریم..چون به بچه ها قول دادیم...

_رحم کنید بهش..باده..دوستای اینا رسما خلن...مغزت می ره...

آتنا : لابد دوستای اتو کشیده تو خوبن..باز صد رحمت به بردیا یه شیطنتهایی داره..بقیه تون انگار تو دفتر ریاست جمهوری هستید...

_اوون زبونت دراز شده ها... و بعد خندید...نگاهی به من کرد...یکم نگران بود..نمی دونم به خاطر گرد و خاک دنیز بود یا اینکه می ترسید باز برام اتفاقی بیفته که اوون جوری نگاه می کرد...

تینا : خوب خان داداش..خوش اومدی...بفرمایید ما با باده جون حرفای زنونه داریم...

امین : یعنی مطمئنید می خواهید برید؟؟؟

_امین تو چته؟؟!!...چرا گیر دادی...مشکلت رو بگو...الان باده نیاد ما بریم حل دیگه...

امین یه نگاهی به من انداخت..احساس کردم تو منگنه است..دستی به پشت گردنش کشید : چه ربطی داره..شما هم بشینید خونه چه معنی می ده هر شب..هر شب بیرون...

آتنا : برو امین..برو حاضر شو کار داری...در ضمن...اونی که فکر می کنی ماییم..خودتی....

تینا بلند خندید و من هاج و واج این وسط بودم....

خودم هم دوست داشتم بیرون برم..قرار گرفتن تو فضایی که دو قلوها توش باشن حتما سر حال ترم می کرد...

موافقتم رو که گفتم..دو قلوها ذوق کردن...پریدن سر کمدم تا لباس انتخاب کنن...من هم نشستم لب تخت تا هر کاری دوست دارن بکنن....

در تمام طول مدت آرایشم داشتن نگام می کردن : چه جالب باده..تو این کار رو خیلی حرفه ای بلدی...

در حالی که داشتم ریلم رو می زدم : یه مدتی بود که خیلی اجبار داشتم به آرایش..اون زمان یاد گرفتم..که البته الانم ازش استفاده می کنم اما نه انقدر حرفه ایی...خیلی کم....

پالتوی سفیدم رو که پوشیدم...

آتنا سوتی زد : اصلا قبول نیست..این جوری که خیلی تو چشمی...

چرا بد شدم؟؟ خودم رو دوباره تو آینه نگاه کردم.. خوب بودم..

نه خیر زیادی خوبیدم... اصلا امشب از کنار من جمب نمی خوری...

بلند خندیدم... قیافه اش شبیه برادرهای حسود شده بود...

دستکشم رو دستم کردم.. بیشتر برای پوشاندن باند دستم.. کفش تخت هم انتخاب کردم تا به کمرم که هنوز درد داشت زیاد فشار نیاد...

وارد سالن که شدیم... امین هم داشت گره کرواتش رو درست می کرد... خیلی خوش تیپ شده بود تو کت شلوار سورمه ایش...

برگشت به سمتم... نگاهم کرد.. خیلی عمیق... دستش به گره کرواتش خشک شد... سرم رو پایین انداختم.. نگاهش به قدری نفوذ داشت که نمی دونم چرا خجالت کشیدم...

نمی دونم چه قدر گذشت که صدایش رو شنیدم... : به نظرم امشب بردیا تنهایی هم می تونه جلسه رو اداره کنه...

سرم رو بلند کردم.. دیدمش با کمی اخم داره نگاهم می کنه...

آتنا : نه خیر.. تو هم باید تو اون جلسه باشی.. در ضمن دوستای ما خلن.. یادت رفته...

امین کمی کلافه شد... دستی به دور دهنش کشید : نمی شه تنها برید...

ای بابا.. امین تو از این عادات نداشتی....

کیا هستن امشب؟؟... کجا می خواهید برید؟؟!!

تینا رفت جلو دستش رو رو پیشونی امین گذاشت : نه به حمد الهی تب هم نداری...

آتنا : پس چرا قاطی کرده؟؟... بعد هین بلندی کرد که همه جا خوردیم : فهمیدم.. فضایی ها دزدیدنش عوض کردن...

من به زور خنده ام رو نگه داشته بودم.. قیافه امین انقدر جدی بود که نشه تو صورتش خندیدم...

دست بردارید از این دلکک بازیا... یا نمی رید... یا یکی هم باهاتون میاد...

تینا دست من رو کشید : ما میریم.. هیچ کس هم نیما...

همون موقع تلفن امین زنگ زد... : بابکه....

امین انگار که کشف مهمی کرده باشه گوشی رو برداشت : داداش امشب چه کاره ای؟؟

و نیم ساعت بعد بابک حاضر به یراق پایین منتظر ما بود... و فکر کنم هیچ چیز تینا رو تا این اندازه خوشحال نمی کرد...

دو قلوها سریع تر رفتن پایین.. من هم رفتم تو سالن تا موبایلم رو که جا گذاشته بودم بردارم... امین دستها به جیب با ژست خوشگلی رو به روم ایستاد صدای بمش آهنگ آروم تری پیدا کرده بود.. اوامد نزدیک.. انقدر نزدیک که من گرمای نفسش رو رو صورتم حس می کردم.. سرش رو خم کرد و زل زد به چشمم... : باده... مراقب خودت هستی مگه نه؟؟

و من مدهوش اوون چشمای براق... فقط سرم رو تگون دادم...

دستش رو جلو آورد و دکمه پایین پالتوم رو بست : بهت خوش بگذره... شب می بینمت....

و من مدهوش اوون نگاه... به سمت در رفتم...

تینا جلو پیش بابک نشست و من و آتنا پشت... خنده ام گرفته بود... در مقابل تمام آتیشایی که تینا می سوزوند بابک فقط با یه نگاه مهربون نگاهش می کرد و سکوت می کرد... مطمئنم که تینا هم حسی به این دکتر جذاب و مودب داشت... چه طور ممکن بود بردیا و بابک برادر باشن... انقدر که این پسر محبوب بود...

رسیدیم دربند... رو زمین برف بود و همه جا بوی قلیون میوه ای میومد... دلم ضعف رفت برای اوون آلوچه های قرمز... خدای من آخرین بار کی این جا اومده بودم...؟؟.. یه بار وقتی 15 سالم بود برای تولدم سبحان و هومن و من و ساره اومده بودیم... چه قدر خوش گذشته بود... حتی حضور نحس سبحان هم نتونسته بود خوشیمون رو خراب کنه... بعد از اوون من هرگز این جا نیومده بودم خیلی تلخ بود که من از بیشتر جا های زیبای ترکیه یا بعضی شهرهای اروپایی خاطره داشتم... اما از تهران یا ایران تقریبا صفر...

کمی که جلو رفتیم جلوی یکی از رستورانهای دربند یه گروه دختر و پسر جوون ایستاده بودن... در حالی که صدای خندشون بلند بود...

آتنا: سلام بر دیوانه ترین دوستان عالم...

همه شروع کردن به سلام کردن... تینا همه ما رو به هم معرفی کرد... من هم با همشون آشنا شدم... اما بین اونها پسر حدودا 27-28 ساله خوشتیپی بود به نام سینا که مهندس پزشکی بود و اگه نگاهش رو اشتباه نگرفته باشم... بله... منظورش کاملا به آتنا بود... چون از بین اوون جماعت فقط سینا و بابک بودن که به راحتی دو قلو ها رو تشخیص می دادن...

لبخندی زدم... خیلی برام جالب بود که بابک و سینا خیلی راحت تا آخر شب با هم گرم گرفتن....

رو تخت بزرگی نشستیم... هوا سرد بود و علاوه بر دود قلیون از دهن ها بخار نفس هم بلند می شد....

من اهل قلیون نبودم... چایی سفارش دادیم...

عسل یکی از دوستای بچه ها: باده جون... بچه ها از وقتی با شما آشنا شدن... تمام مدت دارن از شما صحبت می کنن... شما تو خونه دو قلو ها هستید؟؟!!!

آتنا: نه باده جون تو آپارتمان رو به روی امین زندگی میکنه...

عسل خندید: به به... این داداش شما هم چه پیشرفتا کرده...

تینا خندید: خوب آخه آدم برای پیشرفت باید دلیل داشته باشه...

این دو تا وروجک چی داشتن می گفتن؟؟!!!

این بین یه جفت چشم بودن که خیلی با دقت من رو نگاه می کردن... هر وقت سرم رو بلند می کردم حواسش به من بود... احساس کردم آتنا هم این حس رو گرفت که زد پشت دوستش: چشمش می زنی آخر...

ستاره: نه خیالت راحت باشه چشمم شور نیست... فقط شما شدید برای من آشنا... احساس می کنم یه جا دیدمتون...

_ نمی دونم شاید....

آتنا: ستاره یه طراح لباس خیلی خوبه... باده حتما باید یه بار بیرمت مزونش... خیلی مانتو های خوشگلی داره...

...وای... پس کارم ساخته است... امکان نداره من رو نشناخته باشه... اگر هم الان شناسه بره خونه یه ورق مجلاتش رو بزنه می شناسه...

تینا : راستش رو بخوای ستاره ما هم بار اول که باده رو دیدیم همین احساس داشتیم.. نمی دونی تو مهمونی ما چه غوغایی کرده بود با لباسش...یه خالکوبی خوشگلی هم پشتش داره دو تا فرشته....
دقیقا متوجه دو زاری که تو مغز ستاره افتاد شدم....

آتنا : خیلی خوشگل راه می ره

ستاره نگاهی به من کرد : بله متوجه شدم..دقیقا عین مدل ها...

...نمی دونم چرا به روی خودش نیاور من رو شناخته..شاید هم چون مطمئن نبود..به هر حال حس غریبی داشتم...خوب من از هیچ کدوم از کارهایی که کرده بودم پشیمون نبودم...من هیچ عکسی با مایو یا لباس زیر نداشتم...من مانکن لباسهای شب و شلوار جین و چیزهای مشابه بودم...نمی دونم چرا احساس میکردم اگر مانکن بودم مطرح بشه..ممکنه دیدگاه خانواده امین نسبت به من عوض شه...و عجیب تر این بود که چرا باید برام این مسئله مهم باشه...

استرس گرفتم...

بابک : باده خانوم...خوبی شما؟؟

برگشتم به سمتش که داشت نگاهم می کرد : خوبم..ممنونم...ولی این خانوم ته اسم من رو فاکتور بگیر..همون باده خوبه....

لبخندی زد : مرسی...مطمئنی خوبی؟؟!!...اگه نشستن سختته یا احساس می کنی راحت نیستی بریم...

لبخند زد : نه خوبم...

_ خلاصه از من گفتن بود..امین و بردیا به من سپردنتون...کله ام رو نیاز دارم...

بعد از خوردن شام که همراه با شیپنت های بی انتهای بچه ها بود طرفای ساعت 11 بود که تلفن بابک زنگ زد..از احوال پرسیش معلوم بود امینه...

_ نه دادش خوبه..نه چه مشکلی..مگه من چغندرم...

....

_ غذا هم خورده...نه ناراحت نیست...

....

_ باشه چشم ..به شما هم همین طور...بردیا غلط کرد..بگو تو به شام کاریت برس...و بعد بلند خندید..

قطع که کرد برگشت به سمت من..احتمالا حدس نمی زد انقدر واضح گوش وایساده باشم....

_ بریم..امین بود..می گفت دیره...

آتنا : این بابک قاطی کرده..هنوز که دیر نیست...

بابک : به هر حال دستور از مراتب بالا اومده...

از دیدن قیافه دو قلو ها خندم گرفت..من هم خیلی وقت بود عادت نداشتم کسی راجع به رفت و آمدام نظر بده

هرچند خودم هیچ وقت اگر وضعیت ویژه نبود دیر تر از 11 خونه نمی رفتم...

اما این امین برعکس قیافه مدرنش خیلی گیر بود...و این من رو بیشتر نسبت به قبل مضطرب می کرد...نمی دونم

چرا انقدر برام مهم بود که نکنه دیگه چشمش برق نزنه وقتی من رو می بینه..

هرچند من هر کاری کرده بودم مجبور بودم... تو اوون وضعیت چاره دیگه ای نداشتی.. و موظف نبودم به کسی تو ضیح بدم...

راه افتادیم به سمت خونه...

توی راه تمام مدت فکرم پیش ستاره بود... که برای اولین بار دیدم صدای بابک در اومد ... : تینا فکرشم نکن...

جا خوردم از فکرام پرتاب شدم بیرون...

آتنا : بابک انقدر خوش می گذره...

من : جریان چیه؟؟!!

بابک : هیچی خانومای محترم همراه دوستاشون می خوان برای عید برن دویی...

خنده ام گرفت ... آخ آخ.. بالاخره خودش رو لو داد...

_ بیخشید اون وقت این چه اشکالی داره...؟؟

تینا : والا....

بابک : باده.. دم ندید به دم این دوتا.. هر چند می دونم امین نمی زاره تنهایی برن...

من : اولاً که به امین ربطی نداره.. ثانیاً اصلاً منم با هاتون میام تا تنها نباشید...

بابک : اوون که دیگه اصلاً امکان نداره...

_ چرا اون وقت؟؟!!

_ حالا...

از لبخند مودیش لجم گرفت....

وقتی رسیدیم دو قلو ها پیاده شدن تا با هم رو بوسی کنیم...

_ دخترا خیلی خوش گذشت.. خیلی ممنون...

تینا : مرسی که اومدی.. بچه ها عاشقت شدن...

_ من هم خیلی ازشون خوشم اومد... به خصوص که با دومین داماد خانواده پاکدل هم آشنا شدم...

هر دو با هم داد زدن :.....!!!!!!... باده....

خندیدم : خوب.. خوب.. کرم کردید.. حالا من که به کسی نمی گم.. این که ما رو آورد که خیلی گیره ست.. اوون یکی

رو نمی دونم...

آتنا : اون یکی از اینم بدتره....

بلند تر خندیدم : آخ آخ.. انقده خوشم میاد لو میدید خودتونو....

با این حرف یه مشت محکم رو بازوم خوردم...

بابک تا دم آپارتمان با هام اومد و بعد خداحافظی کرد... فکر کنم امین هنوز نیومده بود... چون اوون نور ضعیفی که

همیشه از چشمی خونش بیرون می زد نبود... دلم گرفت... ما رو می فرسته خونه خودش بیرونه... از خودم تعجب

کردم عین این زنای غر غرو شده بودم....

رفتم خونه.. بعد از تعویض لباس رو تخت ولو شدم...

بد عادت شدی.. باده خانوم.. خیلی هم زیاد...

عجیب بود خوابم نمیومد... پام رو از لبه تخت آویزون کردم ... شروع کردم به تکون دادن... به لاک ناخن های قرمز نگاه کردم... با بوسه رفتیم لوازم آرایش بخریم برای اولین بار به ماهه که دوست پسر نداره هر کاریش می کنم لاک... که خیلی هم دوست داره رو نمی خره به من می گه... مگه من مثل تو ام که شغلم این باشه.. من اگه کسی تو زندگیم نباشه برای کی لاک بزنم.. می گم برای خودت... می گه آره جون خودت تو هم لابد برای اینکه خودت به اوون پاهات نگاه کنی دامناى انقد کوتاه می پوشی... آخ بوسه آخ.. تو همیشه می زنی تو خال.. یعنی الان در چه حالی...؟؟؟

بلند شدم رفتم کنار پنجره از خودم تعجب میکردم... چرا عین این زنای منتظر شده بودم... دم پنجره.. گذاشتم به حساب این که لجم گرفته که چرا من رو می فرسته خونه بعد خودش بیرونه... اگه سمیرا بودی می گفتم تقصیر خوده خرته چرا حرف گوش می کنی.. بمون بیرون تا بفهمه حق نداره برای تو تعیین تکلیف کنه... نمی دونم ساعت چند خوابم برد...

صبح از خواب که بیدار شدم ساعت 8 بود... بی حوصله بودم... بد عادت شده بودم به گوشیم نگاه کردم.. نه تماسی نه اس ام اسی... عجیب عصبانی شدم.. البته می دونستم بی منطق دارم عمل می کنم... نباید عادت کنم به این حرکت هاش.. دوش گرفتم.. امروز قرار نبود برم شرکت... اما شاید اگه می رفتم بهتر بود.. این جوری سرم هم گرم میشد و نمی شستم عین این خاله غزی ها به غرغر و بهانه گیری... آرایشم که تموم شد ... حسابی به خودم رسیدم... تو آینه به خودم نگاه کردم.. خاک بر سرت باده... این مدت یکی رو برای خودت جور می کردی اصلا شرکت که امروز پیچیده خدایی بود می رفتی صفا... نیست قبلا از این کارا می کردم... نیست بدم صفا چیه؟؟... برای خودم نسخه هم می پیچم... به قوه الهی خل هم که شدم با خودم حرف می زنم...

وارد راهرو که شدم .. چشمم بی اختیار کشیده شد به سمت آپارتمانش... یعنی برم زنگ بزنم؟؟!!... شاید اصلا دیشب خونه نیومده... امتحانش که ضرر نداره.. به بارم من برم بگم با هم بریم شرکت... دستم دو سه باری سمت زنگ رفت و برگشت... بالاخره زنگ رو زدم... صدای پا اومد و در باز شد... ومن جلوی در خشک شدم... اصلا انتظار هم چین چیزی رو نداشتم... به خانوم تقریبا هم سن خودم با موهای بلوند و چشم های تیره... با یه شلوار جین و تاپ جین آبی تیره و کفشای پاشنه بلند قرمز... خیلی دختر بلندی نبود.. اما خوشگل بود و خندان... چند لحظه ای مثل دو حریف رزم همدیگه رو سبک سنگین کردیم...

سلامی کرد تا من رو از بهت در بیاره : سلام... من هم بالاخره ماسک بی تفاوتیم رو پیدا کردم.. این ماسک از همه ماسکها دم دست تر بود اما نمی دونم چرا به امین که می رسیدم می رفت زیر کمی طول می کشید تا پیداش کنم...

_ سلام... ببخشید آقای دکتر تشریف دارن؟؟

_ امین فکر کنم داره دوش می گیره....

...دوش هم که می گیره...

_ خوب.. من همسایه شون هستم بعدا می رسم خدمتتون...

_ پیغامی اگه براش دارید!!

همون طور که به سمت آسانسور می رفتم : نه به سئوال کوچیک بود.. که بعدا می پرسم....

...بله می پرسم همیشه پرونده های یه شام کاری انقدر لوند هستن...در رو باز می کنن...و آدم بعد از یه شب باهاشون صبح دوش می گیره؟؟!!

خوب این خانوم به احتمال زیاد عین فیلم های برزیلی...به امین نخواهد گفت که من اوادم...بعد هم برای نابودی من نقشه ها خواهد کشید یا مسموم کنه...یا بدزدتم...یا بده یکی ترتیم رو بده تا بیفتم تو کار خلاف..خلاصه این خانوم با اوون نگاهش فکر نمی کنم بذاره من قصر در برم...

پیاده به سمت شرکت راه افتادم...عصبانی بودم نباید می بودم...امین یه مرد مجرد با موقعیت عالی بود..چرا من باید توقع می داشتتم که هر شب تنها باشه..مطمئنا دوست دختر داشت ...اصلا به من چه...ولی با لگدی که به قوطی رانی جلو پام زدم و فحشی که به آدمهایی که شهر ما خانه ما رو رعایت نمی کردن به خودمم هم اعتراف کردم که گویا به من ربط داشته....

به شرکت که رسیدم با سیلی از جملات تکراری..نبودید جاتون خالی بود و این حرفها مواجه شدم..بعد انگار قیافه ام عصبانی بود که منشی عزیزمون یه لیوان بزرگ گل گاو زبون برام آورد...

بردیا تو دفترش نبود..وقتی امین از این پرونده های خوب خوب داشت...بردیا مطمئنا بیشتر از یکی دو تا داشت...تنها چیزی که به من کمک می کرد کار بود...باید حواسم رو جمع می کردم..من چرا این همه ذهنم داشت می رفت به حاشیه..طوری که یادم رفت برای چی ایرانم..زودتر قال قضیه رو بکنم برگردم سر زندگیم...سر همون زندگی که همه هستن ولی انگار که هیچ کس نیست...

پالتوم رو دکمه هاش رو باز کردم و شروع به کار کردم...نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای صحبت کردن امین و بردیا پشت پارتیشن از کار دست کشیدم...دلخور بودم ازش...عادت کرده بودم همه حواسش به من باشه....بردیا: بابا..بچه که نیست...پیداش می شه امین..

_ صبح رفتم دم خونش نبود..گوشیش رو هم بر نمی داره...قرار بود خونه باشه استراحت کنه...
...گوشیم...آخ آره رو پاتختی جا موند..پس زنگ زده...البته اگه موضوع من باشم...

_ شاید رفته یه قدم بزنه..اصلا امین تو دردت چیه؟؟...بعد با صدایی که توش لحنی از شیطننت موج می زد..دیشب که باید خوش گذشته باشه...

_ دهند رو ببند بردیا...تقصیر تو...

_ خوب مگه بد کردم..

_ بله بد کردی...به تو چه دخالت میکنی...

_ حالا بیا خوبی کن...تو با این دختره 6 ماه زندگی کردی امین..غریبه که نیست...

_ خودت داری می گی..زندگی می کردم..بعنی ماضی..حتما یه دردی بوده که دیگه باهاش زندگی نمی کنم...

...عصبانیتم بیشتر شد...پس این خانوم خوشگله چیزی بیش از یه دوست دختر ساده یا یه همراه رختخواب بود...

حدسم درست بود رفتن من به دم در رو نگفته بود..درسته که من خودم رو معرفی نکرده بودم..اما اگه آدرس می

داد امین می شناخت...یعنی امین از بودن دختر تو خونه اش شاکی بوده؟؟!!

امین: حالا موضوع بحث اینکه خانوم مهندس کجاست؟؟...بردیا...این بار دینز نصفمون می کنه...پروژه می مونه

زمین ها...

قلبم گرفت...رو صندلی نشستم...خیلی مسخره است...من چرا فکر می کردم...ممکنه من باده مهم باشم...دلت خوشه باده خیلی خوشه...حرف به سرمایه میلیاردیه...و تو به وسیله ای...
حالم بد شد.. بلند شدم و آروم از در تراس رفتم بیرون...از شرکت خارج شدم...اصلا حال و حوصله نداشتم...منتظره چه جمله ای بودم...معلومه که اینها به خاطر دنیز و سرمایهشون انقدر هوات رو دارن..جو گیر شدی فکر کردی کسی هستی...تو حتی مادرت هم نخواستت باده..بعد چه انتظاری از مردم داری...اما من اوون چشمای عسلی براق رو جزء مردم حساب نکرده بودم...رو نیمکت کنار خیابون نشستم...ضعیف شدی باده...داری دنده عقب می ری...

بلند شدم...عجیب بود که جایی رو برای رفتن هم نداشتم...بی خودی داری کشش می دی باده...کار باید قبل از 4 ماه تموم شه..اصلا خودمو برای به بارم که شده لوس کنم؟؟...نه بابا..من رو چه به لوسی...
یاد اوون همه خریدی افتادم که تو تصادفم حروم شد..دوباره رفتم به سمت خرید درمانی...
ساعت رو نگاه کردم ساعت شده بود 4.. کمی هم داشت بارون میومد . من نصف پاساژ این اطراف رو گشته بودم و کلی خرید کرده بودم..یک عالمه روسری خریدم به چه دردم می خورد نمی دونم..من که می خواستم هر چه سریعتر برگردم...

تو به کافه خوشگل نشستم تا به قهوه بخورم...سیگارم رو در آوردم تا خواستم رو شنش کنم به دست فندک آورد جلو...

سرم رو بلند کردم . مرد خوشتیپی رو دیدم حدود 40 ساله که کنار شقیقه هاش کمی سفید بود و چشم ابرو مشکمی...

اخمی کردم بهش...

_ سلام خانوم...من سیاوش هستم...

_ سلام...

_ اجازه بدید سیگارتون رو روشن کنم...

به فندک روشن توی دستش و لبخندش نگاه کردم...سیگارم رو فندکش گرفتم...

با ژست خوشگلی فندک رو تو جیبش گذاشت... : اجازه هست سر میزتون بشینم...

_ به چه علت اوون وقت؟؟!!

_ باور کنید منظور بدی ندارم...

بدون این که اجازه بدم حرفم رو تموم کنم صندلی رو کنار کشید و نشست...

اصلا گوش نمی ردم درست و درمون که چی میگه...داشت به چزایی از شرکتش و این چیزا می گفت...

_ من این همه حرف زدم شما فقط سکوت کردید..حتی اسمتون رو هم نگفتید...

سیگارم رو تو زیر سیگاری خاموش کردم..خوب سرگرمی بدی هم نبود...آخرین باری که همچین کاری رو کرده بودم اوایل شهرتم بود..بیشتر از 6 سال بود ...به جز امین...به اون که فکر می کردم با اوننجملات آخرش..بیشتر می خواستم خود زنی کنم..

_ من باده هستم....

_عجب اسمی...عجب سلیقه ای داشتن مادرتون....

...عجب زبون چرب و نرمی...

_ ممنون..

_ خوب خانوم باده... می شه از تون دعوت کنم شام رو با هم باشیم.. تا بیشتر آشنا بشیم...

..عجب حال و حوصله ای داشت این...عجب سرعتی...

یه لحظه امین اومد جلو چشمم...چرا من به خودم حال نمی دادم...خواستم دهنم رو باز کنم و موافقت رو اعلام کنم...

چی کار داری می کنی باده...به خاطر یه مرد...اونم اوونی که انقدر تو زرد می خوای پا رو اعتقادات خودت

بذاری؟؟...ارزشش رو داره؟؟...بیرون رفتن با کسی که هیچ شناختی روش نداری؟؟...دیدید داری دنده عقب می

ری...

به چشمای سیاهش نگاه کردم ..بسته های خریدم رو تو دستم گرفتم : مرسی از پیشنهادتون..اما من اهل این جور

قرار ها نیستم...صورتش آویزون شد...اصرار کرد..نپذیرفتم...در آخر کارت ویزیتش رو بهم داد تا بهش زنگ

بزنم....

بیرون که اومدم ساعت 6 بود و هوا تاریک..از کافه دار خواسته بودم برام آژانس بگیره...به آپارتمان که رسیدم..دلم

نمی خواست برم بالا...شاکمی بودم ...بیشتر اما از خودم..تمام طول راه با خودم تصمیم گرفتم مثل اوایل باشم..همون

باده ای که هیچ صمیمیتی نداشت...

از آسانسور که پیاده شدم..به خاطر قولی که به خودم داده بودم حتی به سمت در خونه اش هم نظری نداختم...

در رو باز کردم..اول خریدها رو بردم تو سالن..برگشتم در رو ببندم که یه دست مانع شد...

ترسیدم و رفتم عقب...امین اومد تو...کبود بود ...

_ کجا بودی؟؟؟

...عجب رویی داشت این بشر...عصبانی نباش باده هیچی بیشتر از بی محلی آدم ها رو تربیت نمی کنه...

به خودم مسلط شدم... : بفرمایید تو دم در صداتون تو راهرو می پیچه...

اومد تو در رو بستم..بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم تو سالن پشت سرم اومد....

ایستادم وسط سالن...

صداش رفت هوا : این اداها چیه...مگه با تو نیستم؟؟..کجا بودی؟؟ این چه عادتت تو داری...صبح اومدی شرکت..قبل

از ما..بعد کارت رو نصفه ول کردی بدون خبر کجا رفتی..موبایلمت که جواب نمی دی...نصف تهران رو دنبالت

گشتم..می دونی ساعت چنده؟؟

ساعت مچیم رو نگاه کردم : ساعت 7...بله الان دیگه می دونم چنده...

عصبی تر شد : من رو مسخره می کنی؟؟

_ نفرمایید آقای دکتر...

_ آقای دکتر و در...دستی به صورتش کشید...موقعی که می خواست خونسر دیشو حفظ کنه این کار رو می کرد...

_ چایی میل می کنید..البته من باید برم سراغ شام چون خیلی گرسنه ام...شما هم تشریف داشته باشید...

داد زد.... : داری دیوونه ام می کنی...فشارم رو 24 فکر کنم....

نگاهم رو ازش دزدیدم..نگاهش که می کردم..یه جورایی تمام قول و قرارهام با خودم یادم می رفت....

_وقتی با من صحبت می کنید مراقب تن صداتون باشید..فکر می کنم دنیز راجع به این موضوع بهتون تذکر نداده باشه....

جا خورد..یه جورایی وا رفت.. : تو..تو تا کی شرکت بودی...

_یکی دو ساعتی بودم بعد حوصله ام سر رفت..رفتم خریدم..الانم اومدم شام بخورم..از فردا هم بی حرف پیش درست میام شرکت تا کار هر چه زودتر تموم بشه....

رنگش از کبود به سمت زرد داشت می رفت : چرا گوشیت رو جواب نمی دادی...چرا نگفتی باهم بریم؟؟؟

_با هم؟؟؟!!!...چرا اون وقت..به چه مناسبتی...تو قرار داد کاریتون با شرکت دنیز..خریدهای من هم هست؟؟؟...

این بار واقعا پیشش خوابیدم..خونسردی...عکس العمل آروم...مرد جماعت نباید بفهمه سوزوندت... پشتم رو کردم بهش و به سمت آشپز خونه رفتم : شام تشریف دارید ...دارم می رم درست کنم...

نرسیده به آشپز خونه بازوم رو گرفت..چرخیدم به پشت سرم..ابروم رو دادم بالا : دستتون رو بکشید آقای دکتر... _باده..بس کن..بگو چته...تو دیشب این جوری نبودی...

_من همینم...دیشب اتفاقا خودم نبودم..چند وقته خودم نیستم...از امروز تصمیم گرفتم خودم باشم...الانم اگه بازوم رو ول نکنید کبود میشه..این بار علاوه بر دنیز و هاکان کسای دیگه هم هستن نصفتون کنن..دیگه جدی جدی کارتون می مونه رو زمین...

دستش شل شد...چشمش از اوون حالت عصبانی در اومد...انگار که غمگین شد : پس حدسم درست بود..حرفای من احمق رو شنیدی....باید برات توضیح بدم...

...بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم...به دیوار تکیه دادم : نه اجباری نیست...حرف شما درست بود..پروژه به هیچ عنوان نباید بمونه زمین...

_بس کن..باده..

_خانوم مهندس....

یه قدم اومد جلو...چی داشت این نگاه ..این عطر که این جور تو اوج عصبانیت هم شلم میکرد : تو برای من باده ای..فقط باده...شنیدی حرفمو مگه نه؟؟

_به فرض که شنیده باشم..حرفتون حق بوده..دنیز خوب همیشه نگران منه..هاکان از اونم بدتر...

داد زد : انقدر اسم اوونا رو نیار...دیوونم نکن باده...خاک بر سر من که بلد نیستم درست حرف بزnm...از صبح مثل مرغ پر کنده دنبال بودم...بردیای بی خیال طی می کرد...

_شما هم باید بی خیال طی میکردید....

_نمی تونم...مگه دست خودمه...؟؟!! اوون چرت رو گفتم فقط برای اینکه به خودش بیاد همکاری کنه چون من مغزم کار نمی کرد...

_حرفتون چرت نبود..عین حقیقت بود..منم سرمایه میلیاردم رو زمین بود مهندسش رو که تازه هوا خواه هم زیاد داره رو مراقبش می بودم...

صداش دوباره رفت بالا : غلط کرده اوون هوا خواه...تو واقعا فکر می کنی من به این خاطر نگران بودم؟؟؟!!!

یه ابروم رو دادم بالا : غیر از اینه...؟؟؟؟

اومد جلوتر... صاف تو چشمای هم زل زده بودیم..چشمای اوون که قرمز بود و موهاش رو پیشونیش ریخته بود ..این مرد الحق که جذاب بود...یه نیشگون گنده از پام گرفتم تا به خودم بیام.... :وای..باده..وای...من به بردیا چی می گفتم که پر رو نشه...می شناسیش که..چی می گفتم که چرا دارم اوون جوری بال بال می زنم...؟؟!!
...منظورش چی بود...؟؟؟

با تردید پرسیدم : همونی که واقعیت بود رو...

دستش رو مشت کرد :د..نمی شد.....من معذرت می خوام باده...من همش به تو که می رسه گند می زنم...انقدر مستم که دارم سیاه مستی می کنم...اشتباه پشت اشتباه لعنت به من...

دلم لرزید...انقدر تو چشمای و لحنش صداقت و پشیمونی بود که دلم لرزید...اما من باده بودم بیشتر از یک بار حال حالا ها نمی بخشیدم...

اومد جلوتر..فاصلمون کم شد : باده..به من نگاه کن...تو چه طور ممکنه نگرفته باشی حرف منو...؟؟ باور نمی کنم... سرم همچنان پایین بود : من امروز خیلی چیزها گرفتم...هم از شما..هم از مهمونتون...

مکت کرد با لکنت : مهم...مهمون دیگه کیه؟؟؟

غرورم اجازه نمی داد که جواب بدم...

_نگام کن ببینم...تو اومدی دم خونه؟؟!!!! آره؟؟!!!!

_گفتم با هم بریم شرکت...گویا پیغامم بهتون نرسیده...که مهم نیست از فردا مثل روتین اوایل خودم میام شرکت که مزاحم هم نباشم...

خواستم حرکت کنم که دوتا دستاش رو گذاشت رو دو طرف سرم رو دیوار...یه جورایی حبس شدم تو بوی تلخش... زیر لب و عصبانی : چی گفت ترمه بهت؟؟!!

_ترمه؟؟

_همونی که صبح دیدی!!! چی گفت بهت؟؟..

_هیچی...فقط گفت حمومی و پیغامی دارم یا نه...دختر خوشگلیه...

با مشت به دیوار بالا سرم کوبید : اشتباه پشت اشتباه...شدم پسر 19 ساله...تقصیر این بردیا ست...این بشر فقط برای من دردسره...

_بگذارید برم...شام درست کنم..

داد زد : گیر دادی به شام...باده ...اون جوری نیست که تو فکر می کنی...

_من هیچ جوری فکر نمی کنم..به من چه شما چه می کنید...شما یه مرد مجردید

این رو گفتم و خواستم برم که با دستش مانع شد.. : می ایستی باده گوش می کنی..تا حرفام تموم شه...اجازه نمی دم بری...

...عجب جنمی این داشت..من یاغی ایستادم...

_من با ترمه دو سال پیش آشنا شدم..نونی بود که بردیا تو کاسه ام گذاشت...دختر خوبی بود...پدر مادرش

شهرستان بودن اینجا تنها زندگی و کار می کرد...حسابداره...ازش بدم نیومد...دوست دخترم شد...6 ماه تو یه خونه

باهاش زندگی کردم...الانم یک سال و نیم بود ازش خبر نداشتم...من آینده ای تو رابطمون ندیدم...با توافق

جداشدیم...دیشب تو جلسه بود..دوستش یکی از دوست دخترای بردیاست...والا من خبر نداشتم حسابدار شرکته

که ما قراره باهاش قرار داد ببندیم... گفتن میان خونه من... دور از ادب بود که جلوی چندتا غریبه بگم نیاید... همه که رفتن.. بردیا و ترمه و دوست دخترش نشستن تو سالن.. من رفتم خوابیدم... به حضورشون اعتنائی نکردم... صبح که بلند شدم دیدم اوون جاست... مثلاً می خواد برگرده... منم اهمیتی بهش ندادم... بهش گفتم تصمیم دارم دوش بگیرم برم شرکت... می خواستم زودتر بره... از طرفی فکر می کردم تو امروز هم خونه ای و استراحت می کنی... مطلقاً تصورش رو هم نمی کردم که بخوای بیای شرکت... یا دم خونه که باهاش رو به رو بشی...

...یه جورایی ته دلم خنک شد... به چشمای صادقش که نگاه کردم احساس کردم هیچ دلیلی نداره که باورش نکنم... اما باز هم جدی تو چشمات نگاه کردم ..

_باده من پسر بچه 20 ساله نیستم هلاک این چیزا باشم.. از اولشم نبودم... چه برسه به الان...
تو چشمام خیره شد... نگاهش خاص شد... چشمات بین لبهام و چشمات حرکت می کرد صدای آروم و زمزمه گونه شده بود... : به خصوص الان... که باید مطلقاً عقلمو از دست داده باشم که بیتوجه به متن ...توجهم به حاشیه باشه..
من مست اوون نگاه بودم... به چشمایی که رو صورتتم سر می خوردن... زل زدم به اوون مردمکی که می لرزید و عجیب بود که چرا فرار نمی کنم... چرا نمی ترسم...؟؟؟

_باده...

جمله اش نصفه موند .. که تلفن زنگ زد....

_من... خوب باید برم... به هر حال...

داشتم دنبال جمله می گشتم... اونم کلافه دستش رو از بالای سرم برداشت... من هم که فضایی پیدا کرده بودم سریع رفتم به سمت تلفن... پشتم بهش بود... دستم رو قلمم گذاشتم... نفسم رو بیرون دادم...
تلفن رفت رو پیغام گیر بهروز بود : باده... سلام خوبی؟؟!!... من به سمیرا نگفتم ماجرار و حواست باشه... سر جهازی.. به هاکان زنگ بزنی.. بال بالت رو می زنه.. دنیاز رو بی چاره کرده که چرا تو رو فرستاده ایران... همه مون دلتنگتیم... برگشتم به پشت... کلافه دستش تو موهای وسط سالن بود... یه نگاه بهم انداخت .. شاکی بود انگار...
من هم طلب کار و بی تفاوت نگاهش کردم... لجم گرفته بود که با نگاهش انگار می خواست باز خواستم کنه... رفتم سمت آشپزخونه.. در حقیقت فرار کردم...

با شنیدن صدای در فهمیدم که رفته... چرا اجازه داده بودم تو همچین موقعیتی گیر کنم... من پذیرفته بودم تمام توضیحاتش رو؟؟... نمی دونم... عجب موقعیتی بهروز زنگ زد... آگه زنگ نمی زد... من احمق داشتم چی کار می کردم؟؟... بلند گفتم اه باده اه...

اشتهام پریده بود... من هیچ وقت با مردی انقدر نزدیک نبودم... جز یه سری خاطرات زجر آور کودکی که نمی دونستم چرا داره این اتفاق میوفته من نفس های هیچ مردی رو با این التهاب رو گونه ام احساس نکرده بودم... دستی به چشمام کشیدم... کنار پنجره ایستادم... دستم رو پشت کمرم قلاب کردم رو پاشنه و پنجه ام بالا پایین می شدم... عین الاکلنگ... بالا پایین.. بالا پایین... و من کجام.. بالا یا پایین؟؟!!

لباسم رو عوض کردم تو تخت دراز کشیدم....

تلفن رو دستم گرفتم .. بعد از 8 تا بوق رفت رو پیغام گیر... : هاکان.. هستی و جوابم رو نمی دی می دونم... نگرانم.. منم دلتنگتم.. خسته ام هاکان... گم شدم... دارم خاکی می زنم به نظرت؟؟... من قبلاً خیلی چیزا برام مهم نبود... دارم باز خواست می کنم... کم آوردم... حساس شدم حتی رو نگاه آدما... نگرانم از روزی که باید خیلی چیزا

رو توضیح بدم... منی که فکر می کردم قرار نیست توضیح بدم یا توضیح بخوام... هاکان.. کاش الان استانبول بودم.. رو اوون تاب سفید حیاطت دراز می کشیدم... اوون جا انگار من واقعی ترم... اینجا انگار تو یه فانتزی بی نهایت معلق شدم... دارم عوض می شم به نظرت؟؟!!... اصلا باید عوض بشم؟؟!!... قهر نباش هاکان....
صبح بیدار که شدم بعد از حاضر شدن یه دل ضعفه بدی داشتم... یه لیوان شیر ریختم برای خودم.. حاضر و آماده منتظر امین بودم... پر از حس های متناقض بودم.. کمی دیر کرده بودم...
زنگ در رو که زد... باز کردم... : سلام...

_ سلام...

صداش خسته بود و چشماش کم خواب... انگار که دیشب اصلا نخوابیده... اما مثل همیشه شیک پوش و مرتب بود...
_ بریم...؟؟!!

تو سکوت با هم سوار ماشین شدم...

_ باده... صبح یه تلفن مهم داشتم دیر اومدم...

_ ممنونم آقای دکتر...

دستش رو نمی دونم از جواب سرد من یا از آقای دکتر محکم تر دور فرمون قفل کرد...: امروز یه مهندس کامپیوتر میاد برای سرویس کامپیوتر ها...اگه مشکلی داری بگو برات درستش کنه...
در حالی که داشتم از ماشین پیاده می شدم... : ممنون از لطفتون آقای دکتر...
عصبانی شد... : بالاخره که یه روز دیگه به من نمی گی آقای دکتر..اون وقت من عوض تمام این آقای دکتر ها رو در میارم....

خنده ام رو به زور خوردم...بله امین عزیز من عوض این چند تا اشتباهت رو در میارم : حتما همین طور آقای دکتر...
نایستادم تا ببینم صورتش چه شکلی شد...

یه راست رفتم به دفتر و درحالی که کمی احساس باده بودن بهم دست داده بود نشستم سر کارم.. کارها عقب بود...
تا ساعت 1 هیچ کس سراغم نیومد...بردیا هم که نبود...واقعا گرسنه ام بود...
چشمام رو از خستگی می مالیدم که در زدن.. بردیا بود..مثل همیشه خوشحال : خسته نباشی خانوم مهندس...
_ شما هم همین طور...

_ اومدم دنبالتون افتخار بدی بیای سالن کنفرانس..مهمون داریم..مدیر عامل شرکتی که کارای کامپیوترمون رو انجام میده اینجاست..از دوستان هم هست..لبخند زدم : الان می رسم خدمتتون...

بردیا که رفت ..بلند شدم بارونیم رو مرتب کردم و موهام رو درست کردم..عادتت بود..من همیشه برام مهم بود که مرتب باشم...

از سالن کنفرانس صدای بلند خنده اومد...در زدم و وارد شدم...امین رو به روم بود...بردیا بغل دستش و مهمونشون هم پشت به من...

با ورودم هر سه از جا بلند شدن...

امین لبخندی به من زد : بفرمایید خانوم مهندس و صندلی کنار دستش رو برام بیرون کشید..می خواستم سرد باشم اما در مقابل این جنتلمن لبخند نزدن کار هر کسی نبود...

خواستم بشینم که با دیدن مرد رو به روم دهنم باز موند... هم از تعجب هم از کوچیک بودن تهران... یعنی فامیل باشی هم چین چیزی بعیده...
بین زمین و هوا بودم ...

که صدای مرد رو به رویم که پر از تعجب بود رو شنیدم : خدای من باده... اصلا فکرشم نمی کردم این جا بینمتون...عجب تصادف زیبایی...
..یعنی راه داشت خودم رو بزخم به اوون راه.. که نشناختم... نه خوب خیلی مسخره بود...
_ نشناختی؟؟.. خوب حق هم داری ولی من همچین خانوم جذابی رو با این اسم زیبا هرگز یادم نمی ره ..منم سیاوش...

امین که معلوم بود سعی داره خوش رو کنترل کنه : شما هم دیگه رو می شناسید؟؟!!
من رو صندلی نشستم و به این صحنه نگاه کردم...

_ شناخت نمی شه گفت... دیروز عصر تو کافه امیر حسین چشمم این خانوم رو گرفت.. هر چند با کمال پر رویی سر میزشون نشستم و جز اسمشون بهم هیچی نگفتن... اما من افتخار روشن کردن سیگارشون رو داشتم...
به امین نگاه کردم... به نگاه اساسی بهم انداخت...
نشست رو صندلی... همزمان بردیو سیاوش هم نشستن...
سیاوش: دیشب که افتخار ندادی شام بخوریم... ولی خدا با من بود ناهار رو با هم بودیم...
..باید چیزی می گفتم...

_ خوب دلیلی برای شام دیشب نبود...

_ برای بعدی دلیل پیدا می کنیم...

..خوشم نیومد از کلامش... اخمام رفت تو هم...

امین : باده جان... می دونم نوشابه نمی خوری گفتم برات آب بیارن...

فکر می کنم ..چشمای بردیا و سیاوش به اندازه نصف چشمای من هم باز نشد...

...زل زده بود بهم... انگار منتظر یه چیزی بود که پیره بهم : خیلی ممنون...

...آقای دکترش رو فاکتور گرفتم...

سیاوش که انگار خیلی جا خورده بود : خوب... بچه ها این آخر هفته که میریم باغ کرج.. خانوم باده هم مهمون مخصوصمون تشریف میارن...

...به امین که چنگالش رو محکم فرو کرده بود تو کباب بدبخت نگاه کردم...

امین : ببینیم چی می شه... سرد شد... بفرمایید...

بعد از رفتن سیاوش... بردیا هم با اجازه ای گفت و تلفن به دست رفت تو اتاق دیگه ای... من هم خواستم بلند شم...
_ چند لحظه بشین لطفا....

بعد رو صندلی رو به روی من نشستم... : ما سوء تفاهمون رو دیشب حل کردیم درسته...؟؟؟

....

_ تا کی می خوای این لحن و این نگاه رو ادامه بدی؟؟؟... چرا این جور هستی؟

_ من جور خاصی نیستم...

_ که جور خاصی نیستی؟

بلند شد و رفت پشت میز نشست... هون طور که سرش رو به کاغذها گرم می کرد : سیاوش بهت شماره داد؟؟

_ به کارت ویزیت داده بود که فکر کنم انداختم دور... من دختر دبیرستانی نیستم که شماره بگیرم... جمع کنم...

داشتم می رفتم به سمت در : باده...

برگشتم سمتش.. نگاهم کردم... نگاهش کردم با صدای آرومی: ساعت 5 حاضر باش بیریم خونه...

به ساعت نگاه کردم... 8... تلفن زنگ زد... هاکان بود... گذاشتم بره رو پیغام گیر.. این جوری انگار بهتر حال هم رو

می فهمیدیم... : باده دل خورم ازت... نه نه بیشتر که فکر می کنم دلتنگم... باده تو اونجا چیزی نداری.. دارو نداشت

این جاست... این ماجرای باز گشتت چی بود؟؟؟؟... چرا داره همه چیز عجیب می شه؟؟... حسم هم عجیب شده... اوون

تاب سفید اون حیاط... خودت خواستی دیگه نباشی... خودخواهم... نه نیستم... دل نگرانم... احساس امنیت ندارم...

مدتهاست که دارم نیمه وقت تو شرکت دنیز کار می کنم... خسته ام.. دانشگاه... مد... شرکت... به تازگی بهم بازی تو

ویدیو کلیپ یه خواننده هم پیشنهاد شده.. نارین خوشحاله.. هاکان نظری نداره... سناریو رو می خونم.. رد می کنم... تو

یه صحنه باید خواننده رو ببوسم... هاکان می خواد تو مسابقات بهترین مدل سال شرکت کنم... بازم رد می

کنم... باید با مایو برم رو صحنه.. نارین میگه این جوری دارم آینده ام رو محدود می کنم... من می گم.. آینده من نقشه

و ساختمونه.. اینکار یه منبع درآمد...

آخ هاکان.. آخ.. تازگی ها.. یه چیزهایی زمزمه میشه.. می شنوم... هر چند خودم هم قبلا متوجه شدم... برام

مهمه.. درستش اینه که نه... هاکان خیلی عزیز تر از این حرفهاست...

تو آپارتمانم ایستادم کنار پنجره... یه عصر تابستانی و گرمه... دل نگرانم.. اوون آقای سیاه پوش دیگه گندش رو داره

در میاده... از یه طرف کم کم درس داره تموم می شه... دکتری هم بخوام بخونم باز هم بالاخره اقامت ندارم... با ویزای

کاری هم مگه چه قدر می شه موند... من تو مملکت خودم حتی جا برای خواب ندارم.. ترس از آینده بدجور داغونم

کرده.. خسته ام.. در میزنم.. نباید سمیرا باشه... سمیرا دختر کوچولوی خوردنیش رو برده پیش بهروز بیمارستان..

پیک برام یه گلدون گل با یه جعبه آورده.. هیچی روش ننوشته.. تعجب می کنم.. کسی آدرس من رو نداره.. هدایای

من همیشه میره دفتر نارین...

تحویل می گیرم... در جعبه رو که باز می کنم چهار ستون بدنم می لرزه یه گلوله است بایه نت : خانوم کوچولو من

هرچی بخوام رو به دست میارم..

مدتها بود که شک نداشتم مردک باید از دنیای زیر زمینی باشه... چه قدر ترسیدم.. چه قدر اشک می ریزم اوون

شب... رو تختم مچاله می شم... بی کس واقعیم.. به کی بگم داره چه اتفاقی میوفته... کی می تونه جلو این آدم در

بیاد...

تو اوون هیرو ویر به گوشیم پیام میاد.. دنیزه.. می گه شب میاد دنبالم شام بریم بیرون.. کار مهم باهام داره نگران

میشم.. به خصوص که الان سه روزه از هاکان خبر ندارم...

به سمیرا زنگ می زنم خبر می دم.. حاضر می شم.. یه پیراهن خوشگل زرد می پوشم... ساعت 10... دنیز میاد دنبالم

راننده اش در رو برام باز می کنه...

میگه میریم رستوران ساحل..می گم دنیز خطرناکه باز خبر نگارا اوون جان عکسی چیزی می ندازن ازمون...بیا و درستش کن...ولمون نمی کنن تا بیایم اثبات کنیم فقط دوستیم...باید بشینیم حرص بخوریم...می خنده..تا با مایی غم نداشته باش..جایی می ریم که در پشتی داشته باشه...به چشمام نگاه می کنه تو رستوران..گریه کردی باده...بی مهابا بغض می کنم..برای اینکه ضایع نباشه میریم حیاط رستوران که رو به ساحله..تاریکه و دید نداره ..اشک می ریزم..از بی کسیم میگم...از مسئله ویزام...اما مردک سیاه پوش رو نمی گم...بگم که چی؟؟..تو درد سر بیفته...حرف می زنه..و حرف می زنه..با هر جمله اش دست و پام یخ می زنه..با هر جمله اش دنیام تیره تر می شه..با هر جمله اش بیشتر خرد می شم...نگاهش می کنم...سرش به زیره...داری از بی کسیم استفاده می کنی دنیز...سرش رو بلند هم نمی کنه..می دوام به سمت پارکینگ...می خواد پشت سرم بیاد...نور هست دیده می شیم...می دوام تو پارکینگ...اشک میریزم..از خودم متنفرم..از همه متنفرم...ساعت رو نگاه می کنم...12..پاهام می لرزه بیرون پر از خبرنگار و عکاسه...تاکسی اوون جا هست دیده می شم...دنیز نیومده دنبالم..حسم الان بی حسیه..لمسی...زنگ می زنه به سمیرا...گریه می کنم..می ترسه..هول می کنه..قول می ده پنج دقیقه ی اوون جا باشه...کف پارکینگ می شینم...پنج دقیقه اش ده دقیقه نمی شه...در پشتی منتظرمه...می رم سمتش..پشت ماشین بهروزه..رو لباس خونش یه شل نخه پوشیده موهاش بهم ریخته است..رنگ پریده است..میگم نمی خوام حرف بزنی..تا خونه تو سکوت می ریم...ریملم ریخته صورتم سیاه..سمیرا هیچی نمی گه...از تو فریزر بستنی توت فرنگی در میاره تو سطلش دو تا قاشق می زاره...با اشک بستنی می خورم...گریه می کنم البته ساکت و آرام..آخه بهروز و دریا خوابن...

از جام بلند شدم...رنگم پریده بود...هنوز هم اون شب رو که یادم میاد ملتهب می شم...تو آشپز خونه یه لیوان آب رو سر کشیدم...صدای موبایلم بلند شد...امین بود : سلام باده..

تنبیهش یادم نرفته بود :سلام...

سردی کلامم اضافه شده بود به داغونیم...

_خوبی؟؟...باده چیزی شده...؟؟?

_نه چیزی نشده..

...باور نکردم..بقیه جمله اش پر از تردید بود : من اومدم به مامان اینا سر بزنی...سیاوش و بردیا من رو خل کردن که پنج شنبه بریم باغ...من مخالف بودم..اما سیاوش ول کن معامله نیست..

...حوصله جمع جدید رو نداشتم...

_می شه من معاف باشم...

_برای تنوع بد نیست باده..هر چند من هم زیاد موافق نیستم...

_باشه..فقط یه چیزی...من شب نمی مونم...

_نه من و تو شب نمی مونیم..هر ساعتی که شد بر می گردیم..قول می دم بهت...باده..تو صدات دلخوره...بگو چی شده...؟؟..دارم راه میوفتم که پیام...

_نه..یکم دلتنگم...

چند لحظه مکث کرد : دلتنگ چی؟؟...یا شاید هم کی؟؟...

_نمی دونم دلتنگ خونه ام فکر کنم..دلم برای اوون مبلای کرم رنگش هم تنگ شده...بهانه است..اما خیلی هم دور از احساسم نیست...

خندید.. به احتمال قوی فکر کرد لوسم... مطمئنی فقط همینه...؟؟؟

_ فکر کنم فقط همینه...

امروز از اوون روزهای شلوغ و پر رفت و آمد شرکت بود.. بردیا عین فره در حال دویدن بود شرکت هم زمان سه تا پروژه اساسی دستش بود و از من هم خواستن تا تو یکی از پروژه ها به مهندس آذری یه دستی برسونم تو این هاگیر واگیر.. امین صبح من رو رسونده بود و بعد رفته بود.. هنوز هم کمی سرد و سر سنگین باهاش حرف می زدم.. شاکمی می شد اما سعی می کرد به روی خودش نیاره.. غر غر می کرد که اگه فکر نمی کرد که بچه ها برداشت اشتباه می کنن و بعدا چرت و پرت می گن اصلا مهمونی فردا شب باغ سیاوش رو کنسل می کرد.. برای من خیلی هم فرقی نمی کرد.. هرچند دوقلوها دعوت کرده بودن باهاشون برم سینما... و من اوون رو ترجیح می دادم... واقعا خسته بودم.. ساعت رو که نگاه کردم 6 بود... یه ساعت بیشتر مونده بودم.. چشمام رو مالیدم... بردیا سرش رو کرد تو اتاق : خانوم مهندس خسته نباشی خیلی امروز زحمت کشیدی...

لبخند زد : این چه حرفیه.. اگه تونسته باشم کمک کنم خیلی هم خوشحال می شم...

لبخندی زد : بریم خونه؟؟.. امین سپرده برسونمتون.. خودش باید می رفت تا لواسون و بر میگشت...

بردیا تا خود خونه گفت و خندید.. خوشم میومد تحت هر شرایطی این بشر خجسته بود... داشت می رفت پیش یکی

از دوست دخترش.. من مونده بودم پس نگین کیه؟؟.. چرا این آدم بی مهابا خودش رو جلوی من لو می ده؟؟!!

به طبقه خودمون که رسیدم.. چشمم نا خود آگاه به سمت در رو به رو رفت.. پوفی کشیدم و در خونه رو باز کردم...

چراغ رو که روشن کردم.. جا خوردم... دستام رو گذاشتم رو دهنم و بلند گفتم خدای من...

اصلا و اصلا توقع هم چین چیزی رو نداشتم... مبلای خونه عوض شده بود... دیگه بنفش نبود.. کرم بود...

تو دلم آنچنان ذوق و حظی بود که براش هیچ توصیفی نداشتم.. اگه امین دم دستم بود مطمئنم نمی تونستم خودم رو

کنترل کنم بغلش می کردم... یه دور.. دور مبلها چرخیدم... و روش دست کشیدم.. درسته که ظاهرا شبیه به مبلهای

خونه خودم نبود.. اما کرم بود.. با کوسن های خوشگل زرشکی.. یه کم به بقیه دکور خونه که بنفش بود هم نمی

خورد.. ولی چه اهمیتی داشت وقتی یه چشم عسلی با هوش و جنتلمن بود که خیلی خوب بلد بود حال رو خوب کنه...

بعد از پنج دقیقه موبایلم زنگ زد.. امین بود.. نتونستم ذوقم رو کنترل کنم.. گوشه رو برداشتم و سلام پر از شوقی

کردم...

خندید.. احساس کردم ذوق کرد : سلام... خوبی باده؟؟

_ خیلی... مرسی... نمی دونم چی بگم...

_ چیزی نمی خواد بگی... من فقط دلم نمی خواد صدات رو مثل دیشب دلتنگ بشنوم....

خدایا این مرد حواسش به همه چیز بود : ممنونم.. خیلی خوشگلن...

_ من نمی دونستم مبلهاش مدلیش چی بوده.. فقط گفتم کرمه...

_ نه اتفاقا خیلی هم شبیه... (دروغ که حساب نمی شد؟؟... می شد؟؟)

خندید : خوب خیلی خوبه... من شب یکم دیر میام... لواسونم...

_ خسته نباشی... و با زهم مرسی... راستی اگه شام نمی خوری اوونجا... برات یه چیزی حاضر کنم..

..اشکالی که نداشت؟؟ داشت؟؟.. وقتی یه نفر این طور منو ذوق مرگ کرده...

صدش آرام بود و بم : نه..شام این جام زحمت نکش..هر چند بدم نمیومد از اوون ساندویچ خندانان بازهم درست کنی...

بعد از خداحافظی رو مبل خونه ولو شدم...رو مبل کرم رنگی که اصلا شبیه مبلای خونم نبود اما عجیب دلتنگیم رو رفع کرد..هر چند دلتنگی عمیق تری داشت جایگزینش می شد.... پنجشنبه سر کوچیکی به شرکت زدیم قرار بود 5 از دم خونه حرکت کنیم..بردیا و نگین هم با ما میومدن...فهمیده بودم که بردیا تو جمع های جدی با نگین ظاهر می شه تا بتونه بگه یه دوست دختر داره و پایبنده..هر چند نگینی که بعدها فهمیدم مادرش دوست صمیمی مادر بردیاست و پدرش یکی از سرمایه دارای گردن کلفت...آش دهن سوزی هم نبود...

برای انتخاب لباس کمی تردید داشتم چون کسی رو درست نمی شناختم.. در آخر یه بلوز سفید یقه مردونه سفید انتخاب کردم که سر آستیناش دکمه هایی به شکل یه یاقوت بزرگ مشکی داشت..آستین بلند بود.. یقه رو کامل بستم و یه دستمال گردن سفید که چارخونه مشکی ریز داشت رو از زیر یقه ام رد کردم و جلو به شکل یه پاپیون شل گره زدم...

یه شلوار پارچه ای خیلی تنگ مشکی تا قوزک پا و کفشای پاشنه بلند مشکی...پالتوم رو تنم کردم و منتظر نشستم تنها چیزی که کمی تو چشم بود رژ خیلی قرمز بود که چون موهام رو محکم پشتم بسته بودم ..بیشتر تو چشم بود..باید می رفتم سولاریوم یکم از برنزگیم داشت کم می شد.... زنگ در رو که زدن شالم رو اندختم رو سرم و در رو باز کردم...امین با یه تیپ سفید و سوررمه ای نفس گیر جلو در بود...نگام کرد..چشمش به لبهام بود...احساس کردم می خواد چیزی بگه و نمی گه... سلام...

یکم جدی شده بود..سوییچ رو تو دستش چرخوند و سرش رو پایین اندخت : سلام...بچه ها تو ماشین...راه افتادم دنبالش تو آسانسور هنوز هم داشت با خودش مبارزه می کرد این رو خیلی راحت می شد از چشمش خونند در آسانسور که باز شد : باده... بله....

یکم نگاهم کرد یه نفس عمیق کشید : هیچی...بریم... این چش بود؟؟!!.... تو ماشین بردیا جلو نشست من و نگین پشت..این دختر هر روز بی تربیت تر می شد...دیگه درست و درمون سلام هم نمی کرد...

من تو آینه دقیقا تو دید امین بودم..هر چند وقت یه بار نگاهمون با هم تلاقی می کرد ..اخماش یکم بیشتر می رفت تو..من هم علامت سئوالتر می شدم....

تو ترافیک بدی نیوفتادیم...رسیدیم به باغ..که واقعا باغ خوشگلی بود..امین ماشین رو پارک کرد و نگین و بردیا پیاده شدن...من هم پیاده شدم ..داشتم پالتوم رو مرتب می کردم که امین رو به روم ایستاد..فاصلمون خیلی کم بود..سرش رو خم کرد به سمتم : باده..امشب یکم زیادی خوشگل شدی... صاف تو چشمای یکم شاکیش نگاه کردم...خواست ادامه بده که صدای سیاوش از پشت اومد که اومده بود دم در : به به..سلام بر امین عزیز...

با امین دست داد... دستش رو دراز کرد... دستم رو تو دستش که گذاشتم ..خم شد و بوسه طولانی بهش زد.. از کنارم صدای نفس های امین رو می شنیدم.. خودم هم از طولانی شدن این مسئله خوشم نیومد.. دستم رو به آرامی از تو دستش و زیر لبش بیرون کشیدم...

_ خیلی خوش اومدید.. باده.. شما مهمون افتخاری ما هستید...

...زبون باز....

_ سلام... یه سلام جدی و خشک و خالی... خوشم نمی یومد بهش رو بدم....

من کنار امین و سیاوش اوون سمت امین به سمت ویلا رفتم که یه ویلای نسبتا بزرگ دو طبقه با سقف قرمز شیروونی بود... سیاوش مزه می ریخت.. من گوش نمی کردم و امین هم سر تکون می داد...

به ویلا که رسیدیم به غیر از ما 4 تا خانوم و 4 تا آقای دیگه هم بودم مجموعا می شدیم... 13 نفر... با وروردمون به همه معرفی شدیم.. من رفتم تو اتاق تا هم رژم رو پر رنگ تر کنم و هم پالتوم رو در بیارم... نگین با من نیومد... هرچی می گذشت بیشتر بهش ترحم می کردم... بعد از توم شدن کارم از پله ها که پایین اومدم.. امین رو مبل دونفره رو به روی پله ها بود... سرش رو بالا گرفت... سر تا پام رو نگاه کرد... یه تحسینی تو چشماش بود.. به صورتم که رسید یکم دوباره اخم کرد...

سیاوش: به به... بفرمایید.. بنشینید...

من هم پیش امین نشستم... با ژست خوشگلی تکیه داده بود به پشتی مبل... من مست ادکلن همیشه گیش بودم.. پام رو کنار هم جفت کردم و ظریف خم کردم به سمت چپ... بوسه می گفت تو مرض داری.. شلوار می پوشی پات رو میگذاری پهلوت.. اما دامن می پوشی پات رو می ندازی رو پات.. مطمئنی برای دل خودت دیگه؟؟؟ و من می خندیدم....

همه در حال بگو بخند و سر و صدا بودن.. من آرام گوش می کردم... به نگین که رو پای بردیا نشسته بود با پیراهن دکلته قرمز نگاه کردم... دخترها تقریبا همه بلوز شلوار داشتن... خوشحال شدم که انتخابم درست بوده...

چیزی که بیش از همه توجه من رو جلب کرد... احترامی بود که همه برای امین قائل بودن... مدام ازش سؤال می کردن و حواسشون بهش بود... اوون هم سئوالات ریزی راجع به مشکلاتشون هر چند کوچیک می پرسید و من خیلی خوب متوجه شدم که همین به فکر بودن و سنگینی امین هستش که تا این حد براش احترام میاره...

یه جورایی بودن تو این جمع دلم رو برای جمع های خودمون تنگ تر می کرد... ما دور هم که جمع می شدیم سکوتمون بیشتر بود.. بوسه گاهی پر سر و صدا بود بقیه سکوتمون بیشتر بود... همیشه تو جمع دوستان به خودم نگاه می کردم اگر تو 15 سالگی بهم می گفتن یه روز فرصت این رو پیدا می کنی تا بتونی با دوستات یه جا بشینی و بگی و بخندی فکر میکردم شوخی بی مزه ایه.. اما حالا این من بودم... که چشم دوخته بودم به رقص نگین و بردیا چند تا از بچه های دیگه وسط... امین دست چپش به جیب یه گوشه داشت بایکی از پسرها صحبت می کرد... احساس کردم به هوای تازه احتیاج دارم... رفتم رو تراس.. هوا کمی مه آلود و سرد بود... خوشم میومد از این هوای ملس... به آسمون گرفته نگاه کردم... من از این جا برم هم دلتنگ می شم؟؟... شاید برای اولین بار خیلی هم از فکر بازگشت به زندگی قبلی قند تو دلم آب نشد... اونجا همه بودن.. کسایی که هوام رو داشتن.. تو سختی هام پیشم بودن.. اما هیچ کس نبود که.. نمی دونم... نباید این احساسات به من نفوذ می کرد... این جوری اوون ریتم استوار زندگی که این همه برای

ساختنش زحمت کشیده بودم متزلزل می شد...هر چه قدر که بوسه شاکمی می بود که تو 28 سالگی دارم عین بازنشسته ها رفتار می کنم...هر چه قدر نگران می بود که پس من کی قراره عاشق بشم...عشق؟؟...خدای من...چه قدر این جمله فانتزی به نظر میومد...تو فکر بودم که یه چیز سنگین رو روی شونه هام احساس کردم...برگشتم پالتوم بود که امین با یکمی جدیت انداخته بود رو شونه هام : دنبالت گشتم چرا اومدی رو تراس...سرده؟؟
_ داشتم فکر می کردم...

_ به چی؟؟

_ به همه چی و هیچی!!

_ دقت کردم هر جا خیلی شلوغ می شه تو میای یه نفس بیرون می کشی...

لبخند زدم بهش که پشت به باغ رو به من به میله ها تکیه داده بود... : نمی دونم شاید دارم افسردگی می گیرم...
_ فکر نمی کنم این باشه...

_ نه...این نیست...من خیلی وقته که یک سری آدم های ثابت و روتین تو زندگی هستن...خیلی کم پیش میاد با آدم های جدید آشنا بشم...یکم چه می دونم...انگار حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم...

_ اوونجا اوقات بی کاریت رو چی کار می کنی؟؟

_ من زیاد اوقات بی کاری ندارم...خیلی فشرده است برنامه ام...اما خوب...با سمیرا و بهروز و دخترشون کنار ساحل قدم می زنیم...بستنی می خوریم...گاهی تو حیاط خونه هاکان جمع می شیم ماهی کباب می کنیم...

یه ابروش بالا بود : دفعه اول که دیدمت...اصلا فکر نمی کردم بشه انقدر ساده و راحت خوشحالت کرد...

_ به خاطر نوع لباس پوشیدنم؟؟؟

_ نمی دونم...تو خودت هم متوجه نیستی چه قدر سر بالا و خاص راه می ری...الان گفتی حرفی برای زدن

نداری...نگاهی عمیق به صورتم کرد : تو برای حرف زدن نیاز به کلام نداری...

داغ شدم...انگار متوجه حالم شد که موضوع رو عوض کرد : دوره دانشجوییت هم یعنی تفریح خاصی نداشتی؟؟
...دنبال جواب کدوم سئوالش بود...

-من دوره دانشجوییم برای خرج زندگی کار می کردم...

_ کار؟؟!...

_ بله...به همین خاطر اوون موقع هم تفریحمون همین ها بود البته اوایلش اوون حیاط زیبای خونه هاکان هم نبود..

احساس کردم از این همه تکرار اسم هاکان خوشش نیومد : هاکان خیلی نقشش پر رنگ بوده؟؟!!

_ منظورتون رو متوجه نمی شم؟؟

کلافه یکم سر جاش جا به جا شد... : خوب...نمی دونم آخه خیلی اسمش هست...

..هاکان نقشش تو زندگی من یه رنگ اصلی بود...حاشیه یا ترکیبی نبود..اما همین رنگ اصلی غیر ترکیبی...الان یه

خاکستری مات بود...قابل اعتماد...آرام...تکیه گاه...گاهی در کنار قرمز..عصبانی و جدی...گاهی در مقابل آبی صبور و

سرد...

_ هاکان پسر خاله دنیزه...شاید به همین خاطر که اسمش زیاد می یاد...

...قانع نشد...بیشتر می خواست بدون...این مورد خیلی خصوصی تر از حتی فرار من از خونه...مدل بودنم...یا خیلی از چیزهای دیگه بود که نیازی به افشا شدنش نمی دیدم...این مسئله هم خیلی عیان هم خیلی پنهان بود...چیزی که خودم هم توضیح واضحی راجع بهش نداشتم...جز به نیاز مقطعی دو طرفه...

کلافه بودم...من همیشه سعی می کردم موضوع بحث به این جا ها کشیده نشه...به جایی که بخوایم از ماضی هم سر در بیاریم...همیشه خواستم تو مضارع هم بمونیم....

هنوز پر سؤال داشت نگاهم می کرد که به صدای از غیب رسیده که حالا کمی هم به خاطر مصرف الکل کشیده شده بود از سمت سیاوش نجاتم داد : ای بابا...بیاید تو...
 یه قدم به سمت برداشت...امین کنارم ایستاد...دستش رو دور کمرم انداخت...از این همه نزدیکی گر گرفتم...خواستم به کمرم قوس بدم تا انقدر تو بغلش نباشم اما انگشتاش که رو پهلوام بود رو کمی فشار داد و مانع شد...
 سیاوش هم این حرکت امین رو دید : بیاید تو...چرا خرج خانوم مهندس رو سوا کردی...
 امین کمی جدی : الان میایم...کمی خواستیم هوا بخوریم...
 سیاوش رفت داخل...برگشتم به سمتش...برای دومین بار تو طول امشب انقدر بهم نزدیک بود و برای دهمین بار تو طول امشب داشت اخم آلود نگاهم می کرد...من با اینکه داشتم از خودم عصبانی می شدم...هیچ تلاشی نمی کردم برای بیرون اومدن از بغلش...چند لحظه زل زد بهم و زیر لب گفت : سخت باده...خیلی سخته...
 بادستش هدایت کرد به سمت داخل و من 10 ها جواب بیجواب برای این جمله آخر گیج کننده داشتم...
 بچه ها مشغول بازی ورق شدن...امین عین این رئیس صدر مجلس نشسته بود...منم رو مبل کنارش...سیاوش برامون یه تیکه کیک با قهوه آورد : بیاید...شما دوتا عین زیر 18 ساله...قاقالی لی بخورید...و خندید و رفت...
 گرسنه ام بود...یه تیکه دستمال برداشتم رژم رو پاک کردم...معمولا با رژ غذا نمی خوردم ضرر داشت...چنگال رو به دستم گرفتم که دیدم امین داره نگاهم می کنه...پرسش گونه نگاهش کردم
 _اگه می دونستم این کیک و قهوه انقدر سبب خیر می شه...خودم از دم آسانسور خونه بهت می دادم...
 و من که حالا با گرفتن این که اخمش از کجا سرچشمه می گیره...در کف این که چرا باید مهم باشه...بهش خیره شدم که انگار خیالش راحت شده باشه...با آرامش قهوه اش رو جرعه جرعه می نوشید....

اصرار بچه ها برای شب موندن رو رد کردیم...رفتم بالا تا پالتوم رو پیوشم که در زدن...سیاوش بود...دوست نداشتم بیاد توی اتاق به همین خاطر بهش گفتم که دم در به ایسته اما اومد تو...چشمش یکم قرمز بود منم پالتوم رو تنم کرده بودم...شالم دور گردنم بود...دست به سینه زل زدم بهش...اخمام هم در هم بود...
 _خوب چرا شب نمی مونی...فردا می خوایم تو باغ ناهار بخوریم...
 _خیلی ممنون...من از اول هم عرض کرده بودم که تحت هر شرایطی شب بر می گردم خونه...
 _سخت می گیری...تلفن من رو که داری تماس بگیر...ازت خوشم اومده...البته تصمیمم یه رابطه جدیه...
 ..از اوون گیره ها بود....
 _اگر اجازه بدید من از اتاق برم بیرون امین تو ماشین منتظره...
 _با امین نسبتت چیه؟
 ...بله؟؟!!!!

ابروم رو بیشتر بهم گره زدم.. : نسبت من به شما چه ارتباطی داره... آقای محترم.. ممنون از پذیرایی تون اگر اجازه بدید دیگه مرخص بشیم..

...مردک...یه سوژه برای خودش پیدا کرده...کسی به این سرعت که نمی تونه از روحیات کسی خوشش بیاد... از کنارش رد شدم..هین رد شدن تمام سعیم رو کردم که بهش برخورد نداشته باشم...به در حیات که رسیدم دیدم امین داره با بردیا صحبت می کنه...سرش رو بلند کرد یه نگاه به من کرد...یه نگاه به پشت سرم...

به پشت سرم که چرخیدم...دیدم سیاوشه کمی اخم آلود...

تو ماشین نشستیم و راه افتادیم...

کمی که گذشت : باده مسئله ای پیش اومده کمی عصبی به نظر می رسی؟؟..

_ نه مسئله ای نیست که برام جدید باشه....

...راست گفته بودم...من شغلم طوری بود که از این جور آدم هایی که من رو یه ابژه قابل دسترس میدیدن فراوون بود..

_ راستی خیلی ببخشید که به خاطر من مجبور شدید شب برگردید...

_ این چه حرفیه از اولم قرارمون همین بود...باده تو دوره دانشجوییت شغلت چی بود؟؟

..من متظر این سئوالها بودم..ترجیح می دادم هول همین محور بریم تا سئوالها راجع به خانواده یا هاکان باشه...

_ من استانبول که رسیدم..زبان ترکی که بلد نبودم...انگلیسیم هم بدک نبود..البته هر چی که بود از مال اوونا بهتر بود...دانشگاه ها شون هم کنکوری بود به زبان ترکی....

مهسا دوست دوره دانشجوییم که خواهر سمیراست..مدارکم رو برام از ایران فرستاد..تونستم بدون کنکور باز برم بشینم ترم یک...بعد کم کم ترکی یاد گرفتم...اما تو طول این مدت باید خرجم رو در میاوردم..به همین خاطر تو یه رستوران خوشگل که سمیرا هم 4-5 سال همون جا کار می کرد...شروع به کار کردم...

..رفت بود تو فکر...من از این مسئله هیچ وقت خجالت نکشیده بودم...پنهانش هم نمی کردم...پس دلیلی نداشت که الان هم راجع بهش توضیح ندم...

_ هومن...

دلم ریخت..حتی اسم این بشر هم استرس داشت : هومن چی؟؟

_ من اون روز یه چیزایی شنیدم..یه کسی به نام سبحان...یه خانومی که همسر هومنه به نام ساره!!

...ساره...ساره دوست داشتنی من...تویی که عذاب وجدانت همه معادلاتم رو به هم ریخته...

به پشتی صندلی تکیه دادم..حرف زدن با امین راحت بود...اما...

_ من ...فکر نمی کردم تصمیمی که برای زندگیم میگیرم..این طور داشته های ساره رو زیر و رو کنه...به هر

حال..خیلی هم دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم...

امین سکوت کرد به جلو خیره شد... به خونه که رسیدیم..در و برام باز کرد ...شب به خیری گفتم تا برم تو خونه...

_ باده؟؟؟؟!!

_ بله؟؟!!

_ بهت خوش گذشت؟؟

...به من توی تراس و توی ماشین بیشتر از مهمونی خوش گذشته بود...

_بله شب خوبی بود...خیلی ممنون...

_مرسی از تو که همراهیم کردی...می دونی...امشب یک باره دیگه متوجه شدم که چرا اطرافیانت انقدر برات احترام قائلن و قبولت دارن...

تعریفش به قدری دلنشین بود که پر از شوقم کرد...سرم رو بالا گرفتم...نگاهش رو بهم دوخت...دستش آروم به سمت صورتم اومد...یه دسته موم رو که تو صورتم اومده بود رو از صورتم کنار زد...سرش رو پایین انداخت...منم دنده عقب به سمت در رفتم...چی شده بود امشب؟؟؟...با لکنت شب به خیر مجددی گفتم...جوابم رو داد...در رو بستم...چند لحظه طول کشید تا صدای در خونه اوون هم اومد...شب از هر وقت دیگه ای راحت تر خوابیدم... از صبح توی خونه بد جور به یاد ساره ام...بد جور به یاد شبهای اول رفتنم...سمیرا و من و تنهایی های من...غصه ها...دلتنگی ها و گریه های من...بعد...گام به گام جلو...تغییر فضای زندگی...تغییر رنگ...تغییر یه گام بلند تو یه روز نیمه گرم تابستونی...کنار ساحل آنتالیا...یک عالمه عکس...یک عالمه تردید...یک عالمه بوی خوش...سمیرای حامله گریان...بوسه متعجب ولی نسبتا راضی...دنیزه سر به زیر اما پیروز...هاکان...منفعل...بی واکنش...خسته...شرمنده...منه...داغون...در حالی بازی نقش خوشحال...و یک عالمه آدم در حال پچ پچ... عجیبه که این خاطره های بی ربط چه طور توی مغز من داشتن به هم ربط پیدا میگردن... نشستم سر نقشه هام...یه جورایی مدام استرس داشتم...انگار منتظره یه اتفاق جدید بودم...این استرس کذایی بدجور به جونم افتاده بود...فکرم به سمت آپارتمان رو به رو هم پر می کشید...عجیب بود...چه خبرم بود... ساعت حدود 11 بود که زنگ در رو زدن...به لباسم نگاه کردم...مناسب بود...شک نداشتم که امین...نا خواسته لبخند به لبم اومد...

در حالی که در رو باز می کردم...خم شدم تا کفشهام رو که پرتاب بود جلو در رو کنار بزنم...منتظره صدای بم و گیرای امین بودم...اما یه هق هق...ظریف شنیدم...نمی خواستم سرم رو بلند کنم...نمی خواستم فکر کنم که این صدای آشنای دور...انقدر واقعیه...بعد از اوون همه دلتنگی...بعد از این همه عذاب وجدان... تکون نخوردم...انگار که با این کار واقعیت این حضور اشک آلود تغییر می کرد...واقعیت علاقه اش به رنگ سبز که از پایین مانتوش هم معلوم بود...

اوون هق هق بی پایان : باده. خودتی نه؟؟...و دوباره گریه...

و من...بی اشک پر بغض و سری که به زور اومد بالا تا رو به رو بشه با دوست داشتنی ترین صورت کودکی...با زنی که الان زیباتر از هر زمانی...با خیس ترین نگاه زل زده بود بهم...به ساره...به تنها یار بی دریغ من تو اون خونه آجری قلپک.....

صدای لرزانش تو سرم که پر از دردهای کودکی بود پیچید... : باده....

ومن خشک شده...بی رمغ فرو رفتم توی آغوش که ناتنی بود اما از هر تنی محرم تر...خواهر تر بود از هر خواهری که از یه بطن زاییده شده...بو کشیدم تموم اوون عطر تن مضطربی که من...منه مثلا غریبه رو سالها از زیر ضربه های پدرش یا هرزگی های برادرش نجات داده بود...همون تنی که بدون خواستن من...بدون دخالت من...به خاطر خودخواهی من مجبور به تحمل آغوش و بوسه های مردی شد که کابوس من بودو مورد تمسخر ساره.... سرم منگ بود...مثل هر زمانی مثل که تو طوفانی از احساسات گیر می کردم...تو گر باد که تخریب می کرد...

کی رفتیم تو سالن..کی در بسته شد..کی ساره من رو دوباره انقدر گرم در آغوش گرفته بود می دونم...هر چه که بود..من در بی باوری...منتظر که یکی از خواب بیدار م کنه به سر می بردم....

اشک می ریخت و من اشک نداشتم..خشم هم نداشتم شدید درد داشتم..یه درد بی امان....

_باده..وای باده باورم نمی شه..چند وقت بود هومن تو هوا بود بین زمین و آسمون گریه می کرد سر نماز...مونده بودم که چی شده...حرف نمی زد...تا اینکه امروز صبح سر نماز صبح قسمش دادم..قسمش دادم به جون بچمون...بگه دردش چیه....

به چشمای سبز دوست داشتنی ساره زل زده بودم که مثل یه چشمه جوشان سرازیر بود... : گفت که تو رو دیده...دیگه نتونستم صبر کنم...خیلی نامردی باده...خیلیرفتی 9 سال پیش به من هم نگفتی...برگشتی...چند وقته باز هم نگفتی؟؟!!!!!!...من که خواهر بودم....

دهنم خشک بود چه جوابی می دادم؟؟...چی می گفتم...کاش این سوت های بی پایان مغزم برن کنار..کاش سکوت کنن تا تماشا کنم تا بهتر بشنوم این دخترک زیبای بی کینه رو....

_حرف هم نمی زنی...نه؟؟؟...قابل نیستم....؟؟؟...من که قبولت داشتم خواهی...من که می دونستم داره بهت ظلم می شه...

دلم می خواست زار بزدم...دلم می خواست اما نمی شد...

_خوشگل شدی باده..بی نظیر شدی....

به زور دهنم رو باز کردم : من چی بگم ساره؟؟؟

زار زدنش بالا تر رفت...

_چی بگم ساره..شرمندتم...دارم داغون می شم..من چه کردم با تو...؟؟؟

رو زانو هام رو فرش نشستم....

_ما چه کردیم با تو؟؟؟...فکر کردیم مردی...مامانت داغونه..بی صبره..تمام نذر و نیاز هاش تویی...سبحان سر گردونه...9 ساله ...9 ساله که هر چی تو افاق تو بوده رو برده توی آپارتمان تا جدا زندگی کنه با تو..با خاطراتت...لازم بود باده؟؟؟...لازم بود این همه نبودن..این همه رفتن... 9 ساله هر قطره آبی که خوردم گفتم یعنی باده هم داره تا بخوره...؟؟؟...هر ژاکتی که پوشیدم گفتم نکنه باده سردشه...شیراز..تهران...بندر...

..بندر...بهشت زهرا...بیمارستان ..پارکا..همه جا رو زیرو رو کردیم...

تا مهسا دلش به رحم اومد..قبل از رفتنش به پاریس...سر نذری پزونه عاشورا...یک سال بعد از رفتنت..گفت که رفتی استانبول....

گریه اش بالاتر رفت...

سخت بود برام که بگم...سخت بود... : بعد از این که گفت...بابات....

_آره..بابام ترسید...گفت منم می بری پیش خودت...داد من و به هومن....

فشارم افتاد پایین.... : ساره..وای بر من...من...کاش می بردمت..کاش نوکریت رو می کردم....

ساره رو به روم رو زمین زانو زد... سرم رو گرفت تو آغوشش : باده.. من خوشبختم.. ناراحت نیستم.. هیچ کس به اندازه هومن نمی تونست من رو دوست داشته باشه... خیلی عوض شده باده... همه دعاش اینه که بتونه جواب بده.. هر چه که با تو کرده رو..

_ من مهم نیستم ساره با تو چه کرده...؟؟؟

_ با من...؟؟؟... نوکریم رو کرده... 8 ساله...

باور نمی کردم... این دختر می خواست من حالم خوب بشه... : بیخش باده.. بیخشش... همه چیز رو بیخش...

_ من...؟؟؟... چی رو بیخشم... حق هایی که از من گرفته شد...؟؟؟... حق هایی که برای داشتنش.. مجبور شدم به

مهاجرت.. به غربت...؟؟... حق آغوش مادرم... حق درس خوندن.. حق خندیدن... حق شنیدن زبان فارسی... حق خوردن

حلیم پل تجریش... حق چی رو... به نگاه به من کن ساره.. من چی دارم برای بخشیدن...؟؟؟

_ خدا به سر شاهده برای شفاعت.. هومن یا سبحان نیومدم... اوادم بینمت.. اوادم بوت کنم... اوادم بگم... حق

نداشتی.. به خدا حق نداشتی.. با من.. با مامانت این کار رو بکنی.. تو حتی به زنگ به ما نمی زدی....

_ چه زنگی ساره...؟؟... که دلم بیشتر ریش بشه.. که بیشتر خون بشه.. که سانسهای روانپزشکیم طولانی تر و درد ناک

تر بشه... من تو رو.. محسن رو بدبخت کردم...

ساره اشکش رو پاک کرد با تعجب : من بدبخت نیستم خره... دارم زندگیم رو میکنم... محسن.. خوب برای اون کمی

سنگین تموم شد... اما اونم داره زندگیش رو می کنه.. تو هم داری زندگیت رو می کنی... فقط مامانت و سبحان که

نمی تونن زندگی کنن...

_ اسم سبحان رو نیار...

صدام می لرزید... نمی دونم چه شکلی شده بودم که ساره نگران نگاهم می کرد...

_ باده.. آب می خوام...؟؟؟... تو چرا خودت رو نگه داشتی... چرا اشک نداری...

.. من بغض هم نداشتم... ولی نفس هم نداشتم... خیلی خوب می دونستم که به حمله عصبی دیگه دارم... از سر

ذوق؟؟؟ از سر چی؟؟؟!!!

صدای به هم خوردن کابینت ها اوادم... شیر آب... به مایع ولرم که از دهنم رفت تو...

صدای زنگ در.. بلند شدن ساره از سر جاش... صدای بم امین... دویدنش به سمت سالن... نگرانی بی وصف توی

صداش... دستهایش که قلاب شد دور بازو هام... : باده... باده.. نگام کن.. چی شده؟؟؟... تو رو خدا باده.. نفس بکش.. باده

کبود شدی....

فریادش سر ساره : چی شده؟؟؟... شما کی هستی؟؟؟... چی کارش کردی؟؟؟

حق هق بی جواب ساره... کلافگی امین : باده.. عزیزم... من چی کار کنم برات؟؟؟... عزیزم... چشمات رو باز کن...

باده جان... چی شده...؟؟؟ و فریادش... باده خواهش می کنم...

زیر لب و بی جون در حالی که مطمئن نبودم بشنوه : حالم بده....

و باز هم تکون های بی امان... و من که هر لحظه در کم از اطرافم کمتر می شد... د به آغوش گرم.. به عطر تلخ... به

نگاه خیس عسلی... و فریادش و التماسهایش برای اینکه نگاهش کنم... و من که تو به بی خبری غرق شدم...

سرم مثل یه کوه سنگین بود و عضلات بدنم منقبض می خواستم جا به جا بشم نمی شد...چشمام رو باز کردم.. کمی خشک بود..مجبور شدم چند بار پلک بزنم تا بتونم اطرافم رو ببینم...اما برای اینکه بفهمم دقیق کجام یکم طول کشید...تو یه اتاق سفید که بی شک بیمارستان بود...چشمام رو بستم...آبروم رفت...فقط غش نکرده بودم که اونم به کارنامه درخشان ضعفای این چند وقتم اضافه شد...چشمام رو دوباره باز کردم...بهم سرم نزده بودن...خواستم دستم رو بیارم بالا که از چسب روش فهمیدم که تموم شده سرم....

اتاق کاملا روشن بود...کسی تو اتاق نبود...سعی کردم یادم بیاد صحنه آخر رو...تصویری چیز خاصی به ذهنم نمی رسید..فقط یه آغوش مطمئن و یه صدای مضطرب...با یاد آوری این مسئله یه حس شیرین بهم دست داد..یه حس گرم...

صداهایی که تو لحظه آخر شنیده بودم عین یه هم همه یادم بود...

...ساره...وای اوون کجاست الان؟؟....

در باز شد و یه پرستار اومد تو...: به هوش اومدی؟؟؟...بذار فشارت رو بگیرم....

...چه قدر بد اخلاق...انتظار داشتم عین تو داستانا بگه ...خانومی به هوش اومدی؟؟...نمی دونی این شوهرت

بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش...

اما فشارم رو گرفت و یه چیزایی یاد داشت کرد و از اتاق رفت بیرون...بفرما باده خانوم تنهایی همزاد تو...

چشمام رو بستم...صدای در اومد...باز نکردم چشمام رو...

صدای امین رو شنیدم...یه صدای خش دار...خش دار؟؟...من این صدا رو فقط زمانی که برای مادرش اضطراب داشت

انقدر خش دار شنیده بودم...: چشماشون که هنوز بسته ست خانوم محترم!!!

_به هوش اومدن...احتمالا خوابن...دارو ها کمی منگ می کنن....

صدای بسته شدن در اومد . من نمی دونم چرا چشمام رو باز نمی کردم..به خاطر اوون عزیزم ها یی که کم کم داشتن

تو ذهنم جون می گرفتن؟؟...به خاطر ضعفی که نشون داده بودم؟؟...از اینکه ببینم اون چشمام خسته شدن از بس

این چند وقته دردسر ایجاد کردم؟؟

حضورش به هم نزدیک شد...صندلی رو کشید کنارم و نشست...سعی می کردم تو ذهنم مجسم کنم صورتش چه

شکلیه الان...

اما قبل از اوون حرکت آرام نوک انگشتاش رو روی گونه ام احساس کردم...حرکتی که قاعدتا باید یه دونه به

خاطرش می زدم تو صورتش..اما عجیب بود که نیاز داشتم به این نوازش..حتی انقدر آرام و با احتیاط...بعد نوک

انگشت هام رو گرفت توی دستش..و بعد داغی لبه اش رو روی انگشتم حس کردم...گر گرفتم...داشت چی می

شد...بی اختیار چشمام رو تا جایی که می تونستم باز کردم....

سرش رو از روی دستم بلند کرد...به چشمام زل زد...چشماش قرمز بود...موهاش به هم ریخته...با دیدن چشمای

بازم یه راحتی خیال اومد تو اوون مردمک منتظر : بیدار شدی؟؟؟

...._

_با خودت...با من...چی کار داری می کنی باده؟؟

...این سؤال خیلی چند پهلو بود..چه جوابی باید می دادم...؟؟

...._

موهاش رو آروم عقب زد : خیلی ترسیده بودم...اگه صبح سراغت رو نمی گرفتم...

پاهاش رو تگون می داد : حتی نمی خوام بهش فکر کنم...

...ولی...خیلی چیزها امروز بود که می خواستم بهش فکر کنم...یک عالمه حس بود که باید تحلیلشون میکردم...از یه حس قدیمی پر درد تا یه حس لطیف که قدمتش شاید چند ساعت هم نبود...من این نگاه این چشم ها رو خیلی وقت بود که می دیدم...خیلی وقت بود که می خوندم...اما این نگاه مضطرب داغون که الان جلوم بود...یه شعر جدا بود...خیلی جدا...

_ نمی خوامی به صدات مهمونم کنی باده؟؟؟

..همیشه شنیدن اسمم از این مرد انقدر دلچسب بود؟؟؟؟!!!!...قاطی کرده بودم...داروها مخدرشون رفته بالاتر فکر کنم...

_ معذرت می خوام...

_ چی؟؟!!

_ معذرت می خوام بابت دردم امروز....

اخماش رفت رو هم : این جمله ات حتی بیشتر از آخرین جمله ای که قبل از ازهوش رفتنت گفتم اعصابم رو خرد کرد...

...و من دنبال آخرین جمله ام بودم....

تو صندلی جا به جا شد و جلوتر اومد... : باده.....تو چته؟؟؟

_ فکر کنم فشارم پایین بود...خسته هم بودم....

ابروش رفت بالا..داشتم به هوشش توهین می کردم و فکر می کنم هیچ چیز انقدر بر خورنده نبود براش : باشه...
...دلخور شد؟؟!!...

از جاش بلند شد : ساره خانوم پشت درن..می گم که بیان..چون خیلی استرس داشتن...ولی شرمنده..با هم تنهاتون نمی گذارم...

_ اما....

_ همین که گفتم...تنهایی رو به رو شدن با هرکسی تا اطلاع ثانوی ممنوعه...تصویب شد...

بی اختیار لبخند زدم..این تصویب شد رو خیلی وقت بود نشنیده بودم...

ساره با چشمایی که باز نمی شد اومد تو...امین تکیه زده به دیوار رو به رو با اخم زل زده بود بهمون...ساره اومد کنارم..محکم بغلم کرد...من هم بغلش کردم...زیر بازوم... : ساره این شکم...؟؟؟

_ کور شدی الحمدالله باده...من صبح هم این شکم رو داشتم..6 ماهه حامله ام ..دختره.....هر چند یه پسر 5 ساله هم دارم...نیما..اسم دخترمون هم قراره نیایش باشه...

...ساره...ساره کوچولوی من...مادر بود...همسر بود...محکم تر بغلش کردم...

زیر گوشم گفتم : این ..امین نزدیک بود کله من رو بکنه...

صداش رو کمی کلفت کرد و ادامه داد : دیگه شما و اوون همسرتون رو اطراف باده نبینم...

لبخند زدم...

_ بله دیگه..تو که اوون هوارها رو نشنیدی باید هم بخندی..آخرش این بچه من یه چیز وحشی میشه...

یکم از تخت فاصله گرفت...

دستم رو آروم رو شکمش کشیدم..بچه تکون خورد..من پر از شوق شدم...

_خاله اش رو شناخت...

..خاله...چه قدر این حس زیبا بود...دریا دختر سمیرا به من باده می گفت...خودم این طور خواسته بودم..من عاشق

زنهای حامله بودم با اون شکم های قلنبشون...سمیرا و دیوانه می کردم بس که دستم رو شکمش بود...

یه بار دیگه دستم رو رو شکم ساره گذاشتم...

سرم رو بالا کردم به امین که دست به سینه داشت نگاهم می کرد...نگاهش پر از شوق بود....

ساره با آژانس رفت...گفت هومن و نیما منتظرش...دوباره کلی گریه کرد ..ازم قول گرفت اجازه بدم بیاد

بینتم...من از خدام بود...قسمش دادم به کسی نگه من رو دیده...قول داد...شماره ام رو گرفت و شمارش رو

داد...وقتی جلوی در برام دست تکون داد...شدید دوباره حس دلتنگی کردم...

مرخص شدم...تو ماشین امین نشسته بودیم و من به غروب قرمز خورشید نگاه می کردم...این رنگ قرمز من رو

بیشتر دل تنگ می کرد...

_باده..چیزی شده؟؟

به سمتش چرخیدم : ساره خوش بخت مگه نه؟

_امیدوارم که این طور باشه...

_یه جورایی...نمی دونم..حسم غریبه است...اون خونه زندگی داره...بچه داره...شاید من هم باید همین طوری زندگی

می کردم...

با تعجب : دوست داشتنی اوون جوری زندگی کنی؟؟

_دوست داشتم جایی کسی منتظرم باشه...

..دروغ نبود حسم...یه جایی..ساره یه شوهر و یه پسر داشت که منتظرش بودن.....

آروم روی کاناپه نشستم...امین هم جلوی در ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد...تلفن رو که قطع کرد اومد

داخل...

رفت توی آشپز خونه ...

چند لحظه بعد با یه لیوان بزرگ شیر برگشت..داد دستم : شیر عسله..بخور..

_ ممنونم...عجب جمعه ای براتون ساختم...

_کاش حالت خوب بود..صبح اومده بودم پیشنهاد بدم عصری بریم بیرون..

لبخندی زدم : رفتیم دیگه....

_اصلا دوست نداشتم این طوری بریم...به پستی مبل تکیه داد : بخورش تا کمی بهتر شی...

یه جرعه رو به زور فرو دادم....

_باده؟؟

_بله...

_تو جدی گفتی که دوست داشتی مثل ساره زندگی کنی؟؟

لیوان رو بین دو تا دستم گرفتم...زل زدم به کف خونه...موهام اومد جلوی صورتم : نمی دونم بارها بهش فکر کردم...به تمام چیزهایی که بابتش مبارزه کردم...اگر ایران می موندم...ازدواج می کردم..می شدم خانوم خونه...الان هم حداقل یه بچه داشتم که می رفت مدرسه...

_ خوب بود؟؟؟!!!

_ برای من...؟؟؟با بلند پروازی های من...؟؟؟!!!...نمی دونم...یعنی فکر نکنم...گاهی تو خونمون با سمیرا...می شستم لب پنجره..رفت و آمدها رو نگاه می کردم..من هیچ وقت با مادرم جایی نفرتم...یه پدر بزرگ داشتم..یه کلاه شاپو..قهوه ای داشت..سه سالم بود...بردتم سر کوچه سوار این چرخ و فلک دستی های فلزی کرد...خیلی بهم خوش گذشت...

_ من سوار نشدم...

سرم رو بلند کردم : جدا؟؟؟!! خیلی خوب بودن...دم عید هم بود..برام یه ماهی قرمز هم خرید...هر چند مادر بزرگم شاکی شد که حوض پره ماهی قرمز...

خندیدم..لبخند زد... : بچه دوست داری؟؟

_ خیلی زیاد...بیشتر از همه زن حامله دوست دارم..

بلند خندید: جدا!!!...

من هم خندیدم : بله...سمیرا بچه اولش رو که حامله بود دیوونش می کردم...از بس دستم به شکمش بود...بهر روز

شاکی میشد...میگفت آخرش بچه ام تو رو جای من می پذیره...بچه دومش شکمش هنوز بالا نیومده بود که از

دستش داد...خیلی ناراحت کننده بود...

_ ناراحت شدم..اتفاق آزار دهنده ایه...منم بچه خیلی دوست دارم...البته یکم از زن حامله می ترسم...

خندیدم : می ترسی...؟؟؟!!

_ بله..همش فکر میکنم..دردش میاد..نمی دونم یه حس غریب دارم...مامان که دو قلوها رو حامله بود خیلی سختش

بود...استراحت مطلق بود..شاید تاثیر اونه هر چند اونا آخرین بچه های خاندان ما هستن...

_ جدا!!!...البته خیلی دوست داشتنی هستن...بچه های 4 2ساله...

_ تعریف از خانواده چیه؟؟

عجب سئوالی....

موهام رو دادم پشت گوشم... : منظورتون تعریفم از ازدواجه...

_ کلا...

_ خوب...راستش رو بخوای خیلی بهش فکر نکردم...خانواده رو میگم...اما زن خانواده بودن یعنی هم پای شوهر

بودن...یعنی در حالی که تو زندگش اجتماعیت زن موفق هستی تو خانوادت هم موفق باشی...اما مادر بودن یه چیز

دیگه است....

_ فکر نمی کردم انقدر عشق بچه باشی....

_ اول باید بابای بچه رو پیدا کنم...

لبخند زد : بابای بچه...منظورت شوهر دیگه...؟؟؟

_ خوب خیلی فرق می کنه؟؟

_ به نظر من بله.. خیلی مردا هستن که پدر های خوبی هستن اما اصلا شوهر های خوبی نیستن یا برعکس....

_ این جووری نگاه نکرده بودم....

_ شاید چون...

_ چون چی؟؟

_ نمی دونم به موقعش می فهمی....

بعد آروم زد رو پیشونیش : آخ دیدی یادم رفت.. مامانم اینا دارن میان عیادتت.. دفعه پیش نگذاشتم بیان... این دفعه

دیگه حرفم رو گوش نکردن..

_ قدمشون سر چشمم... الان مامانتون میگن... دختره قراضه هر روز هم باید بریم عیادت....

با لبخند لبش رو به دندون گرفت : آخ آخ.. راست می گی...

بلند شدم برم دوش بگیرم... این گفت گوی بی تنش... کمی حالم رو بهتر کرد.. زیر دوش به شکم تختم دست

کشیدم.. امروز بد جور هورمونهای مادرانه ام در تکا پو بودن....

مو هام رو بافتم... یه پیراهن بافت پوشیدم و کفش تخت و یکم آرایش...

رفتم تو سالن.. امین نبود.. حتما رفته بود حاضر بشه.. رفتم تو آشپز خونه دیدم چای گذاشته و میوه چیده... همون موقع

زنگ در رو زدن... سرایدار بود با یه جعبه شیرینی... لبخند زدم... این بشر واقعا به فکر بود...

شیرینی ها رو داشتم تو ظرف می چیدم که از تو سالن صدایش اومد... یکم از جام پریدم... برگشتم به سمتش که با

موهای نم دار و شلوار طوسی و تی شرت سبزش داشت به هم لبخند می زد...

_ ترسیدم.. چه جووری اومدید تو؟؟

_ در رو یادت رفته بود کامل ببندی... بشین من خودم می چینم...

_ نه چیزی نیست... لطف کردید.. همه کارها رو انجام دادید...

_ مامانم شام رو میاره.. می بندت الان به یه سری غذاهای بد مزه اما مقوی....

_ ایشون به من لطف دارن....

_ تو همه کار همه کس رو به لطف می گیری...

_ مگه غیر از اینه؟؟!!... من از کسی توقعی ندارم....

_ شاید طرف یه منظور دیگه ای داره....

به چشمای شیطونش نگاه کردم : من کلا منظورها رو خیلی دیر می گیرم...

بلند خندیدم... من هم خندیدم.. راست گفته بودم...

مادر امین مثل همیشه پر از مهر بغلم کرد.. پدرش دستم رو فشرد... دو قلوها پر سر و صدا اومدن وسط سالن....

آتنا : وا.. این مبلا چرا عوض شده... چه قدر عجیب.. همه چی بنفشه اینا کرم زرشکی...

من : اینا لطفه آقای دکتره....

شیرین جون : آقای دکتر چیه؟؟... آدم یاد بیمارستان میوفته...

تینا : داداش.. منظورت ایجاد آلودگی بصری بوده...

من : خیر منظورشون رفع دلتنگی من بوده....

امین در سکوت لبخندی زد...

تینا : مشکوک می زنی....

آتنا : باده.. تو باز پشه لگدت زده...

بلند خندیدم....

پدر امین : به دخترم این جورى نگو

...دخترم...چه قدر شیرین بود شنیدن این جمله....

من : راست میگن...از وقتی اومدم ایران دارم دردسر ایجاد میکنم برای آقای د...

امین : باده..من این آقای دکتر ها رو دارم یه گوشه می شمارم...قبلا هم تذکر داده بودم...

شیرین جون : امین مامان...حتما باده جون باهات احساس راحتی نمی کنه....

امین چشم دوخت به من...منتظر جوابم بود :نه..باور کنید..ای بابا...

..هول شده بودم...

همه به جمله بی سر و ته من خندیدن...

می خواستم بلند شم برای پذیرایی..خیلی جون نداشتم..داروها کمی خواب آلودم کرده بود..هنوز تو خماری دیدارم با ساره بودم..اما شلوغ بودن اطرافم..اونم با حضور آدمهایی که انقدر مهربون و شاد بودن...کمک می کرد نشینم فکر کنم..بلند شدم تا برم چایی بیارم . . آتنا : بشین باده..رنگ و روت پریده است من و تینا هستیم ...چایی میاریم.....آخه..شیرین جون :آخه نداره گلم..ما خودمون می دونیم که تو حالت خیلی خوب نیست..فکر کنم آب و هوای تهران بهت نمی سازه که مریض می شی.....لبخند زورکی زدم...آب و هوای روزگار به من نمی سازه...دو قلوها با جنگ و دعوا داشتن تو آشپزخونه چایی می ریختن...من به شیرین جون تو دلم تبریک میگفتم..با وجود رفاه زیادی که بچه هاش داشتن..هر سه خیلی خاکی و مسئولیت پذیر بودن...تینا چای رو به من تعارف کرد : راستی باده..دوستم ستاره خیلی دوست داره بیینتت.....ستاره..آخ آخ..به کل یادم رفته بود...همون خانوم طراح لباس...سعی کردم یه لبخند بزنم...دوست نداشتم باز هم زیر اوون نگاه فضولش قرار بگیرم...به امین که سرش تو تلفنش بود نگاه کردم..خسته به نظر میومدم...لطف دارن..می تونیم یه قرار بذاریم...شیرین : آخر این هفته قراره خانواده بردیا مهمون ما باشن برای شام..آتنا جان دوستت رو هم دعوت کن تا باده رو ببینه.....مگه منم دعوت داشتم؟؟..چند نفر به یه نفر آخه..ستاره ..مادر بردیا و از همه بدتر نگین..دختره گوشت تلخ با اوون ضریب هوشیش...این دختر صد درصد حاصل یه ازدواج فامیلی بود...سعی کردم افکارم رو جمع کنم...آتنا : آره نظر خوبیه...شب خوبی هم میشه..مگه نه امین؟؟امین انقدر غرق تلفنش بود که جواب نداد...شیرین جون : امین جان..کجایی مامان؟؟امین با شنیدن اسمش سرش رو آورد بالا : هر چی که هست من موافقم...همه ترکیدن از خنده..من هم داشتم به قیافه گیجش نگاه می کردم..پدر امین با خنده بلند : امین..پسرم شاید حکم قتل رو صادر کردن..تو چرا انقدر زن ذیلی به کی کشیدی آخه؟؟امین لبخندی زد : به شما..شما هم به پدر بزرگ...تو کل خاندان پاکدل یه مرد غیر زن ذیل به من نشون بده...پدر امین خنده اش بلند تر شد : راست میگى فکرش رو که می کنم می بینم..نداریم.....زن ذیل؟؟!!...اون هم امین..با اون جمله تصویب شد...اینا زن ذیل ندیدن..اگه بهروز رو ببینم می فهمم زن ذیل یعنی چی...دلم قنچ رفت برای سمیرا..شب بهش زنگ می زنم...پس دخترم برای پنجشنبه شام خونه ما مهمونی...من مدام تو جمع خانواده شما هستم...البته افتخار می کنم به این مسئله..اما از طرفی هم نمی خوام شما مراعات تنهایی

من رو بکنید... ما مراعات خودمون رو میکنیم که دوست داریم بیشتر بینیمت... پدر امین : واقعا احسنت داره مادرت و پدرت البته که همچین گلی رو تربیت کردن..... پدرم که خیلی احسنت داشت..رهامون کرده بود...مادرم هم خیلی زحمتی به خودش نداده بود...من حاصل تربیت سمیرا و تلاش خودم بودم...غلط یا درست رو به من اعتقاداتم و البته اعتقادات سمیرا یاد داده بود..نیازی به توضیح بود؟؟..نیود... نظر لطف شماست..شما هم فرزندانتون باعث افتخارن...شیرین جون گاهی به قد و بالای امین انداخت : خدا رو شکر جواهره...تینا : راست میگه..آخه فقط امین بچه ایناست.. من و آتنا از تو سطل پیدا شدیم...خندیدم...شیرین : وا مامانم این چه حرفیه...آتنا : مگه دروغ میگم..همیشه امین..اصلا ما میریم معتاد می شیم با این بی توجهی که به ما می شه...تینا : چرا معتاد شیم..خونه رو ترک می کنیم..میایم با باده زندگی می کنیم...خندیدم : قدمتون سر چشم منه...اصلا بیاید دست در دست هم بریم استانبول زندگی کنیم انقدر خوش می گذره...قیافه دو قلوها کمی در هم شد..خودم هم از تصور برگشت..خیلی هم خوشم نیومد..امین سرش پایین بود..نمی تونستم چشمش رو ببینم...سکوتی برقرار شد...تینا : اا..حرف رفتن زن دیگه باده جونم...پدر امین : سیب رو بندازی هوا هزارتا چرخ می خوره..حالا تا چند وقته دیگه خدا بزرگه.. برای کشیدن شام من هم تو آشپزخونه ایستادم و بوی زعفران رو به مشام کشیدم...غذا زرشک پلو بود..یادم نمی ومد آخرین بار کی خوردم... دستتون درد نکن خانوم پاکدل..شیرین جون که داشت با پلو زعفرونی همون علامت صلیبی همیشگی رو رو برج می ریخت : تو رو خدا نگو خانوم پاکدل..همون شیرین جون بگو..من راحتم..هر چند ترجیح چیز دیگه ای هستش..ولی خوب...و با دیس برنج رفت بیرون...سر شام بشقاب من رو پر کرد...شیرین جون...این خلیله...من شام اصلا نمی خورم...باید رعایت می کردم...تا برنامه نارین چیزی نمونه بود...با اخم شیرین جون شروع کردم به خوردن..امین رو به روم بود...عجیب ساکت بود و با غذاش بازی می کرد...چیز زیادی هم نخورد...بعد از شام..من خواهش کردم بهم اجازه بدن تا براشون یه قهوه ترک خوب دم کنم و رفتم تو آشپز خونه...تو فکر سکوت امین بودم که بوی ادکلنشپیچید تو آشپز خونه..به کابینت تکیه داد...دستم رو بی مهابا برم سمت قهوه جوش...امین : به پا داغه...با تذکرش دستم رو عقب کشیدم...حواسم نبود...مرسی گفتی...دلخور به نظرم اومد : اصلا مراقب خودت نیستی...شانس آوردی نسوختی...باده؟؟؟همون طور که داشتم قهوه رو برای اینکه کف کنه هم می زدم و از بوش لذت می بردم : بله؟؟خواست حرفش رو ادامه بده که تلفنش از تو سالن زنگ خورد...داد زد : ببینید کیه...بعد از چند ثانیه...صدای آتنا اومد : ترمه...

من خودم رو مشغول قهوه جوشی کردم که رو گاز بود...قاشق رو انقدر محکم تو قهوه جوش می چرخوندم که انگار قراره سرب حل کنم..به حبابهای روی سطح قهوه با قاشق ضربه می زدم تا بترکن...و به پشت سرم نگاه نمی کردم..حتی اگر کل حواسم هم اونجا بود...و من داشتم با حسی آشنا می شدم که حتی خودم هم از اعتراف بهش خجالت می کشیدم...نه..من مطمئنم حسود نشدم..فقط شدیداً سر در گم و خسته ام روز پر ماجرای داشتم...صدای زنگ تلفن قطع شد و من حضور امین رو هنوز پشت سرم احساس می کردم...زیر گاز رو خاموش کردم... باید به خودم مسلط باشم...من از بچگی از این اسم ترمه خوشم نمی یومدم... چرخیدم تا فنجان ها رو پر کنم که دیدم آتنا و تینا گوشی امین در دست ؛ دست به کمر زل زدن به امین...پدرش به زور خنده اش رو نگه داشته و مادرش به من زل زده...سرم رو انداختم پایین و سرگرم ریختن قهوه ها شدم... آتنا : تو مگه با ترمه بهم نزدی؟؟

_چرا.. خیلی وقته....

تینا : پس چرا دو باره پیداش شده؟؟

..میون این همه فشار که روم بود یه جورایی از دست این دو تا فسقلی که شدید هم مادر شوهر بودن خنده ام می گرفت...

صدای امین کلافه شد : چه می دونم چی می خواد؟؟

شیرین جون : باده جون.. گلم بیا بشین...همش سرپا ایستادی...

و من مجبور شدم برای جواب دادن بهش سرم رو که تا دماغم توی فنجون ها بود بالا بیارم... و امین رو بینم که تکیه زده به کابینت و دست به سینه با نگاه کلافه اش داره نگاهم می کنه...

به من نگاه می کرد..انگار که این سؤال ها رو من پرسیدم ... ادامه داد : من می خوام که دیگه تو زندگیم

نباشه.. خیلی وقته که نیست...همه این رو می دونن..من حتی جواب تلفن هاش رو هم نمی دم....

...دوست داشتم خودم رو از این حس خوره مانندی که تو دلم بود خلاص کنم...این حس عجیب و جدید بود..یه نفر

تو گوشم می گفت که برم اوون موهای بلند و بور ترمه رو بکنم...

بدون هیچ کلامی سینی به دست رفتم تو سالن...آتنا اومد ازم گرفت و تعارف کرد...امین عین یه پسر بچه تنبیه شده

تو مبل فرو رفته بود و ساکت بود...

پدر امین :پسرم...باید قاطع با ترمه برخورد کنی....

..حرف دل من...

_قاطعمولی شاید باید کمی داد و بیداد رو هم چاشنی این قاطعیت بکنم....

تینا : اصلا من زنگ می زنم بهش می گم..امین نامزد داره دست از سرش بر دارید...

..چه کار بی مزه ای....من که دلم می خواست امین رو بزخم...اصلا یه خشونت بی دلیل در من بود که حتی دلم می

خواست این فنجونهای روی میز رو بریزم زمین همگی بشکنن...اه.....

شیرین جون : به هر حال مادر..صحیح نیست که بهت داره زنگ می زنه...

..کرم گرفت...باید دلم رو خنک می کردم...

من : دختر خوشگلیه....

هنوز جمله ام کامل نشده بود که 4 جفت چشم تا آخر باز زل زدن بهم...سه تاشون پر از سؤال..یکیشون که از قضا

یه چیزی بین قرمز و عسلی بود به مفهومه چرا این کار رو کردی؟؟...

دلم خنک شد..امین سه تا مادر شوهر داشت..به پشتی صندلیم تکیه دادم...و امین رو نگاه کردم که کلافه تر شده

بود...

شب که سرم رو بالشت میگذاشتم هم مطمئن بودم که امین تو توضیحش راجع به ترمه راست گفته و هم دلم خنک

شده بود چون دو قلو ها مغز امین رو خرده بودن..هر چند که امین از من شدید شاکی بود...تا این که یه برخورد

قاطع با دو قلو ها کرد و اوونها هم ساکت شدن...کلا این آدم جذبش بالا بود...

خیلی چیز ها بود که دلم می خواست بهشون فکر کنم..به این که امروز من عزیز ترین کس زندگیم رو دیدم..یکی از

عزیز ترین آدم های زندگیم رو دیده بودم...شکه بودم..باورم نمی شد....عزیزم شنیده بودم کلمات آخر امین ذره

ذره داشت واضح می شد...نوازش شده بودم...و در آخر بی رو در بایستی..حسادت کرده بودم...من چم بود؟؟چی

می خواستم از زندگیم..چرا هر کاری که گفته بودم انجام نخواهم داد رو داشتم انجام می دادم...برای زنگ زدن به سمیرا دیر بود...قربونش برم که الان داره دریا رو به زور می خوابونه....

ساره دوست داشتنی که تو حق خواهی رو بر من تمام کردی یا من؟؟...تو دو تا بچه داری از اوون گربه سبز چشم...

اس ام اسی به گوشیم اومد...ساره بود..ذوق زده شدم..چه قدر زیبا که اسمش رو گوشیم میومد.. : باده دل تنگت شدم..دیدمت این چند ساعت سخت تر از اوون 9 سال گذشت..تو واقعی نه؟؟؟...خود باده ای؟؟..فردا بیا خونه من..بین چه طوری چیدمش..آخه هومن می گه تو یه خانوم مهندس خیلی موفق شدی..نظر بده بد بود عوضش کنیم...

...چه حس لطیفی به من تزریق شد..گرم شدم...انگار اوون خارهایی که دور قلبم بود و داشت فشارش می داد کمتر شده بود...

جوابش رو دادم : تو همیشه از من خوش سلیقه تر بودی...ساره من واقعیم..تو چه قدر واقعی خوش بختی؟؟

_ خیلی زیاد..خیلی واقعی تر از ساره بودم...بیا خودت ببین...

_ به من زمان بده...اما تو بیا...خواهر زاده هام رو هم بیار...

...اوون حس لطیف یه خواب آلودگی ملس هم برام آورد...خوابم خیلی وقت بود انقدر سریع به سراغم نمی یومد...

هر روز داشتیم به مهمونی خونه امین نزدیک تر می شدیم من یه استرس بی دلیل و بی منطق گرفته بودم..با ساره پای تلفن صحبت می کردیم..عین قدیما با هم به در و دیوار هم می خندیدیم...اما طی یه قانون نا نوشته از مادرم..سبحان و حاجی حرف نمی زدیم..دلم ضعف می رفت نیما رو بینم اما خودم هم وقت نداشتم...چون تا چند وقت دیگه باید می رفتم استانبول..باید کارها جلو میوفتاد...امین یکم از دستم دلخور بود که چرا به روم آوردم که ترمه رو دیدم...البته مستقیم چیزی نمی گفت..اما قیافه اش با مزه بود...

من هنوز تاریخ دقیق رفتنم رو نگفته بودم...یه لحظه که یادش افتادم دچار یک عالمه احساسات زد و نقیض شدم..دلم برای اوون شهر..بچه ها...صحنه مد و فلاش دوربین ها یه ریزه شده بود...اما یه جورایی هم دلم برای این شهر برای تموم کش مکش هاش..برای اوون آپارتمان و برای...و برای...یه ادکلن تلخ تنگ می شد...

..به خودم نهیب می زدم که برای یه مرخصی حداکثر 10 روزه این طور دلتنگی..دیوانه بعدش چه طوری می خوای برگردی...دست از کار کشیدم...چه قدر بد بود که من درحقیقت به هیچ جا تعلق کامل نداشتم...

بردیاسرش رو از در اتاق کرد تو : خانوم مهندس وقت داری راجع به یکی از نقشه ها حرف بزیم...

بله ای گفتم ...مشغول به کار شدم...من متعلق به این نقشه هام...یه خوشی موقت برای پیدا کردن پر چالش ترین سؤال زندگیم...چون چند ساعت بعد سئوالم این بار پر رنگ تر توی ذهنم نقش بست....

بالاخره روز اوون مهمونی کذایی رسید...من همش پر از یه استرس تلخ بودم..تو انتخاب لباسم هم دست و دلم نمی رفت...اکثر کسانی که اوون جا بودن تو یه مبارزه پنهان با من به سر می بردن...بی دلیل...بی دلیل لبخند مودی ستاره رو دوست نداشتم..بی دلیل...نگین با من بد بود...بی دلیل مادر بردیا دست از سر خانواده من بر نمی داشت...

یه بلوز یقه مردونه حریر مشکی انتخاب کردم..چون زیرش رو نشون می داد یه تاپ مشکی...یه دامن خیلی تنگ و قلمی که مثل دامن های زنان دهه 40 بود...کفشهای پاشنه دار مشکی..یه کمر بند پهن چرم هم بستم که روش با فلز

نقشهای در هم هندسی و بزرگی داشت... مو هام رو تماما به طرف سرم جمع کردم رو سرشانه چپ رها کردم و به آرایش لایت..دستم رفت به سمت رژ قرمزم...اما به بوی تلخ و به اخم که اومد تو ذهنم...رژ ملایم تری زدم... از پشت بازی تاپ و حریر بلوزم..اوون دوتا فرشته معلوم بودن...نمی دونم چرا امشب زیاد هم اصرار به دیده شدنشون نداشتم....

به جای امین راننده شون قرار بود بیاد دنبالم..این ترجیح خودم بود..چون امین ظهر اطراف خونه مادرش کار داشت و خیلی مسخره بود که این مسیر رو دو بار بره و برگرده...

تو ماشین به ناخن هام که لاک قرمز داشت نگاه کردم...خیلی تو چشمن..عجیب این بود که امشب همش دلم می خواست که تو چشم نباشم...که اوون جماعت من رو نبینن..جعبه شکلات توی دستم رو جا به جا کردم... جلوی در مستخدم پالتوم رو که گرفت..امین ...خوش تیپ و خندان به سمتم اومد...به نگاه به سر تا پام کرد...و من تعجب کردم چون امین هیچ وقت انقدر با دقت به من نگاه نمی کرد : سلام....

_سلام..بر باده عزیز..خوش اومدی...

...سر حال بود...منم یکم استرس کم شده بود...دلم خوش شد به عزیز ته اسمم...

_مرسی..من که هر دقیقه اینجام...

لبخند مهربونی زد... : می دونی که همگی از دیدنت خوشحال می شیم...

همگی تو سالن بالا قرار بود جمع بشیم..بازوش رو جلو آورد...انگشتم رو به بازوش قفل کردم...همراه هم از پله ها بالا رفتیم...و من چه قدر این بار حسم با دفعه پیش فرق می کرد..انگار سنگینی نگاهم رو که به نیم رخش زل زده بودم حس کرد که با لبخندی برگشت به سمتم ... : خوشگل شدی...

و من فقط به لبخند از ته دل به این تعریف ساده زدم....

به سالن که رسیدیم..شیرین جون ..پدر امین ...مادر بردیا ..نگین و بابک و پدر بردیا بودن..با تک تکشون سلام علیک کردم...بردیا با همون نیش باز همیشگیش از ته سالن در حالی که داشت با تلفن حرف می زد برام دست تکون داد...

با تعارف شیرین جون رو به مبل تک نفره نشستم..امین رو مبل کناریم و رو به روم متاسفانه..مادر بردیا و نگین بودن...

بابک : چند وقته ندیدمتون باده...

_بله کم سعادت بودم ...بعد از دربند هم رو ندیدیم....

دو قلو ها نبودن...وای نکنه من انقدر خوش شانسم که ستاره قراره نیاد...

نگین رو به روم بود..چشمش غم گین تر از هر زمان دیگه ای..مادر بردیا هم زبونش تلخ تر از هر زمان دیگه ای... شیرین جون : باده جان..اگر شیرینی دوست نداری بگم همراه با چای چیز دیگه ای برات بیارن...

..منظورش به چنگالی بود که من بی رحمانه داشتم در قلب شیرینی تو پیش دستی رو پام فرو می کردم...زیر نگاه این دو زن...انگار چیزی خوردن کمی ریسک داشت...

پدر بردیا مرد ساکتی بود..فکر کنم بابک خیلی شبیهش بود...

امین که سرش رو به من نزدیک کرده بود : هر وقت خواستی از این جمع فرار کنی..به ندا به من بده...فراریت می دم...

...چه قدر این جمله اوون لحظه به من چسبید...چه قدر این مرد حواسش به همه چیز و همه کس بود...
 صدام رو آوردم پایین تر : پس یه علامت رمز بگذاریم...
 _باشه..علامت رمزمون این باشه که تو با موهات بازی کنی..تو یه فیلم جاسوسی دیده بودم...
 خنده ام رو به زور نگه داشتم : والا به همین رمزای آژانی هم احتیاج هست...نگین عین پدر خوانده به من نگاه می
 کنه...
 امین واقعا نتونست خودش رو نگه داره...فقط تمام سعیش با افزودن سرفه به خنده هاش این شد که خنده کمی از
 قهقهه خارج شد...
 این حرکت امین تمام توجه ها رو به سمت ما آورد..من تو میل کمی بیشتر فرو رفتم...نگین تیز تر نگاهم کرد...مادر
 بردیا انگار که ما با توپ زدیم شیشه خونش رو شکستیم...نگاهمون می کرد..
 صدای بلند بلند حرف زدن دو قلوها اومد...تو یه پیراهن خوشگل کوتاه کرم رنگ..عین عروسک های ویترونی شده
 بودن..پشت سرشون اما مهمانی بود که من دعا دعا می کردم که نباشه...با اوون پیراهن زرد و لبخند موذیش...
 دو قلوها پریدن سمتم و محکم بغلم کردن...ستاره با هام دست داد...ته نگاهش یه حسی بود که باعث شد سردم
 بشه..بدنم مور مور شد...با دو قلوها حسابی که رو بو سی کردیم...اونا رفتن به سمت خانواده بردیا..ستاره به همه
 معرفی شد و ته سالن رو به من نشست...
 مادر بردیا غر غر کرد که چرا اوون رو به محکمی من نبوسیدن دو قلوها..این زن انگار با من رقیب بود...نشستیم...و
 همه شروع به صحبت کردن...نیم ساعتی گذشته بود که مستخدم سفید پوش خونه سینی شیرینی رو بار دیگه به
 همه تعارف کرد..به من که رسید.. من رد کردم...
 ستاره : باده جون...با همین نخوردن شیرینی خودت رو روفرم نگه می داری؟؟
 ..این سؤال شاید اگر از طرف کس دیگه ای مطرح می شد برام مفهومی نداشت..اما این دختر بچه سرتق..زننگ
 خطرهای مغزم رو به صدا در می آورد...
 همه نگاهها به سمت من اومد : خوب...یه جورایی بله...اما بیشتر مدیون ورزشم...
 شیرین جون : باده جون عین مدل هاست...
 ستاره : جدا..همین طوره..من بار اول که دیدمشون توجهم به همین جلب شد..چون ایشون برام آشنا بودن ولی
 بعدش به چند جا که مراجعه کردم دیدم بیشتر از شباهته...
 ...همه تنم سرد شد...یخ کردم...یه جورایی دلم می خواست خفه اش کنم...چرا؟؟؟...مگه چی شده بود ؟...اما من
 خودم رو به میل بیشتر فشار دادم...دلم می خواست همون لحظه از اوون جا برم..به خصوص که ستاره دست کرد تو
 کیفش و دنبال چیزی می گشت انگار...تمام سعیم رو برای کنترل تمام اجزاء صورتم می کردم...به امین نگاه کردم
 که پر از سؤال به این جستجوی ستاره نگاه می کرد...
 جستجویی که یه جورایی برای من آغاز گره یه ماجرا بود...از تو کیفش یه فلش در آورد و داد دست آتنا که متعجب
 داشت نگاهش می کرد...
 ستاره : شما رو من از همون اول شناختم چون خیلی از عکساتون رو تو دانشگاه دیده بودم...خالکوبیتون یه جورایی
 نشانتون بود...اما هرگز فکر نمی کردم ایرانی باشید چون اسم و فامیلتون ایرانی نبود...

من دستم رو به دسته مبل قفل کردم و پا هام رو بیشتر به هم جفت کردم.. تمام حواسم به این بود که رفتارم طوری نباشه که استرسی درش معلوم باشه... امین با دست داشت چونش رو می خاروند معلوم بود شدید درگیری ذهنی داره..

ستاره : تا اینکه چند روز پیش بالاخره این رو از استادم گرفتم که شدید کار شما رو قبول داره و می پسنده... استاد سهیل آرمند... فکر می کنم براتون جالب باشه ببینید...

من ناراحتی از چیزی که می خواست نشون بده نداشتم.. کاری نکرده بودم که براش توضیحی نداشته باشم... امین تو مبل جا به جا شد بر گشت به سمتم.. نگاهش پر از پرسش بود صدای بمش یه جورایی نگران بود : باده .. این چی می گه؟؟... چیزی هست که من نمی دونم مگه نه؟؟
.. خوب خیللی چیزها بود که امین نمی دونست ... آخ ستاره آخ....

پدر امین : ستاره جان .. شما مگه لباس نمی خونی؟؟ چرا استادتون نقشه های باده عزیز رو دوست داره؟؟؟
_ نه خوب این به معمار بودن خانوم مهندس ارتباطی نداره....

در همون لحظه تو صفحه بزرگ تلویزیون رو به رو یه آهنگ بلند پیچید... و این آهنگ بیس بلند رو خیلی خوب به یاد داشتم 8 8... paris fashion week چند ماه پیش... شو لباس arzu kaprol... من افتتاح کننده شو... حالم خیلی غریب بود...

فیلم اول یه استیج بلند رو نشون می داد و آدمهای اطرافش رو بعد یه آهنگ راک...
به اطرافم نگاه کردم ستاره ماجرار و طوری زمینه چینی کرده بود که همه منتظر دیدن یه صحنه خیلی عجیب بودن... با تشویق مردم از پشت یه صحنه سیاه یه زن اومد بیرون یک هو نورها روشن شدن... یه زن با موهای ویو شده و پف دار... که یه دامن خیلی کوتاه چرم پوشیده بود با یه بلوز گیپور به رنگ مشکی و بو تهای مشکی خیلی بلند مخمل.... این زن با یه سایه مشکی و آرایش راک.. شروع به حرکت کرد... محکم... سفت... اخمو... با هر قدمی که بر می داشت از اطراف سن گلو له های آتیش بالا می رفت به جلو استیج اومد .. ایستاد.. خیلی خشن دستش رو به کمرش زد... فلاش دور بینهای زیادی صحنه رو روشن کرد... ایستاد... سرش رو با غرور خاصی که داشت و مجله ها همیشه ازش به عنوان امضای کارش بحث می کر دن بالا گرفت... نگاه کرد... تشویق شد با همون خشونت چرخید تا راه اومده رو برگرد... دو تا فرشته هاش معلوم شدن...

من... باده .. افتتاح کننده تنها نماینده شو لباس ترکیه در هفته مد پاریس... تشویق های بلند و موسیقی کر کننده گیتار برقی...

و من خانوم مهندس باده اورهون تو سالن پذیرایی خودمونی ملک پاکدل میونه یک عالمه چشم خیره ... که تو همشون شوک بود... و جرات نداشتم به مبل کناریم که خیلی خوب صدای نفس هاش رو می شنیدم نگاه کنم.. اما کوچکترین تغییری به صورتم ندادم....

صدای نگین تو سالن پیچید.. انگار اوون تنها کسی بود که دوست داشت این سکوت پر از بهت رو بشکند : باده.. تو مدلی؟؟؟؟!!!!

..جوری پرسید که انگار مچ گرفته... من به کارم افتخار می کردم.. همیشه و همه جا....

سعی کردم به خودم مسلط باشم... بیشتر دست و پا گره خوردگی من این بود که همه شیدا ساکت بودن و اوون عطر تلخ بود که به خاطر بالا رفتن نبض صاحبش بیشتر و بیشتر تو دماغم می پیچید....

سرم بالا بود... بالاتر گرفتمش... همون نگاه تو شو رو به نگین انداختم که یه جورایی دست و پاش رو گم کرد : خیر...
 نگین : اما پس این...
 _ من یه سوپر مدلم....
 آتنا و تینا که این جمله ام انگار براشون کافی بود تا یخشون باز شه به سمتم دویدن...
 _ خیلی نامردی... چرا به ما نگفتی...
 ...یه ماچ خیس توسط تینا : قریبون قد و بالات.. ما هی میگیم تو شبیه مدلها راه می ریا...
 آتنا به بازوی تینا زد : سوپر مدل...
 _ خوب بابا... سوپر مدل....
 آتنا : واییییییییییی... به هر کی برسم میگم... چرا نشناختم... وای تینا بریم مجله هامون رو بیاریم حتما باده هست
 توش... واییییی... باورم نمی شه...
 ..من هم باورم نمی شد که تو این شرایط قرار گرفته بودم... من مهندس یه پروژه مهم ساختمونی تو خونه کار فرما
 هام نشسته بودم و یه دختر بچه بی مزه تمام سعیش رو برای خراب کردن من می کرد...
 بعد دو تایی به سمت اتاقشون رفتن...
 مادر بردیا سرش رو تکون می داد...
 ستاره... هنوز داشت به حاصل زلزله ای که راه انداخته بود نگاه می کرد... و من هنوز به مرد کنارم که سکوتش خیلی
 طولانی و تلخ شده بود نگاه نمی کردم...
 بردیا رو به روم با فک باز نگاهم می کرد : خدای من معرکه بودی باده... دختر هر قدمت سکسیه... عجب شویی...
 ...بدترین حرف تو اوون زمان چون صدای نفس های امین خیلی بلندتر شد و من زیر چشمی به دستایی که از شدت
 فشار به دسته مبل سفید شده بودن نگاه کردم...
 شیرین جون و آقا مسعود ساکت بودن... یعنی این شغل که تو ایران جا نیوفتاده بود باعث می شد محبتشون به من
 تغییر کنه...؟؟؟
 ستاره : استادمون می گه شما یکی از بهترین هایی چون خیلی خوب بلدی چشم ها رو دنباله خودت بکشی...
 ...داشت روغن داغش رو زیاد می کرد...
 _بله... من بابتش تعلیم دیدم... من خیلی خوب بلام لباس تنم کنم و خیلی خوب بلام لباس تنم رو تبلیغ کنم... کار من
 چیزی بیشتر یا کمتر از این نیست به همین خاطر هم من یه مانکن دم دست نیستم من یه سوپر مدلم که برای هر
 بار رو استیج راه رفتنم چیزی حدود 10 هزار دلار دریافت می کنم... و فقط برای مارکهای بزرگ کار می کنم...
 ...لحظه ای هم سرم رو پایین ننداختم... من خیلی خوب می دونستم که این لبخند مودی چی می خواد بگه...
 ستاره : ولی من اصلا نمی دونستم که کسی خبر نداره...
 داشت به امین نگاه می کرد...
 چند لحظه بعد اوون صدای بم که انگار از یه دنیای دیگه داشت میو مد : من حدسش رو می زدم... خانوم مهندس
 بسیار به این کار برازنده بودن... اما نتونسته بودم ببینم که شما لطف کردید...
 ...به ظاهر از من دفاع کرد... ستاره صورتش آویزون شد... سرش محکم به سنگ خورده بود..

اما من می دونستم اوون صدا صدای امین نیست... اوون رگ برجسته شقیقه نشونه حدس نبود... همه انگار از یه شوک در اومده بودن... شیرین جون به سمتم اومدو محکم من رو بوسید : تحت هر شرایطی خوشگلی دخترم... این زن پر از مهر بود... پدر امین پیپ کاپیتان بلکش رو روشن کرد و نگاهم کرد تو چشمش هم مهر بود هم نگرانی....

دو قلو ها با یه عالمه مجله برگشتن که تو خیلی هاشون عکس من بود... دونه دونه به همه نشون می دادن ولی امین به هیچ کدوم دقت نمی کرد... عجیب بی هیچ عکس عملی بود...
مادر بردیا : وای اصلا فکر نمی کردم مانکنها درس بخونن... الان دوست داری به کدوم شغلت بشناسنت...
...طوری حرف می زد که انگار من خلاف کردم...

_ من یه مهندس معمار موفقم خانوم سروش.. زمان دانشجویی این کار رو شروع کردم... الانم سر گرمیه منه... البته من سرگرمی هام رو هم در حد کمال انجام می دم...

...متواضع بودن در این شرایط معنا نداشت.. وگرنه این زن و دوست دختر پسرش من رو این جا یه دخترک دم دستی اعلام می کردن... بابک و پدرش بی هیچ نظری بودن... تنها انسانهای نرمال خانواده.. چون جمله بردیا از همه بدتر بود...

سر میز شام به امین نگاه کردم که رگ گردن و شقیقه اش برجسته بود... یه تیکه گوشت تو بشقابش رو بازی بازی می داد.. من هم با سوپم بازی بازی می کردم...

ستاره اما حالش از همه بدتر بود... فقط دو قلو ها و بردیا سر حال بودن...

بردیا : یعنی خانوم مهندس منم شانسان دارم یه عکس با شما داشته باشم...

من : نمی دونم... باید به دفتر قرارهام نگاه کنم...

...زده بودم به در بی خیالی.. مردی که همه فکرم پیشش بود اما ظاهرا ندیدش می گرفتم...

تینا : اما تو یه عکس بزرگ از خودت رو بده که ما بگذاریم تو اتاقمون.. وای باده هیچ کس باور نمی کنه.. با ما میای دانشگاه؟؟... اخیه این استاد ستاره اینا که انقدر تو رو می پسنده یه پسر خوشتیپه...

و من قاشق امین رو دیدم که تو بشقاب رها شد.. جسارت کردم و به چشمش نگاه کردم به مردمک عسلی که توش رگه های قرمز بود...

این مرد عصبانی بود؟؟... چرا این طوری بود؟؟... من چه کرده بودم؟؟... اصلا چرا باید این نگاه یه نگاه باز جو

بود؟؟.. نگاه یه آدمی که انگار... خدای من پس اوون برق تحسینش کجا رفت؟؟!!!

یه جورایی حالم بد بود.. اگر کم نمی آوردم.. اگه همین الان بلند نمی شدم برم به خاطر این بود که من هرگز نمی گذاشتم که دشمن شاد بشم... هرگز...

شام که تموم شد... از سر میز که بلند شدیم... امین هنوز به من نگاه نمی کرد... ستاره رفت.. دو قلو ها هنوز من رو سؤال پیچ می کردن که چه طور وارد این کار شدم... کی عکسام رو می گیره که انقدر خوشگله و امین از روی مبلی که روش نشسته و بود به میز عسلی کنارش نگاه می کرد که عکس بزرگ من بود تو لباس عروس رو جلد مجله... و من فقط دلم می خواست که تنها باشم....

لعنتی..من خیلی خوب می دونستم که این ماجرا این جا تموم نمی شه...یه عواقبی داشت..عواقبی که من خیلی بیشتر نسبت بهش استرس داشتم...

خانواده بردیا بالاخره تصمیم گرفتن برن...خداحافظی کردن..

بردیا : می گم خانوم مهندس..یکی از عکسای شما رو بزیم برای تبلیغ شرکت...بعد زیر زیرکی به امین که از دماغش آتیش بیرون میو مد نگاه کرد....

...این پسر یا عقل نداشت یا می خواست امین رو اذیت کنه که من با گزینه اول بیشتر موافق بودم....

لبخندی زدم و دستش رو فشار دادم...

با رفتن اونها امین بی هیچ حرفی از کنار من که ایستاده بودم وسط سالن رد شد و رفت بیرون..دلم گرفت..داشت با من عین یه خطا کار برخورد می کرد...کسی تو این دنیا صدای من رو می شنید واقعا؟؟...چرا همیشه من مقصر بودم..برای خطاهای نکرده...لعنت...

پدر و مادر امین کنارم قرار گرفتن...

شیرین جون : این کجا رفت..؟؟

پدر امین : رفت بیرون شام امشب یکم براش سنگین بود برای هضم نیاز به هوای تازه داره....

...هوای تازه...خنده داره..به خدا خنده داره این رفتارها.....پوزخندی زدم : شب بسیار خوبی بود..ممنون از پذیراییتون...من از حضورتون مرخص می شم...

شیرین جون : گلم..می خواستم بگم.....تو دختر زیبایی هستی..اگر خودت بهش می گفتی!!!

لجم گرفت...چرا من باید برای کار فرمام چیزی رو توضیح می دادم...بی انصافی باده..امین فقط یه کار فرماست؟؟!!

_ من زیاد راجع به زندگی خصوصیم صحبت نمی کنم شیرین جون..من مهندس معمار شرکت آقایون هستم...ترجیح های من برای زندگی..همشون دلیل دارن...

شیرین جون با هام رو بوسی کرد...پدر امین با همون چشماش که برقی از شوخ طبعی رو هم داشت : هنوز مونده تا مرد جماعت رو درک کنی...

..به زور سعی کردم لبخند بزنم..سرم درد می کرد و نیاز به استراحت داشتم...پالتوم رو پوشیدم و رو به مستخدم خونه گفتم تا برام آژانس بگیره که دیدم راننده دم در منتظرمه....

پدر امین : تمین همین الان بهش زنگ زده که به هیچ عنوان نگذاره شما خودتون برید..راننده می رسونتون...

...حیف که لج بازی نه بلد بودم نه حوصله داشتم..بی ادبی هم می شد..وگرنه به امین نشون می دادم که باده کیه...

دلم می خواست دم دستم بود می زدمش...اه...داشتم زندگیم رو میکردم....

پدر امین : باده...امین فقط به فرصت احتیاج داره...

...پسرش رو توجیح می کرد..بابت بی ادبی امشبش؟؟....

تا خود خونه خود خوری کردم...عجب شویی رو هم انتخاب کرده بود دختره مسخره...هر چند از کارم راضی بودم...کسی چه می دونه من چی کشیدم...من دنباله یه لقمه آزادی..یکم راه نفس کشیدن...برای خودم بودن این راه رو طی کرده بودم...این همه سختی...داشتم به حرف هاگان می رسیدم... : باده مسیر تو به سمت آسیا نیست...کسی متوجه نمی شه که چرا انجام دادی...همه می گن نباید...مسیر تو رو به غرب...مسیر من هم همین طور...سمیرا فریادش در میومد غرب زده...من غرب و شرق برام فرقی نمی کرد..من دنباله یه جرعه دل خوش بودم....

لباسم رو عوض کردم... کنار پنجره ایستادم بارون میومد... به قطره هایی که سر می خوردن از پنجره نگاه می کردم... من هم همین طور هی سر می خورم می رم پایین؟؟... برگرد.. باده.. برگرد به همون آپارتمان تو خیابون bebek تو همون خیابون آروم...

... یعنی فرار؟؟!.. کم آوردی نه؟؟!!...

نه لعنتی نه....

خواهیم نمی ومد... تا صبح منتظر بودم که درم رو بزنه بگه باده بیا حرف بزیم... چه دل خوشی... جمعه با حجم تلفن رو به رو بودم.. دو قلو ها... شیرین جون که تو لفافه بهم رسوند که اوون ها هم از امین خبری ندارن... که گوشیش خاموشه... بچه... به خدا بچه است....

ساره... دلم باز شد با هاش حرف زدم هر چند همش گریه کرد... مهسا سمیرا.. بوسه....

شنبه... بلند شدم تا برم سر کار.. دلم شکسته بود.. یه دلتنگی بی خود هم داشتم که دلخورم می کرد... که این مرد چرا انقدر پسر بچه است.. مگه چی شده... لعنتی... اصلا نمی رم سر کار.. که به نظرم این کار بی مزه تر هم بود... بی حوصله رفتم پایین تا پیاده تا شرکت برم که راننده اش رو دیدم... آتیش گرفتم.. چر رو می خواست به من ثابت کنه... گفتم که سوار نمی شم : خانوم نکنید آقا چند روزه اعصاب ندارن اخراجم می کنن.. من مامورم و معذور...
_ به آقاتون بفرمایید من نیازی به این کارای بی دلیل ندارم...

... دروغ هم نبود.. من حس حمایت شدن می گرفتم.. وقتی خودش میومد دنبالم.. وگرنه من نه بی دست و پا بودم نه ندار.. خودم ماشین می خریدم... راننده هم می گرفتم....

به چشمای منتظر راننده که نگاه کردم.. دلم برآش سوخت سوار شدم.. اما کارد می زدی خونم در نمی یومد... تو شرکت هم نبود.. تا عصر به خودم پیچیدم... خیلی عصبانی بودم...
بردیا اومد تو اتاق : خسته نباشید...

با سر بهش جواب دادم ساعت 7 شده بود.. انقدر عصبانی بودم که خودم رو بسته بودم به کار...

_ امین امروز نیومد.. جواب تلفن هم نمی ده.. از این عادات نداشت.. خونه نیومده...؟؟

_ نمی دونم .. من پشت چشمی کسی رو نمی پام...

خندید : امروز خیلی عصبانید خانوم مهندس... به این صورت زیبا نمی یاد...

... بفرما اینم از عواقب مدل بودن من.. بی جنبه...

_ من هنوز مهندس اورهونم آقای سروش.. چیزی تغییر نکرده....

دل خور شد.. اخماش رفت تو هم.. به درک... من الان دنباله یکی بودم تا این استرس و عصبانیت سه روزه رو سرش خالی کنم... دلم هزار جا بود.. نگران بودم... دلخور بودم از یه رفتار کودکانه...
راننده باز دمه در بود... آنچنان در رو محکم بستم که چرخید به سمتم...

به خونه رسیدیم... باید تکلیفم رو مشخص می کردم... اصلا من استعفا می دادم.. تا آقا لاقل برگردن شرکتشون....

شالم رو از سرم باز کردم.. پرتاب کردم افتاد رو آباژور... کشوم رو باز کردم دنباله قرص... دستم خورد به بلیطم...
بهترین کار رو پیدا کردم....

با همون بلوز شلوار تنم رفتم در خونه اش.. باید همین جا می بود.. باید حرف می زدیم... عین یه گلوله آتیش بودم... جواب تلفن خونه رو هم نمی داد این رو دوقلوهای هراسان به هم گفتن.. اما گفتن صبح اومدن در خونس از تو صدا میومده اما امین در رو باز نکرده... چشمم قرمز شده بود...

داشت کی رو به چه دلیل تنبیه می کرد.. ازش انتظارم بیشتر بود.. آقای دکتر 35 ساله ما داشت عین یه پسر بچه که بهش خیانت شده رفتار می کرد...

در زدم... و باز هم در زدم... یکم صبر کردم.. نه مثل اینکه جدی جدی خونه نبود.. خواستم برگردم که صدای تق در اومد... در باز شد...

صبر کردم بلکه پشت در بینمشم.. نبود... سرم رو کردم تو... نور کم رنگی از سالن مشخص بود. یه سایه رو دیوار... آرام رفتم تو... در رو بستم... با هر قدم قلبم انگار فشرده تر می شد... فضا یه هوای خاصی داشت و پر از استرس و ترس... رو مبیل رو به روی در... نشسته بود... موهای پریشون... بلوزش بلوز مهمونی خونه مادرش بود.. صورت اصلاح نکرده.. چشمها قرمز.. رو میز پر از لیوان و فنجان... لپ تاپ رو میز وسط هال باز.. نورش میوفتاد رو صورتش... ترسناک شده بود.. کبود بود.. رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود... نفس هاش منظم بود اما عمیق.. انگار که به زور خودش رو حفظ می کنه... جرات نکردم جلوتر برم... ایستادم رو به روش تکیه زده به دیوار...

سرش بین دستاش بود.. هر دو سکوت کرده بودیم.. عصبانیت من جاش رو به یه ترس داده بود.. به چیزی که حدس می زدم پیش بیاد اما نه انقدر سریع نه انقدر بی مقدمه... سیگارم رو که تو جیبم بود در آوردم... شب طولانی میشد... خواستم روشنش کنم...

که صدای خش دارش بلند شد.. لحنش عجیب بود خیلی عجیب : خوش اومدی...

_ تو... چرا خودت رو حبس کردی...؟؟.. چی شده مگه؟؟!!...

... باید این حرف رو می زدم...؟؟.. نباید؟؟.. سرش رو بالا کرد نگاهی بهم انداخت.. قیافه اش شکست خورده بود...

_ باده تو فامیلیت چیه؟؟!!

... سیگارم رو بین دستام له کردم... قلبم ریخت پایین... فهمید... پس فهمید...

آب دهنم رو قورت دادم... : اورهون...

_ خوبه.. خوبه... فامیلیه هاکان چیه؟؟

.. جوابی نداشتم... یعنی جوابی داشتم اما... اما...

فریاد زد... شیشه ها لرزید : با توام... فامیلی هاکان چیه...؟؟؟؟

از جام پریدم با فریادش... بغض کردم... خدایا نه.. الان نه... احساس کردم فرشته سمت راستم که نماد آرامش بود پر کشید... اما عجیب بود به این مرد عصبانی که از صورتش آتیش می بارید نگاه که می کردم.. بعد از سه روز اضطراب... احساس می کردم دوباره دارم سوزن خالکوبی رو نه تنها رو کتفم که رو قلبم هم احساس می کنم... نه.. خدا.. الان نه... الان به فرشته سمت چپم کار نداشته باش...

سکوت رو که دید از جاش بلند شد... به سمت اومد... چسبیده بودم به دیوار راه فرار نداشتم و گرنه این صورت تهدید آمیز بود... شاید ترسم رو دید که جلوتر نیومد با صدایی به مراتب بالاتر از قبل گفت : مگه با تو نیستم... فام... می.. لی هاکان چیه؟؟؟؟!!!!!!

عرق سرد از کمرم پایین میومد : اورهون...

فکر می کردم نشنید...آروم گفته بودم...اما شنیده بود...دستش رو بین موهاش برد : یا خدا.....
_داد نز....

انگشت اشاره لرزانش رو به سمت گرفت و تکون داد : هیچی نگو باده..هیچی نگو....
وسط سالن ایستاد...ایستاد و تو صورت من نگاه کرد : زنشی؟؟؟!!!.....

...._
_باده من رو دیوونه نکن...زنشی؟؟؟...من زن یکی دیگه رو بغل کردم...؟؟؟...به زن یکی گفتم عزیزم؟؟؟...زن یکی دیگه رو...آخ خدا..دارم دیوونه می شم...لیوان رو میز رو پرت کرد به دیوار ..شکست...قلب من هم شکست...بعضم بزرگ تر شد...نفسم داشت کند می شد..
یه فریاد بلند : زنشی؟؟؟

من هم فریاد زدم : بودم....یک سال و هفت ماه زنش بودم...دو سال و پنج ماهه که نیستم ...لعنتی...نیستم....
نشست رو مبل...پاهاش رو دیوانه وار تکون می داد : چرا باده؟؟؟...چرا؟؟؟!!!...چی می خواستی از من؟؟؟!!!
اعصابم داغون شده بود...هر چه بادا باد با د فریاد زدم : من؟؟؟!!!...من چی می خواستم؟؟؟!!!...لعنتی من با تو چی کار داشتم؟؟؟!!!...چرا مثل یه مجرم داری با من برخورد می کنی؟؟؟...تو چی می دونی از زندگی من...؟؟؟...چی می دونی من چی کشیدم؟؟؟!!!.....

_من چه می دونم؟؟؟!!!...آره..می گفتم تا بدونم...دارم دیوونه می شم...من همش از خودم می پرسیدم که چی می خواد...که چرا هاکان این طور داره سنگ تو رو به سینه می زنه...سنگ تو رو باده اورهون...سنگ زن سابقشو...
بلند شد...دستاش مشت بود....

_تو هیچی نمی دونی..هاکان سنگ یه معامله رو به سینه می زنه...هاکان سنگ یه دوست رو به سینه می زنه...
_فهمیدم مدلی...داغون شدم...سخته..تو نمی فهمی منو...سخته...داغونم...برای اولین بار فهمیدم وقتی یه مرد کم میاره یعنی چی؟؟؟...که می گه رگ گردنم نمی زاره نفس بکشم یعنی چی؟؟؟...اما الان می فهمم..خراب شدن هر چی که ساختی یعنی چی؟؟؟...خفگی یعنی چی؟؟؟...لهم..همه عضلاتم منقبضه..همه جام درد میکنه که بردیا بهت بگه..بگه...با مشت کوبید به میز....

چشمام رو بستم...دستم رو بالا آوردم..: تو اما هیچ وقت نمی فهمی بی کسی یعنی چی؟؟؟..بی پناهی یعنی چی؟؟؟...اجبار یعنی چی؟؟؟...من فرار کردم..از خونه شوهر مادرم..از زیر کتکهای حاج کاظم از هرزگی های سبحان..از از دواج اجباری...فرار کردم...راه برگشت نداشتم..این جا حتی جای خواب نداشتم...راهم همین بود...اورهون بودن..عروس یکی از خوش نام ترین تجار اوون کشور...زنه...زنه...یکی از بزرگان مد...تا..تا مافیا دست از سرم بردارن..

خسته بود...بی طاقت و کلافه : چه طور طلاق داد..مگه احمقه؟؟؟

_احمق نیست...اجازه نمی دم راجع بهش این طور فکر کنی یا حرف بزنی....
اومد به سمت بازو هام رو گرفت تو دستش..از چشماش خون و آتیش بیرون میو مد : دوستش داری....؟؟؟...هنوز هم دوستش داری؟؟؟

_دستم رو ول کن..برات متاسفم..امین..خیلی متاسفم...می دونستم کار به این جا می کشه..به همین خاطر آسه آسه میرفتم و میومدم...بله من زن هاکان اورهون بودم...بودممممممممممممم.....

_دهنت رو ببند باده...ببند...اجازه نداری بگی...می فهمی...اجازه نداری....
 پوزخندی زدم : گوش کن..من کار خلافی انجام ندادم..رسما و شرعا..زن کسی بودم...بعد هم ازش جدا شدم..تو چی
 آقای دکتر..تو چی؟؟..تو با ترمه هم خونه بودی...چه نسبتی داشته باهات وقتی هر شب میومده تو رختخوابت...
 رگ گردنت برای شوهر من بیرون نزنه...من...من هیچ نقطه تاریکی تو زندگیم ندارم...
 دستاش شل شد...بازوم رو از دستش رها کردم...با انگشت محکم به سینه ام زدم : من متهم نیستم..به کسی هم
 خیانت نکردم...مجبور بودم...مجبور شدم...از کجا فهمیدی؟؟...
 _با توام....

با دست به لپ تاپش اشاره کرد...جلو رفتم پاهام می لرزید...به صفحه روشنش نگاه کردم...خدای من...عکس
 عروسی من و هاکان...چه قدر دور به نظر می رسید...چه قدر ...نشستم رو مبل...خسته بودم..جون نداشتم...زل زدم
 به صفحه مانیتور...

تکیه داده بود به دیوار...سر خورد اومد پایین..آرنجش رو گذاشت رو زانوی تا شدش...پیشانش رو گذاشت رو
 دستش : اومدم ..تو اینترنت عکسات رو سرچ کنم...تو عکسای اولت..اسمت فقط باده است...بعد...عکسات از چهار
 سال پیش امضاش باده اورهونه...با خودم..با عکسات خلوت کردم...با دختر زیبایی که باورم نمی شد...این طور
 بفهمم که مدله...بعد تو سایت های مختلف که به زبان ترکی بود...این عکست رو دیدم..فکر کردم
 شوخیه...فکر کردم یه عکس ساده است...
 جمله آخرش رو فریاد زد...

من : عجیب بود برام که ستاره که انقدر تو کار من کنجکاو بود..دیشب چرا این رو رو نکرد...نمی دونسته احتمالا....
 آروم گفت...صداش پر از التماس بود: خوشبخت نبودی باهاش؟؟
 پوزخند زدم : خوش بخت؟؟!!...به پشت مبل تکیه دادم...تو چه می دونی امین...چه می دونی؟؟
 دیگه جای من این جا نبود...به عکس عروسیمون نگاه کردم...به لبخند تلخ خودم...به سر به زیری و خجالت
 هاکان...

بلند شدم و به سمت در رفتم...از جاش تکون نخورد... : امین...تو هنوز خیلی راه داری خیلی....
 از کنارش رد شدم...به پام یه وزنه 100 کیلویی وصل بود...در خونش رو که بستم یه قطره اشک گونه ام رو خیس
 کرد....

شالم رو روی سرم مرتب کردم...e-mail رو سند کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم...و هنوز داشتم اشک می
 ریختم...چمدونه قرمز رنگم جلوی در بود...خدایا این چندمین ضربه بود...چندمین پرده از نمایش من....با زهم که
 من قهرمان یه تراژدی دردناک شده بودم...گوشیم رو گذاشتم بین شونه و گوشم...تو سرم یه صدای وحشتناک
 بود...یه جفت چشم خشمگین و عصبانی...
 با زنگ دوم خندان گوشی رو برداشت : در خدمتم...

_الو..دنیز...

_جانم biblo (به زبان ترکی عروسک چینی ویترونی) ...
 _بیرونی؟؟

_ با موگه نشستیم داریم می می زنیم جات خالی...
 ...دلم پر کشید به سمت بوی شور این شهر...
 _ دنیز دارم میام...
 از جاش بلند شد این رو از صدای صدلیش فهمیدم...
 _ چیزی شده؟؟؟؟!!!
 _ نه دل تنگم... چهار ساعت دیگه پروازدارم... دارم 5 روز زودتر از برنامه میام.. نیام؟؟
 _ چرت نگو.. باده می شناسمت... بیام ایران؟؟...
 _ دیوونه من دارم میام... به سمیرا زنگ زدم نبودن خونه گوشیش هم خاموشه...
 _ با بهروز و دریا رفتن کنسرت... خوب شنبه است...
 _ دلم می خواد پیشتون باشم...
 _ ساعت چند می رسی... من و موگه فرودگاه منتظر تیم...
 ..کل کل فایده نداشت... ساعت رو گفتم... باورم نکرده بود.. اگه باور میکرد دنیز نبود...
 جلوی در ایستادم... چه قدر بغض داشتم... چه قدر حرف برای گفتن... چه قدر خستگی برای در کردن...
 من مگه با دید دیگه ای به این سرزمین اومده بودم که دوباره داشتم می رفتم؟؟... نباید می رفتم... نباید کم
 میاوردم.. اما من هم آدم بودم... یه بار لوس بشم... یه بار پناه ببرم...
 در رو بستم آژانس بیرون منتظر بود... آهسته به سمت آپارتمانش رفتم و کلید رو آویزون دستگیره در کردم...
 انتظار داشتم من رو ببینه ندید... ندید...
 تو ماشین تو مسیر فرودگاه.. سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم... برای ساره اس ام اس فرستادم که از اوونجا بهش
 زنگ می زنی... گوشیم رو خاموش کردم... هاکان سر به زیره داره من من می کنه... تو خونه ساحلیشون تو
 آنتالیا... عکاسا بیرون ازدحام کردن... منتظرن عروس و داماد برن و ژست خوشبختی براشون بگیرن... یه پیراهن
 دکلته با دامن پرنسسی و توری به تنم دارم بدون هیچ سنگ دوزی.. دامن پیراهنم کوتاهه تا بالای زانو عین لباس
 بالرین ها... صندلهای رومی سفید که روش سنگ کاری شده و براقه به پا دارم... تور ندارم... موهام بازه... رو سرم یه
 گل استوایی گرون قیمت و کم یاب صورته.. از همون هم دسته گل دار... عقد کنار ساحله.. روی شنها... صندلی ها
 چوبی آبی و سفیده... همه جا با ستاره دریای تزئین شده و لباس خدمتکارا ملوانیه.. مادر و پدر هاکان رو ابران... همه
 خندن.. من خون گریه می کنم... هاکان پریشونه.. خسته است... 100 نفر مهمون هستن.. این نوع عقد پیشنهاد مادر
 هاکانه.. تو ساحل اختصاصیه ویلاشون.. بعد هم مثلا ماه عسل تو همون ویلا...
 هاکان عرقش رو پاک می کنه : چرا قبول کردی باده؟؟.. دارم اذیتت می کنم... داریم ازت سوءاستفاده می کنیم...
 امیدم به تو بود.. تو بگی نمی خوام.. باز باده بشی.. باز غد بشی...
 _ هاکان.. چاره ای ندارم.. نداریم... تو نقطه صفریم می فهمی؟؟؟
 سمیرا شاکیه تو پیراهن نخعی صورتیش مثلا ساقدوشمه یه بند اشک می ریزه که نکن باده... بوسه می گه.. اگر چاره ای
 نیست برای رسیدن به هدف.. وسیله هر چه هست باید پذیرفت... بهروز دریا رو تو بغلش داره... میگه خوب اگه
 مشکل این بود... شاید یه راهی پیدا می کردیم.. می گم شاید بهروز شاید...

دست در دست هاگان جلوی خبر نگارا می ایستیم...فرداش تیتیر می زنن..مانکن زیبا عروس ولیعهد امپراطوری اورهون شد...و من به این تیتیر می خندم...زیر زیرکی دارن بهم می گن به خاطر ثروت زن هاگان شدم...همون عکسی که رو مانیتور امین دیدم...

وارد فرودگاه امام که میشم...استرسم بیشتر می شه..بار دومه که این مسیر رو انقدر سر خورده میام...انقدر بی پناه..انقدر خسته...راستی اون موقع حالم بدتر بود یا الان....

تو هواپیما صورتم آویزونه...بوی سوخت هواپیما و زوزه موتورش رو اعصابمه...باز دارم بهت پناه می یارم استانبول... می دونم رفتنم مهر تاییدیه بر گناه کار بودنم...امین پیش خودش نتیجه می گیره که هر چه گفته درسته..که من ترسیدم..که من...هواپیما که پرواز می کنه از فراز تهران که رد می شم..می دونم بردیا فردا می خونه متنی رو که براش سند کردم...به دنیز هم می گم...من یه کار نصفه تو زندگیم دارم...یه درد عمیق تو قلبم...یه سر پر از تنهایی....

تو فرودگاه آتا تورک...از گیت که رد شدم...خنده داره اولین چیزی که دیدم یه بیلبورد بود عکس خودم...در حال تبلیغ شامپو...لبخند زدم...مسئول گیت هم من رو شناخت..: خوش اومدید..خانوم اورهون....

بیرون فرودگاه شلوغ آتا تورک..نفس کشیدم...بوی نم..بوی دریا...بوی رفاقت..نه باده...تو اون دختر بچه 19 ساله دفعه پیش نیستی...نیستم...اما دردی که الان با هامه بیشتر از اوون درده....

ماشین دنیز رو تشخیص دادم...پیاده شد...موگه هم همراهش...اومد سمتم...بی حرف بغلم کرد...: biblo..لاغر شدی...موگه با هام رو بوسی کرد...

بخش موگه شبت رو خراب کردم...

اخم ظریفی کرد: خل شدی...خوب شد برگشتی...دلمون تنگ بود....

دنیز صاف تو چشمام نگاه می کنه...دنباله جواب سئوالشه :بعدا حرف بزنی...؟؟خیلی خسته ام....

می شینیم تو ماشین...شیشه ماشین رو پایین می دم..نفس می کشم این بوی دریای قاطی شده با بوی قهوه ترک رو...شهر نوای موسیقی قانون رو داره...

سکوتیم...قیافه ام داغونه..از مسیر دریا می ریم...مسیری که من دوست دارم...و من انگار اون برقها رو که رو دریا می بینم...داغ دلم برای یه برق نگاه تازه می شه....

با خودم زمزمه می کنم.... istanbul istanbul olali hic gormedi boyle

kedar..(استانبول از وقتی استانبول شد..هم چین حزنی رو ندیده بود)...دنیز دستم رو فشرد..راننده تو اتوبان سرعتش رو بیشتر کرد

نزدیک ساختمون زیبای خونم رسیدیم...یه نفس عمیق کشیدم به پنجره طبقه 4 نگاه کردم..خاموش بود...سمیرا خواب بود مطمئنا...آخ که چه قدر این جا دور به نظر میومد و چه قدر آشنا...

سرم رو به سمت دریا چرخوندم...همون منظره زیبایی که همیشه از پنجره خونم معلوم بود....

دنیز داشت نگاهم می کرد : دنیز نمی یاد بالا؟؟

_ نهنزدیک صبحه برو بخواب که البته ورودت رو به همه email زدم...خندید..حرفه ای عمل کردم...صبح همه خونت تلپیم....

لبخند زدم... قدمتون سر چشمام...

در خونم رو که باز کردم... بوی تمیز کننده ای که همیشه برای دستمال کشیدن میل ها استفاده می کردیم و بوی آدامس بادکنکی می داد رو به ریه هام کشیدم... چراغ که روشن کردم... می دونستم کارگر سمیرا هر هفته میاد... گرد و خاک خونه من رو هم میگیره....

دستی به مبلای کرم رنگم کشیدم... به مبلهایی که هیچ شباهتی به مبلای خریداری شده توسط امین نداشتن... کدوم رو بیشتر دوست داشتم؟؟؟! 1... یاد امین یه سوزش تو قلبم بود... سرم رو تکون دادم تا از ذهنم بره... یه دیوار خونه من شیشه بود... یه قالی پفکی انداخته بودم رو زمین روش یه عالمه بالشتهای گنده... دراز می کشیدیم یا با بچه ها بهش تکیه می زدیم تا هم دریا کامل زیر پا مون باشه هم با هم گپ بزیم....

رقتم لباس خوابم رو پوشیدم... بی حوصله بودم... غمگین بودم... به ساعت مچیم نگاه کردم که به وقت تهران بود... به وقت تهران!!!... خوب باده خانوم تو تمام تلاشت رو کردی که به وقت تهران یه کاری بکنی... به وقت تهران مهمونی رفتی... به وقت تهران عصبانی شدی... یه وقت تهران یه جفت چشم عسلی بهت محبت کردن و به وقت تهران هم دلت رو شکستن... ساعت من رو به وقت استانبول تنظیم کردم... و خوابیدم....

صبح با سر و صدایی از تو سالن بیدار شدم... چشمام رو که باز کردم انتظار داشتم تو اتاق خوابم تو تهران باشم... کمی غریبی کردم تا یادم بیاد خونه واقعیم اینجاست... دزد که نیود مطمئنا... صدای سمیرا بود و بهروز... ساعت رو نگاه کردم 10... خوش انصاف من 4 ساعت هم نخوابیدم....

بهروز : سمیرا جان عسلم... بیا بریم پایین بیدارش نکن....

سمیرا : میرم بیدارش می کنم... یه چیز می شده بهروز که شال و کلاه کرده برگشته... نگرانم... صبح پیام دنیاز رو که دیدم فر خوردم... بوسه هم تا یکی دو ساعت دیگه پیداش می شه....

ربدو شامبرم رو پوشیدم... دلم پر می کشید برایش... برای این غدیش برای این مامان بازیاش... به سالن که رسیدم... من رو که دید... چشمه اشکش بی مهابا جوشان شد... منم اشک ریختم... حتس لباس خوابش رو هم عوض نکرده بود با موهای در هم ریخته پرید به سمتم... سفت محکم... بغلم کرد... بغلش کردم... این دختر رو که از من 3 سال بزرگتر بود اما مادر بود... پناه بود... : باده از دل تنگی داشتم خفه می شدم... گریه می کرد...

بهروز اومد کنارم... سمیرار و کنار زد... بغلم کرد : سر جهازی... خوش اومدی... بی تو این جا ها صفا نداره... و من در سکوت با خودم فکر می کردم من این جا این همه محبت دارم و بعد به محبت های کوچک و پر توقعی امید بسته بودم که چه زود هم من رو شکستن...

بهروز برگشت به سمت سمیرا : چرا انقدر اشک می ریزی برگشت دیگه....

سمیرا مشکوک نگاهم کرد... دوباره محکم بغلم کرد زیر گوشم : باده... تو چشمات همون باده بی پناه 9 سال پیش رو دیدم... تو گریه نمی کردی... لاغر شدی....

دستم رو به شونش زدم : مهم اینه که من... باده... درست عین 9 سال پیش به حریم امنیت پناه آوردم....

ازم جدا شد... تو چشمام خیره شد : باده؟؟!!

_ حرف می زنیم سمیرا... مفصل اما حالا فقط می خوام با شما باشم....

رو کرد به سمت بهروز : فرشته خاله چه طوره؟؟

_ خوابه.. این خانوم مهلت نداد که.... من این خانوم رو می برم.. تو هم به دوش بگیر بیا صبحانه بخور خونه ما....
..میل نداشتم.. اما شدید دلتنگ بودم....

رفتن پایین.. و من خودم رو در آغوش گرفتم و کنار پنجره به صبح یکشنبه خلوت نگاه کردم... به دریا... خوب... من دوباره برگشتم... دوباره.. دوباره....

سر میز صبحانه دریا از رو پام بلند نمی شد... فارسی رو سلیس حرف می زد... اما خوب به کلمه های ترکی که از مهد یاد می گرفت رو هم قاطیش می کرد.. این جور خواستنی تر می شد... سمیرا عین دریا برام لقمه می گرفت.. پر از عسل... عین دنیز معتقد بود زیادی لاغر شدم....

بهروز : خانومم.. هیکل این و بهم نریز.. همه در آمدش از اون هیکله.. الکی ادعاش می شه مهندس...
_ همونم ترجیح می دم به دل و روده بیرون کشیدن...

_ لیاقت نداری بفهمی پزشک یعنی چی؟؟؟

سمیرا : هر دو تا تون غلاف کنید.. تا به مهندس برق هست... هر دو تا تون بوقید....

بهروز دست سمیرا رو از رو میز گرفت و بوسید : تو نباشی من بوقم خانومم....

... اینا همیشه همین طور بودن.. اما انگار اوون حس عجیب که از اوون شب تو آشپز خونه بهم دست داده بود رفتنی نبود....

برای اولین بار... با حسرت بهشون نگاه کردم که این از نگاه نیز سمیرا دور نموند... فکش باز مونده بود... داشت با به عالمه سؤال نگاهم می کرد... برای اینکه بگم مثل همیشه ام : اه بهروز زن ذلیل...

اما شل بود.. واقعی نبود... دریا رو تو بغلم جا به جا کردم....

برای ناهار تدارک دیدیم... سالاد هم آماده بود... خونه من بودیم.. می دونستیم که بچه ها سر می رسن... هاکان امروز صبح از رم بر می گشت.. برای عکاسی از به کلکسیون کیف رفته بود... حین کار هی نگاه سمیرا به من بود....

چاقویی که برای خرد کردن گوجه فرنگی ها به دستم بود رو رو میز رها کردم : جانم سمیرا جان؟؟

_ باده.. چته؟؟

_ یک کلام... خوب نیستم... با خاک یکسانم... اما الان وقتش نیست... می خوام از بودنتون لذت ببرم.. اما بعدا سر فرصت حرف می زنیم....

_ من فردا صبح باید برم سر کار خودت می دونی... چه طور تافردا شب صبر کنم... چه بلایی سرت آوردن...؟؟؟؟

_ بلا نیست.. به دلخوریه.. به سر خوردگی... بگذار یکم جفت و جور کنم حسمو... جمله هام رو جور کنم... حرف می زنیم.....

بوسه وارد شد... موهاش رو بنفش کرده بود.. محکم بغلم کرد.. مو هام رو بهم ریخت... اشک تو چشمات جمع شد :

هیچ از دنیز راضی نیستم که چی؟؟... اصلا دیگه بر نگردد....

.. دلم گرفت... برگشتی در کار نبود... محکم تر بغلش کردم... دنیز اومد.. موگه همراهش نبود... سمیرا چپ چپ نگاهش می کرد..

دنیز : بهروز به این ضعیف بگو به من این طوری نگاه نکنه....

بلند خندیدیم.. این کلمه سمیرا رو آتیش می زد....

میز زرشکی خونه رو با انواع غذا ها چیدیم...منتظر هاکان بودیم...مثل قدیما...نشستیم کنار پنجره به خوردن قهوه و سیگار کشیدن..بهروز : والا برید دهننون رو ببینید به آگروز اتوبوس و خلاص این چه وضعشه آخه... بوسه : دکی هستی دیگه..غر نزن سالم...

بهروز که بینیش رو جمع کرده بود : آخرش من از دست شما ها سرطان میگیرم.. دسته جمعی یه خدا نکنه گفتیم و بوسه به تخته زد و گوش خودش رو کشید که یعنی دور از جون... تو همون گیر و دار هاکان اومد...بی هیچ حرفی بغلم کرد..محکم...بی صدا..بی غر...بی سؤال...به چشمام نگاه کرد...برای ابراز دلتنگیش نیازی به کلام نبود...دست انداخت دور بازوم...همگی دور هم جمع شدیم...بعد از مدتها همگی دور همیم...لبخندی به لبم اومد... ناهار با خنده ها شوخی های بچه ها صرف شد...دریا خونه دوستش ناهار دعوت بود..بد تر از ما تو اون سنش بد رفیق باز بود...

دنیز : بچه ها بریم سراغ یه سری برنامه های مفرح که باده جون دو باره اومده... هاکان : امشب که بی اوغلی هستیم..کافه خودمون بریم گیتار گوش کنیم...مهمون من... مردا سوت زدن...

بهروز : وای باده به افتخار تو هستشا..و گرنه که این خسیس رو که بهتر می شناسی... ..خساست..اون هم هاکان...؟؟؟؟!!!!!!
_بهروز..چشمت رو بگیره ...

بوسه : بار بابای من هست قراره یه گروه موسیقی جاز از آمریکا بیان...
ها کان : وای نه دو باره پر خبر نگار می شه...بی خیال...
بوسه شونش رو بالا انداخت : اینم حرفیه...اصلا باده چی می خواد؟؟
همه برگشتن سمت من...من چی می خواستم...بی رو در بایستی؟؟؟...من ..من نمی دونستم چی می خوام...حالم خوش نبود...یه جرعه آب نوشیدم...: من می خوام با شما باشم...دلم تنگه....
سمیرا و بوسه که دو طرفم بودن محکم بغلم کردن...

بعد ناهار بچه ها رفتن تا لباس عوض کنن...قرارمون 8 شب بود تا بتونیم 1 برگردیم..دریا خونه دوستش می موند تا ما بریم دنبالش مادرش همکار بهروز بود...

دوش گرفتم...لباسم رو عوض کردم و آرایش کردم...تو آینه به خودم نگاه کردم..یعنی الان تهران چه خبره...؟؟؟
یعنی اصلا معلومه که من نیستم...اه...لبه تخت نشستم...نمی دونم کی همون طور خوابم برد که با نوازشهای سمیرا از خواب بیدار شدم :پاشو...گلم...کاش نمی رفتیم تو بدجور خوابت می یاد...
_نه...خوشحالم که با همیم....

از کوچه پس کوچه ها رفتیم به کافه چو بی که پاتوق همیشمون بود...با همه دست دادیم...بچه های خودمون بودن....

روزگار...گیتاریست کافه..که مانکن هم بود..تمام دستش خالکوبی..دوست پسر جدید بوسه بود...اومد سر میزمون..می شناختمش...دانشجوی هنرهای مدرن بود..مثل من برای خرج دانشگاه مانکنی می کرد..ولی کارش

گرفته بود و می خواست تو به سریال بازی کنه...رفته بود رو مخم که رل مقابلش رو برام بگیره...من هم می خندیدم که مرد حسابی من از بازیگری چی می دونم...می گفت ندون خوشگلی و معروف... رفت رو صحنه و گیتار به دست گرفت...غوغا می کرد...تو سبک فلامینکو...عالی بود...دلم می لرزید...به بچه ها نگاه کردم به بوسه که محو روزگار بود...تا حالا ندید بودم به هیچ مردی انقدر با تحسین نگاه کنه...سمیرا سرش رو شونه بهروز بود و موگه دست دینز تو دستش...

هاکان دستم رو تو دستش فشرد : باده...ما هستیم...تا هر وقت که بخوای...من برات کافی نبودم...تو زندگی با من باز هم تنها بودی...اما...اما به جان خودت که می دونی چه قدر عزیزه...من هر کاری می کنم تا بشی همون باده مقتدر که رفتی...هممون هول کردیم...تو چشمت یه شکست هست...

بهش نگاه کردم به این مهربونی مطلق.. : هاکان...تو از اول همین بودی...تغییری نکردی...من تو زندگی با تو از همیشه بیشتر آرامش داشتم...اما..خوب....

چشماش رو بست آزار می دید : می دونم...می دونم...اشتباه از منه...از من بود...
_اشتباه؟؟!! احمق نشو...

_دینز داره مثل مار به خودش می پیچه..نگاه نکن جلو تو انگار نه انگار...تو ماشین و خونه امروز به گوله آتیش بود...تماسای از ایران رو....

...همه شاخکام به راه افتاد...یعنی دنبالم هستن؟...
سؤال رو توچشمام دید یا اشتیاق تو صورتم رو نمی دونم....
_کدومشون برات مهمن باده...؟؟?

انقدر سر گشته این سؤال رو پرسید که من دلم آتیش گرفت...سرم رو چرخوندم...
دستم رو فشار داد...به سمتش چرخیدم دوباره : تو به سمت کسی مثل بردیا جذب نمی شی...امین؟؟!!
و من هیچ چیزی برای جواب دادن نداشتم...
دستم رو ول کرد و دور لیوانش قفل کرد....

شب هاکان داشت نقش بازی می کرد...حتی وقتی به اصرار بچه ها که به جای یه رستوران شیک بریم تو کافه های کثیف..بشینیم کباب ترکی بخوریم...هم الکی می خندید تا بگه سر حاله ولی من این آدم رو خیلی بهتر از این حرفها می شناختم...

به خونه که رسیدیم...بهروز رفت تا دریا رو بیاره...سمیرا و بوسه کنارم ایستادن...
بوسه : امشب می شینی زر می زنی بگی چته...
هر دو اخمو بودن...

_خوب حالا...چرا می زنی...فردا روز کاریه...

سمیرا : من عصری به مدیر عامل زنگ زدم مرخصی گرفتم بوسه هم برنامه عکاسیش رو جا به جا کرد...بهروز و دریا پایین می خوابن ما میایم بالا....
بوسه : حرف هم نباشه...

بالا من به پیژامه قلبی که شلوارش عین شلوار صمد بود رو پوشیدم..مال زمان خونه قدیمی مون بود...در کمال تعجب سمیرا هم با همون اومد...بوسه هم یکی از پیراهن های سمیرا رو پوشید...خیلی خندیدم به یاد ایام قدیم...بهروز یک

عالمه شکلات و بستنی هم برامون خریدی بود...رو قالی کنار پنجره ولو شدیم...قرار شد تا صبح کالری دریافت کنیم بی غصه...و من ...به این دو جفت چشم باید جواب پس می دادم...به این هایی که حتی لباسهای دوران قدیم رو پوشیده بودن تا بگن هیچ چیز تغییر نکرده...هیچ چیز....

یه قاشق گنده بستنی توت فرنگی گذاشتم دهنم..عقلمون کم بود به خدا بیرون داشت برف می بارید.... بوسه : باده...د ..حرف بزن...

دهنم یخ کرده بود...سر شده بود...مو هام رو محکم پشتم گره زدم...یاد خاطره آشپزخونه افتادم...عجیب دلم تنگ اون بوی تلخ بود...عجیب....

زانو هاو رو بغل کردم...از لحظه ورودم به تهران ...از مبلای گرم...از جلیقه رو پام...از چشمای عسلی تیز بین..از شب خونه مادر امین ...از دو قلو ها حرف زدم...از خستگی های رو حیم از آغوشش از هر چیزی که من رو به یاد اوون می ندازه...از توجحاتش حرف زدم...

بی وقفه برای کسایی حرف زدم که با هم بزرگترین مسائل رو رد کرده بودیم...برای سمیرا که چهره اش در هم می شد و بوسه که چهره در همش باز می شد...و من بغض کردم...به شب آخر رسیدم...و یه قطره اشک اومد رو گونه ام...این چشمه اشک خشک شده بود قبلا..ولی چند ساعت بود که همش می جوشید دقیق 48 ساعت.... بوسه بغلم کرد.... : گرفتار شدی باده؟؟؟.....

سمیرا عین مادری که بچه اش بزرگ شده باشه نگاهم می کرد...: باده...چرا فرار کردی؟؟...چرا نموندی حرف بزنی...؟؟؟

_راجع به چی؟؟!!...از چی شاکیه سمیرا از اینکه من مانکنم...یا از اینکه ازدواج کردم...؟؟؟...از هر دوش؟؟!!

_به نظر من از هیچ کدوم...

_دیگه با تحسین نگاهم نمی کرد...کسی چه می دونه من چی کشیدم....

_پشیمونی؟؟!!

_نه..هر گز..تو که شاهدی من چه طور زندگی می کنم...من هر گز پام رو کج نگذاشتم...می تونستم از خیلی چیزا لذت ببرم نبردم...تنها خلاف من سیگارمه...

بوسه : و برای مردای ما و مردای شما اون لنگای همیشه لختت...که البته برای دل خودت بیرونه...تو زندگیت به غیر از این دو مورد شدید کسالت آورده....

_بوسهههههههههههه؟؟!!

خندیدم...خندیدم....

سمیرا : تو ...چرا توضیح ندادی؟؟

_سمیرا لذت نمی برم از زندگیم بگم....

_وقتی کسی انقدر مهمه که تو دوباره این طور بهم می ریزی باید توضیح بدی...

_برام مهم نیست...

دستش رو تو هوا تکون داد : من رو نمی تونی خر کنی..خودت رو شاید..ولی من رو؟؟!!...هر گز!!!!!!...من این نگاه رو این هیجان کلام رو هیچ وقت نشنیده بودم ازت...باده تو اومدی این جا یه دختر بچه بودی..جلو چشم من رشد کردی...بالیدی...شکوفا شدی...ساختی...تو اینجا..جلو چشم من همه چیزت رو از نو ساختی...باده بودی...باده

اورهون شدی..خانوم مهندس شدی..معروف شدی....پس نمی تونی بگی..این آدم برات مهم نیست..که اگه مهم نبود این محبت های لایتش این طور به چشمتم نمی یومدم...تویی که مردها برات جواهرات گرون قیمت می فرستادن...می خواستن با هواپیمای شخصیشون ببرنت ناهار پاریس...شام مادرید...تو که این ها به چشمتم نمی یومدم..با ما میومدی..لب ساحل نسکافه می خوردی...یا اوون جواهرات رو پس می فرستادی..انگشتی که من و بهروز بهت هدیه تولدت می دادیم رو به لحظه از خودت دور نمیکردی..تو باده..خود تو..تا محبتی برات خالصانه نباشه..تا آدمی به هر دلیلی جذبیت نکنه نمی بینیش...پس نگو این آدم برات مهم نیست...

بوسه : حق با سمیرا است تو مگه کم کشیدی ...پس این آدم انقدر برات مهم هست که به خاطر اینکه ازش رنجیدی برگشتی به اینجا..وگرنه کارت رو ادامه می دادی..اونم تو که اگه دستت رو هم ببرن ..کارت نصفه نمی مونه..

...حرفاشون برای خودم هم تازگی داشت...نداشت؟؟؟....

_من برگشتم چون...دلتنگ بودم...

سمیرا : ما نمی گیم نبودی...بین این حرفا رو اگه..اوون یکی پسره اسمش چی بود؟؟!!

_بردیا؟؟؟؟!!!

_آهان آره همون اگه بهت میگفت..می گفتمی به جهنم به کارت ادامه می دادی...با خودت رو راست باش....

...رک...صادق...رو راست...بودم؟؟؟...نبودم؟؟؟!!.....

رو زمین دراز کشیدم... : سمیرا..من...

_تو هم آدمی...چرا می خواهی بگی نیستی؟؟

_خفه شو بوسه...

_راست میگم به جون خودم...من نمی گم مثل من باش...اما مثل این راهبه باش...سمیرا هم شوهر کرد تو موندی

خره؟؟؟؟!!!

سمیرا کوسن رو پرت کرد بهش: من چمه؟؟؟؟!!!

من : من ازدواج کردم..پس ترشیده حساب نمی شم...

اخم هر دوشون رفت تو هم دو تایی با هم :ببند...!!!!

من : بابت همین ازدواج هم...

دیگه ادامه ندادم...دلخور بودم از امین..اما شدید هم جای خالیش احساس می شد...

بوسه : تو همیشه تو هر مقطعی بهترین تصمیم رو گرفتی الانم خوب کردی اومدی...این جوری هم اوون شازده محک می خوره...دارم از فضولی می میرم بدونم چه شکلیه...چه تییی...اخه ما این جا هیچ کس رو نتونستیم به ریش تو ببندیم...

سمیرا که همیشه قیافه جدی داشت برای اولین بار از چشمش فضولی می بارید : یا من؟؟؟...خدا از فضولی دارم به دو نیم می شم....

...دیگه مگه من و بوسه تونستیم خودمون رو جمع کنیم....

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدیم...ساعت 12 بود...ساعت 7 ما خوابیده بودیم...رو همون قالیچه...رو کوسنها سه تایی زیر یه پتو...بچه ها زیر لب غر غر می کردن..که خفه کن تلفن رو...بلند شدم...نارین بود که کی می

رم تمرین؟؟...خبر بازگشتم رو هاکان بهش داده بود...بچه ها با موهای ژولیده و چشمای ورم کرده از زیر پتو در اومدن...به ترتیب دوش گرفتیم...لباس پوشیدیم یه قهوه زدیم...با هم زدیم بیرون تو یه فست فود همبرگر خوردیم و تا تونستیم خرید کردیم...سمیرا هم که معتقد بود شوهر و بچه که نداره ..انقدر وله...دلمون برای دریا تنگ شد..زودتر از موعد از مهد برش داشتیم...بوسه رفت خونه...فردا باید از صبح زود می رفت عکاسی...با سمیرا تو خونه برای بهروز شام درست کردیم...من خوشبخت بودم..که این جا بودم...دریا یه لحظه هم پای سمیرا رو ول نمی کرد...من فردا باید می رفتم تمرین...بعد از ظهر سمیرا هم تو یه جلسه دفاع از حقوق زن باید شرکت می کرد...من..اما شادتر بودم...سمیرا مثل همیشه هم درد بود...اما دلتنگ هم بودم.....

دینز زنگ زد...گفت بعد شام یه سر میاد با هم حرف بزنیم..100% راجع به پروژه و شرکت بود....

بعد از شام..دینز اومد...براش قهوه آوردم...تو خونه من بودیم...رو کاناپه چهار زانو نشسته بودم و داشتم دینز رو نگاه می کردم....

دینز : خستگی در رفت؟؟

_ کنایه می زنی؟

_ عقلت کم شده...چه کنایه ای؟؟!

_ ضرر زدم بهتون...ول کردم پروژه رو اومدم...

_ تو به اونش کار نداشته باش..این مشکل رو من و هاکان حل می کنیم...فقط تو به من بگو..می خوام برگردی ایران یا نه؟؟..هر چند سمیرا و بوسه بشنون این سؤال رو مطرح کردم سرم به باد می ره...

_ برگردم؟؟؟؟!!

_ باده...خیلی خوب می دونی دارم راجع به چی حرف می زنم...

سرم رو به ریشه های آویزون از سر آستینم گرم کردم....

_ اونا تو رو می خوان باده...بحث هم باهاشون فایده نداره....

...دلم تو سینه ام شروع به تپیدن کرد..چرا دینز قسطی خبر می دا؟؟...یعنی دنبالمه...یعنی؟؟!!

تلفن دینز زنگ زد...برش داشت و اشاره کرد که ساکت باشم...تمام شاخکام رو تیز کرد....

_ الو.....

...انگلیسی حرف زدن دینز فقط یه دلیل می تونست داشته باشه...ضربان قلبم انقد رفته بود بالا که از شدت صداس نمی تونستم فضولی کنم....

_ امین...از دیروز تا حالا این بار 10 که دارم برات توضیح می دم . هر بار هم تو بیشتر عصبانی می شی...شرایط کار برای مهندس ما محیا نبوده..استعفا داده..ما براتون یه مهندس دیگه می فرستیم یا کلا با پرداخت غرامتتون از کار کناره گیری می کنیم..

...پس زنگ زده...اونم 10 بار...حتی اگه دینز اغراق هم بکنه...دسته مبل رو تو مشتتم رفتم...

_ این حرکت غیر حرفه ایه که شما اصرار به خانوم اورهون دارید..شما قراردادتون با شرکت آک یورکه نه با شخص خانوم مهندس...

بقیه بحث رو نمی شنیدم... پس می خواست با هام حرف بزنه... از چی.. از پروژه؟؟... یعنی می خواست از حرفاش عقب نشینی کنه؟؟....

چه قدر تو افکار خودم غرق بودم نمی دونم که فشار دست دنیز به سر شونم من رو متوجه خودش کرد : باده کجایی؟؟؟...

سرم رو بالا گرفتم نگاهش کردم ...

دنیز چند لحظه به چشمام زل زد ... لبخند کوچیکی زد : یه دیوونه یه سنگ تو چاه می ندازه 10 تا عاقل نمی تونن درش بیارن...

با انگشت خودم رو نشون دادم : با منی؟؟؟!!!

_ نه... فدات شم به خودت بگیر تو همه کارات درسته... آخه چرا یه کاری می کنی که نگاهت به اندازه صدای اوون بنده خدا پر از التهاب و نگرانی بشه....

... دلم ریخت پایین خواستم چیزی بگم که دستش رو رو بینی خودش گذاشت : هیچی نگو... دیروز تو رو که رسوندم خونه... تو ماشین بهم زنگ زد... داغون بود... صداش پر از نگرانی و التهاب بود... دنباله تو میگشت... استعفای تو که برای بردیا سند کردی نگفتی کجا می ری...
_ خوب... برای چی بگم؟؟... اوادم خونم دیگه...

_ مسئله اینجاست که تو خودت هم نمی دونی هست چیه؟؟... اسما اومدی خونت اما رسما دلت و ذهنت به جای دیگه ای پر می کشه... نمی دونی چه طور نفس کشید وقتی گفتم داری تو خونت استراحت می کنی... تو دختر عاقلی هستی باده... من نمی دونم چرا این کار رو کردی... چرا فکر کردی دیگه اون جا نباشی بهتره... الانم منظورم به مهندس باده اورهون نیست که فکر کنی دردم درد کاره... منظورم به باده هستش که رفیقمه.. از دوست دخترم بهم نزدیک تره... من تا تهش پشتتم... چون تو تا تهش پشت ما بودی... هنوزم هستی.. ما خانوادگی به تو مدیونیم... به جورایی.. اصلا ولش کن.. بشین فکر کن.. رو راست.. بیا بگو.. فقط هست رو بگو... من خودم می دونم بقیه اش رو چی کار کنم....

.. دستش رو تو دستم فشردم...

دنیز : می دونی... ازش خوشم اومده... مرده.. خیلی محکمه و با نفوذ... همیشه خواستم کسی که پیشته یکی باشه که بتونه در کنار تو حرکت کنه.. تو از ش جلو نرنی... من دلم می خواست تو عروسمون بمونی...
_ ای بابا دنیز...

_ می دونم گذشته رفته.. می دونم از پای بست... اصلا ولش کن biblo یکم خوش بگذرون... تا من بینم آقا چند مرده حلاجیه....

کنار پنجره ایستادم به حرکت ماشین ها نگاه کردم... تو دلم یه پروانه کوچولو بال بال می زد... اما در کنارش یه صدا بود که من رو متهم می کردو به جفت چشم قرمز که عین یه گناهکار با من برخورد می کرد... رو بخار شیشه نوشتن امین... چند لحظه نگاهش کردم . بعد خطش زدم... دلم خیلی شکسته بود خیلی....

اثن شب خیلی زود خوابیدم... فردا تمرین داشتیم... صبح بارو بندیلیم رو جمع کردم . رفتیم به سالن بزرگی که برای برنامه مد در نظر گرفته شده بود... نارین کلی ابراز دلتنگی کرد... دوستان دیگه ام هم همینطور... باید لباسی که برام

در نظر گرفته شده بود و طبق سایز بندی قبلیم دوخته شده بود رو کمی تنگش می کردن...از هر دو لباسی که باید تنم می کردم خیلی خوشم اومد...با لباس ساده ای...شو رو افتاح می کردم و بعد با یه لباس بی نظیر اختتام...این مراسم برای کمک به کودکان کار بود و من بسیار خوشحال از حضور درش...این لباسها رو به زنان ثروتمند می فروختیم تا بتونیم برای این بچه ها جایی برای تحصیل درست کنیم...

نارین : قبل از شو...با خبرنگارها مصاحبه مب کنی....

_ای بابا چرا من؟؟؟ تو که می دونی سئوالا هول چه محوری می شه اون وقت....

_می دونم اما تو چهره شو هستی...رو بروشورها هم اسم و چهره تو هستش...نصف بیشتر پولی که از پارتی بعد از شو قراره جمع شه از جیبه مردایی می ره که دنبالتن....

_در حقیقت مردایی که می خوان خود شیرینی کنن رو تیغ می زنیم..خوبه خوبه راضیم از خودمون....

...لا اقل این مردها مثل ریگ پول خرج می کردن...هیچ کدومشون براشون مهم نبودکه من قبلا ازدواج کردم...اونایه هیکل خوشگل و یه زن معروف می دیدنخوب وقتی انقدر عقلشون کم بود..ما هم پولشون رو لا اقل صرف یه امور بدرد بخور می کردیم...به جایی که بر نمی خورد...

برای تمرین سعی می کردیم خودمون رو با موسیقی همراه کنیم...همه چیز به ثانیه ها بستگی داره تو این کار...اگر یک نفر اشتباه کنه تمام نظم بهم می خوره...من برای اختتام شو بیشتر از همه باید روی استیج می موندم و دلیلش لباس دنباله دار و البته صحنه آرای می هم بود...گریمرمون رو سالها بود باهاش کار می کردم...و اونم به صورت من آشنایی داشت...بین مانکن ها دختری بود اهل عراق که برای اولین بار می خواست رو صحنه بره و به شدت استرس داشت 18 ساله بود...یاد خودم افتادم درسته که من 21 سالگی شروع کردم و خیلی زود هم معروف شدم..اما خیلی خوب می دونستم الان چه حالی داره لرزیدن زانوهای خودم رو هرگز یادم نمی ره....بهش لبخند زدم و به سمتش رفتم : به هیچ کدوم از آدمهایی که اطرافتن نگاه نکن...تو زیبایی و به همین خاطره هم تو رو صحنه ای..اما اونایه پایین...

لبخند خوشگلی بهم زد : کاش یه روز بتونم مثل شما باشم...

دستم رو به پشتش گذاشتم : می شی ...شک نکن...من کم کم باز نشسته می شم...جوون زیبایی مثل شما باید جای من رو بگیره....

به چشمای مشکلی خیسش نگاه کردم...من و اونها 8 سال دشمن هم بودیم....حالا تو یه کشور ثالث رو به روی هم ایستاده بودیم... برای هم آرزوی موفقیت می کردیم...دنیای غریبی بود...

فردا شب شو بود جمعه بود...با بچه ها خونه سمیرا جمع بودیمبعد از مدتها باید رو صحنه می رفتم...هیجان داشتم...هاکان و بهروز و دنیز..همراه با روزگار داشتن راجع به بازی فوتبال امشب کل کل می کردن..موگه طرفدار تیم مقابل بود و دنیز هم سر به سرش میگذاشت که زن رو چه به فوتبال....

سمیرا : زن در همه چیز اجازه دخالت داره....من فوتبال دوست ندارم اما می شم طرفدار تیم گالاتاسارای تا دهنه تو بسته بشه دنیز....گروه دخترا و پسرا تشکیل دادیم و با سرو صدا شروع به کل کل کردیم...من اما شدید استرس داشتم و دلم یه جورایی پی تهران بود...پی غروبای جمعه...پی..خوب پی همسایه رو به روم....

وقتی گالاتاسارای یه گل به تیم فدر باغچه زد...پسرا فسشون خوابیدو ما تو هوا سیر می کردیم...در ترکیه مردم به شدت فناتیک طرفدار تیم های فوتبالشون هستن...من اما در ظاهر پیش بچه ها بودم..باطنا جایی بودم با 2000 کیلومتر فاصله..تو شهری که الان مردمش برای گذران وقت خونه همدیگه مهمونی می رفتن...تجربیش غلغله بود...من در اوون 9 سال دوری شاید 3 بار هم یاد ایران نکرده بودم اما تو این چند روز همه حواسم به اوون جا بود هر چند درد ، درد تهران نبود..

ها کان : باده ..تو خودتی...
 _یه کم به فکر فردام....
 دنیز : خنده داره نکنه استرس داری؟؟
 _اوهوم...
 بهروز : لوس شدی....دختر تو یه روزایی تو سه جای مختلف رو صحنه می رفتی....
 _یادم رفته می ترسم سوتی بدم...
 بوسه : تو دنباله یه بهانه ای برای استرس کشیدن..تو بهترینی خودت هم این رو می دونی....فقط داری خودت رو اذیت می کنی...
 دنیز مرتبا به خاطر تلفنش بلند می شد و می نشست...پی پی چی بود نمی دونم...به من نگاه می کرد و چشمک می زد..از بعد از اوون شب خونه من خیلی با هم صحبت نکرده بودیم..هر بار که خواستم بحث رو به ایران بکشونم با ییه حرکت حرفه ای بحث رو می پیچوند و من تو بی خبری بود . دلتنگ..اما به روی مبارکم هم نمی یاوردم....
 شب باید زود می خوابیدم تا صورتم پف نداشته باشه..یه کاسه سوپ سبزی جات کم نمک خوردم...و خوابیدم...
 صبح صورتم رو با ماسک جوونه گندم و ماست شستم...چای کیسه ای رو خیس کردم گذاشتم خنک شد روی چشمم گذاشتم تا پلکم خسته نباشه...این رو همه مدل ها انجام می دن....
 ساعت 8 شو شروع می شد و من باید 4 اونجا می بودم....یو گا کار کردم و سعی می کردم هر کاری بکنم تا صورتم افتاده و خسته نباشه....
 پشت صحنه مثل همیشه غلغله بود...بچه ها هم قرار بود بیان و من خیلی بابت این مسئله خوشحال بودم..چشم تو چشم شدن باهاشون سر حال و شادم میکرد....
 رو صندلی نشستم زیر دست گرمور...و در عین حال کتاب می خوندم...زندگی یه مدل بیشترش رو صندلی گرم و البته تو هواپیما می گذشت به همین خاطر ما تو سرو صدا هم کتاب می خوندم...موسیقی گوش می کردیم و حتی من زیر سشوار درس هم می خوندم...گاهی جزوه ها رو سمیرا یا بوسه ی خوندن...صدای خودشون رو برام ضبط می کردن تا تو هواپیما که مثلا صبح به لندن می رفتم..می رفتم رو صحنه و شب بر میگشتم گوش کنم...
 مو هام برای لباس اول محکم پشتم بسته می شد...و بعد یه کلاه ظریف روی سرم قرار میگرفت...یه پیراهن کوتاه مخمل قرمز دکلته هم می پوشیدم...لباس ساده و شیکی بود بر اساس لباس های زنان پاریس در سالهای 1940...
 با موسیقی زیبایی از فرانسه باید رو صحنه می رفتم...هیجان زده بودم...بغل دستیم مانکنی بود اهل روسیه..مرتبا دعا می کرد...و صلیب می کشید...دستیار کارگردان...دستیار لباس تمام مدت در حال دویدن بودن..مردم کم کم داشتن جمع می شدن و همه چیز به نظر شلوغ می ومد اما من تو اون بلبشو یه گوشه کتاب می خوندم....

دستیار صحنه سبد گل بسیار زیبایی برام آورد که هیچ کارتی روش نبود....عجیب بود که به نظرم به جای بوی گل...بوی یه ادکلن تلخ رو می داد....

توهم زدی باده..چند وقته بد جور توهم زدی....گل‌های زیبایی بودن..اما دستیار صحنه هم نمی دونست که از طرف کیه فقط می دونست که پیک به نام من آوردتش....گل ها رو بوییدم عجیب بهم آرامش می داد...هر چند اصلا نمی دونستم از طرف کیه.....لباسم رو به کمک دستیار طراح پوشیدم و عطر رو رو خودم خالی کردم...10 دقیقه دیگه باید می رفتم روی صحنه...همه می دویدن...دسته جمعی رو دور تند بودن...من اما استرسم رفته بود..اون سبد گل چه حکمتی داشت نمی دوم اما عجیب اوون بوی تلخ آشناس حالم رو خوب کرده بود....

خوشحال بودم که کنفرانس مطبوعاتی به بعد از شو موکول شده بود چون حوصله سؤال و جواب های این خبرنگارهای سمج رو نداشتم....دستیار صحنه فریاد می زد: یه دقیقه آخر...باده با علامت من می ری رو صحنه...و من دقیقا پشت صحنه ایستادم . به مانکنها نگاه کردم که می دویدن....کسی که مانکنهای خونسرد و اخم آلود رو صحنه رو می بینی احتمالا اصلا تصور هم چین بلبشویی رو پشت صحنه نداره....

دستیار صحنه : باده تا 10 می شمارم...می ری رو صحنه...نفس عمیق کشیدم...دستم رو تکون دادم...برای بچه ها...و حالت سرد و جدی همیشه ام رو به خودم گرفتم...با موسیقی ظریف پارسی پام رو صحنه گذاشتم...ورودم مصادف شد با تشویق بلند اطرافیان....محکم...بدون توجه به اطراف استیج رو طی می کردم...من همیشه طوری عطر می زدم که بوی خودم فقط به مشام برسه..اما عجیب اون بوی سبد گلها به بینیم چسبیده بود...هر چه که بود...داشت مستم می کرد...تو ردیف اول...بچه ها نشسته بودن..با لذت تما شام می کردن...بی توجه به انتهای استیج رفتم...از کنار چشم نگاهی به دوربینها انداختم این نگاه تاثیر گذار می شد تو عکسا..سرم رو بالاتر از حدش بالا گرفتم...و فلاش دوربینها تقریبا داشت کورم می کرد....دستم رو از کمرم برداشتم با عشوه سردی که خاص خودم بود

چرخیدم...چرخیدم و یک لحظه احساس کردم زیر پام خالی شد...من تو ردیف اول دقیقا رو به روی بچه ها این ور استیج یه جفت چشم عسلی آشنا دیدم؟؟؟؟!!!!!!...من چم شده بود...دچار توهم شده بودم..حالم خیلی بد بود..اما برای خراب نکردن صحنه نه تو صورتم تاثیری دادم نه می تونستم دوباره نگاه کنم....این همه زحمتهای بچه ها رو هدر می داد...قلبم به قدری با صدا می زد که صدای تشویق مردم رو نمی شنیدم..قبل از رفتن به پشت صحنه 10 ثانیه ایستادم تا هم لباس بیشتر دیده بشه و هم تشویق مردم تموم شه از 30 . 1 رو استیج سی ثانیه آخرش یه جهنم واقعی بود..از استیج که اومدم پایین مانکن بعد از من رفت و من دستم رو به دیوار گرفتم...دستیار صحنه به پشتم زد : عالییییی..بودی باده بهت افتخار می کنم...و من خالی بودم...چه قدر این دلتنگی به من فشار آورده بود که این طور باید توهم می زدم خدا عالمه....

نارین : توچرا رنگت مثله گچه؟؟...بعد فریاد زد...یه آب می خوام برای باده....بادیگارد صحنه یه بطری آب داد دستم سر کشیدم...حالم خوش نبود...

نارین : باده...خیلی وقته رو صحنه نبودی...خسته شدی...بچه ها یکی یه چیز شیرین بیاره...
...من بی توجه به شلوغی های اطرافم بازهم سبد گل رو بو کشیدم...نه...این امکان نداره...یعنی...نه بابا..اینا همش یه توهم مسخره است...

گریمر داشت آرایشم رو برای لباس اختتامیه که باید برای پارتی بعد از شو هم رو تنم می موند و در ضمن بیشترین قیمت رو هم در بین لباس ها داشت آماده می کرد... مو هام رو داشت یه شینیون خیلی شلوغ می کرد... من تو این دنیا نبودم... خدای من... خوب مگه فقط امین چشمش عسلیه... عین یه عروسک کوچکی بعد از تموم شدن آرایشم بلندم کردن... یه پیراهن دکلمه.. تماما ار حریر... به اندازه یه مغازه توش حریر به کار رفته بود به رنگ نباتی... دور گردنم از همون حریر یه بند بلند بسته می شد که به دنباله لباس می رسید... لباس عین یه رو یا بود... یه چاک خیلی بلند داشت که پای راستم کامل بیرون بود... اما این پا در حقیقت بین یک عالمه لایه های حریر بود و فقط زمانی که باد می خورد و البته موقع حرکت سریع معلوم می شد... دستکش های تا آرنج گیپور سفید هم ضمیمه اش بود... آخرین مانکن الان رو صحنه بود من فقط دعا میکردم دوباره دچار اوون توهم نشم و برای جلوگیری از هر گونه توهم هم تصمیم گرفتم هیچ کس رو نگاه نکنم... از بالای صحنه با یه زنجیر یه چیزی شبیه به در قصرهای قدیمی اومد اول صحنه... یه موسیقی نسبتا پر از ملودی های ظریف که همراه اوون غباری که قرار بود به صحنه بدن تا فضای مه رو ایجاد کنه و این که هم جا تاریک باشه و یه نور سفید روی من بیفته تا من بتونم شو اجرا کنم... یه فضای فانتزی شبیه به داستان دیو و دلبر و ایجاد می کرد...

دستیار صحنه : باده... با علامت دست من... برو رو صحنه... تو بهترینی...

و من به دستش نگاه کردم که از بالا به پایین اومد : شوت رو آغاز کن... و با ورود من موسیقی زیبایی آغاز شد... من از اون در رد شدم... انگار از روی مه و غبار رد می شدم... با پا هام دامن رو به کنار می زدم تا رقص حریرها در بین اوون مه بیشتر دیده بشه... آرام و مسلط به سمت جلو استیج رفتم مثل همیشه حرکتام سرد و خشن نبود... به نرمی و لطافت لباسی بود که به تنم کرده بودم... به جلو صحنه رسیدم... جلوی فلشهای دیوانه وار دوربین قرار گرفتم... دستم رو آرام روی هوا تکون دادم... از پایین صحنه بادی به داخل صحنه داده شد که حریرها به پرواز در اومدن و پای راست من کامل بیرون اومد... صدای تشویق بلند حضار که بلند شد فهمیدم که شو خیلی خوب بوده... لبخند آرومی از موفقیت خودم زدم... براوو های اطرافم رو می شنیدم... اما هیچ جایی رو از ترسم نگاه نمی کردم... چرخیدم که برم... سرم رو به سمت عکاسا برگردوندم و یه لبخند ظریف زدم... و با تشویق بسیار زیادی به پشت صحنه برگشتم... و پشت صحنه عین عروسک از بغل این به بغل اوون یکی فرستاده می شدم... نارین که اشکش رو پاک می کرد و عمر دوست داشتنی من... پیر مرد جذاب من : تو... بی نظیری... چه قدر دوست دارم اوون روزی رو که پا به دفترم گذاشتی... و من سبک بودم به خاطر یه اجرای خوب و سنگین بودم... از یه دلتنگی بی نظیر... شاید اگر امین واقعا این جا بود و این شو رو می دید... متوجه می شد که مدل بودن... کار ساده ای نیست... آهی از ته دلم کشیدم...

دلم می خواست می رفتم پیش بچه ها اما مجبور بودم تا چندین مرحله رو رد کنم... یه لیوان بزرگ چای خوردم تا برم به جنگ با خبر نگارایی که همه حرفشون ازدواج سابقم بود و البته ثروتمندانی که باید امشب سر کیسشون رو برای کودکان شل می کردن.....

دستم دور دست طراح به روی استیج رفتیم به مردم تعظیم کردیم... برای سمیرا که تو دیدم بود چشمک زدم و به پشت صحنه برگشتیم....

و دست دور بازوی عمر به سمت سالن رفتم... خبر نگارها داشتن جایگزین می شدن... نارین... مسئول مالی... طراح لباس هم اوون جا نشسته بودن... و فقط صندلی من خالی بود و من با صدای تشویق نشستم رو صندلیم... برایشون از

هدفمون گفتم از انجمن از لباسها از دلایلم برای کم پیدا بودن...بحث که به ازدواجم رسید جواب من به چیز تکراری بود: من در مورد زندگی خصوصیم حرف نمی زنم..خیلی خسته ام دوستان ادامه می دن و بعد از صدلی بلند شدم...سرم به اندازه یه کوه سنگین بود آخ آمین آخ....تو با من چه کردی که همه جا بوی عطر و نگاهت رو می بینم....

به سمت سالنی که مدعوین بودن به راه افتادم تا پیش بچه ها یکم انرژی جمع کنم....تو سالن دوره شدم با یه عالمه آدم..یه عالمه تیریک...سعی می کردم لبخند بزنم....
 که چیزی باعث شد تا چند ثانیه قلبم نزنه.... کنار دیوار....مردی تو کت شلوار رسمی مشکی..با موهای بلند..جذاب تر از هر زمانی....تکیه داده بود به دیوار..درست مثل همون شب تو تهران.....منتظر نگاهم می کرد....
 تم می لرزید....من زل زدم به.. همون دو چشم عسلی تو سالن. شو...همون چشمای عسلی تمام این چند وقت..همون چشمای عسلی پر از برق تحسین که اصلا شبیه اون نگاه خسته و قرمز شب آخر نبود...محو بودم...حل بودم...عصبانی هم بودم...دلتنگ که خوب بیشتر از هر چیزی بودم...اما اگر می خواستم صادق باشم..بیش از هر چیز من به دنباله این نگاه براق بود.... لبخندی زد تا این محوی من رو بیشتر کنه...کلافگی نگاهش رو نمی تونست پنهان کنه....یه دستش کتتش رو کمی بالا داده بود و توی جیبش بود و من به قدری محو بودم که هیچ چیز نه می دیدم نه می شنیدم..چون این امکان نداشت...نفسهام داشت تند می شد و من داغی غریبی پشت گوشهام و گونه هام احساس می کردم...و هنوز هم این صحنه که پر از یه ژست زیبا بود رو باور نمی کردم...

دست آزادش رو جلو آورد از روی میز بلند رو به روش یه لیوان برداشت...اوون لبخند مخصوص رو واضح تر کرد..لیوان رو نزدیک صورتش آورد و کمی به سمت من آورد...یعنی به سلامتی تو...تو دلم غوغایی بود...جرعه ای از لیوانش رو فرو داد من هم سرم رو برای تایید این ژستش تکون دادم....خوب به روی خودش نمیآورد من هم همین طور..اما برای اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم...گوشه دامنم رو محکم به دستم گرفته بودم...سعی کردم حواسم به سخنرانی طول و دراز اطرافم باشه که از دور بچه ها رو دیدم که اومدن تو...بوسه و سمیرا شیک اومدن به سمتم : می تونیم چند لحظه وقتتون رو بگیریم؟؟...این دو تا چشون شده بود....
 آروم پا به پاشون رفتم کمی جلو...سمیرا سرش رو نزدیک گوشم آورد : اون آقای خوشتیپان اون گوشه آمین نه؟؟...یک بار دیگه به اوون نقطه خیره شدم..پس واقعی بود..دیگران هم می دیدنش....
 جواب ندادم اما از نگاهم همه چیز معلوم بود...

بوسه هینی گفت و دستش رو جلو دهنش گرفت از بین لبهاش : اوه...لا...لا...می گم هر موقع نخواستیش بگو..ولی قبلش شمارش رو برام سیو کن...

سمیرا: ببند بوسه!!!!

خنده ام گرفته بود...سمیرا قیافه اش جدی بود....

من : سمیرا چرا این جور نگاهش می کنی؟؟؟

_ دارم مترش می کنم قناصی نداشته باشه...

داشتتم از خنده می مردم...اما نمی شد...

تو همون هیر و ویر... نارین اومد... دستم رو گرفت تا با یکی از طرفدارام که مردی حدودا 30 ساله بود آشناش کنه.. می گفت می شه خیلی خوب ازش پول گرفت... خواستم اعتراض کنم: biblo به خاطر بچه ها... تو کاری نکن.. باده باش... همینم از سرش زیاده... همراه نارین به سمت چپ سالن می رفتیم که دوباره سرم رو بلند کردم... اطراف امین... دنیز بود... ای عامل نفوذی من که می دونم کاره تو... بهروز داشت باهاش می خندید... جلب انگار 100 ساله می شناستش... حتی روزگار و موگه هم بودن... سمیرا و بوسه اما تو جبهه قبلی بودن... قربونتون برم که من رو نمی فروشید... هاکان... هاکان مظلوم و دوست داشتنی من.. این جا نبود... از ترس جماعت خبرنگار و عکاس.. می ترسیدیم دوباره بشیم تیترا خبرها که آشتی کردیم.. نگاه امین به من افتاد... صورتم رو بر گردوندم... خوب.. تا این جا اومدی.. چرا جلو نمی یای آقای دکتر؟؟!!!

واقعا داشتم می بریدم.. گیج شده بودم... انقدر که به همه لبخند زده بودم... عضله های اطراف دهنم درد می کرد... اما من.. تمام هوش و حواسم جای دیگه ای بود... این که چرا جلو نمی یاد... با شروع شدن پارتی با صدای دی جی... من هم کمی فرصت استراحت پیدا کردم... رفتم پشت در تو تاریکی تا کمی نفس بکشم... بوی درختا رو نفس کشیدم... که یه صدای پا و پشت سرم یه گرمی حس کردم... یه صدای بم که زیباتر از هر نوایی بود... نزدیک بود... انقدر نزدیک که داغی نفسش پشت گردنم حس می شد... نچرخیدم... برنگشتم... در کنار تمام اون دلتنگی ها خوب... دلخوری هم بود...

همه تنم گوش بودم... که بشنوم....

_ امروز بی نظیر بودی... البته گفتن من خیلی هم فایده نداره از عصری بیش از 1000 بار شنیدی...

... این چشم عسلی دلخور چه می دونست که من تو این 7-8 سال چه قدر شنیده بودم... این جمله رو.. اما فقط می خواستم تو این حیات پشتی خلوت تاریک.. تو شهری که هر دو به نحوی متعلق بهش نبودیم.. تو این بوی کاج... تو این سرمای نم دار.. فقط و فقط به فارسی با این صدای بم بشنوم که بی نظیرم که من کار بدی نمی کنم... که من باده ام... هستم....

_ می دونم حتی دوست نداری نگاهم کنی.. اما من امروز نگاهت کردم... بعد از چند روز بی خبری... بعد از اوون همه نگرانی... بعد از اون همه دلخوری....

... دلخوری... چی می گفت این؟؟....

_ من تا تونستم نگاهت کردم... هر قدمت رو نگاه کردم.. هر نبضت رو نفس کشیدم....

.. تو دلم یه حس غریبی پر پر می زد... یه گنجشک کوچولو... یه جوجه خیس....

_ اومدم.. که نگاهت کنم... که بگم... کاش حرف می زدی.. کاش می داشتی حرف بزنی... یه ایمیل استعفا... همین؟؟... باده همین؟؟... اونم به بردیا... یه ایمیل پر فحش می فرستادی برای خودم بهتر از این بود که بردیا بیاد درم رو از جا بکنه.. که من بگم باده است اومده بزنه تو گوشم.. تا من رو از عذابی که به خاطر رفتارم دچارش بودم.. خلاص کنه...

... پس می دونست حرفاش خوب نبوده....

_ بیاد بگه که استعفا دادی... که کلید آپارتمان پشت در خونه من بوده... که من رو داغون کنه.. که من ندونم چی

بگم.. چه کار کنم... دست بندازم به هر جا... از اطلاعات فرودگاه با پارتی بازی آمارت رو در بیارم که دنیز... نمی

پرسم چرا.. جوابش رو می دونم... بیش از هر چیزی هم دلخورم...

چرخیدم به سمتش... تو اوون تاریکی به چشماش زل زدم... لبخند محوی به لبش اومد : اگه بدونی چشمتا چه قدر گستاخه... به خصوص وقتی براق می شی میچ بگیری... پشت این صورت سرد پر از کلاس... به جفت چشم سیاه وحشی و گستاخ داری باده... من از خودم دلخورم... از همه حس های اون شب کذایی... از همه حرفایی که زدم پشیمونم... دلخوری از من.. نمی خوای برگردی؟؟..

...

_ نمی خوای به صدات مهمونم کنی؟؟.. دلتنگم... به خدا داغونم... نگاهش کردم... به کلافگیش... به صورتش که خسته بود... به لحظه اما اون حرفا... به ذهنم برگشت.. اون چشمای قرمزش...

_ این جا خونه منه.. امین...

چشماش پر از بغض شد؟؟؟؟!!... نمی دونم اما رنگش پرید...

دستی به موهاش کشید : می خوای عذابم بدی؟؟... حق داری... من به هر کاری که بکنی حق میدم.. داری خانومی می کنی... که بدتر از اینا رفتار نمی کنی... اما.. اما...

... من داشتم کم میاوردم... داشتم به زور با خودم مبارزه می کردم که بغلش نکنم... که لمسش نکنم... من هم آدم بودم... من هم احساس داشتم... سمیرا حق داشت.. اگه من به این آدم حسی نداشتم... پس این همه دلتنگی چی بود... با من من : من باید برم این پارتی برای انجمن خیلی مهمه...

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.. سرش رو به گوشم نزدیک کرد... این مرد اگه می دونست چه طور دست و پام رو گم می کنم وقتی نفسش به من می خوره..

_ باده.. من تا ته همه چیز هستم... تا ته این که بدونی خونت در حقیقت کجاست... من می دونم که باید از دلت در بیارم... من می دونم که راهم طولانی یه... ..

برگشتم و بهش نگاه کردم ...

_ کمکم بکنی... یا نه... حتی اگه امروز فهمیده باشم که تو از هر زمان دیگه ای غیر قابل دسترس تری... که تو اگه تو تهران یه خانوم مهندس موفق و باهوشی.. این جا.. زندگی ابعادش بیشتره... اما... من امین پاکدل... بهت اثبات می کنم که هیچ چیزی به اندازه این چشمای مشکلی.. هیچ چیز به اندازه اون خانوم مهندسی که سه شبانه روز سرش تو نقشه هاست تا برسه... اون دختر باهوش .. اون دختر مقاوم... حساس.. این پری حریر پوش... برام مهم نیست... بازوم رو رها کرد و من تقریباً شلیک شدم تو سالن... اینجا بهتر بود به خاطر تاریکی کسی التهام رو و به خاطر صدای بالا کسی... ضربان قلبم رو نمی شنید...

تو دلم یه لرزش خفیف بود.. تو دماغم یه بوی آشنا... حسم اما برای خودم هم غریبه بود... وارد سالن که شدم همه به جز هاکان دور یه میز جمع بودن.. نزدیکشون شدم.. پشت سرم امین اومد... لبخندی که بینشون با دنیز رد و بدل شد رو تو هوا زدم... زیر لب به دنیز گفتم... یکی طلبت.. سرش رو آورد نزدیکم : نه که خیلی ناراحتی...

سرم داشت منگ می شد... امین آروم کنار ما ایستاده بود..

بوسه : خیلی خوش اومدید.. دستش رو دراز کرد.. امین خیلی جدی باهاش دست داد : ممنونم...

_ من بوسه هستم.. دوست و عکاس باده..

امین خیلی زیبا سرش رو تگون داد : خوشبختم خانوم...

سمیرا هم خودش رو معرفی کرد... امین با سمیرا خیلی نزدیک تر برخورد کرد... از بس که زبل بود....

دینز و امین تو اوون هیر و ویر با بهروز داشتن بحث سیاست های آمریکا تو خاوردمیانه رو می ردن... میون عربده های دی جی بلغاری که آهنگهای آمریکایی میذاشت... بحث به جایی نبود... من از این میز به اوون میز می رفتم تا قانع کنم ملتی رو که دست تو جیشون کنن....

با اصرار نارین رفتم پشت تیربون.. صحبت نکردم.. سخنران نبودم که بخوام کسی رو تحت تاثیر قرار بدم... نارین اعلام کرد که لباس اختتامیه من به قیمت نجومی از طرف کسی خریداری شده و به خودم اهدا شده.. دنباله این آدم بودم که باشنیدن اسم امین و کله هایی که با اشاره نارین به سمتش چرخید علنا جا خوردم... این عقم داشت؟؟.. با این پول تو ایران می شد یه ماشین لوکس خرید... یا یه آپارتمان فسقلی تو مرکز شهر... درسته که برای خیره بود... اما خیلی بود....

امین با لبخند به چشمای منتظر اطرافش نگاه انداخت... به رسم دیرینه رفتم کنارش.. باهاش دست دادم.. دستای سردم رو بین دستای داغش گرفت... کنارش ایستادم یک عالمه عکس از مون گرفته شد... بهش نگاه هم نکردم... هیچ توصیفی برای این کارش نداشتم... بدم اومده بود؟؟.. خوب البته که نه....

این اولین عکسی بود که ما در کنار هم انداختیم....

مراسم داشت کم کم تموم می شد... دینز اومد کنارم.. انگشت شصتتش رو به نشانه پیروزی بالا آورد : مانور امین عالی بود.. یک هیچ جلو افتاد....

_ دینز ...!!!!

_ بله... جانم...؟؟؟! خندید..

سرم رو چرخوندم... رفتم به سمت آقایی که یکی از بیشترین کمک ها رو برای امشب کرده بود... کنارش ایستادم... رو اوون کفشای پاشنه بلند کمرم داشت نصف می شد... غرق صحبت با این مرد آذربایجانی بودم که تو آنتالیا هتل داشت و داشت برای تابستون دعوت می کرد که تو هتل 7 ستاره اش تابستون رو بگذرونم... حیف که امشب باید میزبان می بودم... من اون خونه ساحل کوچیکی که شریکی با سمیرا اینا خریده بودیم رو به یک ساعت بودن تو هتلش نمی فروختم... داشت روده درازی می کرد و من دستم رو چاک دامنم بود... مردی با انگلیسی خوش لهجه ای.. با اجازه ای به مرد آذری گفت... سرم رو که چرخوندم امین رو دیدم که چشمش کلافه بود.. اما صورتش خوب جدی اما ساکت به نظر می رسید... مچ دستم رو آروم که کسی متوجه نشه گرفت.. نمی شد از دستش بکشم بیرون بیشتر جلب توجه می کردیم... از بودن اون انگشتای قوی دور بازوی ظریفم یه حس زیبا بهم دست می داد... رفتیم کنار سالن...

امین : باده....

_ بله؟؟؟! ...

نگاهم کرد... داشت فکر می کرد چی بگه....

_ خیلی سخته.. خیلی...

_ چی سخته؟؟؟!... برای بار دومه که این جمله رو می گی...

بعد از جریان اون شبمون ..دیگه اول شخص شده بود برام...

_ نمی دونم....

_ بگذار بهت چیزی رو بگم امین.. تو این لباس رو نباید می خریدی!!!
 جا خورد اخماش رفت تو هم ترسناک می شد این جوری: چرا اون وقت؟؟!!
 _ من نیازی ندارم کسی بخواد پولش رو به رخ بکشه...
 مچم رو فشار داد: چه به رخ کشیدنی؟؟!!... چی داری می گی تو؟؟!!!!
 _ پس چرا همچین پولی رو بابتش پرداخت کردی؟؟.. این پول به ریال خیلی می شه...
 عصبانی تر شد: باده... این پول برای من ذره ای اهمیت نداره... من... من...
 کلافه بود... اما مچ دستم رو هم رها نمی کرد... حرف دلم رو نگفته بودم... امین مرد بسیار ثروتمندی بود... خیلی بیشتر
 از خیلی از اینهایی که اینجا بودن... اما زندگیش طوری نبود که بخواد به رخ بکشه... بی انصافی کرده بودم... اما این
 تنها راهی بود که می شد مجبورش کرد... دلیلش رو بگه...
 کمی اخم کرد...
 من: خوب؟؟!!

_ من دلم نمی خواست این لباس رو کس دیگه ای بپوشه... یا اینکه اون مردک هیز آذری که نمی فهمیدم الان
 داشت بهت چی می گفت بهت هدیه اش کنه... می خواستم خودم بهت بدمش... هر چند... خوب... خیلی هم ازش خوشم
 نمی یاد... خیلی یعنی زیادی امشب توش خوشگل شدی و خوب... خیلی...
 سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند... تو دلم به لرزش بود... این مرد حواسش به همه چیز بود... اما این راهش
 نبود... درسته که به خودم قول داده بودم تو راهی که در نظر گرفته کمکش نکنم تا ببینم چند مرده حلاجی اما به یه
 کمک کوچولو نیاز داشت... اگه باده مدل رو می خواست باید کمی از این تعصباتش کم می کرد... هر چند... خوب... زیاد
 هم بد نبود... سمیرا اگه می شنید سرم رو می زد...
 _ به چند لحظه این جا صبر کن امین...

به سمت بچه ها رفتم و بعد نارین... اعلام کردم که مهمونی رو کمی زودتر ترک می کنم... به بچه ها گفتم بعدا توضیح
 می دم... باید به امین چیزی رو نشون بدم... بچه ها یکم سر به سرم گذاشتن... رفتم پشت صحنه... کاپشن و شلوار جینم
 رو پوشیدم موهام رو باز کردم و کلاه بافتنی رو رو سرم گذاشتم و سویچ رو تو دستم گرفتم... به دنیز گفتم همراه
 امین به پارکینگ بیاد تا از در پشتی بتونیم بریم بیرون... امین تو اون پالتو شیکش... تو پارکینگ ایستاده بود... کنارش
 نگه داشتم سوار شد... اخم داشت: این کارا برای چیه باده...
 حرکت کردم... بیرون دونه های برف بود و خیابونها نسبتا خلوت...
 _ باده با تو ام...
 _ می خوام به چیزی بهت نشون بدم... رفتم به خیابون لوکسی تو بخش آسیایی استانبول... به ساختمون بلندی که
 عکسی بزرگ از من تو یه لباس طلایی... در حالی که باد موهام رو می برد... برای تبلیغ شامپو زده بودن... به عکسم
 اشاره کردم...: این منم امین... دستتاش مشت بود... این لباس رو هم می خوامی بخری؟؟؟؟... جوابم رو نداد...
 به چند بیلبورد دیگه اشاره کردم... به مجله ای که تو ماشین داشتم... چشمش می شد... لب ساحل نگه
 داشتم و پیاده شدم... رو دریا مه رقیقی بود... از دهنم بخار بیرون میومد... برف ریزی می بارید... پل تنگه بسفر با
 چراغای ریز سبز آیش مثل نگین می درخشید... امین توماشین به مجله دستش زل زده بود... و من کفشهای کتونیم
 رو نگاه می کردم...

از ماشین پیاده شد..مجله تو دستش بود...کنارم ایستاد..به دونه برف رو مژه هاش نشست...
 -زمانی که این کار رو شروع کردم..برای امرار معاش بود..گارسونی خسته ام میگرد..بوسه این کار رو برام جور کرد..مانکن کفش بودم..یکی از 1000 تا دختری که این کارهای دم دستی رو انجام می دن...
 نفس عمیقی کشیدم..به کاپوت ماشین تکیه داده بود به دریا نگاه می کرد...
 _هیچ وقت فکر هم چین شهرتی رو نمی کردم..اما این شهرت هیچ تاثیری رو زندگی من نداشت امین..برام یه زندگی راحت بی دغدغه مالی آورد..ولی این هم زیاد مهم نبود..من ناراحت نبودم که با اتوبوس جایی برم..من مهندس معمارم..با اون هم به این نقطه می رسیدم...من اینم امین...اوون عکسای هستم که می بینی...اما تو اصل من رو هم دیدی..من به کسی رو نمی دم...چی برات سخته؟؟!! اصلا چرا سخته؟؟!!...نمی دونم...ولی باز هم می گم..اول راهی امین..امشب...باورم نمی شد بیای...فکر کردم اشتباه دیدم...من باده اورهونم...مدلم...و اورهونم امین..داشتی از ایران میومدی اینا رو می دونستی نه؟؟!!
 کلمه اورهون بهمش ریخت..مجله تو دستش رو بیشتر فشار داد..تکیه اش رو از کاپوت ماشین برداشت رو به رو م ایستاد : خیلی سخته..بدونی دختری که...خیلی دو...یعنی برات خیلی مهمه یه زمانی برای ...برای کس دیگه ای بوده..متعلق به کس دیگه ای...
 گفتنش هم براش سخت بود این رو از رگ پیشونی برجسته اش می فهمیدم..پوزخندی زد : تعلق یعنی چی امین؟؟..چی برات به معنی تعلقه؟؟!!...من اگه همسرش نبودم...دوست دخترش بودم...اون وقت متعلق نبودم.؟؟!!
 نفسش رو بیرون داد و چرخید به سمت دریا..جواب این سئوالا براش سخت بود...
 _شاید بهتر بود..قبل از اومدن به استانبول خیلی چیزها رو برای خودت حل می کردی...
 برگشت به سمتم...من..من واقعا این چشمای پر نفوذ رو دل تنگ بودم : دیز می خواست من ..باده استانبول رو ببینم به همین خاطر گفت برای دیدن تو امشب بهترین وقته..وگرنه من همون یکشنبه این جا بودم...
 اومد نزدیک تر...بازو هام رو تو دستاش گرفت : من 35 ساله باده...اگه این جام خیلی چیزها رو با خودم حل کردم..من دنباله دلتنگی هام اومدم..دنباله چیزی که همه سلول های بدنم فریادش می زد...
 ...دلم می لرزید..تو این سرما..تو این مه...دلم می لرزید...بازو هام زیر دستاش داغ بودن...من تو این شهر که آدم رو شاعر می کرد...تو این معلقی بین شرق و غرب..دقیقا تو نقطه تلاقی دو دریا..دلم برای این مرد..باهوش و جذاب لرزید..در حالی که فشار دستاش هر چند نرم دور بازو هام نشانه حضور محکمش بود...
 برف رو سرش نشسته بود..من کلاه داشتم اما اون رو سرش کمی برف نشسته بود...دستم رو بالا آوردم و آروم برف روی موهایش رو تگوندم..برای اولین بار انقدر طولانی بهم نزدیک بودیم..نفس داغش رو روی گونه ام احساس می کردم...دستم رو که خواستم پایین بیارم..تو هوا گرفتش..چشمای ملتهبش رو به دستام دوخت...کف هر دو دستم رو نزدیک صورتش برد..چشماش رو بست و بوسه طولانی به کف دستام زد...گرمای نفسش و تمام احساسی که با این بوسه به دستم منتقل کرد..لرزش دل و دینم رو بیشتر کرد...سرش رو بالا آورد...صداش بم تر شده بود : یخ کردی ...دستات سردن..دست هام رو دوباره کنار لباس برد..هر دوش رو بین یه دستش گرفته بود..نفس داغش رو به دستم ها کرد..قلبم داشت تند تند می زد...نگاهم کرد..انگار تو چشمام می خوند که تو چه حس عجیبی گیر کردم...دستام رو موقتی رها کرد...زیب کاپشنم رو بالا کشید : داری یخ می کنی..نو ک دماغتم قرمز شده...جمله آخر رو با نگاه مهربونی گفت..برای سر پوش گذاشتن به اوون التهاب..دستم رو رو بینیم گذاشتم : شبیه دلکا شدم

نه؟؟!! البته که نه... دو باره دستام رو بین دستاش گرفت... زل زده بود به چشمام... و من فقط غرق اوون نگاه بودم.. تو اون مردمکهای لرزون خودم رو میدیدم... خودم رو که چه ریمیده دارم نگاهش می کنم... آرام دستم رو از دستش بیرون آوردم و تو جیبم گذاشتم و تک سرفه ای کردم.. این همه نزدیکی داشت هر دو مون رو اذیت می کرد... بهش که انگار داشت دنباله بهانه ای برای حرف زدن می گشت نگاه کردم.. ا.. چیزه راستش رو بخوای من.. خیلی گرسنمه... نگاهش مهربون شد : خوب آخه چیزی نخوردی... بریم یه چیزی بخوریم...؟؟!! آخه تپامون رو ببین.. تو خیلی رسمی هستی.. من یه آرایش مفصل دارم با کتونیه... نگاهی به تیپای لنگه به لنگمون انداخت و لبخند زد : مهم نیست.. بریم یه جایی که یه غذای گرم بخوریم منم گرسنه ام... دستم رو کردم تو جیبم تا سوییچ رو در بیارم.. جایی رو می شناختم تو کوچه کوچه های خونه قدیمی من و سمیرا.. بدون خبرنگار با هر تیپی هم که می رفتیم مهم نبود... اهل رفتن به یه جای خیلی دمه دستی هستی... لبخند زد : البته... گاهی یادم می رفت موقعیت امین رو.. من داشتم این پسرک لوکس شیک پوش رو می بردم پیش نیلگون... مهم نبود.. اگر امین می خواست من رو بیشتر بشناسه پس باید بهش کمک می کردم... با دست به ماشین اشاره کردم پس بریم.....

_ این جا شهر زیباییه _ قبلا نیومده بودی؟ _ یکی دو باری خیلی گذری... اما هیچ وقت به نظرم انقدر محسوس کننده نیومده بود... برف پاک کن رو روشن کردم... : این جا شهر جادویی هستش... این جا تنها شهر دنیاست که سوار کشتی می شی... یه چایی به دستت می گیری و قبل از سرد شدن چاییت از قاره آسیا به اروپا می ری... این جا سنت و مدرنیته با هم ادغامن... _ زیبا توصیفش کردی.. حالا تو سنتی یا مدرنیته...؟؟... کمی فکر کردم... _ کمی از هر دوش... من سنتهایی برای خودم دارم... اما مدرن هم شدم.. من عین اینجام.. یه ظاهر اروپایی با یه باطن شرقی... ماشین رو پارک کردم.. باید کمی پیاده می رفتیم.. پا به پای هم در سکوت رو سنگ فرشهای قرمز رنگی که بعضی جاهاش با پوشش نازکی از برف پوشیده شده بود راه رفتیم... چه زیبا بود این حضور گرم تو این کوچه هایی که من سالها تنهایی و گاهی با سمیرا طیش کرده بودم.. نیلگون منبع آرامش من بود.. سمیرا خیلی این جا نمی یومد.. اما من این زن رو با این داستان زندگی عجیبش خیلی دوست داشتم.. به دری رسیدیم که تابلو نئون آبی ریزی بالاش بود.. غذاهای خانگی خاله نیلگون... با دست بهش اشاره کردم که بیاد.. امین برای رد شدن از چارچوب این در چوبی خیلی خم شد... وارد رستوران کوچک چوبی شدیم.. پر از بوهای ادویه و صدای موسیقی عثمانی که با نورهای مختلف در هم آمیخته شده بود... کاپشنم رو در آوردم و به صندلی آویزون کردم.. امین هم پالتوش رو در آورد برای اینجا یکم زیادی شیک بود.. اما مگه مهم بود؟؟!! البته که نبود... رو صندلی نشست.. در و دیوار رستوران پر از عکس زنان عثمانی بود... و همه جا از جنس چوب و مخمل بود... امین نگاهم کرد... شاید می خواست پیرسه ما این جا چه می کنیم...؟؟!! لبخندی بهش زدم : این جا.. خیلی حرفا برای زدن داره... غذاش هم عالیه.. الان نیلگون صاحب رستوران هم که بیاد.. می فهمی چرا این جا میومدم تو دوران دانشجویی... از دور زنی چاق با لپای قرمز.. تو یه پیراهن آبی براق ما رو دیدی.. نیلگون زیبای من... به ستم اومد.. پیر سر و صدا به کنارم اومدم بغلم کردم.. من این زن 50 ساله زیبا رو دوست داشتم... محکم بغلش کردم.. با لهجه با مزه اش احوال پرسیدم کرد ازم.. من دلتنگ این زن همیشه خندان بودم.. با امین هم دست داد.. هر چه می گفت رو برای امین ترجمه می کردم... خوشگله.. هیچ وقت با پسر ندیده بودمت... مهمونمه از ایران اومده... شوهرت رو که پست کردی رفت.. هر چند من اون رو هم فقط از روزنامه ها می شناختم... ولیعهد اورهون رو آدم ول می کنه خل جان... خندیدم.. مکالمه مون رو این بخشش رو سانسور کردم.. فکر نمی کنم برای امین جالب بوده باشه... نیلگون تصمیم گرفت از منو همیشگی برام بیاره غذاهای اصیلی که مطمئنا هم

خیلی خوشمزه بودن..هم برای یه توریست جالب...صندلی جلو کشید و کنار امین نشست نگاه خریدارانه ای بهش انداخت : خوش تیپه.....ترجمه که کردم..امین لبخند زد و تشکر کرد..رسما بین این ها در حاله ترجمه بودم.... غذا رو رو میز چیدن..سوپ عدس..انواع دلمه ها و کباب...چشمام برق زد..دست پخت نیلگون حرف نداشت..نیلگون تنهامون گذاشت..امین کمی از غذا ها رو چشید : خیلی خوشمزه است...صاحب رستوران باهت خیلی صمیمیه نه؟؟_ زمان دانشجویی..قبل از مانکن شدنم این جار و کشف کردم..غذا هاش خوشمزه و ارزون بود..تو رفت و آمدهامون با نیلگون صمیمی شدم..من بیشتر از سمیرا..ولی سمیرا هم بسیار دوستش داره...داستان زندگیش برای من جالب بود...امین لقمه اش رو فرو داد قیافه اش کنجکاو بود معلوم بود دوست داره بیشتر بودن..._ نیلگون مادرش روم هستش یعنی ترک های یونانی تبار..یه دوره ای تعدادشون تو استانبول زیاد بود...مادر نیلگون رقااص بوده..اون اصلا نمی دونه پدرش کیه چون مادرش هم زیاد به یادش نمی یاد.. نیلگون که به دنیا میاد یه خانومی بوده که همه بچه های این سبکی رو که مادر هاشون اکثرا تن فروش یا رقااص بودن رو نگه می داشته..اوون هم روم بوده..اعضای محل نمی گذاشتن هیچ بچه ای با این ها بازی کنه..و این بچه ها همیشه تحقیر می شدن..بعدها با حمله ترکه های متعصب به رومها..خیلی از این رومها به یونان یا قبرس کوچ می کنن...مادر نیلگون هم میره و اوون تو اون خونه بزرگ می شه و همیشه ننگ مادرش رو پیشونیش بوده..من این زن رو دوست دارم چون کم نیاورده با شرافت زندگی کرده..تحقیر شده..آزار دیده اما همیشه سر پا بوده..آشپزیش خوب بوده...تو رستورانها کار کرده..شبانه روز..بعد این جا رو تاسیس کرده...امین داشت با بعجب نگاه می میکرد...نیلگون عاشق می شه با پسر قراره ازدواج می گذارن..پسره از گذشته نیلگون که هیچ بخشش به خودش ربط نداشته با خبر که می شه می ذاره میره..نیلگون هم دیگه هر گز ازدواج نمی کنه...امین لقمه اش رو فرو داد : چه قدر بی انصاف...خوب مرده عاشق نبوده...از جوابش خوشم اومد...خیلی محکم و رک بود..._ منظوری داری باده از مطرح کردن این چیزا نه؟؟_ من دارم کمکت می کنم تا بهتر من رو بشناسی..عقاید من رو خود واقعیم رو...نگاهی پر از محبت به هم انداخت....

_ خود واقعیت چیزی به غیر از اوون که تو تهران بودی؟؟

غذام رو قورت دادم : نه..اما خیلی چیزها هست که تو نمی دونی..

..نگاهم نمی کرد با چنگالش رو دلمه هاش خطوط فرضی می کشید....

_ می دونم..که خیلی چیزها رو نمی دونم..اومدم که بدونم...اومدم که کمکم کنی...که اجازه بدی باشم...

..لبخندی زد..من این صدای بم دوست داشتنی رو که حالا احساس می کردم پر از جرفهای نگفته ست رو دوست

داشتم

_ باده من اشتباه کردم..اون شب تو خونه..وقتی داشتی با هام حرف می زدی اشتباه کردم..می دونم از اینکه من رو

اینجا آوردی چیه..با تعریف جریان نیلگون...احساس می کنم با بعضی از رفتارام مجبورتم کردم بری تو لاک

دفاعی..این من رو اذیت می کنه..این که من کاری کنم که تو فکر کنی از ایده هات و زندگیت باید دفاع کنی...

_ مسئله دفاع نیست...اومدنت به استانبول..برای شناخت منه؟؟..درسته؟؟....

سرش رو بالا آورد..نگاهش که حالا اندکی هم تب دار بود رو به چشمام دوخت...

تو دلم به نسیم بود..نسیمی که خنک نبود گرم بود..یه جورایی انگار تموم اون دیوارهای یخی تو قلبم رو با یه فوت

داشت جا به جا می کرد..

_من این جا برای بودن در کنارت اومدم باده...

...سرم رو پایین انداختم...چه حس لطیفی بود...همه خستگیم انگار که داشت پرواز میکرد...این یه خستگی یه ساعت یا یه روزه نبود...یه خستگی 28 ساله بود...به اندازه تک تک روزهای تنهایی من بود...به تعداد تمام جنگیدنه‌های من برای بودن بود...

نیلگون با خنده بهمون نزدیک شد...امین نفسش رو با صدا بیرون داد...احساس کردم اون هم به اندازه من تحت فشارهای احساسی بوده...

نیلگون با خنده به امین تیکه های با مزه می نداشت و من ترجمه می کردم...امین هم زیر زیرکی به من نگاه می کرد و جوابش رو می داد...دیالوگ بینشون رو دوست داشتم...امین مثل همیشه مودب بود جنتلمن...نیلگون خوش خلق بود و مهربون...و من فقط داشتم ترجمه می کردم...نیلگون از آمد و رفتهای من گفت...از آرامشی که در کنار هم می گیریم و از پیشمونیش از این که چرا بچه دار نشده از اینکه ای کاش من دخترش بودم...امین سرش رو به نشانه درک کردن تکون می داد...احساس می کردم واقعا درک می کنه که نیلگون چه احساسی داره... نیلگون هر دو مون رو بوسید...موقع خداحافظی بود...امین دست و جیبش کرد و بسیار بیشتر از پول غذا رو رو میز گذاشت...من می خواستم خودم حساب کنم...نیلگون کلا نمی خواست بگیره تو جار و جنجالی که ما راه انداخته بودیم...امین خونسرد پالتوش رو پوشید و راه افتاد سمت در...من هم به دنبالش... سوز برف که به صورتمون خورد کمی تو لباسهاموم جمع شدیم... من : من دعوت کرده بودم...

اخمی کرد و جوابم رو نداد...در کنار هم روی برفهای ریز راه می رفتیم...هوا به خاطر برفی که حالا کمی هم تندتر شده بود سفید به نظر می رسید...
_خسته ای؟؟

...به هش نگاه کردم که داشت به رو به روش نگاه می کرد...با این سئوالش احساس کردم باید خسته می بودم...اما نبودم...واقعا نبودم...

_نه...روزهایی بود که من روزی 01 ساعت تو رستوران کار می کردم...و روزهایی که من سه جای مختلف رو استیج می رفتم...به همین خاطر خسته نیستم....
_تو دختر مقاومی هستی....

..لبخند زدم...خوشحال بودم که در نظرش فقط دختر زیبایی نبودم...خصوصیات اخلاقیم رو هم می دید...
_می دونی امین...

..برگشت به سمتم و لبخند پر از مهری زد...

_چه قدر خوبه که در جایی به غیر دعوا هم داری اسمم رو صدا می کنی....

لبخندش رو با لبخند جواب دادم...

_خوب چی رو باید می دونستم...؟؟؟

..این جمله اش من رو که چند لحظه ای بهش خیره شده بودم رو به خودم آورد...پریده بود از سرم همه اوون چیزی که می خواستم بگم....

_ خوب... راستش رو بخوای.. یادم رفت....
 بلند خندیدم.. می دونستم این جور موارد تا چه حد قیافه ام خنگ می زنه....
 _ د.. نکن این کارا رو دختر....
 ... من هم بلند خندیدم... شاد بودم.. سبک بودم... خسته هم بودم.. اما حسم.. حس ملایمی بود...
 به ماشین رسیدیم... و سوار شدیم... ماشین رو از پارک که در آوردم تلفنم زنگ زد... بهروز بود...
 رو به امین کردم : تا حالا زنگ نزده بود جای تعجب داشت....
 سلام و احوال پرسیدم و بهروز پرسید که چرا خونه نمی یام و سر به سرم گذاشت و قطع کرد...
 امین داشت بیرون رو نگاه می کرد : نگران شده بود؟؟؟
 _ به جورایی آره.. من معمولا اگه تنها بیرون باشم و کار خیلی خاصی نداشته باشم قبل از ساعت 10 خونه ام....
 _ مرد بسیار خوبیه...
 _ مرد مسئولیت پذیریه از زمان ازدواجش با سمیرا بی هیچ گفتمانی حضور پر رنگ من رو تو زندگیش پذیرفت تمام
 سعیش این بود و هست شوهر خواهر خوبی باشه...
 _ همشون دوستت دارن...
 ..ته کلامش یه جوریه بود...
 _ دوستم دارن؟؟؟!... من هم دوستشون دارم ما فراز و نشیب رابطه مون زیاد بوده... با هم بودنمون هر کدوم شرایطش
 خاص بوده...
 جوابش یه سکوت پر از کنجکاوی بود... به خیابون اصلی رسیده بودیم...
 _ باده من تا دم خونت میام... بعد برام یه تاکسی بگیر برم هتل....
 جا خوردم : هتل برای چی؟؟
 _ خوب برای اینکه وسایلم اون جاست و این که مردم برای چی می رن هتل؟؟
 _ مردم می رن هتل چون کسی رو جایی ندارن نه تو..
 ..انگار این جمله ام بدجور به مذاقش خوش اومد... ولی جوابم رو نداد...
 _ کدوم هتلی؟؟
 _ هتل شرایتون..
 _ میریم اونجا تسویه می کنی... با هم بر میگرددیم خونه... تازه بهت قول می دم صبحانه اش از این هتل خوشمزه تر
 باشه...
 خندید : اوون که صد البته اون طوره.. اما صحیح نیست...
 _ دیگه داره بهم بر می خوره....
 ..اعتراض کرد وسط حرفش پریدم : همون که کفتم تصویب شد...
 ..با این جمله هر دو مون با بلندترین صدا خندیدیم...
 _ جمله خودم رو به خودم بر میگرددونی؟؟
 _ دیگه این جور یاست دیگه....

دم در هتل همچنان داشت با من چونه می زد... تا این که با زور تهدید و دلخوری مجبورش کردم تا اتاقش رو پس بده و به سمت خونه من راه افتادیم...

هنوز داشت فکر می کرد : جلو دوستان خوب نیست... که من مزاحمت باشم...

_جلو دوستانم بده وقتی که از راه دور اومده باشی و تو هتل بمونی...

به خونه که رسیدیم... چمدونش رو برداشت... تو آسانسور داشتیم بالا می رفتیم که به سمیرا زنگ زدیم که نگران نباشه رسیدیم... در آسانسور که باز شد...

در رو باز کردم... : بفرمایید...

اومدم داخل... لامپ رو روشن کردم و همراهش به وسط سالن رفتم... چمدونش رو زمین گذاشت و به اطراف نگاه عمیقی انداخت خوب می دونستم منظورش چیه... بغل دستش ایستادم... نگاهی به هم کرد : این مبل ها که اصلا شبیه اونیه که من خریدم نیست...

رو مبل نشستیم... حالا دیگه برای نگاه کردن بهش باید سرم رو خیلی بالا می گرفتم : به نظر من شبیه بود... هر چیزی اوون شکلیه که می بینی... نه اون که هست... نیت اون کار ظریف خیلی مهم بود...

_رو مبل رو به روم نشست و نظری به منظره دریای رو به روش انداخت ...

_خسته ای؟؟

_نه خیلی... منظره زیباییه...

_بله... این خونه رو به همین خاطر خیلی دوستش دارم ...

اتاق مهمان رو برایش آماده کردم... ملحفه های نو رو در آوردم و سعی داشتم خوش خواب رو کمی جا به جا کنم تا بتونم رو تختی رو بندازم... کمی برام سنگین بود و تلاشم بی وقفه... که یهو یه دستی روی دستم قرار گرفت... سرم رو چرخوندم امین بود... تو چشمات خیره شدم... پر از مهربانی بود... موهام رو که تو صورتم اومده بود رو کنار زد...

_برو کنار... چی کار می کنی؟؟... این خیلی سنگینه دختر... خودم درستش می کنم....

_آخه...

همون طور که داشت درستش می کرد : آخه بی آخه...

کارش که تموم شد گره کرواتش رو شل کرد . به من که تو چار چوب در ایستاده بودم نگاهی کرد : باده... من اومدم که باشم... این رو بهت یه بار دیگه هم گفتم... پس بذار که باشم... بودنم رو به نحو خودت بپذیر... تو رستوران یا هر جای دیگه ای... دوست ندارم که حتی تعارفش رو بکنی... بهم بر می خوره... این کارای بد قلق رو انجام نده... می دونم خیلی سخته تو باده ای... مقاوم و مستقل... اما اگه داریم سعی می کنیم هم رو بشناسیم... پس باید ... یعنی...

... حرفش رو تا اعماق وجودم حس می کردم... یه جورایی حق داشت... اگه داشتیم طی یه قرار نا نوشته حتی ناگفته به طور مستقیم... به هم شانس شناخت می دادیم... پس باید یه جورایی هم رو می پذیرفتیم....

خیلی خوب خوابیدم... پاورچین وارد اتاق سالن که شدم ساعت 9 صبح بود... پس هنوز از خواب بیدار نشده بود... حس جالبی داشتم از بودنش تو خونه... یه دوش مفصل گرفتم و یه شلوارک با تی شرت پوشیدم و رفتم تو آشپز خونه... چند وقتی بود؟؟... خیلی وقت یا شاید هیچ وقت که انقدر از جون و دل آشپزی نکرده بودم... میز رو چیدم... هر چیزی که فکر می کردم دوست داره رو آماده کردم... چای رو برای دم گذاشتم و یه فنجان قهوه برای

خودم ریختم و جلو پنجره ایستادم... هوا باد داشت و این به معنای موج های بلند بود... یه روزایی این موجها برای من نشانه دل پر از تلاطم خودم بود... تو حیاط خونه هاکان نشستم... از دواجمون یه ماه گذشته یه شب نیمه گرم تابستونیه.. هاکان هنوز هم مستقیم تو چشمای من نگاه نمی کنه... هر دو خسته ایم.. هم من هم اوون... رو تاب سفید رنگ نشستم... کنارم می شینه... چشمای قهوه ای مهربونش خیسسه... به سمتش می چرخم... صداش دو رگه شده گریه کرده.. منقلب می شم...

باده... خسته ای نه؟؟؟... یه زمانی درد دل می کردم با هاکان حالا نمی شه.. هر حرفم برداشت دیگه ای پیدا میکنه.. من این موجود مهربون و حساس رو نمی تونم آزار بدم.. به هیچ عنوان... ادعا می کنم که خسته نیستم... هاکان اما باور نمی کنه... تنها تر شدی؟؟؟.. از دواجم کمی دست و پام رو بسته تر کرده اما من تنها تر نشدم... دریا آرومه.. دل من اما متلاطم.. پر از کف... چشمام می سوزه از یه بغض نیمه خورده.. هاکان به چشمای لغزوم که نگاه می کنه.. آه از نهادش بلند می شه.. فرداش به بهانه یه ماموریت کاری دو هفته می ره پاریس... سمیرا و دریا میان پیشم... دو هفته با همیم.. از خودم بدم میاد.. از همه چیز.. از سکوت و چشمای خیسی که باعث شده بود هاکان دوست داشتنی... برای دو هفته من رو تنها بگذاره تا بتونم به قول خودش نفس بکشم... صبحت به خیر...

... پریدم... ابرگشتم امین رو دیدم که با موهای نم دارش.. از همیشه جذاب تر کمی پشت به من ایستاده بود...
با لبخند : صبح به خیر... تو نستی بخوابی؟؟

_ خیلی خوب.. ممنون....

لبخندی زدم : صبحانه حاضره ها.. قول داده بودم از مال هتل شرایتون بهتر باشه...

_ حتما هست....

.. به سمت آشپزخونه حرکت کردم... پشت سرم اومد... رو صندلی نشست.. براش چای ریختم و رو صندلی رو به روش نشستم...

_ خیلی زحمت کشیدی....

تخم مرغ آب پز براش گذاشتم... تشکر کرد...

_ زحمتی نیست نوش جان...
_ خلوتت رو به هم زدم؟؟

.. منظورش خیره شدنم به پنجره بود...

_ من از این خلوت ها همیشه دارم....

_ تنها بودن رو دوست داری؟؟

_ من بldم با خودم هم خوش بگذرونم....

_ امروز کجا بریم؟؟

_ ببرمت جاهای دیدنی استانبول رو نشونت بدم؟؟

جرعه ای از چایش رو نوشید : فکر خوبییه....

بعد از صبحانه حاضر شدیم... به سمیرا زنگ زد... گفت برای شام منتظر مونه.. همه بچه ها رم می خواد دعوت

کنه... همه بچه ها شامل هاکان هم می شد... آیا این فکر خوبی بود؟؟.. سمیرا معتقد بود که مرگ یه بار شیون هم یه

بار... استرس گرفتم... یه جورایی دلم آشوب شد...

شلوار جین و تی شرت پوشیدم با کتونی و کاپشن..امین هم همین طور...راه افتادیم....
 تو ماشین نشستیم..از اوون جایی که امین نه خیابون ها رو بلد بود نه گواهینامه اش بین المللی بود من رانندگی می
 کردم...

_یه کم تند می رم نه؟؟

_از یه کم بیشتر...

سرعتم رو کم کردم : سمیرا هم همیشه به هم تذکر می ده..اما نمی دونم چرا تو رانندگی سرعتم انقدر بالاست....
 به سمت پایین شهر حرکت کردم می خواستم چند تا موزه و مسجد رو به امین نشون بدم...
 ساکت بودیم...از کنار یه بیلبورد رد شدیم..عکس من روش بود...امین به پشت چرخید و یه بار دیگه نگاهش کرد:
 وقتی با تو ام..وقتی بیرون نیستیم..یه جورایی یادم می ره که تو یه مدل معروف هستی..

..از لحنش مشخص بود این مسئله هنوز هم تو گلوشه...

_می دونی چرا ستاره اوون شب اون فیلم رو آورده بود؟

_ستاره؟

_دوست دو قلوها رو میگم...

کمی اخم کرد : نه؟؟...هر چند من آنچنان جا خورده بودم که خیلی هم چیزی از فیلم نفهمیدم...

_چون می خواست من رو خراب کنه!!

_چی؟؟!!!

_یعنی نفهمیدی اون دختر به تو علاقه داره....

آنچنان تعجب کرد که انگار بهش گفتم که ستاره آدم فضاییه....

_چرا چشات انقدر گرد شده..؟؟...

_این امکان نداره..اون بچه است و در ضمن هیچ وقت بیشتر از 4 تا کلام باهاش حرف نزدم من....

_مهم نیست که تو چه قدر باهاش حرف زدی...براش جذابی امین...

پوفی کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد : اصلا فکرش رو هم نمی کردم...

_می خواست من رو خراب کنه..کاری که نگین هم شدید دنبالشه...

_نگین منظورش به تو نیست..منظورش به تمام کمپلکس هایی که داره...

_چشمش خیلی غمگینه...من رو یاد کسی میندازه....

_چه طور غمگین نباشه؟...عاشق بردیاست..مردی که عین ماهی لیزه...نگین در ظاهر بردیا رو داره دوست

دخترشه..دوست دختری که حتی مادر بردیا هم بهش راضی نیست...اما در باطن خوب می دونه که نقشش در زندگی

بردیا چیه...یه دختر عاشق که ایراد های بردیا رو می بینه...بی احساسیش رو حس می کنه اما به همین هم راضیه...

_درسته...

_اگه نگین خودش کمی برای خودش ارزش قائل می شد برای بردیا هم جدا بتر می شد....

_نمی دونم...فکر نکنم...

امین خندید : خوب بله برای بردیا چیزهای دیگه ای هم هست که تو زندگی مهم باشه....

..لبخند زد... : برای تو ..تو زندگی چی از همه مهم تره...؟؟

..چهره اش جدی شد...به رو به رو خیره شد...به پل قدیمی گلی که از دوره بیزانس موندن بود و داشتیم از زیرش کم کم رد می شدیم...

_من ...یه حس دارم...یه حس خیلی قوی...حسی که هیچ وقت نداشتمش...انقدر که خودم هم از بودنش هم سرخوشم هم مضطرب...حسی که همه وجودم باهاش عجینه...حسی که برام یه مسئولیت دوست داشتنی و سنگین آورده...مهم ترین چیزی که من تو زندگیم دارم...اوون حسه...و امیدوارم که این حس تبدیل به یه حضور بشه...حضوری که مسئولیتش هزار برابر زیبا تر و البته سنگین تره...

جا خوردم، پرواز کردم، و به جمله ای فکر کردم ..به حسی که به قدمت همین پل و شاید خیلی خیلی قدیمی تر بود اما هیچ وقت از زیباییش کم نمی شد...امین به سبک خودش حرف زده بود...به سبک امین بودن...مسئولیت پذیر...جنتلمن...کمی خودخواه...

دهنم رو باز کردم تا جوابی بدم هر چند واقعا نمی دونستم در مقابل این جمله که یه جورایی مثل نت های موسیقی ساده...سبک و تاثیر گذار بود چه می شد گفت....

سریع گفت : نمی خوام جوابم رو بدی باده..الان نه....به خودت فرصت بده....

و بعد هر دو تا مقصد سکوت کردیم...سکوتی که شاید گفتنی تر از هر کلامی بود....

دو تا مسجد دیده بودیم...زیبا بودن اما امین می خندید که از ایران اوادم مسجد بینم ...تازه مال ایران خیلی هم قشنگ تره لا اقل خاکستری نیست...

...بهش حق می دادم....

تو یه چای خوری سنتی نشستیم...تو استکانهای کمر باریک برامون چای آوردن همراه با باقلوا....

به استکانم خیره شده بودم هوا یه آفتاب ملایم و سبک داشت...چشمام رو بستم و سرم رو روبه آسمون گرفتم تا از این گرما اندکی لذت ببرم...

چند لحظه ای گذشت...چشمام رو که باز کردم دیدم امین بهم خیره شده...لبخندی بهش زدم که با همون لبخند جوابش رو گرفتم...تو چشماش لذت موج می زد....

_خیلی آفتاب دوست داری نه؟؟؟

_آره..

_پس اگه جای من بودی چی من حدود 7 سالی که لندن زندگی می کردم در حسرت آفتاب بودم....

_به همین خاطر لندن رو زیاد دوست ندارم...من بیشتر عاشق اسپانیا بودم هم به خاطر آفتابش هم مردمش...

_منم اسپانیا رو دوست دارم....پس خیلی از شهرهای اروپا رو رفتم....

چایم رو قورت دادم : تقریبا همش رو....

_جالبه جلوی نگین اوون روز سکوت کردی...

_دلیلی نداشت که جوابش رو بدم داشت لذت می برد از حرفاش...داشت فکر می کرد اوون لحظه در مرکز توجه

خراب کردن دنیای کوچیک آدم ها لذتی نداره....

لبخندش عمیق تر شد : تو اندیشه هات هم بسیار خاصه....

دوباره سوار ماشین شدیم... می خواستم ببرمش خرید... غر می زد... اما می دونست که باید برای دو قلوها و مادرش خرید کنه....

سکوت کرده بود و بیرون رو نگاه می کرد

_ ساکتی امین....

سرش رو چرخوند... خیره شده بود به رو به روش... با خودش در جدل بود... به حرفی بود که میومد و میرفت... سکوت کردم تا تصمیمش رو بگیره...

تا بالاخره به حرف اومد... البته به سختی و با من من... چرا طلاق گرفتی؟؟.. چه طور حاضر شد از دستت بده؟؟....

نفسم حبس شد... بعد از این همه مبارزه با خودش اصلا انتظار نداشتم این همه رک و صریح سؤال کنه...

..منتظر جوابش بود... و من حرفی برای گفتن نداشتم... داشتم... اما گفتنی نبود... نمی تونستم بگم نباید برایش مهم می بود....

_ خوب... راستش رو بخوای... شاید برایش مهم نبود این از دست دادنه....

...جمله ام صحیح بود یا نبود?... خودم هم نمی دونستم... مسئله خیلی ساده تر و در عین حال خیلی پیچیده تر از این حرفها بود...

_ دوستش داشتی؟؟

...جا خوردم... چه قدر پرسیدن این جمله ها برایش سخت بود... قطره عرق رو شقیقه اش.. دستایی که از شدت فشار مشت سفید شده بود... همه و همه نشانه یه جنگ درونی بود....

_ چرا می پرسی؟؟

.....

_ خوب من هنوز هم برایش احترام خیلی زیادی قائلم...

...این یه جواب دیپلماتیک بود در عین بی ربطی... یه جورایی هم جواب بود....

_ اون به تو حسی بیش از احترام داره...

..خوب این صحیح بود... اما کافی نبود...

_ من با حس اوون کار ندارم.. اونم به حس من...

_ چرا هنوز اورهون موندی؟؟

_ من به این فامیلی احتیاج دارم...

...به همین رکی و صراحت... جوابم درست بود... تنها جواب بی حاشیه ای که تو این چند وقت داده بودم....

ادامه دادم : اگه حوصله کنی... بی خیال خرید می شیم... می ریم به جایی که فکر می کنم یکم همه چیز برات بازتر بشه...

...باید پیش خودم اعتراف می کردم که این مرد... برام انقدر مهم هست که بخوام خیلی از چیزها رو برایش باز

کنم... البته مطمئنا بخشی که به خودم مربوط بود... به باده....

از کوچه پس کوچه های خیابون جیهانگیر (cihsngir) وارد بی اوغلی شدیم... به محله قدیمون... به کوچه های

باریک که دو طرفش خونه های قدیمی آجری بود... پنجره های دو طرف کوچه به قدری به هم نزدیک بود که فکر

می کردی...اگه از پنجره ات دستت رو دراز کنی به پنجره همسایه رو به رو می رسی...کوچه نسبتا خلوت بود..چندتا پسر بچه داشتن توپ بازی می کردم...

تو اون محل تقریبا همه کاسبها و البته خاله زنک های محل من رو می شناختن...از کنارم رد می شدن..سلام می کردن..جواب می دادم..با کنجکاوی امین رو نگاه می کردن...تو چشمشون پر از سؤال بود..می پرسیدن..جواب نمی گرفتم...به بقالی کوچیک محل که رسیدیم...بهش اشاره کردم..رو به امین..که تا همین الان بینمون یه سکوت نسبتا قوی بود : این محلی هستش که من بعد از اومدن از ایران توش زندگی کردم...این بقالی که مدتها به من و سمیرا نسیه می داد....

..همه حواسش پیش من و البته به محله بود...صورتش کمی جمع شد...

_این جا پایین شهر نیست..یه جای مرکزیه که تهش محل پر رفت و آمد ترین کافه های شهر و خیابان موازیش یکی از جاذبه های توریستی این شهر..خیابونی که ازش رد شدیم محل زندگی هنر مندای تئاتر..خواننده های نو گرا..و بچه هنری هایی هستش که زندگی های نسبتا مارژینال دارن...این محل..محل زندگی..آدم های عادی و دانشجوها و البته بعضی از رقاصه هایی هستش که تو همین کافه ها می رن رو صحنه....از کنار بقالی رد شدم و جلوی اوون ساختمون قدیمی مون ایستادم...

..کنارم ایستادم...حضورش به هم دلگرمی میداد...خوشحال بودم که کنارم ایستاده....

_من اولین بار این جا اومدم...ترسیده..رمیده و بی پناه...این جا شروع به زندگی کردم...یه خیابون بالاتر ..گارسونی کردم و خیلی چیزهای دیگه ای که می دونی....
بالاخره سکوتش روشکست : آره می دونم...

_آوردمت این جا که بدونی من تو کدوم محله زندگی کردم...همه زن های این جا می دونن که من دست از پا خطا نکردم..معروف هم که شدم همین طور...
سرش رو به پایین بود : به این شک ندارم...

..حرکت کردم..پشت سرم اومد...خیابون ها رو پیاده راه می رفتیم..بعضی آدم ها برمی گشتن و دوباره نگاهمون می کردن.....

ایستادم...برگشتم به سمتش : اما کس به دست از پا خطا کردن من کار نداشت..مدل که شدم..درد سرهام که شروع شد...

..سرم رو تکون دادم تا بعضی چیزها و ذهنیت ها تو مغزم جا عوض کنن...

_اورهون موندم چون این فامیلی..این جا خیلی راه ها رو باز می کنه و البته خیلی راه ها رو به روی بعضی آدم ها می بنده...

من از خاصیت باز کردن راههاش هیچ استفاده ای نکردم..جاده صاف کن نیاز نداشتم...اما...راه خیلی چیزها رو که بست...منم نفس عمیقی کشیدم.....

...چشماتش نگران بود...کنجکاو بود..دلخور بود...اما احساس می کنم با وجود این همه حاشیه رفتن من خیلی خیلی با هوش تر از این حرف ها بود که حرفام رو نگیره یا نفهمه....

تو صداتش پر از استرس شده بود کمی بهم نزدیک تر شد...مچ هر دو دستم رو تو دستاش گرفت و نگاهم کرد :

مشکل چی بوده باده ؟؟؟

_ به مردی بود...خیلی وقت بود که به پرو پام می پیچید...برام هدیه می فرستاد...نمی دونم آدم مشکوکی بود...من تنها بودم امین و به این کارم هم احتیاج داشتم...از نظر اوون من باید باهاش راه میومدم...

...مچ دستم رو بیشتر فشار داد..... : خوب؟؟

_ خوب هیچی...امین این جا سوئیس نیست..این جا کشوریه که هنوز دنیای زیر زمینی توش خیلی قویه که گاهی پلیس یا دولت هم از پششون بر نیامد...همسر ولیعهد اورهون بودن اما این جا یعنی امنیت....

...از چشمش نگرانی می بارید : این طوری نگام نکن امین من هنوز همون باده ام....

_ هنوزم این آدم هست...؟؟

پوزخند زد : البته که هست...قبلا برام هدیه گلوله می فرستاد...

مچ دستم رو انقدر محکم گرفته بود که داشت دردم میگرفت وسط حرفم پرید : چییییی؟؟

_ امین داد نزن..توجه جلب میکنیم...الان دیگه برام پیام میفرسته و گل....

_ تو داری چی میگی؟؟؟...یعنی شکایت نکردی؟؟

صدام رو کمی آوردم پایین : شکایت؟؟..امین جان این جا آمریکا نیست یا انگلستان..این جا ترکیه است...شکایت یه جوجه مانکن تنها به کجا میرسه آخه...الانم جز دردرس برای دنیز و هاکان و افتادن خبر دست خبرنگار جماعت تاثیری نداره این شکایت....

دستم رو رها کرد ..دستی به صورتش کشید...: خدای من...آخه دختر...من به تو چی بگم....

...یه قدم اومد جلوتر..حضورش نگرانش حال رو دگرگون میکرد...یه جورایی این نگاه عسلی لرزان خوش خوشانم میکرد...دستش رو گذاشت رو گونم...دستش سرد بود ..خیلی سرد : اگه یه چیزیت بشه؟؟...حق نداری تنها جایی بری..

..د..بیا..اینم عاقبت درد دل کردن با دکتر پاکدل.....

_ امین !!!

_ امین بی امین.....تصویب شد رفت....

_ آخه..

...صورتم رو بین هر دو دستش گرفت... : باده مسئله تو نیستی..منم...منم که انگار نتونستم بگم..نتونستم چیزی رو بهت ثابت کنم...تو یه قدم اومدی به سمتم..برام گفتی...از خودت..از خیلی چیزهایی که نگی هم من دارم تو نگاهت می خونم...بگذار منم به عنوان یه مرد..به عنوان آدمی که میدونی نفوذش کم از خاندان اورهون نداره..به سمت پیام...

...تو دلم لبخندی بهش زدم..حسود.....حسادتش یه جورایی به دلم مینشست...

_ امین من عادت به محدودیت ندارم...خودت این رو خیلی خوب میدونی...

یکم عصبانی شد : من محدودت نمی کنم...تا وقتی این جاییم که هیچ..ایران هم برگردیم..باید بشینیم راجع بهش حرف بزنیم...

...بدم میومد از این که کار رو تموم شده می دونست..نه..البته که نه..اما...

با بدجنسی بهش نگاه کردم : من گفتم بر میگردد؟؟؟

کف دستش که رو صورتم بود رو از رو صورتم برداشت..جدی نگاهم کرد و دستش رو دور شونه ام انداخت و به جلو هدایت کرد : بر میگردی..بر میگردیم...البته هر موقع که تونستم بهت اثبات کنم خونه حقیقت کجاست.....

این طوری راه رفتنمون تو این محل درست نبود..اما به ته دلم که نگاه می کنم برام مهم هم نبود...حضورش..گرمای تنش..نگرانی نگاهش و قدرت و نفوذ کلامش انقدر زیبا و پر رنگ بود که نخوام به حواشی فکر کنم....

همون طور که دستش دور بازو هام بود سرش رو کمی پایین آورد : گرسنه نگهت داشتم...یه چیزی بخوریم؟؟

_من خیلی گرسنه نیستم..اگه بتونی تحمل کنی بریم خونه هم یه چیزایی بخوریم..هم کمی استراحت کنیم..شب شام مهمان سمیرا هستیم...

...دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد..خیلی خوب می دونستم که تو ذهنش چی اومد..چیزی که تو ذهن من هم یه جورایی آزار دهنده بود...

..جلوی چشمای من یه جفت چشم قهوه ای سر خورده و یه نگاه عسلی قرمز عصبانی و حسود بود...

و من بی چاره که باید این وسط می موندم.....

خونه که رسیدیم یه چیزایی رو با هم قاطی کردم تا بشه غذا..تو این کار استاد بودم...بعد از غذا که امین ازش خیلی هم تعریف کرد..قرار شد یکم بخوایم و حدود ساعت 8 بریم پایین..سمیرا گفت که به کمک احتیاجی نداره من به مهمانم برسم..بوسه داره کمکش می کنه...عجیب بود برام که بوسه بهم زنگ نزده بود تا سؤال پیچم کنه...

تو تخت الکی جا به جا می شدم...خیلی خوب می دونم دلیل این مهمانی سمیرا این بود که سمیرا و بهروز معتقد بودن این رشته اتصال من با هاکان که بیمار گونه هم بود باید هر چه زودتر گسسته می شد..و اینکه من خیلی خوب از نگاه بهروز و سمیرا و 100 البته از تعریفای دنیز فهمیده بودم امین خیلی باب میل این جماعت قرار گرفته...

به سمت راستم چرخیدم...خوب خانواده و راهنمای من هم این ها بودن..این ها که از 100 تا خواهر و برادر بیشتر به من لطف داشتن...نفس عمیقی کشیدم...کم کم خوابم برد....

نمی دونم چه قدر خوابیدم که با صدای در بیدار شدم...مثل همیشه یکم گیج زدم... : بفرمایید..

امین کمی لای در رو باز کرد : بیدار نمی شی؟؟..دیرمون داره می شه...ساعت 6....

سرم رو از روی بالشت بلند کردم و به چشمای خندونش که مطمئنا به من پف کرده خواب آلود می خندید نگاه کردم و دوباره رو بالشت ولو شدم : الان بلند می شم...

بلند خندید : کاملا مشخصه...از میزان سر حالیت...

سرش رو تکونی داد و از جلوی در کنار رفت و رفت به سمت اتاق خودش...

بلند شدم..دوش گرفتم و کمی آرایش کردم..موهام رو حوصله نداشتم درست کنم یه دونه کنار گوشم بافتم...

یه شلوار مخمل سبز پام کردم...با بلوز مشکی که یه آستین نداشت و کفشای تخت سبز...

از اتاق بیرون اومدم..از رد ادکلن لخش گرفتم که تو سالن ایستاده..به سمتش رفتم پشتش بهم بود و معلوم بود که بایند ساعتش در گیره..به قد و بالاش و لباس شیک تنش نگاه کردم...به بلوز مردونه سورمه ای که آستین هاش رو بالا زده بود و شلوار کتون آبی نفتی و کالج های سورمه ایش...

رفتم رو به روش ایستادم به نگاه به سر تا پام انداخت به کم به سر شونه لختم با اخم ظریفی نگاه کرد..اما پیش خودم اعتراف کردم که این نگاه که خالی از لذت هم نبود برام آزار دهنده نبود..یاد برداشت اولم که افتادم خندیدم...

نگاهم کرد : به چی می خندی....

..نا خود آگاه خندم بلند تر شد : هیچی...

_هیچی؟؟..داری غش می کنی...

لبخند بزرگی رو لبهای اونم اومده بود...دستم رو دراز کردم تا بند ساعتش رو براش ببندم...

_نمی خوام بگی به چی می خندیدی؟؟

...همون طور که بند ساعتش رو محکم می کردم : به خودم می خندیدم..اوایل فکر می کردم تو سنگی

_سنگ؟؟!!

_آره خوب..چون فقط صورتم رو نگاه می کردی....

...بلند خندید ...بعد یکم خنده اش رو جمع کرد و خیره شد به چشمم..من که بند ساعتش رو بسته بودم اما هنوز

دستم به مچش بود غرق نگاه پر از التهاش شدم ..

امین : تو این جوری فکر کن وورو جک....

این رو گفت و به سمت در رفت ...من جا خورده بودم...احساس می کردم دست خوردم به جورایی هم خنده ام

گرفته بود...

_نمی یای..داره دیر می شه ها....

اول همراه امین به مغازه ای در اطراف خونه رفتیم تا گل و شکلات بگیریم..امین دوست نداشت که دست خالی به

خونه سمیرا بره و بعد به آپارتمان سمیرا رسیدیم که ازش بوی زعفران به مشام می رسید..از سر و صداهای داخل

مشخص بود که بچه ها اومدن...قیافه امین جدی بود...مطمئنا حدس زده بود که به احتمال زیاد هاکان هم

هست..بهر روز در رو باز کرد..سلام احوال پرسى بسیار شادى کرد و سمیرا و بوسه و روزگار هم جلو آمدن و خیلی

دوستانه با امین دست دادن..طی به قرار نا گفته بچه ها به زبان انگلیسی صحبت می کردن که تنها زبان مشترک جمع

بود...دنیز و موگه و هاکان نبودن...

دریا از توی اتاق بدو بدو اومد روی پام نشست و به ترکی شروع به تعریف کردن از اتفاقات اوون روز کرد..امین با

لذت نگاهش می کرد و دریا کمی با رودر بایستی سعی در کشف امین داشت اما با روزگار راحتتر برخورد می

کرد..بهر روز که برای امین قهوه آورده بود سرش رو به من و امین که رو کاناپه دو نفره کناره هم نشسته بودیم

نزدیک تر کرد و گفت : به بوسه عادت داره که با آدم های رنگ و وارنگ بیاد..از تو خجالت می کشه ...و خندید...

دریا از رو پای من بلند شد و دوید به سمت اتاقش...بهر روز که پیش امین نشست و روزگار هم که بهشون پیوست

منم با بوسه رفتم تو آشپز خونه...

سمیرا بازوم رو گرفت : بیا حساب پس بده بینم قرتی خانوم...تو چشمات شکوفه بارونه...

بوسه : لعنتی...این سمیرا هم نمی داشت زنگ بزنم از فضولی درد مردم..اکسیژن به مغزم نمی رسید بنال بینم چه

کردید...

_هییس...چه خبر تونه..کولی ها..الان می گم...

رو صندلی رو به روم پشت میز آشپزخونه نشستن... خیلی خنده دار عین این زن فضولا بهم زل زده بودن منم همه چیز رو براشون تعریف کردم... جمله آخر امین بوسه رو به خنده انداخت : خره.. فکر می کردی نگات نمی کنه؟؟!!

_ خوب نه....

سمیرا : بس که خلی...

_ نه سمیرا من همیشه انقدر حواسم به رفتارای خودمه که نمی فهمم دیگران دارن چه می کنن...

_ خوب نگاهش بد نبوده که بدت نیومده.. ولی خیلی آقاست.. من و بهروز ازش خیلی خوشمون اومد... دنیز هم دوستش داره...

بوسه دستم رو که رو میز بود تو دستاش گرفت.. به نگینی که پایین لبش بود نگاه کردم .. : اما باده.. این جوری که تو میری ایران.. اون وقت ما واقعا دلتنگ می شیم....

یه بغضی نشست تو گلوم... سمیرا هم چشمش خیس شد.. سریع بلند شد و رفت سر گاز و در حالی که صداش می لرزید : خوش بخت باشی برای ما بسه ... من بدونم قدرت رو می دونن ... بدونم مردی که تو زندگیت می فهمه مسئولیت یعنی چی... دور هم که باشی عزیزترینی برای ما...

سرم رو چرخوندم به امین که وسط مردها نشسته بود و داشت با اون پرستیژ خاص خودش به حرفاشون گوش می داد و می خندید نگاه کردم... نا خود آگاه یه لبخند گشاد زدم... چرخیدم و به بوسه که رد نگاهش نگاه من بود نگاه کردم... بوسه چشمش رو به نشانه تایید باز و بسته کرد....

ساعت حدود نه بود و ما منتظر بچه ها.. دل تو دلم نبود.. استرس گرفته بودم.. از هاکان یه جورایی مطمئن بودم و می دونستم که دنیز هم قبل از اومدن روشنش میکنه.. اما امین... از این پسر یکم متعصب خیلی هم مطمئن نبودم...

روزگار : مجله ها رو دیدی... نمایش مد این دفعه ات خیلی سر و صدا کرد....

من که یه برش پرتقال تو دهنم بود قورتش دادم : سر و صدا که باید می کرد.. روزگار.. یه پای ما جرا من بودما...

روزگار خندید : از خود راضی...

خواستم جوابش رو بدم که زنگ در رو زدن... با استرس به سمت سمیرا برگشتم که کنارم نشسته بود با نگاهش به هم اطمینان داد اما من از ترسم به سمت امین نگاه هم نمی کردم... که رو مبل کناری من نشسته بود...

در که باز شد.. موگه و دنیز مثل همیشه پر سر و صدا وارد شدن و با همه دست دادن و با خنده های بلند دنیز همه توجه ها به اون سمت بود.. اما پشت سرشون.. هاکان... خسته.. کمی نا مرتب... کمی مضطرب وارد شد.. با خودش هاله ای از اضطراب آورد طوری که کلا بچه ها کمی ساکت تر شدن...

چشمای قهوه ایش غمگین تر از هر زمان دیگه ای بود... هاکان با همه دست داد به من رسید.. اما نگاهش به اوون حضور پر رنگ کنارم بود.. من و هاکان هم قد بودیم... و امین از هر دو ی ما هم بلند تر بود و هم خیلی درشت هیكل تر...

هاکان به من نزدیک شد.. شاید فقط من می فهمیدم که این نگاه چه قدر سر خورده است چون یک سال و نیم هاکان با همین نگاه سر خورده . کمی آزرده به من نگاه می کرد.. جلو اومد و دستم رو تو دستش گرفت و بوسید... بچه ها سکوت کرده بودن... و من فقط صدای نفسهای امین رو می شنیدم که می دونستم اگه الان سرم رو بچرخونم برق نگاهش می ترسونتم....

هاکان به سمت امین رفت و دستش رو دراز کرد... : سلام.. خیلی خوش اومدید...

..هاکان دوست داشتنی و تنهای من..

به نیم رخ امین نگاه کردم به رگهای شقیقش که داشت ورم می کرد..اما مثل همیشه در کمال ادب دست هاکان رو فشرد هر چند به قدری زود دستش رو ول کرد که نمی شد اسمش رو دست دادن گذاشت : سلام خیلی ممنون...
..هاکان به سمت مبل کنار پنجره رفت...منظره خونه سمیرا خوب دقیقا مثل منظره خونه من بود...
دنیز با خنده بلند و البته مصنوعی سعی کرد این جو رو تغییر بده..داشت تعریف می کرد که موگه چه طور وقتی می خواسته حاضر بشه سرش تو یقه اش گیر کرده بوده..ما جرا خنده دار بود اما روزگار و بهروز یکم زیادی می خندیدن می خواستن توجه ها به سمتشون برگرده...من و امین هنوز سر پا بودیم..می خواستم برم تو آشپز خونه که مچ دستم تو دستای امین گرفتار شد..این کار رو خیلی ظریف انجام می داد..سرش رو به گوشم نزدیک کرد : امشب از کنار من جمب نمی خوری....

...صداش به قدری عصبانی و لحنش انقدر دستوری بود که ترجیه دادم گوش کنم...آروم رو مبل کنارش نشستم..امین هم پاش رو روپاش انداخت و فنجان قهوه اش رو که سرد شده بود به دست گرفت...
سرم به سمت روزگار بود که داشت از سریال جدیدی که بازی می کرد صحبت می کرد..به ظاهر داشتم گوش می دادم..اما همه حواسم به امین بود که چشم دوخته بود به هاکان...و صورتش هم کمی قرمز شده بود..هاکان طفلکی هم اصلا این ور رو سعی می کرد نگاه نکنه...

سر میز شام...سمیرا تمام سعیش رو کرد که بچه ها طوری بشینن که امین و هاکان حداقلامکان با فاصله از هم بشینن..بوسه سرش رو تو گوش من که داشتم ماست سر میز می گذاشتم کرد : امین هاکان رو نکشه خوبه...
سرم رو بلند کردم..از چشمای امین آتیش می بارید..چون هاکان زل زده بد به من و بوسه..لبخندی از سر عجز به هاکان زد که باعث شد یه لبخند به تلخی زهر به هم بزنه این رد و بدل کردن میمیک صورت هامون آتیش نگاه امین رو به قدری زیاد کرد که من و بوسه جیم زدیم آشپز خونه...موگه داشت مرغ ها رو تو دیس می گذاشت...
بوسه : سمیرا...امین مثل آتش فشانه ارزش می ترسم...

موگه : به نظرتون رو به رو کردنشون کار درستی بود؟؟..
من هیچ حسی نداشتم..کرخت بودم...عصبی بودم...و دست و پام لمس بود...
سمیرا که داشت برنج توی دیس رو تزئین می کرد : مرگ یه بار شیون هم یه بار اتفاقا عکس العمل های امین خیلی درست و به جاست..من که خیلی بیشتر ازش خوشم اومد...
بوسه نگاهی به رنگ پریده من کرد : آخه..این داره پس میوفته...

سمیرا که داشت به سمت میز میرفت : بی خود..باده پاشو خودت رو جمع کن...
..گفتنش براشون آسون بود خوب...اونا که نمی دیدن من تحت چه فشار بی خودی هستم.....یه طرفم مردی بود که خیلی بی رو درباستی..پیش خودم اعتراف می کردم که دوستش دارم..مردی که جذاب..با هوش..کمی متعصب..اندکی با چاشنی خودخواهی اما مسئول و مهربون و مودب بود و یک طرف هاکان بی آزار و دوست داشتنی و لطیف من که از نظر امین شوهر سابقم بود..شوهری که هنوز فامیلیش رو داشتم و هنوز باهاش ارتباط دوستانه و کاری داشتم....

بغل دست امین نشسته بودم...به تیکه مرغ براش تو بشقابش گذاشتم خواستم براش برنج بریزم که دستش رو رو دستم گذاشت...یخ بود..به سردی لحنش که گفت کافیه...تا مغز استخوانم یخ زد...

بچه ها از هر دری صحبت می کردن و بعد از جمع شدن میز شام... طرفها رو که تو ماشین ظرفشویی چیدیم..داشتم از آشپز خونه خارج می شدم که سمیرا دستم رو گرفت : باده..اصل ماجرای تو الان امین..اگه می بینی سختشه..ببرش..به هیچ کسم بر نمی خوره...دوستش داری از همه وجنات پیداست..برات خوشحالم...شاید درست ترین تصمیمی باشه که تو زندگیت گرفتی خواهی...همه حواست به این باشه و غصه هاکان رو نخور..تو هر کاری از دستت بر میومد کردی..ما که مسئول انتخابهای آدم ها تو زندگیشون نیستیم...

نمی دونم سمیرا چه قدر عجز تو چشمام دیده بود که به این نتیجه رسیده بود که نصیحتم کنه... با هم به سالن رفتیم...کنار امین نشستیم و هاکان و روزگار هم رو به رومون بودن..دنیز کمی از پروژره امین پرسید و امین خیلی مختصر و مفید جوابش رو داد...

روزگار که انگار سکوت و تو خود بودن هاکان که بهش قیافه ترحم آمیزی داده بود ناراحتش کرده بود سعی می کرد..هاکان رو وارد بحث کنه : راستی هاکان دیدی باده تو شو جدید چه طوفانی به پا کرد..جات خالی از هر زمان دیگه ای مسحور کننده تر بود...

...آخ روزگار آخ..اینم بحث بود که تو وسط کشیدی؟؟...

نگاه نگران موگه به من افتاد و من بیخ گوشم صدای نفسهای عصبی امین رو داشتم و دستش که دور دسته مبل حلقه شد...

هاکان نگاهی پر از لذت و تحسین به من انداخت..این نگاه همیشه اش بود اما این جا جاش نبود : باده همیشه زیباست و همیشه هم نظرها رو به خودش جلب می کنه..مگه می شه بره رو صحنه و جادو نکنه...
...بیخ کردم...وا رفتم...

هاکان : راستی باده می دونم دلت برای خونه تنگ شده..آخر این هفته همه جمع شید خونه ..کباب می زنیم..تاب سفیده رو هم تعمیرش کردم....

...هاکان تغییری نکرده بود این حرفهاشم از سر بدجنسی نبود حتی دعوتش هم که معلوم بود شامل امین هم می شه از سر صلح بود..اما جاش نبود...خراب کرده بودن...قیافه امین نمی دونم چه طور شده بود چون تو دیدم نبود و جرات چرخیدن به سمتش هم نداشتم ..اما حتما خیلی وحشتناک شده بود که موگه و سمیرا که رو به رومون بودن اوون جور رنگ پریده نگاهش می کردن...

سرم به دوران افتاده بود...که یهو امین از جاش بلند شد...: سمیرا جان..بهروز عزیز من یکم خسته ام..ناراحت که نمی شید از حضورتون مرخص بشم؟؟

بدون نگاه کردن به سمت من از بچه ها خداحافظی کرد و رفت بیرون و من حاج و واج وسط سالن ایستادم..دیدمش که به جای بالا به سمت پایین رفت و من خشک شدم....

سمیرا : دسته جمعی گند زدیم....

دنیز : چرا ماتت برده باده برو دنبالش....این حرفش انگار تازه من و از لمسی در آورد...بوسه سریع پالتوش رو برام آورد...خوب چون ما از بالا اومده بودیم کت و پالتو نداشتم..امین هم نداشت...به سرعت پله ها رو دویدم پایین...نگاه لحظه آخرش که داشت از پله ها پایین می رفت..نگاهی که پر از یه اعتراض بود ..جلو چشمم بود....

هوای بیرون باد داشت و سرد بود..چشم می چرخوندم تو خیابون تا ببینمش که کجاست ..نمی تونست خیلی دور بره....

هوا یکمی مه داشت و خیابون خلوت تر از هر زمان دیگه ای بود...دریا شدیداً موج بود و باعث می شد که صدای زیادی ایجاد کنه و موج ها که به بلوار می خوردن تا فاصله نسبتاً زیادی رو خیس می کردن...صدای بوق کشتی میومد و یه قایق موتوری که با سختی داشت به سمت فانوس دریایی نزدیک ساحل می رفت....دیدمش...پشت به من رو به دریا گوشه بلوار دست به جیب ایستاده بود..تو اوون لباس مسلماً سردش بود....دلم برای هر دو مون سوخت...هر دو مون هم مقصر بودیم و هم بی تقصیر....

از خیابون رد شدم و به سمتش رفتم که چشم دوخته بود به دریا..حسم کرد یا نه ..نمی دونم..اما حرف نزد..تکون هم نخورد..بوی شور دریا تو بینیم که پیچید..موجها که کمی خیسمون کردن..احساس کردم یکم بیشتر تو خودش جمع شد..آروم رفتم کنارش...

_امین...

برگشت به سمتم...چشمش هنوز هم پر از اعتراض بودن...اما معلوم بود که از دیدنم تعجب نکرده...

_امین سردت می شه....

نگاهش پر از پوزخند بود..اما دهنش اصلاً برای جواب باز نشد....

دوباره چرخید سمت دریا..یه موج دیگه و نشستن یکم از نم شور دریا رو گونه ها و لبهامون....

نمی دونم چه قدر در سکوت کامل کنار هم ایستادیم...من پر از استرس بودم و اوون..پر از خشم..من نگران بودم که سرما بخوره اوون هیچ تغییری تو وضعیت خودش نمی داد....

احساس کردم که باید این سکوت رو بشکنم..بدون حرف زدن که چیزی حل نمی شد : تو..می دونستی من قبلاً

ازدواج کردم...

برنگشت تا نگاهم کنه... : آره می دونستم...می دونستم همسر سابقت مرد خوبیه..می دونستم که هنوز باهاش رابطه

دوستانه داری..می دونستم که هنوز..که هنوز...

...گفتنش براش خیلی سخت بود....

_اگه می خوام بگی هنوز دوستش دارم یا دوستم داره در اشتباهی...

عصبانی شد...صداش رفت بالا در حد فریاد...موج آبی که به دیواره خورد..انگار کمی از پژواک صداش کم کرد...: که

اشتباه می کنم...من اشتباه نمی کنم باده...بعد با دست به خونه اشاره کرد...:اوونی که اون بالا دیدم اون مردی که تو

چشمش می شد..شکست رو دید دروغ نیست...

...امین اشتباه نمی کرد اما درست هم برداشت نمی کرد...سکوتم رو که دید..انگار که خشمش بیشتر شد...: من نمی

تونم..باده..

به من نزدیک تر شد...حالا می تونستم آتیشی که از چشمش بیرون می زد رو واضح تر ببینم...دستاش رو تو

موهاش کرد...و من نمی دونم تو اون وضعیت چرا مدهوش هر کدوم از حرکتهاش بودم....

_نمی تونم..می فهمی باده...

فریادش می رفت رو اعصابم....

من هم داد زدم..داد من همزمان شد با صدای بم بوق یه کشتی مسافری که دقیقا داشت از کنارمون رد می شد : نه نمی فهمم..تو دردت چیه امین...

دستش رو از بین موهاش بیرون آورد...و پوزخندی زد و با صدای نجوا گونه ای گفت : دردم...آره دیگه ..خوب دردم..راست میگی درد هم داره...

یکم دور خودش چرخید احساس می کردم می خواد به اعصابش مسلط بشه...خواستم کمی ازش فاصله بگیرم..بلکه کمی آرامش بگیره...دو قدم که به عقب رفتم...به سمتم با دو قدم بلند و خشن اومد...مچ هر دو دستم رو تو دستش گرفت و من رو به سمت خودش کشوند...یه جورایی پرت شدم به آغوشش..دستش رو که مچ دستم توش بود رو بالا آورد و گذاشت رو سینه اش...یه جورایی این نزدیکی بهم لذت می داد و اون نگاه ترس....
_چی کار می کنی؟؟

..اعتراضم شل بود و بی قوت...شاید اصلا نشنید...

که دوباره فریاد زد : دردم اینه..باده..دردم اینه که نمی تونم با شوهر سابق دختری که عاشقشم..دختری که همه زندگیم شده...دختری که نفسم به نفسش بنده تو یه اتاق زیر یه سقف باشم می فهمی...؟؟؟؟!!!
بلند تر فریاد زد : می فهمی...؟؟؟؟!!

موج بلندی به دیواره خورد و خیسمون کرد...قطره شوری که رو لبم افتاده بود رو با زبونم پاک کردم.... سست شدم...دلم می لرزیدشل شده بودم...غرق لذتی بی نظیر...غرق لذت شنیدن یکی از زیباترین جملات دنیا از دهان مردی که خوب می دونستم که خیلی ...و خیلی بیشتر از خیلی با مردهای دیگه برام فرق می کنه....
منتظر حرفی از جانب من نبودم..دستهام رو بیشتر به سینه اش فشار داد...: نمی تونم تحمل کنم باده..من عاشقتم لعنتی..انقدر دوست دارم...و انقدر برام عزیزی که دست خودم نیست عکس العمل هام...هی به خودم میگم..امین از تو بعیده..اما نمی شه...نمی تونم..یه چیزی سنگینی هست ...

دستش رو به سمت رگ گردنش برد و زد روش : اینجا دقیقا همین جا باده...که نمی ذاره..که نمی تونم تحمل کنم که روزگار بگه رو صحنه همه رو جادو میکنی...منی که با هر حرکتت باهر نگاهت با هر راه رفتنت جادو می شم...منی که همش نگرانم..می فهمی نگران....

به اوون عسلی لرزون نگاه کردم...من این نگاه رو دوست داشتم حتی وقتی انقدر خشن می شد و کمی بی منطق...
صداش بم شد و نجوا گونه :من نگران این چشمای گستاخ سیاه می شم...مچ یکی از دستام که تو دستش بود رو بالا آورد...کف دستم رو گذاشت روی لبهاش و عمیق بوسید و من بیشتر از هر نوازشی..بیشتر از دیدن هر منظره زیبایی غرق لذتی وصف نا پذیر شدم...لذتی تا عمق وجودم که لختم می کرد...هیچی برای گفتن نداشتم..یعنی داشتم اما....

به پیراهنش که خیس بود و به لبهاش که داغ بود ...به کدوم باید توجه می کردم....

_یکم فقط یه کم رعایتم رو بکن باده...درکم کن...من خیلی می خوامت دختر...

خواستم جوابش رو بدم که یه صدا از جا پروندم....هر دو برگشتیم...به دنیز و هاکان نگاه کردیم که داشتن نگاهمون میکردن...اینا از کی اینجا بودن..چشمای خیس هاکان نشانه خیلی چیزها بود...

امین دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد...این مبارزه عادلانه ای نبود...انگار می خواست به هاکان بگه که من..

هاکان پالتوی امین رو که می دونستم با استفاده از کلید من از بالا آورده به سمت امین گرفت : باید با هم حرف
بزنیم ...

امین پالتو رو گرفت و پوشید : باشه...

...باشه ای محکم و بی تزلزل....

دستم رو رو شونه هاکان گذاشتم : نیازی نیست...

هاکان نگاهم کرد و چیزی نگفت..با دست به امین اشاره کرد که به سمت ماشینش برن...و حرکت کردن...
دنیز اومد کنارم...دستش رو دور بازوم حلقه کرد...من داشتم به هاکان و امین نگاه می کردم که سوار ماشین شدن و
از سمت دیگه خیابون رفتن...

قطره اشک سردی رو گونه ام نشست...دنیز..سیگاری به دستم داد : بذار خودشون مسئله شون رو حل کنن...
_اما..آخه...

_آخه نداره باده...آخه نداره...هاکان از چیزی که هست خجالت نمی کشه..چرا نمی خوی از عشقت لذت ببری تا کی
می خوی جور بکشی...

چرخیدم به سمتش..به نگاه برادرانه و مهربونش : به هم گفت دوستم داره...

..انگار تازه داشتم تحلیل می کردم حرفهای امین رو که انقدر سبکم کرده بود که داشتم پرواز میکردم...
دنیز لبخند مهربونی زد : هنر کرد...تا حالا هم که نگفته بود از غرورش بود...یا شاید هم از ترس تو بوده...

با همراهی دنیز به خونه خودم رفتم...دوست داشتم تنها باشم و خیلی خوب می دونستم که بچه ها درکم می کنن...
به خونه خودم که رسیدم...اولین کار لباسهام رو عوض کردم و صورتم رو شستم...آب داغ که به صورتم خورد انگار
انجماد تو صورتم باز شد...

رو مبل ولو شدم...حوله صورتم هنوز دستم بود...پام رو تکون می دادم و این نشانه اضطرابم بود...خونه سرد
بود...باید شومینه رو روشن می کردم اما ...دستم رو روی قلبم گذاشتم...اون جا داغ داغ بود..

چشمام رو بستم به پشتی مبل تکیه دادم...نفسم یه جورایی تند بود...

چشمای خشنش و کوبش قلبش زیر دستم...و صداسش یک لحظه از جلوی چشمم دور نمی شد...دور نمی شد اون همه
اضطراب تو نگاش وقتی داشت می گفت که دوستم داره...

..دوستم داره...امین من رو دوست داره...این ها رو بلند با خودم تکرار کردم...تکرار این جمله حسی بهم می داد پر
از نوازش..انگار که کسی با سر انگشتاش نرم روی بازوم رو نوازش می کرد...

من ...باده...چه قدر محتاج این زیبا ترین کلمه دنیا بودم؟؟.....مثل هر کس دیگه ای...مثل هر انسان دیگه ای....

هاکان...هاکان دوست داشتنی من...می دونم که الان براش اصلا هم راحت نیست...یه روزی کنار یه درخت توت
..ته باغ خونه مادریش...بهم گفت که تا ته دنیا..باهامه..پشتمه...من هم بهش همین قول رو دادم...این قول دقیق 72
ساعت قبل از طلاقمون بود..وقتی که وکیلش به دنبال قاضی بود که بشه راحت مجابش کرد که تو یه جلسه دادگاه
توافقی به علت عدم تفاهم طلاقمون بده....

بلند شدم . رفتم کنار پنجره ایستادم... با دستام خودم رو محکم در آغوش گرفتم... مه غلیظ تر شده بود.. اما دریا کمی آرام گرفته بود... من داشتم وارد مرحله دیگه ای از زندگی می شدم... مرحله ای که هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم که کوچکترین ربطی به سرزمینی داشته باشه که مدتها بود برام خیلی خیلی دور بود....

...من هم امین رو دوست داشتم... من همیشه رک بودم.. با خودم بیش از هر کس دیگه ای... من دوستش داشتم و برای این جذبه بینمون دلیل خاصی هم نداشتم... هر چند جایی نمی دونم دقیق کجا یا حتی کی.. بهم گفته بود که هیچ وقت برای دوست داشتن واقعیت دلیل پیدا نمی کنی.. یکی رو دوست داری و چراش برات خیلی هم نباید مهم باشه...

امین به من احساس آرامش و امنیت می داد.. کنارش بودن یه حس لطیف می داد به من... بی قرارم نمی کرد... و من هم به حس بی قراری احتیاج نداشتم... دختر بچه 18 ساله نبودم که علاقه و عشق برام به معنی بی قراری باشه.. برای من.. که تمام زندگی مبارزه کرده بودم... برای هر حقم.. تحقیر شده و حتی کتک خورده بودم... برای هر چیزی تلاشی مضاعف کرده بودم.. علاقه ... کوبش قلب به دلیل نوازش بود.. یه احساسی که به سبکی و نرمی حریر باشه.. حتی اگه مردت خودش به سفتی فولاد باشه و یکم.. متعصب...

دیر کرده بودن به ساعت نگاه کردم حدود ساعت 30/3 صبح بود... دیگه کم کم داشتم نگران می شدم... از هاگان یه جورایی خیالم راحت بود.. چون تو ذاتش خشونت نبود.. اما امین.. لبخندی زدم هیچ تضمینی برای اوون نداشتم... روی کاناپه دراز کشیدم... نباید خوابم می برد.. امین پشت در می موند... اما نمی دونم که کی خوابم برد... با صدای برخورد چیزی به در تقریباً از جام پریدم... به ساعت نگاه کردم 4 بود.. نیم ساعت بود که خوابیده بودم... دوباره اون صدا که مثل برخورد یه جسم ظریف به در بود از جام پریدم و رفتم سمت در.. از چشمی نگاه کردم.. امین بود... به کل فراموش کرده بودم... در رو به آرامی باز کردم...

نگاه خسته اش رو دیدم... نگاهی پر از خواهش که حالا داشت تو تاریکی راهرو برق می زد... بی حرف رفتم کنار.. او آمد تو... باز هم بی حرف... رو مبیل نشست... رو مبیل رو به روش نشستم... سرش رو به پشتی مبیل تکیه داد و چشمش رو با انگشت اشاره و شصت دست چپش فشار داد... به بند ساعتش که سر شب به زور بسته بودم نگاه کردم... چه دور به نظر می رسید... خسته بود.. انگار که از یه ماراتن قوی برگشته بود... رفتم تو آشپزخونه و دستگاہ قهوه جوش رو روشن کردم... بوی قهوه برزیل تو آشپز خونه پیچید... می دونستم که امشب خواب بر هر دو حرومه...

تو یه لیوان بزرگ براش قهوه ریختم.. برای خودم هم همین طور... رو به روش ایستادم... با لبخندی لیوان رو از دستم گرفتم...

بیرون سرده نه؟؟

سئوالم خیلی بی ربط بود اما اوون لحظه هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید.. برای شکستن سکوت... نگاه مطمئنی به چشمم کرد : نه.. من امشب خیلی گرمم...

...حرفش چندین معنی داشت اما من ترجیح دادم که چیزی رو برداشت کنم که بیش از همه خوشحالم می کرد... آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و لیوان رو بین دو دستم گرفتم... و همراه با بخار بیرون اومده از لیوان عطر تلخش رو به ریه هام کشیدم....

احساس کردم من شروع کنم بهتره : هاکان رو خیلی ساله می شناسم...از همون روز اول به دلم نشست..پسر خیلی خوبی بود...بی نظر بود..تو دنیای مد خیلی حرفه که رئیس مجله ای که براش کار می کنی..هیچ نظری بهت نداشته باشه....

پوزخندی زدم و ادامه دادم : بوسه عامل آشنایمون بود اما بعدها ...خود هاکان جایگاهش رو برام..یعنی برامون پیدا کرد...دسته جمعی دوستش داشتیم...یعنی داریم.. آروم ..بی آزار و دوست داشتنی....

لیوان رو تو دستم جا به جا کردم و خیره شدم به لبه لیوانم... : خودش گفته بهت...اما از دیده من نگاه کن امین... ویزای دانشجوییم داشت تموم می شد...اقامت نداشتم و اگه از این مملکت بیرونم می کردن..جایی برای رفتن نداشتم...هیچ جا...دیگه اون جوری حتی سمیرا نامی هم نبود تا جای خواب بهم بده...

بغضم رو فرو دادم ..هاکان تک پسر اورهون...از اون طرف پسر خاله آک یورک معروف بود...چند وقتی بود این ور و اون ور شنیده بودم...شنیده بودم که...که...همجنس گراست...تو دنیای مد...یعنی دنیای که ما توش بودیم این مسئله اصلا مهم نبود...برای من که اصلا...خودش چیزی نگفته بود اما این شایعات ...خب بود...من و بوسه دیگه تقریبا داشتیم مطمئن می شدیم ..چون حتی می دونستیم که کشش و علاقه اش به سمت کی هم هست.... جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم و به امین نگاه کردم که سرش پایین داشت به گلهای قالی نگاه می کرد... ادامه دادم : اون مردک مزاحم تو زندگیم بود و شرایط ویزام...دیز اومد سراغم..قبلش یکی دو بار مادر هاکان رو دیده بودم...ملاقاتهایی که خیلی عیان بود که باب طبع هاکان نیست....

..بغض کردم..صدام لرزید... : اومد گفت..باده آبروم تو خطره..این جا سر زمین سنتی هست و ما آدم های به نام..حرفای درمورد هاکان عین آتیش زیر خاکستره..داره دود می کنه و دودش کل خانواده رو میگیره..اگه بفرستیمش بره هم به شایعات بیشتر دامن می زنی...بیا ..بیا بشو زنش...هم تو به خواستت می رسی که داشتن پاسپورت غیر ایرانیه...هم ما این نمایش رو اجرا می کنیم و خانواده رو از این فشار اجتماعی خلاص....

..بغضم بزرگتر شد..سرم رو بلند کردم و امین رو دیدم که نگران داشت نگاهم می کرد :من برای هاکان احترام قائلم ..امین...خیلی زیاد..خیلی زیاد تر از هر کس دیگه ای...اون مردتر از هر مردی که من دیدم...اونم مثل من قربانیه..قربانیه که کسی نمی تونه همونی که هست رو بپذیره...

سرم رو اندکی خم کردم : مگه ما چی می خواستیم امین..چی می خواستیم جز اینکه خانواده هامون ما رو با تمام غلظها و درستهامون بپذیرن؟؟؟؟...ازدواج کردم باهاش..شدم زنش...اما شدم یه جورایی آینه دقش...رفتم خونش زندگی کنم..همون جایی که منبع آرامشم بود...تنها تر شدم...چون قبل از اینکه ..ازدواج کنم...محرم رازم بود..اما بعدش هر چی که می گفتم به خودش می گرفت..می گفتم تنهام..می شکست...چون خوب..می دونست که نمی تونه خیلی از نیازهای من رو بر آورده کنه...همش می گفت بهت ظلم کردیم..دست و پات بسته شده حتی نمی تونی بری دنبال عشقت....

نگاهی به امین انداختم : اینا رو گفته بهت؟؟

صداش خش دار شده بود دوباره : آره گفته... گفته که چه قدر نگرانته....

_دیز خودش رو مدیونه من می دونه چون من آینده ام رو به پای اونا گذاشتم...من بعد از طلاق هم اگه می خواستم راز خانوادشون رو حفظ کنم..نمی تونستم ازدواج کنم..با مردی از همین سرزمین..چون..اون وقت خیلی عجیب بود

که من 5/1 همسر کسی بودم... باهانش زندگی کرده بودم و دلیل طلاق هم این بود که ما سر بچه دار شدن تفاهم نداریم... من بچه می خواهم... اون نمی خواد... ولی هنوز... هنوز... گفتنش برام سخت بود... سرم رو پایین انداختم... خوب شرمم می شد بگم... : این معامله دو طرفه بود... من به فامیلی معتبر به دست آوردم که تضمینم شد برای پروندن مگسان گرد شیرینی... به اقامت و به پاسپورت... او نا هم بسته شدن دهن مردم... هر چند به نظر من موقتا... هاکان می خواست برای تضمین زندگی آینده ام خونه به نامم کنه یا سهام... از مجله... قبول نکردم... من محتاج پول کسی نیستم... من آرامش... و عشق می خواستم... که خوب... نمیدونم... من برای به دست آوردن هر چیزی بهای گزافی پرداختم امین... برای خانوم مهندس بود... برای زن بودن... برای زندگی کردن... به شهرت من نگاه نکن... همش کشکه... به این باده رو به روت نگاه کن... به باده ای که رو به روت... ببین باهانش باشی... برات برده یا باخت...

بی اختیار بودم... نفسم به جورایی بی شمارش... نبضم هم بالا رفته بود... از جاش بلند شد... من هم بلند شدم... خودش رو به هم رسوند... با به حرکت آنی... محکم... و خیلی محکم در آغوشم کشید... سرم روی سینه اش قرار گرفت... از بیرون صدای زوزه باد میومد... اما من در مقابل تموم طوفانهای در پیش... این ریتم منظم قلب و این داغی بی وصف رو داشتم... دستش رو محکم دورم حلقه کرد و با دست دیگه اش موهام رو که حالا بی پروا به دورم ریخته بود... نوازش کرد... صداش نوازش گونه بود و مطمئن : هاکان که برام تعریف کرد... به جورایی ته قلبم بهم اطمینان داد... اما این اطمینان برای چیزی نیست که تو ذهنه تو... همون که شرمتم اومد در موردش حرف بزنی... این اطمینان برای این بود که دلت پیشش نیست... که دلی که من پیشت دادم... جاش امنه... من بردم... برنده ام باده... برنده ام که عاشقت شدم... که خدا... سرنوشت... بازی زمونه... شانس با تو بودن... شناختن و عاشقت شدن رو به من داده... دستاش رو کمی شل کرد... با به دستش... زیر چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد... نگاهم کرد... عمیق... تو چشمش اطمینان بود... التهاب بود... خواستنی عمیق بود... عمیق به عمق همون دریای که از پنجره نمایان بود...

_ تو مطمئنی امین؟؟

_ از خودم آره... اما تو...؟؟؟؟... هنوز زمان می خوای؟؟

..می خواستم؟؟... امین رو بیشتر می خواستم یا زمان رو؟؟...

نگاهش کردم... اما التهاب چشمش باعث شد سرم رو پایین بندازم... سرم رو دوباره بالا آورد... رو لبش به لبخند بود... این سکوت رو به علامت رضایت بگیرم؟؟... خندیدم و دستم رو رو دستش که زیر چونم بود گذاشتم و چشمم رو به نشانه اطمینان دادن بهش به بار باز و بسته کردم...

تو چشمش به برق بی نظیری روشن شد... به خوشی بی وصفی... دستش رو آرام بالا آورد و چونم رو به همراهش بالاتر... نگاهم کرد... چشمش بین دوتا چشمم در رفت و آمد بود و بعد به نگاهی به لبم انداخت و دوباره به چشمم... انگار که دنباله به اجازه بود... به تایید... تاییدی که فکر کنم تو چشمم دید که خم شد و آرام و نرم لبش رو روی لبام گذاشت... جا خوردم... اولین بوسه عاشقانه عمرم بود... لبهاش نرم و آرام... روی لبهام حرکت می کرد و من مدهوش همه حسی بودم که بهم منتقل می شد... لباش رو به لحظه از لبم جدا کرد و چشمای پر از نیازش رو به هم دوخت... من مست اون عسلی ملتهب شدم... این بار دستش رو محکم پشت گردنم گذاشت و محکم تر بوسیدم... من

هم نا خود آگاه دستم پشت گردنش رفت و تو داغی و التهابش شریک شدم..حضورم رو که احساس کرد..حرکت دستش پشت گردنم و حرکت لبه‌اش عمیق تر شد...من غرق لذت از همه حسی که امین به من می داد..مست مست از التهابش بودم..بوسه مون چه قدر طول کشید نمی دونم اما نفس کم آورده بودیم که امین لبه‌اش رو جدا کرد...و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند..هر دو نفس نفس می زدیم...خجالت می کشیدم به چشماش نگاه کنم..سرم رو پایین انداختم و لب پایینم رو به دندونم گرفتم..خم شدو با لباش..لبم رو از زیر دندونم کشید بیرون...به چشمای شیطونش نگاه کردم..

امین که صدایش بم تر شده بود : تو می منی...و من مستتم....

لبخندی زدم

_هیچ وقت چشمتو ازم ندزد باده...بذار همیشه این سیاهی که غرقم می کنه رو داشته باشم....

_تو هم خودت رو ازم دور نکن...من طاقتش رو ندارم....

محکم بغلم کرد ..گوشم رو گذاشتم رو قلبی که داشت محکم خودش رو به سینه امین می کوبید...و نفس عمیقی کشیدم..پر از عطر وجودی که حالا به من تعلق داشت..به خود خودم...

تو تخرم جا به جا شدم...هوا کاملا روشن شده بود و من شاید چند ساعت بیشتر نخواایده بودم...اما سبک بودم...یه پروانه کوچولو تو قلبم پر پر می زد...و من پر بودم...انگار تمام لیوان احساسم پر شده بود...کش و قوسی به خودم دادم و گوشیم رو نگاه کردم...سوتی زدم به اندازه موهای سرم به هم زنگ زده بودن...بوسه و سمیرا...

سمیرا یه اس ام اس هم فرستاده بود : می خوامی ما رو از فضولی بکشی...نا مرد...

لبخند زدم...می دونستم الان سر کارن...نوشتم که عصری که از سر کار برگشتن مستقیم بیان این جا تا آمار کامل رو بگیرن...بوسه فحشی نصیبم کرد و سمیرا شکلکی که داشت از ذوق می رقصید...رفتم کنار پنجره و ایستادم...همه ذهنم پر از زیبایی بود اما ...به فکر هاکان هم بودم...اون رفاقت رو در حق من تموم کرده بود...به جمع کسانی که رازش رو می دونستن یه نفر دیگه هم اضافه شده بود...هر چند می دونستم روزگار نمی دونه..طی یه قراری نا گفته ...بوسه چون مردهای زندگیش پلاک موقت بودن به هیچ کدومشون نمی گفت..هر چند از نگاهش حدس می زدم که روزگار موندنیه...اما می دونستم که تا سر عقد نشینه باهاش..امکان نداره که بهش بگه....

دوش گرفتم..با وسواس آرایش کردم و لباس پوشیدم...دوست داشتم از هر رو دیگه ای زیباتر باشم...رو نوک پنجه پا آروم از اتاق در اومدم تا به در اتاقش که نگاه کردم ..بسته بود..پس هنوز خواب بود...یاد سر صبحش که افتادم..تا دم اتاقم با هام اومد ..می گفت می خوام مطمئن شم که می خوابی و فرار نمی کنی...لبخندی به لبم آورد...دستم به موهام بود..مستقیم سرم رو انداختم پایین به سمت آشپزخونه که حرفش یه متر از جا پریدم : بذار باز باشن...

برگشتم سمت سالن..دیدمش که با لبخند..رو به روی پنجره ایستاده...ترسم رو که دید..اومد سمتم.. دستم رو که حالا موهام رو ول کرده بود تو دستش گرفت و نگران پرسید : ترسوندمت؟؟!!

نگاهی به دستم کرد و بعد به چشمای مهربونش ..لبخندی زدم : الان دیگه نمی ترسم....

خم شد و پایین موم رو نزدیک لبش برد و بویید : صبحت به خیر عزیزم...

من مست نگاهش و همین کلمه ساده عزیزم : صبح تو هم بخیر...فکر می کردم خوابی...

همون طور که پایین موهام تو دستش بود و دور انگشتش می پیچوند : خوابیدم...
لبخند زدم..پس اونم مثل من نتونسته بود بخوابه.. : میرم برات صبحانه درست کنم...
بازوم رو تو دستش گرفت : نه...بریم بیرون؟؟
لبخند زدم : بریم.....

هوا آفتاب دلپذیری داشت..دستش رو محکم دورم حلقه کرد..یه جورایی تو بغلش گم می شدم انگار...این کارش بدجور بهم حس اطمینان می داد...تصمیم گرفتیم برای خوردن صبحانه به جایی بریم نزدیک دریا که پیاده با خونه 10 دقیقه فاصله داشت..از کنار دریا شروع به راه رفتن کردیم...می دونستم که امکان دیده شدن توسط خبر نگارها نیست..این ساعت روز..اگر گزارش خاصی نباشه..معمولا نبودن....

دریا از هر روزی به نظرم آبی تر میومد...از دیشب احساس می کردم همه رنگ ها رو براق تر می بینم...
این طور که محکم بغلم کرده بود بوی ادکلنش که حالا با بوی دریا و بوی آرامش مخلوط شده بود رو نفس کشیدم..صدای نفس عمیقم رو که شنیدم..کمی خم شد تو صورتم و نگاهم کرد : بوی تلخ ادکلنت رو دوست دارم...
حلقه دستاش رو محکم تر کرد و خم شد و روی موهام رو بوسید : من هر چیزی که مربوط به تو ..رو دوست دارم...
..ممنون بودم ازش..به خاطر حضورش..به خاطر تمام احساسات پر از سبکی و نرمی که به من می داد..به خاطر تک تک بوسه هاش از دیشب تا به حال....بوسه هایی که انگار تمام بخش های خاکستر و سیاه قلب و ذهن من رو دونه دونه حذف می کرد....

تو حیاط رستوران...پشت میز چوبی کنار دریا..که روش رو میزی پارچه ای چار خونه قرمز و سفید انداخته بودن..نشستیم....به گارسون سفارش که دادیم وقتی رفت...سرم رو به سمت آسمون کردم ...از آفتاب زمستونی که نرم بود و نوازش گر خوشم میومد....
_همیشه بذار باز باشن...

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که داشت با لبخند نگاهم می کرد....سؤال تو نگاهم رو دید که گفت : منظورم چشماته...با من که هستی نبندشون...
تعجبم رو که دید دستم رو از روی میز تو دستش گرفت : من دارم فکر می کنم که چه طور شب که پیشم می خوابی تحمل کنم که این چشما بسته باشن....

...جا خوردم...چی می گفت این...دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون : امین؟؟!!!

لبخند زد : جان دل امین...چرا انقدر شاکی شدی؟؟

_به این جمله آخرت توجه کردی؟؟!!!

خندش بلند تر شد و یه بار دیگه به زور دستم رو تو دستش گرفت..محکم ..خیلی محکم تر از قبل... : باده من پسر بچه دبیرستانی نیستم ...که دلم خوش باشه به عشقت...تو دختری هستی که من عاشقتم...احساسی رو به من هدیه کردی که تا به حال نچشیده بودم....من با تو برای اولین بار نیاز به داشتن و تشکیل خانواده رو احساس کردم...پس معلومه که باید هر چه سریعتر ازدواج کنیم....

..کلمه از دواج رو که شنیدم دستم زیر دستش لرزید...محکم تر گرفتتش و با نگاهی خیلی جدی نگاهم کرد : می خواستم تو موقعیت خیلی بهتری ازت تقاضای ازدواج کنم..اما طاقت نداشتم که صبر کنم...با تو من بی طاقت و بی صبر می شم....

...یه اضطرابی به قلبم وارد شد...یه حس غریب...انگار ماجرا یهو از یه فاز کودکانه وارد یه مرحله جدی و بزرگونه شد....

پرسشگر نگاهم کرد...

گارسون به میزمون نزدیک شد...تو فاصله ای که داشت میز رو می چید...تو نگاهش یه دلخوری...و یه اضطراب معلوم بود...صدای مرغای دریایی که بالای سرمون در حال پرواز بودن با بوی چای روی میز که مخلوط شد...من انگار از عالم خیال و وهم خودم خارج شدم...بهش نگاه کردم...به گارسونی که رفته بود...به چای توی فنجان چینی قرمز روی میز...به ازدواج..به همسر بودن...فکر کردم...

دست به سینه داشت نگاهم می کرد..صدای بمش کمی..لحن ترسیده پیدا کرده بود..خم شد روی میز : باده؟؟؟؟!!!...
صدام رو از توی یه گلوله گیر کرده تو گلوب آزاد کردم : من..اولش که حرفت رو بد برداشت کردم...بعدش هم خوب..انتظارش رو نداشتم....

_انتظار چی رو نداشتی؟؟...انتظار این که ازدواج کنیم رو؟؟

...._

_باده ما بچه نیستیم..من دنباله دوست دختر نیستم...28 سالته..35 سالمه...

_می دونم..مگه من دنبال دوست پسرم؟؟؟

_البته که نیستی...من از روز اولی که تکلیف احساسم با خودم مشخص شد می دونستم که ازت چی می خوام...من دیشب هم که بهت گفتم عاشقتم..می دونستم به زنی دارم میگم دوست دارم که از ته دل آرزومه خانمم بشه...به زمان احتیاج داری؟؟

....._

_به زمان اگه احتیاج داری...؟؟باشه....تا هر وقت که بخوای..من مجبورت نمی کنم..نمی خوام هم تحت فشار بذارم...

...جدا من چرا انقدر ترسیده بودم؟؟....مگه نه اینکه درست این رابطه همین بود..مگه من چیزی به غیر از این ازش انتظار داشتم؟؟...اما خوب....

_بهم فرصت بده امین....بذار یکم فکر کنم....

_فقط یه چیزی..تو دوستم داری؟؟..مگه نه؟؟

...ترسیده بود....

دستم رو آروم روی دست مشت شدش روی میز گذاشتم.... : آره...دوست دارم....

خم شد روی میز و بوسه طولانی به دستم زد...

_چاییت یخ کرد...

این جمله از سمت من بود...تا شاید بتونم کمی جو رو به حالت عادی تری برگردونم....

در تمام مدت بودنمون پشت اون میز...امین سعی می کرد همه چیز به نظر عادی بیاد...من اما همه ذهنم پی پیشنهاد

ازدواجش بود.. چرا انقدر برام عجیب بود رو حتی خودم هم نمی دونستم...

دوباره پیاده به سمت خونه راه افتادیم... در کنار هم قدم زدیم... لبخندهای پر از اطمینانش... حواس جمعش همه مگه دلیل خوبی برای ازدواج نبود؟؟

اشاره کردم به نیمکت سنگی رو به دریا... نشستیم روش... کنارش نشستم با دستش که حلقه کرد دور کمر من رو تقریباً چسبوند به خودش... موهام موقع وزش یه باد خفیف می خورد به صورتش...
_ همیشه... همین قدر نزدیکم بشین باده... بذار حس کنم...

... احساس می کردم همه نادانسته های من رو بهم یاد می ده... حرفاش همش دلنشین بود... تا حالا یاد گرفته بودم که تحت هر شرایطی نباید نگاهم رو ازش بگیرم و همیشه هم باید نزدیکش بشینم...
موهام رو دادم پشت گوشم... خیره شدم به زانو هام : من هیچ وقت روابط مادر و پدرم رو با هم ندیدم... یعنی پدرم رو اصلاً یاد نمی یاد... مادرم که با حاجی ازدواج کرد هم رابطشون مثل ارباب و رعیت بود... الگوی جلوی چشم من... سمیرا و بهروزن...
لبخندی زد : خیلی عاشقن...

_ بهروز برای به دست آوردن سمیرا به آب و آتیش زد... من بهش کمک می کردم...
خندید : جدا؟؟؟

_ آره ... به همین خاطر بعد از اون شدم سر جهازیش... همه جا با هاشونم...
دستش رو دور کمر محکم تر حلقه کرد : همه زندگی من از این به بعد تویی باده... پدرم از ابتدای بچگی به من یاد داد که مهمترین چیزی که تو زندگی یه مرد هست همسرش و در مرحله دوم بچشه... اگه داریم کار می کنیم... اگه هر روز سعی می کنیم شرکت پیشرفت کنه همش به خاطر خانوادمو... من ریاست شرکت رو از پدرم که تحویل گرفتم... یعنی پدرم که ترجیه داد خودش رو بیشتر سرگرم دانشگاه بکنه عین مادرم... پدرم کشید من رو کنار گفت... سعی کن این شرکت رو به جایی برسونی که بشه باهاش برای همسرت و بچه هات زندگی آروم و بی دغدغه ای فراهم کنی...

... آروم و بی دغدغه... چه قدر دور بود این حرف و الان چه قدر نزدیک... بینمون یه سکوت برقرار شد...
_ امین...
_ جانم...

... چه قدر می چسبید این جانم ها... صدایش زده بودم که همین جانم رو بشنوم...
خم شد توی صورتم : خانوم خوشگله منتظرم ها...
کمی تو جام جا به جا شدم و سرم رو با آرامش روی شونش گذاشتم : هیچی... فقط می خواستم اسمت رو صدا کنم...
بوسه طولانی و محکمی روی موهام گذاشت و دستش رو محکم تر دور کمر حلقه کرد و من رو به خودش فشار داد : این کارها رو می کنی... بعد می گی برای ازدواج وقت می خوای که فکر کنی... بی انصافی باده...

سمیرا و بوسه با چهره تا چشم تا آخر باز زده بودن به دهنم... سمیرا حتی کت و دامن سر کارش ر عوض نکرده بود و بوسه که صبح برای کار رفته بود به شهر دیگه ای هنوز به خونه سر نزده بود... پشت میز آشپزخونه سر و پا گوش داشتن به توضیحات سیر تا پیاز من گوش می کردن... امین با بهروز رفته بودن بیرون... قرار بود دنیز هم بهشون پیونده برن تماشای فوتبال... دریا آروم شیر عسرونش رو می خورد و کارتون تماشا می کرد...

به پیشنهاد ازدواجش که رسیدم عکس العملشون تماشایی بود.. بوسه دستش رو رو دهنش گذاشت و سمیرا چشمش پر اشک شد....

بوسمون رو فاکتور گرفته بودم.. اون یه رابطه خصوصی بود خوب....

سمیرا به من نگاهی عمیق کرد : چرا نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟؟

_ من نگفتم نمی خوام باهاش ازدواج کنم... جا خوردم خوب...

بوسه : تو خنگی دختر...؟؟.. این بشر همه چی تمومه....

..خندیدیم... : من حتی نمی دونم نقشه اش برای آینده چیه؟؟.. هدفش چیه؟؟

سمیرا که این حرفم رو جدی نگرفته بود... به پشتی صندلیش تکیه داد و جرعه ای از چایش رو نوشید : اینا همش

حرفه باده.. می خوای ناز کنی...

_ خوب این بده؟؟... تا گفت ازدواج کنیم پیرم بغلش بگم .. آخ جون.. مرسی...؟؟

بوسه و سمیرا خندیدن...

_ اما سوای این حرفا.. سمیرا می ترسم... می ترسم که زن خوبی براش نباشم....

بوسه دستم رو رومیز تو دستش گرفت : تو همسر بی نظیری می شی...

سرم رو پایین انداختم : اون شوهر خوبی می شه .. مطمئنم.. یکم متعصب هست.. گیر می ده.. می دونم باید یکم دامن

های بلند تر بیوشم...

سمیرا با تمسخر : وای وای.. چه فاجعه ای.. حالا می خوای چی کار کنی.. بس کن باده.. بچه نیستی... امین مرد

زندگیه.. همونی که بهروز هم هست.. اما به زن ذلیلی بهروز نیست.. اونم تو درستش می کنی.. مگه می شه تو رو داشت

و ذلیل نشد....

_ من هنوز آرامبخش مصرف می کنم.. هنوز کابوس می بینم... از رفتن به ایران هنوز می ترسم...

_ حتی اگه امین باهات باشه؟؟؟

این جمله بوسه من رو به فکر وا داشت : خوب.. می دونی... امین حضورش پر از حس اطمینانه...

سمیرا : بشین همه چیز رو بهش بگو.. از سبحان بهش بگو.. از ترس هات... امین مرد تحصیل کرده و درست و

حسابیه.. کما این که خیلی چیزها رو هم می دونه... با هم به راه حل می رسید.. اما من معتقدم یکم بذار برای به دست

آوردنت اضطراب داشته باشه.. این جوری بیشتر هم قدر داشتنت رو می دونه....

... فکر خوبی بود.. به نظرم بدجنس بودیم... اما خوب.. همین بود... کاریش هم نمی شد کرد....

با دخترها برای شام غذا درست کردیم.. بوسه اما باید می رفت خونه.. شام با روزگار قرار داشت... روزگار بنده خدا

روش نمی شد بهم زنگ بزنه... من اما براش اس اس دادم که خودش رو جمع کنه...

از هاکان خبر نداشتم... نگرانش بودم گوشیش رو بر نمی داشت... سمیرا که داشت سس سالاد رو درست می کرد :

هاکان رفته آنتالیا....

تعجب کردم : این وقت سال؟؟... چی کار داره اونجا؟؟... چرا به من نگفت؟؟

دستش رو زیر شیر آب گرفت : به تو چرا باید بگه؟؟... باده... تو تو مرحله جدیدی از زندگی ت وارد شدی... انقدر

نگران اطرافیان نباش... زندگی ت رو بکن... از نامزد عزیزت لذت ببر...

_ نامزد؟؟

_ آره خوب... فکر نکن ما از این روشنفکرا هستیما.. نه گلکم... این آقا اگه نومزد شماست می تونه به این خونه رفت و آمد کنه..

بلند خندیدم به لحن لاتیش... اومد سمتم و محکم بغلم کرد : دیگه وقتش بود باده.. دیگه وقتش بود که به زندگیت سر و سامون بدی... شوهر دار بشی... بچه دار بشی...

... شوهر.. بچه... تو دلم با اسم بچخ یه لرزشی اومد... نگاهی به دریا انداختم تو اون پیراهنی که باهاش عین فرشته ها شده بود... سمیرا رد نگاهم رو که گرفت : همین باده... زندگی همینه... من نمی گم... زود بهش بله بگو... اما از ازدواج ترس...

_ بچه ما خوشگل می شه نه؟؟

سمیرا یه بار دیگه محکمتر بغلم کرد و با بغض : عین فرشته ها می شه...

هاکان از آنتالیا برگشته بود و دعوتش برای شام آخر هفته توی خونه دوست داشتنیش رو تکرار کرده بود... من اما به امین نگاه می کردم که داشت پای تلفن با بردیا راجع به پروژه صحبت می کرد...

به ساعت نگاه کردم... ساعت 11 شب بود... و من هنوز داشتم امین رو نگاه می کردم.. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و نگاه کرد... یه لبخند پر از مهر زد...

چه قدر خوب بود همیشه و هر ساعت این لبخند زیبا رو دیدن... این چشمای سراسر مهر رو حس کردن... راستی چرا پیشنهاد ازدواجش رو تکرار نمی کرد؟؟.. من که نمی تونستم برم بگم بیا ازدواج کنیم که...

تو افکار خودم بودم... که تلفنش رو قطع کرد و دست به سینه ایستاد و زل زد بهم.. یه ابروش هم بالا بود و با شیطنت : امرتون چیه خانوم خانوما...

من که تازه از فکر در اومده بودم : بله؟؟؟؟!!

خندید : می گم چی می خوای بگی که این طور نگام میکنی...؟؟؟؟... انقدر حواسم پرت بود که نمی دونستم چی دارم به بردیا می گم... من انقدرم طاقتم بالا نیستا...

... از جمله آخرش که پر از شیطنت بود.. خندم گرفت اما خودم رو کنترل کردم و سعی کردم که جدی باشم : می خواستم بپرسم پروژه در چه وضعیتی؟؟

اومد رو کاناپه کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد : خوب پروژه بی چاره چی کار کنه وقتی خانوم مهندسش رهاس کرده....

_ خانوم مهندسش چی کار کنه؟؟ وقتی از دست بعضی ها خیلی شاکی بوده؟؟

لبخندی زد و دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد... سرش رو لای موهام کرد و نفس عمیقی کشید و زمزمه گونه دم گوشم گفت : اون بعضی ها به غلط کردن افتاد.. خانوم مهندس کوتاه نمی یاد...

.. مو رمورم می شد از نفسش که لای موهام و دم گوشم بود... سرم رو کمی به جلو خم کردم و با خنده گفتم : بی چاره خانوم مهندس... اون بی چاره که حرفی نداره....

چرخوندم به سمت خودش : قربونه اون ریز ریز خندیدنت بشم... بعد خم شد و یه بوسه کوچولو رو گونم گذاشت.....

...می دونستم که نمی خواد راجع به پروژه حرف بزنه تا من برای برگشت به ایران تحت فشار نباشم..اما من خیلی خوب می دونستم که وظیفه ای که بهم محول شده رو نتونستم خوب از پسش بر پیام.... : امین...ضرر که نکردید؟؟؟؟..اگه این طوری باشه اصلا خودم رو نمی بخشم که این طور احساسی تصمیم گرفتم....

با صدای مطمئنش : ضرر نکردیم چون تو بیشتر بخش های پروژه رو نقشه اش رو آماده کرده بودی...اما ای کاش

یه تصمیم احساسی دیگه بگیری و برگردی....

یه ابروم رو بالا انداختم : به خاطر پروژه؟؟

خندید و محکم بغلم کرد : نه به خاطر یکی از صاحبین پروژه....

...و من توی دلم قربون صدقه این صاحب پروژه رفتم...همون طور که سرم روی سینه اش بود و داشت موهام رو نوازش می کرد گفتم : امین جان...هاکان برای شام..فردا شب منتظر مونه....

حرکت دستش روی موهام متوقف شد....یه چند لحظه گذشت و هیچ جوابی ازش نیومد...سرم رو بلند کردم و به چشمای متفکرش نگاه کردم...دلخور بود؟؟؟؟!!!!...چرا این طوری داشت فکر می کرد؟؟..مگه این مسئله حل نشده بود؟؟؟

_امین؟؟

به من که هم کمی شاکی بودم..هم پر از سؤال لبخند کم جونی زد : جان دل امین...

_ شنیدی چی گفتم؟؟

_ البته که شنیدم..فردا شب شام خونه هاکان دعوتیم...

_ خوب؟؟؟

_ خوب...این که می ریم دیگه....

_ پس چرا این شکلی شدی؟؟

دستی به پشت گردنش کشید : یه لحظه یه حس بدی پیدا کردم....

_ بابت؟؟؟؟!!!

خندید و دستام رو که رو سینه ام قلاب کرده بودم رو باز کرد و تو دستاش گرفت... : نگاه کن..چه شاکی هم هست...

..به قیافه جدیم که نگاه کرد..کمی جدی تر شد..اما هنوز چشماش می خندیدن : بابت خود هاکان..داره تمام تلاشش رو می کنه ..تا هم تو راضی باشی..هم من...دارم فکر می کنم این آدم چه قدر قلبش بزرگه....و من چه قدر ..چه قدر...

..من که خیالم راحت شده بود که مسئله چیه با لحنی که شوخی داشت : حسودی....

با قیافه جدیش نگاهم کرد : خیلی زیاد...

..من شوخی کرده بودم....اما امین اعترافش خیلی صاف و مستقیم بود....

_ من حسودم...باده..این رو پنهان نمی کنم..اما بی منطق نیستم...می دونم که بعضی از رفتار هام در مقابل تو بی منطق بوده..البته از نظر تو.....من به هاکان به خاطر این که مرد و مردونه اومد و گفت مسئله چیه میونم...می خواستم بگم..من چه قدر ازش ممنونم....

_ من نمی توانستم مسئله هاگان رو برات توضیح بدم... این مسئله به خودش ربط داشت... مطرح شدنش از سمت من... به جورایی خیانت بود تو گروه دوستیمون... خودش اگه نمی گفت... من هم هیچ وقت نمی گفتم....
_ می دونم خانوم خانوما.. می دونم... و من عاشق همین منطقم... و البته عاشق این چشمای خوشگل و عاشق بوی شامپوت و البته عاشق هر چیزی که مربوط به تو...
لبخند زدم... : منم دوست دارم....
دوباره بغلم کرد : همین؟؟؟؟!!!... باشه باده خانوم.. باشه... بالاخره نوبت منم می شه....

سمیرا اومده بود بالا تا ببینه حاضر هستیم یا نه.. البته بیشتر برای این بود که ببینه چه خبر... از وقتی امین راجع به احساسش گفته بود... سمیرا نگران بود از موندن امین تو خونه من.. می گفت کار درستی نیست... چیزی که امین هم بهش معتقد بود و چند باری هم قصد رفتن کرده بود... من مجبورش کرده بودم بمونه به خودمون اعتماد داشتم... البته بیشتر به اون...
دریا پرستارش پیشش بود.. امین داشت تو اتاق حاضر می شد... من هم برای امشب پیراهن آستین کوتاه ساده ای به رنگ سفید انتخاب کرده بودم و کفش های پاشنه دار قرمز.. موهام رو هم حالت دار دورم ریخته بودم...
سمیرا تو اون پیراهن آستین حلقه ای سبز از همیشه خوشگل تر شده بود.. نگاهی به دامن من انداخت : خیلی کوتاست باده...

به دامنم که که یه وجب بالای زانوم بود نگاه کردم : نه بابا.. من دامنم همیشه از اینم کوتاه تره...
_ بله می دونم.. اما همیشه هم یه امین نیست که بخواد قاطی کنه...
... یاد قیافه عصبی امین که افتادم.. لبخند گشادم از رو لبم رفت : آره خوب... اما اگه الان کوتاه پیام.. باید همیشه کوتاه پیام...
پالتوم رو که تا پایین زانوم بود پوشیدم....
سمیرا : خیلی سرتقی باده.. خیلی... از پست بر میاد یا نه رو باید دید...

از بیرون نگاهی به ساختمان چوبی سفید خاطراتم انداختم... سمیرا کنارم ایستاد : دل تنگ بودی نه؟؟
_ خیلی زیاد...
... بوی نم دریا رو تو ریه ام کشیدم... روزگار غریبه.. انقدر غریب که تو غربتی که ریشه نداری.. ریشه می دی... برگ می دی... بزرگ می شی... من تو همین کوچه پس کوچه های تنگ با سنگ فرشای قرمز بزرگ شدم و تو این خونه سفید شاخ و برگ دادم... به سمت چپم نگاه کردم.. به امین کنار بهروز از همیشه شیک تر.. جدی... به مردی نگاه کردم که زمان زندگی تو این خونه حتی به ذهنم هم نمی رسید یه روزی باشه.. حس بشه.. حسم کنه...
زنگ در رو که زدم... چند لحظه بعد در باز شد...
صدای بوق کشتی ها میومد و صدای تق تق پاشنه کفش من و سمیرا... چند لحظه بعد بوی تلخش که تو مشامم پیچید و گرمی دستاش رو که دور بازوم احساس کردم... حسی پر از آرامش بهم تزریق شد...
ساختمون رو دور زدیم و از حدود 12 تا پله پایین رفتیم تا برسیم به حیاط اصلی که کنار دریا بود... مثل همیشه.. میز بزرگی که روش رو میزی سفیدی پهن بود اون وسط بود و دنیز و هاگان پشت باریکیو . موگه هم پیچیده شده تو

ژاکت در حال تماشای دو پسر خاله ای که داشتن سر بزرگی و کوچکی تکه های گوشت چونه می زدن...لبخندی به لبم اومدم..من چند بار این صحنه رو دیده بودم ؟ ماجرا های این خونه..همیشه به شکل بود....

اصلا حواسشون به ما نبود..می دونستم..مستخدم هاکان از تو دوربین ما رو دیده و در رو باز کرده...نمی یومد تو حیاط...موقع جمع های دوستانه ما..از تو خونه بیرون نمی یومد....

امین دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد ..برگشتم و به چشمای مطمئنش نگاه کردم...بهر روز با صدای بلند سلام کرد و همگی سرشون به سمت ما چرخید..و من بین سلام و احوال پرسى ها و جیغ های موگه و خنده های بلند دنیز..چشم دو خته بودم به هاکان محبوب و آروم خودم که با آرامش و تحسین نگاهم می کرد..من اما تو عمق اون نگاه..اون غصه همیشگی رو می دیدم...

نزدیکمون اومد..این بار امین محکم و دوستانه دستش رو فشرده..رو به روی من که چسبیده به امین ایستاده بودم ایستاد...نگاهی به امین کرد و بعد دستم رو بین دو دستش گرفت...بغض کردم...به خاطر تمام مهر و محبت بی دریغش..خم شد و گونه ام رو بوسید و زیر گوشم گفت : خوش اومدی..به خونت...این جا همیشه خونته باده....

...کم مونده بود که گریه کنم...رو به روم ایستاد ..چشمام رو فشار دادم تا اشکم سرازیر نشه....

هاکان بلافاصله کنار امین ایستاد و دستی دوستانه به شونه امین زد : به جمع دیوانه ها خوش اومدی...

امین خندید و من یک بار دیگه فهمیدم که هر چیزی ک مربوط به امین هستش رو دوست دارم...

امین بطری شراب گرون قیمت فرانسوی رو که تو یه پاکت آبی گذاشته بود به رسم هدیه به هاکان داد و هاکان هم روی میز گذاشت...پالتوم رو در آوردم و شال کشمیر قرمز رنگم رو محکم دورم پیچیدم و بی هیچ حرفی به سمت تاب دوست داشتنیم رفتم...تاب سفید رنگم که یه مدتی قیژ قیژ می کرد...به زنجیرش دست کشیدم و روش نشستم...پشت سرم..بهر روز و امین و دنیز و هاکان کنار باریکیو داشتن می خندیدن و من...چشم دو خته بودم به دریای سیاه رو به روم...به نورهای گاه و بی گاه...تاب می خوردم...آرام و آهسته..فکر می کردم با احساسات گاه و بی گاهم...دو لبه شالم رو گرفتم...غرق بودم تو حسم که تاب تکونی خورد و کسی کنارم نشست..بر گشتم و چشمای قهوه ایش رو دیدم..لبخندی زدم....

هاکان که لیوان شراب قرمز رنگش تو دستش بود : اون روزا رو این تاب که می شستی از ایوون طبقه بالا که نکات می کردم...موسیقی تنهاییت همه جا رو پر می کرد و من از خودم بیشتر متنفر می شدم...

_ این خونه پناهم بود..چه وقتی که باده بودم..چه بعدش که اورهون شدم....

_ تو عزمتم...عقلت...و تحصیلات پناهته..این خونه سفید و این تاب..همش بهانه ای برای آرامشت...من همیشه تحسینت کردم..باز هم تحسینت می کنم...دیروز به وکیلیم گفتم فامیلی قبلیت رو بهت برگردونه...

...چشمام گرد شد..چشم دو ختم بهش که داشت به دور دستهای دریای سیاه آرام امشب نگاه می کرد...با صدای لرزان پرسیدم : چ..چرا؟؟

_ هیچ مردی دوست نداره..سر عقد..همسرش رو به فامیلی شوهر سابقش صدا کنن.....

...چرا انقدر به هم ریختم؟؟...اورهون بودن رو انقدر عادت کرده بودم که یادم رفته بود یه روزی...یه فامیلی دیگه داشتم...

_ اورهون بودن رو ازم میگیری؟؟؟

_ دیوونه شدی؟؟؟؟..من چیزی رو ازت نمی گیرم...من دارم بهت یاد می دم که درست و اصولی زندگی کنی..برگرد و نگاهش کن...

..چرخیدم به امین که به دستش توی جیبش بود و ایستاده بود کنار دنیز و بهروز داشت صحبت می کرد..و گاهی زیر چشمی به سمت من نگاه می کرد...نگاه کردم....

دوباره برگشتم سمت هاکان...

هاکان : اون مردی که همه فکرش..ذهنش..پیش تو...کسیه که قرار شوهر واقعیت بشه..خانواده بشه..ما همگی برات خوشحالیم...من می خوام تو راحت رو درست و نرمال پیش ببری..چند وقته دیگه می شی..همون باده قبلی...البته ضرری به اقامت نمی رسه..داریش..ما رو هم داری..این خونه رو هم داری...

دستی به پشتی تاب کشیدم : این تاب رو هم دارم؟؟

چشمش برق اشکی زد : نه..این تاب رو نداری..چون به روزی این جا تکیه گاه تنهاییت بود..حالا به شونه داری...به مرد با نفوذ و عاشق رو داری..این تاب دیگه به دردت نمی خوره....

بدون اینکه بگذاره حرفی بزنم از کنارم بلند شد و به سمت پسرها رفت و من به سمیرا و موگه نگاه کردم غرق صحبت پشت میز....

بلند شدم و به سمت دخترها رفتم.....

...همه چیز عالی برگزار شد..خندیدیم و خوش بودیم...دنیز سازش رو آورد زد و خوند...آهنگهایی که تو ریشه این ملت بود و من سعی داشتم برای امین ترجمه اش کنم...آهنگی که از ماهیگیری صحبت می کرد که هر روز قبل از طلوع آفتاب به دریا می زنه تا پول جمع کنه تا بتونه با دختر مورد علاقه اش از دواج کنه...دخترکی که می میره و قایقرانی که بعد از اون هیچ وقت از دریا بر نمی گرده....

امین زیر گوشم گفت : متاثر کننده است....

_ این آهنگ ..همیشه ما رو متاثر می کنه..اما ما اصرار داریم که همیشه بشنویمش....

بعد از شام..بچه ها به آهنگ خوشگل گذاشتن و اومدن برای رقص...همه وسط بودن و من و امین نگاه می کردیم به مسخره بازی های دنیز که شالی به کمرش بسته بود و می لرزوند...

یهو بهروز به سمت من و امین اومد و دستمون رو کشید:: پاشید بینم..چه خوششونم اومده..نشستن به ما می خندن...

من و امین هم پرتاب شدیم وسط که همراه با جیغ و سوت بچه ها شد...امین که می خندید...گوشه ای ایستاده بود و دست می زد و من هم یکم به خودم تکون می دادم..من کلا رقص بلد نبودم و گویا امین هم همین طور بود...دنیز ایستاده بود جلو امین و خم شده بود و عین زنان رقص عربی شونش رو می لرزوند و امین که نمی تونست از شدت خنده صاف بایسته تویقه اش پول گذاشت و من از خنده داشتم می مردم....

همگی عزم رفتن کردیم که هاکان ازمون خواست همراهش به اتاق کارش بریم که تو طبقه همکف بود...همراه بچه ها وارد اتاق شدیم..من می دونستم که تو این اتاق چیه و خیلی هم فکر نمی کردم ایده جالبی باشه نشون دادنش به امین..حساس تر می شد..اما خوب حرفی هم نمی تونستم بزنم....

هاکان اول وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد.....و من چشمم به دیوار رو به رو افتاد...امین کنارم ایستاده بود..مات و متحیر به دیوار رو به رو خیره شده بود...چند لحظه سکوت بود تا این که موگه سکوت رو شکست : وای باده این عکس چه قدر خوشگله....

با این حرف امین از بهتش در اومد ..عکس به ابعاد یه دیوار اتاق بود....من بودم تو یه لباس سفید تافته مدل ماهی دکلته که روی یه پیانو رویال سفید دراز کشیده بودم...صورت من نیم رخ بود و پاهام جمع توی بدنم...موهای مواجم که اون موقع عسلی بود دورم پخش بود و عکس تو یه کار خونه داغون گرفته شده بود..و زاویه عکاس از بالا بود..کار تمیز و زیبایی بود...اما از دستای مشت شده امین مشخص بود که خیلی هم از دیدن این عکس خوشحال نیست...
هاکان رو به روی ما ایستاد : این عکس مخصوص مجله ما گرفته شد..و فقط همین یه دونست..چاپش نکردیم...من این رو تو دفتر کارم تو خونه نصب کردم..اما احساس می کنم که باید به تو هدیه اش کنم امین....

امین لبخندی زد...می دونستم که سعی داره عادی جلوه کنه..دیگه خیلی خوب شناخته بودمش...تشکری از هاکان کرد و هاکان هم گفت که این عکس رو برامون می فرسته به خونه من....

توی راه تقریباً همگی ساکت بودیم..فقط سمیرا و بهروز گه گاهی صحبت می کردن....بعد از خداحافظی از شون..به خونه رسیدیم...پالتوش رو در آورد و گذاشت رو کاناپه...من هم پالتوم رو در آوردم و کفش هام رو با کفشای تخت تو خونه عوض کردم...سکوت بی دلیلی بود...رفتم تو آشپزخونه شدید هوس چای کرده بودم....

چای که حاضر شد..دتا لیوان ریختم و رفتم تو سالن..امین از پنجره بیرون رو نگاه می کرد..لیوان رو از دستم گرفت و بالاخره سکوت رو شکست : خیلی خوشگل بودی تو اون عکس..خوشگل تر از تمام فیگورهایی که تا حالا ازت دیده بودم....

_اون عکس ماله 5 ساله پیشه...

_می دونستی اونجاست؟

_البته...5 سال که اون جاست...

دستش رو دور لیوانش محکم تر حلقه کرد...

دستم رو رو بازوش گذاشتم : خیلی عکس از من خیلی جاها هست..این رو می دونستی...

..جوابم رو نداد..جرعه ای از چایش رو فرو داد...من اصلاً نمی دونستم که چرا الان تو این حس و حالیم....

لیوانش رو رو میز گذاشت و برگشت به سمتم...چشم دوخت به چشمم : باهام از دواج کن باده...نمی تونم صبر کنم..همش می ترسم هر لحظه..که از دستت بدم....

...دوباره من رو غافل گیر کرده بود...نگاهم رو به نگاه پر از خواهشش دوختم...من این مرد رو می خواستم..مگه نه؟؟..پس چرا نباید باهش ازدواج می کردم....

اومد به سمتم و بازو هام رو تو دستاش گرفت : این درخواست رو روزی 10 بار هم تکرار می کنم تا جوابم رو بگیرم...

این رو گفت و به سمت اتاق رفت...من نیازی داشتم که این درخواست روز 10 بار تکرار بشه؟؟؟؟...من مگه جز امین و آرامش چیز دیگه ای هم می خواستم...؟؟؟

_امین؟؟

برنگشت..هنوز پشتش به من بود..ایستاد..منتظر بقیه جمله ام بود...

_ باهات ازدواج می کنم....

چرخید به سمتم... با دو قدم محکم و بلند خودش رو بهم رسوند... محکم... خیلی خیلی محکم بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن موهام... دستم رو دور گردنش انداختم... از بغلش جدا کرد.. صورتم رو بین دستاش گرفت و با چشمای خیسش زل زد به چشمام : خوش بختت می کنم نفس من.....
اشکی آروم از روی گونه ام غلطید : مطمئنم....

دو تا شاخ گنده رو سرم سبز شده بود... هم شدیداً خنده ام گرفته بود هم به از شدت تعجب حرفی برای زدن نداشتم به امین که با یه لبخند مطمئن داشت نگاهم می کرد خیره شدم : شوخی می کنی نه؟؟
_ البته که جدیم... چرا باید سر همچین چیز مهمی باهات شوخی کنم؟؟
_ آخه؟؟!!!!

اومد سمتم و در حالی که یه لبخند پهن رو لبش بود نگاهم کرد : مگه در خواست ازدواجم رو قبول نکردی؟؟
_ خوب چرا.. اما...

_ اما نداره که عزیز کم.. منم مثل هر دامادی به اطلاع خانواده ام رسوندم که دختر مورد علاقه ام در خواست ازدواجم رو پذیرفته.. خانواده ام هم مثل بقیه دارن میان خواستگاری عروس خانوم.. این کجاش تعجب داره؟؟
_ آخه... اونا که نمی یان محله پهلویی... باید این همه راه رو بکوبن بیان...
_ وظیفشونه... وظیفمونه خانوم خوشگله... امشب می رسن.. براشون تو هتل جا رزرو کردم... میان استراحت می کنیم.. فردا شب خیلی رسمی می رسیم خدمتتون....

... حالا که کمی از شوک خبر اومدن خانواده پاکدل به استانبول در اومده بودم... یه درد بدی تو قلبم پیچید... فکر می کنم مثل همیشه افکارم رو می خوند که دو تا دستام رو تو یه دستش گرفت : نینم خانوم خوشگلکم ناراحت باشه... بهش فکر نکن....

_ آخه امین.. مامانت داره میاد من رو از کی خواستگاری کنه؟؟
_ از سمیرا و بهروز؟؟?
_ چی؟؟

_ باهاشون هماهنگ کردم... سمیرا خواهرت و بهروز هم شوهر خواهرت.. من و خانواده ام هم تو رو از اونا خواستگاری می کنیم...
_ سمیرا چیزی به من نگفت..

_ من ارزش خواهش کردم که اجازه بده خودم برات توضیح بدم...

.. سمیرا.. خوب درسته هیچ کس به اندازه اون تو زندگی من نقش نداشت... اون نه تنها نقش یه دوست بلکه نقش خواهر و حتی مادر رو بازی کرده بود...

_ اگه طور دیگه ای دوست داری ما اون کار رو بکنیم عزیزم..

_ نه.. خوب سمیرا... مهم ترین کس منه.. من که اومدم پیشش یه دختر بچه نا بلده زخم خورده بودم امین با یه عالمه عقده.. کابوس... با یه عالمه دل مشغولی.. بهم راه رسم زندگی یاد داد.. راه رسم رو پای خود ایستادن... من از اون بیشتر از کسی که مثلا مادرمه چیز یاد گرفتم... همیشه پشتم بوده.. کی از اون بهتر... اما..

نگران نگاهم کرد... فکر می کنم حال اندکی خرابم رنگ به رخسارم نگذاشته بود که حالا امین داشت این طور ترسان نگاهم می کرد : اما جی؟؟

تو چشمات خیره شدم : مادرت...پدرت...خانوادت...نمی گن...این دختره...بی کس و...
نذاشت حرفم رو ادامه بدم با لحن اندکی خشن : دیگه نیبم از این اصطلاحات بی جهت به خودت نصبت بدیا..من به مادرم راستش رو گفتم...

دلم ریخت...یعنی چی راستش....

_چی داری می گی؟؟!!!! الان مادرت چی راجع به من فکر می کنه؟؟

نشستم روی مبل...

_باده چرا شلوغش می کنی...مامانم و بابام ..می دونن که تو بعد از ازدواج مادرت با نا پدیریت نساختی...نخواستی باهاشون زندگی کنی..اومدی این جا..و باقی چیزایی که می دونی و می دونن...می دونی بار اولی که مادرم تو مهمونی تو رو دید به من چی گفت؟؟
..با پرسش نگاهش کردم ..

_بهم گفت بی عرضه ام اگه از دستت بدم...بعد از این که گذاشتی اومدی این جا..بال بال زدنم رو که دید..خیلی خونسرد بهم گفت بی عرضه ام....

لبخندی زدم : مادرت می دونه که من قبلا ازدواج کردم....؟؟

_نه..این مسئله فقط به خودم و خودت ربط داره نه هیچ کس دیگه ای..من راز هاکان رو همیشه تو دلم نگه می دارم....

...چه قدر دوستش داشتم؟؟..خیلی زیاد..چه قدر بهش احترام می داشتم؟؟...خیلی بیشتر از خیلی زیاد....

امین رفته بود فرودگاه دنباله خانوادش و از اون جا هم به هتل شرایتون...هر کاری کردم اجازه نداد تا فرودگاه همراهیش کنم...می گفت مثل هر عروس خانوم دیگه ای باید بشینم خونه منتظر خواستگار..وسایلت رو که جمع می کرد..دلم گرفت...عادت کرده بودم به حضورش..گونه ام رو بوسیده بود و رفته بود....

از پنجره به بیرون نگاه می کردم...عجب حس عجیبی بود..این حس...هم خوشحال بودم هم ناراحت....

تو افکار خودم غرق بودم که زنگ خونه خورد...سمیرا بود...با لبخند وارد خونه شد و بی حرف بغلم کرد : با بهروز افتادیم به جون خونه...بغض کرد ..آخه خواهرمون قراره فردا براش خواستگار بیاد..اگه بدونی ما چه حالی داریم....
نتونستم خودم رو نگه دارم...محکم بغلش کردم و گریه کردم...اون هم داشت گریه می کرد....

نمی دونم چه قدر تو اون حالت موندم که سمیرا از بغلم جدا شد ..اشکش رو پاک کرد : بسه..دیگه...به جای شادی و خنده داریم گریه می کنیم...خوشحالم برات..خوشحالم که امین انقدر به فکر و عاقله...که می خواد همه مراسم به صورت رسمی و درست انجام بشه...

لبخندی نصفه نیمه بهش زدم..

_راستی باده به مهسا خودت می گی یا من بگم...

_من باهاش قهرم بی معرفت قرار بود برای شو این بار بیاد استانبول نیوم....

_نتونست..درساش سنگین شده بود..جرات هم نداره بهت زنگ بزنه....

_ حیف حیف که دل رحمم..باشه خودم بهش می گم....

_ خوب دیگه..پاشم کاسه کوزه آبغوره گیریم رو جمع کنم..برم به داد خونه برسم که کلی کار هست مادر جان....
_بیام کمک...

_ لازم نکرده..می زنی خودت رو ناکار می کنی..نمی گیرنت....

صبح با هیجان خیلی خاصی از خواب بیدار شدم...هوا هم سر شوق داشت آفتابی بودو درخشان...بوسه راس ساعت نه صبح یه لنگه پا جلوی در بود..و داشت از هیجان به خودش می پیچید...قرار داشتیم تا بریم سولاریوم و بعد یه جایی که چهار یا پنج سال پیش من رفتم و بوسه تقریباً سالی یه بار می رفت..جایی که حاصلش فرشته های روی کتفم و ستاره آویزون از نافم بود...تصمیمی که گرفتیم به نظر سمیرا هم کار جالبی بود..اما من می خواستم امین سوپرایز بشه..فکر می کردم خوشش بیاد...لباسم رو روی دستم انداختم...و با بوسه راه افتادیم....

به ساعت نگاه کردم یک ربع مونده بود به نه...سمیرا هنوز مثل فریره داشت می چرخید و بوسه دریا رو برده بود تو آپارتمان من تا ازش نگهداری کنه...بهرروز هنوزم داشت خاک نداشته روی میز رو پاک می کرد..به پوست دستم که نارنجی طلایی خوشگلی شده بود نگاه کردم...کفشای مشکی رو پام کردم و دستی هم تو موهای لختم کشیدم که حالا که صاف شده بود تا زیر کتفم می رسید...دستی هم به پیراهن مشکیم کشیدم که دامنش تا زیر زانو بود و آستین ها و بالا تنه اش با یقه ایستاده گیپور...یقه اش اما از جلو کمی باز بود...همه چی رو چک کردم و رفتم توی سالن...سمیرا نگاهش که به من افتاد دوباره اشک توی چشماش جمع شد...و بغلم کرد...

زنگ در رو که زدن..می تونستم صدای ضربان قلبم رو بشنوم...در رو بهروز باز کردو من وسط سالن ایستاده بودم تا از خانواده امین استقبال کنم..طرف این یه روزو نیم دلم براش تنگ شده بود...اول آقای پاکدل وارد شد و بعد شیرین جون تو کت و دامن شیک کرم رنگش و بعد دوقلوها که مثل همیشه مثل فرشته ها بودند و دست یکیشون یه سینی نقره بود که شکلاتای خوشگلی خیلی با سلیقه توش چیده شده بود...و پشت سرش امین با یه جام بزرگ کریستال که توش گل های نایاب ارکیده بنفش بود..شیک و جذاب ..تو کت و شلوار طوسی و پیراهن مشکی و کروات طوسی..واقعا توی چشم بود...دو قلو ها با دیدنم به سمتم اومدن..محکم بغلشون کردم ..واقعا دلم برایشون یه ریزه شده بود....

آتنا : خیلی نامردی که یهو گذاشتی رفتی...

خواستم جواب بدم که شیرین جون رو به روم ایستاد...ازش یه جورایی خجالت می کشیدم..اما لبخند پر مهرش رو که دیدم کمی آرامش گرفتم..مادرانه بغلم کرد و بعد با دعوت سمیرا نشست..با پدر امین هم دست دادم و بعد سرم رو بلند کردم به امین که داشت با لذت خاصی نگاهم می کرد..سلام کردم و دست دادم...

همگی سر جاهشون که قرار گرفتن...من هم رو مبل تکی که از همه گوشه تر بود جا گرفتم...امین رو به روم بود...
سمیرا رفت تا برای پذیرایی چای بیاره....

شیرین جون : خوب دخترم خوب استراحت کردی؟؟

_ ممنونم..شما سفر راحتی داشتید؟؟..ببخشید که برای استقبال نیومدم..یعنی این ترجیح امین بود...

پدر امین : ما هم به نظرمون درستش همین بود...

شیرین جون : سفر خیلی خوبی بود... ما انقدر هیجان داشتیم که این پرواز به نظرمون خیلی کوتاه اومد...
 تینا : ولی تا این سفر پیش بیاد همه چیز خیلی طولانی بود... آگه بدونی وقتی رفتی امین چه شکلی شده بود...
 امین : تینا؟؟!!!!

تینا : جانم.. جانم دادش گلم.. یعنی می گی نگم.. زمین و زمان رو بهم ریخته بودی.. نگم داشتی بال بال می زدی ببینی کجاست...
 آتنا : یا نگیم جرات نداشتیم بهت سلام کنیم.. تازه وقتی تلفن زدی و کمی خیالت راحت شد .. بعد از دو روز غذا خوردی....
 سرم رو پایین انداختم اصلا فکر نمی کردم که امین انقدر بهم ریخته باشه....
 شیرین جون : دست از سر پسر و عروسم بر دارید.. به مسئله ای بوده بین خودشون که رفع شده.. خدا رو شکر...
 از شنیدن کلمه عروسم دلم یه جوری شد...
 سمیرا چای رو که تعارف کرد.. صحبت ها هول شغل بهروز و سمیرا و مسائل خانوادگی و پیش پا افتاده می چرخید و من معذب بودم تو اون لباس... و تو سکوت مطلق بودم و گاهی تو جام جا به جا می شدم.. دستم هم کمی درد میکرد... داشتم تو جام وول می خوردم.. سرم رو بلند کردم و زیر نگاه امین ذوب شدم.. زیر لب.. طوری که با لب خونی متوجه شدم گفت : خیلی خوشگل شدی...
 لبخند زدم و همون لحظه چشمم به پدرش افتاد که با لذت داشت نگاهمون می کرد.. خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم....
 پدر امین که پیش رو روشن کرد : خوب بهتره بریم سر اصل مطلب...
 نفسم توی سینه حبس شد...
 _ غرض از مزاحمت ما مشخصه.. سمیرا خانوم و آقا بهروز شما حکم خانواده باده رو دارید... ما خدمتون رسیدیم برای خواستگاری باده عزیز برای پسر...
 سمیرا : خیلی لطف کردید آقای پاکدل.. باده مثل خواهر ماست... بسیار دوست داشتنی و عاقله... ما خوشحالیم که جفت خودش رو پیدا کرده..
 بهروز: امین تو این مدت خودش رو به همه ما اثبات کرده...
 شیرین جون : من از روز اولی که باده رو دیدم دوست داشتم که عروسم بشه...
 پدر امین : البته من به امین همون روز اول گفتم... این اون دختری که من دوست دارم مادر نوه هام باشه...
 .. اسم بچه که اومد.. امین لبخند عمیقی زد و من حقیقتا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم....
 پدر امین با اون خونسردی و شوخ طبعی خاص خودش : الانم این جاییم تا مقدمات به دنیا اومدم نوه مون رو فراهم کنیم...
 این بار دیگه سر من به قفسه سینه ام رسیده بود...
 شیرین جون از جاش بلند شد و گونه ام رو محکم بوسید : نگاه کن.. شده رنگ لبو.. سرت رو بیار بالا مادر جون...
 سرم رو بالا که آوردم سعی می کردم به سمت دو قلو ها که عین بمب آماده انفجار بودن نگاه نکنم... چون می دونستم یا از خجالت می میرم یا از خنده...
 صحبت ها دوباره هول محور خوشبختی شروع به چرخیدن کرد...

پدر امین : خوب شما برای خواهرتون مهریه چه چیزی در نظر گرفتید...

...مهریه؟؟؟؟...من حتی بهش فکر هم نکرده بودم....

سمیرا : ما در موردش صحبت نکردیم...باده خودش همه چیز داره و مهریه اش هم سوادش و موقعیت اجتماعیشه..

شیرین جون : اون که 100 البته ولی خوب رسمه....

بهروز و سمیرا به سمت من که در تمام این دو ساعت به ساکتی دیوار بودم برگشتن...همه چشم دوخته بودن به من...حتی امین که چشماش منتظر بود...

سعی کردم صدام صاف باشه و بی لرزش..از بس که هیجان داشتم کف دستام خیس بود : خوب...راستش رو بخواید من نمی دونم..یعنی اصلا بهش فکر نکردم....

پدر امین : خوب..آخه این جوری که نمی شه...

امین از گوشه سالن با لحن جدی همیشگیش : اگر اجازه بدید من یه پیشنهاد بدم...

همه به سمتش برگشتن... : هر خونه ای که باده بیسنده برای زندگیمن رو به عنوان مهریه به نامش می زنم...

شیرین جون : به علاوه یه ویلا تو رامسر که من و مسعود سر عقد به باده هدیه می کنیم...موافقی دخترم؟؟؟

..می خواستم بگم..تو همیشه به من بگو دخترم..همین طور با محبت نگاهم کن...مهریه من همین مهر و محبت خانواده شماست....

سکوتم رو که دید ادامه داد : جوابم رو نمی دی عزیزم...؟؟؟

به چشمای راضی سمیرا نگاه کردم : خوب...من حرفی ندارم....

این جمله کامل از ذهن من در نیومده بود که دو قلوها شروع کردن به کل کشیدن و بعد محکم بغلم کردن..داشتم میوفتادم...

آتنا : آخیش..بالاخره شدی عروس خودمون..انقده حرص می خوردیم..وقتی فکر می کردیم ممکنه دیگه نبینیمت...

تینا : والا...همه ما فهمیده بودیم امین با چه عشقی نگات می کنه الا خودت....

خنده ام گرفته بود..بی چاره امین هرچی پته داشت این دوتا داشتن می ریختن رو آب...

پدر امین از جاش بلند شد و جعبه ای رو از مادر امین گرفت و به سمت امین که با لبخند نگاه می کرد برگشت و روبه روی من ایستاد : پاشو شازده...پاشو بیا این رو بنداز گردن خانومت...امین شیک و قاطع با همون قدم های محکمش رو به روم ایستاد...گردن بند زنجیر بلندی بود از طلای سفید و تو گردنی زمرد درشتی داشت رو از دست پدرش گرفت و آروم دور گردنم بست..از تماس دستش که داغ بود و نفسش به گونه ام..یه شوقی وصف نا پذیر همه وجودم رو گرفته بود...سرم رو بلند کردم و تو چشمای پر از محبتش نگاه کردم...

شیرین جون : ما برات انگشتر نگرفتیم..چون سلیقه ات رو نمی دونیم اما این گردنبنده موروثیه..مادر شوهرم به من هدیه دادش و من به تو..تو هم انشا الله به عروست.

..دلم می خواست..با امین تنها بودم..تا بتونم غرق بشم تو اون نگاه پر محبت ...

پدر امین جلو اومد و رو به روم ایستاد : من پسر رو تضمین می کنم...طوری بارش آوردم که بلد باشه چه طور از همسرش نگهداری کنه...مسئولیت پذیر بارش آوردم..ولی هر اتفاقی که افتاد...هر قصوری که داشت..هر جا که کم گذاشت یا خودت کم آوردی..من رو پدر خودت بدون نه پدر امین...

..اشک توی چشمام حلقه زد...حرفی نداشتم در مقابل این همه محبت...

سعی کردم خودم رو کمی جمع و جور کنم : چشم پدر جون....
 با چشمای خیسش نگاهم کرد : چشمت بی بلا دخترم... و بعد خم شد و بوسه ای پدرانه و محکم به پیشونی من زد... من از این بوسه غرق لذت و احساس امنیت شدم...
 به نوبت با همه رو بوسی کردم و به هم تبریک گفتن و دو قلوها شروع کردن به کل کشیدنی که واقعا من رو به خنده می انداخت... به امین که رسیدم.. لبخندی زد و زیر لب گفت : خیلی دوست دارم نفس من...
 ...این حرفش نفس رو تو سینه من حبس می کرد... خواستم جوابش رو بدم که دست چپم رو تو دستش گرفتم و به سمت لبه‌اش بردم و بوسه طولانی و داغی بهش زدم... بوسه ای که دو قلوها بابتش بازم جیغ و داد پر از شادی سر دادن... دستم رو که از روی لبه‌اش برداشتم.. چشمش گرد شد... چند بار چشمش رو باز و بسته کرد و دوباره به انگشت حلقه ام که کمی ملتهب بود نگاه کرد و با انگشت شصتش نوازشش کرد . آروم گفت : باده .. این؟؟!!
 به اسم امین که با حروف لاتین درهم روی انگشت حلقه ام خالکوبی کرده بودم نگاهی کردم... از دور کمی شبیه تاج بود و برام عجیب بود که از اول مجلس کسی ندیده بودتش...
 به چشمای متعجبش دوباره نگاه کردم : بد شده؟؟
 دوباره بهم خیره شد و من یک عالمه تشکر و حیرت و رو تو نگاهش دیدم : عالی شده عزیزم... مرسی... من نمی دونم واقعا چی بگم... مرسی....
 ..و من غرق حس خوشی شدم...

قرار شد که برای عقد 15 روزه دیگه به سفارت بریم و همون شب هم مراسمی برای عقد و نامزدی بگیریم...
 کلی هم درگیر بودیم با خانواده امین که اجازه بدن طبق سنت مراسم نامزدی و عقد رو خودمون برگزار کنیم... آخرش هم امین زیر بار نرفت و قهر منم فایده نکرد... کلا دو ساعت قهر بودیم انقدر مسخره بازی در آورد و رفت و اومد که آخرش من خندیدم و قیافه ای که براش گرفته بودم هم به باد رفت...
 عجیب استرس داشتم... با نارین صحبت کردم که با مطبوعات در تماس باشه... نارین تبریک گفت.. اشک ریخت... همه احساسات رو در آن واحد داشت... با یکی از طراحان لباسی که همیشه لباسش رو براش تبلیغ می کردم تماس گرفتم تا برام لباس نامزدیم رو تهیه کنه... پارچه آبی آسمانی که کار دست فرانسه بود و خیلی نفیس... بهم نشون داد و گفت برام یه پیراهن دنباله دار ساده اما شیک می دوزه... دکلته .. چون پارچه انقدر توی چشم بود که یه مدل شلوغ همه حس و حالش اون پارچه بی نظیر رو از بین می برد...
 رو دکلته بودنش کمی شک داشتم... شیرین جون هم باهام بود چون می خواست برای خودش هم سفارش لباس بده... تردیدم رو که دید خندید : داری به امین فکر می کنی؟؟؟... از این عادتا نداشتا... نمی دونم به تو که رسیده چرا انقدر حسود شده؟؟... اما خوب نامزدیت گلم .. همین یه شب... اونم انقدر محو زیباییت می شه که حواسش نباشه...
 ..راستش رو بگم... من هم زیاد قصد نداشتم که کوتاه بیام... امین مرد حسودی بود که من باید حواسم می بود... اما خوب اگه خیلی هم پا به پاش می رفتم درست نبود... به هر حال دل به دریا زدم و اندازه هام گرفته شد...
 این چند وقت حقیقتا خسته شده بودم... دویدن دنباله کارهای مراسم... فرار کردن و بازی دزد و پلیس با خبرنگارای کنجکاوی که موی دماغمون بودن... و خلاصه یه عالمه کار....

دو سه شب مونده به مراسم.. منی که دل تو دلم نبود... همراه با خانواده امین به رستوران کوچیکی خارج شهر رفته بودیم تا کمی استراحت کنیم.. تو این هفته منبع انرژی من.. نگاه پر از عشق امین و خوشحالی بیش از حد پدر و مادرش بود و شوق بی وصف دو قلوها...

مهمونی خودمونی قرار بود برگزار بشه.. از ایران اقوام درجه یک امین و خانواده بردیا می اومدن که سر جمع نزدیک 35 نفر می شدند و آشنایان من که یه مهمونی حدودا 90 نفره کوچیک می شد... هوا دیگه خیلی هم سرد نبود... ویلایی اجاره شده بود برای اون شب که برای انتخابش انقدر مته به خشخاش گذاشتم تا امین عصبانی دست رو همون گذاشت و گفت.. همین تصویب شد و خلاص.. البته جای بسیار زیبایی بود.. کنار ساحل.. که حیاطش پر از ماسه بود...

ترئینات میزها و نحوه برگزاری پای بوسه.. انتخاب موسیقی ها و dj... پای روزگار.. انتخاب منو غذا پای موگه بود.. تو حیاط رستوران ایستاده بودم که دستی آروم از پشت در آغوشم گرفت.. لبخندی زدم... سرش رو از روی شونه نزدیک گوشم آورد : لاغر شدی قربونت برم خیلی این چند وقت خسته شدی.... دستم رو روی دستاهش که دورم حلقه شده بود گذاشتم : اومدم یه هوایی بخورم... فکر کردم اومدی سیگار بکشی...

.. این جمله رو با یه حرص گفت... من انقدر ادب داشتم که در حضور پدر و مادر امین سیگار نکشم... هر چند سیگار من تفنی بود و بیشتر برای ژستش... نمی دونم چرا تو گیت به سیگار منه...

چرخوند من رو به سمت خودش : من بهت گیر نمی دم... اول اینکه لعنتی ..یه جوری سیگار می کشی که باعث می شی نگات کنن...

.. خنده ام گرفت که سعی می کردم جمعش کنم....

_بخند... والا خنده هم داره... اما خانوم خوشگله تو که انقدر عشق بچه ای خوب می دونی که تا چند ماه قبل از بچه دار شدنت هم نباید نیکوتین مصرف کنی.. یعنی نباید تو خونت باشه.. ضرر داره....

... به اینش فکر نکرده بودم... راست می گفت... فکر می کنم متوجه شد که به فکر فرو رفتم...

لبخند شیطونی زد : من که برای بچه در خدمتتم خانوم.. دیگه زمینه سازیش پای خودت....

از این همه بی حیایی که داشت هم شرم شده بود هم خنده ام گرفته بود... اگه قبلا یکی بهم می گفت که این مرد جنتلمن جدی که حتی غذا خوردنش هم اتیکت خاص خودش رو داره همچین شوخی هایی می کنه... فکر می کردم خل شده...

با مشت به بازوش زدم... خندید و بغلم کرد : ببین چه سرخم می شه....

همون طور که سرم روی سینه اش بود.. چند لحظه سکوت کردم.. می خواستم از حضورش لذت ببرم... اما یاد چیزی افتادم که چند روزی بود مثل خوره به جونم افتاده بود....

_ امین....

_ جانم....

_ چیزه....

سرش رو بین موهام برد : چیه خوشگل من؟؟؟

خانواده ات هنوز هم نمی دونن ... که من ازدواج کرده بودم....

سرسش بین موهام متوقف شد.... کمی از خودش جدام کرد و موهام رو که تو صورتم ریخته بود زد کنار ... نگاهم کرد... تو چشمام نگرانی رو دید : تو چرا گیر دادی به این موضوع آخه....

خوب... سر عقد.. تو سفارت می فهمن... اصلا براشون سؤال نیست فامیلی من؟؟؟

... احساس می کنم به این بخشش اصلا فکر نکرده بود... چند ثانیه ای تو به فکر رفت و بعد باز هم به حالت عادی برگشت : مهم نیست...

چی چی مهم نیست... من دلم نمی خواد دروغ بگم بهشون...

چی داری می گی؟؟.. دروغ دیگه چیه؟؟... تو قراره همسر من بشی... چه اهمیتی داره.. یا در حقیقت چه ربطی به کسی داره باده؟؟؟؟!!!!... تو باده اورهونی تموم شد و رفت... از دو روز دیگه ام خانوم خوشگل منی... آگه بدونی چه قدر این مدت دیر می گذره.....

به چیزی هست امین که هنوز بهت نگفتم....

... قیافه اش رفت تو هم و جدی شد : چی شده؟؟

راستش رو بخوای... وکیل هاکان امروز خبر قطعیش رو بهم داد....

کم کم داشت عصبانی می شد : خبر چی رو؟؟

ای بابا.. چرا عصبانی می شی؟؟... من برگشتم... به فامیلی قبل از ازدوادم مراحل قانونیش پیچیده بود اما خوب.. امروز تموم شد... می خواستم سر عقد بفهمی اما فکر کنم الان بهتر باشه گفتنش....

با فک باز... چشمای گرد زل زد به چشمام... نگاهش پر از تشکر بود و تحسین... پر از عشق... لبخندی آروم روی لبم اومد..... : نمی خوای چیزی بگی؟؟؟؟!!!!!!!

باده من لایق این همه خوبی تو هستم؟؟؟

تو بگو... من لایق این نگاهت هستم؟؟؟؟

محکم بغلم کرد : البته که هستی... خیلی بیشتر هم هستی.....

..چند لحظه که گذشت صدا رو زمزمه گونه شنیدم : حالا نفس من ... فامیلیش چیه؟؟؟

شرقی... باده شرقی.....

سرسش رو نزدیک گوشم آورد و پشت گوشم رو بوسید : من سیاه مست این باده شرقی سیه چشمم.....

نگاهم به ویلای زیبای رو به روم که افتاد.. بوی دریای نزدیک غروب که به مشام رسید انگار از خواب و بیداری امروزم بیدار شدم... به دستام که محکم تو دستای امین قفل شده بود.. نگاه که کردم... به دستورات نارین برای اینکه فعلا صبر کنیم تو حیاط پشتی و بعد بریم رو به روی خبر نگارا بایستیم... اینا همش نشان از این داشت که انگار.. من تازه داشتم می فهمیدم چه خبره... به دستم نگاه کردم به حلقه ام که رینگی بود که روش سه تا الماس بزرگ داشت.. دقیقاً زیر تاجی که خالکوبی کرده بودم قرار می گرفت و خیلی خوشگل شده بود... به دامن بلند و دنباله بی نظیر لباسم نگاه کردم... و نا خود

آگاه دستی به روی پارچه اش کشیدم... برای من تمام لحظات امروز قفل شده بود تو نگاه امین وقتی من رو که سر پایین از در اتاقم که گریمر این سالهام توش درستم کرده بود در اومدم... قفل بودم تو بوسه داغی که روی پیشونیم گذاشت و بعد زیر گوشم غرش رو هم برای بازی لباسم زد....

باقی چیزها... چادر روی سرم... عقد کردنم... عطر رزهای سورمه ای تو ی دستم... بله لرزانم... حسرتم در نبود مادرم.. و بعد بله محکم و قاطع امین همه و همش تو هاله ای از ابهام بود....

و بعد چشمای خیس سمیرا.. بوسه... دریا تو لباس ندیمم... بوسه برادرانه بهروز به گونه ام... اینها همه مثل خواب بود....

به غروب بی نظیر خورشید نگاه کردم... روزی معتقد بودم که این رنگ سرخ غروب خورشید با آبی لاجوردی دریای دم غروب که ترکیب بشه رنگ تنهاییه.. اما حالا تو حیاط پشتی این ویلا... که موسیقی لایت پیانو توش پخش می شد... در حالی که دستم محکم تو دستای امین بود این رنگ... رنگ بودن بود... رنگ حضور... رنگ مرد عاشق من.. که انگار بر عکس من کوچکترین اضطرابی نداشت....

به نیم رخ جذابش نگاه کردم... به آرامشش... شیرین جون و پدرش.. همراه با دو قلوها با یه ماشین میومدن... بردیا... همراه با پدر و مادرش و نگین هم تو بودند...

در مراسم عقد فقط بردیا شرکت کرده بود... البته گویا این تصمیم خودشون بود... من اما همه به جز هاکان رو در کنار خودم داشتم... هاکان که نمی تونست تو مراسم عروسی همسر سابقش شرکت کنه.. شب قبلش دست بند فیرزوه زیبایی رو بهم هدیه داد و برای جلوگیری از هر شایعه ای به پاریس رفت... چه قدر بغض کردم... چه قدر بعد از رفتنش برای گریه نکردن با خودم مبارزه کردم....

نمی دونم چه قدر تو افکار خودم غرق بودم که نارین به سراغمون اومد... : خبرنگارا تو حیاط جلویی هستن... باده تو می دونی بازی شون چه طوریه.. اما امین شما فکر کنم تجربه اش رو نداری....

امین با قیافه جدیش فقط نگاه می کرد و من قربون صدقه اش می رفتم تو دلم... با اون فراک بی نظیری که به تنش بود.. و موهای بلندش که گاهی با دست به پشت سرش هلشون می داد....

در حالی که دستم تو دستش بود به حیاط رو به رویی که رسیدیم... با فلاش ها که رو به رو شدیم.. من مثل همیشه با لبخندی جدی براشون ژست هایی گرفتم که بهش عادت کرده بودن...

شروع بع سئوال پرسیدن کردن... جوابها از پیش تعیین شده بود.. همسر من ایرانی بود.. یکی از سرمایه داران به نام... سئوالات هول محور شایعاتی خنده دار بود... مثل اعلام باز نشستگی از مدلینگ... چیزی که اصلا راجع بهش حرف نزده بودیم با امین و یه سرس شایعات دیگه مبنی بر هزینه بسیار بالای مهمونی که حقیقت نداشت... امین به فلاش دور بین ها عادت نداشت.. اما مرد با اتیکت من به قدری جذاب و تو چشم بود که عکاسا بی خیالش نشن... کار داشت به سئوالات زیادی خصوصی می رسید که نارین دستور تموم شدن وقت خبرنگارهار و داد و بادیگارد های درشت هیکلی که چند تاشون برای شرکت نارین بودند و بقیه برای شرکت دنیز و جولوی دید خبرنگار ها رو گرفتن.. با امین به سمت سالن رفتیم که از دور یکی از خبرنگارایی که همیشه با هاش مصاحبه می کردم و دختر زبر و زرنگی بود فریاد زد : با شوهرت خوش بخت باشی....

لبخندی به عمق تمام تنهایی هام زدم و دلم لرزید... دستم رو تو دست امین جا به جا کردم... تو سرم صدای دخترک پیچید.. بله این حضور گرم... این مرد جدی.. شوهرم بود... شوهرم....

وسط خیلی شلوغ بود... امین کنار پسر داییش که پسر خیلی با زه و جذابی بود ایستاده بود و بردیا در کنارشون... آتنا کنارم اومد... صورتش قرمز شده بود به خاطر فعالیت زیادش... : همه فامیلمون موندن تو زیباییت.. دوستاتم خیلی خوشگلن... منظورش به چند تا از دوستای مانکنم بود که خوب بله دخترهای توی چشمی بودن...

به نگین نگاه کردم که در کنار مادر بردیا نشسته بود... سالن داخل تماما کفش مر مر سفید بود و همه چیز به رنگ سفید یک دست ارز سقف هم توپ هایی بزرگ از جنس پر سفید آویزون بود و روی هر میز سمعدانهای سفید بسیار بلند کریستال بود و کاسه هایی پر از آب که داخلش گلبرگ های گل رز بود... میز شام رو ماسه های بیرون گذاشته شده بود و قسمت بار هم روی تراس بود... تمام دیوراهای ویلا از جنس شیشه بود...

به سمیرای دوست داشتنی نگاه کردم که داشت با بوسه صحبت می کرد... به موگه که با دنیز وسط سعی داشتن یا آهنگ فارسی که پخش می شد برقصن...

آتنا به دونه پهلوم زد : باده.. کجایی تو؟؟ امین داره با چشم و ابرو بهت اشاره می کنه...

برگشتم به سمت امین... که می خواست برم پیشش... پایین دامنم رو اندکی بالا گرفتم و رفتم پیش امین و بردیا و سام.. پسر دایی امین...

امین دستش رو دور کمرم انداخت و زیر گوشم : یکم این جا ایستیم بعد بریم رو تراس...

بردیا : خوب.. دیگه من بگم باده بهت... آخه شدی زن داداشم...

به شیطنت کلامش خندیدم... : باشه

_والا از اولش این گل پسر ما گلوش بد جویری پیشت گیر کرده بود... اما من دیگه داشتم کم کم نا امید می شدم ازش...

_بردیا امروز تمام سعیت رو بکن که با کله ات برگردی هتل...

...خانواده امین برای مهمون هاشون تو هتل اتاق گرفته بودن...

همون موقع مادر و پدر بوسه به ما نزدیک شدن...

بردیا : جان من باده... دوستات که مانکنن... اما این خانوم هم جای مادری عجب تیکه ایه...

_مادر دوستم بوسه است.. مانکن بوده قبلا...

مادر و پدرش نزدیکمون شدن و با امین دست دادن و با من روبوسی کردن...

مادرش چیزی زیر لب زمزمه کرد که عجیب به دلم نشست ..بعد به انگلیسی به امین گفت : دخترکمون دستت امانت... این جماعت که می بینی همیشه پشتش... و بعد هم با دعوت پدر و مادر بهروز سر میز اونا رفتن...

امین : زیر گوشت چی گفت بهت ??

_گفت امشب به زیبایی یه جرعه آب شدم...

امین روی سرم رو بوسید...

روی تراس ایستادم... امین با مادرش روی شن های ساحل می رقصید... و من تماشااشون می کردم... نسیم خنک و شوری که وزید نفس عمیقی کشیدم... سمیرا و بوسه کنارم ایستادن...

سمیرا : خوشحالی؟؟؟

_خیلی زیاد.....

بوسه برای بار دهم تو اون شب بغض کرد و گونه ام رو بوسید.....دنیز و موگه هم اومدن..بهر روز هم کنار دنیز ایستاد...و بعد یه فلاش دوربین...لبخندی به روزگار زدم.....

چیزی به تموم شدن مهمونی نمونده بود...تقریبا تمام مهمون ها تو ساحل بودن...روزگار گیتارش رو آورد و صندلی بلندی گذاشت زیرش و یه موسیقی زیبای یونانی اجرا کرد و من کنار امین روی تراس ایستادم..مهمون ها حلقه زده بودند دورش...امین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من کمی سنگینیم رو روی دستش انداختم و بهش تکیه دادم... عجیب بود که تکون هم نخورد از وزن من...با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..لبخندی زد : چرا تعجب می کنی..خانوم خوشگله تو برای من وزنی نداری که....

...خوب راست می گفت...اما خواستم کمی از سنگینیم رو کم کنم که نداشت : همین جا باش...خسته ای؟؟

با چشمای خسته نگاهش کردم و انگشت شصت و اشاره ام رو با فاصله کمی از هم داشتم و گفتم : انقده خسته ام....

روزگار تقریبا تو اوج آهنگش بود که از بالای سر ما یه صدایی اومدو بعد یه بوی خوش و نمی تونستم به اون چیزی که می دیدم اعتماد کنم...از بالای سر ما یک عالمه برگ گل رز پایین می ریخت..درست عین برف...عین بچه ها دستم رو رو به بالا گرفتم و چند تاییش روی دستم افتاد...از پشت اون دونه های قرمز به چشمای امین نگاه کردم که به شوق من با محبتی ناب لبخند می زد و من دیگه گوش هام نه نوای گیتار می شنید نه ذوق و دست مهمانها رو..من چشمم امین رو می دید و گوش هام یه نوای خالصی از سکوت بود...تعجبم رو دید...بین سوت مهمون ها خم شد و بوسه یه لحظه ای به لبم زد....

_امین...اینا...خدای من نمی دونم چی بگم....

_بردیا اومد به من گفت..مهندسی که اومده گفته...فقط باریدن برف قرمز من رو هیجان زده می کنه....

...اون مکالمه ام رو به یاد داشتم....

_این جمله تو ذهنم بود و از روزی که فهمیدم چه قدر عزیزی برام...تصمیم گرفتم برای هیجان زده کردنه...باده زیبا روی خودم...کاری کنم..بخشش نفس من...برف قرمز نبود...اینم با همفکری سمیرا انجام دادیم....

...از ذوقم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای رو گونه اش زد...که با دست و سوت بچه ها همراه شد... _خیلی دوست دارم امین...خیلی.....

بعد از شام طرفای ساعت 2 صبح بود که مهمون های امین به سمت هتل و مهمانهای من هم به سمت خونه هاشون حرکت کردند و من با پای برهنه روی شن های ساحل تکیه زده به بازوی امین ازشون خداحافظی کردیم....

پدر جون کنارم اومد و بار دیگه پیشونیم رو بوسید : خوش بخت بشید....

دستی به بازوی امین زد : خانومت رو برسون خونه....بعد برگرد هتل...

از ماشین که پیاده شدیم...امین ایستاده بود جلوی در..کتش رو روی انگشتش انداخته بود و انداخته بود روی شونش...بهر روز و دنیز و بردیا هم بودن....بردیا قرار بود شب بره خونه دنیز....

من تو تاریکی خونه ام داشتم از بالا تماشااشون می کردم که حرفشون تموم نا شدنی بود...شکم رو تکیه زدم به کنتر آشپز خونه رو به آشپز خونه ایستادم...من ازدواج کرده بودم...تو تاریکی که از سر تنبلی بود به حلقه ام نگاهی انداختم...مامان من بزرگ شدم...مهندس شدم...معروف شدم...شکست هم خوردم...خسته هم شدم...دوباره پا شدم...عاشق شدم...بالغ شدم...همسر شدم...و تو نیستی...مامان باز هم تو نیستی.....

ذهنم مدام در پی پرواز بود.. به اولین دیدارم با امین... تا دعواش با مرد همسایه... با پسری که تو لواسون دیدیم... تا تموم خوش اخلاقی ها و نگرانی هاش.....

تو عالم خودم بودم که دستی محکم از پشت بغلم کرد... امین بود می دونستم... لای در رو باز گذاشته بودم که بیاد بالا... دستش رو آروم روی شکمم حرکت داد و زیر گوشم : خانوم خوشگلم خسته شده.....

و من فقط نفس هاش رو زیر گوشم احساس می کردم... همه چیز انگار داشت کم کم محو می شد... دست خودم نبود.. اما آغوش و تاریکی و حرکت یه دست برای یه لمس پر از لذت....

همه بو ها محو شد و دو باره یه بوی تند سر که و یه هوای نمور... دستی که در حال لمس رون های پام و من و یه بغض کهنه... و سفر من تو زمان... دستی که از زیر دامن چین دار توریم... بالا می ره و شکمم رو نوازش می کنه و صدای نفس هایی که عوض می شه....

_ نه... نه... نه....

و حرکت های تند من برای پس زدن اون دست شهوانی... و فریادهای بی قرارم... حتی صدای ناله های بلندم هم من رو به دنیای حال بر نمی گردنوند.....

تاریکی هنوز بود... و فریاد های من... صدای پای شتاب زده ای اومد و بعد روشن شدن چراغ و من که چشمم رو محکم بسته بودم تا اون دو چشم سیاه پر از لذت کثیف رو نبینم....

دستایی که محکم بازو هام رو گرفتم و تکونم می دادن... و باز هم فریاد من و بعد من که با وجود مقاومت تو یه

آغوش محکم اسیر شدم و دستهایی که نمی داشتن از شون جدا شم... بین فریاد هام نفس کشیدم... یه نفس عمیق... ریه هام به جای بوی تند سر که... پر شد از یه عطر تلخ و گوشه ام انگار کم کم داشت باز می شد ...

_ باده... باده... صبر کن... هیچی نیست... هیچی نیست... آروم بگیر... باده منم امین... باده....

اون صداهای کثیف داشتن از بین می رفتن و من داشتم از اون حرکات عصبی بی اراده ام خلاص می شدم... بغض داشتم اما دریغ از یه قطره اشک.....

صدای نگران امین رو می شنیدم : باده جان.. نگاه کن... نگاه کن عزیزترینم... من کیم باده؟؟؟

صورت من رو بین دو تا دستش گرفت و من که به جای اون دو چشم سیاه هرز... چشمای عسلی پر از نگرانی رو دیدم... یه جورایی انگار در عرض چند ثانیه بزرگ شدم... در اومدم از اون باده 9 ساله ترسیده....

صورت من رو محکمتر گرفت : چته باده... آخه تو چته نفس من؟؟؟

جمله آخر رو که گفت محکم تر در آغوشم گرفت... گلوام می سوخت... هم به خاطر بغضم... و هم به خاطر فریادهای از ته دلم... از خجالت داشتم می مردم....

_ خانومم نگام کن ببینم....

... نگاه کردن.؟؟؟؟!!... خدای من داشتم از خجالت می مردم... کمی ازش فاصله گرفتم.. این بار اجازه داد تا از آغوشش

در پیام... سر به زیر خواستم به سمت اتاقم برم که صدای جدیش تو جام میخکوبم کرد : کجا داری می ری؟؟؟؟!!!!
... صداش هم نگران بود... هم عصبی.. هم پر از سؤال....

_ نگام کن ببینم....

هیچ حرکتی که از من ندید... چونم رو بین شصت و اشارش گرفت و سرم رو آورد بالا : من کار اشتباهی کردم؟؟؟؟!!!!

.....

_باده... تو همسر می... عشقمی... من فقط می خواستم از خستگی درت بیارم....
 چونم رو ول کرد و من باز هم نمی تونستم مستقیم بهش نگاه کنم.. گند زده بودم.. به همه حس های زیبای این چند
 وقت.. گند زده بودم به تمام تلاشش برای ساختن یه شب زیبای رویایی....
 دستش رو بین موهاش برد : باده.. من بارها بغلت کردم.. بوسیدمت...
 ..نمی دونست.. نمی فهمید.. که حرکت دستش... روی بدنم.. چه طور من رو یاد اون زیر زمین میندازه...
 روی مبل نشستم... انرژی نداشتم....
 اومد... روبه روم زانو زد.....
 _امین...
 _جان دل امین.....
 با بغضی که دیگه برای پنهان کردنش تلاشی نمی کردم : ببخشید....
 ...ببخشیدم انقدر مظلومانه بود که دل خودم هم برای خودم سوخت....
 تو جاش جا به جا شد.. می دونم که می خواست بغلم کنه و می ترسید... : نمی خوام بهم بگی چی شده؟؟؟
 _امین من.... کودکی راحتی نداشتم... تو هم شاید یه چیزایی رو از بحثهای من و هومن شنیده باشی؟؟؟
 ...سکوت کرد... شنیده بود.. که نبود... با هوش هم بود... اما خوب ریزش رو نمی دونست....
 من هم سکوت کردم.. نگاهی به لباس نامزدیم انداختم... لعنت بهت سبحان.. لعنت بهت....
 _باده من تا یه حدی در جریانم اما انگار عمقش بیشتر بوده....
 ...سکوت کرد.. داشت با خودش کلنجار می رفت...
 سرم رو بالا گرفتم و به چشمای داغونش و رگ برجسته شقیقه اش نگاه کردم....
 _باده.....؟؟؟؟!!!!
 بلند شدم و بدون جواب دادن بهش پریدم توی حموم و در رو قفل کردم... دنبالم نیومد... دوش آب رو باز کردم و
 پیراهنم رو در آوردم... تو آینه بخار کرده حمام به خودم نگاه کردم... به موهای مواجی که خیلی ماهرانه طوری بسته
 شده بودن که بقیه اش روی شونه ها و حتی پشت گردنم بریزه... به خودم نگاه عمیق تری کردم : عروسی زنده در
 خاطرات گذشته... به خودم پوزخندی زدم... آب... تنها چیزی که حال من رو بهتر می کرد...
 پیراهن قرمز نخ و سبکی که تو خونه می پوشیدم رو تنم کردم... و بدون شونه کردن موهام تو تختم دراز
 کشیدم.. تو خونه هیچ صدایی نبود... امین رفته بود...
 باید هم می رفت.. باید می موند؟؟؟... که چی؟؟؟... درسته که سبحان هیچ وقت بیشتر از لمسهاش پیش نبرده
 بود... اما امین که این رو نمی دونست.. مردی که وقتی فکر کرد که من ازدواج کردم.. اون طور قاطی کرد... ازش
 طبیعی بود... چراغها رو خاموش نکردم... تو تاریکی من انگار کس دیگه ای می شدم....
 پشت به در رو به پرده یاسی رنگ اتاق دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم... رفت... حالا من باید چی کار
 کنم؟؟؟... باز هم بیشتر تو خودم جمع شدم....
 یه حضوری حس کردم... یه داغی... یه وجود.. که پشت سرم بود... خواستم برگردم... احساس می کردم توهمه....
 که صدای بمش اومد : راحت باش عزیزکم... همون طوری دراز بکش...
 ...نرفته بود... مونده بود...

تخت تکون خورد..فهمیدم که نشسته روی تخت

_من فکر کردم که...فکر کردم که رفتی.....

دستش رو روی بازوم گذاشت و برم گردوند...چشمش عصبانی شده بود...بهش نگاه کردم..به موهای نم

دارش...پس دوش گرفته بود...یه بخشی از لباسش هنوز این جا بود....

_چی داری می گی؟؟؟...تو زنی باده...کجا بذارم و برم....

_ آخه...

نفسش رو بیرون داد : می دونم که ذهنت تو کدوم شبه..من اشتباهاتم رو دوبار تکرار نمی کنم...در ضمن..تو الان

همسرمی باده..همسرم...تو همون مسئولیت زیبای سنگینی که از یه حس از امشب به یه حضور تبدیل شدی.....

_امین...به خدا اون چیزی نیست که تو ذهنته...یه خاطره بده کودکیه...اما قسم می خورم که....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم : چه قسمی؟؟؟...خانومم...می دونم..من احمق نیستم...اما خوب...دلم می خواد برم

گردنش رو بشکنم....

...با حرص عمیقی این رو گفت....

به موهای خیس دست کشید..البته با کمی حفظ فاصله..خوب کولی بازی نیم ساعت پیشم رو که یادش نرفته بود....

موهام رو از روی صورتم کنار زدم...برای خودم هم سخت بود..اما خوب باید می گفتم.....پشتم رو دوباره کردم

بهش.... : امین...اگه..اگه فکر می کنی که...یعنی.....تو به هیچ چیزی مجبور نیستی....

...پشتم بهش بود...از روی تخت بلند شد.... : نه..مثل اینکه با تو نمی شه آروم بر خورد کرد...باید بهت زور بگم

همیشه...

رفت از اتاق بیرون..چند لحظه بعد برگشت... : چراغ روشن می مونه....

روی تخت دراز کشید و بعد دستش رو از زیر کمرم رد کرد و پاهاش رو دور پام قلاب کرد.... : من امشب این جا

می مونم...تو هم تا صبح همین جا می مونی...همین طوری...چراغ روشن...تا من رو ببینی.....من به تو مجبورم...من به

زنی که عاشقانه دوستش دارم مجبورم...عادت کن بهم باده..به حضورم...می خواستم برگردم هتل...اما

خوب...همین جا می مونم...همین طوری انقدر می میونی..تا قشنگ یاد بگیری من کیم....

_ لابد تصویب شد و تمام...

صداش رگه بی جونی از لبخند گرفت : اون که بله..اسمت که رفت تو شناسنامه ام خانوم باده شرقی ...نه

ببخشید..خانوم باده پاکدل..همون موقع همه چیز تصویب شد و تمام.....

....و من اون شب...تو اون تخت خواب دوره تنهایی هام...تو آغوش امین...که البته برام هم غریب بود و هم

آشنا...بار دیگه و این بار بسیار قویتر از قبل..عاشق مرد جذابم شدم....

با صدای مرغای دریایی که ندا از یه روزه نیمه ابری می دادن چشمم رو باز کردم..در تمام مدتی از زندگیم که یادم

می یاد...کمتر برام پیش اومده بود که انقدر عمیق تونسته باشم استراحت کنم.....

حضور امین رو نفس کشیدم.....سرم روی بازوش بود و اون طاق باز خوابیده بود..به مژه های بلندش نگاه کردم و

قیافه اش که حتی با چشم بسته هم خیلی با جذبه بود....

دیشب رو به مردی که عاشقش بودم زهره مار کردم... از خودم ناراحت شدم... من بچه نبودم که ندونم دیشب تا چه حد این مرد از خودش صبور نشون داد... صبوری نشون داد که مجبورم نکرد چیزی رو براش توضیح بدم... و چه قدر به فکر بود که تنهام نذاشته بود... آرام روی دستش جابه جا شدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم... بیشتر نگاهش کردم که با آرامش خوابیده بود... به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت 10 بود و من دلم داشت ضعف می رفت... دیشب تقریباً غذا نخورده بودم... می خواستم تمام سعیم رو بکنم تا بدون بیدار کردن امین بتونم برم آشپز خونه صبحانه درست کنم....

خواستم بلند شم که دستش رو محکم دورم حلقه کرد و نداشت....

بدون اینکه چشمش رو باز کنه زیر لب با صدای خواب آلود : کجا می ری عزیزه دلم؟؟؟

دستم رو روی سینه اش گذاشتم : خوب... برم به چیزی آماده کنم یخوریم....

_ لازم نیست.. بخواب....

چند دقیقه دیگه همون طور موندیم و من دلم کم کم داشت به قار و قور میوفتاد... دوباره قصد کردم به رفتن... رو تخت نشستم و پاهام رو ازش آویزون کردم که دستش رو از پشت حلقه کرد روی شکمم و کشیدتم پشت و سرم قرار گرفت روی شکمش...

_ همین جا می مونی....

_ آخه گرسنمه... حوصله ام هم سر رفته... پاشو دیگه....

... صورتش رو نمی دیدم... داشتم با پایین موهام بازی می کردم که بلند شد نشست و از بالا باهام چشم تو چشم شد... به چشمش که خواب آلوده بود و به شاکی بودن شوخ توش بود نگاه کردم.. هر چی مظلومیت تو نگام بود بهش انداختم : صبح به خیر...

.. به لحن خنده دارم خندید و خم شد و بوسه کوچولویی از لبم گرفت : صبح خانوم قشنگم به خیر....

لذت می بردم از محبتی که تو نگاه و کلامش بود...

_ یادت باشه باده خانوم.. نذاشتی بخوابم....

_ من که کاریت نداشتم می خوابیدی...

نفسش رو بیرون داد : نه مثل اینکه ما باهم خیلی کار داریم... یکی از قوانین.. من تنها نمی خوابم... باید پیشم

باشی... می دونی چه قدر منتظر این روزا بودم که همیشه پیشم باشی....

... سرم رو از روی شکمش بلند کردم و چار زانو رو تخت نشستم.. گوشه ملافه رو به دست گرفتم... خوب بله... منتظر

خیلی چیزایی بوده که من دیشب... اه... لعنتت کنن سبحان... و ملافه رو بیشتر تو دستام مشت کردم....

احساس می کردم عذر خواهی بهش بدهکارم : بابت دیشب.. بابت اینکه شبت رو خراب کردم ببخشید....

چند لحظه بینمون سکوت شد....

_ نگام کن بینم.. قانون دوم مگه این نبود که حق نداری نگات رو ازم بگیری....

سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم...

_ خوب آخه...

_ من حسرت داشتن رابطه رو ندارم که تا عقدت کردم بخوام کاری بکنم....

... نمی دونم چرا بهم بر خورد... به حس حسادت بی منطق تو دلم پیچید... از اون احساسا که دلم می خواست به چیزی رو بشکونم... از اونا که باعث می شد... صدای مرغای دریایی بیرون دیگه نوا نباشه... جیغ جیغ باشه...
جوابش رو ندادم و بلند شدم و با پای برهنه به سمت سالن رفتم... تعجبش رو دیدم...

_|||... باده... کجا می ری؟؟؟

تو ذهنم غر می زدم که... خوب بله دیگه... ترمه خانوم... خانوم دکتر و خدا می دونه چند نفر دیگه... مننه ساده رو بگو...
نرسیده به در اتاق بود که بازوم کشیده شد...

_وایسا بینم... چی شدی تو؟؟؟

بر نگشتم به سمتش... : هیچی گرسنه...

_اول اینکه بابا اینا تو هتل برای صبحانه منتظرمون... ثانیاً... من زیر و بم حتی نوع راه رفتنت رو می دونم... تو

چته...؟؟؟

... داشتم براش ناز می کردم؟؟؟!!!!... من باده... برای امین که عشقم بود... برای اون که هنوز 24 ساعت نبود که شوهرم

بود... داشتم ناز می کردم؟؟؟!!!!

_هیچیم نیست امین... بذار برم...

برگردوند من رو به سمت خودش... خم شد تو صورتم... : حسود خانوم... که من قربونه حسادتت برم... من منظورم

اونی نبود که تو برداشت کردی... تو تنها تجربه منی... برای عشق... برای همسر بودن... برای مادر آینده بچه

هام... برای گل سر سبد زندگیم...

....

_ناز می کنی برام؟؟؟....

لحنش کمی خندان شد : من تا ته دنیا ناز خانوم رو می خرم... اونم خانومی که می دونم همه نازش فقط ماله

خودمه... پس دربست هم مخلصشم... اما ناراحت نباش ازم... این رو طاقتش رو ندارم...

.. خوب خودم هم می دونستم به بخشیش نازه... اما... خوب بهم بر هم خورده بود... حسودی هم کرده بودم...

_من حسود نیستم...

خندید : باشه نیستی... پس چرا شاکی شدی؟؟

_خوب تو می گی که....

حرفم رو ادامه ندادم... خوب چی می گفتم... می گفتم چرا می گی حسرت داشتن رابطه با من رو نداری؟؟... آخه اینم

حرف بود؟؟؟

چند لحظه سکوت کرد... سرم رو بلند کردم و تو چشمای ملتهبش که پر از عشق بود نگاه کردم...

_من... حسرت بودن با تو رو تا ته دنیا دارم... انقدر زیاد که حتی تصورش رو هم نمی کنی... اما این حسرت... این

تمنا... دلیل نمی شه که چیزی رو به تو تحمیل کنم... من اون جمله رو گفتم... تا خانوم خوشگلم بدونه که من به خاطر

دیشب ناراحت نیستم... عصبانیم... نه از تو از کسای دیگه... از کسی که دارم براش... تسویه حسابی دارم

تماشایی... خوب حالا این بنده بخشیده شدم... تا بتونیم بریم چیزی بخوریم؟؟؟

نگاهش کردم... ساکت... منتظر نگاهم می کرد... روی نوک پام بلند شد و محکم لبم رو رو لباش گذاشتم... جا

خورد... اما چند لحظه بعد... بوسه عمیقی ازم گرفت...

چه جواب شیرین و خوش مزه ای... اولین بوسه از خانومم.. رفت بود تا لباس بپوشه... شاد و سر زنده رفتم تا من هم حاضر بشم... از صبح این اولین بار بود که خودم رو تو آینه می دیدم... ای وای... موهام عین یال شیر شده بود... دیشب شونش نکرده بود... چه شکلی بودم... من داشتم با این ریخت قشنگم برای اون طفلکی ناز هم می کردم... از خودم و اعتماد به نفسم خندم گرفته بودم... در تمام طول هفته پیش من تو خوشی سبکی بودم... خوشی بی نظیر... یه شب تو هتل پیش دو قلو ها موندم... دوشب بعد هم امین اومد و تا صبح محکم بغلم کرد تا خوابم ببره... گردش و تفریح و خرید در حد مرگ و سرگرمی دو قلو ها که خریدن و جمع آوری مجلاتی بود که عکس نامزدی ما رو زده بودن... خدا رو شکر می کردم که بی ادبی نکرده بودن تا داستانهای قبل رو تکرار کنن... ازدواج سابقم و طلاقم... هاکان تلفنی تبریک گفته بوده و هنوز هم با استانبول برنگشته بودم... حق هم داشت راحتش نمی گذاشتن... امین قرار بود برای رفع و رجوع کارهاش هرچه زودتر برگرده به تهران... من اما مدتی وقت لازم داشتم تا کارهام رو راست و ریست کنم برای رفتن به ایران و ادامه پروژه... ما هنوز هم برای زندگی کردن با امین جای خاصی رو معین نکرده بودیم... تا چند ماه که باید مشغول پروژه می شدیم... امشب قرار بود خانواده امین به خونه من بیان تا شام رو باهم باشیم و بعد اونهارو به فرودگاه برسونم تا برگردن... سمیرا سر کار بود... بوسه اما از صبح داشت کمکم می کرد... بخشی از غذاها رو بیرون سفارش داده بودیم اما بقیه اش رو خودم درست می کردم... امین هم برای کمک اومده بود... روزگار شکارش کرده بود که تو که کار خونه بلد نیستی... دخترها خودشون می دونن و امین رو برده بود به قول خودش یه جای مردونه... چشمای امین که با رودربایستی داشت می رفت یه غمی داشت... البته این غم... شاید به همون اندازه و شاید خیلی خیلی بیشترش تو دل من بود... درسته که تو کمتر از 20 روز دیگه باز هم می رفتم پیشش اما... دلم بدجور به حضور گرمش عادت داشت... به بودن بی نظیرش... داشتم برای غذا پیاز خرد می کردم... هر کدوم یه اندازه بود... کلافه بودم و بغض داشتم... که دستی چاقوی توی دستم رو نگه داشت... به بوسه متفکر بالای سرم نگاه کردم... بوسه : داشتی دستت رو قلم می کردی... این چه طرزشه... پاشو خودم انجام می دم... سکوتم رو که دید: می تونم حدس بزنم تو چه حالی هستی... می تونست؟؟؟ واقعا می تونست؟؟؟... نه نمی تونست... اون چه می دونست دلتنگی یعنی چی... همیشه آزاد بود و رها... بی هیچ وابستگی... سمیرا شاید اما بوسه نه... می فهمید که من چه قدر و واقعا چه قدر امین رو دوست داشتم... چه قدر وابسته بودم...؟؟؟ رفتم تا برای تزئین دسرها کمی میوه بشورم... بغض بدی داشتم... به ساعت که نگاه کردم... درست 8 ساعت دیگه امین و خانواده اش می رفتن و من... دوست نداشتم که برن... همه بچه ها جمع شدن... همه می گفتن و می خندیدن... دریا پیراهنش رو تاب می داد و دوقلوها باهانش بازی می کردن... مردها کناری صحبت می کردن و شیرین جون هم با سمیرا مشغول بحث بود و بوسه هم داشت گوش می

کرد و اما امین...رو مبل نشسته بود و بد اخلاق تر از هر زمانی داشت..مثلا به دنیز گوش می کرد.... و من از توی آشپز خونه به چمدانهایی که جلوی در بود خیره شده بودم و دلم بیشتر از همه برای اون چمدان یشمی تنگ می شد.... غرق فکر بودم که از رو به روم قرار گرفت....

با دیدنش بغضم بیشتر شد...اومد جلو..دستام رو تو دستاش گرفت : زیبا روی من چرا انقدر گرفته ای؟؟؟
..نمی دونست؟؟؟...یعنی واقعا نمی دونست؟؟؟....

.....

_کاش بدونی ...کاش بدونی که تو دل من الان چی می گذره...قربونت برم که چشمت انقدر بغض نداشته باشن....

.....

بهر روز : شما دو تا...بیاید دیگه..چرا اون جایید....؟؟؟

امین نگاهی عمیق بهم انداخت و دستم رو گرفت و با خودش به سالن برد....

شیرین جون با دست اشاره کرد تا پیشش بشینم...امنی هم پیش پدرش رو به رومون نشست....

شیرین جون : خوب دختر گلم....ما راستش رو بخوای ترجیحمون این بود که تو هم امشب با ما برگردی...

پدر جون : البته دلیلش کاملا خودخواهانه بود..چون این پسره خوش اخلاق...تو نباشی دیگه خدا می دونه می خواد با ما چه بکنه....

همه خندیدیم....

تینا : والا....

آتنا : باده جون ما زمینه رو می سازیم..عکسات رو به همه نشون می دیم..بعد یهو خودت بیا..وای که چه شود....

امین : بی خود..آتنا..اون عکسا خصوصین...

_کجاش خصوصین..کل این کشور ر جزء خانواده ان..فقط ایران مردم نا محرم؟؟؟؟....

پدر جون به قیافه شاکی امین لبخندی زد : والا من انقدر حسود نبودم..مامانتم نبود..تو هم نبودی..نمی دونم بعضی ها چه با تو کردن؟؟؟

اشاره با مزه اش به من....باعث خنده و تقریبا یکم حال خوب شد....

بعد از شام...بچه ها رفتن...سمیرا و بهروز هم بعد از خداحافظی گرم از خانواده امین...سمیرا سرش رو دم گوشم

آورد : مهمون هات رو که راه انداختی..کلید که داری بیا پایین...به بهروز گفتم..امشب تو اتاق دریا می خوابه..بیا

پیش خودم....

...یار بی دریغ و بی منت من....خیلی خوب درکم می کرد....

ساعت حدود 12 بود..دو قلوها داشتن فیلم می دیدن..خستگی نا پذیر بودن....

پدر جون و شیرین جونم گفتن که به چرت دو ساعته می زنن تا فردگاه....

من تو اتاق خودم..مشغول گذاشتن هدیه های کوچکی که براشون خریده بودم تو جعبه های هدیه بودم که در

زدن....

امین بودآروم اومد ..من نشسته بودم روی تخت..از بین وسایل جا برای خوش باز کرد و رو به روم نشست :

باده؟؟؟؟...

_جانم....

_ من کاری کردم؟؟؟

تعجب کردم... به چشمای دلخورش نگاه کردم : البته که نه عزیزم..چه طور؟؟؟

_ از سر شب نگاهم نمی کنی....

...الهی...چه قدر معصوم دلخوریش رو بیان کرد...من از سر شب برای این که گریه نکنم نگاهش نمی کردم...

بغضم که بزرگتر شد..سرم رو انداختم پایین....

_بین..بازم نگاه نمی کنی....بذار سیر نگات کنم....

مشتش رو روی تخت کویید : اصلا ول کن..کارای باقی مونده این جا رو باده...پاشو بریم..من آخه به چه اعتباری دارم

زنم رو میزارم و می رم....؟؟؟

دستم رو رو مشتش روی تخت گذاشتم : امین...من...من...خیلی دلم تنگ می شه...

..این جمله کافی بود برام تا اشکم در بیاد...گونه هام خیس شد...

_ داری گریه می کنی؟؟

سرم رو محکم گرفت تو بغلش و موهام رو نوازش کرد... : تو رو خدا باده...گریه نکن...گریه نکن نفس من...

سرم رو توی سینه اش بیشتر فرو کردم و نفس کشیدم...عمیق و عمیق تر..انگار که می خواستم...حضورش رو با

روحم..تو بدنم..تو تمام سلول هام حس کنم..

سرم رو نوازش می کرد : باده...می خوام بهم قول بدی....

_چی؟؟؟

_اینکه این آخرین جداییمون باشه..بعدش دیگه هیچ وقت جایی بدون من نباشی..طاقت نمی یارم...نمی دونم اصلا

قراره این 20 روز چه طور بگذره.....

...صداش خشن داشت و من دوست نداشتم..مرد جذابم ناراحت باشه....

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم . بهش نگاه کردم با لحن نسبتا شوخی که نمی دونم با اون چشمای اشک آلودم

چه قدر توش موفق بودم : می خوام بگی دلت برام تنگ می شه؟؟

_ می خوام بگم...تو همه کس منی..نفسمی..چه طور می تونم نبودنت رو تاب بیارم حتی چند روز...

صداقت کلامش حال رو بد تر کرد...دوباره چشمام خیس شد که دو طرف صورتم رو بین دستاش گرفت : گریه

نکن..من نمی تونم تحمل کنم یه قطره هم اشک بریزی....

باده تو رو خدا مراقب خودت باش...به دیز سپردم..بازهم میسپارم...حواست باشه.....

_باشه..مراقب خودم هستم....

_الان مسئولیتت بیشتره...هم مراقب خوت باش..هم مراقب همسر من...عشق من...باشه؟؟؟؟!!!!

سرم رو کف دست ...سمت چپش تکیه دادم... : تو هم مراقب شوهر من.....تکیه گاه من باش.....

تو چشماش یه نمی برق زد.....سرم رو جلو آورد و بوسه عمیقی رو پیشونیم گذاشت....

من مست بوسه اش..مست حضورش و دلخور از رفتنش...بازهم بغض کردم....

دستش رو روی گونه ام کشید : خیلی زود همه چیز رو جمع و جور کن عسلم...

با شیپنت : خوب حالا شاید کارم یکم بیشتر طول کشید....

با جدیت نگاهش رو بهم دوخت از همون نگاههای خاص امین که هیچ حرفی توش نبود : بهتره که طول نکشه..چون حتی اگه به ساعت بیشتر از این مدت طول بکشه..میام می نذازم تو کولم و می برمت.....

تو چهار چوب در که دیدمش...همه حسهای ظریف اون کلاس معماری تو دانشکده شهید بهشتی دوباره زنده شد..شدم همون باده 19 ساله :فکر کنم...همون که به دنبال راهی بود برای اثبات خودش.... محکم..خیلی محکم که در آغوشش گرفتم...همون بوی یاس همیشگی به مشام رسید همون که شب آخر هم به عنوان تنها سوغات ایران با خودم به این کشور آوردم... مهسای دوست داشتنی من..که حالا خانوم مهندسی بود..دانشجوی دکترای معماری در فرانسه..عجیب هم شبیه خانوم های فرانسوی شده بود..شیک ...ساده..مغرور.... سمیرا تو چار چوب در ایستاده بود و به من نگاه می کرد که بعد از 5 روز که از رفتن امین گذشته بود و من بد اخلاقی کرده بودم..حالا با زیباترین هدیه نامزدیم ..مهسا..ناجی خودم رو به رو که شده بودم...داشتم از ذوق می مردم...

_وای..باده عکست رو که تو اینترت دیدم انقده غصه خوردم...انقده بد بود که به خاطر امتحانات لعنتیم نتونستم این جا باشم....

...به جای جواب دوباره بغلش کردم....

رو مبل خونه سمیرا لم دادیم...سه تایی...مهسا وسط و من و سمیرا سرمون روی شونه مهسا....

_دلم پر می کشید براتون....برای دوتا خواهرهام....

_خوب خانوم..بابا این شازده ما چه قدر خوش تیبیه...راستی این درسته که یکی از سرمایه دارای به نام ایرانه؟؟؟

_خوش تیبیش رو تایید می کنم اما پولش..راستش رو بخوای خیلی هم برام مهم نبود....

دستی به سر شونم گذاشت : می دونم....رفیق می دونم....

سمیرا : خانواده خیلی خوبین...پسر خوبی هم هست..

مهسا : راستی باده ..گفته بودی کمی حسوده..ولی لباس نامزدیت که برای خودش همچین خوب بود..ماشالا..تو ناحیه یقه...

به لحن شوخ و جلفش خندیدم : غر غر کرد..اما خوب..چون مادرش پشتم رو گرفته بود هیچی نگفت...ولی خط و

نشون کشیده برای پیراهن عروسی....

_که تو هم 100٪ گوش می کنی..

_فکر کن که گوش کنم....

ساعتها حرف زدیم..از آشناییم...از ازدواجم..از دلتنگی هام..از ترسم...از نبون مادرم...از حسرت هام..از نبودن امین در اینجا..از نگرانی هاش پای تلفن ... در آخر از هاکان.....

_هاکان حالش خوبه..بهتر هم می شه...

این رو سمیرا بی هیچ تزلزلی گفت ...

بهر روز با دریا که اومد خونه پر شد از قربون صدقه های مهسا برای دریا.....

خواستم کمی تنهاشون بذارم..رفتم بالا...دو ساعتی مشغول کارهام بودم...چند تا نقشه بود..کوچیک که باید اصلاح می شد...به ساعت نگاه کردم..حدود 8 بود..دستم به تلفن رفت....گوشی رو برداشتم و با موبایل امین تماس گرفتم..از صبح سرش خیلی شلوغ بود...جلسه پشت جلسه و نتونسته بودم باهاش حرف بزنم و دلتنگش بودم عجیب... موبایلش رو که برداشتم...پکر شدم....هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم..کسی انقدر برام پر از اهمیت باشه....به حلقه ام نگاه کردم..به اسم امین روی انگشتم...

خیلی از مجلات عکس این خالکوبی رو بیشتر از نامزدی بزرگ کرده بودند...بوسه ای به روی اسمش زدم... زنگ در زده شد..مهسا بود..شاد و خوشحال...لباس شیکی به تن داشت و سر حال پرید وسط آپارتمان....

_بریم بیرون باده...می خوام باهات امشب رو خوش بگذرونم....

لبخند زدم : باشه..ولی سمیرا و بهروز؟؟

_اونا می گن الان حسش نیست...بیا دیگه باده...

_باشه یه زمان بده حاضر شم...

لباس پوشیده و آمادهبا هم راه افتادیم به سمت خیابونهای روشن..خیابونهایی که خیلی چیزها برای دیدن و تعریف کردن داشت..از نوازنده های خیابونی تا توریست های کنجکاو

با مهسا به رستورانی رفتیم کنار دریا...میزهای چوبی داشت با رو میزی های قرمز و شمعدان های کاسه ای به شکل گل لاله قرمز....

مهسا دستش به دور لیوان نوشیدنیش حلقه شده بود نفسی عمیق کشید....

_مهسا خوش حالی از بودندت تو پاریس؟؟

_نمی دونم...گاهی با خودم فکر می کنم ای کاش منم برای ادامه تحصیل به این جا اومده بودم...شاد تر بودم فکر کنم...شما ها پیشم بودید...اون جا خیلی تنها موندم...

_مثل گرده پخش شدیم....

آهی کشید : مجبور شدیم....

بعد از کمی مکث : می خوام تو ایران زندگی کنی؟؟

_نمی دونم...به احتمال زیاد....خوب همه زندگی امین اون جاست....

_همه زندگی تو هم این جاست...

_آره....دوستام...شغلم...نمی دونم...سخته دل کندن...من همش دل کندم مهسا....

دستش رو روی دستم گذاشت : به جاش این بار دل دادی....

رازای بود تو کیمیای این دو خواهر...کیمیایی که بهشون قدرت می داد تا حضورشون به اطرافیانشون آرامش بده...انگار هر چیزی که این دو تاییدش می کردن..بی برو برگرد درست بود...

شامون که تموم شد....رفتم برای به قول مهسا ول گردی..گشت زدن تو خیابون ...نشستن رو سکوی کنار خیابون و گوش کردن به نوای گیتار یا ساز دهنی بعضی از جوون هایی که این برایشون جنبه سبک کردن دل رو داشت....

به ساعت نگاه کردم...30/11..خدای من انقدر به خودمون مشغول بودیم که اصلا حواسم به ساعت نبود...

از امین هم دلخور بودم...انگار نه انگار..یه زنگ به من نمی زد....

_ خوب سمیرا که...
 _ سمیرا بگه... گوشیت چرا خاموشه؟؟
 _ نگاهی به گوشیم انداختم و تردید جواب دادم : شارژش تموم شده....
 _ که شارژش تموم شده....
 _ باور نمی کنی؟؟؟؟!!
 _ عصبانی شده بودم....
 _ بحث باوره الان؟؟؟؟... بحث اینه که تو چرا تنها بیرون بودی؟؟؟؟... اصلا ول کن اون کارها رو.. فردا راه میوفتی بر می گردی تهران... همین فردا!!
 _ امین.....!!!!!!!!!!!!!!
 _ بله....
 _ بغضم بزرگ تر شد..هیچ جور نمی خواست کوتاه بیاد..قصد کرده بود جانم رو نگه....
 _ ببخشید....
 _ هه!!!!!!
 _ خوب چرا این طوری میکنی؟؟!!
 _ به ببخشید و همه چیز تموم شد؟؟؟؟!!!!... آره؟؟؟؟!!!! تو می دونی..اصلا فهمیدی تو زندگی من چه جایگاهی داری؟؟؟؟..به خداوندی خدا اگه فهمیده باشی....من این جا داشتم سکنه می کردم..داشتم راه میوفتادم پیام..خانوم پی گردش بودن...حالا هم یه ببخشید..خوبه به خدا..خیلی خوبه....همون که گفتم..فردا بر می گردی....
 _ امین..چه حرفیه..من هنوز کلی کار دارم....
 _ نمی دونم چه می کنی...دیگه نمی تونم همچین استرسی رو تحمل کنم..5 روزه همه حواسم پی تو..نکنه اون مرتیکه مزاحمش بشه..نکنه باز حمله عصبی بهش دست بده..نکنه بهم زنگ بزنن بگن اتفاقی براش افتاده...خواب بهم حروم شده....
 دوباره فریاد زد : اصلا تقصیره منه..که زخم رو می زارم می یام....
 بغضم ترکید...اشکم جاری شد...فریاد هاش...سردیش...لحن پر از نگرانش..پشیمونیم...و از همه پر رنگ تر...دلتنگی عمیق برای نگاه مهر بونش...دست به دست هم داده بود تا از وجودم باده ای بیرون بیاد نیازمند نوازش...پر از ناز..که قبلا نمی دونستم اصلا همچین باده ای وجود داره...
 _ امین..این لحن صحبت کردن با منه؟؟؟؟!!!!
 ...هم می دونستم چرا نگرانانه..هم دلخور بودم از لحن سردش و عصبانیتی که بهش دچار شده بود....
 چند لحظه ای سکوت کرد ...حالا فقط یه نگرانی عمیق تو صداس بود...
 _ گریه که نمی کنی باده؟؟؟؟!!!!!!
 اشکم رو پاک کردم و با همون بغض ادامه دادم : نه....
 نفسش رو داد بیرون کلافه شده بود : خانومم..گریه نکن...اصلا من دارم میام..
 حالا فضای موسیقی رابطه ما از سازهای کوبه ای انگار به یه نوای سبک و ظریف و بالونی تبدیل شده بود....

_ کجا؟؟؟؟!!!! نمی خواد بیای.....

احساس کردم به جورایی نگرانی بیشتر شد : چرا نیام؟؟؟...گریه نکن ..لعنت به من.....صدای برخورد جسمی به میز اومد....

_ گریه نمی کنم.....

_ باده...قطع کنم؟؟؟...برم فرودگاه پای پرواز حتما بلیط گیرم میاد...قول می دم فردا صبح اون جا باشم.....

...نمی خواستم این کار رو بکنه....اصلا به نظر فکر خوبی نبود...

_ گفتم که نمی خوام بیای.....

..جا خورد از لحنم..از لحنی که نا خواسته انگار که خیلی تحکمی بود....

_ حالا دیگه جتما میام.....

و قطع کرد...و من صدای بوق شنیدم...چرا این طوری شد؟؟؟

چند بار دوباره تماس گرفتم تا بگم که نیاد..تا بگم..پای تلفن هم حلقش می کنیم...اما جوابم رو نداد..نگران شروع کردم به راه رفتن دور خودم و فکر کردن....

نمی دونم چه قدر دور خودم چرخیدم

دلم می خواست برم پایین...برم پیش سمیرا...پیش بهروز...مهسا....

دستم اما روی دستگیره در خشک شد..وقتی اسمش و حلقه اش رو روی نزدیک ترین انگشت به قلبم دیدم....

...اون شوهر منه...و ما با هم به بحث کوچیک داشتیم...بحث و نگرانی که باعث شد..اون مجبور بشه خودش رو به

این جا برسونه..پس شلوغ کردن ما جرا کار صحیحی نبود.....

صدای زنگ در از خواب بیدارم کرد...دستم به گردنم بود و از جام بلند شدم....با همون لباسهاش دیشب روی کاناپه

ولو شده بودم..شاید تونسته بودم دو ساعت بخوابم....

در رو باز کردم...قامت بلند و دوست داشتنیش رو پشت در دیدم...بی حرف..ساک دستی کوچیک توی دستش رو

ول کرد و محکم در آغوشم کشید..محکم تر از هر زمان دیگه ای.....نفس هاش به موهام می خورد..نفسی که داغ

بود..اما نگران بود..پر از حس بود..اما انگار که ساعتها بود که حبس شده بود.....

و من انگار که 5 روز نبود..انگار که 5 ماه یا شاید بیشتر بود که ازش دور بودم...دلم می خواست خودم رو بیشتر تو

آغوشش فرو کنم.....

از آغوشش جدا شدم..چشمهاش دیگه عسلی نبود..قهوه ای زمان ناراحتی هاش هم نبود...سرخ بود...مو هاش هم به

هم ریخته بود..خیلی خسته بود...خیلی...

سرم رو به دو طرف برد...به بدنم نگاه کرد...

_ چی کار می کنی امین؟؟؟

نفسی از سر به آسودگی موقت کشید....

_ به فنجون قهوه بهم می دی.....؟؟؟

از چار چوب در کنار رفتم و بی حرف..به سمت آشپز خونه رفتم تا قهوه جوش رو به برق بزنم....نگاهش کردم که

رو کاناپه نشسته بود و سرش رو بین دو تا دستش گرفته بود....و من هنوز جواب سئوالم رو نگرفته بودم....

قهوه رو جلوش گذاشتم...تشکری کرد و جرعه ازش رو همون طور داغ سر کشید....

نگاهم کرد که ساکت و به هم ریخته و ژولیده رو به روش بودم...

_ ترسیدم باده.. خیلی ترسیدم.. نگرانت بودم.. زمین و زمان رو به هم دوختم....

_ نیازی نبود که تا اینجا بیای...

نگاهی بهم انداخت که شدیداً دست و پام رو جمع کردم... این از وقتی ازدواج کرده بودیم.. عصبانیت هاش ترسناک تر هم شده بود...

_ باده.. چرا انقدر سخته من رو درک کنی....

....

_ تو مهم ترین چیزی هستی که من دارم... همه زندگی منی... و خودت هم می دونی.. و حتی خیلی بهتر از من می دونی که چه اتفاقاتی ممکنه برات بیوفته....

_ داری پشیمونم می کنی که بعضی چیزها رو بهت می گم...

بلند شدم برم سمت آشپز خونه که بازوم رو گرفت.... با همون چشمایی که ازش آتیش می بارید : وایسا بینم.. مگه قراره نگیی؟؟؟.. هر چی میشه باید به من بگی... باید....

ته دلم قنچ می رفت برای این همه نگرانی و توجهش .. اما....

_ امین... برای چندمین بار دارم بهت می گم... لحن رو عوض کن.. حالا هم بازوم رو ول کن تا برم برات یه چیزی بیارم بخوری...

بازوم رو محکم تر گرفت : من هیچی نمی خورم.... باید یه چیزایی رو مشخص کنیم... این طوری نمی شه...

_ آره این طوری نمی شه که تو در نظر نگیری که من 9 سال تنها زندگی کردم و می دونم چی غلط چی درست.. من دختر تو خونه بابا نبودم... بی دست و پا هم نیستم....

_ چی داری می گی؟؟؟!!.. حواست هست؟؟؟!!.. من کی گفتم بی دست و پای... تو خودت از دست اون مردک مزاحم مگه مجبور نشدی از دواج کنی... مگه هنوز هم برات پیام نمی فرسته....؟؟؟

....

بازوم رو تکونی داد : چرا ساکتی؟؟... خوب گوش کن باده... تو موظفی مواظب خودت باشی... من عاشق اینم که مراقبت باشم....

_ این طوری؟؟؟!!.. با این لحن....؟؟... ببین وضعیتمون رو.. هنوز یه هفته از عقدمون نگذشته....

.. نمی دونم لحنم چه قدر ناراحت کننده بود که بازوم تو دستش شل شد : دارم اذیتت می کنم؟؟؟.. چرا؟؟؟....

ازم کمی دور شد و پشت به من ایستاد.. دستاش توی موهاش بود...

یه قدم به سمتش رفتم : چرا.. چی؟؟؟!!!

چرخید به سمتم : چرا... چرا تو من رو تو زندگیت نمی پذیری؟؟

_ من نمی پذیرم....؟؟؟

دستم رو آوردم بالا به انگشت حلقه ام اشاره کردم: من نمی پذیرم...؟؟؟.. پس این چیه لعنتی؟؟؟... پس اون عقد نامه چیه؟؟؟... پس باهات شب رو صبح کردن تو یه تخت چیه؟؟؟... من همه تلاشم رو دارم می کنم... همه تلاشم رو... دارم سعی می کنم تا دیوارهای اطرافم رو لاقل برای تو نا مرئی کنم....

رو به روم ایستاد... : مسئله این جاست که من انگار بلد نیستم به تو اثبات کنم که چه قدر دوستت دارم....

...چه قدر به شنیدن این جمله احتیاج داشتم...بی تنش ترین جمله چند ساعت اخیر بود....

_منم خیلی دوست دارم....

این جمله رو که گفتم...خودم رو تو آغوشش پنهان کردم...دستش رو دورم حلقه کرد : گفתי نیا..ترسیدم...ترسیدم که این دلخوری ها..سردت کنه از من....نفس من...من بی خود به تو نفسم نمی گم....

_واقعا دلم نمی خواست بیای...
_چرا؟؟؟
_خوب این همه راه رو...
_گوش کن خانومم...من هر کاری که می کنم...هر کاری..از روی عشقه...دلم طاقت اون صدای بغض دارت رو نداشت...باید رو در رو باهات حرف می زدم...باید بغلت می کردم تا مطمئن بشم که حالت خوبه....
...بودن در کنار این مرد...من رو سبک می کرد...مثل حباب شکننده می کرد...من که معروف بودم به داشتن نگاه سرد...من که همه در آمدم از ژستهای سردم بود...در کنار امین لطیف می شدم...لوس می شدم....
_سکوتت رو هم دوست دارم خانوم قشنگم....
سرم رو روی سینه اش گذاشتم : بهم بر می خوره امین وقتی اون طوری باهام حرف می زنی...قول بده دیگه اون طوری داد نزن...
صورتت رو بین دو تا دستاش گرفت و من به سرخی که کم کم دوباره داشت عسلی می شد نگاه کردم...
_من نمی تونم قول بدم...همه سعیم رو می کنم...اما تضمین نمی کنم...هر چیزی که بخواد زندگی خانوادگی من رو تهدید کنه..حتی اگر خود تو و بی احتیاطی هات باشه..من همین قدر و شایدم بیشتر قاطی کنم....
_خیلی زور گویی....
سرس رو خم کرد و بوسه عمیق و پر اشتیاقی از لبهام گرفت.... : اما قبول کن..خانوم قشنگم..که خیلی خوب هم بلام منتت رو بکشم....
_راستی امین هنوز تو ضیح ندادی چرا جلوی در داشتی بررسیم می کردی؟؟؟
چشمات نگران شد : گفתי نیا..ترسیدم که نکنه چیزیت شده..می خوای پنهان کنی...تو مسیر همش داشتم خود خوری می کردم که نکنه در باز بشه بینم بهت آسیبی رسیده داری ازم پنهانش می کنی....
..دوستش داشتم به اندازه همه دنیا....این مرد چه قدر عزیز بود....شاید من هم بلد نبودم بهش بگم که چه قدر عزیزه..
_امین...
_بگو نفس امین...
_این جووری نمی تونیم زندگی کنیما..این طور که تو همیشه نگرانی و استرس داری....
_عادت می کنی می من...عادت می کنی....
به چهره اش توی خواب نگاه کردم..یادمه سمیرا همیشه می گفت چهره بهروز موقع خواب مظلومه..به امین که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم..این مرد توی خواب هم به هیچ عنوان مظلوم نبود....

کنار پنجره ایستادم... به قطره های بارون آروم بیرون نگاه کردم... امین همین امشب بر می گشت.. فردا صبح جلسه خیلی مهمی داشت که نمی شد به بردیا سپردم....

به اومدن امین فکر کردم.. به گیرهاش... به نگرانی های بی حدش که کم کم داشت دادم رو در میاورد... به قول موگه زندگی با هر مردی یه سری قوانینی داشت... می دونستم موگه هم که دختر بی نهایت مستغلی هستش.. که به خاطر اینکه از 18 سالگی مثل من کار می کرد و تو اجتماع بود... اما اون هم در مقابل قوانین سفت و سخت دینز کوتاه میومد... قوانینی که گاهی صدای من و سمیرای فمینیست رو هم در میاورد....

من هم باید به قوانین امین عمل می کردم آیا؟؟؟ عادت نداشتم....

غذا تقریباً حاضر بود و فقط نیاز داشت تا زیرش رو نیم ساعت قبل از روی میز گذاشتن روشن کنم... روی کانپه دراز کشیدم تا استراحت کنم که خوابم برد...

صداهای دوری از آشپز خونه میومد... صداهایی که من رو از اون خواب عمیق بیدار کرد.. چشمم رو باز کردم و کش و قوسی به خودم دادم... چشمم افتاد به پتوی روم که مطمئن بودم کار امینه... لبخندی به لبم اومد.. نگاهش کردم که تو آشپز خونه مثلاً می خواست گاز رو آروم روشن کنه....

_ گرسنه ای امین جان؟؟

تقریباً پرید هوا... و بر گشت..

_ ترسوندیم خانوم خانوما...

زدم زیر خنده... : به به.. پس مرد شگفت انگیز ما هم می ترسه؟؟؟

نگاه با مزه ای بهم انداخت : می بینم که خوست اومده....

_ پس چی که خوشم اومده.. انتقام همه دادهایی که سرم می زنیه....

از آشپز خونه اومد سمت هال و اومد به سمتم .. خواستم فرار کنم که موفق نشدم.. از پشت محکم بغلم کرد و دستام تو دستاش حبس بود....

_ امین ولم کن...

_ که ولت کنم... خوست میاد بترسم... حالا بین من چی کارت می کنم....

شروع کردم به وول خوردن... می خندید ..

_ مقاومت بی فایده است عسل من... نمی تونی از دستم فرار کنی...

.. خوب این حقیقت داشت ... زورم بهش نمی رسید...

همون طوری که تو بغلم بودم... گذاشتم روی زمین... خودش دستاش رو گذاشت دو طرف بدنم و زل زد بهم....

تو حصارش حبس شده بودم... خیره شدم به چشمای ملتهبش... خم شد.. دست از داد زدن و خندیدن برداشتم... صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.. نفسش حالم رو دگرگون می کرد... دستش بهم نمی خورد.. انگار که تجربه شب عقدمون رو از یاد نبرده بود... شروع کرد بوسه های ریزی به صورتم و گردنم زدن... یه جورایی خوش خوشانم شده بود و کم کم عضلاتم داشت شل می شد... مقاومت در مقابل امین خیلی کم بود... چیزی هم انگار نه مانع اوون بود نه من....

من که قاعدتا باید فرار می کردم... نمی دونم چه سری داشت اون بوسه های مثل قطره های بارونش که اون جور از خود بی خودم می کرد که دستم نا خود آگاه روی سینه اش رفت و چشمام رو بستم... انگار که منتظر بودم که جلوتر بره...

بوسه هاش متوقف شد و من همچنان منتظر بودم انگار...

چشمام رو باز کردم..چشمم افتاد به دوتا چشم که الان دیگه اون طور ملتهب و خمار نبودن..شدیداً شیطون بودن.... داغ کرده بودم..احساس می کردم از بدنم آتیش می باره....منظوره نگاهش رو نمی فهمیدم....تو آسمون بودم که با لبخند گفت : قیافه شو...بلند شد و نشست کنارم....موهاش رو زد پشت گوشش : خوب خانوم خوشگله..اینم تنبیهت تا دیگه به من نخندی...

..چند ثانیه ای هنگ کارش بودم که یهو منظورش رو گرفتم.... عجب پست فطرتی بود..منه ساده احمق رو بگو که چه طور خودم رو لو داده بودم..هم عصبانی بودم..هم به چشمای پر از پیروزی که نگاه می کردم خنده ام می گرفت...

پا شدم ایستادم و موهام رو پشت گوشم زدم...

لبخند پت و پهن تری زد و نگاهم کرد : کجا خانوم؟؟...بودیم در خدمتتون....

لبخندی پهن تر زدم بهش : خدمت از ماست جناب آقای دکتر پاکدل.....

_ولی خودمونیم باده..رفته بودی تو فضا... و بعد بلند خندید...

..اشتباه بر داشت نکرده بود..خیلی خوب می دونست چی کار کنه...جلب...و به اعتماد به همین کار درستیش بود که این تنبیه رو در نظر گرفته بود....

خودم رو از تک و تا ننداختم و همون طور که به سمت آشپز خونه می رفتم و با حداکثر عشوه ای که داشتم..از همون های که عمر یادم داده بود..اما هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم راه می رفتم....از همون هایی که می دونستم چه قدر می تونه جذاب باشه.....: یه روزهایی هم می شه که شما میرید رو فضا..اون وقته که می بینیم ..خدمت از ما هست یا نه....

علنا فیسش خوابید این رو از سکوتش فهمیدم....به کانتر آشپز خونه رسیدم و برگشتم و به فک بازش نگاه

کردم...کلافه بود...از نفسی که بیرون داد فهمیدم....تو دلم خندیدم...آخه بچه..با من در میوفتی....؟؟؟...مثل اینکه یادت رفته من کیم....و شغلم چیه؟؟؟

گذاشتم به حال خودش باشه و خندان شروع به آماده کردن غذا کردم....سر میز ساکت بود و با غذاش بازی می کرد...

_ساکتی امین جان؟؟..نکنه می خوای اعتراف کنی که باختی؟؟؟

نگاه ملتهبش رو بهم دوخت : من خیلی وقته بهت باختم....با ارزش ترین چیزی که داشتم دلم رو بهت باختم....
_پشیمونی؟؟؟

قاشقش رو تو بشقابش رها کرد : چی داری می گی تو؟؟؟؟!!!!

_ آخه لعنت یه جوری بود...

_ آره لعنت یه جوریه..به خاطر اینکه..به خاطر اینکه...اه لعنت به من....

نگران نگاهش کردم : چی شده امین؟؟!!!

چشمش رو به بششقاب دوخت : تو هیچ وقت..این طوری...
 پریدم وسط حرفش و بلند شدم...عجیب بود که این بار ازش ناراحت نشدم : من این نوع راه رفتن رو یاد گرفتم
 چون بخشی از درس مادلینگ بود..اما نحوه کار من و البته نوع لباسهایی که تبلیغ می کردم این نوع راه رفتن رو طلب
 نمی کرد...یه زمانایی برای سمیرا تو خونه این جور راه می رفتم محض خنده..اما خوب..تو تنها مردی هستی که
 دیدی این نوع راه رفتنم رو....

دستم رو گرفت و روی پاش نشوندتم ... : مسخم کردی....
 خندیدم : خوب این جور یاست..با من در نیوفت....
 سرش رو آورد جلو تا ببوستم که سرم رو کشیدم عقب : گفته بودم قربان که خدمت از ما نیست....
 چشمش رو دوخت به چشمم : باده خانوم حواست باشه..اینا همش عواقب داره....

نشسته بودم رو بالشت های کنار پنجره..مهسا بهم زنگ زده بود که من بعد از چند وقت اینجام چرا نمی یای یه سر
 بزنی..سمیرا رفته سر کار...اومدن امین رو که بهش گفتم...سه ثانیه طول نکشید که با دریا وسط سالن ایستاده
 بودن...امین رفته بود تا دوش بگیره..خیلی خسته بود و باید شب ساعت 8 به وقت اینجا هم حرکت می کرد تا
 برگردن تهران....

دریا مشغول نقاشیش بود...و من هم سرم رو گرفته بودم سمت مهسا و تند و تند براش تعریف می کردم اتفاقات
 ..رو

امین وارد سالن که شد..با موهای نم دارش که روی پیشونیش ریخته بود...با دیدن مهسا کمی جا خورد..به هم
 معرفی شدن و گپ و گفت های عادی..که تلفن امین زنگ زد و با عذر خواهی رفت سراغ تلفنش...
 مهسا از خوشحالی می پرید بالا پایین که وای چه قدر این مرد خواستنیه....
 تو خونه دیز نشسته بودیم از رفتن مجدد امین به تهران 7 روز می گذشت ..مهسا هم برگشته بود پاریس....اما قول
 داده برای عروسی تهران باشه...دلتنگی های من بی حد بود..دلم می خواست امین هم این جا بود...
 به هاگان نگاه کردم که رو به روم نشسته بود. نگاه خیره ام رو دید به سمت اومد تا صحبت کنیم...شب قبل برگشته
 بود...

_ این بار مثل اینکه خیلی موندم..لاغر تر شدی باده...

_ بیشتر خسته ام...

_ و دلتنگی؟؟؟!!

_ دلتنگی های من همیشه هستن...

لبخند بی جونی زد : می خوام بگی جنس این دلتنگی..مثل دلتنگی های سابقته؟؟؟

_ جنس این دلتنگی بلوری تره...

_ خوشحالم که به همون اندازه که دوست داره دوستش داری...هر چند دیز معتقدن اون بیشتر دوستت داره...

_ شاید دوست داشتن رو بلد نیستم...

_ تو؟؟؟؟...تو دوست داشتنت از همه ما عمیق تره...

_ منظورم چیز دیگه است....

با چشمای پر از مهر قهوه ایش نگاهم کرد : یادت می ده....

_سعیش رو می کنه....

_امین رو خیلی وقته میشناسم...برعکس بردیا..خیلی خوب می دونه چی می خواد و چیزی رو که بخواد به دست می

یاره...

سرم رو پایین انداختم... : هاکان..می ترسم سخت به دستم نیاورده باشه....

دستش رو روی شونه ام گذاشت : تو سختی..داشتنت سخته....

_می ترسم...

_از چی؟؟؟

_از روزی که من رو نخواد....

خندید : بهتر..بر می گردی همین جا پیش خودمون..اصلا بر می گردی با خودم زندگی می کنی....

..حرفش برای عوض کردن جوی بود که من درش گرفتار بودم..دلتنگی های این چند وقتم..اضافه می شد به کابوس

هایی که چند شب بود نمی داشت بخوابم...شروع مجدد تراپی ها برای اینکه بتونم رابطه زناشویی داشته باشم بی

ترس...همه و همه جمع شده بود و باده ای ساخته بود ترسو و بهانه گیر...که می ترسید خوشبختی بودن مردش

خیلی دوومی نداشته باشه....

_بیش از هر چیز از چی می ترسی باده؟..نبودنش که یعنی تنهایی یا نداشتنش که یعنی بی عشقی....

..هاکان مثل همیشه از جایی پرسیده بود که من نخونده بودم...از جایی که همیشه سخت ترین جا بود...

_گاهی شبها...با خودم فکر می کنم من قبلا چه طور بدون امین زندگی می کردم...حتی اگه اذیتم هم بکنه....

_اذیت؟؟؟

_همیشه نگرانه....

_مثل هر مرد دیگه ای....

_خوب آخه...

_بذار کار خودش رو بکنه...بذار مدیریت زندگی به دستش باشه باده....خودت رو باز نشسته کن گلم..لذت ببر از

حضور مردی که همه چیزش..همه ذهنش..همه نقشه های آینده اش بر اساس تو...بر اساس آرامش تو...برو تو نخ

هر چیزی که دوست داشتی انجام بدی و سختی های روزگار نداشت بری سراغش...همون ها که وقتی خونه من

بودی هم اصرار کردم انجام بدی و ندادی....خوب می دونم خودت رو چون موقتی می دیدی هنوز پی کار بودی و در

آمد....

_من تو خونه آرامش داشتم و خوش بخت بودم...

_نبودی...فکر می کردی نمی فهمیدم...آزاد نبودی...

_با امین آزادم؟؟؟

لبخندی زد :گیر می ده؟؟؟

_آره....

_خوب می کنه..شاید یکم این دامن هات رو بلند تر کنی..یه کمی هم دست از خودسری بر داری...

خنده اش و طرفداریش از گیرهای امین دادم رو در آورد ..یه دونه محکم زدم به بازوش...

خندید : دستم سنگین نیست آخه...

صحبت با هاکان مثل همیشه به معنی آرامش بود... تلفنم زنگ زد.. امین بود... به ساعت تهران ساعت 2 بود... با
ببخشیدی که همراه شد با لبخند محزون هاکان رفتم تو تراس...

_ سلام امین جان....

_ سلام خانومم.. خوبی؟؟... هنوز مهمونی هستی؟؟

_ بله.. بچه ها خیلی جات رو خالی می کنن... چرا نخوابیدی؟؟

_ منتظرم بری خونه خیالم راحت بشه بخوابم....

دلم سوخت... چه قدر صداش خسته بود.... : عزیزم.. برو بخواب.. فردا یکشنبه است.. ما شاید زیاد بمونی این جا.. تو
برو استراحت کن...

_ قول می دی با سمیرا و بهروز بری خونه دیگه؟؟

_ قول می دم.. تو برو بخواب....

_ باده؟؟؟؟!!!

_ جانم....

_ خیلی مراقب خودت باش... زود هم کارات رو راست و ریس کن بر گرد.. خیلی دلتنگتم... باب این بی انصافیه.. من
یه هفته است زنم رو ندیدیم....

به لحنش که عین یه پسر بچه بهانه گیر شده بود لبخندی زدم : بر بخواب گلم.. شبت به خیر....

_ بد جنسی باده...

_ دوست دارم....

نفسش رو بیرون داد : بذار بیای تهران... دیگه حق نداری یه شب جایی به غیر از بغل من به خوابی... همه کوپن هاتو
خرج کردی....

_ شاید یه بار تو نخواستی من پیشت باشم...

_ مگه عقلم کمه؟؟؟؟!!!

خندیدم : شبت به خیر عزیزم...

...از خستگی نمی تونست حرف بزنه و من اصرار داشتم که بره بخوابه.. نگران بودم با این حجم کاری مریض بشه....

کاسه آب نبات رو که بهم تعارف کرد... چشمم از فرط گریه به اندازه نخود شده بود.. لبخند مهماندار جذاب هواپیما

کمی دلم رو گرم کرد... دستش رو رد کردم تو گلووم چیزی به غیر از بغض نبود....

همه بچه ها با من به فرودگاه اومده بودن... به غیر از هاکان که بازهم از ترس خبر نگارها تو خونه من خداحافظی
کرد...

اشکم رو پاک کردم... احساس بدی داشتم... خیلی بد... اما حسم متفاوت بود از همه پروازهام تو این خط
هواپیمایی.. نه مثل بار اول بی پناه بودم و پر از استرس.. نه مثل بار دوم متفاوت و سخت و بی احساس.. نه مثل بار سوم
دل خور و گیج.. این بار بین زمین و آسمان بودم... بین دوستانی گریان که 9 سال بود همه کسم بودند... همه چیزم... و
مرد مشتاق و عاشقی که دلم برایش پر پر می زد....

مردی که از لحظه حرکت تو فرودگاه امام نشسته بود مبادا که دیر برسه.. و حتی لحظه ای رو بعد از نزدیک 15 روز از دست بده... اداکلن تلخ و چشمای عسلی که به خاطرش هر چیزی که تو این 9 سال اندوخته بودم رو کنار گذاشتم.. مدلینگ.. کار تو شرکت دنیز... خونه ام رو مبله به دو دانشجوی ایرانی دادم... دانشجویان پزشکی که می دونستم مثل من و سمیرا هستن... درس خون و با هدف های والا... اما بی پول... قول دادن مراقب همه چیز باشن... سمیرا با اشک دیشب تا صبح کنارم نشست.. نشست تا بگه راه طولانی نیست.. اما من خیلی خوب می دونستم که هیچ چیز مثل سابق نیست....

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم... 48 ساعت بود یک گرم خواب به چشمم نیومده بود.... بغل دستم خانوم مسن مشتاقی بود... با لهجه زیبایی از سر شوق گفت بعد از 35 سال زندگی در آمریکا داره بر می گرده وطن....

و برای من هنوز هم وطن مفهومی نداشت... بوسه به شوخی بهم می گفت تو بدونه مرز هستی... بله من بدون مرز بودم... مرزها رو من شکستم... به حلقه ام نگاه کردم... به مرز قلبم... چند روز بود هیچ چیز نخورده بودم... شب قبل برای آخرین بار تو خونه هاکان جمع شدیم.. و من به دریای سیاه رو به روم خیره شدم.. خیره شدم.. تا منظره رو با خودم ببرم.. از اون همه رفاقت فقط یه قطعه عکس کنار اون تاب سفید بود که داشتم با خودم به تهران می بردم که صاحب حلقه توی دستم بی صبرانه منتظر بود.... عجیب بود که تا نوروز کم تر از یک ماه مونده بود و تهران سوز داشت... یقه پالتوم رو کمی جمع کردم و وارد سالن انتظار شدم... چمدون هام این بار نسبتا زیاد بود... نگاهی به شیشه انداختم.. امشب فرودگاه عجیب شلوغ بود.. از شانس خوب چمدانهای من جلو بود... به پشت شیشه انتظار که رسیدم.. از بین تمام آدم ها.. امین رو دیدم با نگاه مشتاقش... به طرفش رفتم.. قلبم انگار پرواز می کرد... با چند گام بلند خودش رو به من رسوند.. بغلم کرد.. بی حرف.. محکم... و من غرق شدم تو اطمینان حضورش... اطمینان داشتم که بهش تو سفارت بله داده بودم... ازم جدا شد و روی سرم رو بوسید...

سرم رو بلند کردم... کمی جا خورد : خانومم این چه چشمایی برای خودت درست کردی... بغضم گرفت و اشک تو چشمم جمع شد... نگرانی عمیقی تو نگاهش اومد.. سرم رو روی سینه اش فشار داد : جای همشون رو برات پر میکنم... قول میدم...
_ می دونم... راستی سلام...
خندید : سلام عزیزم...

با یه دست دسته چرخ رو به دستش گرفت : چه کردی خانومم...
_ خوب این بار خیلی از چیزام رو آوردم...

تو ماشینش که جا گرفتم... شالم رو که تقریبا داشت از سرم می افتاد دوباره سرم کردم... به قیافه خودم تو آینه نگاه کردم.. افتضاح بودم... دماغ شدم که خودم رو دیدم... ماشین رو روشن کرد... چی شده باده... از چی انقدر ناراضی شدی؟؟
_ از قیافه ام....

_ خانوم من همیشه خوشگله...
_ ساکتی باده جان..

..خیره بودم به سیاهی ساعت 4 صبح یه روز زمستونی...
 _این اولین باره که تو این فرودگاه کسی اومده استقبالم...
 دستم رو که روی پام بود رو بین دستای داغ و قدرتمندش گرفت : خیلی چیزها دیگه اتفاق نمی یوفتن بهت قول می دم...دیگه هیچ وقت این مسیر رو تنها نری...
 نگرانش رو می خوندم..انگار می ترسید پشیمون باشم...نبودم..مگه می شد این مرد رو داشت و پشیمون شد...
 برای خنده گفت : یعنی دیگه حق ندارم تنها جایی برم....
 خندید : نه..گفتم که همه کوپن هات خرج شد..دیگه خانومم بی من هیچ جا نمی ره....انگشتام رو نزدیک لبش برد و عمیق بوسید....
 دیدم که به سمت خونه مادرش می رفتیم... : امین جان الان 5 صبحه..مگه نمی ریم همون آپارتمان نزدیک شرکت...
 _نه عسلکم...خونه مامانم هستیم..تا یه خونه باب میل شما واقع بشه..سورو ساط عروسی رو راه بندازیم....
 ..همه چیز چه سریع جلو می رفت...دستم توی دستش منقبض شد....
 ترسم رو فهمید : دوست نداری بریم خونه مامانم..معذبی؟؟
 _نه..من با دوقلو ها و خانوادت بهم خیلی هم خوش می گذره..نمی دونم یه جورایی احساس می کنم زحمت....
 _این جمله رو ادامه نده..جلوی مادرم هم هرگز نگو...تو عروسشونی..خانوم منی..جات اون جاست..تو عمارت خانوادگی ما....دو قلو ها چند روزه مشغول تدارکاتن...ذوق دارن می خوای بیای اون جا...
 _هر روز صحبت کردم باهاشون نگفته بودن...
 _قرار بود من بگم...که الان گفتم دیگه...
 سرم گیج رفت..کمی چشمام رو بستم و سرم رو به در تکیه دادم....
 دستم رو فشردم: خسته ای عزیزم؟؟
 _اوهوم...
 _چیزی خوردی؟؟
 _یادم نمی یاد آخرین بار کی؟؟؟
 _چیییییییییییییییییییییییییییییی؟؟؟؟!!!!
 _داد نزن...سرم گیج می ره....
 _از دست تو باده از دست تو...بغلتم هم که کردم لاغر شده بودی...چه کار داری می کنی تو...ای بابا...
 چشمام رو بستم...حس حضورش بود..یا شاید...نمی دونم....هر چه که بود..آرامشی بود عمیق...آرامشی پر از خواب....

هوا نیمه تاریک نیمه روشن بود یه گرگ و میش زیبا..حرکت مداوم ماشین عین ننو بود..عین همون ننوی چوبی آبی رنگ گوشه خونه مادر بزرگ همون که همه ما...مادرم..داییم...خالص و در آخر من در اون بزرگ شده بودیم...
 نفس کشیدن و فضای تهران به معنی هجوم خاطرات بود و حدس زدن های پی در پی..اینکه خاله سر به هوای من که خیلی وقت بود زن پسر همسایه شده بود و بچه دار نمی شد...بچه اش شده بود مطمئنا...داییم از بند رعباس برگشته بود آیا؟؟

سرم تیر کشید...چشمام رو باز نکردم...
 ماشین متوقف شد...چشمام رو باز کردم...این جا کجا بود؟؟
 _بیدار شدی؟
 _این جا کجاست؟؟؟
 _اومدیم تو یه چیزی بخوری بعد بریم خونه...
 ...سرم چرخید به سمت تابلو نئون مغازه سمت امین..کله پاچه فروشی؟؟؟؟!!!
 لبخندی به نگاه متعجبم زد : بریم یه چیزی بخوریم بعد می ریم خونه...
 _خوب بریم خونه...
 _الان بریم خونه تو هیچی نمی خوری..جلو مامان اینا هم زورم بهت نمی رسه...دو لقمه پنیر می خوری با قهوه با شیر بدون شکر..اون قرتی بازی این رنگ و رخسار رو درست نمی کنه...
 تو آینه راننده نگاهی به خودم انداختم...رنگم پریده بود...
 _پیاده شو...
 پنج دقیقه بعد دو تا کاسه پر از حلیم چرب و دارچین جلوم بود...بوی دارچین که به بینیم خورد..اشتهای کور شده ام بعد از سه روز تحریک شد...داشتم به کاسه ام نگاه میکردم که یه قاشق پر اومد جلوی چشمم...
 لبخندی به امین زدم...قاشق رو گذاشت تو دهنم...شیرینی غذا و داغیش که وارد دهنم شد...احساس مطبوعی بهم منتقل شد...
 هنوز دهنم پر بود که قاشق بعدی جلوی روم بود..خجالت کشیدم..میزهای اطراف همه پر بود...صبح جمعه بود و پر بود از کوهنوردهایی که می خواستن برن کوه...یا کسایی که این تفریح براشون جذاب تر از خواب صبح جمعه سرد زمستونی بود...
 قورت دادم : خودم می خورم...
 _پس زود باش یخ کرد تازه اینم هست...
 اشاره اش به ظرف جلوش بود...ابروم پرید هوا...
 خندید : چرا تعجب می کنی...من نه حلیم دوست دارم نه کله پاچه...برای همراهی کردنت سفارش دادم...
 _خوب الان که تو گرسنه می مونی...
 _نه گلم..می ریم خونه من یه چیزی می خورم..لاغر شدی...اون صبحانه های تی تیش مامانی به درد تو نمی خوره...
 یه ربع بعد نفسم بالا نمی یومد...نصف کاسه جلوش رو هم به زورم داده بود...تو ماشین که نشستیم :...
 امین دارم خفه می شم...زورگویی به خدا...
 _هستم...هم زورگو...هم حسود...هم عاشق...اما فقط در مقابل تو...
 لبخندی زدم..دستم رو گذاشتم روی دستش روی فرمون...
 رو تخت که دراز کشیدم...امین پرده های مخمل اتاق رو که کپک کرد..فضا کاملا تاریک شد...
 _خوب خوشگلم..بگیر تخت به خواب...همه خوابن..البته تا 10..اما رعایت تو رو میکنن..نداشتم بیان فرودگاه می خواستم فقط خودم باشم..تا دو ساعت پیش هم بیدار بودن و منتظرت..گفتم بخوابن که تو هم خوب استراحت کنی...

تو تخت امین غلط زدم... تو سوئیت خوشگلش که همه چیزش سبز و خاکستری بود... شیک.. مدرن و بسیار خوش سلیقه... بالشتش عجیب بوش رو میداد.. نفس عمیقی کشیدم.. خیلی خوابم می یومد...

خم شد و گونه ام رو بوسید...

_ تو نمی خوابی؟؟؟

_ نه من می رم اتاق دیگه ای می خوابم... این جا باشم... نمی دارم بخوابی...

خم شد و زیر چونم رو بوسید : بخواب عزیزم... خیلی دوست دارم...

پتو رو تا گردنم بالا کشید...

من هم که آرامش همه وجودم رو گرفته بود.. بین خواب و بیداری گفتم.. منم همین طور...

حرکت یه دستی بین موهام داشت کلافه ام می کرد... دوست داشتم هنوز بخوابم.. تو جام جا به جا شدم... نکن امین بذار بخوابم....

خنده ریزی کرد... : پاشو دیگه باده....

امین نبود.. اون که انقدر صدایش نازک نبود... چشمام رو باز کردم.. دو تا صورت خندان دیدم.. دوقلوها بودن... چشمای شیطونشون.. خواب رو از سرم پروند...

_ هورا بیدار شدی....

این رو گفتن و خودشون رو انداختن رو تخت : از دست شما دو تا وروجک...

آتنا : به امین نگي بیدارت کردیما.. به صلیب می کشتمون...

بالحن بد جنس گفتم : می گم.. می رم شکایت... این چه وضعیتی.. چرا خواهر شوهر بازی در می یارید..

تینا : اگه خواهر شوهر بازی در می آوردیم که عروسمون ساعت 30/1 هنوز خواب نبود...

از جام پریدم : 30/1... وای آبروم رفت...

خواستم از تخت بیام پایین که تینا مانع شد : بخواب.. بابا... خوب خیلی دیر خوابیدی... ما دلمون طاقت نیاورد... اومدیم پیشت....

دراز کشیدم... اون ها هم هر کدوم یه طرفم... دلم برایشون خیلی تنگ شده بود....

_ وای باده.. انقده برات نقشه داریم...

با خنده گفتم : خدا به دادم برسه... راستی از بعضی ها چه خبر...

آتنا سریع لبخندی زد : خوبه...

به سمت تینا چرخیدم.. کمی اخم داشت : بابک چه طوره؟؟

_ من چه می دونم...

_ توپت چرا پره؟؟

_ از نامزدی شما تا حالا داره بد اخلاقی می کنه.. می گم شاید هیچ حسی نداره باده.. من توهم زدم....

..مطمئن بودم... از احساس بابک... یعنی باید کور می بودی تا نفهمی یا نیینی...

آتنا : من که می گم... حتما تینا ناخواسته کاری کرده که بابک عصبانیه.. بابک بردیا نیست.. که هیچی برایش مهم نباشه... بابک عین امین...

_ آخ.. آخ.. پس کارت در اومده..

تینا : می بینم که خان دادشم رو شاکی ازش...

خندیدم : نه بابا..محض خنده می گم...

بودن در کنار دوقلوها انرژی مثبت بود..بعد از نیم ساعت حرف زدن های دخترونه..بالاخره اجازه دادن به دوش

بگیرم و حاضر شم...البته باز هم تاکید کردن که حواسم باشه امین نفهمه اونا بیدارم کردن....

دوش گرفتم و لباس پوشیدم و آرایش مختصری کردم...رنگ و روم کمی برگشته بود سر جاش...از اتاق اومدم

بیرون که هم زمان امین هم از انتهای راهرو به سمت اتاقش اومد و پشت سرش هم دو قلوها...لبخندی به روش

زد...

_تونستی بخوابی خوشگلم....

روی پام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم...

دو قلوها سوت کشیدن...امین برگشت و چپ چپ نگاهشون کرد...

آتنا..امین رو کنار زد و اومد و گونه ام رو بوسه پر صدایی کرد : ای وای باده جان خوش اومدی مادر...کی بیدار

شدی؟

تینا دستم رو گرفت : وای..انقده صبر کردیم تا بیدار شی...زیر پامون علف سبز شد...

از خنده داشتم می ترکیدم..انقدر کارشون تابلو بود که هر کسی می فهمید دارن نقش بازی می کنن...

امین از پشت گوش جفتشون رو گرفت..

آتنا : آخ آخ امین..گوشه ها...

_اا..کاش مخ هم داشتی...مگه نگفتم بیدارش نکنید...

تینا : ای بابا..ما الان پیش پات باده رو دیدیم...

_امین جان..ولشون کن....گوششون درد گرفت...

تینا : راست می گه خانومت...ول کن دیگه...

از شدت خنده دستم رو به دلم گرفتم..تو این هیر و ویر بود که شیرین جون و پدر جوت هم اومدن و قائله ختم

شد....

بگذریم از این که تا شب امین به این دوتا چپ چپ نگاه میکرد و او نها هم مثلا قهر بودن و سرشون رو با مزه بر می

گردوندن وقتی امین رو می دیدن...وضعیتی که تا خود شب..کمدی و سوژه همه شده بود..حتی مستخدم ها هم نمی

تونستن به این قهر پر از شوخی نخندن....

ساعت حدود 12 شب بود و شیرین جون و پدر جون شب به خیر گفتن تا برن بخوابن....فردا صبح کلاس داشتن....

دو قلوها داشتن تلویزیون نگاه می کردن و امین هم پای تلفن داشت چیزی رو هماهنگ می کرد...

به تلویزیون خیره شدم..این سریال برام جذاب نبود..چون از اولش تعقیب نکرده بودم...تو جام جا به جا شدم

آتنا : خوابت می یاد باده جون؟؟؟

_یکم...

_فکر کنم بیشتر از یکم..چشمات قرمز ه....

تینا : خوب برو بخواب....

..دوست داشتم اما نمی دونستم باید کجا بخوابم..تو اتاق امین؟؟..یکم جلو خانوادش خجالت می کشیدم..حتی جلو دو قلو ها...وسایلم تو کدوم اتاق بود رو هم نمی دونستم که کجا جا به جا شده...ای بابا کاش تو آپارتمان نزدیک شرکت بودیم....

به امین نگاه کردم که سخت سرگرم تلفن بود...

گونه آتنا و تینا رو بوسیدم اون ها هم رفتن تا بخوابن...از دستش کمی عصبانی هم بودم...اما خوب فکر کردم بهترین کار رفتن تو اتاق امین..اگه برم پیش دو قلوها یه وقت فکر می کنن اختلافی هست و صحیح نیست...روش به سمت باغ بود و من رفتم به سمت پله ها...و وارد سویت امین شدم...چمدونهام گوشه سوئیت بود البته خالی..وسایلم گوشه کمد امین جا به جا شده بود..مطمئنا به دستور شیرین جون...صدای در اومد..با بفرمایید من آتنا اومد تو : اینجا ای عروس؟؟

لبخندی زدم : آره عسلم....

_بیا پیش ما بخواب محلشم نکن...

_نه بابا می فهممش..کار زیاده تو شرکت...

_به هر حال ما هستیم..آمادگی دق دادن شازده رو هم داریم....

آتنا یه بار دیگه گونه ام رو بوسید و رفت..و من موندم و اتاق امین..مسواک زدم و صورتم رو پاک کردم و کرم و لوسیون شیم رو زدم..تاپ و شلوارک ساتن آبییم رو پوشیدم...: کرم داری ها باده..بعد نگی چی شد..اصلا حشقه..الان دو ساعت پای تلفنه..اصلا می گه زخم کو...

خزیدم زیر پتو تختش بدجور بوش رو میداد..یکی از بالش ها بوش شدید تر بود..پس اون بالشتش بود..اون رو زیر سرم گذاشتم و چشمام رو بستم تا کمی از خشکی و خستگی چشمام کم بشه....

صدای باز شدن آروم در اومد و بعد حرکت آهسته ایمن تو اتاق..اومد بالای سرم این رو از سایه اش می فهمیدم..چند ثانیه ای همون طور ایستاد و بعد رفت سمت کمد و بعد سرویس توی اتاق...این بشر رسما از سنگ بود...تو تخت جا به جا نشدم و چشمام رو محکم تر بستم...یه چیزی حدود یه ربع بعد طرف دیگه تخت تکون خورد...هیجان داشتم ..این اولین بار نبود که پیش هم یم خوابیدیم..اما امشب من برعکس شبهای توی استانبول..ترس نداشتم..بیشتر یه حس نا شناخته و گرم داشتم...چراغ آباژور رو روشن کرد...می ترسید حتما کولی بازی در بیارم مثل اون شب...پرونده ام برایش رو بود...

سرش رو آروم توی صورتم خم کرد و بوسه ای روی چشمام زد : به این سرعت خوابت نبرده عسل من...

جوابش رو ندادم...یه جورایی از داغی نفسش رو گونه م حس لطیفی بهم دست می داد...

دستش آروم روی موهام حرکت کرد : چشمات و باز کن خانومم شاکی هستی ازم؟؟

.....

حرکت دستش رو موهام موقوف شد...سرش رو آروم برد سمت گردنم و شروع کرد به بوسیدن گردنم ..مور مورم می شد و دروغ بود اگه بگم غرق لذت نبودم...بوسه هاش عمیق تر که شد...چشمام یه هو باز شد و خودم رو عقب کشیدم...سرش رو از بین موهام کشید بیرون و نگاه شیطونش رو دوخت بهم : دیدی خواب نبودی؟؟

نمی دونم چرا دلم یم خواست خودم رو برایش لوس کنم...موهام رو که تو صورتم اومده بود دادم پشت گوشم :

قراره این جا بخوابی؟؟

جا خورد و کمی هم صورتش رفت تو هم : البته... کجا بخوابم؟؟

_ همون جایی که ظهر خوابیدی...

_ اتاق مهمان...؟؟؟؟..مگه من مهمونم...

الکی پاشدم نشستم : باشه من می رم..من که مهمان هستم....

دلم می خواست سر به سرش بذارم..یه جورایی بهم می چسبید این ناز کردن ها..اما انگار اون هنوز متوجه نشده بود

که دارم ناز می کنم...سر جاش خشک شده بود : کجا داری می ری؟؟

_ وقتی دو ساعت برات مهم نیست کجام..پس الانم نباید برات مهم باشه کجا می رم...داشتم سمت در می رفتم..ای

بابا این چار هیچ کاری نمی کرد...بر می گشتم پشت سرم هم خیلی ضایع بود ای بابا...دستم به سمت دردستگیره

رفت که صداس رو از پشت سرم شنیدم دقیقا پشت گوشم : تو چت شد یهو؟؟

خواستم جوابش رو بدم که احساس کردم تو هوام..دستش رو انداخته بود پشت زانو و گردنم و بلندم کرده بود...به

زور فریادی که داشت از گلو خارج می شد رو کنترل کردم...گذاشتم روی تخت و موهام رو زد کنار...دستش رو

دو طرف بدنم گذاشت و خم شد روم..چشماش عصبانی بود..خیره شدم به نگاهش..غرق شدم...تو عسلی چشمای

عصبانیش ..هیچی نمی گفت..هیچی نمی گفتم...به اندازه یه نفس باهاش فاصله داشتم...یه نفس کوتاه...

_ حالا بگو..می خوای بری اتاق مهمان.....

...._

مگه جرات داشتم بگم؟؟

_ چرا ساکتی؟؟؟

خیره شد به عمق چشمام ..نمی دونم چی دید که چشماش کمی مهربون شد...

_ اصلا دوست دارم برم اتاق مهمان حرفیه ...

لحتم حقیقتا لوس بود..خودم رو لو داده بودم فکر کنم که لبخند شیطونی بهم زد : داشتی برام ناز می کردی؟؟

نگاهم رو از چشماش گرفتم ..دستش رو آورد سمت چونم..برش کردن سمت خودش و لبه‌اش رو گذاشت روی

لبهام..بار اول نبود که من رو می بوسید..اما عجیب امشب حس خوبی بهم منتقل میکرد این بوسه عمیق و داغ و پر

التهابش...لبهام رو رها کرد : ناز می کنی؟؟؟

عجیب شیطون شده بودم : خوب می کنم...شوهرمی دلم می خواد برات ناز کنم....

جمله ام هنوز کامل نشده بود که لبه‌اش رو دوباره احساس کردم...حرکت لبه‌اش روی گردنم و لبهام داغ می

کرد...حرکتی که هم پر از عشق بود..هم پر از التهاب..هم آرام و با ملاحظه و من غرق بودم..روی ابرا سبک...سرش

رو بلند کرد و نگاهم کرد ..موهام رو زد پشت گوشم و زیر گوشم رو بوسید و آروم بلند شد و کنارم نشست..من اما

همه عضلاتم شل بود..خیلی خوب می دونستم که اون لحظه هر چیزی که بخواد بهش نه نمی گم..اما احساس می

کردم شدید داره خودش رو کنترل می کنه....

دوباره دراز کشید و من رو هم کشید بغلش... من اما دوست داشتم برگردم به حالت چند دقیقه پیش...نگاهش کردم

چرا خودش رو کنترل می کرد...لبخندی اطمینان بخش بهم زد و محکم تر بغلم کرد : الان آمادگیش رو نداری

باده...

این آدم ذهن من رو هم می خوند... سر جام چرخیدم و پشت بهش دراز کشیدم و خودم رو تو آغوشش قایم کردم... سرش پایین آورد و لاله گوشم رو بوسید : می دونی چه قدر دوست دارم مگه نه؟؟؟
دستش رو آروم روی شکمم گذاشت... ستاره روی نافم رو تکون داد... نه نفس هاش عوض شد نه حالت حرکت دستش... خیلی آروم ستاره کوچیک رو نافم رو تکون می داد : باده این بار داشتی ناز می کردی... اما بهت بگم که از این به بعد فکر تنها خوابیدن هم به سرت نزنه....
_ خوب... صبح...

_ صبح به خاطر این بود که می دونستم پیشم باشی نمی دارم بخوابی و حالت هم خیلی مساعد نبود... آخرین باری هم بود که از این جانفشانی ها کردم...
... من این مرد رو در حد پرستش دوست داشتم... احساس می کردم هر گامی که بر می داره هر کاری که می کنه روش فکر کرده... انقدر حضورش رو بهم القا کرده بود که حرکت دستش روی شکمم اذیتم که نمی کرد هیچ.. غرق به لذت آرام و سبک هم می شدم....
حرکت دستش و بازی کردنش با ستاره نافم.. من رو برد تو به خلسه ناب...

تا گردن توی نقشه ها بودم از صبح... کارها عقب افتاده بود... امین صبح کلی غر غر کرده بود که نیام شرکت خسته ام استراحت کنم اما من دوست داشتم بر گردم سر کار... از بدو ورود هم تبریكات صمیمانه دریافت کرده بودم... بیشترینش از طرف منشی دوست داشتنی مون بود... امین قصد داشت فردا تو شرکت به ناهار مفصل به عنوان شیرینی عقدمون بده و تدارکاتش هم به عهده منشی گذاشته بود....
به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک دو بود و من به کله کار کرده بودم از امین هم اصلا خبری نبود...
در باز شد... سرم رو بلند کردم... امین بود با قیافه در هم و خیلی عصبانی...
_ خسته نباشی عزیزه دلم....

اومد سمتم و جایی بین هوا و گونه ام رو بوسید... حواسش به جای دیگه بود... این چش بود؟؟؟!!!
_ باده اوون مرتیکه هنوز بهت زنگ می زنه...

... منظورش رو نگرفتم... استرس گرفتم که منظورش چیه؟؟
_ کدوم مرتیکه؟؟؟

.. انگار مرتیکه اسمش بود... از لحنم لبخنده شلی زد : همون که می خواست بری شرکتش...
... به کل فراموشش کرده بودم...

_ نه... البته خط تهرانم خیلی وقته خاموشه... امروز صبح روشن کردم....
_ می دیش به من....

همه حرکاتش به نظرم مشکوک میو مد .. گوشیم رو گرفتم سمتش: چیزی شده؟؟
_ نه گلم.. می شه من به خط دیگه برات بخرم؟؟

_ آره.. اما...

صدای زنگ تلفنش مانع شد تا جوابم رو بده.. الو گفت و از اتاق رفت بیرون و من رو با به عالمه سؤال و استرس تنها گذاشت.. چرا باید خطم عوض می شد... عجباً درست هم که جواب آدم رو نمی ده... پوفی گفتم و دست به سینه روی

کاناپه نشستم... ربطی به هومن نداشته باشه..یا به اون لعنتی...اه...دوست نداشتم امین همش با گذشته من درگیر باشه....

تو افکار خودم غرق بودم که بردیا با قیافه به هم ریخته وارد شد..هر چه قدر امین عصبانی بود این شدیداً با خودش درگیر به نظر میومد...چه خبر بوود این جا...؟؟؟؟

_سلام باده...
_سلام بردیا..خوبید شما؟؟؟
رو مبل رو به روم نشست : نه خوب نیستم...
واقعا نگران شدم : چیزی شده؟؟!!
_من بهتون یه عذر خواهی بدهکارم....
..واقعا هنگ کرده بودم و نمی فهمیدم چه خبره : چرا هیچ کدومتون نمی گید چی شده ای بابا....
دستش رو روی زانوش گذاشت : اون مردک که به شما زنگ می زد ..اون از طرف ..از طرف نگین بوده...
_چی؟؟؟
_من عذر می خوام..واقعا عذر می خوام...هم از طرف اون هم از طرف خودم
_آخه چرا؟؟؟..شوخی بوده کارش؟؟؟
_نه متاسفانه....
_یعنی جدی همچین کاری رو کرده؟؟؟
با سر حرفم رو تایید کرد
واقعا سر در نمی آوردم : چرا آخه؟؟؟..یعنی یه لحظه هم پیش خودش فکر نکرده اگه من واقعا برم چه ضرری به شما و شرکت می زنه...؟؟؟
_انقدر ها هم باهوش نیست....
کمی به پشتی کاناپه تکیه دادم... : ولی آخه چرا؟؟؟..من که به ایشون کاری نداشتم....
_خوب....
کلافگی از همه حرکاتش مشخص بود : بهتون حسودی می کرد..به این که قبولتون دارم..به این که مادرم..همش...اصلاً ولش کنید...من ازتون معذرت می خوام..امین از وقتی فهمیده یه کلمه هم باهام حرف نمی زنه....
_حق ندارم یعنی...
با شنیدن صدای بمش که عصبانی هم بود هر دو از جا پریدیم..تو چار چوب در بود...بردیا جوابش رو نداد..امین اومد تو کنار من نشست : حق ندارم قاطی کنم که دوست دخترت شماره زن منو داده دسته یکی از کثیف ترین آدمایی که تو کار ساخت و سازن...؟؟؟
بردیا واقعا خجالت زده بود..من احساس کردم باید کاری کنم..هیچ چیزی نباید میونه این دو تا دوست چندین ساله رو به هم می زد : خوب اون موقع که ما ازدواج نکرده بودیم....
_مهندس شرکتمون که بودی..مهمانمون که بودی...عشق من که بودی....
..دلم ضعف می رفت برای بوسیدنش..

_ خوب اون که نمی دونست..

_ دوست پسرش که می دونست....

بردیا : داداش..من شرمندتم..هر چی بگی حق داری ولی منم تازه فهمیدم..تا فهمیدم هم بهت گفتم...حالا هم می دونم که چی کارش کنم...

لحن بردیا..یکم امین رو نرم تر کرد : داداش من مخلصتم...اما بسه بردیا به خدا بسه...هر چی آدم به درد نخوره دور خودت جمع میکنی...این اولیش نیست...چندمین باره که این جا این شکلی نشستی..زشته برای تحصیلات تو برای خانوادت برای شان اجتماعیت..به خدا زشته که مدام به خاطر دوست دخترات که همشون مفت گرونن سرت پایین باشه....

بردیا ساکت بود و جواب نمی داد...شاید نباید این ها جلو من مطرح می شد..خواستم بلند شم که امین دستم رو گرفت و بهم اشاره کرد که بشینم...

بردیا : حالش رو می دونم چه طوری بگیرم....

_ لازم نیست..بی خیالش شو...بذارش کنار...یا انقدر دوستش داری که همه ذهنت رو بذاری روش که جمع و جورش کنی تا نشینه نقشه بکشه..یا بذارش کنار.....

بردیا از جاش بلند شد...امین هم همین طور...

بردیا : اعصاب ندارم بمونم شرکت داداش شرمنده من برم خونه..

امین دستی به پشتش زد : برو..ولی جون امین برو خونه...تنها....

بردیا خنده تلخی کرد با سر خداحافظی کرد و رفت...

امین دو باره کنارم نشست..تو فکر بود...من هم شدید تو فکر بودم....عجب کاری کرده بود نگین..هم خنده دار بود هم گریه دار...اون که من رو نمی شناخت...اگه من قبول می کردم...بردیا بد ضربه مالی می خورد....

_ یعنی انقدر عاشقه...

امین متعجب برگشت به سمتم...بلند فکر کرده بودم..

_ کی عزیزم؟؟

_ نگین....

_ نمی دونم...بیشتر لوس و لج بازه..و شدیداً هم کم هوش....راستی گفتم خط جدید برات بخرن....

_ می خریدم خوب...

نگاهی بهم انداخت که تر جیه دادم ساکت باشم...دلم می خواست فضا رو عوض کنم...از بس که قیافه امین در هم بود...

_ امین...

_ جون دلم....

حواسش به جای دیگه ای بود...

انگشتم رو آرام کشیدم به گردنش...جا خورد با چشمای گرد بر گشت نگاه کرد...

همون طور که آرام انگشتم رو روی گردنش حرکت می داد : راست گفتمی که اون موقع هم عشقم بودی...؟؟؟

انگشتم رو که روی گردنش بود با دستش گرفت : آره...عاشقت بودم...هستم...خواهم بود...

با شیطنت اون یکی دستم رو گذاشتم روی سینه اش و با لحن آرومی گفتم : جدی؟؟
 دستم رو گرفت : باده..این جا شرکته..البته من حرفی ندارم...بعدش نگي وای امین آبروم رفتا...منو از راه به در
 نگن..که همین جوریشم به زور دارم خودم رو کنترل می کنم....
 ...خوشحال بودم که تونستم از اون حال و هوا درش بیارم..حالا دیگه چشماش عصبانی نبود...
 خواستم دستم رو بیرون بکشم
 _دنه دیگه...بیا جلو بینم ..میای بچه مردمو هوایی می کنی بعدشم هیچی به هیچی..لا اقل مالیاتش رو بده...
 خندیدم و با شیطنت سرم رو بردم عقب تر : ا..من که کاری نکردم...
 دستم رو کشید که باعث شد باهاش یه نفس فاصله داشته باشم : که کاری نکردی...
 به چشای ملتهبش نگاه کردم...خودم هم کم کم داشت سرم به جلو کشیده می شد...
 که صدای در اومد...مهندس آذری بود که می خواست بیاد تو...
 امین چشماش رو بست و دوباره باز کرد...به قیافه شاکیش که نگاه کردم خنده ام گرفت...
 _الان می رسم خدمتتون مهندس...
 امین : که می رسی خدمتش...
 لبخنده بدجنسی زد...
 _بخند خانومم...بخند...من و تو که تنها می شیم....
 همون طور که داشتم با ناز و عشوه از کنارش رد می شدم... : خوب بشیم...
 برنگشتم تا قیافه اش رو بینم اما می تونستم حدس بزنم که چه قدر تعجب کرده...
 به قیافه جدیش که زل رده بود به جلو نگاه کردم...دستم رو آروم روی دستش روی فرمون گذاشتم..بر گشت به
 سمتم و لبخندی زد....
 _به چی فکر می کنی عزیزم؟؟؟
 _به خودم..به تو...به این که الان عیالوار شدم...
 ...به کلمه عیالوار خندیدم... : الان عیال منم دیگه؟؟!!
 _آره دیگه...الانم داریم می ریم خونه بینیم...
 _خونه؟؟
 _آره دیگه...پس بعد از عروسی کجا زندگی کنیم؟؟..فقط خوب دقت کنا ..این خونه مهریته..خواست باشه سرت رو
 کلاه نذارم....
 _من خودم این کاره ام...مگه می تونید سرم کلاه بذارید...
 دستش رو آورد تو صورتم و دماغم رو کشید : ای سرتق...
 دستم رو رو بینم کشیدم : دردم اومد...
 _قربونت برم ...که نازک نارنجی هم هستی..وای به حال من...
 _از خداتم باشه...
 _هست خانومم...هست....

وارد خیابون شریعتی شدیم... دلم شروع کرد به لرزیدن... کجا داشتیم می رفتیم؟؟؟...

این خیابون به من استرس بدی می داد... دوستش نداشتم... شب آخر با چه اضطرابی ازش رد شده بودم... 9 سال پیش سوار ماشین محسن خجالتی... با چادر... از این خیابون بیرون اومدم و بعد از 9 سال با امین شوهرم... داشتم این خیابون رو دوباره بالا می یومدم... نا خود آگاه تو خودم جمع شدم...

به امین نگاه کردم که جدی و بی خیال داشت راندگی می کرد... باید هم بی خیال می بود... خیابونها برای اون تعریفی به غیر محل رفت و آمد نداشتند... برای من اما تعاریفشون متفاوت بود... بی پناهی کودکی... کتک ها و زجرهای نوجوانی... فرار جوانی....

دوست نداشتم هیچ عکس العملی نشون بدم... اما دست خودم نبود... نفسم گرفت وقتی امین کنار همون مسجد با گنبد سبز که شب آخر رفتنم جلوش چایی می دادن پارک کرد... همون مسجدی که شبهای قدر با مادرم و ساره میومدیم... برای دعا....

دستام رو مشت کردم تا بغضم بره تو... چشمام اما سوخت وقتی چشمم افتاد به مغازه ای که قبلا میوه فروشی بود همون که با مادرم و گاهی با ساره ازش خرید می کردیم... همون که چاقاله میاورد فروردین ماه... حالا شده بود بنگاه معاملات ملکی....

حالم دگرگون بود... هیچ حسی نداشتم در عین بودن به نفرت عمیق... دلم نمی خواست سرم رو هم بچرخونم از ترس دیدن اوون کوچه لعنتی... اصلا ما اینجا چه می کردیم....

برگشتم به سمت امین که تکیه زده به در ماشین داشت نگاهم می کرد... به قطره عرق سرد از روی کمرم رد شد که باعث شد بلرزم... به چشمای منتظر و مطمئنش نگاه کردم ...

_ این جا به خونه خوشگل یکی از دوستانم ساخته... بریم ببینیمش...

شوخی می کرد... این جا؟؟؟ تو کابوسهای گذشته ام... خونه زندگیم رو بسازم رو زمینی که هنوز روش راه می رم دردم میاد... تو محله ای که احساس می کنم صدای کمر بند می ده... مهریه ام رو خاکی باشه که به زیر زمین وحشتناک داره؟؟؟ می مردم این کار رو نمی کردم... همه جونم رو جمع کردم : نمی خوام... بریم....

_ یعنی چی تو که هنوز خونه رو ندیدی!!

_ خونه نمی خوام... هیچی نمی خوام... فقط برو امین از این جا خوشم نمی یاد....

روم رو کرده بودم اون طرف... به سمت همون مغازه... خودم رو می دیدم تو پیراهن زرد چین دارم که گوشه چادر مادرم رو گرفتم... چرا این جا بوی مادرم رو نمی داد؟؟؟....

_ نگام کن ببینم... بیا ببین دوست نداستی می ریم... چرا فرو رفتی تو صندلی؟؟؟....

عصبی شدم... از لحن محکم و بی خیالش... از نگاهش که پر از سؤال بود... انگار نمی دید داغونیم رو استرسم رو... نمی خواستم ببینمشون... نمی خواستم ببینم....

داد زدم : من هیچی نمی خوام... من رو ببر خونه....

نفسش رو بیرون داد و چشماش رو بست... دوباره باز کرد و طرف دیگه رو نگاه کرد: پیاده شو عزیزترینم... اونا دیگه این جا زندگی نمی کنن... خیالت راحت....

خشک شدم... به برقی ازم رد شد... از کجا می دونست؟؟؟... آگه این جا نبودن پس کجا بودن...؟؟؟...

چرخید به سمتم... و بازو هام رو تو دستش گرفت : استانبول که بودم با بهروز رفتیم بیرون گفتیم می خوایم قدم بزیمم..رفتم پیش دکترت...

اون روز رو یادم بود..یکی دو روز بعد از نامزدی.....

باید مواجه شی گلم..باید برگردی به همه اون جاهایی که ازش وحشت داری....

تو...تو..

من از کجا می دونم که این جا نیستن؟؟؟..من خیلی چیزا ازشون می دونم..حتی این که دیروز کجا بودن....

هو...من....

حتما هومن گفته دیگه..کی می تونست باشه..برای خود شیرینی اون عادت داشت به جا سوسی...
 ربطی به اون نداره..من برای این که آمار کسی رو در بیمار راههای زیادی بلدم.....

تو به اونا چی کار داری؟؟

عصبانی شد : یعنی چی؟؟؟....پس کی کار داشته باشه....من همه حواسم پی تو..همه ذهنم پیش تو..باید حواسم باشه که کسی نخواد بهت آسیبی بزنه..غلط کردن..البته....اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه....

دکترم...

به اون جاهاش کاری نداشته باش..بین من و دکترته....نگام کن خانومم....

سرم رو برم بالا : به من اعتماد کن..بذار پیشت باشم...پیاده می شیم می ریم می بینیم...با دلیل منطقی می گی دوست نداری این خونه رو...

دلیل از این منطقی تر..نمی خوام...از این محله خوشم نمی یاد...تو که می دونی..تو که آمار گرفتی..دیگه چرا..دوست داری آزارم بدی...؟؟؟

دستاش شل شد..خیلی بهش بر خورد...خیلی زیاد.....بازوم رو ول کرد...

حرف بی خودی زده بودم..خودم خوب می دونستم..اما عصبانی بودم...تنش داشتم..از این جا بدم میومدم...

بازوم رو ول کرد و هیچی نگفت...ماشین رو روشن کرد و از پارک در اومد...آروم می روند بی هیچ عصبیتی..اما چشمش شدیداً غمگین بود...

بیشتر تو صندلی فرو رفتم..چشمم رو بستم...تا اشکام سرازیر نشه..می دونستم که ناراحتش کردم...اما خوب من هم شدیداً ناراحت بودم....هر چه قدر بدونه..هر چه قدر تحقیق کرده باشه..اون ضربه ها رو که نخورده...اون تحقیر ها رو که نشنیده...

امین.....

.....

چرا جوابم رو نمی دی؟؟؟

....

دستم رو حلقه کردم دور بازوش : ببخشید...عزیزم...من؟؟

من کیه تو ام باده؟؟

سرم رو انداختم پایین : همه کسم.....

جدی؟؟؟؟!!!!

_ باورم نداری؟؟؟

_ تو من رو باور نداری... تو فکر میکنی دوست دارم زجرت بدم... ز منم رو... عشقم رو... دلم می خواد آزار بدم....
این رو گفت و با مشت کوبید به فرمون....

_ من ..من عصبانی بودم... تو نمی دونی...

_ می دونی از ابتدای آشناییمون چند بار این جمله رو بهم گفتی؟؟؟.. من خیلی چیزا رو هم می دونم که تو نمی
دونی... نکنه فکر کردی نشستم سر جام و دارم نگاه می کنم... دارم همه تلاشم رو میکنم که تو بتونی عادی زندگی
کنی... که یادت بره همه اون حرفا... قصدم این نبود که این خونه رو بخرم... قصدم این بود که همه محله های تهران
برات مثل هم باشه....

_ نمی شه...

_ می شه اگه خودت بخوای... می شه اگه بذاری... من کارم رو بکنم... بذاری کمکت کنم... درد داره برام که تو کمک
دنیز و هاکان و بهروز رو قبول می کنی... قبول کردی... اما من رو قبول نمی کنی... من رو اصلا حساب نمی کنی.....
این جور نبود... داشت اشتباه میکرد....

ماشین رو هدایت کرد تو به فرعی سوت و کور... دستی رو کشید و پیاده شد....

گند زده بودم... حق داشت... داشت همه سعیش رو می کرد... ولی من انگار....

پیاده شدم و رو به روش ایستادم: باورت بشه.. به خدا این طور نیست.. من جز تو کسی رو ندارم.. جز تو عشقی
نداشتم و ندارم....

.....

...نشده بود این طور باشه باهام... عصبانی می شد... داد می زد... اما بی جواب نمی داشت من رو... بد چیزی بود بی محلی
هاش..

نزدیک ترین فاصله ممکن بهش ایستادم... هوا گرگ و میش بود... دستم رو گذاشتم رو دست مشت شده اش....
_ من بابت حرفم عذر می خوام...

_ بحث عذر خواهی نیست...

لحتم رو کمی لوس کردم... و دستم رو گذاشتم رو سینه اش : پس بحث چیه؟؟؟

لبخندی زد... هر چند سعی کرد که پنهانش کنه.. اما چشمش یکم نرم تر شد.. : برو تو ماشین سرده....

_ تو اول بگو من رو بخشیدی....

لحن پر از عشوهِ ام چشمش رو گرد کرد .. دستش رو انداخت دور کمرم و بیشتر به خودش نزدیکم کرد : نه جالب
شدی .. /از دیسب تا حالا چیزای جدید رو می کنی...

انگشتم رو کشیدم به گونه اش: این بده؟؟

_ نه...

_ احماتو باز کن دیگه... من که عذر خواستم....

_ خیلی ازت دلخورم...

_ دوست دارم....

لبخندی زد : من با تو چی کار کنم.. که هیچیت عادی نیست.. این الان جواب من بود....

_ من نخواستم جواب بدم..اون چیزی که تو دل و ذهنه رو گفتم...
 بوسه ای عمیق به پیشونیم زد : من به همین امید دارم..به این دو تا جمله که گفتی...
 به خونه که رسیدیم همه سعیم این بود که از قیافه ام معلوم نباشه چه قدر تنش داشتم...شیرین جون تو سالن داشت
 کتاب می خوندسلام کردم...
 _ سلام دخترم...رفتید دنباله خونه؟؟
 ..نمی دونستم چی جوابش رو بدم...برگشتم به امین که پشت سرم بود نگاه کردم...
 امین : فردا جدی تر دنبالش می ریم...
 ..من عاشق مرد با سیاست خودم بودم...از این که دروغ نگفته بود هم غرق لذت شدم....لبخندی بهم زد و رفت و
 گونه مادرش رو که بالذت داشت تماشاش می کرد رو بوسید...از وقتی به اون محله لعنتی رفته بودیم..بوی مادرم
 پیچیده بود تو بینیم....
 من : با اجازتون برم لباسم رو عوض کنم....
 _ برو دخترم...شام که نخوردید؟؟
 امین : خودت گفتی بیرون شام نخوریم..امشب همه دور هم باشیم...
 _ خوب کردی پسرم...پس بگم میز رو آماده کنن تا شما لباس عوض می کنید...
 امین مشغوله تلفنش شد دوباره و من از پله ها رفتم بالا..داشتم از جلو در اتاق دو قلوها رد می شدم که یه صدایی
 شنیدم..
 _ پیس پیس...
 اطرافم رو نگاه کردم..دو تا کله دیدم که از لای در بیرون بود...
 خندیدم : چرا این جوری می کنید؟؟
 آتنا : خوب خوردنی هستی..این خان داداش من به چه جسارتی تو رو می بره بیرون من موندم...
 دستم رو گذاشتم رویبینیم : هیس بابا می شنوه..می خواید بیشتر گیر بده...؟؟
 تینا یه پس گردنی محکم به آتنا زد : خوب راست می گه دیگه..کم امین رو این بی چاره زوم کرده؟؟!!
 آتنا که پشت سرش رو می مالید به من که داشتم از خنده می مردم نگاه کرد : حالا بیا...
 رفتم تو اتاق با مزشون که دیوارهاش نقش نت موسیقی بود پر از ساز و کاغذ...
 تینا : فردا...بریم خرید؟؟
 _ باید برم شرکت بعد هم بریم دنباله خونه...
 _ 9 که خونه ای؟؟
 _ آره..ولی...
 _ ولی نداره..خرید نمی ریم..شام می ریم بیرون..سینا هم میاد...شاید اون بابک خنگم بیاد...تو رو خدا باده نه نگو..بیا
 شاید تو بفهمی درد این پسره چیه...
 به قیافه بامزه اش نگاه کرد..گونه اش رو محکم بوسیدم : باشه می ریم...
 داشتم یه رژ ساده می زدم که امین از حموم بیرون اومد...از تو آینه لبخندی بهم زد..و روی سرم رو بوسید...

همون طور که داشتم گوشوارم رو گوشم می کردم : امین..
 داشت سرش رو خشک می کرد : جانم...
 _من فردا شب با دوقلوها شام می رم بیرون...
 دستش بی حرکت شد..نگاهم کرد : خودتون سه تا؟؟؟چه ساعتی؟؟
 ..نمی دونستم چی جواب بدم...متنفر بودم بهش دروغ بگم..من مشکلی نداشتم..اما فکر نکنم دو قلوها می خواستن به
 امین بگن...
 _درست نمی دونم...ولی ساعت 9-30/9
 _باشه..به راننده می گم ببرتون...
 _راننده چرا تو سوییچ ماشین رو بده..اصلا با ماشین دو قلوها می رم...
 _اونا اگه خودشون می خوان برن..می تونن..اما اگه تو همراهشونی تو با ماشین من و با راننده می ری...
 داشت دادم رو در ما آورد : منظورت از این حرفا چیه؟؟؟
 همون طور که داشت بند ساعتش رو می بست : منظوری ندارم...اون ساعت بدون راننده نمی شه...
 _داری بهم توهین می کنی...
 صاف خیره شد به چشمای عصبانیم : قبلا هم برات توضیح دادم...من نگرانتم..اگه زودتر بود یه چیزی اما اون ساعت
 با اون دو تا سرتق امکانش نیست...خوش ندارم با خنده های اون دو تا کسی بیوفته دنبالتون...
 داشتم از عصبانیت می ترکیدم..به اندازه کافی امروز حالم بد بود..امین هم هی داشت می رفت رو اعصابم...ذره ای
 هم تو این زمینه انعطاف نشون نمی داد..چشماس سخت بود و بی تغییر...به قیافه برزخیم لبخندی زد و اومد تا
 دستم رو بگیره..خودم رو عقب کشیدم و ایستادم..به دامن خیلی کوتاهم نگاه کرد...
 _این جواری عکس العمل نشون نده باده...
 _چی کار کنم...
 تن صدام رو آوردم پایین...لای در باز بود : خجالت آورده ...جلوی خواهرهات زشته..که به زنت اعتماد نداری...
 خواست جوابم رو بده که صدای شیرین جون از راهرو اومد... : امین مادر..آقای نیازی اومدن..
 ...مردک هیز...همین رو کم داشتم...
 امین : راجع بهش شب حرف می زنیم...
 به سمت در رفت : شلووار پات کن...
 ...دلم می خواست گلدون رو بکوبم تو کلش...عصبانی بودم در حد مرگ...نشستم لب تخت..به زور خود م رو کنترل
 کردم که داد نزنم...حیف..حیف که خونه مادرش بودیم و زشت بود...اصلا لج می کنم..تاپ هم می پوشم علاوه بر
 این دامن..مشت کوبیدم رو تخت...زورگوی حسود..بی منطق...
 به خودم تو آینه نگاه کردم...بفرما باده خانوم..بعد از عمری حکومت کردن..حالا آقا برای لباس هم تصمیم می
 گیره...یاد چشمای هیز نیازی که افتادم..خودم بدم اومد..یه دامن شلواری خیلی گشاد پوشیدم..و آرایشم رو تکمیل
 کردم...اگه زشت نبود جلوی پدر جون..آنچنان انتقامی ازش می گرفتم که نفهمه از کجا خورده...
 WWW.ROMANSARA.COM

قیافه نیازی به خندم می انداخت...وقتی هر بار که به سمت من می چرخید امین یه جوری حواسش رو پرت می کرد...امین با پدرش پایین مشغول صحبت بود و من همه سعیم رو کرده بودم تا جلو جمع رفتارم نرمال باشه...دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای شیرین جون از پشت سرم اومدم : گلم ..حوصله داری حرف بزیم...
_البته...

دنبالش راه افتادم به سمت کتابخونه بی نظیرش...رو مبل رو به روی هم نشستیم ...

_می دونی که برامون چه قدر عزیزی..مگه نه؟؟

_من هم شمار و خیلی دوست دارم...

_تو هم عشق پسرمی...هم دخترم..اما مهم تر از همه او نها مستقلا..شخصیتت..خود باده بودنت بسیار عزیزه...امروز نا خواسته شنیدم حرفاتون رو با امین...
سرم رو پایین انداختم : من ..ببخشید...

_چرا ببخشید..من بهت افتخار می کنم به این که تو جمع بهش کم محلی نکردی..به این که عصبانیتت رو کنترل

کردی و به این که با وجود اینکه دوست نداشتی لباست رو عوض کردی....

_من خودم هم وقتی فهمیدم آقای نیازی هستن می خواستم لباسم رو عوض کنم...

_می دونم..تو دختر خیلی عاقلی هستی..امین هم آدم دگمی نیست...رو یه سری آدمها تیک داره....

"_کمی ازش دلخورم...

_حق داری..اصلا امشب پدرش رو هم در آر..خودش مطمئنا خیلی چیزا رو بهتر برات توضیح می ده...من می خوام

بهت بگم..من همون قدر که مادر امینم..مادر تو هم هستم...مطمئن باش..انقدر هم عاقل هستم تا درد دلالت رو به

امین نگم..و اینکه همیشه طرف حق باشم...تو عزیزه مایی.....

این زن..با این نگاه بی نظیرش و مهربونی خالصش...بغضی رو به گلم آورد...بلند شدم...محکم در آغوش

گرفتم...بوش..بوی مادر بود....

رو تخت دراز کشیده بودم پشت به امین..آهسته اومد روی تخت و از پشت بغلم کرد..از جام تگون نخوردم...با

دستاش موهام رو از روی گوشم کنار برد و لاله گوشم رو بین لبهاش گرفت...نفسش که به گردنم می خورد حالت

دگرگون می شد...

_نفس من قهری؟؟

_نباشم....

_نه نباش...یکم درکم کن...

_گاهی حواست نیست من کیم امین...

_به خدا هست...به هر چی معتقدی هست...می دونم که تو کی هستی اما یکم فقط یکم به من حق بده...

_حق بدم که خواهرهات فکر کنن شوهرم نمی زاره من تنها جایی برم...

از جاش نیم خیز شد و خم شد به سمتم : نگاه کن ببینم..این حرف مزخرف رو سر شب هم زدی...یعنی چی؟؟

_تو به من بگو یعنی چی؟؟

_ باده... ما دشمن زیاد داریم... موفقیت هامون دشمنهایی هم برامون میاره... ما کاری به کسی نداریم... اما اونا دارن... دو قلوها هم بی محافظ جایی نمی رن... تو که وضعیت ویژه ترم هست... هم خودت خیلی تو چشمی... هم خانوم منی... تنها نقطه ضعفی... درد من اینه که نکنه یه خار تو پات بره... من منظوری ندارم... مگه از پشت کوه اومدم... تو صدای یه حس غریبی بود... احساس کردم همه بار مسئولیتی که رو دوشه... تمام طول روز که تو شرکت مشغول بود... حواسش به همه چیز بود از سود شرکت تا دربون شرکت... بعد هم خونه... و بیشتر از همه من... انقدر این آدم ها خاکی و معمولی زندگی می کردن که تجمل بی حد خونشون هم به چشم نمی یومد... گاهی یادم می رفت... موقعیتشون رو...

_ باده؟؟؟!!

_ جان دلم...

چرخوندتم سمت خودش : قربونه اون جان گفتنت بشم... دیگه ناراحت نیستی ازم...؟؟

_ باید فکر کنم...

شیطون خندید... خواست ببوستم که سرم رو عقب کشیدم : گفتم که باید روش فکر کنم... هنوز جریان شلواره یادم نرفته..

_ ای وای... اونو موافقم... لحنم بد بود... ببخشید اما از این مردک خوشم نمی یاد...

_ اگه بهم فرصت می دادی... عqlم می رسید که چه طوری لباس پیوشم... ..

دستم رو بوسید : می دونم...

_ در ضمن من هر چی دلم بخواد می پوشم...

_ عزیزم... من که حرفی نزدم... من گاهی غر می زنم... اما کی بهت گفتم چی پیوشی... من رو بعضی آدمای تیک

دارم... یکیش نیازیه...

_ گوش کن... امین... 7 سال سر صحنه بودم و ازم تعریف شده... نیازی به نشون دادن خودم ندارم... اگه بهم فرصت

بدی... خودم بهت اثبات می کنم که نیازی به تذکر تو زمینه لباس پوشیدن ندارم...

_ باشه... قبول... اما به شرطی که اون رژ قرمز رو نزن...

دادم در اومد با بالشت محکم کوبیدم تو کله اش... ..

با آتنا به قیافه آویزون تینا می خندیدیم...

تینا : می بینی پسر پر رو رو... باده انگار بیست سالشه...

_ به خدا عجیب نیست... فکر می کنی... داداشت بهتره...

_ نه... حسود تره... ..

_ اما اصلا فکر نمیکردم که همچین چیزی انقدر بهمش ریخته باشه...

تینا بلند شد از روی تخت که سه نفری روش نشسته بودیم... ساعت حدود 12 بود... نیم ساعتی بود که از بیرون

برگشته بودیم... شیرین جون خواب بود و امین هم با پدرش تو کتابخونه مشغول کار بودن...

تینا : تو نامزدی شما... با بوسه نشستیم به بحث که جماعت هنرمند درسته با خودشون پیرن یا اینکه نمیتونن با غیر

باشن... من بی منظور بودم... گفتم هنرمندا بهتر هم رو درک می کنن... البته یکم خوب حرفام ...

_ انتظار داشتی ناراحت نشه..؟؟

چرخید به سمتم... چی کاریه منه باده..؟؟ دوست پسر مه.. نامز مه..؟؟... چیمه..؟؟ ای ن آدم حتی جسارت نداره اعتراف کنه.. بین سینا رو به آتنا پیشنهاد داده یه مدت با هم باشن تا بتونه خودش رو برای ازدواج آماده کنه... بلند شدم و دستم رو رو شونه اش گذاشتم : تو باید زمینه رو آماده کنی تا جسارت کنه اعتراف کنه عسلم.. و اینکه بابک با سینا اوضاعش یکی نیست... بابک سنش بیشتره.. دوست داداشته... ولی قیافه اش امروز خیلی با مزه بود.. هی می گفت.. من که نمی تونم هنرمند جماعت رو درک کنم...

آتنا : آره دلم بر اش سوخت.. یکم از جنم بردیا رو داشت تا حالا 100 بار دوست دخترش شده بودی..

من : تو رو خدا نگو.. بردیا خیلی دختر بازه....

همون موقع تقه ای به در خورد و امین اومد تو...

_ خوب خوب.. می بینم که جمع زنونه است...

نگاهی بهش کردم که لبخند پر مهربانی می زد...

تینا : بیا تو امین.. خانومت امشب گروگان ماست..

_ فکر کردی.. می دونی خانومم چند تا محافظ داره.. مگه الکیه...

لبخندی زدم بهش و رفتم پیشش ایستادم.. دستش رو دور کمرم حلقه کرد...

آتنا : بسه.. دوتا عضب این جاست.. نمی گید دلشون می خواد...

امین : اوی اوی شما دوتا حواستون باشه... دلم می خواد حالیم نیستا...

تینا : بی منطقی داداشم.. بی منطق...

رو تخت دراز کشیدم... سرش پشت میز توی پرونده ها بود.. فردا پنجشنبه بود و قرار بود برای پروژه شمال بره

شمال و صبح جمعه هم بر گرده... نقشه های پروژه رو نشونم داده بود.. حتی چند جا ازم نظر هم خواسته بود.. خیلی

خوشحال بودم که بر اش یه همراهم... یه کسی که می تونه راجع به شغلش هم باهاش مشورت کنه...

_ عزیزم...

_ جانم خانومم...

_ می شه بی خیال عروسی گرفتن بشیم...؟؟

سرش رو از روی پرونده ها بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد : چرا؟؟

_ خوب چه کاریه.. ما که نامزدی گرفتیم... خونه هم که پسندیدیم و می چینیمش.. بعد می ریم سر خونه زندگیمون...

_ چیزی شده؟؟

_ باید شده باشه؟؟

_ هر دختری آرزوه داره لباس عروس بپوشه...

... خوب راست می گفت.. به شرطی که اون دختر مادری داشته باشه که تو لباس عروس قربون صدقه اش بره یا

پدري که از رفتن دخترش ناراحت باشه.. نه من که برای دعوت عروسی کسی رو نداشتم... البته به غیر از دوستانم که

برای اون ها هم وسط این همه کار زحمت مضاعف بود...

_ من دو تا کاتالوگ 25 صفحه ای لباس عروس پوشیدم... آرزوش رو ندارم...

_ من دارم...

_ آرزوی لباس عروس رو؟؟

_ خیر خانومم..این که خودم لباس عروس رو از تنت در بیارم....

کوسن رو تخت رو به سمت صورت خندون و شیطونش پرت کردم که تو هوا گرفت و با ژست خوشگل و خاصی
برام بوس فرستاد : وحشی شدی باده...

_ خیلی بی حیایی..نمی گی دوست دارم تو لباس عروس بینمت...به در آوردنش فکر می کنی...

قیافه مظلومی به خودش گرفت :چه کنم..انقدر حسرت به دل گذاشتی منو که فقط به همون تیکه اش فکر می کنم....
_ لابد تقصیره منه...

_ نه راست می گی..منم که ناز میکنم...عین ماهی هم هی لیز می خورم....

_ تو اصراری نداشتی...

با چشمای درشت شده نگاهم کرد : اصرار می کردم راه داشت یعنی؟؟

..عجب حرفی زدم...خودم خجالت کشیدم...سعی کردم جای دیگه ای رو نگاه کنم....

بلند خندید و اومد رو به روم رو تخت نشست : قیافه شو..چه خجالتی هم کشیده...

_ دارم برات کم می زارم ..امین....

دوتا دستش رو گذاشت دو طرف صورتم : من بهت گفتم...حسرت داشتنت رو دارم..اما هر وقت که تو هم

بخوای...حالا بیا بخوایم...

دراز کشید و من هم دراز کشیدم روی بازوش..موهایش رو نوازش می کردم

_ خونمون خیلی خوشگله...

_ خانومش خوشگل تره...فردا با مامانم میرید مزون دیگه؟؟

همون طور که دستم تو موهایش بود : باشه...

_ بین رو درباستی نکن...اگه خوشت نیومد..می گیم برات بفرستن...

_؟ فرصت نمی شه..امروز پدر جون بحث دو هفته دیگه رو داشت...

_ تو به اونش کاریت نباشه..حالا فردا برو..خانوم من هر چی بپوشه عین فرشته هاست....

بلند شدم و بوسه عمیقی به لبش زدم....

با لذت همراهیم کرد : نه نه خوشم اومد..خانومم داری یه چیزایی رو می کنی اساسی..اما کافی نبودا...

خنده ها و اعتراضای من بین بوسه هاش گم شد...

به قیافه خندانمش که نگاه کردم که از پشت شیشه داشت عین خلا برام دست تکون میداد...دست امین دور کمرم بود

و منم بالا پایین می پریدم تا برای مهسای دوست داشتنی خودم ابراز احساسات کنم...

بیرون که اومد تنگ در آغوشش گرفتم...با امین سلام علیک کردن...یه هفته مونده به عروسی تو شرایطی که من

واقعا می خواستم از شدت کار زیاد گریه کنم به دادم رسید...سمیرا و بوسه نمی تونستن بیان اوج کاراشون بود..برای

عروسی اما قول داده بودن این جا باشن..حتی هاکان رو هم دینز گفت شده با کتک میاره...

دوست خوب خوشگل و خوش پوشم...حالا تو ماشین نشسته بود...

مهسا : دلم برای ایران خیلی تنگ شده...

_ ماردت کجاست؟؟

_ پاریس بود.. اما رفت استانبول پیش سمیرا برای عروسی میاد...

مهسا بر عکس من که این مسیر رو دوست نداشتم... پنجره رو کشیده بود پایین و هوای خنک سحر گاهی رو نفس می کشید...

مهسا: ببخش امین مجبور شدی این موقع بیای دنبالم... من که گفتم لزومی نداره...

_ این چه حرفیه.. شما خواهر خانوممی مگه می شه کم بذارم برات...

_ لطفه... این مسیر.. مسیر سرنوشت من و باده است... هر بار که ازش رد شدیم یه گام بیشتر پیشرفت کردیم...

من: این روزا.. بیشتر یاد اون شبها می کنم...

_ به خاطر نزدیک شدن به عروسیته... وای.. باورم نمی شه.. اون رفیق ترسون و لرزون 19 ساله من.. که تو همین

مسیر بعد از رفتنش اشک ریختم.. حالا داره عروس می شه...

_ تو نبودی.. خیلی چیزا به زیبایی الان نبود. من هیچ وقت شانسی آشنایی با امین رو پیدا نمی کردم...

امین لبخندی بهم زد...

مهسا: هممون تغییر کردیم.. ریسک کردیم... هر کدوم به یه نحو.. و همش به خاطر اینکه بتونیم پیشرفت کنیم...

_ من که مثل تو سمیرا خانوم دکتر نشدم...

_ خوب بشو... غصه نداره که... برات پذیرش می گیرم....

برگشتم به پشت سر: عالیه.. میام پیشت... فقط یه سال و نیمه دیگه.. مگه نه امین؟؟

با لحن خیلی جدی که جای هر نوع شوخی رو می گرفت: شوخیشم قشنگ نیست باده...

مهسا زیر لب گفت: مرسی جذبه....

... من خیلی هم به دکتر فکر نکرده بودم.. دلیل هم نداشت... چون تا فوق لیسانس برام بس بود و مهم داشتن شغل

خوب بود.. اصرار مهسا برای دکترای داشتن شغل استادی بود و سمیرا هم برای اینکه از شوهر پزشکی کم

نیاره...

من نمی خواستم استاد دانشگاه باشم و درضمن دکتر بودن امین هم برام رقابت ایجاد نمی کرد...

دیشب با اصرار و فغان هم نتونستیم مهسا رو بیاریم خونه امین.. رفت به خونه خودشون... و من تو شرکت منتظر

ورودش بودم... می خواست هم بهم تو نقشه ها کمک کنه.. هم باهم بریم آرایشگاه ببینیم...

امین و بردیا جلسه داشتن... که مهسا با عطر مست کننده اش وارد شد...

_ به به... خانوم دکتر..

_ عجب دم و دستگاهی داره آقاتون...

_ نگو آقاتون چندشم می شه...

_ خداییش انقدر پسر متواضعیه آدم باورش نمی شه این دب دبه و کبکبش....

با هم مشغول نقشه ها بودیم که صدای خنده امین و بردیا از پشت پارتنش اومد...

بردیا: جون داداش.. خانومت بفهمه...

امین: ببند بردیا...

به مهسا نگاه کردم.. اون هم تعجب زده بود.. چی رو نباید من می فهمیدم؟؟؟

همون موقع فکر کنم سایه مون رو دیدن که از در اتاق وارد شدن...
 و من هنوز ذهنم درگیر این بود که من چی رو نباید می فهمیدم....
 به پیشنهاد امین برای ناهار به رستورانی رفتیم که بار اول من رو هم برده بودند... یاد خاطرات لبخندی به لبم آورد..
 امین رو به مهسا که کنار من روبه روی بردیا نشسته بود.. بردیا بی که به طرز عجیبی ساکت بود و از هر موقع دیگه
 ای خوش تیپ تر : من بار اول این باده خانوم شما رو آوردم این جا.. بلکه بتونم یکم روش نفوذ داشته باشم.. واویلا
 عین یه تیکه سنگ...
 مهسا : خوب این تقصیر کار نیست.. زیر دست خواهر راهبه من بزرگ شده...
 امین و مهسا مشغول بحث شده بودند اما همه ذهنه من متوجه بردیا بود که تو سکوت و سر به زیری که اصلا بهش
 نمی یومد نه تو بحث دخالت می کرد نه تو چیز دیگه ای... فقط به رو میزی نگاه میکرد و انگار که تو عالم دیگه ای
 بود...
 به وسایل شیک و تمیز خونه نگاه کردم.. اون دوره هاهم اتاقش همیشه تمیز بود.. همیشه به مامان تو درست کردن
 ترشی و مربا کمک می کرد... خانه داری دوست داشت... سرم رو چرخوندم.. رو دیوار بعضی جاها تغییر رنگ
 بود.. خیلی خوب معلوم بود که قاب عکسی بوده که برداشته.. وگرنه اون میخای بی هویت تنها مفهومی
 نداشتن... عکس کی می تونست باشه؟؟.. سبحان؟؟.. حاج کاظم.. یا شاید هم مادرم... مادری که خیلی هم مادری بلد
 نبود...
 با اون پیرهن حاملگی زدر رنگش رو به روم نشست... تو فنجون کریستال براق و تراش خورده چای خوش رنگی
 ریخته بود با بوی میخک...
 _مرسی که اومدی باده...
 ..دیشب که بهش زنگ زد که براش کارت عروسی رو بفرستم اصرار کرده بود که خودم برم پیشش و من از
 شرکت امشب یه راست اومده بودم پیشش.. هومن رو فرستاده بود بیرون مطمئنم.. چون من که زنگ زدیم یه ماشین
 از پارکینگ خارج شد...
 _مرسی از تو که دعوتم کردی...
 قطره اشک روی گونه اش رو پاک کرد : اوون روز تو بیمارستان.. مطمئن بودم که عروسش می شی.. مردی که اون
 طور نگاهت کنه نمی ذاره از دستش بری....
 _من اون روز به تنها چیزی که فکر نمی کردم ازدواج با امین بود... اما خوب یادم بود که چه طور با دیدن ساره
 هورمون های مادریم به کار افتاده بود..
 _دلگیری؟؟
 _نباشم؟؟... راستی پسر ت کجاست ؟
 _به پدرش خیلی وابسته است.. با هومن رفته بیرون...
 چشمم افتاد به رو میزی سنگ دوزی شده نفیسی روی میز.. قلبم به تپش افتاد.. ساره رد نگاهم رو تعقیب کرد : برای
 تو رو هنوز نگه داشته..
 با صدای بلند تری گریه کرد : منتظره بذاره تو جهیزیت...
 بغضم رو قورت دادم : جهیزیه تو رو اون خرید نه؟؟

آره...

اما من جهیزیه ام رو خودم خریدم..اینه تفاوت من و تو ساره...

تفاوت های دیگه ای هم هست...تو شوهرت رو خودت انتخاب کردی...

قلبم تیر کشید..بدم میومد از خودم...

من عذاب وجدانش رو دارم..

بی خود..من خوشبختم..این رو گفتم تا بدونی آدم ها گاهی نا خواسته زندگی هم رو عوض می کنن...

نا خواسته؟؟..شوخی می کنی ساره...؟؟...پدرت از من متنفر بود...برادرت...

_از وقتی گفتم عقد کردی شب و روز ندارم...برای دادشم..برای اون که هنوز داره با تو خاطراتت و وسایلت زندگی

می کنه...براش که

_براش که تمام کودکی من رو به گند کشید..براش که اگه یکم دیگه زورش به هم می چربید بهم تجاوز هم

میگرد...نگرانی

بلند گریه کرد: عاشقی کردن بلد نبود..بابام هم بلد نبود...

مادرم رو دوست نداشت...

داشت..به خدا داره..تو همیشه با کینه نگاهش کردی..ندیدی مادرت رو چه قدر دوست داشت..

_بهش حق می دادم که نتونه بی طرف نگاه کنه..پدرش بود..برادرش..و یک طرف شوهرش..پدر بچه هاش...من کی

بودم؟؟..هیچ کس..._

_چایم رو که حالا کمی سرد شده بود قورت دادم و کارت رو به سمتش گرفتم :همه چیز گذشته تموم شده ساره..من

الان همسر امینم صحبت کردن از یه مرد دیگه کار درستی نیست...._

می دونم..به خدا می دونم...من با سر میام...

هومن رو هم بیار...

_نه..نمی خوام اذیت بشی...از وقتی فهمیده ازدواج کردی اون هم سر در گمه..هم خوشحاله که زن آدمی مثل دکتر

پاکدل شدی..هم دلش شدید برای سبحان می سوزه.._

_حالم داشت بد می شد..تو گلمو یه بغض بود به بزرگی 9 سال بی کسی..تو قلبم امین بود و بس...هر حرفی از

گذشته و از اون عشق بیمار گونه به نظرم خیانت بود به مردی که از صبح استرس اومدن من به این خونه رو داشت..._

من براش آرزوی خوشبختی دارم...

_داشتم واقعا...؟؟..برای اون چشمهای سیاه و اون دستهای هرزه ای که حتی یادشون به من اجازه لذت بردن از نوازش

های شوهرم رو نمی داد..برای اون آدم آرزوی خوشبختی داشتم؟؟!!_

بیخشش باده..بیخشش شاید سبک تر بشه..

من خیلی وقته گذشتم..اون شب که گذاشتم..گذشتم....

بغلم کرد...و من فقط دلم می خواست فرار کنم...

_اصرارش برای شام موندن رو قبول نکردم..که چی؟؟..شوهرش و پسرش بمونن بیرون که من اومدم...؟؟..من تو

خونه ای بمونم که همه جاش نا خواسته بوی گذشته رو می ده..بوی مادری که برای ساره اندک مادری کرد که برای

دخترش نکرد...._

منتظر راننده شدم.. که بهش زنگ زد تا بیاد... امین امشب جلسه مهمی داشت با یه قراره شام و مهسا هم رفته بود خونه دختر عمه اش....

شیرین جون اصرار کرد که شام بخورم... من اما اصلا اشتها نداشتم.. گذاشت به حساب این که عروسی نزدیکه.. اما پدر جون از بالای عینکش طوری نگاه کرد که به نظرم فهمیده بود که حالم چندان خوب نیست... رو تخت دراز کشیدم و عطر امین رو عمیق نفس کشیدم...

رفتن به خونه ساره اشتباه بود یا نبود رو نمی دونم حاصلش اما من بودم خسته و داغون... که چشمم رو که می بستم.. به جای اون چشمای پر از مهر و گاهی پر لذت عسلی که داغم میکرد.. چشمای سیاه وحشی و هوس آلودی رو می دیدم که داغون ترم می کرد...

نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو برداشتم... این بار به جای هر کسی تو این 9 سال.. اس ام اس دادم : کاش این جا بودی... کاش الان این جا بودی و بغلم می کردی... دلم برای خودت و بوسه هات تنگ شده...

اس ام اس سند نشد.. می دونستم به خاطر جلسه گوشیش خاموشه.. چشمم رو بستم تا کمی استراحت کنم... الان خیلی خوب می دونستم که همه کس من امین....

تو خودم جمع شده بودم واقعا حالم بد شده بود...

بیخوش؟؟..... ساره که می دونست درد من رو... من کینه نداشتم.. انتقام هم نداشتم.. من فقط می خواستم این صداها از سرم بره.. اوون نگاهها از جلوی چشمم .. اون ضربه ها از روی کمرم...

بغضم داشت بزرگتر می شد.. نازک نارنجی شده بودم... یه روزهایی تو حیاط اون دانشگاه کنار بچه هایی که هیچ کدوم هم وطن نبودن.. خاطرات اگر هم که میومدن با خودشون اشک نمی آوردن.. دلتنگی بود و نفس تنگی.. این جا تو خاکی که توش به دنیا اومدم.. تو تخت خواب مردی که عاشقشم اما یه دل نازکی شفاف می آورد.. پر از عطر امین...

بین خواب و بیداری غلت می زدم... به یاد عید های 10 سالگیم... به یاد اولین روز رفتن به مدرسه که صدای باز شدن در اومد... سریع سرم رو چرخوندم به سمت در... امین رو دیدم که به سمتم اومد...

نا خود آگاه از تخت پریدم پایین.. به حرکات تند و سریعم نگاه کرد با تعجب.. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم...

چند لحظه دستاش تو هوا موند اما بعدش یه دستش دور کمرم حلقه شد و دست بعدیش بین موهام رفت....

بغضم کم کم داشت سر باز می کرد و من با تلاش بی وقفه سعی داشتم اشک نریزم...

با صدای آرومی کنار گوشم گفت : چی شده خانومم.. تو که من رو سخته دادی ...

سرم رو از روی سینه اش برداشتم.. چشمم به ساعت پشت سرش رو دیوار افتاد ساعت 9 بود...

_ مگه قرار شام نداشتی??

موهام رو از رو صورتم کنار زد : تو باشی خانوم خوشگلته بهت اس ام اس بده دلم بغل می خواد.. با چند تا سیبیل پا می شی شام بری بیرون??... مگه عقم کمه??!!!

لبخند شلی زدم به شوخی که کرد.. شاید برای اینکه جو نگاه من رو عوض کنه....

_ اس ام است که رسید 10 بار زنگ زدم بر نداشتی...

_ آخ فراموش کردم از رو سایلنت بر دارم...

با اخم نگاهم کرد : از دست تو باده... واقعا ترسیده بودم... بعدش زنگ زدم زدم.. مامان گفت خونه ای.. منم بردیا رو فرستادم شام.. خودم اومدم پیش خانومم

...متفکر خیره شده بود به چشمام... می دونستم کاری براش نداره هر چیزی که تو ذهنم هست رو بخونه... یک لحظه نگاهش نگران شد و اخماش بیشتر رفت تو هم و گونه های من هم خیس شد.. خیس خیس....

_چی شده؟؟....

از آغوشش بیرون اومدم... لبه تخت نشستم... هنوز منتظر جوابش بودم...

_امین من حالت خیلی بده...

این بار حقیقتا ترس رو می شد تو چشمات خوندم.. رو به روم رو زمین زانو زد : نفس من آخه نمی گی که چی شده... کسی کاری کرده.. برم سراغ هومن؟؟... یا اون مرتیکه آشغال سبحان؟؟!!

_داد نزن امین.. سراغ هیچ کس.. می تونی بیای سراغ مخ من؟؟... بهش بگی ولم کنه....

هق هقم بلند تر شد... کلافه شد.. بلند شد و دستی به صورتش کشید....

_گریه نکن.. تو رو خدا گریه نکن.. دیوونه می شم این طور اشک می ریزی....

به سمت در رفت... با یه خشم بدی...

از جام پریدم و آستینش رو گرفتم : کجا؟؟؟ می خوام تنهام بذاری؟؟!!

_دارم میرم سراغش.. می ندازمش جلو پات..

_امین... من فقط می خوام تو کنارم باشی....

سرم رو کج کردم : باشه...؟؟؟

صدام پر از یه خواهش ناب بود.. که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم... اومد به سمتم از روی زمین بلندم کرد و گذاشتتم روی تخت...

کنارم دراز کشید.. محکم بغلم کرد سرم رو به سینه اش چسبوند کاملا تو حصار تنش قفل بودم و لذت امنیت بودنش رو می بردم... سکوت زیبایی بود و فقط صدای نفس های من که به خاطر گریه کمی تند تر بود و صدای قلب امین و گرمای وجودش....

_رفتم پیش ساره.. می دونستی جهیزیه اون رو مادر درست کرده؟؟

.....

..می دونستم سکوت کرده تا من حرف بزنم...

_برای اون یه نیمچه مادری کرده... برای من چه کرده؟؟... ساره می گه ببخش.. بابام رو ببخش که نمی داشت درس بخونی که نمی داشت نفس بکشی.. چون دختر مرد دیگه ای بودی... چون دوست داشتی لاک بزنی.. چون دوست داشتی مهندس باشی.. ببخش که کتکت می زد....

...اسم کتک که اومد.. دستاش رو دورم محکم تر کرد و شنیدم که گفت : فاتحه اش رو می خونم.. بی همه چیز....

_چیزی گفتی؟؟

_نه عزیز ترینم....

_می گه دلم برای داداشم می سوزه....

گریه ام بلند تر شد : می گه بگذر... سبک تر بشه.. از بار گناهاش... من نمی خوام سبک بشه.. من می خوام... من می خوام... از بودن با تو لذت ببرم.. از بودن با شوهرم....

یکم ازم فاصله گرفت... به صورتش نگاه کردم.. به چشماش که حالا پر از التهاب بود.. پر از نگرانی بود.. پر از خشم بود.. ولی بیشتر از همه پر از عشق بود...

از جاش بلند شد

_تنهام می زاری؟؟!!

... ترس داشتم.. ترسی عمیق از تنهایی.. امروز انگار تازه داشتم نگرانی های امین رو درک میکردم... امشب تازه داشتم

حس می کردم نبودنش برام یعنی چی؟

دستی به موهاش کشید و....

به من که متعجب از این حرکاتش داشتم نگاهش میکردم نزدیک شد و نزدیک تر زانوهایش رو روی تخت گذاشت و روم خم شد... و من لبهاش رو روی لبهام حس کردم...

بوسه ای داغ و آروم.. خیلی آروم... و من سبک می شدم با هر حرکت لبش روی گونه ام.. و گردنم... و دستش که خیلی آروم و پر از به نوازش بی نظیر.. پر از به داغی پر التهاب روی بدنم حرکت می کرد.. منی که انگار نه روی تخت.. روی

ابرا بودم و هیچ بغضی نبود.. هیچ صدایی و هیچ حسی رو تن مثل کوره من... جز اون سر انگشتایی که خیلی سبک

روی بدنم سر می خوردن و اون بوسه های آرومی که قطره قطره به سرزمین خشک احساس من جون می دادن....

با دست آزادش پتو رو روم کشید... روی من که سرم روی قلبش بود و نیم تنه ام کامل روی نیم تنه اش بود... و

انگشتاش خیلی آروم رو کمرم سر می خورد و من با انگشتم روی سینه اش طرح های فرضی می کشیدم... طرح هایی

که همش عاشقانه بود مطمئناً....

سرش رو خم کرد و بین موهام نفس عمیقی کشید.. : می دونی چه قدر عاشقتم باده؟

...._

جوابی نداشتم که بدم... امشب با حس زیبایی که بهم هدیه کرده بود... نفهمیدن حسش... خیلی بعید بود....

خودم رو روی سینه اش جمع کردم....

پتو رو تا تقریباً تا سرم بالا کشید : بخواب نفس من... من اینجام تو راحت راحت بخواب....

از صبح با مهندس آذری مشغول بودیم خیلی سفت و سخت.. تا بتونیم به نقشه رو که مربوط به پروژه به مدرسه بود رو برسونیم...

قرار بود برای ناهار مدیر عامل شرکت جدیدی که امین و بردیا باهش قرار داد بسته بودن به شرکت بیاد.. البته من

به اون ناهار دعوت نشده بودم... یعنی کسی به من نگفته بود تو هم بیا... احساس می کردم احتمالاً اینم از اون مردایی

که مثل نیازی امین روشن تیک داره...

با مهسا قرار گذاشته بودیم تا بیاد شرکت.. بعد از ظهر به یکی دو تا از کارها برسیم...

مهندس آذری: پروژه جدید خیلی پر سود می شه.. ولی فکر کنم باید باز هم مهندس استخدام کنه شرکت چون خیلی

سرمون شلوغ می شه...

..راجع به پروژه و سودش امین با من صحبت کرده بود و در مورد خیلی چیزها باهم به نظر مشترک رسیده بودیم...

با رفتن مهندس آذری به اتاقش فرصت کردم تا کمی کش بیام.. گردنم خشک شده بود...
 مهسا نتونست خنده اش رو نگهداره.. با صدای بلند خندید... همین باعث شد تا قاشقش از دستش بیافته...
 من تمام سعیم رو می کردم تا خنده ام رو کنترل کنم : هیسسسسسس.. مهسا این جا شرکته ها...
 یه قلوپ گنده از آب جلوش رو قورت داد تا بتونه خنده اش رو هم قورت بده : وای قیافه پسره یادم که میوفته با
 اون سامسونتش که تا آخرشم نا یلون روش رو نکنند...
 یاد خاطرات دانشگاه می کردیم... با مهسا داشتیم ناهار می خوردیم.. از صبح از این اتاق خارج نشده بودم... امین دو
 بار اومد تو فاصله جلساتش بهم سر زد و بار سوم هم با بردیا برای سلام علیک کردن با مهسا اومدن.. بردیایی که این
 بار مشکوک تر هم بود چون مثل دفعه پیش سکوت کرده بود اما این بار نگاهش رو هم می دزدید...
 مهسا : راستی باده این دوست امین عجیب خوش تیپه ها..
 با به یاد آوردن دفعه اولی که دیدمش : تنها کسی که انقدر که دنیز راجع بهش حرف زده بود قبل از اومدن به این جا
 غذاهای مورد علاقه اش رو هم می دونستم...
 _ چرا؟؟?
 _ عجیب مثل دنیزه البته قبل از آشنایی با موگه...
 _ من از وقتی دنیز رو شناختم.. یعنی از نزدیک که موگه هم تو زندگیش بود..
 _ خیلی دون ژوانه...
 _ بردیا؟؟ نگاه هم نمی کنه...
 _ نمی خواستم ماجراهای بردیا رو تعریف کنم.. نه به من ربط داشت نه به مهسا...
 _ به هر حال.. با شیطنت اضافه کردم : البته شاید تو جذبش نکردی...
 مهسا با اون چشمای خوشگل و صورت گردش و اون موهای فر جذابش... و البته اون لبخند و خوش سرو
 زبونیش.. امکان نداشت کسی رو جذب نکنه... به خصوص که تحصیلات و شیک پوشی جدیدش رو هم می تونستم به
 خصوصیاتش اضافه کنم...
 جوابم رو نداد اما از اون نگاه ها کرد که من رو به خنده می انداخت...
 به ساعت نگاه کردم.. حدود ساعت 3 بود... خوب باید کم کم مهمون امین و بردیا می رفت... مهسا سر لپ تاپ من
 بود و داشت بعضی قسمتهای پروژره رو به قول خودش باز بینی می کرد...
 رفتم توی راهرو که در اتاق امین باز شد و هر دو با مهمانشون که مرد حدودا 50 ساله و تپلی بود از اتاق خارج
 شدن... باهاش دست دادن.. بردیا با اوون آقا از سمت دیگه راهرو خارج شدن.. امین به سمت من اومد... فکر کنم می
 خواست بره به دفترم که من رو دید : ... خانوم خانوما این جا چی کار می کنی؟؟!
 _ اومدم بینم کجایی..
 خنده ای کرد و دستش رو دور کمرم انداخت : چکم می کنی خانوم خوشگله؟؟
 _ خوب.. بله پسر به این خوش تیپی از دستم بره چی؟؟
 بلند خندید : از دست که رفتم... دلم گرو یه خانوم خوشگل سیاه چشم...
 _ عزیزم.. من و مهسا چند تا کار داریم .. من امروز یکم زودتر می رم...
 _ شما مرخصی گرفتی خانوم مهندس؟؟

_من خانوم رئیسم...

امین نگاهی به دورش انداخت و از خلوت بودن راهرو که مطمئن شد... بوسه کوچیکی به گوشه لیم زد : اون رئیس میگی... دربیست مخلص خانومشم هست...

_چند لحظه صبر کنی راننده میاد الان بهش زنگ زدم...

مهسا نگاهی به امین که کنار بردیا رو مبل نشسته بود انداخت : جدی گرفتی امین.. نیازی به این قرتی بازی نیست... اصلا باده تو چرا هنوز ماشین نخردی...

امین : ماشین رو می خریم یکم این کارای عروسی سبک بشه...

مهسا : بابا.. ما عمری با اتوبوس این ور و اون ور رفتیم... مگه نه باده...؟؟؟

من هم برای اینکه سر به سر امین بذارم : آره والا.. اصلا پاشو راه بیفتیم بریم...

همون موقع منشی گفت که راننده اومده... من و مهسا هم بلند شدیم تا بریم...

امین : باده اون گوشت رو بردار وقتی زنگ می زنه...

_باشه...

مهسا که همیشه شیطنتش زبان زد بود : امین به خدا این تحفه ای هم نیستا...

صدای اعتراض من قاطی شد با خنده امین

مهسا : بردیا خان خداحافظ...

خداحافظی رو انقدر بلند و شمرده گفت که من و امین و بردیا با تعجب برگشتیم به سمتش...

بردیا با تعجب : خدا حافظتون...

مهسا : ایا... شما می شنوید... از بس ساکتید تو این چند باری که دیدمتون فکر کردم نا شنوا هستید.. ببخشید داد

زدم...

بردیا خشک شده بود و من به زور خنده ام رو نگه داشته بودم... این کار مهسا در جواب حرف من بود که بردیا به تو

توجه نمی کنه.. وای به حال بردیا.. مهسا تا تورش نمی کرد بی خیالش نمی شد...

مهسا عینکش رو زده بود و حسابی سرش تو لپ تاپ من بود... منم فنجان به دست داشتم نگاهش می کردم.. خسته

شده بودم...

مهسا : به تغییرات کوچیک توش دادم.. حالا به نگاه بهش بنداز...

چشمم خسته شده بود یکم روی هم فشار دادمشون... : فکر کنم دارم پیر می شم مهسا چشمم خسته است...

_پیر نشدی سرتق.. از به طرف کارای عروسی به طرف شرکت آخه خل جونم کی رو دیدی کم تر از به هفته مونده

به عروسیش تو شرکت باشه.. تو الان باید بری برای ماساژ پوست...

به طرز لوس گفتن ماساژ پوستش هر دو تا خندیدیم...

همون موقع در باز شد و امین و بردیا وارد شدن...

امین : به به خانوم مهندسای عزیز.. خسته نباشید...

لبخندی به صورتش زدم.. انگار همه خستگیم پرید... کنارم ایستاد و دستش رو مثل همیشه دور کمرم حلقه

کرد... بردیا هم رو مبل کنار مهسا رو به روی ما نشست...

بردیا : شما باز دارید نقشه های باده رو چک می کنید؟؟.. فکر کنم باید به حقوقی هم برای شما در نظر بگیریم...

مهسا: آره والا...چه کنم دیگه خراب رفیقم...دارم نقشه های این بی سواد رو درست می کنم...

من: ..من بی سوادم؟؟

مهسا: آره دیگه من دکترا دارم خانوم خوشگله تو فوق لیسانسی...

_برو بذار باد بیاد..کارای عملیت رو نشون بده جوجه..چه نقشه ایت به مرحله اجرا رسیده...

_من آکادمسینم...

بردیا و امین به کل کل ما می خندیدن....

_معمار کسبه که لااقل بتونه یه جا رو نشون بده که ساخته شده باشه...

_به هر حال من دکترا دارم..یعنی تو این اتاق همه دکترا دارن الا تو...

به شوخی اخم کردم بهش و با بدجنسی تو بغل امین فرو رفتم: به جاش من چیزی دارم که تو نداری...از همه این حرفا هم مهم تره...

امین که معلوم بود حسابی ذوق کرده روی موهام رو محکم بوسید...نمی دونم چرا احساس کردم چشمای بردیا پر از حسرت شد...

مهسا: ااه..خانومو باش..یه دونه خوشگل ترشو پیدا می کنم به من مگن مهسا...

من و امین بلند خندیدیم: مثل همون که دیشب پیدا کرده بودی...

مهسا پاک کن رو از رو میز برداشت و پرت کرد طرفم: بی مزه...

ماجرار و برای امین تعریف کرده بودم..به همین خاطر امین هم بلند خندید ...

بردیا اما با یه نیم چه اخم و کنجکاوی پرسید: جریان چیه..

من: بذار بگم..دیشب که رفته بودیم خرید...

این بار مهسا از جاش بلند شد و من پشت امین قایم شدم ...

مهسا: می کشمت باده..

_چیه مگه..بده پسر 18 ساله ازت خوشش اومده بود...این یعنی خوب موندی...

بعد بدون توجه به قیافه مثلا شاکی مهسا رو به بردیا: وای نمی دونید چه قدر قیافه پسره با مزه شد وقتی فهمید مهسا سن مادرشو داره...آخه پسره هنوز پشت لبشم سبز نشده بود...

..این بار مهسا هم خندید...بردیا اما فقط یه لبخند زد...همه کار این پسر عجیب شده بود تو این 12 روز..یعنی به هم زدن با نگین انقدر سخت بود...؟؟؟!!

مهسا نشست رو مبل: با تمام این تفصیل خانوم خانوما من دکترا دارم از فرانسه..این آقا از لندن...اونی که عین کووالا ازش آویزونی از آمریکا...تو یه فوق لیسانسی جوجه..پس احترام بذار...

_انگار مامور مخصوص حاکم بزرگی..می خوای تعظیم هم بکنم....

_نمی دونم هر جور که راحتی....

امین کمرم رو که می خواستم مثلا برم سمت مهسا محکم تر گرفت: از دست شما دو تا...خوب مهسا جان..ما امشب شام با شرکتی که تازه باهاش قرار داد بستیم بیرونیم..اون ها می خوان مهندسی که برای این پروژه در نظر گرفتن رو به ما معرفی کنن ..شما هم تشریف می یارید؟؟

..نمی دونم چرا احساس کردم امین بعد از گفتن این پیشنهاد نگاه گذرای به بردیا کرد....

مهسا: من بدم نمی یاد..اما من که می دونم می خواید من رو ببرید تا پز دکتر بودم رو بدید...

این بار دیگه بردیا هم با صدای بلند خندید....

رو به مهسا که تو اون کت دامن خوش دوخت مشکیش مثل ماه شده بود کردم و دستام رو از هم باز کردم: خوب شدم...؟؟؟

اومد سمتم...: ماه شدی باده...

به کت شلوار مشکی ام نگاهی انداختم و شال کرم رنگم رو روی سرم مرتب کردم...و کیفم رو برداشتم....

هوا خوب شده بود و نیازی به پالتو یا شنل نبود...چون با ماشین هم تا دم رستوران می رفتیم...همین کت و شلوار مناسب بود...

مهسا یه بار دیگه ریمل زد و با هم از اتاق خارج شدیم...

مهسا: دو قلوها نیستن؟

_نه رفتن باغ لواسون با داییشون....

همون موقع امین و بردیا هم از اتاق امین خارج شدن...باید اعتراف می کردم که هر دو تا شون امشب خیلی خوش تیپ شده بودن...

امین کنارم ایستاد و با لذتی ناب نگاهم کرد...دستم رو بالا بردم و کرواتش رو کمی مرتب کردم...و با لذت نگاهش کردم...

مهسا: اهم اهم...ما این جاییم...بی جنبه ها....

وارد پارکینگ که شدیم...بردیا به سمت ماشین خودش رفت

من به سمت امین: مگه بردیا نمی یاد...؟؟

_چرا اما بردیا ست دیگه می گه این طوری بهتره....

امین: بردیا..پس مهسا با تو بیاد...منم که با باده میام...

..به مهسا ی تخس که رضایت از سر و روش می یارید نگاه کردم..خواستم بزنم تو ذوقش اما بی خیال شدم..بردیا در جلو رو برای مهسا باز کرد و بعد خودش سوار شد..به حق چیزای ندیده...

امین که داشت می خندید و از پارک هم در میومد: مردها با هر زنی در حد شانی که خود اوون زن برای خودش قائله رفتار می کنن....

..و من فهمیدم جمله آخرم رو بلند گفتم....

پشت میزی که برامون رزرو شده بود نشستیم..من و مهسا کنار هم و بردیا و امین هم رو به رومون..خنده ام گرفته بود از قیافه این دوتا..طوری به ما خیره شده بودن انگار دارن تابلو تماشا می کنن...

چند دقیقه خیلی کوتاه بعد مرد میانسالی همراه با خانومی 31-32 ساله که خانوم خوش قیافه ای هم بود وارد شد و به سمت ما اومدن...

فهمیدم که دختر خانوم مهندسی که این مراسم برای معرفیشه...خانوم مهندس سها اسفندیاری و مرد کنارش هم مدیر عامل شرکت و البته عموش بود..آقای اسفندیاری....

با هم دست دادیم و نشستیم...سها پیش امین نشست و عموش هم پیش بردیا...توازن به نظر من برقرار نبود یه طرف میز دو نفر یه طرف چهار نفر...

غذا ها رو میز گذاشته شد و من داشتم با تکه گوشت تو بشقابم بازی می کردم و دلخور بودم... به سها که داشت با عشوه خاصی با امین صحبت می کرد نگاه کردم... حرکاتش جلف نبود... سبک و دم دستی هم نبود... اتفاقا شدیداً حرفه ای و زیر پوستی بود... همین هم بیشتر لجم رو در میاورد...

امین مثل همیشه خوش ژست و مودب به حرفهای بی پایان سها گوش می داد... اما من بازم عصبانی بودم... از دست خودم که چرا انقدر حسود شده بودم... تا مغز استخوانم تیر می کشید....

خوب خانوم مهندس عروسی چه زمانی به سلامتی...؟؟

...سرم رو از روی بشقاب بلند کردم و نگاهی به اسفندیاری کردم : به هفته دیگه...

اسفندیاری: خوشبخت باشید..

این بار روی کلامش به سمت امین بود که لبخند شادی به روی لبهاش بود... : ممنون آقای اسفندیاری شما که متاسفانه افتخار نمی دید....

_بله به سفر باید برم.. اما دلمون پیشتونه..

نگاهی به سها انداختم که باز هم زل زده بود به نیم رخ امین اصلاً از این وضعیت خوشم نمیومد... احساس می کردم امین باید باهاش خشن تر برخورد کنه... یعنی قرار بود از این به بعد این خانوم به شرکت رفت و آمد کنه این که واویلا بود...

سها : راستی امین پیرو اوون بحثی که چند روز پیش داشتیم....

بقیه بحثشون رو نمی شنیدم... وسط صحبتشون امین از دیس وسط به تیکه بزرگ گوشت گذاشت تو بشقاب من.. اما همچنان داشت به صحبت های سها گوش می کرد... این حرکتش نشونه این بود که همه حواسش بازهم پیشه منه اما کارد می زدی خونم در نمیومد... پس امین از قبل این خانوم رو می شناخت و این مراسم معارفه نبود... دستم رو دور چنگالم محکم تر کردم... این کار مانع از این می شد که کوچکترین چیزی تو صورتم نمایان بشه... متنفر بودم که کسی بفهمه یا حس کنه که دارم از شدت حسادت خفه می شم... دست مهسا رو روی روم پام احساس کردم... فکر می کنم اون هم دلش می خواست این دختر رو خفه کنه...

اسفندیاری: خانوم مهندس بعد از این پروژه همچنان می خوای تو همین شرکت کار کنی؟؟

..نگاهی به امین انداختم که داشت نگاهم می کرد... بد جور دلم می خواست ضایعش کنم از این که این دختره سیریش رو انقدر بهش رو می داد و این که چرا این دختر انقدر باهاش صمیمی بود... اما حیف که کار بی پرستیژی بود انتقام گرفتن تو جمع : بله جناب اسفندیاری من از کار کردن در کنار امین و بردیای عزیز لذت می برم... اسفندیار لبخندی از سر مهر زد : البته والا امین نباید هم بذاره بری شرکت دیگه ای وصف موفقیت هات رو زیاد شنیدم....

به سها که عصبانیت از چشمش می بارید نگاهی کردم و لبخندی از سر پیروزی زدم...

بردیا : امکان نداره همچین نیرویی رو از دست بدیم... ایشون جوایز زیادی در زمینه طراحی دارن پروژه های خیلی موفقی تو کشورهای همسایه داشتن... به همین خاطر ما دو دستی ایشون رو چسبیدیم...
..امین رو نگاهش هم نمی کردم..

امین : شما باشی جناب اسفندیاری می زاری خانومت با این همه استعداد جای دیگه ای کار کنه؟؟

اسفندیاری خنده ای کرد : نه والا..به خصوص که جای دخترم..خانومت زن زیبایی هم هست..باید مدام پیشش باشی..
امین : اون که 100 البته....

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که تو چشماش یه نگرانی بود و یک عالمه سؤال...اما باز هم بشقابم رو نگاه
کردم...

سها : می گن روش خوبی نیست که زوج ها با هم کار کنن...از خانومت خسته می شی امین همش بینیش...
دیگه واقعا داشتم عصبانی می شدم که مهسا از بغل دستم جوابش رو داد : خانوم مهندس...یه ملتی 7 سال باده رو
هر روز همه جا می دیدن..تو تبلیغات رو استیج..هیچ وقت ارزش خسته نمی شدن..زنی مثل باده با زیبایی و هوشش
همیشه تازه می مونه....

لبخند بد جنسانه ای روی لبم اومد..مهسا و بردیا مستقیما سها رو هدف گرفته بودن..
سها : شما مگه؟؟

_من تو ترکیه یه تاپ مدل بودم....

فسش علنا خوابید..من اگه جاش بودم همون اول که بردیا حرف از موفقیت های مهندسی من زد قسم می خوابید..اما
این زن ظاهر بین تر از این حرفا بود...

تعریف کردن اسفندیاری از من و چشمای نگران و گاهی پر از تحسین امین سها رو عصبانی تر می کرد...این رو از
همه وجناتش می شد فهمید...

سها : خانوادتون هم این جان یا ترکیه زندگی می کنن؟؟

...حرفش شاید از سر بدجنسی نبود..یا شاید هم بود..یه هر حال که اون از مسائل خانوادگی من خبر نداشت..نمی
دونستم چی بگم..این نقطه ضعف اصلی من بود..چیزی که مردم عجیب هم عادت داشتن روش انگشت بذارن...
خواستم جواب بدم که امین با لحن جدی : خانواده خانوم همین جا هستن..البته پدرشون فوت کردن..اما مادرشون
در تهران هستن....

لحن جدی امین و جوابش راه سئوالات بیشتر سها در این زمینه رو بست..دلم می خواست کله اش رو بکنم...
شام با هزار بد بختی تموم شد..یکی از بدترین شبهایی بود که تو زندگیم گذرونده بودم..همه تنم پر از خوره
حسادت بود..

عشوه ای سها موقع خداحافظی دیوونه ترم هم کرد....

سوار ماشین بودیم و من سکوت کرده بودم..قهر نبودم اما خودم رو خوب می شناختم حرف می زدم ممکن بود
چیزای خوبی نگم..

امین دستش رو جلو آورد و چونم رو تو دستش گرفت : خانوم من مثل این که امشب بهش خیلی خوش گذشته...
....._

_اخمات چرا تو همه نفس من؟؟؟

_تو سها رو از قبل می شناختی؟؟

لحنش تغییر کرد و جدی شد : بله می شناختم..عمو و پدرش از قدیمی های این کارن..

_پس چرا گفتمی مراسم معارفه است؟؟

_خوب..چون شما به هم معرفی شدید دیگه...

_باشه...

_چی باشه..؟؟

_هیچی..

_از سر شب چت شده تو؟؟..چرا اخمات این طوری تو همه...

_این خانوم قراره از این به بعد همیشه با تو در تماس باشه؟؟

یهو ماشین رو کنار کشید و ایستاد...داشتم با گوشه شالم بازی می کردم که دستش رو آورد جلو و سرم رو به سمت خودش چرخوند تو چشماش یه برق عجیبی بود : حسود کوچولو...تو همه زندگی من هستی...من اصلا سها یا هیچ زنه دیگه ای رو نمی بینم...

..حرفش و صداقت نگاهش باید بهم آرامش می داد..اما عجیب بود که کلام نیش دار شده بود : والا تو رستوران که خوب نگاهش می کردی...

دستش شل شد : منظورت چیه؟؟

_هیچی منظوری نداشتم...

صداش یکم رفت بالا : نگام کن بینم....

جرات نداشتم تو چشمایی نگاه کنم که می دونستم الان داره ازش آتیش می بارید نگاه کنم ...

_خوب گوش کن بین چی می گم باده من به رسم ادب و میهمان نوازی برخورد کردم....

براق شدم تو صورتش : خوبه..پس اگه منم بدونم یکی بهم چشم داره و به رسم مهمان نوازی در مقابل همه عشوه هایی که برای جلب توجه من میاد لبخند بزنم هیچ اشکالی نداره دیگه....

دستش رو مشت کرد و با صدای وحشتناکی گفت : حواست هست داری چی می گی دیگه؟؟

..بگم نترسیدم دروغ گفتم امانباید هم کوتاه میومدم....

_یاد بگیر امین که من و تو با هم فرقی نداریم...اگه چیزایی که حرص تو رو در میاره رو من رعایت می کنم تو هم موظفی رعایت کنی...

_گوش کن خانوم کوچولو...یه بارم بهت گفتم دوباره تکرار می کنم..هر چیزی که بخواد به زندگی خانوادگی من

ضربه بزنه..حتی اگه اون چیز خود تو باشی باده من جلوش می ایستم...من این همه تلاش نکردم این همه استرس نکشیدم که حالا که تو خانومم شدی..بشینم سر یه آدمی که ارزشش رو نداره با تو بحث کنم...اگه یه درصد به من و عشقی که بهت دارم اعتماد داشتی باده و اگه به خودت یا دآوری می کردی که تو چه قدر زن همه چیز تمومی هستی متوجه می شدی که صد تا مثل سها هم که بیان..نمی تونن ذره ای توجه من رو جلب کنن...

حرفاش پر از حس خوب بود..اما من توجیه نشده بودم...درسته که نمی تونستم بهش بگم تو به من توجه نکردی یا اینکه بگم..اصلا ولش کن...

دست به سینه نشستم و خیره شدم به جلو..امین هم دوباره حرکت کرد...هر دو ساکت بودیم...اوون چرا طلب کار بود و رو نمی دونم...اما من کاملا حق داشتم...

کتابم رو گرفتم دستم تا با استفاده از نور آباژور بتونم کمی مطالعه کنم...خسته بودم اما ذهنم هم پر بود...خوابم نمیومد...نشستم رو کاناپه گوشه اتاق..که امین رفته بود مسواک بزنه با تعجب نگاهم کرد : چرا اونجایی؟؟

_ می خوام یکم کتاب بخونم..اگه نور اذیتت می کنه می تونم برم تو سالن...
 _ البته که نور اذیتت نمی کنه..اما مطمئنی فقط دلت می خواد کتاب بخونی؟؟ یا نمی خوای کنار من باشی؟؟
 بهش نگاه کردم که نگران به نظر میومد : نه می خوام یکم با خودم باشم...
 نشست روی کاناپه پهلوی من که چهار زانو رو کاناپه بودم...دستش رو گذاشت رو روم پام که به خاطر شلوارکی که پام بود کاملاً بیرون بود ..دستاش سرد بود و باعث شد که پام رو جمع کنم..نمی دونم چه برداشتی کرد که با نگرانی آشکاری : حرفام توجیهت نکرده نه؟؟
 _ چه اهمیتی داره امین..تو خودت خودت رو توجیه کردی
 خواستم بلند شم که نگذاشت : بشین بذار حرف بزیم عزیزم...هر مسئله ای که هست حلش می کنیم و بعد آشتی میریم تو اون تخت....
 _ من قهر نیستم....
 _ اما دلخوری...
 _ نباشم...؟؟
 _ نمی دونم چی کار کردم که تو فکر کردی من به سها توجهی دارم...
 _ باید به من میگفتی قبلاً می شناختیش...نباید بردیا و مهسا از من دفاع می کردن در مقابل متلک های سها..باید طوری باهاش بر خورد میکردی که جرات اوون عشوه و نازها رو نداشته باشه....
 عصبانی بودم از دستش..خیلی زیاد...: در ضمن بردیا اون روز تو شرکت گفت اگه خانومت بفهمه..منظورش این بود دیگه نه؟؟....نکنه دوست دخترت بوده....
 داغ کرد : داری تند می ری باده...هر ننه قمری که از کنارم رد شده دوست دختر من نبوده...
 می دونستم نباید این حرف رو می زدم..اما احساس می کردم هیچ جور نمی تونم خودم رو خالی کنم...
 خواستم بلند شم که این بار با لحن ترسناکی گفت : گفتم بشین...حرفات رو زدی پس باید بشنوی....
 چشمم رو دوختم به قالی کف اتاق..به قالی طوسی رنگی که حالا پاهای برهنه ام با اون لاکای قرمز..عین یه لکه روش افتاده بود....
 _ قرار نیست سر هر مسئله ای ترمه یا چه می دونم کس دیگه ای رو به یاد من بیاری...اون چیزی هم که شنیدی هیچ ربطی به سها نداره...به هیچ کس دیگه ای هم نداره...نمی خوای با سها کار کنیم..باشه اصلاً من دورو برش نمی رم..همه چیز رو می سپرم به بردیا یا مهندس آذری...تو راست می گی اگه تو رعایت من رو میکنی..منم باید رعایت حساسیت های تو رو بکنم اما واقعا ازت دلخورم باده که سر هیچ و پوچ پرونده های قدیمی رو رو می کنی...راجع به دفاع نکردن هم میشستم تبلیغ زن خودم رو میکردم تو جمع؟؟

 _ با توام باده..من متاسفم...متاسفم که شب خوبی نداشتی..و متاسفم که هنوز که هنوزه...اصلاً ولش کن....
 _ چی رو ول کنم...من دوست دارم امین...خیلی زیاد..از حسادت خوشم نمی یاد از دست خودم عصبانیم...
 بغضم گرفته بود..عجیب دلنازک و لوس شده بودم....
 با چشمایی که می دونستم الان کمی خیسن بهش نگاه کردم...به اون نگاهی که منتظر بقیه جملم بود....اما من جمله ام رو تموم نکردم...که امین خیلی بی هوا محکم بغلم کرد...سرم روی سینه اش بود....

_باده هر بار که بغض می کنی..یا ناراحت نگاهم می کنی...دلم می خواد زمین و زمان رو بهم بریزم...من به خودم
 قول دادم...وقتی داشتیم عقد می کردیم که هیچ وقت چشمای تو غمگین نشه...این که نذارم هیچ چیز خانوم قشنگم
 رو دلخور کنه..اما گویا این بار نا خواسته خودم سبب شدم....
 سرم رو بیشتر تو سینه اش فرو بردم... : لوس شدم امین نه؟؟
 سرش رو تو موهام فرو کرد و عمیق نفس کشید...بعد صورتم رو بین دوتا دستش گرفت و نگاهم کرد : قبل از
 ازدواجمون...قبل از این که بیام دنبالت به مامان گفتم...اگه باده به من بله بگه..انقدر لوسش می کنم تا هیچ کس به
 غیر از خودم نتونه تحملش کنه..این طوری همیشه مال خودمه....
 ...شوخی می کرد مطمئنا..این دیگه چه تزی بود...
 _می بینم که کم کم هم دارم موفق می شم....
 اخمام رو به شوخی کردم تو هم : واقعا که....
 _آخ آخ اخمای خوردنیش رو ببین....
 و سرش رو آورد جلو تا ببوستم..سرم رو کشیدم عقب و با شیطنت نگاهش کردم....
 یه ابروش رو داد بالا و بدون اینکه بفهمم چه طور عین یه بچه زدم زیر بغلش و انداختتم رو تخت و خم شد روم :
 خوب خانوم لوس خودم..دیگه راه فرار نداری...
 با لبخند نگاهش کردم : نمی خواستم هم فرار کنم
 _پس می خواستی....
 حرفش نصفه موند چون این بار من بودم که دستم رو دور گردنش انداختم و با عشق و لذتی فراوان بوسیدمش...
 لبم رو رها کرد و با چشمای پر از نیازش نگاهم کرد : بخشیده شدم دیگه؟؟
 با دستم که دور گردنش بود سرش رو دوباره آوردم پایین...
 من این مرد رو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست داشتم...
 به مهسا نگاه کردم که قیافه متفکری به خودش گرفته بود..از بستنی جلوش یه قاشق تو دهنش گذاشت..برای خرید
 کفش برای مهسا اومده بودیم بیرون و حالا تو کافی شاپ نشسته بودیم تا کمی استراحت کنیم...
 مهسا برام از بردیا می گفت از اون مدتی که تو ماشین با هم بودن... : پسر خیلی خاصیه..با ادب و جذاب اما خیلی بر
 خورداش با من عجیبه..از همه وجناتش و البته بر خورد اطرافیان باهاش معلومه که پسر بی تجربه ای نیست..اما
 منظورش چیه باده از نوع بر خوردش با من...؟؟؟
 _چه طور؟؟
 _خیلی دست به عصا و حتی خیلی مسخره است اگه بگم به نظرم خجالتی بر خورد می کنه..
 _خجالتی؟؟؟؟!!!!!!...بردیایا؟؟؟؟!!!!!!
 یکم از نسکافه ام رو قورت دادم..شاید کم خوابی دیشب باعث شده که اشتباه بشونم....
 _تو مطمئنی مهسا؟؟
 _نمی دونم...یعنی به نظرت منظور خاصی داره؟؟
 _ازش خوست اومده نه؟؟

خیلی رک و بی رو درباستی گفت : آره....

جا خوردم؟؟..نخوردم؟؟...نمی دونم اما..بردیا آدم قابل اعتمادی نبود...اصلا...داشتم دنباله جمله مناسبی می گشتم تا بتونم احساسم رو از این آره مهسا عنوان کنم...

_ببین مهسا..بردیا..خوب چه طور بگم...خوش قیافه است..تحصیل کرده و پولداره...برای امین دوست خیلی خوبیه...در تمام این مدتی که می شناسمش...بر خورداش خیلی با من مناسب بوده و خیلی جاها هم هوام رو داشته..اما خوب...

_دختر بازه و غیر قابل اعتماد....

_من این رو نگفتم...

_می دونم از این که بخوای زندگی کسی رو برای کس دیگه ای تعریف کنی خوشت نمی یاد..نیازی به گفتن تو هم نیست..

با قاشقش کمی بستنیش رو هم زد : من ..تو..سمیرا..ما ها دنیا دیده تر از این هستیم که کسی بخواد نکته ای رو بهمون یاد آوری کنه....

_البته که این طوریه اما...

_نمی دونم...شاید هم توهم زدم...شاید چون یکم تحت تاثیرش قرار گرفتم..فکر می کنم منظوری داره...
...جوابی بهش ندادم...نا خود آگاه بهروز رو با بردیا مقایسه کردم...از شنیدن احساس مهسا خوشحال شده بودم؟؟..نگاهی به صورت متفکرش انداختم...نمی دونم...بیشتر نگران شده بودم...
مهسا رو دم خونش پیاده کردم و به سمت خونه حرکت کردم..امروز شرکت نرفته بودم از صبح مشغوله خونه خودم بودم..خونه خودم و امین...چه قدر انعکاس این جمله توی ذهنم رو دوست داشتم...
با دین اسمش روی صفحه گوشیم لبخندی روی لبم اومد..

_جانم عزیزه دلم...

چند لحظه کوتاه سکوت کرد : من قربونه اون جان گفتنت...کجایی عزیزترین؟؟

_دارم می رم سمت خونه....

_خوب خوبه..خرید مهسا تموم شد؟؟

...یاد مهسا که افتادم دوباره همه ذهنم گرفتار اون تردیدها شد ... : آره خریدم...

_چیزی شده؟؟

_نه..چیزی نیست..دیگه داریم می ریم تو خونه...

_باشه خانومم...من تا یه ساعت دیگه می بینم..

رو میل سالن نشسته بودیم..دوقلوها امشب هوس کرده بودن تا برامون پیانو بزنن..آهنگ بی نظیری بود . واقعا هم هم آتنا و هم تینا هر دو خیلی خیلی کارشون خوب بود...امین دستش رو دور شونه ام حلقه کرده بود ..رو به رو پدر جون و شیرین بودن که با لبخند زیبایی گاهی به ما نگاه می کردن...

چه قدر شاکر بودم به خاطر این لبخندها..به خاطر این حضور گرم و دوست داشتنی...به خاطر شبی مثل امشب که من برای اولین بار تو زندگیم چیزی به مفهوم خانواده رو داشتم..

آهنگ که تموم شد برای دوقلوها دست زدیم ...

آتنا: امین...چه قدر می دی تو عروسیتون مستفیضتون کنیم...
 _جانم؟؟..جوجه ..تو باید به چیزی دستی بدی تا بذارم عروسیم رو خراب کنی....
 شیرین جون: قربونت برم مادر. که میگی عروسیم از خوشحالی می خوام بال دربیارم...
 تینا: د..بیا..بازم یاد شازده اش افتاد...ای بابا...
 من: من قربون هر جفتتون..اصلا هرچی می خواهید به خودم بگید....
 آتنا اومد جلو و گونه ام رو محکم بوسید: به این می گن عروس خوب...
 پدر جون: باده دختر سوم منه...عروس نیست...
 بلند شدم و رفتم و گونه پدر جون رو بوسیدم و رو دسته مبلی که روش بود نشستم..هر بار که به من دخترم میگفت همه یخهای وجودم آب می شد...
 پدر جون: راستی ...من فردا باغ آقای خسروی تو دماوند دعوتم...شیرین که نمی تونه من رو همراهی کنه...کار داره...
 دو قلوها با هم: ما رو هم معاف کن...
 تینا: آره والا حوصله اون جمع کسالت آور رو نداریم...
 پدر جون: باده دخترم تو همراه من میای دیگه؟؟
 مگه می شد به این مرد دوست داشتنی نه گفت: البته ..اما باید اجازه بدید از سر کارم مرخصی بگیرم...
 با این حرفم شیرین جون و پدر جون خندیدن...
 پدر جون رو به امین که رو مبل رو به رو نشسته بود و خیلی هم راضی به نظر نمی یومد: مرخصی دخترم رو که می دی آقای رئیس؟؟
 دستم رو تو دستاش گرفت و من سرم رو به سرش تکیه داد...
 امین نگاهی به ما انداخت: آخه...
 _جانم نشنیدم پسرم؟؟
 _باده که کارمند نیست بابا..اما...
 پدر جون: پس دخترم فردا ساعت 11 راه میوفتیم..ناهار اون جاییم..اگه خوشمون اومد شب هم می مونیم...
 امین: شب دیگه برای چی؟؟...
 _دلم می خواد با عروسم یه شب برم سفر حرفیه...؟؟
 امین از جاش بلند شد: بابا..خواهشا شب نمونید...باده نمی یای نقشه هار وبدی بهم؟؟
 ...پدر جون و شیرین جون بلند خندیدن و من هر دو شون رو بوسیدم و با امین به سمت اتاق کارش رفتیم...
 وارد اتاق که شدیم....: امین تو از چیزی دلخوری...؟؟
 _ نه چه طور؟؟
 _ آخه اخمات تو همه..
 رفتم و روی پاش نشستم...دستش رو دور کمرم انداخت و من هم با دکمه یقه اش بازی می کردم...
 ساکت بود...سرم رو بلند کردم و به چشمش نگاه کردم ...
 _باده...

_ جون دلم....

_ هیچی ولش کن...

_ امین از جمله نصفه خوشم نمی یاد....

_ فردا مراقب خودت هستی دیگه...

_ مگه بچه ات رو می فرستی اردو..خوبه پدرت هم باهامه...

_ می دونم اما....

نگاهی بهش اندختم پر از سؤال...نفسش رو پر صدا داد بیرون : اصلا نمی دونم چرا با زن خودش نمی ره..چی کار به زن من داره آخه؟؟..هی هم ماچش می کنه...

با فک باز نگاهش میکردم...اصلا باورم نمی شد...

_ اون طوری نگام نکن...آره می خوام بگی دیونه ام...که به پدرم هم حسودی می کنم...دست خودم نیست...من به هر چیزی به غیر از من که توجهت رو جلب می کنه حسودم....

این بار پنجم بود که از وقتی اومده بودیم دماوند امین زنگ می زد..خنده ام هم گرفته بود...

_ جانم عزیزم...

_ سلام خانومم...

..لحنش عین پسر بچه های بهانه گیر شده بود....

_ سلام...رفتی خونه؟؟

_ باده..جدی جدی امشب برنمیگیری؟؟

...ساعت رو نگاه کردم .. 8 بود...

_ درست نمی دونم..پدر جون که دارن با آقای خسروی تخته بازی میکنن...

_ ای بابا..خوب می خوام پیام دنبالت؟؟

_ نه..زشته عزیزه دلم..من همراه پدرتم...هر وقت ایشون بر گردن من هم بر میگردد....

..همون موقع یکی از دوستان پدر جون که مردی حدود 78 ساله بود و از همه جمع هم بزرگتر بود چیزی گفت که هم من هم بقیه خندیدیم....

_ چه خبره اونجا؟

تلفن به دست رفتم تو تراس..

_ می خوامی چه خبر باشه عزیزم...یک عالمه خانوم و آقای بالای 60 سال این جاست...بگو بخند ساده..

_ اسم خودم رو شنیدم باده...

_ هیچی بابا..دکتر اکبری گفت به امین بگو..اگه قبل از تو من با باده آشنا شده بودم..عمرا نمی داشتم زنت بشه..خودم میگرفتمش...

_ بی خود کرده...

_ ایا..امین حواست هست چه قدر از ما بزرگتره؟؟

_ باشه..چه معنی میده راجع به زن من از این حرفا بزنه...

_ داری شوخی میکنی مطمئنا عزیزم.. جدی نیستی...
 _ هستم... الانم زنگ می زنم به پدرم... شما امشب تو تخت خودت.. تو بغل شوهرت می خوابی... همین که گفتم....
 گوشه تو دستم خشک شد.. این پسره وضع مخش تاب دار شده بود.. عجیب قاطی کرده بود...
 به ساعت نگاه کردم... حدود ساعت 10 بود و ما تو راه برگشت بودیم... چشمام رو بستم.. با پدر جون پشت نشسته بودیم و راننده هم با آهنگی که گذاشته بود مشغول بود...
 پدر جون : امروز با ما پیر پاتالها گشتی خسته شدی...
 _ این چه حرفیه پدر جون... خیلی هم خوش گذشت..
 _ لطف داری.. می دونم ترجیحت هم سن و سالاتن...
 _ من عمریه با همسن و سالهام زندگی میکنم...
 _ امان از دست امین.. اصلا فکرش رو هم نمی کردم انقدر حسود باشه... من اصلا آدم حسودی نبودم.. خانومم رو هم خیلی دوست دارم... امین کاری به کار خواهرهاش هم نداشت.. نمی دونم انگار همه حساش قلبه شده رو تو...
 _ من اعتراضی ندارم.. البته بعضی موارد خوب دادم هم در میاد.. مثل اینکه دلم برای رانندگی تنگ شده...
 _ اون رو که مجبوریم دخترم... خوب موفقیت این دردرسرها رو هم داره...
 .. نگاه پر مهری به من انداخت : می خوام راستش رو بگی... تو از بودن با امین راضی هستی...؟؟?
 ... نگاهش خیلی با نفوذ بود درست مثل امین.. انگار که می تونست مثل اون ذهن من رو بخونه...
 _ من امین رو خیلی دوستش دارم و از هر لحظه بودن در کنارش لذت می برم...
 لبخندی زد و دستم رو گرفت : پسر من با تو خوشبخت می شه.. از همون روز اول که اون برق رو تو چشماش دیدم.. همون نگاه پر از تحسینی که به تو داشت... به این نتیجه رسیدم.. و خوشحالم که نگاهش بهت الان پر از لذت و عشق...
 لبخندی زدم : من تمام سعیم رو می کنم که خوشحال باشه...
 چشمام رو بسته بودم... عجیب خسته شده بودم... به عروسی هر چه قدر بیشتر نزدیک می شدیم نگرانی های من هم بیشتر می شد.. جواب مردم رو چی باید می دادیم.. پدر مادر من کجا بودن.. خوب فرضا که فوت کرده بودن.. یعنی من عمه عمویی.. خاله دایی چیزی نداشتم.. تک و تنها با 8 تا از دوستانم.. همین؟؟؟... واقعا همین؟؟؟!!... چه قدر سعی کرده بودم از این عروسی در برم.. خوب نامزدی اقوام نزدیک فقط بودن... اما الان یک عالمه آدم بود...
 تو عالم خودم بودم که یهو با ترمز شدید راننده و انحراف ماشین و فریاد یا خدای پدر جون چشمام رو باز کردم.. تنها چیزی که دیدم به نور بود و بعد به ترمز و به صدای وحشتناک.. صدایی که باعث برخورد ماشین به جسمی شد و ایستاد...
 شوک بدی بهم وارد شد.. سرم کمی درد می کرد.. پیشونیم رو صندلی جلو بود و من انگار که نمی تونستم هیچ کدوم از اعضای بدنم رو تکون بدم... صدای مردم که اطراف ماشین رو گرفته بودن به گوشم می رسید اما انگار که تو عالم دیگه ای بودم... در سمت من باز شد و به دست اومد تو و شونه هام : باده دخترم... باده جان...
 پدر جون بود...؟؟؟... کمکم کرد تا به پشت تکیه بدم.. نگاهش کردم به چشمای نگرانش و به دستای لرزونش... :
 خوبی...؟؟؟... چیزیت که نشده دخترم...؟؟؟... نگام کن ببینم...

الان کم کم داشتم بدنم رو حس می کردم... چیزی خاصی به من نشده بود... صدای هم همه مردم اما تو مغزم بود و یه شوک بد که باعث می شد همه بدنم بلرزه...

یه دستی یه چیزی مثل پتو رو دورم پیچید و به کمک یه نفری که صورتش رو تشخیص نمی دادم از ماشین پیاده شدم...

تمام انرژی رو جمع کردم : امید (راننده)...

پدر جون انگار که حرفم رو نشنید... فقط من رو محکم بغلم کرد...

صدای آمبولانس اومد و بعد آژیر پلیس...

دکتر معاینه ام کرد : چیزی نیست آقای محترم... یکم هول کردن... خدا رو شکر سرعتتون زیاد نبوده.. رانندتون هم فقط سرش شکسته... شما چرا انقدر هول کردید...؟؟

_این دختر عروسمه.. امانت پسرمه.. آگه یه چیزیش می شد چی...؟؟؟

دستم رو به زور جلو بردم تا دستای گرم و پر نوازشش رو بگیرم تو دستم.. متوجه حرکتش شد و برگشت به سمتم ...

_چیزی می خوای دخترم...؟؟

_پدر جون نگران نباشید من خوبم فقط خیلی شوکه ام...

همون موقع تلفن پدر جون زنگ زد... امین بود... تا خواستم بگم بهش نگه.. پدر جون تلفن رو برداشت و ازم دور

شد...

سرم داشت می ترکید... عجب خطری از بیخ گوشمون گذشته بود... اون طور که دکتر اورژانس گفته بود.. تا تهران راهی نمونه بود و ماشین از رو به رو بد اومده بود و راننده برای اینکه با اون برخورد نکنه از راه خارج شده بود و ما خورده بودیم به تیر چراغ برق... همه بدنم میلرزید... چشمم رو بستم.. شاید کمی از لرزش بدنم کم بشه...

نمیدونم چه قدر گذشت که با صدای امین پریدم.. صدای فریادش و بعد باز شدن در آمبولانس... اومد بالا... داغون بود.. چشمش قرمز بود و با لباس خونه بود .. چه قدر اون لحظه بهش احتیاج داشتم... چشمش خیس بود.. اومد جلو و بغلم کرد... و غرق بوسه ام کرد.. صورتم.. موهام.. و من با هر بوسه اش انگار دوباره جون میگرفتم.. با هر نفسش که بهم می خورد... انقدر محکم بغلم کرده بود که داشتم له می شدم... استرسش از هر حرکت بی نهایت هولش معلوم بود.. از دستاش که به سردی یخ بود...

کمی ازم فاصله گرفت و با لحنی پر از اضطراب: خوبی؟؟... چیزیت که نشده.. الان می ریم تهران با بیمارستان

هماهنگ کردم دکتر منتظر ته... خدای من آگه چیزیت می شد.. وای....

_امین...

احساس کردم داره به زور خودش رو نگه می داره گریه نکنه : وقتی بابام گفت تصادف کردید.. دنیام رو سرم خراب شد... چه می کردم آگه چیزیت می شد... می کشمش اون راننده احمق رو ... بعد از ماشین پرید پایین و من فریادش رو شنیدم : کدوم بی همه چیزی بوده اونی که زده بهتون؟؟؟

پدر جون : امین جان آروم باش پسرم...

_چی چیرو آروم باش.. اونی که با اون رنگ و رو خوابیده تو اون آمبولانس همه زندگیه منه... آگه یه چیزیش می شد

چی؟؟

فریادش رو می شنیدم... خواستم بلند شم که سرم بد جور گیج رفت...

_این بود امانت داریتون بابا..من به شما سپرده بودمش....

روی تخت که دراز کشیدم..یه نفس راحت کشیدم...رفته بودیم بیمارستانی که بابک توش کار می کرد..استادش رو گفته بود که بیاد یه معاینه کلی شدم..دادم رو دیگه امین داشت در می آورد که به توصیه آقای دکتر برگشتیم خونه... یه دوش گرفتم ..آب داغ تا استرس و خستگی از جونم بیرون بره...

دو قلوها گونه ام رو بوسیدن و شب به خیر گفتن...شیرین جون با یه لیوان بزرگ شیر داغ اومد تو اتاق... از روی تخت نیم خیز شدم..با دست اشاره کرد که بلند نشم..لبه تخت نشست و لیوان رو به سمتم دراز کرد : کلی نذر و نیاز کردم وقتی امین اون طور وحشت زده از اتاقش پرید بیرون و گفت تصداف کردید..باید ادا شون کنم... _خدا رو شکر برای هیچ کس اتفاق نیوفتاد...پدر جون هم خوب؟؟

_اون که از اولم خوب بود..تو یکم شوکه بودی...و همین مارو می ترسوند که نکنه چیزیه و فعلا مشخص نیست... یه جرعه از شیرم رو نوشیدم : همتون خیلی اذیت شدید شیرین جون...شما هم بخواید..

..دستی به سرم کشید و موهام رو نوازش کرد : شبت به خیر دخترم....

..لیوان رو روی پا تختی گذاشتم..نمی دونم امین کجا بود...کاملا دراز کشیدم یاد اون روزی افتادم که با اون موتور سوار تصادف کرده بودم..اون شب چه قدر احساس بی پناهی و تنهایی کرده بودم..اما امشب..با وجود پدر جون و شیرین جون ..دوقلوها حس زیبای داشتن خانواده رو تجربه کردم..وقتی انقدر نگرانی و استرس رو تو نگاهشون دیدم...

و با امین..تمام بدنم پر از داغی بی وصفی می شد وقتی به چشمای نگرانش فکر می کردم و یا تمام رفتارهای پر از استرسش رو به خاطر می آوردم...

لای در باز شد و امین یواش اومد داخل..احتمالا فکر می کرد من خوابم...چشمام رو باز نکردم..آروم روی تخت دراز کشید سایه اش روی صورتم افتاد...آروم حرکت دستش رو روی صورتم احساس کردم زیر لب گفت : شبت به خیر نفس من...بوسه ای آروم هم زیر چونم زد و خودش هم دراز کشید...بی حرف ..سرم رو روی سینه اش گذاشتم : شبت یه خیر عزیزه دلم...

با حرکت دستش بین مو هام خوابم برد....

به خودم توی آینه نگاه کردم...به لباس سفیدی که توی تنم بود...باورم نمی شد..بار اولی نبود که خودم رو توی لباس عروس می دیدم ..اما این بار واقعی تر از هر واقعیتی بود...

تو آینه قدی اتاق مهمان که محل آرایش بود..دختری بود با چشمای درشت مشکی و یه شینیون خیلی ظریف..یه تاج کامل از جنس مروارید...تور خیلی بلندی که به اندازه دنباله لباس بود و روی زمین کشیده می شد ...لباس عروس همونی بود که سفارش داده بودم...دامنش بلند بود و خیلی تنگ ..دکلته..دنبالش که از پشت عین یه دامن دوم به این دامن متصل بود..پف دار بود دنباله سه متری داشت...آخر های شب این دامن دوم رو جدا می کردم تا برای مهمانی راحت تر باشم...سرویس مروارید و برلیانی که سر عقد پدر جون و شیرین جون بهم هدیه کرده بودند رو انداخته بودم...از شدت هیجان لبم می لرزید..از امشب من و امین رسماً زندگی مشترک و دو نفرمون آغاز می شد...لای در باز شد...سمیرا تو پیراهن بی نهایت زیبای آیش..بوسه تو اون پیراهن بنفشش با موهایی که برای اولین بار رنگ قهوه ای داشت و مسا تو پیراهن آستین حلقه ای قرمز رنگش که تناسب زیبایی با پوست بلوریش داشت با اون دام

بی نهایت کوتاهش... به ترتیب با چشمایی خیس... پر از تحسین وارد اتاق شدن و اتاق پر شد از صدای تبریک و تحسین و من همشون رو بغل کردم... اون ها همه کس من بودن... این سه نفر سرنوشت من رو ساخته بودن... سمیرا اشکاش رو پاک کرد و مهسا فقط قربون صدقه می رفت و من با تمام شادیم... به غم نهفته و عمیق داشتم...
سمیرا: بهش فکر نکن... می دونم که گفتنش برای ما آسونه... ولی... باده تو خودتی و خودت... این راه رو انتخاب کردی... راهی که درست هم بود... بی شبهه... لذت ببر از زیباترین شب زندگیت... از شبی که مثل یه قو شدی...
مهسا: از شبی که امین رو بی چاره اش می کنی... خیلی خوردنی شدی...
سمیرا با آرنج به پهلوی مهسا زد...

بوسه: امشب ازت عکسای بی نظیری میگیرم... تاپ مدل عزیز... البته همش طبیعی بدون ژست... مطمئنم عالی میشه... می خوام عکسای عروسیت با همه فرق کنه..
ومن با ورود مستخدم که بهم گفت که امین منتظره دسته گلم رو که از رزهای سفید بود رو تو دستم گرفتم و آروم از اتاق خارج شدم...

نگاهش که کردم گوشه سالن با اون فراک بی نظیر مشکیش که حتی از شب نامزدیمون هم بی نظیر تر و جذاب تر شده بود... ایستاده بود و بلند می خندید... مطمئنا به حرف یا شوخی روزگار... از هر حرکتش شادی می بارید... اعتراف کردم که هیچ وقت نگاهش رو وقتی داشتم از پله های خونشون پایین میومدم فراموش نمی کنم... نگاهی پر از عشق و لذت که هم داغم کرد و هم دلم رو بیشتر از هر زمان دیگه ای لرزوند... وقتی دستم رو توی دستش گرفت و بعد بوسه کوتاهی به لبم زد یا وقتی آروم کنار گوشم بهم گفت خودش رو خوش بخت ترین مرد دنیا دونسته وقتی من رو دیده که به سبکی و نرمی یه پر از پله ها پایین اومدم....

انگار این حضور پر رنگ تمام نبود ها رو از بین می برد... حتی اگه گوشه کنار سالن می شنیدم که حرف از اینه که چرا جز دوستانم کسی رو تو این مراسم ندارم...

دریا تو بغل مادر بزرگش نشسته بود و نشسته می رقصید و می خندید... داشتم نگاهش می کردم که مهسا کنارم ایستاد: عروس خانوم شما چرا نمی رقصید؟؟

به گونه هاش که حالا رنگ پیراهن اناری رنگش شده بود نگاه کردم: تو جای من فعالیت می کنی دیگه...
خندید... و به سمیرا اشاره کرد که با بهروز داشتن می رقصیدن..

مهسا: دلمون خوشه دامادمون دکتره... این از کی انقدر رقاص شد...؟؟
_ بهروز عروسیشونم خوب می رقصید....

_ منظورم ایرانیه... این بچه که باباش ایرانی نیست و اکنون هم اولین بارشه که ایرانه... این کی یاد گرفت این طوری بابا کرم برقصه؟؟

..می دونستم می خواد حواسم رو پرت کنه... همه تلاشش همین بود... این کاری بود که سمیرا تو نامزدی می کرد و الان هم مهسا...
همون موقع دستی آروم دور کمرم حلقه شد: عزیزترینم....

برگشتم به پشت و امین رو دیدم...

مهسا: شما دو تا چرا وسط نیستید؟؟

_ خیلی ساده است... نه من رقص بلدم نه امین....

نمی دونم یهو بردیا از کجا ظاهر شد پشت مهسا : کی گفته بلد نیست ؟
 ..بلد بود؟؟؟؟!!...من برگشتم به پشت سرم...قیافه ام رو که ددی خندید و بوسه ای رو گونه ام گذاشت...
 امین : شر ننداز بردیا..امشب شب خوبی نیست برای قهر و ناز کردن خانوما داداش....
 مهسای نامرد بلند خندید...
 من : مهسا..بذار عروسیت بشه من تو رو جز ندم خوبه....
 مهسا : زیاد هم فکر کنم دور نیست این عروسی من...
 با چشمای گرد نگاهش کردم...بردیا اما صورتش جمع شد و قیافه اش بی نهایت جدی : چه طور؟؟
 مهسا که شیطنت از نگاهش می بارید : اون خانوم با کلاسه هست...
 همگی سرمون چرخید سمت زن دایی امین مادر سام...
 _اون خانوم ازم خواست با مادرم آشناش کنم...
 مطمئن بودم این مهسای بدجنس بعد از گفتن این حرف زیر چشمی بردیا رو که دیگه حتی سعی هم نمی کرد
 خونسرد باشه نگاه کرد...
 من : خوب پس مبارکه...
 بردیا هیچی نگفت...نگاهی به مهسا انداخت و رفت...
 امین : خانومم..با اجازت من الان بر می گردم...
 بعد از رفتنش زدم به بازوی مهسا : مهسا جریان چیه؟؟
 _دروغ نبود...اما سر فرصت برات تعریف می کنم...
 بعد لبخند پیروزی زد و همون طور که در جا قر می داد رفت بین بهروز و سمیرا شروع کرد به رقصیدن...
 دیوونه بود این دختر...
 همه چیز عالی بود..باغ خانوادگی خانواده امین تو لواسون به زیبا ترین صورت ممکن تزئین شده بود...همه چیز به
 رنگ سفید و یاسی بود . همه جا پر از شمع بود و گلهای به رنگ یاسی...و جمعیت زیادی شامل دوست ها..آشنا ها و
 فامیل...
 روزگار و دنیز به سمت اومدن...دیروز همگی رسیده بودن و با وجود اصرارهای امین ترجیه داده بودن تا هتل
 بمونن..هتلی که باعث تعجبشون هم شده بود که چرا اجازه ندارن با دوست دختر هاشون یه جا باشن...یه اتاق موگه
 و بوسه..یه اتاق دنیز و روزگار...سمیرا و بهروز و دریا هم خونه مادری سمیرا....
 دنیز : دختر تو هر رزو زیباتر از دیروزی ها...
 _ نه به خوشگلی دوست دختر تو...
 ...هر دو نگاهی به موگه انداختیم که با بوسه مشغول خندیدن بودن...
 _هاکان نیومد نه؟؟
 دنیز : نمی دونم چرا نمی یومد..باور کن می خواستم با کتک بیارمش اما طبق معمول سر بزنگاه در رفت...
 _دیگه دوستم نداره دنیز....
 همون موقع عطر تلخش رو احساس کردم و خوش حال شدم که داشتم به ترکی با دنیز صحبت می کردم...
 امین : دنیز عزیز با اجازت من خانوم خوشگلم رو ببرم...

دنیز لبخندی زد و سری به نشانه تأیید تکون داد... امین دستم رو محکم بین دستاش گرفت و با هم از بین جمعیت رقتیم قسمتی از باغ که تاریک تر و خلوت بود... رو به روم ایستاد... به اندازه یه نفس ازش فاصله داشتم.... دوباره نگاهش شده بود مثل تو خونه شون... از داغی نگاهش داشتم ذوب می شدم... دستی پشت گردنش کشید : لعنتی.. نمی تونم بهت نزدیک هم بشم... شدی عین الهه زیبایی و من طاقتم داره طاق می شه... از سر شب یه دقیقه هم نتونستم باهات تنها باشم....

یه قدم رفتم جلو تر و دستم رو گذاشتم روی بازوش و سرم رو کمی خم کردم و چشم دوختم به چشماش : دوست دارم

نفسش رو یه لحظه حبس کرد و بعد دستم گرفت و آورد بالا و کف دستم رو گذاشت روی لبش اما به جای بوسیدن نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست .. بعد از چند لحظه که برای من ساعتها طول کشید پر از التهاب چشماش رو باز کرد : داری بی طاقت ترم می کنی... و من حتی نمی تونم بغلت کنم....
... احساس می کردم همه چیز متوقفه و فقط من هستم و امین... هیچ صدایی به غیر از صدای نفسهای نا منظمش رو نمی شنیدم و هیچ چیز جز اون نگاه پر از عشق نمی دیدم....

با سرفه مصلحتی کسی تمام اون رویای زیبای من به هم ریخت... سرمون رو چرخوندیم به سمت قیافه بخندان مسؤل برگزاری مراسم که عین کسایی که مچ گرفته بودند شده بود...
امین با نگاه جدی و لحن خاص خودش : بفرمایید....

حالا کمی نیشش بسته شده بود : می خوایم کیک رو ببریم همه منتظر شما هستن... این رو گفت و رفت...
راه افتادم که برم از پشت سرم... سرش رو آورد نزدیک گوشم : نشد که جواب ابراز علاقه ات رو بدم نفس من.. اما بعدا حسابت از خجالتت در میام....

روی تخت اتاقمون نشسته بودم... و نگاهی به اتاقمون انداختم.... با اون تخت گرد وسطش و اتاقی که با سلیقه خود من و امین با وسایل مدرن به رنگ کرم چیده شده... امین رفته بود تا یه لیوان آب بیاره... کفشام رو در آوردم... دنباله لباسم تو رو و تاجم رو تو مهمونی در آورده بودم تا سبک بشم...
امین اومد تو دستمالی که به گردنش بود رو باز کرده بود و کت نداشت و دکمه اول پیراهنش هم باز بود... با لبخند لیوان آب رو داد دستم و بعد رو زمین کنارم زانو زد...
_خسته ای عروس خانوم...؟؟

دستم رو آروم روی گونه اش کشیدم و بی جواب نگاهش کردم... حالم بد بود... به خصوص زمان خداحافظی دم در که شیرین جون و دوستام با گریه ما رو به هم سپردن... دلم گرفت وقتی مادری نبود تا توصیه ای بهم بکنه... با نگرانی به من نگاه کنه... از پدری که از اول نبود توقعی نداشتم اما مادر.. اون که بود... جسمش که بود... چشمش داشت خیس می شد که سریع سعی کردم بغضم رو بخورم... به مردی که جلوم زانو زده بود... پر از عشق... نگاه که کردم.. به خودم گفتم که این انصاف نیست که من باز با غصه هام این شب زیبا رو که برای هر دومیون خیلی مهمه رو خراب کنم....
از جاش بلند شد و ایستاد و دست من رو هم کشید تا بایستم... نفسش به صورتم می خورد و هر دو مون با نفس های نا منظم همدیگه رو نگاه می کردیم... و من بی طاقت تر از هر زمان دیگه ای لبم رو روی لبهاش گذاشتم....

وقتی با اون همه التهاب و خواستن من رو بوسید اعتراف کردم ناراحت نیستم که پیش قدم شدم... من امین رو می خواستم... همسرش بودن رو می خواستم... خیلی وقت هم بود که به جز نوازش های نرم و پر احساسش هیچ چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید....

لبه اش که از لبهام جدا شد... دستش آروم به سمت بندهای پشت لباسم رفت و با باز کردن گره هاش... پیراهن خیلی آروم از روی بدنم سر خورد....

نگاه داغش رو طاقت نیاوردم و سرم رو پایین انداختم....

_ خجالت می کشی عروسک؟؟..._

بدون این که منتظر جوابم بشه بلندم کردو روی تخت گذاشتتم و روم خم شد... دستاش دو طرف سرم بود . نفس های داغش آتیشم می زد : تو خیلی وقته که وارد زندگیم شدی می ناب من... از همون لحظه ای که اومدی تو شرکت... از همون لحظه ای که نگاه پر از غرور سیاه رنگت.. دلم رو لرزوند... از همون لحظه عشقم شدی... از همون لحظه پر از اضطرابی که بهم بله دادی محرمم شدی... و از اون شبی که برای اولین بار.. بی ترس و التهاب... گذاشتی تا ببوسمت و نوازشت کنم.. از همون شبی که برای اولین بار خودت خواستی تا بغلت کنم.. همسرم شدی... بعد روی چشمام رو بوسید : از امشب هم خانومم می شی.. همه کسم... سرت رو پایین ننداز و من رو نگاه کن.... این بار بی خجالت پر از حس زیبای بودنش.. پر از نرمی کلامش نگاهش کردم...

در جواب نگاهم ... در جواب همون دوستت دارم بی پس و پیش توی باغ... در جواب تمام تلاش های زندگیم... زیبا ترین... پر التهاب ترین و عاشقانه ترین نوازش ها و بوسه ها رو دریافت کرد... پر از لذتی که نا شناخته ترین لذت دنیاست و در کنار مردی پر از آرامش.. پر از عشق و پر از مردانگی....

حوله ام رو محکم دورم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم... و با احساسی پر از آرامش به اطراف نگاهي کردم... یه لیوان چای به دستم گرفتم و از پنجره به منظره بی نظیر صبح نیمه زمستونی تهران خیره شدم... هوا آفتاب بود و آسمان با وجود رنگ خاکستریش زیبا به نظر می میومد.. از این بالا همه چیز ریز و کوچیک به نظر میومد...

دستم رو بین موهای خیسم برد و تکون دادم... روی تراس بزرگ خونه که البته یه نیمچه حیاط حساب می شد.. یه میز فلزی سفید و چهار تا صندلی گذاشته بودیم.. وسطش یه حوض سفید مرمری داشت و لبه تراس پر بود از گلدهای بنفشه آفریقایی و حسن یوسف...

خونه پنت هاوس یه برج بلند بود.. رو به کوه.. محله ای خلوت و آروم... همه خونه رو با وسایل مدرن چیده بودیم.. ولی همه رنگ های شاد و روشن درش بود... زرد... بنفش کم رنگ... کرم و حتی سبز.. همه چیز توی هارمونی بی نهایت شاد و روشن بود...

یک هفته از شروع زندگی مشترکمون میگذشت.. یه هفته ای پر از عشق.. پر از لذت و پر از شادی... دستی به گردن بندم انداختم.. گردن بندی که اولین صبح زندگی مشترکمون امین گردنم بست... هنوز هم یاد اون شب تنم رو داغ می کنه.. امین کششی عجیب در من ایجاد میکرد.. کششی که هیچ وقت فکر نمی کردم تو تن خسته و آسیب دیده پر زخم من پیدا بشه... با به یاد آوردن امین بوسه ای به حلقه ام زدم و لبخند زدم...

بوسه و روزگار و دینیز و موگه دو سه شب پیش با گریه های فراوان من و موگه و بوسه و توصیه های دینیز برگشته بودن.. اما سمیرا و بهروز قرار بود فردا شب برن و امشب قرار بود خونه ما باشن... می دونستم این رفتن سخت تر از هر رفتن دیگه ای که من تا به حال تجربه کردم.. نمی دونم مهسا کی می خواست بره و این درد ناک تر هم بود چون من کاملا تنها می شدم...

ساره.. ساره تنها و دوست داشتنی من که عروسی هم با وجود قولی که داده بود نیومده بود و جواب تلفن ها رو هم نمی داد.. نگرانش بودم و امین هم می گفت نباید نگران باشم شاید ترجیه داده به هر دلیلی تو عروسی شرکت نکنه....

صدای زنگ در که بلند شد فجانم روی میز گذاشتم به ساعت نگاه کردم یک ربع به دو.. راس ساعت اومده بود این بشر همه عمرش خوش قول بود.. با همون حوله رفتم جلوی در.. صورت خندانم دلم رو پر نشاط می کرد و در عین حال پر از نگرانی برای روزهای نچندان دوری که قرار بود نباشه...

مهسا: چیه؟؟ چرا زل زدی به من... نکنه دارم میمیرم و خبر ندارم... آخرین نگاهته...

_ خدا نکنه.. این چه شوخی بی مزه ایه.. بیا تو

_ خوب شد یادت افتاد...

من رو زد کنار و ماتوش رو در آورد...: یه فنجون از اون چایی خوشمزه هات برام بیار... من نمی دونم شوهر به این پولداری تو چرا مستخدم نداری؟؟

همون طور که به سمت آشپز خونه می رفتم: من عادت ندارم آدمی به غیر از کسایی که می شناسم یا باهاشون نسبت دارم تو خونه ام باشن... یکی از مستخدمای شیرین جون روز در میون میاد خونه رو تمیز میکنه.. ناهارها که خونه نیستیم... شب هم یه چیزی درست می کنم می خوریم.. دیگه یکی خونه باشه که چی؟؟

روی مبل ولو شد: اینم حرفیه...

چای رو گذاشتم جلوش...

نگاه پر از شوخی به من انداخت: الحق که خوردنی هستی.. حتی با این حوله و موهای نا منظم.. حق داره امین که یه هفته است از خونه در نمی یاد...

کوسن رو مبل رو پرت کردم طرفش: ببند بی حیا...

خنده ای کرد: خوب امشب کلی مهمون داری عروس خانوم.. بگو از کجا شروع کنیم...

_ حالابشین یکم نفس بکش.. زیاد نیستیم.. خانواده امین هستن.. سمیرا و بهروز و دریا و مادرت و البته... بردیا و بابک...

با شنیدن اسم بردیا لبخندی زد و جرعه خیلی کوچیکی از چاییش رو نوشید...

_ مهسا تو جدی هستی؟؟

_ تو چی؟؟

_ خودت رو نزن به اون راه... من دارم اشتیاق بردیا رو تو حرکاتش می بینم.. حتی چیزی که به هیچ عنوان باور نمی

کنم یعنی حسادت که تو عروسی ازش دیدم... اما مهسا تو چند وقت دیگه داری بر میگرددی پاریس...

_ کی گفته؟؟

چشمام گرد شد..منظورش چی بود؟..حسش به بردیا..حس بردیا به اون یا شایدم...حتی حدس کوچکش هم تمام سلولهام رو پر از یه شادی پر و پیمون میکرد...

نگاهی بهم کرد و بلند خندید: قیافشو..چرا مثل خلا نگام می کنی؟؟؟

_ اذیت نکن مهسا..منظورت چی بود؟

.. و اون چند ثانیه که من منتظر جوابش بودم..دلم پرپر می زد تا حدسم درست باشه...

_ قبل از اومدن به ایران..ایمیلی داشتم از استاد دستجردی..یادته که؟؟

خوب یادم بود پیرمرد خوش پوشی بود....

_ آره..

_ خوب اون بهم پیشنهاد کار تو دانشگاه رو داد...الانم دارم از اون جا میام...

با لکنت و بدون اطمینان پرسیدم : ق..قبول کردی؟؟

_ آره..مامانم می خواد برگرده ایران از در به دری خسته شده..منم دیگه فرانسه کاری ندارم..می خوام برگردم همین جا کار کنم...خانواده ام هست..تو هستی...

..نمی دونم چه طوری از جام بلند شدم و محکم تو بغلم گرفتمش..نمی دونم کی اون طور از سر شوق شروع کردم به اشک ریختن..خیلی کم به یاد داشتم چیزی تا این حد من رو خوشحال کرده باشه..

از بغلش جدا شدم..اون هم اشک می ریخت....

مهسا : ما هر کدوممون به نوعی در به دری کشیدیم..اما حالا وقتشه که بگردیم خونه..وقتشه که دوباره زندگی هامون تو جایی شروع بشه که توش ریشه داشتیم...

با مهسا می خندیدم و تو آشپز خونه غذا درست میکردیم...مهسا تقریبا ادای همه رو در می آورد و من از خنده ریسه می رفتم...

دسر ها رو با خامه تزئین می کردم..کارمون تقریبا تموم شده بود و همه چیز آماده بود..ساعت نزدیک 5 بود...

مهسا خسته خودش رو روی صندلی آشپز خونه انداخت : یادت باشه از من عین خر کار کشیدیا...

_ جبران میکنم...

_ امیدوارم بعدا یادت نره....

دسر ها رو تو یخچال گذاشتم و میوه گذاشتم رو میز : یکم میوه بخور خستگیت در بره...

دستاش رو قلاب شده روی میز گذاشت....

من : مهسا..بردیا چیزی هم بهت گفته؟؟

_ نه..احساس می کنم..خودش هم باخودش صادق نیست..یعنی گیج شده...همش داره جلو خودش رو میگیره..

سیب توی دستم رو نگاه کردم..یاد حرف پدر جون افتادم که میگفت سیب رو پرت کنی بالا هزارتا چرخ می خوره تا بیاد پایین حق داشت..اون روزها کی فکرش رو میکرد که من به روزی تو آشپز خونه خونه مشترک با امین بشینم

با مهسا بین یه عالمه بوی غذاهای مختلف...از احساسات بردیا بگم...؟؟

_ نمی دونم چی بگم مهسا..تو دختر قوی هستی می دونم که عاقلی و می دونی که داری چی کار می کنی..می دونی

چی برام عجیبه؟؟..این که عیان که بردیا توجهش به تو جلب شده..اما چرا بردیا...کسی که ببخشیدا..شهره عام و

خاصه..هیچ تلاشی برای زدن مخ تو نمی کنه....

_ نمی دونم..اصلا راهی که دارم می رم درسته یا نه..اولش واقعا به شوخی بود به شیطنت..برای جلب توجه به پسر خوش تیپی که ازش خوشم هم اومده بود..اما الان..دارم همش فکر میکنم که..هیچی اصلا ولش کن...
دستم رو گذاشتم رو دستای قلاب شده اش روی میز : می دونی که مهسا..من همیشه این جام...هر وقت که بخوای...

توی آینه به خودم نگاه کردم به پیراهن خواب ساتن سفید بلند و دو بنده ای که به تنم بود...موهام رو که برای امشب اتو کشیده بودم بغل گوشم به دونه بافتم و آروم توی تخت دراز کشیدم و کتابم رو گرفتم دستم..سالها بود که عادت داشتم قبل از خواب توی تخت نیم ساعت مطالعه کنم..کتابهایی داشتم که بهش می گفتم مخصوص تخت خواب..اصطلاحی که همیشه سمیرا رو می خندوند...امین با لبخند وارد اتاق شد روی تخت کنارم نشست...
خم شد روی صورتم بین چشم هام و کتاب : خانوم خوشگلم خسته نباشی...

...._

کتاب رو از تو دستم در آورد و گذاشت روی پا تختی : من منتظر محاکمه ام هستم....

دست به سینه با به ابروی بالا نگاهش کردم...

_ آخ آخ نکن همچین شراب تلخ من...

به زور لبخندم رو کنترل کردم : زبون نریز..یادم نمی ره امشب که این همه مهمون داشتیم و اولین مهمونی خونمون هم بود تو کی اومدی خونه...

_ عزیزترینم تو که وضعیت شرکت رو می دونی..چندتا پروژه ریخته سرم...کلی کار هست..در گیر بودم..وگرنه منم دوست داشتم از عصری همراهیت کنم...

_ تو بعد از همه مهمونا اومدی...

_ معذرت می خوام..قول می دم که آخرین بار باشه...حالا می شه این گاردی که گرفتی رو باز کنی؟؟...

بعد دستش رو آورد جلو دستام رو که روی سینه ام قلاب کرده بودم از هم باز کرد... و دستم رو بین دستاش گرفت و به سمت لبش برد و بوسه ای بهش زد : قربونه این دستا برم که در اوج ظرافت کارهای بزرگی بلدن...

کمی توی تخت جا به جا شدم...بغلم دراز کشید..سرم رو روی سینه اش گذاشتم : مثلا چی؟؟

موهام رو نوازش می کرد کاری که خیلی خوب می دونست تا چه حد آروم می کنه :مثلا نقشه های بی نظیری می

کشه...غذاهای فوق العاده ای می پزه و میزهای بی نظیری می چینه....

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و بهش نگاه کردم : منم از این چشمای عسلی راضیم که با این همه جدیت و

گاهی خشونت..انقدر با عشق من رو نگاه می کنن و البته از این دستها که انقدر خوب ازم حمایت می کنن ..

_باده...

لحن صداسش پر از عشق بود...

_من از این صدای بم هم ممنونم..به خاطر اینکه در تموم زندگیم هیچ صدایی به این زیبایی من رو صدا نکرده...

کمی من رو بالا کشید و با انگشت اشاره اش روی لبم رو نوازش کرد... و بعد بوسه ای طولانی ازم گرفت : من بیش

از همه از این لبها ممنونم به خاطر هر بار چشیدنشون که طعم زندگی و آرامش می دن....

امین : باده عجله نکن...هنوز وقت داریم...

..قرار بود برای سر زدن به پروژۀ با هم بریم لواسون..بعد از نزدیک 12 روز می خواستم به طور رسمی جدی
برگردم سر کار..رفتن و خداحافظی از سمیرا بدجور روحیه ام رو بهم ریخته بود و چند روزی برای عوض شدن حال
و هوم با امین رفته بودیم باغ کرج..و دیشب برگشته بودیم...
شالم رو روی سرم انداختم : خوب من حاضرم...
نگاهی به سر تا پام انداخت : خوشگل خانومم چیز گرم تری می پوشیدی هنوز هوا سوز داره...
از لیوان شیر روی میز کمی نوشیدم : کتم رو هم بر می دارم...
مچ دستم رو گرفت و هدایتم کرد سمت صندلی : درست غذا بخور این ده بار..دختر تو معتاد کار کردنی...
به زور امین که لقمه ها رو خودش درست می کرد و تو دهنم می داشت صبحانه خوردم چیزی که خیلی هم بهش
عادت نداشتم...
_باده..راستی حالا که مهسا می خواد ایران بمونه و تو دانشگاه درس بده..به نظرت وقت می کنه تو بعضی از پروژه ها
با ما همکاری کنه؟؟
_چه طور؟؟
از لحن شیطونم لبخندی زد و نوک دماغم رو کشید : خانوم خوشگله خوب منظورم رو گرفتی...
_نمی دونم باید بهش بگم...راستی هنوز به بردیا نگفتی مهسا برای همیشه بر نگشته پاریس...
_نه..می خوام یکم بدو..می خوام یکم التماس کنه...
_قیافه اش که خیلی ملتسمه..
_باورت بشه..اولین باره تو این نزدیک 25 سال رفاقتی که باهاش دارم این طور قیافه کلافه ای ازش می بینم...
_این جور یاست دیگه ما کلا این جور دخترایی هستیم..قیافه خودت وقتی اومدی استانبول رو یادت نیست که...
_من اون دردی که چند روز ندیدنت ..اون همه اضطرابی که جواب خواستگاریم رو چی می دی رو تا آخر عمرم یادم
نمی ره..شما خیالت راحت خانومم...
احساس کردم گوش هام داغ کرد و همش حس می کردم دارم اشتباه می شنوم...
امین خیلی خونسرد داشت توی کشو میزش دنبال چیزی می گشت...و من رو به روی میزش پشت به دیواری که
تماما از عکس من پوشیده شده بود..عکس هدایی هاکاندست به سینه داشتم نگاهش می کردم...
_امین...
_جانم..
جانمش سرد بود و محکم...انگار خبری از امین پر از نوازش تمام این چند وقت نبود...خشک بود و جدی...صدام رو
کمی پایین آوردم..دوقلوها برای سر زدن بهمون خونمون بودن .. تو تراس ..قرار بود بردیا هم بیاد و مهسا هم
دیشب رسیده بود...و قرار بود بعد از شام برای چای به این جمع بیونده...
سرش رو از توی کشوش بیرون آورد : چرا حرفت رو ادامه نمی دی؟؟
_یعنی چی حق نداری بری...؟؟؟!!!
_کجای این جمله واضح نیست...در ضمن نگفتم حق نداری بری گفتم نرو...
_چه فرقی داره؟؟...اصل اساسی اینه که تو به من میگی خونه ساره نرم...
WWW.ROMANSARA.COM

_چون حق داری بری... یعنی تو خانومی نیستی که حق چیزی رو نداشته باشی... اما این بار یک کلام بهت می گم
نرو...

عصبانی تر شدم.. به میز نزدیک شدم و دستم رو روی میز گذاشتم و اندکی به جلو خم شدم : عروسیم نیومده.. تلفن
هام رو جواب نمی ده.. شاید خدای نکرده براش اتفاقی افتاده.. می رم به سر پیشش ببینم چشه؟؟
..خیره شد به چشمام... تو نگاهش حتی اندکی هم انعطاف نبود.. نیازی نبود کلامی جوابم رو بده... اون جدیت نگاهش
پاسخ این همه تلاشم تو به نیم روز بود... دستام رو از روی میز برداشتم... موهای روی شونه ام رو پرت کردم
پشت... اتاق رو ترک کردم... بیشتر از خودم دلگیر بودم... من از امین اجازه نگرفته بودم.. بهش گفته بودم یا ماشین
رو برام بذاره یا راننده رو در اختیارم بذاره... فردا پنجشنبه بود و من تا 12 شرکت بودم.. اما امین به سلسله جلسات
پشت سر هم داشت و تا 8 شب خونه نبود... همین فردا به ماشین می خرم... خاک بر سرت باده.. تو که بی دست و پا
نیستی... اصلا با اتوبوس هم بری.. تو که پرنسس کاخ پری ها نیستی... به سمت آشپز خونه رفتم و زیر خورش رو
کم کردم...

به دوقلوها نگاه کردم که هر دو خم شده بودن رو موبایل تینا و می خندیدن... می دونستم باز در حال شیطنتن و به
احتمال خیلی قوی هم هدف بابک بی چاره بود.. نا خود آگاه لبخندی روی لبم اومد...
از توی یخچال آبمیوه رو بیرون آوردم تا براشون ببرم که دستاش محکم از پشت دورم حلقه شد... پسش نزد... اما
مثل همیشه هم بر خورد نکردم.. صاف سر جام ایستادم.. سرش رو از بین موهام رد کرد و لاله گوشم رو بوسید... :
باده دلخور نباش... به تو نه گفتن.. اون هم سر جایی رفتن آخرین کاریه که من دوست دارم انجام بدم... اما...
باقی جمله اش رو خورد.. صدای در بلند شد... نفسش رو شاکی داد بیرون و رفت تا در رو باز کنه... من هم لیوان ها
رو سه تا کردم... لبخندی رو لبم کاشتم و رفتم تو سالن....

بردیا با فکی باز به مبل رو به روش خیره شده بود... چشمایی که تموم این چند وقت سر در گم بود حالا دلخوری بی
نظیر داشت...

مهسا تو شلوارک جین و بلوز خوشگل سفیدش... با موهایی که خیلی شیک مرتب شده بود به رنگ قهوه ای سوخته
نشسته بود و به شیطنت های بی پایان دو قلوها لبخند می زد...

بردیا محو تماشای مهسا بود.. نگاهش من رو یاد امین می انداخت.. اما اعتراف می کنم که نگاه امین رک تر بود.. یعنی
ذره ای هم از کلافگی و بی تصمیمی نگاه بردیا درش نبود...

مهسا : باده امشب سر حال نیستی؟؟

به خودم اومدم و نگاهی به امین که سرش رو پایین انداخته بود کردم : نه خوبم....

_جون خودت... تو ناراحتی قراره برات تو شرکت رقیب پیدا بشه...

_آره.. اونم رقیبی که تا حالا به کار اجرایی هم نداشته...

امین : عزیزترین من کار درست تر از اینه که بخواد به کسی حسودی کنه....

تینا : وای مهسا جون... دفترت رو نزدیک مهندس آذری انتخاب کن به چشم برادری همچین هلوویه...

امین : تینا... این چه طرز حرف زدنه....

_گفتم برادرانه.. خوب تو هم هلوویی....

من و آتنا بلند خندیدیم..اما بردیا قیافه اش رفت تو هم... : مهسا...شما که تشریف آوردید..اتاق باده رو براتون آماده می کنیم...اون جا راحت ترید...

_به بردیا خان گل...افتخار دادید صداتون رو شنیدیم.....

بردیا : شما وقتی افتخار نمی دید که بگید برنامتون برگشته...

همگی جا خوردیم..بردیا علنا اعتراضش رو به زبون آورده بود...

مهسا : شما هم افتخار نداده بودی پیرسیجناب آقای دکتر....

بردیا دستش رو مشت کرده بود : شما هم افتخار حرف زدن رو به من ندادید خانوم دکتر...

خانوم دکترش با غلظت بالایی بود..خنده ام گرفته بود از این رجز خونیه دو طرفشون....

امین : خوب مهم نیست...

بردیا : برادر من..من حتی خبر نداشتم شما می خوای مهندس جدید بگیری.....

مهسا : من هنوز جواب قطعی ندادم آقای مهندس سروش...اگر هم ناراحتید می تونم نیام....

بردیا نگاهی به مهسا انداخت که ترسناک بود..نگاهی که مهسا هم باهانش دست و پاش رو جمع کرد..اگر به

ترسناکی امین نبود اما بد هم نبود..اون هم برای بردیای بی خیال سر خوش که نگاهش فقط نگاه خنده بود و

شوخی....

آتنا : باده راستی برای عید برنامتون چیه؟؟؟

با مانور بی نظیر آتنا بحث عوض شد...

موقع رفتن..دو قلوها با رانندشون رفتن و مهسا هم می خواست تا آژانس برایش بگیرم...بردیا سوپچش رو تو دستش

چرخوند : می رسونمشون باده ...

مهسا : مزاحمتون نمی شم....

بردیا بی حرف فقط با دست به مهسا تعارف کرد که رد بشه...

امین که کنارم ایستاده بود و دستم رو گرفته بود..به زور خنده اش رو نگه داشته بود..با مهسا رو بوسی کردم زیر

گوشم گفت : برام دعا کن...فکر کنم می خواد بزنتم....

از پشت محکم بغلم کرد و بوسه ای روی هر دو کتفم زد..روی فرشته های عشق و آرامشم که با حضور امین هر دو

به شدت پر رنگ تر شده بودند..حتی اگر گاهی دلخورم میکرد...

_کاش می تونستم بهت بگم چه قدر همه چیزم به نفس هات و حضورت بنده..به شادی و آرامشی که تازه تازه تو

نگاهت اومده...نمی تونم ازت توقع داشته باشم درکم کنی..چون مرد نیستی...

..بله من مرد نبودم..اما باده بودم...من بی منطق..بی توضیح حرفی رو نمی پذیرفتم....حرف زور که اصلا...هر چه قدر

عاشقم باشه..هر چه قدر عاشقش باشم...نرو...بی هیچ پسوند و پیشوندی.....!!!!!!!

دستی آروم به پانچوی توی تنم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم..استرس بدی داشتم..به آژانس اشاره کردم که

بره...امین متوجه نمی شد..اصلا نباید هم متوجه می شد...صبح به مهسا گفتم...تنها حرفی که زد این بود که کاش این

کار رو نکنم..اما من نا جور..خیلی ناجور حس و کششی برای حضور در این آپارتمان داشتم..ساعت 1 بود...

دستم آرام به سمت زنگ رفت... بعد از یه مدت نسبتاً طولانی که من رو ترغیب می کرد به رفتن... صدای ساره پیچید... می دونستم تو تصویر آیفون م رو می بینه اما تعجب کرده بود : باده عزیزم تویی؟؟؟

_بله.. باز نمی کنی ساره...

...تعلل کرد.. فکر کرد... نفس عمیق کشید؟؟؟... نمی دونم اما در با صدای تقی باز شد...

در آپارتمانشون که به روم باز شد.. زنی که تو چارچوب در دیدم.. زنی خسته بود با موهای نا مرتب... و چشمایی که به زور باز نگه داشته بود... شکمش کوچکتر شده بود و دستش رو زیر شکمش گرفته بود و پیراهن سفید دم دستی و سبکی به تنش داشت که رخسار بیرنگش رو بیشتر به رخ می کشید....

بهش نزدیک که شدم... با بغضی آشکار در آغوشم گرفت : خوش اومدی خواهی... خوش رو به زور به سمت مبل کشوند و من پشت سرش نشستم روی مبل رو به روش....

_ساره.. چی شده؟؟؟.. چرا این شکلی شدی؟؟؟

..بغضش شکست : زایمان کردم...

_چی؟؟؟؟.. به این زودی؟؟؟؟!!!

...به همین خاطر نتونستم پیام عروسیت...

دلم یه جووری شد.. واقعا اعصابم به هم ریخت : دخترت؟؟؟

_حالش نسبتاً خوب... البته الان خوبه بیمارستانه.. با نوعی نارسایی تنفسی به دنیا اومد.. زایمانم هم زود بود... اشکش بیشتر شد.. متاثر شدم.. من هم بغضم گرفت.. خواهر دوست داشتنی من... از جام بلند شدم و در آغوش گرفتم : خیر ندادی بهم چرا؟؟؟.. تلفنت رو هم جواب ندادی؟؟؟

چشای خیسش رو پاک کرد : شارژ گوشیم تموم شده و دیگه نزدمش به شارژ حوصله ندارم.. برای شیر دادن بهش هی می رم بیمارستان و بر میگردم... نمی تونم اونجا بمونم....

_قربونت برم آخه تو که خوب بودی؟؟؟؟!!

_پیش اومد دیگه....

دستی به بازوم کشید : عروسیت خوب بود؟؟؟... خوشحالی باده جان؟؟؟

..چرا صدایش پر از حسرت بود.. چرا انقدر چشماش تا این حد نگران بود...؟؟؟

با اشک نگاهش کردم....

_بی معرفتیم باده نه؟؟؟... هممون... تو هیچ وقت نفرینمون کردی؟؟؟

_نه ..

..جوابم رک بود.. من نفرین نکردم.. نه هومن رو.. نه سبحان رو نه حاجی رو.. نفرین به خود آدم بر میگردد... دستی به گونه های خیسش کشیدم : چیه مثل خاله پیرزنا دنباله دعا سیاه و این حرفایی؟؟؟

لبخند تلخی زد و دوباره به ساعت نگاه کرد.. احساس کردم معذبه... : کاش بهم میگفتی میای....

_چه طوری خواهر من؟؟؟.. تو تلفن هات رو مگه جواب می دادی؟؟؟....

..شاید قرار بود کسی بیاد... به هر حال نمی شد که ساره رو تنها بذارن... تازه فهمیدم این معذبی می توست از چی باشه...

بلند شدم.. باید می رفتم... اضطراب بدی داشتم.. شاید هومن میومد یا مادرم... : من برم ساره جان....

جمله ام هنوز کامل نشده بود که صدای چرخیدن کلید توی در اومد و چهره وحشت زده ساره که رو به روم بود.. پشت به در بودم و از اون چهره وحشت زده می خوندم که پشت سرم به ترس.. به اضطراب و حتما به درد بی امان منتظره... ..

صدای سلامش تمام دلهره های زندگیم رو به هم برگردوند و من بی هوا به سمت پشت سرم چرخیدم... کیسه های توی دستش افتاد و من برای چشم گرفتن از ان تاریکی نگاهی که تمام کودکیم رو به فنا داده بود به سببی که چرخ خورده بود و حالا کنار پام ایستاده بود نگاه کردم... جز صدای ضربان قلبم که خودش رو به سینه می کوبید دردناک پر دلهره هیچ چیزی نمی شنیدم... هوایی برای نفس کشیدن نبود... فقط یک چیز تو سرم فریاد می زد برو.. فرار کن... برای نفس کشیدن... کیفم رو که رو مبل بود چنگ زدم و به سمت در رفتم... قامتش قاب در رو گرفته بود...
_باده... ..

صدای پر از بغض و پر التماسش همه سلولهای بدنم رو یخ می زد... نفرت تا مغز استخوانم از این صدا از این قامت بلند توی در به قدری زیاد بود که احساس می کردم همین الان می تونم بکشمش...
خواستم از کنار در بیرون برم که اومد تو در رو بست... بازهم زندانی این خودخواه شده بودم... تمام ترسهای زندکیم برگشت...
_ب.. بذار برم... ..

اومد جلو : خودتی نه؟؟...
گریه می کرد... تمام صورتش خیس بود.. من اما پر از به ترس نهفته بودم.. پر از پشیمونی که ای کاش الان تو خونه خودم بودم... اون جا اکسیژن داشت...
_بدبختم کردی باده... بدبختم کردی... ..

من هیچ چیزی نمی شنیدم.. قدرت تحلیل نداشتم.. فقط می خواستم برم... خواستم از کنارش رد شم و به سمت در برم که بازوم رو گرفت.. انگار کسی به صورتم آب دهان انداخته باشه.. در این حد از این تماس بیزار شدم... بازوم رو با ضرب از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم : دست به من نزن کثافت...
_باشه باشه... تو رو خدا نرو بذار ببینمت.. بذار حرف بزنی باهات... ..

ساره : بذار بره سبحان.. بسه آزار دادی... بس کن .. بس کن...
این حرف رو زد و بی حال روی مبل افتاد... گریه می کرد...
سبحان : همه زندگیم رو فدات می کنم بذار فقط به دقیقه نگات کنم... اون روز.. همون روز که از خونه ساره بیرون اومدی دیدمت... هر کاری کردم شماریت رو بهم نداد.. بعد هم که...
...حالا داشت پازل ها جور می شد.. این احمق روانی به خواهر حمله اش هم رحم نکرده بود..
_برو کنار... ..

_برم کنار که دوباره بری؟؟.. که بری من دوباره تو سیاهی زندگیم غرق شم... دیگه نه باده دیگه نه...
...این چی داشت می گفت...
کیفم رو پرت کردم رو زمین.. چه طور این همه قدرت پیدا کرده بودم.. نفرت تو وجودم در چه حد بود که من رو به این درجه رسوند... دستم رو بردم عقب و با ضربه دستی که از خودم سراغ نداشتم کوبیدم توی گوشش... پژواک صدای این سیلی به اندازه تمام سالهای در به دریم بود... ..

دستش رو روی گونه اش گذاشت... تغییر حالت هم نداد... باز هم نگاهم کرد... با اشک با بغض... : بزن باده.. تا می تونی بزن.. به اندازه همه سالهایی که عاشقت بودم بزن... ولی بین... چروکهای روی صورتم بین که هر کدومش خراش روزگار بی تو بودنه... موهای سفیدم بین... تنهاییم رو هم بین... رحم کن... تو رو خدا باده.. رحم کن بهم.. بسمه... به خدا بسمه... دارم با خاطرات زندگی میکنم.. با رویای بودند تو خونم دارم نفس میکشم... فریاد زدم : چی میگي؟؟... از چه تنهایی و در به دری حرف می زنی... تو... تو اون رفیق آشغال تر از خودت.. با اون پدر نا مردت ..همه زندگیم رو زیر و رو کردید... با انگشت اشاره محکم می زدم به شقیقه خودم : از چه خاطره ای حرف می زنی...؟؟... بیا بین این تو چیه.. از این تو بیا بیرون سبحان.. از توی سرم بیا بیرون.. راه نفسم رو باز کن... دستای کثیف رو از روی بدنم بردار... یه قدم به سمت اومد... یه قدم رفتم عقب... دیگه اثری از اون نگاه هرزه پر از اعتماد به نفس نبود.. التماس بود... خستگی بود.. سیاهی مطلق بود... : باده...
_ اسم منو نیار... اسم منو نیار... برو کنار.. برو کنار...
_ کجا بری.. تو جات تو خونه ماست... جات پیش مامانته.. پیش منه....
..دیوونه بود این ...البته که بود....
_ هر جا که هستی برگرد.. برگرد بیا این جا نمی دارم حاجی کاری بهت داشته باشه... من هستم.. برگرد باده.. برگرد...
..خبر نداشت؟؟... برگشتم به سمت ساره که با نگرانی و اشک برادرش رو نگاه میکرد.. نگاهش به نگاهم که افتاد خوندم که به سبحان ازدواجم رو نگفته....
_ کجا برگردم..؟؟
_ خونه... نباید می رفتی... من برمیگشتم.. مگه می داشتم دست اون محسن دست و پا چلفتی به تو برسه...
_ همون محسن سگش شرف داشت به تو پسر حاج کاظم.. معتمد محل و بازار... تف به ذاتت بیاد سبحان که همه نو جوونی خرج هرزگیت شد...
_ تو همین کن.. اصلا نگام هم نکن.. فقط باش.. انقدر نوکریت رو می کنم... انقدر التماس می کنم تا ... اصلا می ریم.. همون شهری که مهسا گفت رفتی.. همونی که من بیشتر از ده بار اومدم و اثری ازت پیدا نکردم...
اومد سمتم... دستم رو بردم تا کیفم رو از روی زمین بردارم... می خواستم برم.. فرار کنم.. شده بودم همون باده 19
ساله ترسان و لرزان... امین... کاش این جا بودی...
نگاهش خشک شد.. به دست چپم که به سمت کیفم رفته بود... خواستم فرار کنم که چنگ زد به دستم... به رینگ ساده ای که سر کار جای حلقه اصلیم ازش استفاده می کردم و به اسم حک شده امین به انگشتم... دستم رو می خواستم از دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت ..عق زدم از بر خورد دستش به دستم... اما اون محو بود.. آنچنان محو که ندید
فریاد زد.. فریادی که همه بدنم رو لرزوند : دروغه.. نه...؟؟... دروغه...؟؟... بگو که راست نیست....
من هم فریاد زدم به اندازه همه اون وحشتهای توی زیرزمین که از ترس تنبیه سکوت کردم و اشک ریختم : دروغ نیست.. راسته.. عشقم بهش همون قدر راسته که نفرتم از تو... شوهرم حضورش به پر رنگی نبودن تو توی زندگیمه...
روی دو زانو افتاد روی زمین.. رنگش زرد شد : بی چاره ام کردی باده... بی چاره ام کردی....

بدون نگاه کردن به ساره ای که در تمام این مدت نیمه بی هوش روی مبل بود و گریه می کرد... حالا که حواسش نبود و زیر لب با خودش حرف می زد... به سمت در دویدم و از روی میوه ها رد شدم... و پله ها رو با وحشت پایین دویدم... حتی لحظه ای برنگشتم تا ببینم تعقیب می کنه یا نه... تا سر خیابون بی وقفه دویدم... حسم... مثل همون حس اون شب بود... حس تاسوعا... اولین ماشینی که جلوم ایستاد... پرایدی که راننده اش یه پیر مرد بود پریدم بالا... :
ولنجک..

این آخرین جونی بود که تو بدنم داشتم... آخرین چیزی که اون بغض نهفته که حالا سر باز کرده بود اجازه داد تا بگم... هنوز هم احساس می کردم هست... خیسی روی لبم رو احساس می کردم و اون حرکت هایی که خیلی وقت بود با نوازش های امین جایگزین شده بود اما حالا برگشته بود....

انگار تو عالم دیگه ای بودم وقتی با هزار ضرب و زور در رو باز کردم... عطر خونه رو که نفس کشیدم بغم ترکید و اشک عین سیل از چشمم روون بود و من وسط تمام هق هق هایی که ناشی از درد عمیق دلم بود خودم رو تقریبا توی خونه پرتاب کردم... ساعت چند بود؟؟.. لباس تنم رو کی در آوردم؟؟.. اصلا یادم نمی یومد... فقط خودم رو به اتاقمون رسوندم... چهره خندان امین تو عکس روی دیوار .. عکس عروسیمون حالم رو خراب تر کرد و شدت گریه ام رو بیشتر.. حالا بیش از هر چیزی از خودم عصبانی بودم... به خاطر رفتنم.. اگر امین می فهمید... فکر کردن بهش هم هق هقم رو بیشتر کرد....

دستم روی قلبم گذاشتم... قلبی که چند ساعتی بود به طرز عجیبی توی سینه ام بی قراری میکرد
سرم داشت می ترکید . کش سرم رو باز کردم و موهام پریشون شد دورم...

سبحان... خدای من باورم نمی شد دیدمش.. بعد از این همه سال.. حرفهایی که بینمون زده شد... همه تنم رو درد میاورد... من رو می برد به اون دوران...

کنار تخت روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم... 12 ساله ام حدودا دارم با پیراهنی که مادرم تازه دوخته تو حیاط بازی می کنم که عمه جان خواهر حاج کاظم با تشر مجبورم می کنه برم تو اتاق و لباس عوض کنم و رو سری بیوشم... پیرزن بد خلق و بد دهنه ... کسی که سال بعدش هم از این رفت....

تو اتاق دارم لباس می پوشم که گفت گوشون با حاجی به گوشم می رسه ... حاجی وقتی رفتی این زن رو بگیری بهت گفتم اینا از ما نیستن.. دختر داره و زیادی جوونه قبول نکردی... حالا بشین بکش پسرت از راه به در می شه...

حاجی که معلومه عصبیه.. می گیرمش زیر چک و لگد ادب می شه... پدر معتادش که برای ادب کردنش نبوده.. سبحانم غلط کرده حالا چهار تا موس موس می کنه.. من برای پسرم نقشه های بزرگ دارم..

نمی دونم چه قدر تو اون حالت بودم که صدای در اومد... باده... باده... کجایی؟؟... خونه نیستی؟؟

صدای قدم هاش رو که محکم و سنگین بود عین حضورش.. می شنیدم... اما نمی تونستم جوابش رو بدم... احساس می کردم لباسم خیسه اما نمی فهمیدم چرا... همه چیز رو می دیدم و حس می کردم اما تحلیلی روش نداشتم یا عکس العملی.. فقط صدای سبحان بود و جای کمر بند حاجی.. انگار که هنوز کبود بود.. بین گذشته و حال در رفت و آمد بودم و در حقیقت به هیچ جا تعلق نداشتم....

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد ..وارد اتاق که شد... نگران بود این از صداش معلوم بود..مانتوم و کیفم تو دستش بودسری تو اتاق چرخ خورد و من رو دید...نمی دونم چی دید که مانتو و کیف رو رها کرد و به سمتم تقریباً دوید :باده.....!!!!!!!!!!!!

روی زمین جلوم زانو زد... بازو هام رو تو دستش گرفت و تکونم داد...احتمالاً فکر می کرد بی هوشم : باده..تو رو خدا یه چیزی بگو..ای خدا...تو کجا بودی...؟؟؟چی شده؟؟؟..کسی این جا بوده..با توام... فریادش رو هم با جون و دل می خریدم..فقط حضورش رو می خواستم گرم و بی استرس...
_امین....

همین کلمه که با ضرب و زور برای جمع کردن نیرو به شدت هم لرزش داشت بیشتر نگرانش کرد : لعنتی..کجا بودی تو..چته؟؟

_ همه جام کثیفه ..اما درد هم می کنه...

لباسم رو زدم بالا: .کبود شدم؟؟؟.....

با وحشتی که حاصلش شده بود حرکات بی اراده اش پیراهنم رو بالا زد . نگاهم کرد چیزی ندید که فریاد زد : کسی کاری کرده؟؟؟...

هق هقم رفت بالا و هم زمان از جام بلند شدم : سبحان....

_چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! تو اون بی ناموس رو کجا دیدی؟؟

_خونه ساره....

و ضجه زدم...هیچی نگفت..سکوت کرد و من واقعا در بی خردی محض بودم..می خواستم نفهمه اما مگه می شد با اون وضعیت من نفهمه..از اتاق رفت بیرون با ضرب و عجله و من بلند شدم...: ترکم کرد...امین ترکم کرد..از من خوشش نمی یاد..چه قدر بکشه از دستم...چه قدر...

هق هقم بلند تر شد...بلند شدم و رفتم سمت حموم...و با همون لباسها نشستم زیر دوش...آب از روی سرم می ریخت بین موهام...صدای دوش اون صداها رو کمرنگ و کم رنگ تر می کرد....

در نیمه باز بود..نمی دونم چه قدر کشید که سراسیمه خودش رو پرت کرد تو حموم و اومد سمتم..با همون لباس رو زانوهایم رو به رو م نشست..آب از روی موهایم لیز می خورد و روی صورت پر از اضطرابش می ریخت : داری چی کار میکنی؟؟

دستم رو بردم جلو و بی جون دستم رو رو صورتش کشیدم : خیلی دوست دارم....

هق هقم حالا بی اشک بود..دیگه اشکی نمونه بود برای ریختن...

_پاشو..پاشو بریم بیرون مریض می شی...

_نمی خوام..می خوام همه چی پاک بشه..می خوام شسته بشه....

احساس کردم چشماش خیس شد..نه از آب که از اشک...

_تمیز شدی پاشو بریم بیرون...

داشتم کم کم همون نیمچه هوشیاریم رو هم از دست می دادم که فریاد باده نگام رو شنیدم و دستش که رفت زیر

زانوم رو حس کردم و به سیاهی مطلق و خاموشی.....

با صدایی بلند تقریباً به این دنیا برگشتم...چشمام می سوخت و باز نمی شد..طول کشید تا بفهمم کجام..یا چه طورم...

صدای چی بود اصلاً...؟؟...دستم رو بردم سمت پا تختی و گوشیم رو که داشت خودکشی میکرد رو برداشتم...صدای ساره پیچید تو گوشی : باده خوبی...؟؟..چرا جواب نمی دی؟؟.

گریه کرد و من جونم رو به زور جمع کردم تا بتونم جوابش رو بدم :حالم زیاد خوش نیست...

_بمیرم برات..ساره بمیره راحت شه...تو مگه تو چه وضعیتی هستی که شوهرت این طور قاطی کرده؟؟ شوهرم؟؟؟..امین؟؟...چی شده بود...؟؟ هوشیار تر شدم اما سرگیجه و حال بدم مانع از این می شد تا بتونم درست حرف بزنم : ساره؟؟!!

ساره با هق هق : رفته دم خونه سبحان..زدتتش..

به باقی حرفاش گوش ندادم...گوشی رو قطع کردم..ظرفیتم پر بود. به ضرب و زور از جام بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت سالن رفتم : امین...امین...

دلم ریخت..چیزیش نشده باشه...لعنت به من..لعنت به من...سر خوردم و روی زمین نشستم...

با صدای باز شدن در و پیدا شدن قامتش تو چار چوب در از جام بلند شدم...حس امنیت بی نظیری با حس حضورش بهم دست داد....

من رو دید کیسه های توی دستش رو رها کرد و به سمت اومد : چرا از جات بلند شدی...

_کجا بودی امین؟؟

..نگاهی کردم بهش..در ظاهرش که تغییری نبود..جز سردی و دلخوری آزار دهنده نگاهش...

زیر بغلم رو گرفت و روی صندلی آشپز خونه نشوند و از توی کیسه یه ظرف در آورد و درش رو باز کرد جگر بود..بوش هم حالم رو بد کرد و صورتم رفت تو هم...

بدون هیچ نوازشی بدون هیچ بحثی یه لقمه بزرگ ازش درست کرد و جلوی دهنم گرفت...

سرم رو که عقب کشیدم عصبانی شد : بخور باده به جون خودت که از همه چیز برام با ارزش تری به زور میکنم تو حلققت...از دیروز عصری خون ریزی داری...

...کی خونریزی داشت من؟؟؟..پس چرا نفهمیدم..اصلاً کی بود الان زمان از دستم در رفته بود...

دستش رو جلوم تکون داد..لحن و نگاه سردش هم مزید بر علت شد و بغض دوباره برگشت به گلوم...با دست لرزون لقمه رو از دستش گرفتم..رفت سراغ یه کیسه دیگه و قرصهایی رو از توش در آورد...

یه گاز زدم و به زور جویدم...

_امین...

....

_چرا این طوری شدی؟؟

دستاش رو محکم کوبید رو میز :چه طوری شدم..ها چه طوری شدم؟؟..می بینی خودت رو؟؟؟..داری نابود می شی..دیشب فکر کردم از دستت دادم..دکتر بیشتر از سه تا آمپول بهت زد...چی کارت کنم...؟؟..به خودت فکر نمیکنی به من فکر کن..به من که اومدم می بینم همه زندگیم..نفسم..داره بال بال می زنه..مگه نگفتم نرو...؟؟؟

....

از میز فاصله گرفت و دستاش رو برد بین موهاش : با توام....مگه نگفتم نرو..د آخه من می دونستم چه خبره...
 با لرز پرسیدم : رفتی سراغش؟؟
 _ نه پس نرم...مثل بی غیرتا بشینم تماشا کنم...
 _ خونش رو؟؟
 _ گوش کن..من همه چیز اون خاندان رو می دونم..از همون وقتی که با هومن رو به رو شدی و به اون روز افتادی زیر
 نظر دارمشون..فکر کردی..نشستم تا بیان زن منو..همه هستیم رو داغون کنن..؟؟؟؟.اما زن من برای حرف من تره
 هم خورد نمیکنه....
 بغضم رو قورت دادم ..
 _ بخورش باده یخ کرد باید تموم بشه اون لقمه...
 _ اتفاقی...
 _ غذات رو بخور...
 لحنش بدون هیچ انعطافی بود...و من می ترسیدم از نگاه سردش...
 _ تو رو که اون طوری می بینه..قاطی میکنه..به خصوص وقتی تو توی اون هذیون بهش میگی بدنم درد میکنه..تا مرزه
 سخته رفته که نکنه...
 ..هم اون از گفتنش هم من از شنیدنش عذاب می کشیدیم....
 _ به خونه ساره زنگ می زنه و ساره براش تو ضیح می ده که مسئله چی بوده...بعد به من زنگ زد..اومدم تو بی هوش
 بودی و دکتر هم بالای سرت...سپردتت به من و رفت..برگشت پیراهنش پاره بودو چشماش رنگ خون..ساعت
 حدود 11 بود که اومد خونه...هر چی گفتم من می مونم قبول نکرد..
 _ از خودم بدم میاد...
 قاشق دیگه ای از غذا رو کرد تو دهنم : بی خود...
 رو تخت نیمه نشسته بود و مهسا از ظهر پیشم بود و داشت به زور غذا تو دهنم میکرد....
 غذا رو جویده نجویده قورت دادم : اشک هم برام نمونده...
 _ بهت گفتم نرو...نگفتم؟؟

 _ بین من نمی گم امین کار خوبی کرده باید برات توضیح می داد..البته به من گفت نگفتم چون نمی خواستم حتی
 حرف اون ناراحتش کنه و یا بترسه که خبریه که من این خانواده رو زیر نظر گرفتم....ولی بازم تو آدمی نیستی که
 چیزی رو الکی بپذیری...
 _ دیشب همه حرفام از هذیون بودمهسا...چرا؟؟
 _ می دونم چرات برای چیه...فکر میکنی من چرا ندارم...پدر مثل دسته گلم شهید شد...وصیت کرد که من برای
 سرزمینم رفتم..نباشه که از این مسئله استفاده کنید..یه عمری..با سختی زندگی کردیم..با تنهایی سه تا زن....نمی گم
 به اندازه تو سختی کشیدم..اما کشیدم...نگاه می کنم به بردیا گاهی لجم هم میگیره...از شدت دل خوشی فقط دنباله
 دختر موس موس کرده ...

با قاشق غذا رو زیر و رو می کرد
 _ ذهنم درست کار نمی کنه مهسا... امین..یه جووری شده... همه حواسش پیشمه... بهم محبت هم میکنه اما سرد.. خیلی
 سرده و این من رو می ترسونه...
 _ باده..چه توقعی ازش داری؟؟..همین طوری راحت بگذره..دلخوره ازت..خیلی ناراحته...کینه اش خالی نشده...
 _چی کار کنم؟؟
 _بذار یکم بگذره آروم می شه...به زور داره خودش رو کنترل می کنه..رفتم تو آشپز خونه برات غذا بکشم...با بردیا
 نشسته بودن باید می دیدی با چه حرصی کاغذای روی میز رو مچاله میکرد...
 ...سرم رو روی بالشت گذاشتم حالم خراب بود و داروها حسابی منگم میکرد..
 تقه ای به در خورد و امین اومد تو نگاهی بهم انداخت و بعد رو به مهسا کرد : چیزی احتیاج نداری؟؟
 واقعا می خواستم فریاد بزنم..با صدای بلند گریه کنم از این سردیش..
 مهسا : باده
 من : نه.. خوبم...
 امین : داروهات رو سر وقت بخور من و بردیا جایی کار داریم بر میگرددیم....
 _امین نمی ری که سراغش؟؟
 نگاهی بهم انداخت : داروهات یادت نره...
 و از در رفت بیرون خواستم بلندشم برم پشت سرش که سرم گیج رفت و مهسا هم دستش رو روشونه ام گذاشت :
 بگیر بخواب...
 _مهسا..اگه دوباره دعواشون بشه..پای حاجی هم به ماجرا باز میشه...
 _اون خودش می دونه چی کار کنه..بذار خودش رو خالی کنه..مثل بمب ساعتی متحرکه ...امین خیلی خوب می دونه
 چه طور از خانوادش دفاع کنه...
 _می دونم..به خدا می دونم...
 _پس تو فقط به خوب شدنت فکر کن گلم..به سر حال شدنت..تا بتونی سر فرصت منت آقاتون رو هم بکشی...
 _این صد بار از کلمه آقاتون حالم بد می شه....
 مهسا کمک کرد تا دوش بگیرم و کمی هم آرایش کنم تا از حالت زرد و زار در پیام و یه لباس مرتب تنم کنم...امین
 و بردیا هنوز برنگشته بودن و من حسابی استرس داشتم اما می ترسیدم به ساره زنگ بزنم...
 _استرس داری باده؟؟
 _می ترسم حاجی پاش به ماجرا باز بشه..
 _خوب بشه..تو مگه شوهرت رو نمی شناسی ..امین تو وضعیت اجتماعیه که از حاجی بترسه؟؟
 _خوب نه..اما بسش نیست..از وقتی با من آشنا شده درگیره گذشته منه..نگاه کن..مگه چند وقته که ما ازدواج کردیم
 که دو روزش رو بهش زهره مار کردم....
 _وظیفشه بفهم..مگه نمیگه عاشقته..مگه تو رو همین طوری نپذیرفته؟؟...پس کار ویژه ای برات انجام نمی ده..تو
 انقدر حسن داری که این مسائل در کنارش هیچه....

..چه قدر دوستش داشتم ...اگه مهسا نبود : مهسا مرسی که هستی..سمیرا و تو رو خدا به من هدیه داده...
 بوسه شیطونی به گونه ام زد : تو هم هدیه ما بودی جسارت تو و سمیرا من رو وادار کرد به رفتن از ایران و با بی
 پولی درس خوندن رو ..تو به من یاد دادی درس خوندن و گرفتن حق زندگی مهم ترین کار به زن تو زندگیه...
 حالا هم پاشو بریم برای اون دو تا به شامی چیزی جور کنیم از جنگای گلادياتوری الان بر میگردن گرسنه ان...
 از تصورشون تو زره از خنده نتونستم سر پا بایستم..
 مهسا : آفرین..همینه بخند..بعد هم آخر شب حسابی خودت رو برای امین لوس کن و آشتی کنید..نذار سبحان به
 روز دیگه ات رو هم خراب کنه..هر روزی که تو زانوی غم بغل بگیری یا با شوهرت اختلاف پیدا کنی انگار که اون
 این بازی رو برده...

به آشپز خونه رسیدیم : میگم مهسا بیا بی خیال غذا پختن شیم بشینیم بستنی بخوریم...
 چشمش برق شیطنت زد از توی فریزر به بسته باز نشده بستنی توت فرنگی در آوردم با دو تا قاشق...تو دستگاه به
 آهنگ از آهنگای عباس قادری گذاشتیم و شروع کردیم به خوردن بستنی و با صدای بلند با آهنگ همراهی کردن...
 مهسا با دهن پر قاشق رو مثل میکروفون گرفته بود جلوش و ایستاده بود رو صندلی و من از شدت خنده نمی تونستم
 بشینم...

آهنگ که تموم شد صدای تشویق از پشت کانتر آشپز خونه اومد..مهسا و من از ترس به متر پریدیم بالا و من به اون
 سمت چرخیدم..امین با لبخندی محو و نگاهی پر از عشق داشت نگاهم میکرد و بردیا با چشمایی پر از تحسین و
 شیطنت...مهسا که لپاش از خجالت گل انداخته بود خواست سریع از رو صندلی بیاد پایین که سکندری خورد و خورد
 به کابینت و آخش در اومد...تا اومدم از جام بلند شم نمی دونم بردیا چه طور خودش رو به مهسا رسوند : چی
 شد؟؟خوبی؟؟..آخه این چه کاریه؟؟

مهسا بهو با صدای بلند زد زیر خنده..خنده ای که باعث تعجب بردیا شد..اما بازوی مهسا هنوز تو دستای بردیا بود
 ...
 _آبروم رفت....

این جمله اش که با مظلومیت بود و در عین حال با خنده من و امین رو به خنده انداخت اما بردیا به لبخند زد و مهسا
 رو به سمت خودش چرخوند : مطمئنی خوبی؟؟...چرا مراقب خودت نیستی؟؟
 خنده مهسا قطع شد..خیره شده بود به بردیا..من که ته دلم به حس عجیبی داشتم از دیدن این صحنه نمی تونستم
 بردیا رو این طور نگران و در عین حال گرفتار تصور کنم...مهسا زودتر به خوش اومد و بازوش رو از تو دست بردیا
 بیرون آورد و روبه امین که حالا پیش من ایستاده بود :. شما از کی این جاییید؟؟
 _از همون وقتی که شما رفتی رو صندلی انقدر غرق خودتون بودید که مار و ندیدی ما هم از تماشا کردن شادیتون
 لذت بردیم...

جرات نداشتم نگاهش کنم..می ترسیدم اون نگاه زیبای چند دقیقه پیشش جایگزین همون نگاه سرد شده
 باشه..نگاهی که از هر تنبیهی بدتر و درد ناک تره...
 اما نفس عمیقی کشیدم بوی تلخش برام آرامش بود و امنیت ..بهمن نزدیک تر شد ...
 بردیا: ..می گم چه طور شام بریم بیرون مهمون امین...
 امین با خنده و شوخی آشکاری :...ااا..چرا من؟؟

پس لابد من؟؟؟

حالا یه بارم تو داداش..همیشه شعبون یه بارم رمضون...

زشت نیست جلو بزرگتر دست تو جیبم کنم...

مهسا : اصلا مهمونه من...

بردیا با اخی جدی: این حرفتون رو نشنیده می گیرم...

برم این جذبه رو...

امین از من سؤال هم نپرسیده بود..به سمت اتاقمون رفتم تا لباس بپوشم که در باز شدو امین وارد شد..نگاهش نکردم امروز شمشیر رو از رو بسته بود و آشکار بهم کم محلی میکرد...رو صندلی میز توالت نشسته بودم و داشتم موهام رو جمع می کردم...پشت سرم تو آینه دیدمش..چه قدر دلم برای آغوشش تنگ بود..چه قدر دلم می خواست الان می تونستم روی سینه اش سرم رو بذارم...چه قدر دلم تو همین دو روز برای خانومم گفتنش تنگ بود و چه قدر دوست داشتم بدونم کجا بودن و چه اتفاقی افتاده؟؟؟

نگاه مستاصلم رو تو آینه دید..به سمتم اومد و دستاش رو روی شونه ام گذاشت..سرم رو به سمت چپ خم کردم و به ساعدش تکیه دادم...

حالت انقدر خوب هست که بتونیم بریم بیرون مگه نه؟؟؟

تازه الان داشت می پرسید..

خوبم...

برای روحیه ات هم بهتره...داروهات رو خوردی؟؟؟

دلم گرفت از این فاصله ای که بینمون افتاده بود....

شونه ام رو فشار داد... : با تو ام باده اگه دارو هات رو نخوردی...

بس کن امین..تو رو خدا بس کن...تو متوجه نمی شی..داروی من..منبع آرامش من تویی...وقتی ازم فاصله

میگیری..وقتی نفست بهم نمی خوره دارو می خوام چی کار....؟؟؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم : وقتی این عسلی های نگات سردن..وقتی باده گفتنت به تلخی بوی عطرته..اصلا بمیرم بهتره....

عصبانی شد و بازو هام رو تو دستش گرفت : اون جمله آخر رو یه بار دیگه بگو تا ببینی چی کارت می کنم...

ازت دلخورم باده.....

می دونم من مقصرم اما..اما نمی بینی چه قدر دلتنگتم..نمی بینی هر بار که از کنارم رد می شی و مثل همیشه نیستی

من چی می کشم؟؟؟

فکر میکنی برای من آسونه..دارم بال بال می زنم برای تنت..برای چشمایی که تازه چند وقت بود شاد بود و دوباره

غمگین شد...دارم خل می شم هر بار که یادم میوفته مردک بی همه چیز تو صورتم زل زده میگه باده رو طلاق بده

اون سهم من از زندگیه....

این جمله رو که گفت فشار دستش روی بازو هام رو زیاد کرد...معلوم بود چه قدر عصبیه.....: به من...به من...میگه

زنت رو طلاق بده..د اگه نگرفته بودنم که کشته بودمش...

..سبحان یه دیوانه به معنای واقعی بود..

_به خاطر حرف اون داری من رو تنبیه می کنی....
 چه دل نازکی شده بودم که دوباره بغض کردم... : اصلا..منم ازت دلخورم امین...
 این جمله ام همش برای ناز بود..این آخرین حرفه هام بود...
 دستاش کمی شل شد و نگاهش کمی نرم تر... : نینم اشک بریزیا..
 خودم رو تو آغوشش جا کردم...دستام رو مشت کردم دو طرف سرم روی سینه اش و مثل گربه تو آغوشش خم
 شدم...
 دستاش محکم در آغوشم گرفت و من غرق خوشی شدم...غرق عشق..غرق آرامش....
 کمی حالم بهتر شده بود و برگشته بودم به شرکت...بردیا جدی جدی میز مهسا رو تو اتاق من گذاشته بود...من
 خیلی خوشحال بودم..من سرم به نقشه های خودم بود و اون هم پروژه مشترک با سها رو داشت بررسی می کرد...
 _خوب پس خدا رو شکر جور شد...
 _آره جور شد...بنگاهیه برامون تونست این رو جور کنه..خونه قشنگ و دلبازیه...
 _مامانت حالش بهتر شد؟؟
 _ای همچیم ..هضمش براش خیلی سخته باده..بلاخره این خونه پر از خاطرات پدرمه براش باورش نمی شه که عموم
 از چنگمون درش بیاره....
 ..خونه پدری مهسا و سمیرا به نام پدر بزرگش بود...البته متعلق به پدر بزرگ پدریش بود...بعد از فوت پدر
 بزرگش عموش پاش رو گذاشت رو خر خره شون..سهم الارثشون رو داد و مجبورشون کرد خونه رو تخلیه
 کنن...مهسا که این مدت دانشجو بود و با ضرب و زور تونسته بود خرج دانشگاهش رو جور کنه و تازه کار پیدا کرده
 بود...به سمیرا هم نمی خواستن بگن چون نمی خواستن از بهروز پولی بگیرن...سمیرا وقتی فهمید می خوان جای
 دیگه ای رو بخرن از پول خودش براشون فرستاد..خبر نداشت که می خوان فعلا جایی رو اجاره کنن تا وام جور بشه
 و بتونن خونه بخرن...
 _مهسا می دونی که من هرچی دارم...
 _تا همین الانشم خیلی کمک کردی..مرسی...
 _این چه حرفیه این یه دهمه تمام زحمتهایی که شما برای من کشیدید نیست...
 لبخندی زد : ما خوشحالیم که تو رو پیشمون داریم...
 _سمیرا بفهمه...
 _فعلا نفهمه بهتره..که چی...که حرص بخوره...بسشه بچه ام همیشه بزحمتو حرص ما رو دوشش بوده...با شوهرش و
 دخترش خوشه بذار تو آرامش و خوشی هم بمونه...
 بردیا وارد اتاق شد : سلام بر خانوم مهندسین گرام...
 هر دو بهش سلام کردیم...
 بردیا آروم به سمت کار مهسا رفت و سرکی بهش کشید و رو به من : این شوهرت این دختره نر رو انداخت به
 جون من...
 ...منظورش به سها بود....

خودش الان داره کیف و حال می کنه..

مهسا : حقیقتا لوسه...

بردیا : از اولشم همین بود...الانم که جو خانوم مهندس بودن گرفتتتش...

..دلم نمی خواست حتی ببینمش..هر چند اون لحظه ای که اومد شرکت و فهمید کار دست بردیا ست اخماش بد جور

رفت تو هم اما نقطه انفجارش زمانی بود که فهمید رابط بین شرکتشون و این شرکت مهساست....

بردیا رو به مهسا کرد : راستی مهسا..جا به جا شدید؟؟

_بله مرسی بنگاهیه دستش درد نکنه خیلی برامون انرژی گذاشت...مرسی که معرفی کردید...

بردیا نگاهی پر مهر به مهسا انداخت : این چه حرفیه..بازهم مسئله ای بود با من در میون بگذارید...من اومده بودم

یه سر بزنم بهتون و برم...راستی باده....

_بله...

_امین رفته بیرون...

_می دونم بهم گفت...

_شما خودت نمی ری خونه من می رسونمت....

...ای بابا..قبلا اگه امین اون قدر گیر بود به رفت و آمد من الان که بهانه داشت خدا به خیر میکرد....

_باشه ولی من می خوام برم خونه شیرین جون...

_باشه..م می رسونمت خونه شون..پس من با اجازه مرخص بشم....

پدر جون : رنگ به رخسار نداری دخترم چیزی شدی؟؟؟

شیرین جون : خسته است حتما بعد از عروسی وقت نکردن به مسافرت برن...خیلی هم از خوت کار میکشی..

لبخند زد..خوب خبر نداشت از اتفاقات این چند وقت..

_خوب یکم هم...حالم مساعد نبود...من بدون کار کردن کم میارم شیرین جون...

دستی به موهام کشید : یکم حالت بهتر بود پیشنهاد میکردم بریم خونه مادر بردیا..دوره زنونه داره تو رو هم برای

فردا دعوت کرده....

پدر جون : ول کن خانوم مسئولیت این دختر رو قبول نکن..یه عطسه بکنه امین خونمون رو تو شیشه می کنه...

خندیدم به لحن شوخش : پدر جون من بی تقصیرم...

_تقصیر اصلی با تو...عاشق کردی پسر من و از دست رفته شده....

شیرین جون : دستت درد نکنه...مرسی که این شانس رو بهش دادی تا طعم تا این حد وابسته بودن رو بچشه..انقدر

که گاهی ناجور قاطی کنه...

...نمی دونم چرا احساس می کردم هر دو چیزی بیش از اونی که نشون می دن می دونن...

صدای زنگ تلفن امین باعث شد از جام بلند شم ..در حالی که ذهنم شدید درگیر شده بود...

روی کاناپه نشسته بود و برگه های جلو روش رو بررسی میکرد و من رو مبل اون ور سالن داشتم تماشاش می کردم

به موهای بلندش که تا زیر گردنش تقریباً رسیده بود و موج دار بود..موهایی که همیشه تو همین اندازه نگاهشون می

داشت و به تی شرت سفیدی که تنش بود و تناقض تو چشمی با پوست سبزه اش داشت..و من لذت می بردم از نگاه کردن بهش...

کتاب توی دستم رو این دست به اون دست کردم...عجیب بود عین این پسر بچه ها شده بودم..نمی تونستم حواسم رو بدم به کتاب توی دستم و همش دلم میخواست نگاهش کنم که اخم آلود و جدی داشت کار میکرد..می دونستم مسئولیت زیادی رو دوششده....

محو نگاه کردنش بودم که با چشماش مچم رو گرفت و با لبخند : سیر نشدی از من؟؟
با سرتقی سرم رو به نشانه نه انداختم بالا

بلند خندیدو با دست زد رو جای خالی کنارش : بیا این جا بشین نفس من...که وقتی کنارمی نمی تونم کار کنم همه ذهنم پی چیزای دیگه است....

رو مبل کنارش نشستم و گره کمر بند رو بدوشامبرم رو محکم تر کردم...سرش رو خم کرد تو گودی کردنم و بوسه ای به گردنم زد : آخ که انرژری گرفتم....

_امشب هم می خوام تا دیر وقت کار کنی؟؟؟

ابرویی بالا انداخت : نه مثل اینکه تو امشب تو ذهنت افکار پلیدی داری!!!

خنده ام گرفته بود : انگار دختر 14 ساله ای؟؟؟

دستش رو محکم دورم حلقه کرد و درحالی که جیغم رو در آورده بود با یه دستش بلندم کرد و گذاشتم رو پاشو بوسه بارونم کرد... و به اعتراضات من گوش نکرد....

در آخر بوسه ای ازم گرفت و موهام رو که پریشون شده بود از صورتم کنار رفت : دیدی دختر 14 ساله نیستم...

ابروم رو انداختم بالا و با بدجنسی گفتم : همه راههایی که برای اثبات داشتی همین بود...

با چشماش که حالا پر از شیطنت و سرتقی شده بود نگاهی بهم کرد و توی حرکت سریع گذاشتم روی زمین....

خنده ای کردم ..دستش بین موهام متوقف شد : به چی میخندی مارمولک..ااا..دیدی دختره ور پریده از کارو زندگی ما رو انداخت...خنده هم داره...

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم : خوب کردم..چه معنی میده تو خونه به من توجه نکنی....

_قربونه این چشمات بشم..می شه به تو توجه نکرد؟؟؟..من استاد دید زدن تو به صورت زیر زیرکیم....

به اعتراضم اهمیتی نداد که داشتم میزدمش با یه دستش نگهم داشته بود و می خندید : خوب خوب..چه

خبرته..خوب چی کار کنم اون اوایل همش با اون لباسات و اون طرز طنز راه رفتنت و عطر تنت که از خود بی خودم

میکرد جلوم رژه می رفتی جرات هم نداشتم مستقیم نگات کنم..زیر زیرکی تماشات میکردم دیگه عادت شده

برام....

..من این مرد دوست داشتنی پر از شیطنت های پنهان رو دوست داشتم....

_امین...

_جون دلم....

_نمی خوام پاشیم....

..من منظورم به حالت خوابیدنمون وسط سالن بود... نگاهی به اطرافمون کرد و خندید و محکم تر بغلم کرد : نه بذار
یکم آرامش بگیرم ازت....
تو بغلش جا به جا شدم ...
_وول نخور بچه...
_آخه جام سفته...
_تقصیر خودته که تا وقت خواب صبر نکردی....خوب خوب...چه دست بزنی هم پیدا کردی.....
با دو لیوان بزرگ چای از آشپز خونه بیرون اومدم....نگاهش کردم که بدون تی شرتش روی کاناپه نشسته
بود...لبخندی پر از عشق زد : من فدای این دستا بشم...
_خدا نکنه....
کنارش نشستم : عزیزم..تو ماشین گفتی که فردا بشینیم با هم حرف بزیم...؟؟؟
به لیوان توی دستش نگاه کرد : خوب فردا حرف بزیم دیگه...
_تو که می دونی من صبر ندارم..خوب الان بگو دیگه...
_راستش رو بخوای.....
ترسیدم : چیزی شده...
لیوانش رو روی میز گذاشت...ماله منم ازم گرفت و روی میز گذاشت و دو تا دستام رو بین یه دستش گرفت : نه
چیزی نشده اما...قول می دی ناراحت نشی؟؟
دلم پر پر می زد عین یه پروانه : نصفه جونم کردی....
اخماش رفت تو هم : این صد بار باده این جوری میگی حالم بد می شه...من با یه دکتری صحبت کردم...
پریدم وسط حرفش : دکتر؟؟!!!!...کسی چیزیش شده؟؟
_نه خانومم..نه عروسکم یه دقیقه صبر کن...با یکی از بهترین روانشناسای تهران که....
دستام یخ کرد..چرا حالم بد شد؟؟...خوب من...درسته که...
خواستم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون که نگهم داشت خم شد تو صورتم که داشتم پایین رو نگاه می کردم :
نگام کن بینم...
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که حالا نگران شده بود
_باده...من...
_می دونم...خوب آره من
_هیچی نگو..هیچی نگو که می دونم میخوای چیزی بگی که من رو دیوونه کنی...داری اذیت می شی..شبا اکثرا
خوابای بد می بینی...استرس داری...اون جوری نگام نکن...می خوای بگی استرست رو از کجا می فهمم..من همه چیز
رو از اون چشما می خونم...نگاه نکن سرم به نظر انقدر شلوغ می یاد...همه چیز به درک..مرکز زندگی و توجه من
تویی....طرز راه رفتنت ..نفس کشیدنت عوض شه من می فهمم...
_دارم اذیتت می کنم...از وقتی با من آشنا شدی درگیر گذشته منی...

صداش رفت بالا..دستم رو رها کرد : باز داری چرت میگی...تو زنی...بفهم اینو...تو زیبا ترین مسئولیت زندگی می..همه کارایی که میکنم خود خواهانه است...می خوام خانواده ام حفظ بشه..به تو کار ندارم می خوام زخم حالش خوب باشه..شاد باشه..چشمش بخنده...

عاشقانه ترین نگاهی که داشتم رو بهش انداختم...بغلم کرد : من کاری ندارم جوابت چیه از این به بعد هر هفته چهارشنبه ها با هم می ریم پیشش...با هم حرف می زنیم...ما برای این که راحت تر در کنار هم باشیم..برای اینکه تو چشمات بخنده..که وقتی چشمای تو می خنده همه زندگی من روشن می شه..به خاطر من..به خاطر زندگی من می ریم..از این دریچه نگاه کن....

تو بغلش بیشتر فرو رفتم و نفس عمیقی کشیدم تا گرمای وجودش و عطر تنش رو بیشتر احساس کنم : تو همه هستی من هستی امین...من آدم بی منطقی نیستم...ترکیه هم که بودم مرتبا دکتر می رفتم من به مشکلات خودم واقفم..نمی خوام....

پرید وسط حرفم : به خودت قسم بگی نمی خوام تو رو درگیر کنم بد جور کلاهمون می ره تو هم...البته بگم تصویب شده این دکتر رفتن مشترکمون ..من فقط می خواستم در جریان باشی....

همون طور توی بغلش بلندم کرد : بریم که من یه سلام مجدد هم به فرشته های خوشگلت داشته باشم..هم تو این یه ساعت دلم برای ستاره کوچولوت تنگ شده...

_ خوب مگه کمه برات؟؟

مهسا عینکش رو جا به جا کرد..خوب نه قاعدتا..اما کلاسای دانشگاه از مهر شروع می شه و من نسبتا پاره وقت میام شرکت..این شرکت جدید که بهم پیشنهاد داده تا توی همین یه پروژه باهاشون همکاری کنم هم قراره حداکثر تا اردیبهشت سه روز در هفته برم شرکتشون و پیام....

نگاهی به قیافه پر از سئوالش کردم : بین ...من موافق این هستم که تو در آمدت بیشتر بشه اصلا می خوام منم هفته ای سه روز پیام این جا بقیه شو با تو پیام اون شرکت؟؟

خنده ای کرد : من که پایتم حسابی اما امین شهیدمون میکنه....

_ نگو که از دستش شکارم....

این بار بلند تر خندید : چرا باز چی شده؟؟؟

_ برام محافظ گرفته...

_ چیییییییییییییییی؟؟؟

_ امروز صبح دیگه دادم رو در آورد..مهسا من عادت به این سبک زندگی ندارم..به خدا دیگه دارم از دستش کلافه می شم..صبح دو باره گیر داده بود که خطم رو عوض کنه...من سه ماهه ایرانم این دومین خطیه که دستمه...

_ نگرانش بابت سبحانه؟؟؟

_ آره فکر کنم...

_ حق نداره؟؟؟

_ داره..اما این جورى نمیشه به خدا...تقریبا هیچ جا تنهایی نمی رم...بهت بگم اصراری هم ندارم..اما خونه مادرش هم که می خوام برم فکر کن دیروز پدر جون اوامد دنبالم و بعد هم با امین برگشتم..من که زن بی دست و پای نیستم..این جورى هم حقیقتا نمی تونم زندگی کنم....

_ یکم بهش فرصت بده..ترسیده..تو اون روز که با حال بد از خونه ساره برگشتی ندیدیشخیلی دوست داره..
_ منم دوستش دارم به اندازه تمام نداشته هام..سرخوردگی هام...تنهایی هام..به اندازه خود امین ...دوستش دارم....

از صبح یه کله کار کردیم...کمرم راست نمی شد...در باز شد و امین گوشی به دست اومد تو با سر سلامی کرد...از تو جیبش یه بسته قرص در آورد و همون طور که با کسی که پای تلفن بود سر قیمت سیمان چونه می زد یه قرص گذاشت رو پیش دستی رو به روی من که داشتم با تعجب نگاهش میکرد یه لیوان هم آب ریخت و با سر اشاره کرد که بخور...بعد هم از اتاق رفت بیرون..همه این کارها رو در عرض چند دقیقه انجام داد و من و مهسا با فک باز داشتیم نگاهش میکردیم...قرص رو خوردم..
مهسا : این پسر حواسش به همه چیز هست...

آب رو قورت دادم و لبخندی زدم : اصلا یادم نبود باید قرصم رو بخورم..راس ساعت برام آوردتش...
آب که از گلویم با قرص پایین رفت...پیش خودم اعتراف کردم که درمان تمام دردهای من..نه به این قرصهاست نه به جلسات مشاوره..همش در اون چشمای عسلی مشتاق خلاصه می شه و امین که مثل اسمش به معنای واقعی اعتماد بود و اعتبار...

ساعت حدود 5 بود و من مهسا می خواستیم بریم خونه ما و من منتظر بودم تا راننده بیاد که در باز شد...
بردیا بود..عصبانی بود و برگه ای هم دستش بود..برگه رو رو میز مهسا گذاشت..دوتا دستش رو زد به میز و خم شد و بی حرف با عصبانیت زل زد به صورت مهسا...

مهسا نگاهی به کاغذ انداخت و بعد به صورت بردیا : چیزی شده؟؟
_ این چیه؟؟

باورم نمی شد این لحن لحنه بردیا باشه..انقدر محکم...طلب کار و مثل یه دوست پسر حساس و حسود...

_ من چه می دونم چیه؟؟..در ضمن این چه لحن حرف زدن با منه؟؟

مهسا این رو گفت و از پشت میز بلند شد و دست به سینه ایستاد جلوی بردیا..بردیا نفسش رو بیرون داد انگار که میخواست کمی خودش رو کنترل کنه....

_ تو می خوای بری شرکت آوند؟؟

مهسا نگاهی به بردیای عصبانی انداخت : بهم پیشنهاد کار داد..منم شرکت شما رو به عنوان محل کار فعلم معرفی کردم..الان جریان چی هست؟؟

_ چی داری میگی...مگه هر جا بهت پیشنهاد کار دادن باید قبول کنی؟؟...اصلا مگه قرار نیست بری دانشگاه برای تدریس؟؟...

_ اون از مهر شروع میشه...

_ خوب تمام وقت بیا این جا تو این مدت...

_ شما الان به مهندس تمام وقت احتیاج ندارید..در ضمن داشته باشید..من دلم می خواد برم شرکت آوند...

بردیا با کف دست به میز زد : نمی ری....

بیشتر از دو تا شاخ از سر من در اومد...

ولی از مهسا به جای شاخ داد در اومد : بله؟؟..نشیدم...

_ خوب هم شنیدی...یه کلام نمی ری...می خوامی تمام وقت کار کنی میای همین جا...

_ تو حالت خوبه؟؟

_ نه نیست...

_ معلومه که نیست چون تو کاری که بهت ربط نداره دخالت می کنی...

رنگ بردیا رو به قرمزی رفت : با ربط و بی ربط تو اصلا شناختی از اون شرکت داری؟؟

_ به شرکت سازه ای مثل همه شرکتتا...

_ د نیست دیگه...این مرتیکه به دنباله کار خوب تو نیست...دنباله....

_ چی می خوامی بگی؟؟...می خوامی بگی من سوادم انقدر نیست که کسی من رو به خاطر مغزم بخواد دیگه....

بردیا به سمت مهسا رفت و بازو هاش رو تو دستش گرفت و از بین دندوناش گفت : داری مزخرف میگی...

مهسا بازووش رو با ضرب از دست بردیا بیرون کشید و رو به من که خشک شده بودم : باده راه بیفت بریم..

بردیا : کجا؟؟..گوش کن خانوم کوچولو...اون مرتیکه دنباله خانوم مهندسای خوشگله..همه شهر می دونن چی

کارست...اون جا نمی ری...همین الانم می رم و فکس می زنم که تو پشیمون شدی...

_ کی همچین حقی به تو می ده؟؟

بردیا صاف و رک و محکم ایستاد جلوی مهسا : خودم....

مهسا خنده عصبی کرد : تحت چه عنوانی اون وقت؟؟؟

بردیا این بار صاف تر ایستاد...دستاش رو کرد توی جیبش و تو صورت عصبانی مهسا خیره شد : من دوست دارم....

تو زندگی کم پیش اومده بود انقدر متعجب بشم...مهسا هم همین طور...یه لحظه احساس کردم نفسش هم حبس

شد...بردیا هنوز شاکی داشت مهسا رو نگاه می کرد...انگار نه انگار که اظهار علاقه کرده...

مهسا کم کم از شوک در اومد و پوزخندی رو لبش آشکار شد...کیفش رو از رو میز برداشت و به بردیا نزدیک شد :

تو این هفته به چند نفر گفتی دوستشون داری؟؟؟

رنگ بردیا پرید...خواست جواب بده که مهسا خونسرد به سمت من اومد و بازوم رو گرفت و تقریباً از اتاق پرتم کرد

بیرون : بریم باده....

به حیاط که رسیدیم..بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم : تو چته؟؟

مهسا مبهوت نگاهم کرد : تو شنیدی؟؟

_ آره..همش رو شنیدم..اون چی بود که گفتی؟؟..ندیدی چه طور لهش کردی؟؟

مهسا جوابم رو نداد...همون موقع راننده رسید و من برای امین که می دونستم جلسه است سریع یه اس ام اس دادم

که دارم می رم خونه...

باورم نمی شد..

15 روزی از ماجرای شرکت گذشته بود..بردیا و مهسا تقریباً بازی جن و بسم الله راه انداخته بودن...

امین دستش رو روی شونه ام گذاشت که داشتم موهام رو توی آینه شونه می کردم تو آینه لبخندی بهش زدم..

_ خانوم قشنگم تو فکری....

بوسه ای به ساعدش که نزدیک صورتم بود زدم : به مهسا فکر می کردم...

امین بوسه محکمی به موهام زد : بردیا خودش می تونه کار خودش رو راه بندازه... یعنی باید بتونه. اما چیزی که من می دونم اینه که مهسا رو خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم دوستش داره.. به روی مهسا نیاری اما دیروز تمام مدت داشت از پنجره مهسا رو که تو حیاط داشت کار می کرد نگاه می کرد.. به من میگفت حاضرم حتی بزنه تو صورتم اما الان برم بغلش کنم....

برگشتم به سمت امین و ایستادم : امین... اون موقع ها یعنی قبل از زادواجمون تو هم از این حسا داشتی؟؟
لبخندی زد : من هنوز هم دارم... مثلا همین دیشب که پشتت رو بهم کردی و خوابیدی...
دلخوری از صدایش مشخص بود. نمی دونم چم شده بود... چند وقت بود عصبی و بی حوصله شده بودم... رفتارام و حسام ثبات نداشت بی خودی پاچه می گرفتم و رنگ و روم هم خوب نبود... طوری که شیرین جون دیشب نگران شده بود و بهم گفته بود کمی کارم رو کم کنم...
دستم رو نرم رو گردنش کشیدم : ببخشید...
دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش موهام رو دور انگشتمش می پیچوند : معذرت خواهی نمی خوام.. باده منطقی و دوست داشتنی خودم رو می خوام....
_ خسته ام امین....

_ قربونت برم عروسکم.. بگو عید دوست داری کجا بریم.. هر جا بگی می ریم... ماه عسلم نرفتم... الان من عقده ای شدم برم پشت در اتاق هتلم بزنم اتاق عروس و داماد لطفا مزاحم نشوید...
... به خنده شیطونش با اعتراض پر از شوخی جواب دادم : تو هم که فقط فکرت پی...
دستش رو انداخت زیر زانوم و بلند کرد و به سمت تخت رفت و گذاشتم روش و خودش هم کنارم دراز کشید : من همه فکر و ذکر و نفسم پی تو... پی خانومم... پی عروسک باهوشی که می تونم تو سرمایه گذاری هام ازش نظر بخوام... می تونم باهاش از فلسفه از کار از هر چی حرف بزنم...
غلطی زد و بوسه ای عمیق و محکمی از لبام گرفت و با چشمای خمارش نگاهم کرد : می تونم هیجان انگیز ترین تجربیات زندگیم رو باهاش داشته باشم...
گره ربدشمامبرم رو محکم تر کردم ساعت حدود سه بود.. به امین که توی تخت خوابیده بود نگاه کردم... مثل همیشه روی شکم خوابیده بود آرام و موهاش اومده بود تو صورتش این صورت پر جذبه اش رو دوست داشتنی تر کرده بود....

رفتم کنار پنجره خیره شدم به بیرون همه جا تاریک تاریک بود و تک و توک نوری از جایی معلوم بود.. هوا مناسب شده بود و تا عید هم چیزی باقی نمونه اما چرا من سر حال نبودم...
امشب اگه با امین راه اوادم به خاطر دلخوری بود که پیدا کرده بود. امکان نداشت با امین باشم و لذت نبرم.. اما امشب واقعا اذیت شده بودم تمام سعیم رو کرده بودم که متوجه نشه...
بار دیگه نگاهش کردم.. من این مرد رو دوست داشتم.. در تمام شرایط رفتاراش با من ملایم و همراه با عشقی بی نظیر در کنار احترام بود...
سر گیجه داشتم... باید فردا به مشاورم میگفتم.. البته موقعی که امین حضور نداشت که چرا چند وقته....

بی دلیل فریاد زدم... داشتم تو اتاق دور خودم می چرخیدم و صدای دوش حمام میومد.. از دست خودم از دست همه چیز عصبانی بودم...

صبح موقع صبحانه به امین گفته بودم که برای خرید با مهسا بیرون می رم و اون طبق روال این چند مدت بهم گفته بود با راننده برم و محافظم هم باهام باشه و من انگار که باره اول که می شنوم داد و بیداد راه انداختم و امین متعجب نگاهم کرد و گفت : یه کلام باده.. عادت کن... عادت کن که من اینم.. نگرانتم و هر چیزی که به تو ختم بشه به من هم مربوطه بعد برای این که بیشتر از هم دلخور نشیم رفت حمام....

موهاش رو خشک می کرد و تقریبا سعی می کرد نگاهم نکنه.. آروم رفتم از پشت بغلش کردم.. دستش رو رو دستم گذاشت و برگشت به سمتم و جدی نگاهم کرد...

_ امین بابت وقت صبحانه ببخشید...

نگاهم کرد معلوم بود که دلخوره : باده تو چته؟؟... چه اتفاقی داره میوفته که تو این طور شدی...؟؟... اون از دیشب و پری شبت اینم از امروز صبح...

_ دیشب و پری شب؟؟؟؟

_ خودت رو نزن.. فکر نکن متوجه نشدم... من از چشمات همه چیز رو می خونم....

خودم رو تو بغلش پنهان کردم : دوست دارم امین نمی دونم چمه؟؟!!

دستش رو رو کمرم کشید : می ریم مسافرت.. یه جایی که فقط خودمون دوتایی باشیم... دو روز دیگه که برای سرکشی از پروژه شمال باید برم شمال برگشتم کار تعطیل می شه.. میریم دوبی یا هر جای گرمی که آفتابی باشه... بدون حضور کسی و بدون استرس..

_ عجب رنگ و روی جذابی بهم زدی.. هزار ماشالا با این اخلاق محمديت هم نمی شه باهات حرف زد...

منظور مهسا عصبیتم بود به خاطر قطعی و وصلی برق که باعث شد کامپیوتر خاموش بشه یه سری چیزایی که برای گزارش کار تایپ کرده بودم پیره....

چشمام رو مالیدم : همش خسته ام خوابم میاد مهسا.. اعصاب ندارم...

روی صندلی جا به جا شد و کمی متفکر نگاهم کرد : چیزی شده؟؟

_ چیز به خصوصی نه.. فقط.. نمی دونم دچار روز مرگی شدم فکر کنم... دلم می خواد برگردم به اون روزایی که از

شدت کار نمی تونستم نفس بکشم...

_ همین الان همین طوری....

_ نیستم مهسا... از شرکت میدویدم دفتر نارین.. گاهی رو استیج.. عکاسی... راه رفتن کنار دریا... دلم برای بچه ها تنگ شده...

بغضم رو آروم قورت دادم این روزها دلم عجیب هوای گریه داشت...

مهسا چونش رو خاروند و نگاه پر از سئوالی کرد : یه چیزی می پرسم راست و بی تعارف جوابم رو بده... از زندگی با امین راضی نیستی؟؟؟

جا خوردم... راست نشستم یعنی حرفای من این برداشت رو داشت؟؟؟

_ چرا این جور داری فکر میکنی؟؟

_ بین تو شرایط حالت برات جالب نیست که گذشته رو مرور میکنی...

_ نه باور کن... من امین رو دوستش دارم... یعنی عاشقشم.. حتی یه لحظه بدون اون رو نمی تونم تصور کنم.. این روزا دلم گرفته...

مهسا از جاش بلند شد و صندلیش رو رو به روم گذاشت و دستای قلاب شده رو زانوم رو تو دستاش گرفت :
 باده.. هیچ شکی ندارم به علاقت بهش... می دونم که برات می میره... اما بدون رفیق.. هر وقت.. هر وقتی که دیدی نمی تونی.. یا نمی خوای... با هم برمیگردیم....

تو چشمای مهربونش نگاه کردم : من همه وجودم ماله امین...

_ می دونم... منم دارم فقط بهت این اطمینان رو می دم که تو آزادی... من می شناسمت.. تو خلی اگه احساس کنی یه جایی مجبوری به موندن.. بی دلیل هم که باشه فقط می خوای فرار کنی...
 لبخندی بهش زدم و در آغوشش گرفتم....

روی صفحه کاغذ رو به روم تصاویر در همی میکشیدم.. به درهمی ذهنم... ذهن من همیشه در حال پرواز بود... پروازی برای رسیدن به اهداف بلند تر... پیشرفت کردن.. احساس می کردم جایی برای پیش رفتن نیست... دکمه بالای مانتوی یقه ایستادم رو باز کردم تا بتونم بهتر نفس بکشم... و شالم رو هم که از سرم افتاده بود دوباره روی سرم کشیدم....
 در آروم باز شد.. نیازی به بلند کردن سرم نبود.. من گرمای وجودش رو حس می کردم...
 _ خانومم...

سرم رو بالا کردم و تو دلم قربون صدقه قد و بالاش رفتم که تمام چار چوب در رو پر کرده بود...
 _ جانم...

..جانم زیادی شل بود... به سمتم اومد.. یه هفته ای بود که تو چشماش تو عمق نگاهش یه دلنگرانی غریب رو می شد دید...

رو صندلی رو به روم نشست : ناهار نمی خوری؟؟
 _ گرسنه نیستم..

دستش رو گذاشت روی دستم که بی اراده خط خطی های پر سر و صدایی روی کاغذ راه انداخته بود : این جمله رو دیشب سر شام هم گفتم.. صبحانه هم نخوردی... نگام کن ببینم...
 سرم رو بالا کردم

_ باده... دارم آروم ازت می پرسم اما قسم می خورم دیگه داره صبرم تموم می شه بار آخره... تو چته؟؟
 چشمم خیس شد داشتم اذیتش می کردم به تمام نگرانی های این چند وقتش به خاطر کار... درد قلب پدرش.. داشتم اضافه می کردم...

از جام بلند شدم... به تبع من اون هم از جاش بلند شد.. و خودم رو تو بغلش قایم کردم... محکم بغلم کرد : آخه عشق من نمی گی که چته...
 _ حوصله ام سر رفته...

این رو با بغضی آشکار گفتم... محکم تر بغلم کرد : حق داری نفس من.. این چند وقت اصلا فرصت نشد تا کمی تنوع داشته باشیم... می خوای از امشب شروع کنیم...

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و نگاهش کردم...

_ قربونه اون نگاه پر سئوال برم... بریم یه جایی که انتخابش با تو باشه... قدم بزیم.. هوا بخوریم... ها.. خوبه؟؟

_ عالیهِ..._

_ می خوامی به بردیا و مهسا هم بگیم.. شاید این پسرهِ بی عرضه تونست یکم هم که شده توجه دوست تو رو جلب کنه..._

_ باشه.. خیلی هم خوبه..._

خواستم از بغلش کامل در پیام که دستش رو دو طرف صورتم گذاشت : حالا هم می ریم غذا می خوریم... باده ازت خواهش می کنم خواسته هات رو به زبون بیار.. بگو چی می خوامی.. هر جا که دارم کوتاهی می کنم بگو... نمی خوام لحظه ای هم فکر کنم که داری ازم دور می شی یا اینکه سرد شدی... حتی فکرشم همه تمرکز رو رفتارهام رو بهم می زنه..._

_ من عاشقتم..._

_ بین.. این جمله ها رو کجا می گی.. این طوری نگاهم می کنی.. وسط شرکت هم هستیم... می دونم دیگه قصدت فقط آزار دادنه منه..._

و من بعد از حدود یه هفته خندیدم..._

من برای گردش امشب در بند رو انتخاب کردم... مهسا کنار من راه می رفت و امین دستش دور شونه هام بود و بردیا هم سر به زیر کنار امین راه می رفت... نگاهی به چرخ دستی ها و چراغ زنبوری های اطرافم کردم و نفس عمیقی کشیدم.. من این جا رو واقعا دوست داشتم... سالها مردم برای خوشی به این جا اومده بودن و انگار انرژی مثبت همشون این جا جمع شده بود که با ورود به این جا همه تن آدم.. تک تک سلول ها پر از نشاط می شد... زن کولی به سمتون اومد و گیر داد به مهسا که بذاره فالش رو نگاه کنه.. مهسا اول مقاومت کرد اما لحن شوخ امین که بذار ببینیم شوهرت سیبل چخماقی می شه یا نه باعث شد مهسا که داشت از خنده ریسه می رفت کف دستش رو در اختیار زن کولی بذاره.. هر جمله ای که می گفت امین سه تا می داشت روش و ما از خنده روده بر می شدیم.. مهسا که حتی نمی تونست درست بایسته... و بردیا فقط محو تماشای خنده های از ته مهسا بود که صورت دوست داشتنیش رو زیباتر می کرد..._

کف بینی که تموم شد.. مهسا خواست دستش رو تو کیفش بیره که بردیا به اسکناس درشت گذاشت کف دست زن فالگیر و گفت : این به خاطر اینکه بعد از چند وقت این شانس رو به من دادی که خنده های از ته دلش رو ببینم... زن رفت و مهسا متعجب به بردیا نگاه می کرد و من واقعا دلم برای بردیا سوخت که دست به جیب جلوتر از هممون شروع به حرکت کرد.. امین هم پشت سرش ..._

_ خیلی بد جنسی مهسا.. چرا باهاش این طوری میکنی??_

_ مگه نگفت دوستم داره??_

_ خوب آره..._

_ پس پای جمله اش بایسته.. نه اینکه می بینه من فاصله میگیرم اونم بره قایم بشه... در ضمن من چه طوری بهش اعتماد کنم..._

خواستم جوابش رو بدم که به رستوران رسیدیم..._

بعد از خوردن شام که با شوخی های مهسا و امین سپری شد و گاهی بردیا هم توش دخالت میکرد... و من بعد از مدت‌ها احساس خوبی داشتم به صندلی تکیه داده بودم و از بحثشون لذت می بردم... امین دستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد و دم گوشم : سردت نیست؟؟

_ نه.. مگه می شه با تو باشم و سردم بشه...

_ اینا رو بگو.. من خونه تلافیش رو سرت در میارم...

_ من امشب تو ماشین می خوابم...

_ بیدارت می کنم...

مهسا : بسه پچ پچ کردید... به شماها نگفتن تو جمع در گوشی بده...

من : به تو نگفتن فضولی تو حرف زن و شوهر بده؟؟

به سمت پایین راه افتادیم.. دیگه کم کم داشت خلوت می شد اما شور هیجان همون هایی که بودن و داشتن پایین میومدن برای گرفتن حس نشاط کافی بود...

امین دستم رو محکم گرفته بود تا نیقتم.. من کفشام تخت بود و مشکلی نداشتم اما مهسا کفشش پاشنه داشت و با سختی پایین میومد... بردیا قدم به قدمش باهاش راه میومد و حواسش بود که زمین نخوره.. اما مهسا نادیده میگرفتتش...

امین آرام و با لحن جدی : باده به این دوستت بگو کم بردیا رو بچزونه...

_ تو هم به رفیقت بگو اعتماد مهسا رو جلب کنه...

همون موقع صدای هینی اومد و برگشتیم به پشت سر... مهسا رو دیدم که تقریباً تو بغل بردیا ست و بردیا هم که نگرانی از سر رو روش می باره داره مهسا رو نگاه می کنه...

مهسا : من نمی فهمم اینا چرا زمین رو خیس می کنن...

این رو گفت و بدون اینکه به روی مبارکش بیاره از بغل بردیا اومد بیرون و شالش رو مرتب کرد : مرسی..

خواست راه بیفته که بردیا با اخم و جدی دستش رو جلوی مهسا دراز کرد و ایستاد و خیره شد بهش... مهسا هم تو تردید بود... بردیا دستش رو تکونی داد : بگیر مهسا... می خوری زمین...

مهسا : خودم میام...

بردیا بدون توجه به حرف مهسا دست مهسا رو محکم بین انگشتاش قفل کرد : حتما باید برم کف بینی یاد بگیرم تا بذاری دستت رو بگیرم...؟؟

چار زانو روی کنایه شستم... مهسا لیوان بزرگی از آب پرتقال رو داد دستم...: بفرمایید ملکه.. اینم از سفارشات شوی گرامتونه...

لبخندی بهش زدم.. از دیشب باز هم حالم چندان خوب نبود... و امین مجبور بود بره شمال.. و از ترس حال خراب من صبح خیلی زود حرکت کرد تا شب برگرده کاری که من به شدت هم باهاش مخالف بودم اما چاره ای نبود چون با امین زیاد هم نمی شد بحث کرد...

مهسا جلوی آینه تو سالن رژ لبش رو تکمیل کرد : تا دم شرکت باهات میام بعدش من میرم خونه خالم...

_ بردیا رو دق دادی دیگه...

برگشت به سمت : تو دیگه چرا این رو میگی..تو که سابقه خراب سازده رو میدونی...بهش گفتم بهم اثبات کن جز من هیچ دختری تو زندگیت نیست..ثابت کن دیگه چشمت پی هر کس و ناکسی نیست....
_ خوب گیریم که ثابت کرد بعدش؟؟.

_ بعدش تازه تو شرایط یه پسر عادی قرار میگیره و من بهش فکر میکنم..من آفتاب مهتاب ندیده نیستم..منم دوست پسر داشتم منم شیطنت داشتم...اما این کجا و آن کجا...
_ والا فکر کنم از همه این جمع عقب تر من بودم که با اون شغل و با یه ازدواج قبل از امین پاستوریزه تر از همتون بودم...

خنده بلندی کرد: والا اون خواهر مقدس سمیرا از تو هم وضعیت بدتر بوده...حالا هم اون آب پرتقال رو بخور که قرصات رو بدم....
_ ناهارت رو بیارم تو اتاق؟؟

نگاهی به بردیا انداختم که رو به روم ایستاده بود و سعی میکرد همه چیز رو طبیعی جلوه بده....
روم رو ازش برگردوندم و دکمه سبز گوشیم رو برای بارهزارم از صبح فشار دادم... با همون جمله عذاب آور مواجه شدم....

دستم رو به لبه میز گرفتم و سعی کردم مایعی که از معدم به سمت گلوم میومد رو قورت بدم...
بردیا یه قدم به سمتم اومد و نزدیک ترم ایستاد و دستش رو برای کمک جلو آورد با دست اشاره کردم که نیازی نیست....

_ باده ساعت حدود 3 بیا یه چیزی بخور..کم کم پیداش می شه دو تایی پوستش رو میکنیم که تا حالا کجا بوده...
...بدون این که جوابش رو بدم رو صندلی نشستم...خدایا این دیگه نه..این بار رو دیگه طاقتش رو ندارم..بسم نیست؟..خسته نشدی همیشه از من امتحان گرفتی؟؟....

سرم رو بین دو تا دستم گرفتم تا شاید اون فکرای لعنتی از سرم برن بیرون...جرات نداشتم به شیرین جون زنگ بزنم...

بردیا : صبح حدود ساعت 9 با من تماس گرفت..گفت تو شهر که و همه چیز هم مرتبه...فقط درست آنتن نمی داد..گفت می ترسم باده خواب باشه نمی خوام بیدارش کنم...

..از صبح که نتونسته بودم با امین در تماس باشم بردیا این ماجرا رو که در حقیقت بودنش هم شک داشتم بیست باری تعریف کرده بود عین یه صدای ضبط شده..تکرار و تکرار...

اولش اصلا برام عجیب نبود شهرکی که داشتن می ساختن اصلا خوب آنتن نمی داد و به همین خاطر معمولا امین وقتی برای استراحت یا نهار جایی می رفت با من تماس میگرفت...اما این بار اصلا ازش خبری نبود و من به مرز جنون نزدیک بودم...

بلند شدم و تا بایستم که احساس کردم نفس کشیدن هم برام سخت شده..این بار بردیا زیر بغلم رو گرفت : کجا میخوای بری؟؟

با دست اشاره کردم به پنجره...تا نزدیک پنجره همراهیم کرد و پنجره رو باز کرد...نگاهی بهم انداخت و من تو عالم دیگه ای سیر میکردم....تو افکارم همش امین بود که روش یه ملافه سفید انداخته بودن و من داشتم رسماً خل می شدم... : بردیا..ساله مگه نه؟؟؟

_ البته که چیزیش نیست اما قول نمی دم تو رو این شکلی ببینه باز هم حالش خوب باشه..من رو تو حساب میکردم که دختر مقاومی هستی...

از حرفش خوشم نیومد انگار داشت من رو برای چیزی آماده میکرد بی اختیار بازوش رو چنگ زد : چه مقاومتی؟؟..چی داری میگی؟ نکنه چیزیش شده؟؟..تو رو خدا راستش رو بگو..بد بخت شدم نه..من بدون امین می میرم....همه هستیم اونه....

و بعد زانو هام خم شد....

دو تا بازو هام رو گرفت که نیوفتم تو چشمات نگرانی موج میزد : چی داری میگی..به جان خودم..به جان عزیز ترین کسم اگه خبری باشه..چه خبرته؟؟...چرا این جور می کنی؟؟...باده....

فریاد آخرش هم زمان شد با تاریکی مطلق و سبکی... که من توش فرو رفتم....

کنارم صدای گریه میشنیدم...صدای هم همه های نا مفهوم...قطره اشکی از کنار پلکم روی گونه ام افتاد و گونه ام رو خیس کرد..می دونستم خوش بختی من خیلی دووم نداره...خدایا؟؟؟...می خواستم فریاد بزنم..می خواستم فرار کنم...کجا می رفتم؟؟...هر چه قدر که تلاش میکردم تا بلند شم نمی تونستم انگار وزنه سنگینی ازم آویزون بود..دلم میخواست اون نفسهای اطرافم اون هم همه های نا مفهوم رو از اطرافم دور کنم تا بتونم نفس بکشم...تکونی خوردم

اما این تکون انگار تو عالم خیال خودم بود..بعد از چند دقیقه صداها تقریبا قطع شد....

چشمام رو با آخرین زوری که داشتم باز کردم..تو اتاق غریبه بودم البته حدس اینکه بیمارستانه اصلا سخت نبود...بازهم قطره ای دیگه اشک..اطرافم خلوت بود و یعنی کسی نبود....

لای در باز بود و نور راهرو مثل یه تیغ تیز تاریکی مطلق اتاق رو میشکافت...مثل همون تیغی که الان انگار روی شاهرگ من بود...بازهم قطره ای دیگه اشک...

دوباره چشمام رو بستم زیاد توان نداشتم تا چشمام رو باز نگهدارم...

بیرون صدای بحث میومد و صدایی شبیه به صدای پدر جون و بعد باز شدن در..نمی خواستم با هیچ کدومشون حرف بزنم فقط می خواستم تنها باشم تا بتونم با خودم کنار بیام...

صدای قدمهایی که بهم نزدیک شدن و بعد..گرمای آشنایی که با یه حضور با یه عطر بهم نزدیک شد...

دست گرمی که سرم رو نوازش کرد . صدای بمی که با نگرانی فقط یه کلمه گفت : باده... می ترسیدم چشمام رو باز کنم و بفهمم که واقعی نیست که دروغه که بر نگشته...

و بعد بوسه ای داغ بر روی پیشونیم : نفس من نمی خوای چشمات رو باز کنی؟؟..من غلط کردم..به خدا اصلا فکرشم نمی کردم این جور بشه...چشماتو باز کن...

اشک بی مهابا از چشمام می ریخت روی گونه امسرم رو چرخوندم سمت دیگه در کنار سبکی حضورش در نابوری این که کنارمه..هست...یه دلخوری بی حد بود از همه اون ساعتی بی خبری محض..

_ نمی خوای نگام کنی..داغونم یه خدا...فقط نگام کن..بینم که هستی..اصلا هر چی تو بگی....

دلم ضعف می رفت برایش...سرم رو به سمتش چرخوندم و چشمام رو باز کردم تو تاریک روشنی مرد خسته ..نگرانه خودم رو دیدم...که چشمات خیره شده بود به سیاهی چشمام...خسته بود..نگران بد...دلخور بود...شاکمی بودم..نگران بودم بد حال بودم..اما مهم این بود ...که بود..که بودم..که عاشق بود که شیفته بودم...

چشمای بزم رو که دید با آرامشی که نشانه اش بیرون دادن نفس حبس شده اش بود خم شد و بوسه ای طولانی و مطمئن به پیشونیم زد : دیوونه ام کردی دختر... خون تو رگام یخ زد وقتی بردیا گفت آوردت بیمارستان... تمام انرژی رو جمع کردم : از صبح نمی تونستم نفس بکشم امین... از همون لحظه ای که به جای صدای عشقم صدای اون نوار ضبط شده جواب تمام بی تابی هام رو داد...

_ من فدای بی تابی هات... همش تقصیره منه.. گوشیم افتاد تو آب.. بعد خواستم برم جایی زنگ بزنم چون اون جا آنتن نمی داد.. ماشین خراب شد و من موندم... تا کمک بیاد... حق داری.. می دونستم نگران میشی اما به خدا اصلا فکرشم نمی کردم این طور بشه.. من فقط می خواستم کارا تند تند تموم شه که شب خانوم گلم رو نفس بکشم... دستم رو آروم آوردم بالا و گذاشتم رو گونه اش.. می خواستم حضورش رو لمس کنم.. کف دستم رو بوسید : امین دیگه هیچ وقت این کار رو نکن...

صورتم رو بوسه بارون کرد : تو هم دیگه هیچ وقت این طوری ازم استقبال نکن زندگی من....

_ بریم خونه...؟؟؟

_ منتظر جواب آزمایشاتیم...

_ مگه چند نفریم؟؟

_ پدرم هست که تا دید من اومدم رفت.. به مامانم و دوقلوها نگفته اونا لواسونن.. بردیا و مهسا الان تو راهرو هستن..

_ اون مهسای خل بود بالا سرم گریه میکرد...

_ آره فکر کنم چون الانم داشت فین فین می کرد...

_ لبخند کجی زدم : داشته به حال من گریه میکرده...

دستی پر از نوازش به سرم کشید و موهام رو بوید : داشتم سخته میکردم... بردیا از بس هول کرده بود درست

نگفت که چی شده.. رسیدم تهران رفتم یه سر شرکت حدود 6 بود... زنگ زدم به تو دیدم جواب نمیدی زنگ زدم

به اون خل.. گوشی رو برداشته میگه امین کجایی؟؟ میگم شرکت.. باده کجاست؟؟.. می گه بیمارستان امین خودت رو

برسون...

_ حقیته...

_ معلومه که حقمه...

_ دارم برات تنبیهت محفوظه...

دستام رو بوسید : هر تنبیهی باشه لعنت به من اگه بگم چرا.. اما این تنبیه محروم کردن من از نگاه خوشگلت و

صدات نباشه...

همون موقع بردیا تو چار چوب در ظاهر شد : امین.. بسه فیلم هندی راه انداختی.. دکتر باده منتظرته...

امین از جاش بلند شد و رفت و پشت سرش مهسا یا فین فین اومد تو....

دستام که تو دستاش قفل شده بود.. زیر اون نگاه خیس... حرفی نداشتم بزنم.. هرچی داشتم از ذهنم پرید... تو تاریک

و روشن سفید رنگ این اتاق تو بیمارستان.. رو تختی که بوی داروی ضد عفونی میداد... من اما فقط عطر حضور مرد

رو به روم رو احساس میکردم.. مردی که نگاهش رو همیشه عاشق دیده بودم... اما اعتراف میکنم هیچ وقت انقدر زیبا

نگاهم نکرده بود.. تا این حد پر از شوق.. پر از شور خواستن... پر از حتی نیاز...

این عسلی های خیس که حالا ملتسمانه برای یه کلمه حرف من نگاهم می کردن... من اما حقیقتا حرفی برای زدن نداشتم...

از چه کلماتی استفاده میکردم تا لایق تموم این احساس خالصانه و آبی رنگی باشه که من دچارش بودم؟؟... با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد شاید برای اینکه از بهتی که تا این حد غرقم کرده بود خارج بشم... صداش می لرزید اما این لرزش به میزان لرزش بی امان دل من نبود : باده...

.....

بی جواب به خواهش صداش برای حرف زدن... خودم رو در آغوشش رها کردم...

محکم بغلم کرد نفس هاش به موهام می خورد... من این نفس های عاشق رو بارها حس کرده بودم.. همین آغوش.. همین نفسها... همین مرد در اوج لذت به من زیبا ترین هدیه دنیا رو داده بودن....
_ دوست دارم خانومم...

دستهام رو دور کمرش بیشتر پیچیدم

من اما همه ذهنم.. همه فکرم پیش بزرگترین معجزه زندگی بود... چیزی که همیشه می خواستم.. حتی حسرتش رو داشتم.. اما حالا واقعی بود.. چیزی تو وجود من داشت رشد میکرد.. با ارزش ترین داشته دنیا...

از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم...

_ نمی خوام چیزی بگی مامان خانوم؟؟؟

..دلم مثل یه پروانه پرکشید برای این کلمه... این کلمه برای من هر چه قدر که یاد آور خستگی بود و بی مفهوم... اما در کنار امین... امینی که تا یک ماه پیش فقط امین بود.. شوهر بود.. عشق بود.. اما حالا پدر بود... مادر بودن رو می دونستم که تا عمقش.. تا آخرش.. به زیبا ترین صورت ممکن تجربه خواهم کرد...

قطره اشکی که گونه ام رو خیس کرده بود رو پاک کردم : مرسی امین... مرسی که اجازه دادی زیباترین حسهای دنیا رو تجربه کنم... حس زیبا بودن... حس حمایت شدن.. حس خواسته شدن.. حس همسر بودن...

بغضم رو قورت دادم حس مادر شدن.....

عاشقانه نگاهم کرد و دستش رو رو شکمم گذاشت : من دنیا دنیا ازت تشکر کنم... این جا... بچه من

هست... باورم نمی شه باده.. این یه معجزه است... بچه من...

دستم رو روی دستش گذاشتم : بچه ما.. آقای پدر...

_ باده من دیشب از اینترنت نگاه کردم الان تقریبا اندازه لویاست...

چشمای غرق خوشی دو قلوها که کنارم روی تخت دراز کشیده بودن.. من رو که این چند روز... روزهای سختی رو

گذرونده بودم.. پر از حس خوشی کرد... سرگیجه های مداوم... و خستگی مفرط... دکتر تا دو ماه برام راه رفتن و

فعالیت زیاد رو ممنوع کرده بود و این بهانه ای شده بود به دست امین که مثل کسی که استراحت مطلقه باهام بر

خورد کنه... حالت تهوع نداشتم اما کم اشتها بودم و نمی تونستم چیزی بخورم.. حوصله ام به شدت سر رفته بود

... شرکت نمی تونستم برم و مسئولیت هام بیشترش به دوش مهسا افتاده بود.. تنها کسی که از این وضعیت راضی بود

فکر کنم بردیا بود...

شیرین جون خانومی رو که سالها بود تو خونشون کار میکرد و با تجربه بود رو فرستاده بود تا تمام روز رو کنارم باشه و بهترین هدیه این استراحت اجباری..حضور پر از لبخند و نشاط بخش دو قلوها بود که برام کتاب می خوندن..ساز می زدن...و تا مرز انفجار من رو می خندوندن...

آتنا: والا می ترسم باده..می ترسم...این نی نی که عمش فداش بشه..نخود مغزی بشه عین این تینا..

تینا جوابش رو نداد...

آتنا: با تو بودما تینا شنیدی؟؟

_ شنیدم ولی اصلا برام مهم نیستی...

لحن با مزه اش باعث شد نتونم خنده ام رو نگه دارم..

_ باشه باده خانوم..عروس بازی در بیار...حالا بعدا جوابت رو می دم...

یه ابروم رو بالا انداختم و صدام رو نازک کردم: بذار شورم بیاد بهش میگم من رو تهدید کردی...

دستاش رو به نشانه تسلیم برد بالا: نه جان من...ما رو با اون آقا دادش بی منظمون در ننداز..مو ضوع وقتی تویی تو کله اش هیچی نمی ره....

تینا نگاهی به گوشیش انداخت و اس ام اسی رو خوند و به سمت من برگشت: بی چاره شدی باده...

_ چی شده؟؟

_ مامانم داره میاد این جا..غذا هم پخت داره میاره..می شناسیش که الان یک چیز چرند و بد مزه ای تحویلت می ده ..آخه ساده..چرا الان حامله شدی که دم عیده مامانم سرش خلوته دانشگاه نداره...؟؟..یکم تنظیم میکردید خوب... خنده بلندی کردم: نگو این جوری دلت میاد؟؟.

شیرین جون همه زندگیش رو تعطیل کرده بود و دربست همه وقتش رو به من اختصاص داده بود..بگذریم که پدر جون از ذوقش نمی تونست صبر کنه و از حالا شمارش معکوس رو شروع کرده بود...مهسا هر روز عصر بهم سر می زد تا هم حالم رو پرسی هم پیروسه پروژه رو باهام چک بکنه...البته کار دوم یواشکی بود..امین هر نوع بحث خارج از خونه رو ممنوع اعلام کرده بود...

تینا: والا من دلم میاد..چون دلم برای تو می سوزه..که سوپ قلم باید بخوری..

نگاه از سر عجزم خنده اون دو تا رو به هوا برد....

_ تو تورمونه بردیا...آدم طمع کاریه...

این رو گفت و خنده اش رو به زور کنترل کرد...رو مبل توی سالن نشسته بود و نجوا گونه داشت صحبت می کرد..صدای کل کل دو قلوها از آشپز خونه میومد که داشتن سر به سر شیرین جون و افسانه خانوم میذاشتن...

امین که هنوز لباسهای صبحش تنش بود پشت به من روی مبل نشسته بود و من پشت سرش بودم...داشت راجع به کی صحبت میکرد...چه خبر بود؟؟

کنجکاوی امانم نمی داد...همین طور زیر لب چیزی رو گفت به بردیا و بلند خندید و من هنوز غرق تعجب از پشت سرش وارد آشپز خونه شدم...

افسانه خانوم داشت روی سالاد رو تزئین می کرد و تینا و آتنا هم ظرف بزرگی پر از پفک جلوشون بود و داشتن می خوردن...

نگاهی بهشون انداختم عین بچه ها بودن..شیرین جون متوجه ورودم شد: عسلم چرا بلند شدی؟؟

تینا با دهن پر برگشت به سمت : بیا بزن روشن شی...
 شیرین جون : پاشید جمع کنید بساطتون رو..این بچه اینا براش ممنوعه هوس میکنه...
 آتنا جلدی بلند شد و ظرف رو با یه حرکت با مزه گذاشت توی کابینت و دستای پفکیش رو هم پشتش قایم کرد...
 _بیا نه خانی اومده و نه خانی رفته....
 خنده بلندی کردم و به سمت یخچال رفتم ...
 افسانه خانوم : چیزی لازم داری خانوم؟؟...بفرمایید بشینید من میارم...
 _خسته شدم از نشستن..می خوام یکم دسر درست کنم...
 شیرین جون : چرا خودت رو اذیت میکنی مادر جان..
 _اذیت نیست...
 افسانه خانوم : آخه امین خان گفتن شما از جاتون تکون نخورید...
 درحالی که پودینگ رو از کابینت در میاوردم : امین شلوغش می کنه من استراحت مطلق نیستم...فقط نباید کارای سنگین بکنم که
 تینا : که نمی کنی و خودت رو انداختی سر ما و مادر بی چارمون..الانم می خوای اون پودر رو بریزی تو شیر مثلا بگی کار کردی....
 شیرین جون : تینا!!!!!!
 _خوب می کنم...مگه خواهر شوهر نیستی..مگه عمه نیستی؟؟..
 همون موقع آتنا اومد سمتم و بسته رو از دستم کشید... : بده خودمون انجام میدیم..والا می خوای به امین نشون بدی که از صبح برای ما کار کردی..والا کم مونده ما ببریمت دستشویی..
 خنده ام گرفته بود..رفتم سمتش تا بسته رو از دستش بگیرم که دوید به سمت بیرون آشپز خونه...رفتم به سمتش که یک لحظه زیر پام خالی شد...دمپایی هام لیز بود و کف آشپز خونه خیس...
 چشمام سیاهی رفت یا خدای شیرین جون رو شنیدم و جیغ افسانه خانوم و بعد یه فریاد پر از خشم که مواظب باش...که یکی زیر بغلم رو محکم گرفت و نداشت تا بیفتم..بین زمین و آسمون تو دستاش معلق بودم...
 چند لحظه که برای من به اندازه ساعت گذاشت همه جا سکوت شد و من تو بهت اتفاقی که داشت میوفتادم..
 برگشتم تینا بود و که با صورت به رنگ زرد نگه داشته بود تا نیفتم و آتنا دستش رو سرش ایستاده بود و نگام میکرد..اما جرات نداشتم به سمتی نگاه کنم که اون فریاد ازش اومده بود...
 تو کسری از ثانیه امین خودش رو بهم رسوند و با خشونت از آغوش تینا بیرونم کشید : حواست کجاست؟؟...داشتی چه بلایی سرمون میاوردی؟؟
 فریاد پر از خشمش نفس رو تو سینه همون حبس کرد..من خودم هم حال مساعدی نداشتم..پاهام می لرزید...
 بازو هام رو گفت : با توام باده..چرا آخه انقدر لج می کنی با من..اصلا تو این جا چی کار می کنی ها؟؟
 شیرین جون به سمتمون اومدو بازو رو از تو دستای امین در آورد : ولش کن مادر چیزی که نشده الحمدالله..نمی بینی رنگ و روشو..افسانه خانوم بدو یه شربت شیرین درست کن..عروسم از حال داره می ره....

امین دستی به موهایش کشید..نگاهی به صورت بهت زده ام کرد که می دونستم رنگ به رخسار نداره به سمتم اومد و بغلم کرد..خجالت کشیدم..هم از این که تو جمع بغلم کرده بود و هم بابت دادی که چند لحظه پیش زد..روی دستش بلندم کرد : نکن امین..ولم کن....

_مامان می برمش رو تختش..شربتتش رو بیارید تو اتاق....

از کنار آتنا که داشت زمین رو نگاه می کرد رد شدیم....

شربت رو به زور کرد تو حلقم..لبه تخت نشسته بود و اخماش تو هم بود...حالم از شیرینی بیش از حد شربت به هم می خورد : دیگه نمی خورم....

گذاشت رو پاختی....

_حق نداشتی اون طور سرم داد بزنی....

_لابد تو حق داشتی خودت و بچمون رو تو خطر بندازی....

_اتفاق بود....

_من که الان می رم گوش اون دوقلوها رو میخ میکنم..من می دونم و اون افسانه خانوم که چرا کف آشپز خونه خیس بود...؟؟

_شلوغش نکن امین...خدا رو شکر من و تو اجاق کور هم نبودیم و همون ماه اول بچه دار شدیم..این قشقرق چیه راه انداختی؟؟

نگاه پر از اخمی بهم کرد : حواست نیست باده..حواست نیست که شرایط ویژه است...

بغض کردم..دست خودم نبود..همش دلم یم خواست گریه کنم... : تو چرا هی سر من داد میزنی...

این رو گفتم و گونه هام خیس شد...اگه بگم چشماش اندازه در قابلمه شد اغراق نکرده بودم : داری گریه می کنی؟؟؟ای بابا من که چیزی نگفتم...

_این همه داد زده..بعد میگه چیزی نگفتم..تو هم با این بچه ات...

از جمله آخرم لبخندی رو لبش اومد که به زور نگهش داشت..اومد سمتم و شونه هام رو فشار داد تا دراز بکشم و خودش هم روی پهلویش دراز کشید سمتم : قربونه لوس شدنت برم...یه لحظه قلبم اومد تو دهنم که یه چیزیتون بشه...اگه سرت می خورد کف آشپز خونه چی؟؟؟می دونم تو این مدت می خوای دقم بدی....

یکم حالم بهتر شده بود..امین هم همین طور...موهام رو آرام نوازش می کردیهو یاد چیزی افتادم و سریع برگشتم سمتش ..از حرکت سریع لبخندی زد : چی شد؟؟

_امین ...

_جونم....

_داشتی به بردیا کی رو میگفتی که تو تورتون افتاده....

به وضوح دست و پاش رو گم کرد..امین نمی تونست دروغ بگه..یکم نگاهم کرد : آی آی فضول خانوم...

_فضول نیستم مکالمتون رو شنیدم...

کشیدتم سمت خودش رو سرش رو بین موهام برد : شامپوت رو عوض کردی؟؟

_اول اینکه نه..ثانیا چیزی پرسیدما...

_نه نه عوض کردی....بوش مست کننده تر شد...

سرم رو عقب کشیدم : امین؟؟
 خندید : جان دل امین...
 بعد از جاش بلند شد و به قیافه طلب کارم نگاه کرد : اخم نکن بچمون اخمو می شه..من برم سراغ اون دو تا وروجک...
 و من بهت زده نذاره گره رفتنش از اتاق بودم..بدون اینکه جوابم رو بده....
 چه قدر این پیراهن بهت میاد....
 بار دیگه خودم رو تو آینه رو به روم نگاه کردم...سه روز از عید گذشته بود و مهسا به قول خودش برای عید دیدنی به خونمون اومده بود..منظورش به پیراهن فوق العاده خوش دوخت کرم رنگی بود که هدیه امین بود ...
 _خوشگله اما تا یه ماه دیگه تنم نمی ره....
 لباس خیلی تنگ بود تا سر زانو...
 _خوب باشه..بهتر..وای باده می ریم تو نخ لباسای بارداری...انقده دوست دارم...
 ته دل خودم هم قنج می رفت برای اون پیراهنهای گشاد و پر چین...
 تلفن زنگ زد..هر دو پریدیم روش و گذاشتیم روی آیفون منتظر تماس سمیرا بودیم...صداش که تو اتاق پیچید هر دو مون بغض کردیم...
 سمیرا هم بغض داشت : باده بهتری؟؟...مشکلت رفع شده...
 _هنوز دارم استراحت می کنم...
 _صدات یه جوریه....
 _خسته شدم
 صداش متعجب شد : از چی؟؟..تو که عاشق بچه و بارداری بودی...
 _هنوز هم هستم..اما بریدم سمیرا...می دونی چند وقته با خیال راحت یه بیرون تکی نرفتم..؟؟..دارم می برم..من عادت ندارم تو خونه بشینم و کار خونه انجام بدم...
 _برا آقاتون شام پیزی؟؟
 _مسخره ام نکن..آخه اون کارم نمی کنم...
 مهسا : بی خود قشقرق راه انداخته..بعد عید که بره سونو مشکلی نباشه این استراحت هم لغو می شه....
 من : سمیرا من باید کار کنم..تولید کنم..تو جمع باشم....
 سمیرا : داری معجزه آسا ترین تولید دنیا رو انجام می دی...
 امین داشت با کاغذهاش ور می رفت..از بین در که باز بود نگاهش کردم که سخت مشغول بود..لبخندی به لبم اومد..من داشتم زیباترین هدیه دنیا رو به خودم و مردی می دادم که با وجود ثروتی که داشت می تونست تو خونه بشینه و استراحت کنه..اما مثل هر مرد دیگه ای داشت سر و کله می زد با کارایی که به عهده اش بود حتی روز سوم عید...
 _بیا تو..کم دلبری کن از من...
 با لبخند رفتم تو اتاق کارش...از پشت میز دستهاش رو از هم باز کرد تا بغلم کنه....روی زانوش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم....

_ خانوم خوشگلم..مهسا کجاست؟؟
 _ تو آشپز خونه است...داره تو کار افسانه خانوم فضولی می کنه....
 _ بردیا هم تو راهه برای ناهار میاد این جا....
 دستی به صورتش کشیدم : خسته شدی امین...ول کن این کار رو
 _ می خوام با دوستت تنها باشی بتونی تا توان داری با خیال راحت پشت سرم حرف بزنی....
 با تعجب نگاهش کردم : از کجا فهمیدی بلا نکنه پشت در گوش ایستاده بودی؟؟
 با خنده و شیطنت موهام رو کشید : سرتق..انکار هم نمی کنه...
 من هم خندیدم و رو پاش جا به جا شدم....
 کمرم رو گرفت : بودید حالا...
 _ نه دیگه فقط اومده بودیم..بینیمت و بریم....
 نگاهش آرام شد...حتی اشاره کوچکی به فرزندمون نگاهش رو پر از آرامش می کرد ...بوسه ای به گونه ام زد :
 دارم بال بال می زنم برای روزی که تو با نی نی مون بیای دم شرکت دنبالم ..از در شرکت پیام بیرون و بینمتون کنار هم....
 یه لحظه دلخور شدم این جمله معنی دیگه ای داشت ..از روی پاش بلند شدم و نگاه جدی بهش انداختم...دستش هنوز تو حالت قبلی مونده بود و نگاهش پر از تعجب شد : کجا رفتی؟؟
 _ منظورت چیه بیایم دم شرکت دنبالت؟؟؟یعنی دیگه قرار نیست من پیام سر کار؟؟
 با فک باز نگاهم کرد : چرا مثل کارمندی که می خوان اخراجش کنن شدی تو؟؟
 _ خوب منظور دیگه ای داشتی...؟؟
 دلخور نگاهم کرد : تو مگه کارمندی باده؟؟؟اون موقع که زنم نبود...مادر بچه ام نبود..بدم میومد به خودت میگفتی کارمند موقتی شرکت..چه برسه الان ...
 چهره دلخورش که چندین برابر جذاب ترش می کرد ..کمی دلم رو نرم کرد اما خودم رو از تک و تا نذاختم : تو همین الان اشاره ات به این موضوع نبود که نباید...؟
 _ نه نبود...لعنتی نبود....من نمی دونم چرا تو دیدت نسبت به من انقدر منفیه؟؟؟..من فقط از یه آرزو..یه حسرتم حرف زدم...دلخورم ازت باده..من هر چی می گم..هر کاری می کنم فکر می کنی می خوام....
 رو صندلی رو به روش نشستم : امین من کار نکنم قاطی میکنم..من عادت ندارم تو خونه باشم..من این جور ی بلد نیستم زندگی کنم...من باید زندگیم رو تامین...
 جمله ام هنوز تموم نشده بود که انگار آتیشش زدم...دادش رفت هوا و با خشونت از صندلی بلند شد : زندگیت رو تا مین کنی دیگه آره؟؟؟
 صداش رو آورد پایین اما دلم بیشتر لرزید.. خم شد توی صورتتم...خشونت کلامش بیشتر شد : آره دیگه؟؟؟؟!!!!
 _ من منظوری....
 _ لابد می خوام بگی نداشتی...جالبه...همه زندگی من ماله تو..همه تلاشم برای اینه که تو احساس امنیت کنی...همه فکرم و ذهنم پیشه تو..اون وقت خانوم حرف از تامین زندگیش می زنه...
 _ امین..من این همه سال درس نخوندم که بشینم خونه...

_ مگه من گفتم بشین خونه... من به تو.. به کارات افتخار می کنم... تو مهندس توانایی هستی که هر شرکتی تو هوا می زنت... من منظور خاصی از جمله ام نداشتم....

عصبانی شده بود.. چه طور بود که کارمون.. به حرکت ساده ای که برای برطرف کردن خستگی می خواستم انجام بدم... به این جا ختم شد... رفتم سمتش.. دستم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم نگاهم نمی کرد
_ عزیز ترینم...؟؟

_ باده... به خدا تلخ حرف می زنی گاهی... منم آدمم... هزار تا مسئله دورم هست... همه تلاشم اینه که ...

_ ببخشید... من هیچ وقت نخواستم به مشکلات اضافه کنم... من عاشقتم امین....

دستش رو روی دستم گذاشت : چی کار کنم.. چی کار کنم که این طور دوست دارم....

روی پام بلند شدم و بوسیدمش... دستش رو پشت کمرم گذاشت و جدی نگاهم کرد : شما از هر وقتی که توانایی بدنیت بهت اجازه داد بیا شرکت... تو رو جفت چشمام جا داری... اما بحث تامین زندگی.. می دونی چه قدر بهم بر خورد اون جمله ات...

حق داشت.. جوابی نداشتم که بهش بدم....

_ من تا وقتی زنده ام... هر طوری که شده شما رو تا مینتون می کنم.. تو همون سطح استاندارد دی که داری توش

زندگی میکنی.. منتهی هم نیست.. وظیفه.. ز نمی... اما اگه به روز نبودم...

_ زبونت رو گاز بگیر...

_ نقل این چیزا نیست.. اگر هم که نبودم.. هر چی دارم ماله تو... و خیلی خوب هم می دونم که تواناییش رو داری که

خیلی بهتر از من مدیریت کنی...

دوست نداشتم از این حرفا بز نیم... بغلش کردم و سرم رو روی قلبش گذاشتم : امین... من همه زندگیم وصله به این

ریتم.. به این نفس... تو نباشی.. منم نیستم...

محکم تر بغلم کرد و روی سرم رو بوسید

بین خواب و بیداری تو نوسان بودم.. این روزها بیشتر از هر روزی دلم برای مادرم تنگ بود.. شکمم کمی بر آمده

شده بود.. اواخر اردیبهشت ماه بود و من این دو ماه رو حقیقتا سخت گذرونده بودم.. برای حمام رفتن هم احتیاج به

کمک داشتم تا همین دو هفته پیش نشسته حمام میکردم و این بار که دکتر رفته بودم.. بهم گفت نه تنها وزن اضافه

نکردم بلکه 3 کیلو هم کم کردم.. خدا رو شکر کردم امین همراهم نبود این رو می شنید گیر هاش بیشتر هم

میشد....

این چند وقت تمام کار و زندگی تعطیل بود و همه حواسش تو خونه بود.. شرکت تقریبا نمی رفت و همه وقت داخل

خونه اش هم مشغول کارهای من بود...

دلم می خواست از جام بلند شم از بس سعی کرده بودم تا تکون نخورم بدنم خشک شده بود.. دست امین دورم حلقه

بود ...

اروم سعی کردم تا از تخت پایین پیام تا کمترین تکون ها رو بخوره... آرامم به سمت سالن رفتم... رفتم کنار پنجره

ایستادم و به سیاهی شب زل زدم... دستم رو به شکمم کشیدم و لبخند زدم... به کوچولو جلو اومده بود : من همه

سعیم رو میکنم تا تو سالم به دنیا بیای کوچولوی من....

من با بچه ام حرف می زدم..مهسا می خندید اما مطمئن بودم که من رو حس میکنه..تمام خستگی ها و شادی ها و دل شکستگی های این چند وقتم ..این چند سالم...با پا گذاشتن به زندگی امین زندگیم امن شده بودشاد شده بود و زیبا ..اما زخم هایی بود هنوز سر باز...هنوز هم تو کوچه پس کوچه های ذهنم که قدم می زدم..خیلی از دردهای بی انتها وجود داشت..دردهایی که هم درمان داشت و هم بی درمان بود...

چشمم رو فشار دادم..مبادا که بیاره..مامان..نیستی.....

مهسا می گفت نبودن مادرم انتخاب خودمه..من اگر دل تنگم از چی می ترسم برم مادرم رو ببینم..اما من دلخور بودم..یه قهر بود از اون هایی که هم قهری هم نیستی..حرف نمی زنی تا بیان منتت رو بکشن..اما خیلی خوب می دونستم منت کشی تو راه نیست مطمئنا...

تلویزیون رو روشن کردم ...برنامه آشپزی بود و من زل زده بودم به صفحه تلویزیون و با آب دهان راه افتاده داشتم توت فرنگی های قرمز درشتی رو نگاه می کردم که مردک فرانسوی برای تزئین دسرش ازش استفاده می کرد..واقعا دلم ضعف می رفت برای اون توت فرنگی هایی که می دونستم الان چه طعم دوست داشتنی دارن... اما خوب چاره ای هم نبود...ما تو خونه نداشتیم..داشتیم با حسرت نگاه می کردم که صدای امین باعث شد از جام بپریم...

کنار آشپز خونه ایستاده بود..چشماش قرمز بود از خواب و خسته داشت نگاهم کرد : خانومم این جا چی کار می کنی؟؟

_خوابم نمی برد اومدم این جا تا تو رو اذیت نکنم...

اومد سمتم و کنارم رو کاناپه نشست : چی نگاه می کنی؟؟

_توت فرنگی ها

انقدر با حسرت گفتم که چشماش چهار تا شد به تلویزیون نگاه کرد و نگاهش مهربون شد : قربونت برم...زل زدی به این که چی بشه؟؟....

_خیلی خوشمزه است مگه نه؟؟

نگاهم کرد پر از عشق..و لبخند پر از آرامشی زد ...موهام رو که و صورتم بود کنار زد : من فدای اون هوس کردنت بشم...می رم برات بخرم...

و بلند شد...

_ا..امین بشین الان که جایی باز نیست..بمونه تا فردا...

همون طور که با همون لباس سوئیچش رو از روی کنسول بر می داشت : تو تا صبح طاقت نمی یاری با این چشمات که داره برق می زنه....

روی صندلی جا به جا شدم و با لذت یه توت فرنگی درشت رو تو ذهنم گذاشتم..اون دونه های زبرش که زیر دندونم رفت انگار همه دنیا رو بهم هدیه دادن..چشمام رو بستم ..یادمه یه بار با همین ژست یه شکلات رو تبلیغ کرده بودم..چه قدر هم کار موفق بود....

چشمام رو باز کردم و به امین که دستش رو زیر چونه اش زده بود و به میز تکیه کرده بود دیدم که با اشتیاق و مهر بی نظیری نگاهم می کرد..کمی از خودم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم....

_تو نمی خوری؟؟

کل ظرف رو گذاشته بودم جلوی خودم و تازه بعد از خوردن بیشترش یادم افتاده بود امین هم این جاست...
نه...

چرا؟؟.. خیلی خوشمزه است.. ببین چه خوشگلن..

دستش رو از زیر چونه اش بر داشت و گذاشت روی دستم که دور ظرف بود : تو اگه بدونی تماشا کردنت چه لذتی داره .اگه بدونی چه قدر خوشگلی.. به نظرت دیگه هیچ چیز زیبا نمی یاد....

تو دلم به سنجاقک کوچولو پر زد.. دستش روی دستم لرزید : من دارم خوشمزه ترین منظره دنیا رو نگاه می کنم.. زنم رو به رومه.. چشماش بعد از مدتها می خنده ... من مرد خوشبختیم باده.. زن و بچه ام رو به روم نشستن... سکوت کردم در مقابل این جمله های بی نظیری چیزی برای گفتن نداشتم انگار...

دستم رو کمی فشردم... : به چی فکر میکنی...؟؟

به این که کدومون خوشبخت تریم...؟؟

خوب به چه نتیجه ای رسیدی...؟.

من خوشبخت ترم امین چون تو رو دارم...

از جاش بلند شد و اومد بالای سرم ایستاد خم شد و سرش رو از بین موهام به گوشم نزدیک کرد : اشتباه نکن.. تو یه ملکه زیبای حامله نداری که هر ژستش طنازی باشه برای آب کردن دل من... پس من خوشبخت ترم که شانسی تماشا کردنش رو دارم... هر شب وقتی خوابه...

دستم خم شدم و ساعدش که دور گردنم بود رو بوسیدم : تو هم این آغوش رو نداری... امن ترین جای دنیاست...

یه دونه زد پشتم که جلوی کدم با قیافه متفکر ایستاده بودم .. دستم رو زیر چونه ام زده بودم و با دقت در حال بررسی بودم...

خوب حالا همچین داری فکر می کنی انگار مسئله فیثاغورثه...

دارم فکر می کنم به اون پیراهن زشتت کدوم یکی از کفشام می خوره...

خندیدو با شیطنت لبه تخت نشست... : اون کفش پاشنه دار قرمزها رو می خوام...

با عصبانیت ساختگی بر گشتم به سمتش : عمرا.. می دونی اون چه قدر گرون قیمته؟؟..

برو بابا همون رو رد کن بیاد....

با خنده کفشای نازنینم رو که تا بستون از دیز هدیه گرفته بودم با دست نشون دادم تا برداره و خودم به سمت

سالن رفتم که صدای خنده امین و بردیا ازش میومد.... صدای خنده بلند و شادش لبخند رو به لبم آورد...

وارد ماه 3 بارداریم شده بودم هوای خرداد ماه هم به سمت گرما می رفت...

مهسا قرار بود به خونه عمه اش بره و اومد خونه ما تا حاضر بشه و بردیا و امین هم از سر پروژه مستقیم اومده بودند اینجا..

روی مبل نشسته بود و پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود ...رو به روش بردیا بود که با قیافه کمی خسته اش

داشت برای امین چیزی رو تعریف می کرد ...امین من رو که دید پاش رو از روی پاش برداشت و با دست به روی

زانوش زد و من هم از خدا خواسته از دعوتش استقبال کردم و روی پاش نشستم.. دستی به گوشواره ام زد : باده من

چه طوره؟ و بعد دستی به روی شکمم گذاشت و لبخند زد...

سرم رو بلند کردم و به بردیا که با نگاهی پر از حسرت نگاهمون می کرد زیر چشمی نظری انداختم... امین اما همه ذهنش پیش دستش بود که داشت شکم رو نوازش می کرد...

با سر و صدای مهسا حواسم رفت به مسیری که میومدم... لباس خیلی باز مشکی رنگی تنش بود و موهای فرش رو دورش ریخته بود و اون کفشای قرمز و این تضادها با پوستش که آرایش تمیزی هم داشت ازش یه عروسک واقعی ساخته بود...

اومد جلوم بدون این که نظری به سمت بردیا که خشک شده بود بندازه چرخه به خودش داد تا پیراهن تنگش که دامنش تا وسط رونش بود رو بهتر ببینم.. و نگام کرد : چه طور شدم؟؟

از رو پای امین بلند شدم و به سمتش رفتم : عین عروسک شدی...
_ خوب خوبه... پس امشب دیگه مخش رو زدم...

خنده ام گرفت می دونم منظورش به کی بود : آره بابا.. اون که مخ زده بود از اول حالا باید دید سوزی جونشون تو رو می پسنده یا نه...

با صدای بلند به حرفم خندید اما من با دیدن چهره در هم امین و مهسا با دیدن اخم وحشتناک بردیا ساکت شدیم... بردیا دست به سینه سر تا پای مهسا رو نگاه می کرد : به سلامتی مهمونی تشریف می بریدی؟؟

مهسای سرتق که معلوم بود از اخم بردیا ترسیده اما خیلی سعی داره معلوم نشه بدون نگاه کردن بهش در حالی که خودش رو سرگرم بند ساعتش کرده بود : بله....

بردیا به سمتش اومد و مچ دستش رو تو دستش گرفت و دستش رو از بند ساعت آزاد کرد و خودش شروع کرد بند گیر کرده رو باز کردن.. با چنان اخم و جدیتی این کار رو می کرد که اگه تو وضعیت دیگه ای بودی حتما می خندیدم..

_ با این سر و وضع؟؟

مهسا دستش رو از دست بردیا بیرون کشید و با تخیسی دستش رو گذاشت پشت گوشش و سرش رو به سمت بردیا خم کرد : جانم نشنیدم؟؟

_ گفتم با این سر و وضع کجا؟؟

داد زده بود...

امین : هی رفیق...

بردیا دستش رو آورد بالا... مهسا جا خورده بود خیلی بهتر از این حرفا می شناختمش که نفهم اما پر رو بود... به سمت مانتوش که رو دسته مبل بود رفت : بدن خودمه هر جور که بخوام لباس می پوشم...

بردیا بازوش رو گرفت : من تو کله ام این حرفا نمی ره.. تو خودت مال منی...

بازوش رو از تو دست بردیا آزاد کرد و آستین مانتوش رو پوشید : کی گفته!!

از چشمش آتیش می زد بیرون : گوش کن بین چی میگم مهسا... من شوخی ندارم.. هیچ کس حق نداره دورت بپلکه هیچ کس فهمیدی....؟؟

مهسا کیفش رو رو دوشش انداخت و شالش رو مرتب کرد : تو گوش کن بردیا.. اثبات کن چی کاریه منی... منم نذارم کسی دورم بیاد...

رو کرد به سمت من : biblo فردا صبح میام پیشت....

_ خوب من وقتی اومدی بعد از دو سه هفته که از اومدن باده گذشته بود عین این جمله هار و بهم گفתי نفهمیده بودمت الان دارم بالا پایین پریدنای اون موقعت رو درک می کنم... با این تفاوت که حق داری...
 _ نه دانش من منظورم این نیست که از تو عجیبه... خوب ازدواج...
 _ تو همیشه تک پر بودی امین... همیشه میگفتی می خوام خانواده داشته باشی.. الانم داری... خانومت این جاست... بچه ات... حس خوبی پدر شدن امین مگه نه؟؟
 دلم برای سوز تو صداس سوخت هیچ وقت انقدر این پسر ک خودخواه و با اعتماد به نفس بالا رو مظلوم ندیده بودم...
 امین دستش رو دور کمرم حلقه کرد : زیباترین حس دنیا ست اما به شرطی که قبلش هیجان انگیز ترین حس زندگی رو تجربه کرده باشی یعنی عاشق مادرش باشی...
 _ من ... من سر در گم... من مهسا رو دوستش دارم... برای اولین بار کسی هست تو زندگیم که می خوام همه مسئولیتش با من باشه.. می خوام همه چیزش با من باشه... در کت نمی کردم امین وقتی به ساعت از باده خبر نداشتی اون طور عصبی می شدی یا وقتی مریض بود اون طور از خود بی خود... من برای اولین بار تو زندگیم دارم می فهمم حسادت یعنی چی... باورت می شه.. منی که هیچ وقت برام مهم نبود دوست دخترام کجا می رن یا چی می پوشن... منی که همیشه شعار می دادم که بدن خودشه هر جور دوست داره نمایشش می ده الان دارم خفه می شم یادم میوفته ممکنه کسی تو او ن مهمونی مهسا ...
 دستش رو مشت کرد...
 امین از کنارم بلند شد و به سمت بردیا رفت : پاشو مرد... پاشو بریم باهم رو تراس به چیزی بیارم بخوریم که این دو تا رفیق بد جور من و تو رو از خط خارج کردن...
 تو گرفتاری خستگی های این چند وقت هر چه قدر هم که این دو چشم مشتاق با لبخند نگاهم می کرد بازهم برای اولین بار نوک زبونم به نه گنده بود... چند شب بود که در خواب درست نمی تونستم نفس بکشم.. کابوسهام چندین برابر شده بود و کسی با شماره های مختلف بهم زنگ می زد و من فقط صدای نفسهایش رو می شنیدم... به امین نگاه کردم که رو صندلی رو به روییم تو تراس با لبخند به من و تینا نگاه می کرد... من برای حفظ آرامش این مرد دوست داشتنی چیزی از تماسها نگفتم و گرنه باید به داد هاش که چرا خطم رو عوض نکردم گوش میکردم و دردسری به دردسر هاش اضافه میکردم...
 تینا : بیا دیگه باده.. تو که نمی خوام روی مادرم رو زمین بزنی...
 ... دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود شیرین جون برایم از هر کسی عزیزتر بود... امروز برای عصرانه مهمون داشت مادر بردیا و چند خانوم دیگه که بعضی تو عروسی ما بودن و بعضی نبودن.. مهسا رو هم دعوت کرده بود... اون هم ناله بود از این جور مهمانی های زنانه هیچ خوشمون نمیو مد تینا اما برای اولین بار بدون آتنا جایی بود و دلیلش هم اصرار برای رفتن من این بود که می دونست به دنبالش مهسا هم میاد...
 تینا سرش رو به گوشم نزدیک کرد : بیا.. تا مهسا هم بیاد.. بده می خوام با جاریم دست به یکی کنم...
 خنده ام گرفت صدام رو آوردم پایین : نه به دار نه به بار جاری چیه؟ اصلا تو از کجا می دونی؟؟
 _ همه می دونن.. مامانم هم فهمیده از بس که این بردیا تابلو اما مادر خودش نمی دونم می دونه یا نه... حالا بیا دیگه!!
 به دنباله راه چاره به صورت امین نگاه می کنم....

لبخند پر مهری زد : آگه دوست نداری نرو خانومم.. اما منم می خوام با بردیا برم جلسه داریم.. خونه حوصله ات سر می ره....

دستی به پیراهن سفیدم کشیدم.. سبک و نخ و راحتی و خیلی هم دوخت با مزه ای داره.. موهام رو محکم پشتم دم اسبی کردم و آرایشم برای از بین بردن زردی رنگمه... دیگه سولاریوم هم نمی تونستم برم و رنگم داشت به رنگ اصلیش نزدیک می شد...

مهسا کمی عصبی بود : به خاطر تو اومدم.. نمی خواستم بار اول مادر بردیا فکر کنه اومدم جلوی پاش تا ببینتم.... به صورت عروسکیش تو این بلوز شلوار خوشگل نگاه کردم : اون که خبر نداره...

_ نمی دونم.. نمی خوام بعدا که با خبر شد فکر کنه برای نشون دادن خودم اومده بودم این جا...

دستی به پشتش زدم و به سمت بیرون هدایتش کردم : والا ما حالا حالا ها به اینا دختر نمی دیم باید بیان التماس... مهسا لبخند تلخی زد : بحث التماس نیست باده.. بحث اعتماده.. من از این بشر رسما خوشم میاد.....

_ بهش یه فرصت کوچولو بده... یکم راه بده بتونه بیاد جلو خودش رو بهت اثبات کنه....

با تک تک مهمون های شیرین جون دست دادیم و نشستیم... آتنا نبود به گفته تینا با سینا بیرون بود تینا اما مرتب و خانوم با مادر بابک و بردیا و خاله اش دست داد و روبوسی کرد... نگاههای خانوم سروش به من و مهسا هنوز هم خیلی دوستانه نبود.. هر چند رفتار کمی خودخواهانه و محکم مهسا که با اخلاق راحت و شیطونش خیلی تفاوت داشت کمی دست و پاشون رو جمع کردن...

مهسا کمی دم گوشم خم شد : به طور خیلی کلی از جمع شدن زن جماعت در یه نقطه خوشم نمی یاد....

خنده ام رو به زور خوردم و گرفتار طوفانی از پرسشها و اطلاعات اطرافیان در مورد بارداریم شدم....

خاله بردیا به سمت من : چرا انقدر زود بچه دار شدید یکم با هم خوش میگذرونید...

تکه سیبی که شیرین جون تو بشقابم گذاشته بود رو سر چنگال زدم : من عاشق بچه ام...

مادر بردیا : خیلی خوبه اما خوب راستش رو بخوای گفتم شاید خواستی جای پات رو محکم کنی....

خواستم جواب بدم که شیرین جون با خنده ای که کمی هم عصبی بود : والا امین خیلی به این محکم شدن جای پاش اصرار داشت چون می گفت باده آگه یه بچه داشته باشه تا ابد با من می مونه..

مهسا سر جاش جا به جا شد و با لذت تو صورت مادر بردیا زل زد.. جواب خوبی بود اما دلیلی هم نداشت این حرفها و این جوابها.. من نسبتی به این خاندان نداشتم.. دختر هم نداشتن بگم بحث حسادته... من اصلا نمی فهمیم این زن چرا من رو دوست نداره....

با آرامش تکه سیبم رو تو دهانم گذاشتم... برام مهم بود دوست داشته شدنم؟؟؟.. نگاهی به زنان متظاهر اطرافم انداختم به جز زن دایی امین که لبخندی از ته دل به لب داشت حقیقتا احساس بقیه برام مهم نبود... به مبل تکیه دادم... مهسا هم معلوم بود خوشحال نیست : آخه من و تو این جا چی کار می کنیم باده؟؟.. الان می تونستیم بشینیم سر نقشه هامون...

لبخند زدم : الان هم سر نقشه آینده تویمم دیگه خله...

دهنش رو کمی کج کرد تا فقط من صداش رو بشنوم : د.. آخه داری شانی بردیا رو کم میکنی... آگه این مادرشه.. اصلا بگو خودش ته پاکی و پاکیزگی من که عمرا با این زن نمی سازم که.. تازه از جاریم هم خوشم نمیاد خوش به حالت که جاری نداری....

خنده ام گرفته بود از قیافه تینا که می خواست جواب بده و نمی شد....
به ساعت مچیم نگاه کردم..مهسا می خواست بره و مهمان ها هم کم کم داشتن می رفتن..لحظه خدا حافظی مهسا و خانوم سروش رو دوست داشتم..قیافه از بالایی که مهسا براشون گرفت و دست داد و با من هم روبوسی کرد و رفت...جایی کار کوچیکی داشت قرار شد تماس بگیره که اگه من شب رفتم خونه بیاد تا بخشی از نقشه ها رو با هم چک کنیم...

من هم عذر خاهی کردم و برای تلفن زدن به امین به اتاق کوچکی که برای استراحت کنار سالن در نظر گرفته شده بود رفتم تا کمی هم پاهای ورم کرده ام رو استراحت بدم...

خاله و مادر بردیا با شیرین جون مشغول به صحبت شدن و خانوم دیگه ای هم توی جمع بود...

شیرین جون فکر کرد من رفتم طبقه بالا...البته تصورش این بود که با تینا همراه شدم...

زن : تونستید بپذیریدش...؟؟

خاله بردیا : باید پذیرفت دیگه مگه چاره دیگه ای هم هست؟؟

مادر بردیا : پسرای ما عادت دارن به خودشون گند بزندن برن دست هر کسی رو بگیرن و بر دارن بیان بگن

عروست...

شیرین جون : خوب عاشق شده...

زن : والا شیرین جون من با این عاشق شده هم مشکل دارم...

مادر بردیا : پسره از سر ترحم رفته دختره بی پناه رو گرفته ...

شیرین جون : خوب گناه داره..چی کار میکرد؟..صواب داره...

خاله بردیا : چرا فقط بچه های ما صواب کنن...دختره اصلا خانواده داره؟؟..هیچ کس پدر مادرش رو دیده؟؟ هیچ

کس بهش باید و نباید رو یاد داده؟؟

..بقیه حرفها رو نمی شنیدم..روی کاناپه ولو شدم..منظورشون به من بود 100٪...من بی پناه بودم دیگه...چه کسی

بود...؟؟؟..برای صوابش...برای صوابش...صواب داشتم من؟؟...من که سرم به کار خودم بود..من که تو خط صاف

زنگیم داشتم راه می رفتم..من کی خواستم کسی پناه بی پناهی هام باشه..من...من...بغض کردم...دستم رو روی

شکمم گذاشتم...حق داشتن تعجب کنن از زود بچه دار شدن من..خوب من برای پناه داشتن دنباله بهانه بودم حتما و

خبر نداشتم...تم می لرزید...از اول هم صداها خیلی مفهوم نداشتن اما الان کامل مفهوم خودشون رو از دست داده

بودن...

رو کاناپه دراز کشیدم..شاید خون به مغزم برسه..همیشه از همین ترسیده بودم...همیشه..و چرا و واقعا چرا فکر

کرده بودم سرم نیومده...داشتم خفه می شدم...شالم رو برداشتم دورم پیچیدم و از در تراس وارد باغ شدم...دستم

رو گرفتم به تنه درخت رو به روم...

باید فکر میکردم؟؟..باید..باید های زندگی من چی بودن؟؟...به من کسی این ها رو آموزش داده

بود...؟؟...خانواده...درست میگن باده خانوم..تو اصلا خانواده داری؟؟...عمری این جمله ها رو تو پیچ و خم چشمای

همه دیده بودم..اصل نصب بعد از مدتی تو طوفان شهرت و زرق و برق شغلم گرفتار شد...بعد از چندی شدم

اوهون..بی پناهییم پشت به نام گم شد و بعد ...و بعد..حق بود نبود؟؟..از سر ترحم بود آیا؟؟؟ تمام اون حس بی

نظیری که تو اون چشمها خوابیده بود.. من با نوازش های عاشقانه مردی که می خواست صواب کنه حمله شده بودم؟؟!!

کمی به سمت داخل باغ رفتم...رو یکی از صندلی های پشت باغ نشستم..به گرگ و میش باغ انقدر نگاه کردم که هوا تاریک شد...تلخ بود با خودت مواجه شدن..با نگاه دیگران..امیدوار بودم رفته باشن...شال رو محکم تر دور خوردم پیچیدم و به سمت خونه رفتم...از در تراس که داخل همون اتاق رفتم فکر می کنم یک ساعتی بیرون بودم.. صدای دوست داشتنیش که حالا بم تر و خسته تر از هر صدای دیگه ای بود رو از پشت در می شنیدم و صدای ناراحت شیرین جون رو : نمی دونم مادر امیدوارم نشنیده باشه...

_چی دارید میگید مادر من؟؟..زن و بچه من کوشن مامان؟؟...ای بابا...

پدر جون : چرا بی خود شلوغش میکنید..رفته تو باغ حتما..فرستادم دنبالش..تو هم بشین امین...

_نباید می فرستادمش بیاد..آخه مادر من جای این حرفاست؟؟

از صداش معلوم بود چه قدر نگران و عصبیه..نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم...لای در رو باز کردم...رو مبل رو به روم نشسته بود..با دیدنم تقریباً به سمتم دوید و این کار پر از اضطرابش باعث چرخیدن صورت شیرین جون و پدر به سمت من شد ...بهم رسید داد نزد غمگین بود : کجایی خانوم؟؟..کل خونه رو دنبالت گشتم... به قیافه سر در گم شیرین جون نگاه کردم و دوباره به چشماش زل زدم : رفتم تو باغ قدم بزنم..می شه بریم خونمون...

ترسیده بود مطمئنم : چرا نمی شه عشق من...چرا نشه نفس...

چرا دلم بیشتر از قبل می لرزید با این جمله ها...حالا که شبه ترحم توش بود..عزیز تر شده بودم آیا...

سعی می کردم به چهره شیرین جون نگاه نکنم...می خواست اصرار کنه به موندن که پدر جون جلوش رو گرفت و گفت بذار راحت باشن...امین کمکم کرد تا مانتو ام رو بپوشم و بعد به سمت مادرش چرخید و گونه اش رو بوسید : مامان شما باید بیشتر دقت میکردید....

_می خوای صحبت کنیم؟؟

...حتی نگاهی هم به صورتش ننداختم..تو این حس و گیج و ویجی که در حال قدم زدن تو کوچه پس کوچه های خاطراتم به در و دیوار ذهنم می خوردم تنها کاری که نمی خواستم بکنم حرف زدن بود...
_نه..

برای اولین بار بود فکر کنم؟؟...نه مطمئنم برای اولین بار بود که این طور جوابش رو دادم نفسش رو که حبس کرد چشمام رو بستمتا ته صندوق خاطراتم رو میگشتم بلکه نشانه ای پیدا کنم از ترحمی که در احساسات بوده و من انقدر عاشق بودم که ندیدم...بوده و من ندیدم؟؟...نخواستم ببینم؟؟...من این مرد رو دوست داشتم ..این مردی که زیر چشمی که نگاهش کردم به دستش به فرمون بود و به آرنجش تکیه داده به شیشه و انگشت اشاره اش به دهانش متفکر به جلو زل زدهچرا اصلاً باید به من ترحم می شد...باید می شد حتماً از دور که نگاه می کردی اتفاقاً جای پای ترحم رو می دیدی.....

به خونه که رسیدیم...خواست مثل همیشه دستم رو بگیره..نمی خواستم ..دستم رو به بند کیفم بند کردم رنگش پرید این رو می دیدم...

در رو که بستیم .. تو چار دیواری خودمون که حبس شدیم ..مانتوم رو در آرودم و نشستم رو مبلسوئیچش رو تقریبا روی مبل پرت کرد و ایستاد جلوم دست راستش رو تو جیبش کرده بود و دست چپش رو نگاه کردم حلقه دستش می درخشید خیره بودم به حلقه اش که رد نگاهم رو گرفت لبخندی به لبش اومد هر چند خیلی کم رنگ و دستش رو بالا آورد و بوسه ای به حلقه اش زد...

چرا این کارها رو میکرد می خواست به چی برسه....هنوز هم ایستاده بود جلوم و منتظر نگاهم میکرد....

_تا حالا تئاتر بازی کردی امین؟؟

رو مبل رو به روم نشست و دستاش رو تو هم قفل کرد : نه...

_تو اون دانشگاه که بودم برای یکی از دوستای بوسه یه بار کار طراحی صحنه کردم...اسم پسره ساواش (savas)

بود...به معنی جنگ و مبارزه..خیلی تو تئاتر موفق بود هنوز هم هست کاراش اما همیشه تک پرسوناژی بود..سخت

ترین نوع تئاتر..همه صحنه خودتی و خودت..گاهی چیزای کوچکی که تو صحنه است به پیشرفت کارت کمک

میکنن..گاهی نور گاهی موسیقی اما اصلش یه تک نفره اون وسط...یه بار بعد از اجراش با هم نشستیم کنار دریا

لیوانای قهوه به دست پر از شور دانشجویی بحث می کردیم ...اسم کارش سایه ی رقصان من بود....

امین متفکر و جدی داشت نگاهم می کرد....

_من معتقد بودم هر کسی می تونه چندین سایه داشته باشه و اون معتقد بود که نه فقط یکیش اصلیه و بقیه فرعا

بین امین ..من تو صحنه تئاتر زندگی خیلی وقت بود که تک پر سوناژی بودم...هیچ وقت هم به دنباله سایه نبودم

...سایه متعدد که اصلا...شرایط من این جور ایجاب می کرد..

لحنش نگران بود : همه ما در حقیقت تک پرسوناژیم باده تا ازدواج میکنیم...اون وقت...

_نه اشتباه نکن شما عوامل صحنهون بالا بوده ...یه چیزی بوده به عنوان خانواده دوست آشنا که این صحنه یکتای

هنر مندی شما رو پر و پیمون می کردن..قهرمان اصلی تو بودی بدون شک اما...داشتم میگفتم تو همون گفتمان کنار

دریا با ساواش بحث این شد که تماشاچی برای تئاتر تک پرسوناژی دل می سوزونه...ترحم میکنه...دلش می خواد

پییره رو صحنه قهرمان داستان رو همراهی کنه...سایه هاش رو دو تا کنه....

دستی به شکم کشیدم و قطره اشکی رو گونه ام چکید : گاهی سه تاش کنه....

از جاش پرید دو تا دستش رو کرد تو موهاش و ایستاد رو به روم : به کجا می خوای برسی....؟؟؟...می خوای چی بهم

بگی؟؟...نمی بینی؟؟..ندیدی؟؟....

..باید داد می زدم؟؟...باید بلند گریه می کردم و خودم رو لوس میکردم؟؟...عجیب بود اما ساکن بودم و لحنم منطقی

بود در تضاد کامل با بی منطقی سر کش قلبم که دلم می خواست داد بزمنم و بپرسم که اونا دیدن؟؟..

ایستادم رو به روش صورت به صورت مردی که عاشقانه دوستش داشتم : می خوام بگم خواستی قهرمان باشی

اگر...اگه خواستی کمک کنی...اگه خواستی صواب کنی...ممنون اجر با خدا....

آتش گرفت...قرمز شد کبود شد...جلو و عقب رفت اومد تو صورتم چیزی بگه حرفش رو خورد و در آخر ایستاد

جلوی من که داشتم نگاهش می کردم..سرکش اما آروم... : من پدر بچتم باده لا اقل حرمت اون رو نگه می داشتی...

خواست بره که بازوش رو گرفتم : بهت بی حرمتی نکردم...من امروز حرمتم شکست وقتی اون حرف هار و شنیدم...

بازوش رو از دستم بیرون کشید و به سوئیچ چنگ زد : تو به اونا میگی حرف...من می گم دری وری...من میگم

حرف مفت...هر چند تو تصمیمت رو گرفتی من رو هم محکوم کردی...اما اصلا موضوع تو نبود...هر چند...

ادامه نداد و چند لحظه بعد صدای در خونه بود که محکم به هم خورد و من وسط صحنه ای که خودم ساخته بودم تو تاریکی مطلق که گیر افتاده بودم تنها ایستاده بودم...

دوش گرفتم شاید کمی از استرسم کاسته بشه.. به ساعت نگاه کردم حدود ساعت 1 بود... نیومده بود موبایلش رو هم جواب نمی داد.. داشتم دیوونه می شدم.. به غلط کردن افتاده بودم اساسی....

صدای چرخیدن کلید اومد و بعد باز شدن در امین که داغون و پریشون اومد تو سالن.. از دیدنم که سر پا بودم و داشتم نگاهش می کردم کمی جا خورد....

_ حق داشتی زن حامله ات رو تا این وقت شب تو استرس و تنهایی بذاری..؟؟

_ تو چی؟؟.. تو حق داشتی به من.. به حسم.. به تمام عشقم و نوازش هام شک کنی... فکر کنی خواستم قهرمان بشم.. هان... چرا ساکتی؟؟!! دارم دیوونه می شم... می فهمی دیوونه....

داد می زد و عصبانی بود : رفتم بیرون که نشه که حرف بی خود از دهنم در بیاد که بگم که بگم.. د لعنتی... من عاشقت شدم... همه زندگیم تویی... تو فکر هم میکنی؟؟.. به من؟؟.. باده... اصلا من رو می بینی لعنتی؟؟

_ معلومه که می بینم.. چرا همیشه فکر می کنی تو از من عاشق تری؟؟

_ به نظرت چرا؟؟.. من هیچ وقت بهت شک نکردم باده.. نه به عشقت نه به بوسه هات... تو به من شک

داری.. صواب؟؟؟.. می خواستم بزخم همه چیز رو بشکونم وقتی این رو گفتم... خیالت تخت خانوم کوچولو.. من انقدر هم آدم معتقدی نیستم...

رو مبل ولو شدم اشکام داشت سرازیر می شد جلوشون رو گرفتم اما صدام بغض داشت : شیرین جون گفت خوب عاشقه.. مامان بردیا گفت پسر امون به خودشون گند می زنی... گند زدی به خودت امین؟؟

جلوی پام زانو زد : من زنم یه خانوم مهندس موفق... مادر بچه من یه سوپر مدل معروف و زیباست که از سر بدبختی من حامله هم که هست راه که می ره چشم رو خیره می کنه... زن من اینه باده... زن من یه زن خود ساخته و مقاوم و نجیبه...

اصلا موضوع تو نبود... تو از سر من هم زیادی.. من کجا رو باید می گشتم تا بتونم یکی پیدا کنم مثل تو باشه... این بار اشکام سرا زیر شد اشکام رو پاک کرد : نریز اینا رو لعنتی نریز.. منو دیوونه نکن برم سراغشون... مامانم پشیمونه.. نمی دونی چه حالی داره می خواد باهات صحبت کنه...

لب بر چیدم عین یه دختر بچه لوس : نمی خوام...

لبخندی زد و لبهام رو بین دو انگشتم گذاشت و کشید.. دادم در اومد : نکن امین دردم اومد...

-دردت بیاد شاید یه در صد دردی که به دل من انداختی جبران شه...

دستی به موهاش کشیدم ...

_ یکی از آشناهای ما با خانومی ازدواج کرده که از خودش خیلی بزرگتره و دو تا هم بچه داره از همسرش هم جدا شده و خانواده اش هم نپذیرفتنش... این گل پسره ما فکر کرده فردین رفته با این خانوم ازدواج کرده... بحث اون بوده.. تو چرا به خودت گرفتی والا من تو اینش موندم...

تو چشماتش که پر از دلخوری بود نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو روی زانوم حرکت دادم : خوب... منم خانو...

دوباره از جاش بلند شد : آخه همه هستی من... نفس من... من به تو چی بگم... چه ربطی داره... اصلا اونا به چرتی گفتن... درد م اینه که تو چه طور به من به عشقم شک میکنی... چه طور می تونی فکر کنی که تو دختری که صلابتت همون روز اول من رو گرفت قابل تر..

..حتی دوست نداشت این جمله رو تموم کنه... رفتم رو به روش ایستادم.. بهش نزدیک شدم و نزدیک تر.. به ابروش رو بالا انداخته بود و نگاهم میکرد سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش.. : یعنی دوستم داری؟؟
..می خواستم این بحث درد ناک تموم بشه... من امین رو باورش کرده بودم... یا دوست داشتم که باور کنم نمی دونم... فقط دلم می خواست این تنش تموم بشه...
با شیطنت گفت : نمی دونم.. باید روش فکر کنم..

خواستم برم که محکم کشیدم به سمت خودش و بوسه پر و پیمونی ازم گرفت : آخ که دلم تنگت شده بود...
..این بوسه های داغ.. این دلتنگی های همیشگی.. این خواستن های پر اشتیاق و اون نوازش های پر از نیاز.. می تونست از سر ترحم باشه؟؟.. این چشمای عسلی مشتاق... این دستای مردونه قلاب شده دور شکمم در حال بازی با اون ستاره کوچولو.. این کلمات عاشقانه زیر گوشم که داغم می کرد می تونست برای صواب ردن باشه؟؟.. نمی دونم... اما این بوسه ای که من الان می خواستم آغازش کنم.. تماما از سر عشق بود و لا غیر...
اخماش در هم بود... خنده ام گرفته بود از جدی بودنش دست به کمر رو به روم بود... امین کنارم نشسته بود و اون هم داشت لبخند می زد به اخمای درهم مهسا...
_ یعنی الان دیگه عصبانی نیستی؟؟

..عصبانی بودن یا نبودن خیلی هم مهم نبود.. برای من مهم احساس بی نهایت امین بود و گرمای حضورش... یاد حرف دیشبش که افتادم بین خواب و بیداری.. باده خانواده ی تو یعنی من.. یعنی بچمون... خانواده یعنی عشقی که من به تو دارم بقیه اش یه هیچ بزرگه... دستم رو روی دستش گذاشتم : نه عصبانی نیستم...
_ اما من هستم....

بردیا از تراس داخل اومد تلفن طولانی مدتش رو قطع کرد و به سمتون اومد.. قرار بود بریم بیرون .. مهسا برگشت و با اخم نگاهش کرد... نگاه بردیا پر از سؤال شد : چیزی شده مهسا؟؟؟ باور کن تلفن کاری بود...
_ بحث تلفن جناب عالی نیست...

به زور خنده ام رو جمع کردم کلک عجب عشوہ ای هم اومد... طفلک بردیا با چه حسرتی نگاهش می کرد : پس چی باعث شده شما من رو مورد غضب قرار بدی هر چند کار همیشه...
_ مادرت...

_ مادرم؟؟؟؟!!!!!!

من : شلوغش نکن مهسا .. چیزی نیست بردیا...

قیافه بردیا جدی شد نشست کنار مهسا و با اخم رو به سمت امین : جریان چیه داداش...
مهسا قبل از جواب دادن امین ماجرا رو برای بردیا تعریف کرد.. هر جمله اش اخمای بردیا رو بیشتر تو هم گره می زد...

سکوت کرده بود.. دستاش روی دو تا زانوش گذاشته بود و پاش رو تند تند تکون می داد...
_ ناراحت شدی باده؟؟...

این رو با سر پایین پرسید : منظور تو نبودی....

مهسا : منظور باده نبوده درست اما مادر شما تمام مدت دوست داره ما رو بچزونه چرا؟
بردیا سرش رو بلند کرد : مادرم روحیات خاص خودش رو داره ..اما دلیل نمی شه شما انقدر با کینه راجع بهش صحبت کنی...

..لحنش آروم و بسیار مودبانه بود..خوشم اومد از سیاست بر خوردش...هر پسری باید احترام مادرش رو در هر شرایطی حفظ می کرد...

مهسا : کینه نیست بردیا..دوست حامله من غصه خورده...

_دوست باردار شما خانوم برادر منه فکر میکنی خوشحالم که این بحث مزخرف برایش پیش اومده؟؟؟

امین : بچه ها بی خیال امشب می خواهیم بریم به کم استرس هامون رو کم کنیم...چرا داریم بحث میکنیم...

مهسا از جاش بلند شد : من نظرم رو گفتم...مادرت بردیا هیچ دختری رو نمی پسند...من موندم تو و بابک میخوای چی کار کنی؟؟؟

بردیا از جاش بلند شد و خیلی خوش ژست ایستاد رو به روی مهسا : من و بابک بزرگ شدیم مهسا..

_خانوم هاتون چی؟؟؟

_اونا هم بزرگ شدن..بزرگ نشدی مگه؟؟؟

..آخ که قیافه مهسا دیدنی بود...

_من که بزرگ شدم اما موندم تو ربط این مسئله به خودم...

_ربط داره خانوم خوشگله ...ربط داره...خوب می دونی که داره..

مهسا شونه اش رو بالا انداخت و رفت به سمت اتاق تا لباسش رو عوض کنه...

بردیا از پشت سرش داد زد : خوب می دونی که زخم می شی....

مهسا حتی برنگشت نگاهش کنه....

امین با لبخند به سمت بردیا رفت : خوشم میاد روت زیاده...

بردیا پوزخندی زد : کاش زورم زیاد بود..دیگه دارم خسته می شم...

من : به این زودی؟؟؟

_من کم طاقتم باده...نمی تونم به خدا..تحملم کمه..یه روی خوش نشون بده..باور کن بهش نشون میدم چه قدر می

تونم زندگی رو برایش زیبا کنم...

نگاهی غمگین بهم انداخت : از طرف مادرم ازت عذر می خوام...

دستم رو روی بازوش گذاشتم : مهم نیست..گذشت اما...

_تو هم نگران مهسای...همین جا قسم می خورم که قبول کنه خانومم بشه..نه تنها مادرم که مادر خودش هم حق

نداره بهش بگه بالای چشمش ابرو...من بچه نیستم باده...من این دختر رو دوستش دارم...مگه می شه بذارم کسی

بهش حرف بی خود بزنه...

از این که ترجیحمون غذا خوردن تو فضای باز بود خوشحال شدم..نفس عمیقی کشیدم و بوی یاس رو عمیق نفس

کشیدم...امین کنار دستم نشسته بود و مهسا و بردیا هم رو به روم...مهسا هنوز مثلا تو لک بود و بردیا هم داشت با

چنگالش بازی میکرد.. نور سفید بالای سرمون تو این شب نسبتا گرم بهاری صورت هر دوشون رو کمی رنگ پریده نشون می داد...

مهسا: وای باده یادم رفت بهت بگم که سمیرا زنگ زد گفت فصل رفتن به آنتالیا شروع شده...
دلم پر کشید برای اون خونه تابستونی سنگی با در آبی رنگ.. برای اون شهر ساحلی آروم که بوی پرتقال و نارنج می داد.

من: دلم لک زده با شلوارک و دمپایی لا انگشتی تو کوچه پس کوچه هاش لخ لخ کنم...

مهسا: شاید یه سر برم پیششون... بستگی به حال مامانم داره...

بردیا نگاهی به مهسا انداخت و سرش رو پایین انداخت..

امین: دلت تنگ شده برای اونجا؟

برگشتم به سمتش: دلم برای یه استراحت تنگ شده...

امین دستم رو تو دستش گرفت: پرواز برات ممنوعه عسلم وگرنه هر جا می خواستی می رفتیم..

لبخندی بهش زدم: سال دیگه می ریم...

بردیا: فعلا که مهسا می خواد عوض شما هم بره...

مهسا بدون نگاه کردن به بردیا: من مجردم و حامله هم نیستم پس می تونم برم...

با خنده برگه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم: پز می دی؟

با خنده بلندی: پز هم داره.. الان اونجا یه آب و هوایی داره...

من که منظورش رو از آب و هوا می دونستم بلند خندیدم.. بردیا اما اخماش رفت تو هم....

مهسا: تو هم خواستی بیا بردیا کلی دختر خوشگله روس هست..

بردیا که لحنش پر از حرص بود: لازم نکرده...

_نگو که دخترا توجهنش رو جلب نمی کنن که باورم نمی شه...

این مهسا واقعا بد جنس بود.. رنگ بردیا پرید: نمی خوام بگذری دیگه؟؟.. نمی خوام بفهمی؟؟

مهسا خونسرد تو چشمای عصبانیش زل زد: برات جالبم بردیا.. چون بهت هنوز پا ندادم...

بردیا چنگال رو روی میز رها کرد و بلند شد و رفت...

امین بلند شد تا بره سراغ بردیا: مهسا جان نمی خوام دخالت کنم اما داری با غرورش بازی میکنی....

بعد از رفتن امین اخم آلود نگاهش کردم..

مهسا: چیه؟؟.. حرفم نا حقه؟؟

_آره خواهرم... این طور صحبت کردن با یه دکتر 34 ساله غلطه.. مثلا تحصیل کرده ای...

_می خوام باور کنم عاشقمه؟؟

_چرا نکنی مگه تو چته؟

دستاش رو تو هم گره زد و خم شد روی میز: من چیزیم نیست باده.. منم دوستش دارم.. از ته دل.. باور کن از ته دل

می خوام بهش اعتماد کنم.. که پیشش باشم... دلم پر می کشه بغلش کنم... اما.. کاش یکم فقط یه کم مثل امین قابل

اعتماد بود...

_فکر میکنی امین تو زندگیش هیچ کس نبوده؟؟

_اون فرق میکنه تا کسی که هیچ زنی از زیر دستش سالم در نرفته...
از دور دیدم که امین بردیای اخم آلود رو همراه خودش میاره..با نشستن بردیا سر جای قبلیش..مهسا خواست چیزی بگه که امین دستش رو بالا آورد : بزرگترینتو تو جمع منم ...شیمون رو خراب نکنید..بذارید از کنار هم بودن لذت ببریم...
دستاش رو محکم دورم حلقه کرد..
لبخندی زدم خیلی دوست داشتم این طور محکم از پشت بغلم کنه احساس سر پناه داشتن..حامی داشتن میکردم بیشتر تو بغلش خودم رو جا کردم...
امین : امروز یکی از دوستان قدیم من و بردیا اومده بود شرکت..خانومش بارداره..می گفت زنش بد ویاره و از شوهرش حالش بهم می خوره..می گفت حسرت دارم بتونم زخم رو بغل کنم...یه لحظه خودم رو گذاشتم جاش باده..چه قدر برام دردناک می شد تو حالت ازم به هم بخوره...
دستم رو روی دستش روی شکمم گذاشتم : چه طور می تونم از عزیز ترین کسم بدم بیاد؟؟?
بوسه ای به گردنم زد ...
_ فقط یه چیزی بگم امین??
_ بگو نفس من..
_ اون پیراهن آبی بود...همون که رنگش رو دوست داشتی...
_ همون که تو دوستش نداشتی...خوب؟؟!!
_ انداختمش دور..
یه لحظه مکث کرد و بعد از بالای سرم صورتش رو نزدیک صورتم کرد : چیسبیبیییی؟؟!!
خنده ام گرفته بود : خوب چیه مگه...هی بهت میگم من اعصاب ندارم اونو تنت نکن...
_ ای موش بدجنس...منم از دامن کوتاهای تو متنفرم باید بندازمشون دور..
_ منه بی چاره که به خاطر چاق شدنم نمی تونم بپوشمشون..
دستی به صورتم کشید : مظلوم نمایی میکنی یادم بره چی کار کردی...یه تنبیه پیش من داری..حیف حیف که این بچه دست و بالمش رو بسته و گرنه حالت میکردم یه من ماست چه قدر کره داره...
چرخیدم به سمتش..طاق باز خوابید و سرم رو گذاشتم رو سینه اش صدام رو مظلوم کردم : اگه حامله هم نبودم دلت نمی یومد...دستش رو کشید لای موهام : بدبختی من هم همینه..چی کار کنم که تمام نقطه ضعف من تویی....
با انگشتم روی سینه برهنه اش خطوط فرضی کشیدم : ناراحتی؟؟
لحنش جدی شد : البته که نه..اما باده همش می ترسم یه چیزی پیش بیاد..یه چیز پیش بینی نشده...اون وقت یه وقتی باشه که تو یا بچمون...اصلا ولش کن...
سرم رو بیشتر رو سینه اش جا دادم : هیچی نمی شه امین من مطمئنم..ما تو رو داریم...
بوسه ای به نوک موهام که تو دستت بود زد ...
_ این پسره رو با یه من غسل هم نمیشه خوردش که...
عینکش رو گذاشت رو میز و چشمش رو مالید...بعد از مدتها اومده بودم شرکت..قرار بود از این به بعد منظم پیام..کار نکردن اعصابم رو به هم می ریخت...

مهسا نگاهی دوباره به بردیا تو تراس شرکت که اخم آلود داشت با مهندس آذری حرف می زد کرد : یکم هم چشمش خسته است...خدا می دونه دیشب رو کجا صبح کرده...

خودکار توی دستم رو روی میز رها کردم : نمی خوای باورش کنی دیگه؟؟

شونه هاش رو انداخت بالا... : تینا و آتنا هم اومدن...

اون دو تا بعب شادی با خنده و نشاط مثل همیشه کپی هم وارد حیاط شدن...

مهسا : این آقای شما که نمی خواد گیر بده نرید و این حرفا که...

_چه می دونم..حالا خوبه جریان اون مزاحم تلفنی رو نمی دونه...

با اخم نگاهم کرد : اون رو که اشتباه می کنی نمی گی..بفهمه دیگه اصلا آزادت نمی زاره...

تو آینه دستی نگاهی به صورتم کردم و از بالاش هم نگاهی به مهسا : نمی دونم ..دلم نمی خواد دردی به درداش اضافه کنم...

خواست جوابم رو بده که تینا و آتنا خندان وارد شدن...

وارد پاساز شدیم بگذریم که چه قدر امین غر زد که محافظ رفته مرخصی و تنها نمی شه ..اما حالا چهار تایی برای جشن تابستانه خانوادگی خاندان سروش داشتیم دنباله لباس میگشتم...آتنا و تینا اصرار داشتن عین هم لباس بخرن ...

مهسا طوری که فقط من بشنوم : بی خود نیست امین نمی ذاره با اینا تنها بیرون بیای از بس شلوغ میکنن همه نگاهمون میکنن...

شالم رو روی سرم مرتب کردم : به من که مطمئنا با این شکم نگاه نمی کنن...

_شکمت اصلا پشت پانچو معلوم نیست در ضمن تو در هر صورتی خوشگلی...

واقعا دیگه پاهام داشت ورم می کرد..ده جا رفته بودیم و چیزی تقریبا نصیبمون نشده بود جز یه شلوار جین یه وجبی که با کلی قربون صدقه برای نی نی خریدیم...

من : تینا دیگه نمی کشم...من برم تو پارکینگ تا شما ها بیاید...

مهسا : آره برو..منم یه رژ دیدم برم بخرمش میام پیشت...

سوئیچ رو یه دور تو دستم چرخوندم..از پارکینگهای عمومی خوشم نمیو مد زیادی خلوت بودن و من رو یاد فیلم ترسناک می انداختن...امین با اجبار قبول کرده بود که راننده نباشه هر چند تا لحظه آخر نگران نگاهم کرده بود...در رو باز کردم و نشستم رو صندلی عقب پاهام بیرون بود ...یاد قیافه بردیا میوفتادم که می دونستم دوست داشت گیر بده و جرات نداشت...دو تا کتونی آبی رنگ دیدم و سرم رو آروم بالا آوردم...دلم ریخت وقتی اون چشمای خیس رو دیدم...

_باده!!!!

صدای بغض آلودش هم از هر زمان دیگه ای حالم رو بیشتر به هم زد...چند بار پشت سر هم پلک زدم..شاید که تصویر جلوم دروغی باشه به وسعت تمام حقایق زندگیم...ترسیدم؟؟...اعتراف می کنم که ترسیدم...دستم نا خود آگاه به سمت شکم رفت انگار این طور بیشتر می تونستم از کودک چند سانتی متری داخل شکم محافظت کنم....

قلبم تیر کشید.. زبر دلم هم تیر کشید... اون دستهای هرز به سمتم که جلو اومد خودم رو بیشتر عقب کشیدم... این بار جایی برای ترسیدن و ضعف نبود... از جام بلند شدم زانو هام میلرزید نمی خواستم خیره بشم به اون چشمایی که دیگه گستاخ نبودن.. خیس بودن و خسته.. به پسری که در تمام زندگیش درشت هیکل بود و این بار لاغر تر از هر زمان دیگه ای...

_بالاخره آزادت کرد؟؟

از صدایش هم متنفر بودم... رو به روم بود و فاصلمون خیلی کم بود... در ماشین باز بود و من تکیه زده بودم به چارچوب در.. با هر نیم سانتی که جلو میومدم.. من ترسان تر.. بیشتر خودم رو به چارچوب در فشار می دادم... و قیافه ام بیشتر در هم میرفت هرچند درد بدی هم زیر دلم احساس میکردم دردی که با هر ضربان پر نفرت عمیق تر و عمیق تر می شد...

_اومدم نجاتت بدم... اومدم از دست اون مردی که اسیرت کرده که سه ماهه دنبالتم هیچ جا نمی ذاره بری...

_چرت و پرت چرا میگی؟؟.. بر و عقب...

_نترس نمی دارم دستش بهت برسه...

این بار واقعا ترسیدم لحنش ملتمس نبود دیگه این بار پر از همون سبحان کودکی من بود...

دستش رو که به سمتم دراز شد پس زدم : برو کنار چی کار می کنی احمق؟؟؟

بازهم شد همون سبحان پر التماس : آخه زندگی من.. چرا ازش می ترسی...

_من از تو می ترسم.. از اون بابات می ترسم...

مهربون شد آیا؟؟ : من از وقتی تو رفتی با پدرم ارتباط ندارم... یک سال و نیمه که اصلا نمی بینمش.. فقط گاهی با مادرت در تماسم..

مادر عجب کلمه غریبی : مادر شماها بیشتر از منه...

لحنش کمی خندان شد آیا؟ : هنوزم حسودی.. نمی دونه تو اومدی نگفتم.. نمی خوام این بار کوچکترین کاری بکنم که تو نمی خوای...

_پس برو عقب... دست از سرم بردار...

_می دونم می خوای از دست اون مرتیکه که زندانیت کرده نجات پیدا کنی... من هستم باده...

..اسم رو صدا نکن... به جز امین هیچ مردی حق نداره اسم من رو با این لذت آشکار صدا کنه...

کمرم داشت خم می شد از درد.. باز داشتم نفس کم می آوردم.. عجب غلطی کردم... چرا حرف امین رو گوش نمی کنم...

نگران شد آیا؟ : باده چیزیت شده..؟

هر نوع نشانه ضعف پر رو ترش میکرد بیشتر از این حرفها میشناختمش...

_چیزیم نیست برو عقب...

دستش رو جلو آورد تا مچ دستم رو بگیره : با هم می ریم جایی که هیچ کس نباشه... طلاق رو میگیریم...

داد زدم : چرا مزخرف میگی.. من از کنار شوهرم هیچ جا نمی رم...

عصبانی شد با مشت روی سقف ماشین بالا سرم کوبید... چشمام رو بستم.. مهسا کجایی؟؟

_ می کشت باده اون لقب رو بهش نده... می فهمی... من که می دونم به زور اسیرت کرده.. همه جا برات به پا گذاشته.. امشب بعد از چند ماه اولین باره بی خیالت شده...

... شده بود؟؟؟... چه قدر چشمش نگران بود....

_ سبحان تو مریضی... می فهمی مریضی... چرا دست از سر من بر نمی داری.. برو پی زندگیت..

_ زندگی من تویی اومدم پی ات....

قیافه ام رو درهم کشیدم هم از درد هم از نگرانی و هم از حال بدم : مرد حسابی بفهم... تو که هزار ماشالا تو خانواده متدینی بزرگ شدی... چشم به ناموس دیگران داشتن یعنی چی؟؟.. اون مردی که خیلی مرد تر از تو... اون شوهر منه...

دستم رو گرفت کشیدم.. خودم رو عقب کشیدم.. پانچوم رفت کنار تو کشمکش چشمش حیران به شکم بر آمدم افتادم.. جز شکم و کمی از رونم جاییم تغییر سایز نداده بود.. باردار بودم کاملا عیان شد.. از چیزی که تو چشمش دیدم و لرزشی که تو دستاش افتاد واقعا ترسیدم.. خودم رو عقب کشیدم و محکم خوردم به ماشین و آه از نهادم بلند شد...

_ حامله ای...
فریاد زد اشک از چشمش ریخت : می کشت باده.....
دوباره به سمتم اومدم... تا دستم رو بگیره... دلم عجیب تیر میکشید...
_ می ندازیش... ازش طلاق می گیری فهمیدی...؟؟؟
_ برو کنار...

از پشت سرم صدای دیدن شنیدم و اسمم که بلند صدا زده می شد... صورتم چرخید به سمت مهسا که هر چی تو دستش بود رها کرده بود و آشفته از سرازیری تند پارکینگ خودش رو به ما رسوند و سبحان رو محکم هل داد... :
برو کنار عوضی...

سبحان کمی تو جاش جا به جا شد اما سریع به خوش مسلط شد : تو کردی... همه بلاها رو تو سر ما آوردی.. تو عشق من رو ازم گرفتی.. الانم اومدم ببرمش... نوکریش رو میکنم....

_ تو تعادل نداری... چی داری میگی.. برو تا زنگ نزدم به پلیس... روانی چی از جونش می خوای...
مهسا اومد به سمتم دوتایی رو در روش ایستادیم...

_ تو او خواهرت از راه به درش کردید.. که مجبور شد به این مرتیکه قرتی پناه بیره.. اما من مگه میذارم بازم دستش بهش برسه...

محکم کوبیدم تو سینه اش مهسا هلم داد پشت فرمون و در رو بست... روشن کن ماشین رو...
سوئیچ تو دستم نبود.. مهسا خم شد تا از روی زمین برش داره که سبحان هولش داد و مهسا محکم خورد به ستون... بلند شد.. گوشه ابروش کمی خون میومد... سبحان به سمت من می خواست بیاد که صدای بلندی تو پارکینگ پیچید و از دور آتنا و تینا رو دیدم که نگران به سمتوم میومدن و پشت سرشون هم نگهبان پارکینگ.. نمی دونم تو کدوم مابین سبحان غیب شد...

آب رو به نفس سر کشیدم... هنوز هم همه بدنم میلرزید.. آتنا و تینا ایستاده بودن کنار ماشین.. مهسا خون کنار ابروش رو پاک میکرد.. کمی هم کبود شده بود و من... خدای من باورم نمی شد...

آتنا: چرا به داد نزدیید آی دزد...

..مهسا گفته بود طرف می خواسته کیفش رو بزنه..اونها در گیری آخر رو دیده بودن...با نگرانی به مهسا خیره شدم..چشمش پر از ترس بود...

ضعف بدی داشتم..حالم شدید بد بود...

تینا: باده مطمئنی خوبی..رنگ به رو نداری...

آتنا: بریم به در مانگاه همین بغله..اصلا تینا به زنگ بزن بابک بیمارستانه بریم پیشش...

من: نه بابک نه..همین درمانگاه خوبه...

یک لحظه دلم آنچنان دردی گرفت که فریادم بلند شد از نگرانی به سمتم هجوم آوردن..احساس کردم لباسم خیس شد....

هق هق میکردم

_گریه نکن از حال می ریا....

هیچ حسی نداشتم حتی حرکت سر اون دستگاه روی شکم هم هیچ حسی در من ایجاد نمی کرد..جز گریه...

دستم تو دست مهسا بود که حالا به پانسمان کوچیک رو ابروش بود و دو قلوها هم داشتن اشک می ریختن...

دکتر دستکشش رو از دستش در آورد: چیزی نیست..شانس آوردی..کمی خون ریزی داشتی اما بچه ات قوی و

سالمه برات استراحت می نویسم و دارو..نمی دونم دکترت کیه اما حتما بهت گفته که نباید استرس داشته باشی...

بقیه حرفاش گم شد تو حس عمیقم...تو نفسی که حبس شده بود و حالا رها شد..بقیه چیزها چه اهمیتی داشت وقتی

....

آتنا پشت فرمون بود و تینا متفکر بیرون رو نگاه می کرد من پشت رو پای مهسا دراز کشیده بودم ...

تینا: امین تو تمام اس ام اساش داشت قربون صدقه ات می رفت...

..چرا لحنش به نظرم دلخور اومد...؟؟

آتنا: چرا می خوایم ازش پنهان کنیم؟؟

با عجز به صورت مهسا نگاه کردم که بالای سرم بود: بی خود برای چی نگرانش کنیم آتنا جان...باده دوست نداره

امین نگران بشه...

تینا: شانس آوردیم جلسه است و گرنه همش می خواست زنگ بزنه اس ام اس نمی داد..اون وقت می خواستیم چه

کنیم...؟

مهسا: بچه ها همه چیز به خوبی تموم شد....

تینا: مگه نشنیدید دکتر چی گفت هنوز خطر حتی برای خود باده هم هست....

مهسا: دکترها رو که می شناسید..

تینا بر گشت به پشت: باده..مطمئنی خوبی؟..به غیر از بچه خودت هم باید خوب باشی...

_خوبم تینا خوبم....

_شاید از این حرفم خوشت نیاد باده...اما درست که خیلی دوست دارم...اما من به فکر برادرم هم هستم..می ترسم

به چیزی به یکی تون بشه نتونه تحمل کنه...

درکش می کردم...

دستش رو که به سمت آورده بود تو دستم گرفتم : هر دو تا ییمون بهت قول می دیم کنار امین باشیم...قول....
رو میل نشستیم مهسا رفته بود تا برام آب بیاره تا قرصم رو بخورم..آتنا و تینا رو به زور فرستادیم خونه امین هنوز
نیومده بود...

مهسا : اگه این صورت من نبود...

_من واقعا...

_بهتره خفه شی اگه بازم می خوای عذر خواهی کنی...بار 25 می شه من تحمل این همه رو دیگه ندارم...

به لحن با مزه اش با بی حالی لبخندی زد...

مهسا : من که میگم باده راستش رو بگیرم...

کوسن رو جا به جا کردم و روش دراز کشیدم

_ مهسا واقعا امکانش نیست ..قاطی میکنه...

صدای چرخیدن کلید توی در هر دو مون رو از جا پروند...

با کمک مهسا سر پا ایستادم..سرم بد جوری گیج می رفت...

امین : خانوم خوشگله..کجایی؟...گفتی که اومدید خونه که....

قربون صدقه اش رفتم تو دلم پشت سرش هم بردیا وارد شد...

به زور سعی کردم قیافه ام عادی باشه : سلام...

با تردید زل زد تو چشمم..لبخندش رو لبش ماسید...دوباره شد همون امین که با نگاهش تا ته ذهنم رو می خوند :

چرا رنگت پریده...

رفتم سمتش رو گونه اش رو بوسیدم : چیزی نیست یکم خسته شدم...

بردیا اومد سمت مهسا : بینمت تو رو...

مهسا کمی رفت عقب...

بردیا : با تو مگه نیستم...؟؟

دستش رو برد تو صورت مهسا دستی کشید به پانسمان صورتش : این چیه؟؟

صداش لرزید...

امین هم صاف با ترس زل زد تو چشمای من...موهام رو دادم پشت گوشم و سعی کردم همه چیز رو بزخم به در

شوخی : چیزی نیست..مهسا بی احتیاطی کرد یه ماشین نزدیک بود بزنه بهش..وای نمی دونی چه شانسی آوردیم..

..مخاطبم کی بود اصلا مهم نبود...مهم این بود که باید این دروغ گفته می شد که شد...

بردیا نگاهی که معنیش رو نفهمیدم به امین کرد...

و چرخید سمت مهسا : این چیه مهسا؟...

_خوب باده که گفت..بشینید برم یه چایی بیارم انقد صحنه خنده داری بود...

می خواست فرار کنه از خشم آشکار و تردید نگاه بردیا..بردیا بازوش رو گرفت : اون بی همه چیزی که این کار رو

کرده کجاست؟؟

مهسا این بار از عصبانیت بردیا آشکار ترسید : فرار کرد...

با عجز به من نگاه کرد که حالا از شدت سر گیجه نشسته بودم...

امین دستی به موهاش کشید : دارید راست میگوید دیگه؟؟؟؟...بر گشت تو صورت من.... : اون موقع که داشتی اس ام اسای من رو جواب می دادی کجا بودید؟؟

خدای من ...حتی نمی دونستم تینا جای من چه جوابایی به امین داده یا اصلا چی گفتن به هم....

مهسا که تردید من رو دید سعی کرد لحن شوخ به صداش بده : ای بابا یه چیزی بود و گذشت..منم خوبم..باده هم یکم ترسید که خوب می شه..امین شلوغش نکن..

امین : چی چیرو شلوغش نکن...بین فقط یه بار تنها رفتید بیرون....من به تو چی بگم باده...راستش رو بگو چی شده....

داد می زد و معلوم بود که قاطی کرده...دروغمون رو باور نکرده بودن..

بردیا : کجا رفته بودید خرید؟

مهسا نگاهم کرد...

بردیا دستش رو گذاشت زیر چونه مهسا : به من نگاه کن خانوم کوچولو..کجا رفته بودید خرید...

مهسا : تندیس....

...راستش رو گفت خنگ....

بردیا رو به امین : بریم داداش..بریم اونجا راستش رو می فهمیم...

امین : ..اگه یه چیزی به غیر از اینی که گفتید در بیاد که من می دونم و شماها....

..باید کاری میکردم... : آخ امیننننن...

دستم رو گرفتم به شکم و شروع کردم به داد زدن....چاره ای نداشتم...امین هول کرد...بردیا هم همین طور...یه لحظه همه چیز شلوغ پوغ شد...امین بلندم کرد و برد رو تخت و تماس با دکترم و خلاصه یک ساعتی همه چیز به هم ریخت تا من خودم رو زدم به خواب و امین دلخور و عصبانی خم شد تا گونه من رو تو خواب ببوسه : امیدوارم راست گفته باشی باده....ته دلم لرزید..اما این تنها راه بود برای بزرگ نشدن ماجرا چی میگفتم..این بار که دیگه سبحان رو میکشست

بردیا بی که کار دمی زدی خونس در نمی یومد با امین از اتاق رفتن بیرون و من و مهسا رو که کنارم دراز کشیده بود تنها گذاشتن...

_خیلی فیلمی باده...

_مجبور بودم خنگه...دستمون رو بشه روزگرمون سیاست...

_مثل بلا نصبت ازش ترسیدم..

صدای صحبتشون میومد..مهسا اشاره کرد تا ساکت باشم....

بردیا : یک کلمه اش هم راست نیست....

امین که تو صداش عصبانیت وحشتناکی بود : باور نمی کنم...اما...

بردیا : دست به یکی کردن..برو رو مخ خواهر هات....

_اونا بدترن بردیا لحظه ای باده رو نمی فروشن...

صدای برخورد چیزی به میز اومد : امین اگه اون چیزی که تو ذهن منه باشه و اون این زخم و کبودی رو رو صورت عشق من ایجاد کرده باشه که نابودش میکنم....

با نگرانی به صورت مهسا که با چشم گرد داشت نگاهم می کرد نگاه کرد....

بردیا : چی کار میکنی؟؟

_ دارم زنگ می زوم آمار بگیرم....نباید می داشتم تنها بیرون برن...

_ تو زنته نباید می داشتی...من که زورم به مهسا نمی رسه....

_ در رو ببند صدا می پیچه..فکر میکنی من زورم به باده می رسه..چه قدر زندانیش کنم داره ازم دور می شه بردیا

زنم براش یه مشکلی پیش اومده و داره صاف تو صورتم بهم دروغ میگه.دارم خفه می شم....

صدای بسته شدن و در و نگاه نگران من و مهسا تو صورت هم...حرفی برای زدن نداشتیم..

دستم رو کمی روی ماوس جا به جا کردم...و چشمم رو از صفحه مانیتور به مهسا که رو صندلی آشپز خونه روبه روم نشسته بود دوختم...مداد دستش بود و یک کاغذ که روش پر از خطوط نا منظم و در هم بود...

سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو آورد بالا و لبخند نصفه ای زد : اوضاع مزخرفیه نه؟

چشمام رو با دو انگشتم مالیدم..از نظر من که مزخرف تر از مزخرف بود... سکوتم رو همراه با خنده زورکیم که دید نتیجه گیری خیلی هم براش سخت نبود فکر کنم....

مداد رو با صدا روی میز رها کرد و به پشت صندلی تکیه داد : بهت گفتم راستش رو بگیرم...

به لوستر نگاه کرد م: نمی شد..ندیدیشون..اون لحظه خون سبحان حلال می شد برای امین پای بچه اش هم وسط بود و آسیب احتمالی بهش....

_ نمی دونم...الان هم دارن در به در یواشکی دنبال اصل قضیه می چرخن...که می دونی آخرش می فهمن...بردیا تا خود خونه سؤال جوابم کرد و داد زد..آخرش صاف تو صورتم نگاه کرد و گفت داری دروغ میگی و این باعث می شه از این به بعد بهت خیلی سخت اعتماد کنم...خیلی احساس بدی داشتم....

_ امین هیچی نگفت مهسا..داره همون طور روتین و روزمره به زندگیش ادامه می ده که بگه مثلا چیزی نشده اما همه رفتاراش پر از دلخوریه..دو روز بغلم هم نکرده..فقط با بچه حرف می زنه...دیشب داشتم صورتم رو جلو آینه کرم می زدم اومد خیلی سرد گفت ای کاش می دونستی این کارت چه قدر به غرورم بر خورد....

مهسا : لعنتی ها خوب بلدن از دماغ آدم در بیارن...

_ اگه بچه رو می فهمید مطمئن باش انقدر خونسرد نبود...

_ یعنی میگی بچه رو بیشتر دوست داره....

_ هر مردی همین طوره مهسا..بچه اش رو از زنش بیشتر دوست داره...بگذریم از پدر نازنین من که هیچ کدوممون رو دوست نداشت....

_ بد جور دل خور می زنی....

این حرف رو زد و از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت : باده وسایل سالاد رو داری دیگه...

از بین تفکرات ضد و نقیض این دو روز ..ذهنم دنبال آمار یخچال رفت و تایید کرد : آره ..اما بیا بشین الان افسانه خانوم میاد رفته دیدن دخترش...

کیسه ای که کاهو شسته شده توش بود رو با چاقو و ظرف گذاشت رو میز : آریستو کرات شدی باده.. دو تا زن گنده ایم لا اقل یه سالاد داشته باشیم...

لبخند تلخی زدم.. شروع کرد به خرد کردن کاهو ها و زیر لب آوازی رو زمزمه کردن که من فقط ملودیش رو درک میکردم...

_ آریستو کرات رو خوب اومدی مهسا.. اونم من که یادته تو چه آپارتمانی زندگی میکردم و درس می خوندم....

_ من به جایی که الان داری زندگی میکنی نگاه می کنم و البته آپارتمان خوشگلت تو استانبول..

_ ذهنم عجیب درگیره دو تا دو تاست مهسا...

تکه ای از کاهو رو گذاشت دهنش و گلش رو داد دستم : بزن روشن شی... می خوام بدونم با اون مغز نداشتت چه جوری درگیر تفکر شدی....

_ گذاشتن و رفتن سخت تره یا موندن و جنگیدن....

چاقو تو دستش خشک شد و خیره شد به چشمام.. نگران به نظر میومد : این سؤال برای الان یا گذشته..

دستی به شکم بر آمدم کشیدم . با تعجب نگاهش کردم : البته که گذشته... دیگه انقدرم ترسو نیستم که شوهرم دو روز بابت چیزی که تازه خودم توش مقصرم بهم اخم کنه با یه بچه تو شکم بذارم برم...

دوباره مشغول به خرد کردن کاهو ها شد : چه می دونم... هیچ چیزی از تو بعید نیست....

_ انقدر بی منطقم؟؟

_ نه.. اما گاهی تصمیمات به جا نیست....

_ منظورت تصمیم مخفی کردنه...

_ به جورایی آره... خوب تو هنوز...

_ می دونم راه و رسم زندگی مشترک رو بلد نیستم و سریع هم بچه دار شدم...

با چشمای گرد نگاهم کرد : ای ول خوشم اومد چند وقته با هوش شدی ف میگم تا فرانکفورت میری...

_ حالا چرا فرانکفورت غرب زده... تا همین فرحزاد هم کافیه...

خندید... و چاقو رو رها کرد توی ظرف : تو ازدواجت درست و به موقع بود.. من به امین شک ندارم اما به تو...

_ شک داری... درسته بایدم داشته باشی... من سرخوردگی هام.. کمبود هام و نداشته هام رو با خودم آوردم تو این زندگی مهسا... بلد نیستم.. نمی تونم همه چیز رو بسپارم به امین.. نمی تونم خارج از گود باشم بهم بر می خوره...

گوجه فرنگی رو به دستش گرفته بود و شکل گلش می کرد : منم بلد نیستم.. ما اعتماد کردن هم بلد نیستیم...

_ من همش دارم به عشقش شک میکنم.. همش دارم مجبورش می کنم اعتراف کنه که نشون بده دوستم داره... خوب این آزار دهنده است...

گل گوجه ایش رو گذاشت رو سالاد و یه نگاه کارشناسانه بهش انداخت و رفت سراغ خیارها : اینا همش دلیلش اینه که تو محبت بی غریزه دریافت نکردی....

داری یه عالمه توجه و عشق از امین دریافت میکنی اما این غریزی هم پشتشه... درسته؟؟

_ خوب آره.. من غریزه مرد بودن و پدر بودنش رو براش رفع میکنم...

_ دقیقا همین طوره... تو دریافت محبت مادریت کم بوده و این باعث تمام این سر خردگی هاست.. من که بهت میگم برو مادرت رو ببین.. این کینه داره زندگیت رو نابود میکنه...

_ من نسبت به مادرم کینه ای ندارم...

با یه تا ابروی بالا نگاهم کرد : نداری؟؟؟؟!!...بشین خوب فکرات رو بکن...

خوب فکرات رو بکن...یه حرفی می زد...من برای پیدا کردن احساسم به مادرم باید کل زمین احساساتم رو شخم می زدم تا اون حس رو پیدا کنم..تازه بتونم کشفش کنم...دلم خوب براش تنگ می شد..تو موقعی که باید می بود و نبود..اما...

نصفه خیار رو با محبت گرفت جلوم : بخورش بوی بچگی هامون رو می ده....

بردیا : به به افسانه خانوم چه وقتی برای تزئین این سالاد گذاشتی....

افسانه خانوم که ظرف خورش رو روی میز میگذاشت : کار من نیست..کار مهسا خانومه...
بردیا نگاهی به مهسا انداخت و سعی کرد محبت تو نگاهش رو مخفی کنه : دست خانوم دکتر درد نکنه...پس به غیر از داستان سرایی هنر دیگه ای هم دارید....

امین که خیلی جدی داشت تو ظرف من غذا می ریخت : بردیا جنگ راه نداز....

خواست یه کفگیر دیگه هم بریزه که دستم رو گذاشتم رو ساعدش : این زیاده امین...

بدون توجه به حرفم بشقاب رو پر کرد و گذاشت جلوم : این تموم می شه باده...بعد هم صبح کنترل کردم داروهات رو دو روزه نمی خوری...

نگاهی به مهسا کردم..شانه اش رو بالا انداخت و قاشق خورش رو برداشت...

بدون اینکه امین رو نگاه کنم : دکتر عوضش کرد...

_ شما کی تشریف بردی دکتر که من خبر ندارم...

_ نرفتم تلفنی ازش پرسیدم که...

قاشق رو با حرص آشکاری رها کرد تو بشقاب و لیوان آب رو یه ضرب سر کشید....

هفته دیگه برای تعیین جنسیت جنین وقت داشتم...از ماجرای پارکینگ و سبحان نزدیک یه هفته گذشته بود و امین هنوز همون طور بود..رفتاری که به شدت آزارم می داد...درگیری شدیدی داشتم با خودم و شبها نبود آغوش آزارم می داد...

_ حق نداره؟

_ من الان فقط به خودم حق می دم...

_ خود خواه شدی؟؟

صدای با زو بسته شدن در اومد و صدای پاش روی سنگفرشهایی که بیش از حد آشنا بودن...از پنجره به تاریکی مطلق تهران چشم دوختم به نورهایی که از خونه ها و آپارتمانها سوسو می زدن..

_ افکارم فرار می کنن هاکان...

خنده کوچکش که قاطی شد با صدای بوق کشتی دلم پر کشید برای آرامش این دوست قدیمی...

_ مردت کجاست ؟

_ تو اتاق کارش...یک هفته است که فقط موقع خواب میاد تو اتاق...و بهانش هم کار زیادشه...

_ دوستش داری...و این یعنی تو باید پیش قدیم بشی تا این فاصله از بین بره...

دستی به شکم کشیدم : فکر می کنی امتحان نکردم.. کوتاه نمی یاد...

_ نینم خسته باشی...حامله خوشگلی شدی عکست رو بوسه و سمیرا با اشک و آه بهمون نشون دادن...

تو صدات لحنی پر از حسرت بود

_ مهسا میگه من بلد نیستم زندگی مشترک داشته باشم...راست میگه از کی یاد میگرفتم؟؟

_ اینا همش حرفه برای اینه که دنباله بهانه ای و مقصر..مقصر تویی اما به اینا هم ربط داره هم نداره..تو خیلی از مسائلت رو به ما هم نمی گفتی..

_ سرم رفت و خیلی چیزها رو نگفتم به تو دارم اعتراف میکنم ..من دورم به آینه لوکسه هاکان توش یه آدمی غرق به خون...نخواستم دیده بشه این تنها چیزی بود که از شماها پنهان کردم...

_ باده من آدم تنهایم تو هم رفتی و تنها تر شدم این تنها ترس من بود و به سرم اومد اما یه چیزی هم هست این انتخاب من بود..ما با انتخابمون زندگی میکنیم... امین یکی از بهترین مردهایی که دیدم پدر خوبی هم می شه...انتخابت خوش بخت شدن و خوش بخت کردن باشه....

_ دلم میخواد مثل اون روزا برم زیر بارون بایستم زیر پام گل بشه و روی سرم بارون بی انتها دهنم پر شه از حجم این بارون مست کنم با قطره قطره اش....

دستم به سمت در می رفت و برمیکشت..خوب باده باید بری و توضیح بدی دیر شده اما چاره ای نداری...تو این مرد رو خیلی بیشتر از این حرفا دوست داری....

تقه ای به در زدم..استرس داشتم ..احساس روزهای تنهایم رو داشتم که هر نگاه و هر صدا تاثیرش و پژواکش تو ذهنم دهها برابر می شد...

نگاهش کردم که پشت میزش رو به در با قیافه ای شدیداً خسته تلفن موبایلش رو تو دستش می چرخوند...نگاهی گذرا بهم کرد و سرش رو انداخت روی کاغذ روی میز...

روی مبل رو به روش نشستم پیراهن کوتاه آبی رنگم رو کمی مرتب کردم...

_ لباس بهتری می پوشیدی باده ..کولر روشنه....

_ امین....

خیلی وقت بود این طور صدات نکرده بودم...چشمش رو روی هم فشار داد : بله...

..تو دلم یه چیزی ریخت ..شکست صدات انقدر بلند بود که فکر کنم امین هم شنید که کمی طولانی تر از این یه هفته نگاهم کرد...بغضم رو قورت دادم... : حرفی نداری بزنی؟؟

این طور پرسیدم که فرصت بدم اون شروع کنه...

به پشتی صندلی چرخانش تکیه داد و کمی هم روش تاب خورد...می شناختمش به زور داشت خشمش رو کنترل میکرد : من خیلی حرفا دارم...اما نمی دونم تو می خواهی گوش کنی یا نه...؟

_ من همیشه دوست دارم به حرفات گوش کنم...

_ تو این شکی ندارم بانو..می شنوی اما آیا گوش هم میکنی؟؟

_ منظورت رو؟؟

خم شد روی میز..خیره شد به چشمام عصبانی بود..کف هر دو دستش روی میز : خوب گرفتی خانومم...خوب هم گرفتی دارم بهت چی میگم...

خم شد و از توی کشو کاغذی رو گذاشت روی میز : این نسخه داروهای جدیدته...دکتر اورژانس بیمارستان شهدای تجریش...

دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام....

_نگام کن خانوم کوچولو...خوب نگام کن...من آدم با نفوذیم..خیلی خیلی بیشتر از اون چیزی که می دونی...د باید برم بمیرم که اون داستان بی سر و ته رو باور کنم....

از پشت میز بیرون اومد و ایستاد رو به روم با عصبانیت چشم دوخته بود به دیوار پشت سرم..همون که عکس من روش بود : اونی که با دلبری هر روز از روی اون دیوار بهم نگاه میکنه..همون که تمرکز کارم رو بهم می زنه..همون اون فکر میکنه من خرم...

از جام بلند شدم : باور کن این طور نیست امین....

_چیه بعده یه هفته..باده بعده یه هفته یادت افتاده بیای پرسی حرف بزیم؟...
_خوب من...

_انتظار داشتی مثل همیشه من پیام سراغت...گوش کن خانومم...تو این بار خیلی مرزها رو رد کردی...

عصبانی شدم : مگه تقصیره منه..پیش اومد..مگه من خواستم...تو که می دونستی..

_آره می دونستم..برای همین همه فکر و ذکرم..همه حواسم پی ات بود....

..بود..فعل که ماضی بشه بعید می شه...دستم رو گرفتم به دسته مبل : امین بی دل...

_لابد می خوام بگی بی دلیل بحث میکنیم..راست میگی چه اهمیتی داره که این رو با کلی توصیه دکترا بده دستم و بگه حواست به زنت باشه...

منظورش اون نسخه لعنتی و اون سربرگ آبی لوسش بود که می دونم اون خانوم دکتر چی ها که تنگش نچسبونده...
دستی کشید بین موهاش : تو با خودسریت با بی دقتیت داشتی بچه ام رو میکشتی باده....

یه چیز سرکشی یه چیزی عین اژدها از درونم زبانه میکشید خوب می دوستم چشمام هم قرمز شده این رو از حرارتی که ازش ساطع می شد متوجه شدم..وقتی میگه بچه ام...وقتی میگه تو...وقتی جانمش رو می خوره...داریم بحث چی میکنیم!!؟

_پس فقط درد بچته....

احمقانه است که فکر کردم من مهمم...

_خیلی بچه ای..خیلی...

اومد تو یه قدمیم ایستاد از چشماش آتیش بیرون میومد ...

_راست میگی من خیلی احمق و بچه ام که فکر میکردم بچه ماست..که فکر میکردم تو عاشقمی...نگو دستگاه جوجه کشی بودم و خبر نداشت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش رفت بالا...چشمام رو بستم...نا خود آگاه یه قدم رفتم به عقب خوردم به مبل...
اما هیچ چیزی رو صورتم احساس نکردم..چشمام رو باز کردم و دستش که سر جاش خشک شده بود رو نگاه کردم و چشماش که بغض عجیبی داشت..یه نگاه گم گشته و شدیداً آزرده..

این آدم من رو تموم کرده تو ذهنش...خاک بر سرت باده...که فکر کردی خیلی بیشتر از این حرفا پیشش اعتبار فکر کردی آدمه...خیلی بد بختی باده خیلیچشمای اون خیس بود : باده خیلی چیزا بینمون پیش اومده..اما تو

امشب باعث شدی از خودم حالم بهم بخوره... تو چه طور فکر کردی من ممکنه بخوام روت دست بلند کنم...ها لعنتی...چه طور فکر کردی اون دست می خواد روی تو بلند شه..من می خواستم...به سمت میز رفت و چنگ زد به سوئیچش: دیگه مهم نیست باده که من می خواستم چی کار کنم....

صدای بسته شدن در با ضرب هنوز تو مغزم پژواک داشت..اشک نداشتم بغض هم نداشتم..هیچ حسی نداشتم معلق...تو فضا وای که چه قدر به نیکوتین و کافئین احتیاج داشتم...: مادر جون تو اگه نبودی...منظورم به فرزندت بود که حالا باعث بحث بینمون شده بود...

به عکس عروسیمون روی دیوار اتاق خواب نگاه کردم...پوزخندی گوشه لبم اومد مثل هر زنی اون شب فکر میکردم قراره بشم همسر اما الان با این گفته امین فهمیدم که فقط مادرم...فقط مادر.... روی تخت نشستم و خیره شدم به تار و پود فرش زیر پام...یه روزی به سمیرا گفته بودم آدم ها هم مثل فرش تار و پودشون رو بهم می بافن تا گل زندگیشون تشکیل بشه...

چه می دونم شاید من و امین کمی زود این تار پود رو بهم بافتیم یا شاید هم زود گل دادیم.... روی تخت دراز کشیدم به پهلو...با انگشتم چیزهای نا مفهومی روی رو تختی میکشیدم...واقعا چه طور شد که فکر کردم امین ممکنه اون دست رو برای زدن بالا برده باشه؟؟...الان که فکر میکنم مطمئنم می خواست برای گرفتن صورتم یا نوازشم بیارتش جلو...این رو بارها انجام داده بود...عادتش بود بحثمون که می شد باید حتما لسم میکرد به خصوص صورتم رو این جوری بهش این اطمینان دست می داد که حضور دارم...لعنت بهت سبحان خودت..خاطرات صدات و وجودت در هر برهه ای از زندگیم گند زد به تمام داشته ها و نداشته هام...انقدر به یاد کتک خوردن تو دوران کودکی و نوجوانی بودم...انقدر دیده بودم که چه طور حاجی مادرم رو میگیره زیر مشت و لگد که فکر کردم شوهرم..کسی که تمام فکر و ذکرش راحتی منه می خواد روم دست بلند کنه.... بلند شدم و نشستم...احساساتم ضد و نقیض بود...پر از درد بود...از یه طرف جمله داشتی بچه ام رو میکشستی..اون م مالکیتی که ته بچه بود به شدت عصییم میکرد و از یه طرف لحظه ای نگاه آزرده اش از جلو چشمم نمی رفت...چی شد واقعا چی شد که ما به این نقطه رسیدیم...رسیدیم به جایی که من بشینم فکر کنم که آیا از بیخ و بن کاری که کردم درست بوده....

سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم...خیلی خسته بودم....تنها چیزی که ازش خیلی مطمئن بودم..من عاشق امین بودم..اما احمق نبودم

صدای زنگ در جا پروندتم به ساعت نگاه کردم 2...پس برگشته به سمت در رفتم خودم رو آماده کردم تا بتویم بهش و بعد آشتی نیم..اصلا دوست نداشتم باهاش قهر باشم این یه هفته هم برامون کافی بود..در رو که باز کردم..قامتش رو که تو در دیدم قیافه ام وا رفت..

_چیه...این وقت شب زا به راهم کردی تازه اون طوری هم نگاه میکنی انگار جن دیدی.... از در کنار اومدم..کیفش رو گذاشت کنار میل و شالش رو باز کرد: امین بهم زنگ زد گفت خونه تنهایی امشب پیام پیشت ...

روی مبل وا رفتم..دستم رو گذاشتم رو صورتم ... مهسا: باید هم این شکلی بشی شازده خانوم..وقتی حرف...

_ بس کن مهسا.. خیلی داغونم... خیلی...
 رفت سمت آشپزخونه... قرص آرامبخش که نمی تونی بخوری..مامانم برات یه پودر فرستاد چند تا گیاهه گفت
 آرومت می کنه برات دم میکنم...
 _خودش...
 _ نمی دونم بهم زنگ زد.. می تونم بهت قول بدم که از تو نابودتره...گفت تنهات نذارم...گفت می دونه که بدت میاد
 اختلافاتون رو خانواده بفهمن به همین خاطر به خواهر هاش نگفته...راننده اش جلوی در بود وقتی زنگ زد
 بهم...رسوندتم و رفت...
 بلند شدم چشمم یکم خیس شده بود خشک شد...قامتم که کمی خم شده بود رو صاف کردم و نگاهم شد همون
 باده..
 مهسا به من که داشتم به سمتش میومدم نگاهی انداخت : باده....
 _هیچی نمی خوام بشنوم...هیچی...
 _باده خر نشی بذاری بری..این نگاه خطرناکه من می شناسم..چیزی نشده که..خواسته یکم تنها باشه..ببین چه قدر
 به فکرته که....
 بلند شدم و بی حرف ظرف بزرگی پر از شکلات رو از توی یخچال در آوردم و گذاشتم جلوم : بیا شکلات بخوریم
 من که به خاطر بچه اش نمی تونم سیگار روشن کنم..بیا با این لذت ببریم...
 اولین شکلات رو به دهنم گذاشتم..مزه زهره مار می داد...هر چی خورده بود رو بالا آوردم..نگاه مهسا نگران بود و
 پر از استرس ..کمکم کردصورت رو بشورم..از دستشویی داشت می رفت بیرون که دستم رو گذاشتم رو ساعدش :
 بهش زنگ بزنی..یادم می ره دوستی به نام مهسا داشتم....
 قیافه در هم و پر سؤالش اعصابم رو بیشتر خرد میکرد...لیوان بزرگی از شیر رو روی میز گذاشت و رو صندلی رو
 به روم نشست : که چی گفتی افسانه خانوم نیاد؟
 یه جرعه رو به زور قورت دادم : تو هستی دیگه..
 _من ملالی برام نیست کاراری خونت رو هم میکنم..اما قصدت این نبود...
 _تو این سه روزی که امین رفته آمار لحظه به لحظه من رو بهش میده..
 _داری گندش رو در میاری...خوب به این نتیجه رسیدید که کمی از هم دور بمونید...در ضمن امین پی خوشیش که
 نرفته..رفته سراغ پروژره شمال...
 پوزخندی زد که از دیدش پنهون نموند : تو هم آمارم رو میدی..
 _معلومه که میدم..نگران زن و بچشه زنگ می زنه منم میگم خوبید...
 دستم رو دور لیوان قفل کردم و چشم دوختم بهش :بله بسیار هم خوبیم..بهش بگو نگران ما نباشه..زندگیش رو
 بکنه...
 _کنایه نزن باده..بدم میاد من رفیقه توام..
 دستم رو رو دستش گذاشتم و به چشمای دلخورش نگاه کردم : من هیچ وقت به رفاقت شک ندارم..همین که سه
 روزه از کار رو زندگیت زدی پا بنده من شدی من یه دنیا بهت مدیونم...

چشماش کمی خندان تر شد : خری دیگه..من اصلا دردشما دو تا رو نمی فهمم...اون از اون طرف داره بال بال می زنه
دیروز دیگه بردیا رو کلافه کرده بود..اینم از تو که صورتت شده قد یه کف دست و حالت خرابه..

_من کجا حالم خرابه؟؟..من هیچ مشکلی ندارم...

_خیلی غدی به خدا....

_من واقع بینم...دوستش دارم؟؟..بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی...ازش بچه دارم..این بیشتر هم میکنه مهر
و محبتم رو بهش...اما...به اونیه که اون بالاست قسم اگه فکر نمیکردید دارم لج می کنم همین امروز می داشتم می
رفتم استانبول...

_بی خود میکنی..بشین سر زندگیت...

از پشت میز بلند شدم : سر زندگیم مهسا جون..فقط نمی دونم شوهرم کجاست...

_یه زنگ بهش زدی؟

_من عاشقم..اما احمق نیستم....

_این الان چه ربطی داشت...؟

_تولید نسل دارم میکنم براش با من ازدواج کرده نسلش خراب نشه..بچه اش هم قد بلند بشه و خوش قیافه..

با ضرب از پشت میز بلند شد : تلخ حرف می زنی....خطرناک شدی....

لبخندی زدم بهش : نترس..خطر من در حد پریدن تو طیاره است..می شناسیم که...بیشتر از اون حالیم نیست...

قرص آروم که از گلویم خورد پایین ..آهی کشیدم از سر یه دلتنگی که بد جور بی طاقتم میکرد...سه روز بود عین
یه بچه گذاشته بود رفته بود..آتنا و تینا که می دونستن نیست به خیال اینکه پی پروژهاست مدام بهم سر می زدن و
پیشم بودن...خدا حفظ کنه این توانایی هنر پیشگی من رو..به روی خودم نمی یاوردم که بینمون تا چه حد شکر
آبه....

نفسم رو بیرون دادم ..هه..امین خان پر ادعا کجایی؟؟..هیچ می فهمی زن حامله یعنی چی؟؟...

کنار پنجره ایستادم و زل زدم به هوای خاکستری تهران...به کلاغایی که روی لبه تراس نشسته بودن...عجیب بود که
با این درون پر غوغا..چه طور بود که صورتم تا این حد خونسرد به نظر می رسید..خونسردی که حاصلش شده بود
ترس مهسا و چپ چپ های بردیا..انگار که انتظار داشت من داغون و گریان بهش التماس کنم تا امین رو
برگردونه...

دستی که به شونه ام خورد مهسا بود : به چی فکر میکنی باده؟

_دیشب می دونی بردیا چی بهم گفت؟

_چی؟

_میزان پولی که امین ریخته به کارتم...

ابرو هس رفت هوا : این دیگه یعنی چی؟

_فکر میکنه من محتاج پولشم...

کمی فکر کرد : نه مطمئنم منظورش این نیست..می خواد به وظایفش عمل کنه...

_من وظیفه بی عشق نمی خوام...

صدای مهسا رو میشنوم پای تلفن با سمیرا حرف می زنه : می ترسم سمیرا دوباره جواباش شده تک جمله ای..نگاهش شده دوباره همون قدر سرد...انگار نه انگار..دریغ از یه قطره اشک...

....

_ کم که می خوره..اما همیشه کم غذا بود..از دیروز نشسته یه ریز سر کار با یه آرامش و دقتی نقشه ها رو اصلاح میکنه از همیشه بهتر...

....

_د..منم از همین می ترسم...زیادی داره روتین زندگی میکنه..می رسم بذاره بره..این بار ما هم نفهمیم کجاست...پوزخندی زدم و رفتم داخل حمام..

پیراهنم رو تا کردم و گذاشتم تو ساک...دستی به حلقه ام کشیدم..حلقه اصلیم رو به دلیل پر نگیب بودن و گرون قیمت بودن دستم نمیکردم..گذاشتمش تو جعبه جواهر روبه روی آینه...
تقه ای به در خورد مهسا بود ماتوش تنش بود و شالش به دست..نگاهی به ساعت رو دیوار کردم ساعت 9 شب بود :
باده یه سر می رم خونه مامانم تنهاست آخر شب دختر خاله ام میاد پیشش من دوباره میام پیشت...
لبخندی بهش زدم : اون موقع شب نمی خواد بیای ..برو از زندگی هم افتادی...
تعارف تیکه پاره کردیم..جلوی در باهاش رو بوسی کردم..
_باده خر نشی بذاری بریا....

_ای بابا چه قدر همتون این رو تکرار میکنید..بوسه هم زنگ زده بود بگه پا نشی بیای ترکیه...

لبخندی زد : دیدی..دیگه هیچ کس دوست نداره بشین سر زندگی...
نگاهی اجمالی به خونم کردم : این زندگی هم من رو دوست نداره...

لپ تاپ رو گذاشتم جلوم..کار تنها چیزی بود که بهم فرصتی برای فکر کردن نمی داد...تلفن خونه زنگ زد..شماره رو نمی شناختم..

چند باری الو گفتم و حتی صدای نفس هم نمی یومد...اگر بگم نترسیدم حرفم چرت بود..از ترس اینکه سبحان باشه دلم پر از اضطراب شد...

تو آینه رو به روم یه زن دیدم..با یه شکم بر آمده..یه پیراهن زرد و صورتی که خیلی لاغر شده بود...زنی که نگاهش خیلی سرد بود..خیلی سرد تر از تمام این سالها...

پاهم کمی ورم کرده بود..نشستم روی کاناپه و پاهام رو دراز کردم..ذهنم پرواز میکرد..فرار میکرد..می رفت به سمت آغوشی که براش دلتنگ بودم..برای صدایی که سه روز بود توی این خونه نیچییده بود...دلم حضورش رو می خواست...دستی روی لبم کشیدم..دلم برای بوسه هاش هم تنگ شد بود...فردا برای تعیین جنسیت جنین وقت داشتم..وارد چهار ماهگی شده بودم..خوب کوچولوی من تنهایی میریم ..من فقط متاسفم که تو هم داری تنهایی که سرنوشت مادرت رو تجربه میکنی....

می دونستم بچم هم دلش برای نوازش ها و صدای امین تنگ شده...حلقه ام رو تو دستم جا به جا کردم..بوسه ای آروم به اسمش که نه فقط روی دستم که رو تک تک سلولهای بدنم خالکوبی شده بود، زدم...
فکرم رفت به سمت ساک گوشه اتاق باید تکمیل ترش میکردم...

نمی دونم چه قدر وقت بود که داشتم با غذا بازی میکردم..برنج یخ کرده بود..تکه مرغ توی بشقاب هم بیشتر از هوس انگیز بودن حال بهم زن به نظر می رسید..

کم آورده بودم؟؟؟...آره؟؟؟...نه؟؟؟...نمی دونم...قاشق رو توی ظرف رها کردم و بدون جمع کردن ظرفها رفتم توی اتاق...یه کتاب گرفتم دستم..ورق زدم..ورق زدم..به جای کتاب دفتر چه خاطرات مغزم ورق می خورد...و انگار که این ذهن این خاطرات هیچ چیزی تو خودشون نگه نداشته بودن قبل از امین...همه جا نگاهش بود و صدای نفس هاش...

چشمام رو باز کردم...صدای تق کوچکی از تو سالن اومد..ساعت دیواری عقربه اش روی یک بود...بلند شدم و موهام رو از صورتم دادم عقب...

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم..همه جا تاریک بود..فقط نور آشپز خونه یه تیغه باریک از فضا رو روشن کرده بود...این جا امن تر از این بود که بتروسم دزد اومده باشه صاحب خونه رو تو این برج با هزار بدبختی راه می دادن چه برسه به غریبه..اما..نمی دونم ته دلم چرا گرم شده بود..یه شوقی داشتم که شاید..شاید..زیر لب : نی نی فکر کنم بابایی اومده...

سرم رو کامل به جلو نبردم از پشت دیوار نگاهش کردم...دلم پر کشید برای قیافه داغونش...برای بوش..برای حضورش..برای اون که به بشقاب غذای نیمه خورده روی میز آشپز خونه چشم دوخته بود...دستش آروم رفت به سمت اشاریم که رو دسته صندلی آشپزخونه آویزون بود..برش داشت...نگاهش کرد و بعد با حسرت بوش کرد..چشمش رو بسته بود...انگار که خودم رو بغل کرده...چه قدر تو اون حالت موند رو به یاد ندارم..من اما پاهام باهام همراهی نمیکردن...یعنی پاهام می رفتن اما اون سیاهی که قلبم رو گرفته بود انگار نمی داشتن تا جلوتر برم... آروم به سمت نور رفتم...من این ور کاتر بودم و اون طرف دیگه...حواسش به اشاریم بود که تو مشتش بود...سرش رو بالا آورد و با دیدنم جا خورد..اشارپ رو بیشتر توی دستش فشار داد چشمش خیس بودن..یه نم کوچیک عین یه بارون کوتاه تابستونه که هم هست و هم نیست..اما این خیسی به اون نگاهش یه قدرت می داد که جلوی اون قدرت ایستادن خیلی سخت بود خیلی...با اشتیاق..با عشق نگاهم کرد..اشارپ رو روی میز رها کرد و سرش رو پایین انداخت : دلم پرپر ت رو میزد باده...

نگاهم کرد...تو چشمش یه انتظار بود..چه انتظاری داشت؟ پیرم بغلش بگم مرسی که دلت تنگ بود..مرسی که هنوز عاشقانه نگاهم میکنی؟؟...چشمش نگران شد...اومد بیاد سمتم

_خوش اومدی...اگه گرسنه غذا تو یخچال هست..

صدام سردی داشت که خودم هم یخ کردم...

یه چیزی تو نگاهش شکست...نگران شده بود..نگرانی که بیش تر از هر زمان دیگه ای بود...اما سرش رو انداخت پایین انگار اونم حس کرد ..حس کرد که من همون باده ام..همون باده ای که از هواپیما بعد از 9 سال پیاده شد...
_چرا غذات رو تموم نکردی؟؟

می خواست بگه نگرانه؟؟..می خواست بگه براش مهمه؟..این سئوالا اما تو ذهنم موند به زبون نیاوردم..میگفتم که چی که فکر کنه جوابش برام مهمه؟؟

_گرسنه نبودم...من می رم بخوابم...

وا رفت...به معنی واقع کلمه...نشست روی صندلی و سرش رو بین دستاش گرفت : باده تو چرا این....

_ لطفا اشاریم رو هم اون طوری نچلون چروک می شه برای صبح می خوامش...شبت به خیر...
از روی صندلی بلند شد...به ضرب...صندلی افتاد به چشمام خیره شد نمی دونم چی دید که ترسید تا جلوتر
بیاد...استرس نگاهش ده برابر شد...من اما به سمت اتاق رفتم و آروم دراز کشیدم...من عصبی نبودم...هوای گریه هم
نداشتم...شاد هم نبودم...فقط..فقط بعد از سه روز بدون هیچ کابوسی آروم و عمیق خوابیدم....

_ نرفتی شرکت؟

پشت میز نشسته بود ..سرش بین دستاش بود و لباسای دیشب تنش بود و چشماش عجیب قرمز بود و خسته و این
یعنی که دیشب اصلا نخوابیده و دلم گرفت از نگاه پر از خواهشش،عذاب وجدان گرفتم من بعد سه روز و البته هفته
قبلش تونسته بودم عمیق بخوابم...

_ بردیا هست ...

سرم رو کردم تو یخچال و با پوزخند : خوب بله سه روز گذشته هم مهسا بود...
با همون خونسردی و عشوه خاص خودم سرم و رو به پشت چرخوندم و صورت در همش رو نگاه کردم..هیچ جوابی
بهم نداد و از پشت میز بلند شد....

در یخچال رو با ضرب بستم...از دست هر دو تامون عصبانی بودم چرا به این نقطه رسیده بودیم؟..دلم میخواست
تموم بشه اما....

رفتم توی اتاق و نگاهی انداختم به کارت توی دستم ...که در باز شد..حمام رفته بود و مثل همیشه خوش تیپ و
جذاب بود به سمتم اومد چشماش رو مالید می دونستم کم خوابی تا چه حد کلافه اش می کنه و معلوم بود این کم
خوابی و یا بی خوابی فقط محدود به دیشب نیست...

یه لیوان بزرگ شیر و یه لقمه بزرگ دستش بود...داد دستم : اینا رو تا آخر می خوری بعد هم حاضر شو دوساعت
دیگه باید مطب دکتر باشیم..

لقمه تو دستم رو نگاه کردم و سرم رو بالا آوردم تا صورتش رو ببینم : یادت افتاده زن داری که حامله اس؟؟
عصبانی شد این رو از صورت درهمش فهمیدم نفسش رو داد بیرون معمولا برای کنترل تن صداس این کار رو
میکرد : من یادم بوده هست و خواهد بود که زن دارم...من یادم نمی ره...عشقم هم از سرم نمی ره خانوم
کوچولو...تو چی ،تو وقتی داشتی صاف تو صورتم نگاه میکردی داستان می بافتی یادت بود که شوهر داری؟؟...که
من پدر بچتم؟؟....

حق نداشت؟؟...داشت به خدا داشت..اگر ..اگر فقط به من زمان می داد..اگر همه چیز رو با یه حرکت عصبی و یه
حرف به این نقطه نمی رسوند من خودم میگفتم که چه قدر اشتباه کردم.اما...اما....

روی تخت دراز کشیدم ...سرم رو روی تخت جا به جا کردم...قیافه اش که یادم میوفته دلم ضعف می ره برای برق
نگاه شادش وقتی تو مانیتور دستگاه زل زده بود و ناشیانه دنباله موجودی میگشت که می دونستم چه قدر دوستش
داره...با بغض تکرار کردم حتی بیشتر از من..

صدای تپش های قلبش رو هم که شنید دست و پاش رو رسما گم کرده بود..این بار اول نبود که با من میومد دکتر
..تمام چکاپها همراهم بود اما این اولین بار بود که انقدر واضح می تونست حسش کنه ...هر چند دکتر بهش گفت که
ذوقش رو نگه داره برای زمانی که بچه تکوناش رو توی شکم شروع میکنه...

چه احساسی داشتم از جنسیت جنین... نمی دونم؟؟... من فقط بودنش برام عزیز بود وبس.. ولی صدای تلفن و بعد خنده امین نشون می داد گویا این جنسیت برای خاندان پاکدل مهم بوده....
لای در رو باز کرد و نگاهی اجمالی به من انداخت : خوابه مامان جان... چشم بیدار شد بهش میگم...

..._

_چه دعوتی مادر من...یکم باده استراحت کنه میایم مگه ما با شما تعارف داریم؟؟

...._

و در رو بست...

چه قدر گذشته بود نمی دونم که تخت کمی تکون خورد..خودم رو زدم به خواب..دستش رو آرام روی شکم گذاشت : پسر من...من عاشقتونم..هم تو هم مامانت.....

من داشتم پسر دار می شدم..یه جورایی براش خوشحال بودم ..تو جامعه ما...خوب پسر بودنش بهتر بود..دختر می شد که چی؟؟..که برای به دست آوردن هر جایگاهش دو برابر یه مرد بدو و بعد بازم اون مرد ازش جلو بزنه؟؟...من پسر رو طوری بار می آوردم تا بدونه احترام به زن یعنی چی؟؟...

نگاهی به امین که غرق خواب بود گوشه تخت انداختم : پسر من عین پدرت بارت میارم..مسئولیت پذیر..محترم..قابل اعتماد...

_بی خیال شو برادر گلم...الان چه وقت این قرتی بازیاست آخه...

...._

_عمت پیر شده..هر چند عمه محترم جناب عالی 80 رو داره...

..._

بلند خندید اما خنده اش هم خسته و کلافه بود: خوب حالا 78 مگه با 80 چه قدر فاصله داره؟

نمی دونم یه ربع بود داشت پای تلفن با کی صحبت میکرد..من سرم به لپ تاپم بود...یکی از دوستانم از ترکیه نقشه یه رستوران رو برام فرستاده بود و ازم نظر خواسته بود .داشتم اون رو بررسی میکردم...تو دو روز گذشته تا تونسته بودم با فاصله بر خورد کرده بودم..کلافگیش رو می فهمیدم...گاهی می دیدم که دستاش رو کنترل میکنه دورم حلقه نشه از نفس هاش می فهمیدم چه قدر دوست داره حرف بزنه..من اما انگار که اتفاقی نیوفتاده بر خورد میکردم...
از بالای سرم صدایش رو شنیدم..پشتم بهش بود اما لحنش کافی بود برای فهمیدن جنگ درونش : یکی از دوستانم دعوتمون کرده امشب خونش یهو تصمیم گرفته برای خودش تولد بگیره..

سرم رو از روی نقشه بلند نکردم : باشه می ریم...

یهو دستش حلقه شد دور با زو هام و با ضرب از جام بلند کرد ..

_چی کار میکنی امین ؟

_تا کی می خوای این طوری ادامه بدی؟..هان...تا کی؟؟..چرا حرف نمی زنی؟

_من که چیزی رو نمی بینم که عوض شده باشه...

_بدبختی اینه که چیزی که عوض شده بود برگشته سر جای اولش..شدی همون باده قبل...

پس همین داشت کلافه اش میکرد... : اون باده بهتره امین..برای همه بهتره...

از سردی لحنم داغی دستاش دور بازوم خنثی می شد... دستاش شل شد و انداخت پایین... راه افتادم سمت اتاق... سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم...

_امشب مراسم امین کشون داریم؟

از تو آینه به لبخند پت و پهنش نگاه می کردم و چشم غره ای بهش رفتم و آخرین روتوش رو با ریمل به مژه هام دادم...

_بی خود چشم غره نرو نامرد... تو چه طوری بازم با این شکم حامله می تونی انقدر جذاب باشی دختر...
..اغراق می کرد مطمئنا... صاف ایستادم پیراهن قرمز آستین حلقه ای تنم بود که از زیر سینه گشاد می شد و چند لایه حریر داشت... دامنش یه وجب بالای زانو بود... کفش تخت مشکی و چند تا پابند سکه ای رو هم که بیشتر از هر چیزی رو اعصاب امین رفته بود چون راه که می رفتم جیرینگ جیرینگ می کرد...

مدل پیراهن باعث می شد بارداریم خیلی مشخص نباشه... موهام رو خیلی محکم بالای سر دم اسبی کرده بودم که چشمام رو کشیده تر و قدم رو بلند تر نشون میداد... دلیلش هم این بود که نمی تونستم موهام رو رنگ بذارم و این نوع بستین اون رنگ مشکی پر کلاغی موهای طبیعی رو که حتی یادم رفته بود چه رنگیند خیلی تضادی با رنگ فندقی روی سرم نداشته باشه... چون نمی تونستم رژ بزنم حسابی از خجالت یه آرایش مفصل چشمام در اومده بودم

....

_چشمات خیلی گستاخ تر شده...

_باید پوف امین رو میشنیدی وقتی من رو دید مهسا... دستش رو برده بود لای موهای من کشیدشون... جراتم نداشت چیزی بگه... یعنی چی می خواد بگه...

_والا با این گستاخی نگاه تو منم می ترسم حرف بزنم....

به مهسا با اون دامن خیلی کوتاه سفید و بلوز خوشگل مشکین گاهی انداختم: بردیا هم خل نشه امشب خوبه...
_من می تونم خلش کنم چون به اون ربطی نداره... اما تو با روان اون شوهرت بازی نکن امشب که کلازت محروم که هست بیشتر قاطی میکنه...

برگشتم به سمتش و تکیه کوچیکی زدم به میز توالت: من بچه نیستم... عقده توجه هم ندارم... شکمم رو نمی بینی؟... من مجرد بودم کسی رو تحویل نمیگرفتم... من همیشه به خودم می رسم... تو خونه هم همیشه مرتیم...
دستش رو روی دستم گذاشت: می دونم... باده من آگه تو رو نشناسم که باید بمیرم... می خوام بخندیم... ولی واقعا خوشگل شدی...

و ورودم به سالن همراه مهسا هم زمان شد با نگاه پر از تحسین خیلی از اطرافیان... سرم چرخید به سمت امین و تو دلم قربون صدقه اش رفتم که کنار بردیا ایستاده بود... کلافگی ازش می بارید... دست راستش که تو جیب شلوارش بود رو مشت کرده بود...

یکم اذیتش کنم مگه چی می شه؟... من که هیچ وقت این کار رو نکردم... سرم رو مثل همیشه بالا گرفتم و عین استیج راه رفتم... از پوفی که کرد و چرخش ناگهانی اش به پشت سرش معلوم بود داره قاطی میکنه... اما یه دقیقه بعد مسلط به خودش دوباره چرخید رو به جمع...

رفتم به سمتش و کنارش ایستادم که بازهم 15 سانت ازم بلندتر بود... صاحب مهمونی پسری بود به نام سپهر پر حرف.. شلوغ.. تپل و خوش خنده... همراه نامزد خوش خنده تر از خودش باران به سمت من و امین اومد و دست داد : خوش اومدید.. منور کردید... ما که نتونستیم عروسیتون باشیم.. خوش حالم که می بینمتون....

باران : امین عروسکت خیلی خوشگله.. رفتی خونه اسفند براش دود کن...

امین : به خانومم نگو عروسک باران..

سپهر : ها چیه حسود خان... خودت فقط این اصطلاح رو اجازه داری براش به کار ببری؟؟

.. خندیدم البته از خنده سپهر که باعث می شد گوشتاش تکون بخوره...

امین : خوبه می دونی من رو داشته هام حسودم...

_ آره خوب کسی به کار و بارتم حق نداره چیزی بگه...

پوزخندی زد که از دید تیز امین دور نموند ...

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد... احساس دستش دور شونم یه آرامشی رو درونم به وجود آورد ..

_ من همین یه داشته رو دارم... باقی چیزا همش کشکه...

با مهسا که زیر نگاه تیز بردیا بود ایستاده بودیم و به رقص با مزه سپهر و باران نگاه می کردیم.. بردیا و امین و یه مرد دیگه داشتن صحبت میکردن... نگاه گاه گاه امین روی خودم رو احساس میکردم و سعی می کردم به روی خودم نیارم ..

مهسا : آخ آخ باده امین مثل میر غضب داره میاد...

... نمی دونم کی نامرد جیم زد

ایستاد رو به روم : باده... با من لج داری باشه قبول... می خوام تتبیهم کنی... گردنم از مو باریک تر... رعایت خودت رو بکن خانومم... از وقتی اومدیم سر پاییی... برات خوب نیست...

دستم رو عقب کشیدم.. دستش که داشت آروم به سمت من میومد تو هوا خشک شد...

من : خیالت راحت باشه.. بچت رو صحیح و سالم بهت تحویل می دم...

چشمش از خشم برق زد... روی هم گذاشت و ثانیه ای فشار داد و زیر لب با لحنی که واقعا ترسناک بود : بس کن باده.. بس کن... دیگه داری زیاده روی میکنی... گاهی دلم میخواد...

وقت نشد پیرسم چی؟.. چون یکی از دوستان امین همراه با خانومش کنارمون اومدن و نیم ساعتی راجع به شرکت و اینکه آیا من وقت میکنم برای زمینشون تو کلاردشت یه ویلای زیبا طراحی کنم؟.. کاری که با کمال میل زیر نگاه عصبی و نا راضی امین قبول کردم و دست فشردیم بابتش..

کمرم داشت نصف می شد اما چیزی به روی خودم نمی آوردم... مهسا کنار پسری به نام سامان ایستاده بود و می خندید... امین گیر بحثهای بی انتهای سپهر افتاده بود... بردیا بمب در حال انفجار بود...

با گام های بلند به سمت مهسا اومد و مودبانه از سامان خواهش کرد تنهاشون بذاره... لحن عصبی خنده دار بود... ما این دو تا دوست رو داشتیم دق می دادیم...

بردیا : اون دامن لعنتیت رو یکم بکش پایین تر...

مهسا : آهان چون خودت داشتی دخترا رو دید می زدی فکر کردی همه همین طورن...

بردیا بازوی مهسا رو گرفت : تیکه های بی خودی که بهم می ندازی برام مهم نیست مهسا..اما به خودت قسم اگه این کارات رو امشب ادامه بدی..برای رفتار درست داشتن قولی بهت نمی دم...

مهسا با حرص بازوش رو از دست بردیا در آورد : تو چی کا...
_ادامه نده که تو جمع یه کاری می کنم همه بفهمن چی کارتم...
با خونسردی این رو گفت و از کنار ما رفت...
_احمق...روانی..اصلا به این چه ربطی داره...
با لبخند بهش گفتم : می بینم که هر کاری دوست داری نمی تونی انجام بدی...
..جوابش یه فحش زیر لب بود و خنده من...بگذریم که تا آخر مهمونی بردیا خونسرد و جنتلمن و عادی از کنار مهسا جم نخورد ...

سپهر : بچه ها بیاید بریم تو حیاط که بساط سنتی زدم..بریم قلیون بکشیم...کنار امین ایستاده بودم...جمع بیست نفره تصمیم به رفتن گرفتن ...من ایستاده بودم...
سپهر : عروس خانوم شما و امین هم...
امین : سپهر ما نیایم بهتره...
_برو عمو انقدرها هم ادای مثبتی نیا جلوی خانومت...
امین یه دستش رو دور کمرم انداخت و یه دستش رو روی شکم کشید و با لحن پر مهربی که من رو هم به حسادت انداخت : خانومم بارداره سپهر اون دودا براش خوب نیست...
صدای دست و سوت و تیریک بچه ها بلند شد...
باران : پس بگو چرا همش یا دستت دور کمرشه یا با چشمات می پاییش و با هر حرکتش از جات بلند می شی...دکتر پاکدل جذاب ما داره پدر می شه...
امین دستش رو از رو شکم برداشت و رشته موی کنار گوشم رو عقب زد این بار لحنش بیشتر کلافه بود : باردار هم که نبود همین بود باران...زندگیمه...
صدای زن ذلیل گفتن بچه ها و خنده هاشون رو نمی شنیدم...واقعا هم مگه این طور نبود؟..پس چرا واقعا چرا اون حرفها رو بهم زده بود...
تو پش پر بود فکر کنم...از همه وجناتش مشخص بود از اون حرصی که داشت باهاش تو سالن راه می رفت و هم زمان گره کرواتش رو شل میکرد...
من از ناحیه کمرم و زیر دلم داشتم قطع می شدم...از بس که با تخصی که اعصاب خودم رو هم خراب کرده بود سر پا ایستاده بودم..
دستم رو به لبه میز آشپز خونه گرفتم و یه کله لیوان آب رو سر کشیدم...بدنم این جا بود اما روحم...روحم در پرواز بود برای بودن تو آغوش مردی که کلافه داشت تو سالن این ور و اون ور میرفت..
خوب درست بود هر جایی که الان ایستاده بودم هر جایی غلط یا درست...انتخاب خودم بود...

نفسم رفت... لیوان رو با صدا کوبیدم به روی میز و دست گذاشتم روی کمر.. لبهام رو بهم فشردم تا چیزی ازش خارج نشه.. هیچ صوتی.. اما آخ غلیظم فکر کنم به گوشای تیزش رسید که صدای گام های سریعش و حضورش که هاله ای از استرس داشت رو احساس کردم...

دستاش که روی کمرم قرار گرفت و صدای بم نگرانش : چی شدیییی؟؟ باده با تو ام....

دستم رو که زیر دستش قرار گرفته بود سر دادم این طرف قصدی تو کارم نبود.. برای این بود که حضور گرم اون دستای پهن گرم درمانتر بود تا دستای سرد و ظریف من...

بد برداشت کرد که با حرص گفت : باده برای آخرین بار دارم هشدار می دم بهت بس کن....

کمرم رو کمی صاف کردم : خوبم...

نگاه کردم تو چشماش که حالا علاوه بر کلافه بودن حرصی بودن و خسته.... خوب نگام کن باده.. من همونیم که ادعا میکردی دوستش داری... حالا کار به جایی کشیده که دستت رو از زیر دستم سر می دی....

عصبانی تر تن صداش رفت بالا : از حرص من ببین چه کردی... رنگ به روت نیست.. بریم این لباس رو عوض کن.. استراحت کن...

بدون حرف او مد زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد به سمت اتاق بریم... : برو بیرون امین می خوام لباسم رو عوض کنم...

کلافه دستی به مو هاش کشید : هشدارم رو یادت رفته فکر کنم... بسه باده... نذار.. نذار...

خونسرد: نذارم چی؟؟.. نذارم که بذاری بری... انگار نکردی این کار رو...

جوابم رو نداد با عناد صاف ایستاد جلوم و خیره شد دست به سینه بهم : عوض کن اون لعنتی رو که توش انقدر من رو دق دادی...

_ گفتم که برو بیرون...

فریاد زد : من شوهرتم... همین جا می ایستم فهمیدی....

.. خوب یکی از چیزهایی که این چند وقت یعنی یه ماه اخیر بیشتر هم شده بود این بود که من نمی خواستم امین شکم رو ببینه... خیلی مسخره بود اما مدتها بود که جلوش لباس عوض نمی کردم یا با حوله نمیگشتم... هیکلم خوب کمی دفرمه شده بود و اعتماد به نفسم رفته بود به صفر....

_ بسه هر چی ادا در آوردی... چند وقته نمی ذاری بدون لباس ببینمت.. فکر میکنی بهم بر نمی خوره لعنتی.. فکر می کنی مثلا چی.. نمی تونم خودم رو کنترل کنم می یام سراغت... چی تو اون مغزت میگذره که این کارا رو می کنی....

_ بد برداشت میکنی...

_ از حرفات؟؟.. از این نگاههای سردت که دیوونم می کنه؟؟.. از کنایه هات؟؟... یا رفتارت که شدی همون باده تلخی که حداکثر جمله هاش سه تا کلمه داشت اونم روزی ده تا جمله... چی؟؟.. کدومش؟؟؟

_ از همش و هیچ کدومش...

_ فلسفیش نکن.. رنگ به روت نیست.. عوض کن اون لعنتی رو او مد سمت و خم شد رو زمین و با حرص خلخال پام رو باز کرد و گرفت تو دستش آورد تو صورتم : با اینا تمام شب جلو چشمم قر دادی با هر جیرینگش دلم رو لرزوندی...

هم عصبانی بود هم نبود... دستاش رو از کنار بدنم هول داد عقب و رفت سمت زیپ لباسم و کمی کشیدش پایین..

کمی تکون خوردم..پشتم دیوار بود جلوم امین...می دونستم زورم به دیوار بیشتر می رسه تا امین: نکن امین...
زیپ رو با حرص کشید پایین و لباس از رو بدنم سر خورد..نا خود آگاه سرم رفت پایین و دستم روی شکمم...
دادش در اومد: نمی فهممت...باده..نمی فهممت...و خلخال هار و پرت کرد گوشه اتاق و از اتاق بیرون رفت...
موهام رو باز کردم به لعنت فرستادم به زمین و زمان...صورتتم رو شستم به لعنت دیگه...خسته شده بودم..خستش
کرده بودم...

تو آینه روشویی نگاهی به خودم کردم: داری با خودت..با امین چی کار میکنی...داره با تو با خودش چی کار می کنه
باده؟؟

رو کنایه نیم دراز کش بود...نیم تنش روی مبل یودو پاهاش رو زمین بود دستش رو روی صورتش گذاشته
بود...کاش این جوری نمی شد که حالا هم من...هم اون...

_حرف بزنی؟؟

دستش رو از رو صورتش برداشت و از جاش تقریباً پرید و نشست..پیراهن نخنی سفیدم رو که دید..رد نگاش رفت
سمت موهای بافته شدم انگار با مزه هاش با تمام محبتی که داشت..تم رو نوازش میکرد...تم داغ اون نگاه پر
مهرش بود: حرف بزنی...

بلند شد و همراهم اومد رو تراس...اشارم رو دورم پیچیدم و و نشستم...

رو به روم نشست..دکم های پیراهنش رو باز کرد و فقط دو تایی پایین بسته بود..نگام لیز خورد به سینه اش که چند
وقت بود خودم رو از اینکه سرم رو روش بذارم محروم کرده بودم...

خیره داشت نگاهم میکرد منتظر بود...دستام رو قفل کردم تو هم: برای تو همسر حامله یعنی چی...

سئوالم تعجب زدش کرده بود: برای من همسر یعنی تو..حامله یا غیر حامله...

_من هورمونام بهم ریخته است...حساس ترم...بهت بیشتر از هر زمان دیگه ای احتیاج دارم...می فهمی...

_آره می فهمم...من به تو همیشه همین قدر احتیاج دارم تو این رو می فهمی؟؟

_بهم گفتمی داشتی بچم رو میکشستی..امین گفتمی بچم..نگفتمی بچمون..نگفتمی خودت...

کمی تن صدایش رفت بالا: باید بازم میگفتم خودت...تو که می بینی همه چیز خودتی...من خودتم...این زندگی

خودته...اون بچه اگه هست به خاطر تو..به خاطر تو که عشق بچه ای...به خاطر تو که بی تابم میکنی...

_گفتمی مراقب نبودی...

_بودی و گفتم نبودی؟؟..بی انصاف زل زدی تو صورتتم داستان بافتی...

_چی میگفتم...که بری سراغش..که بیفتی به جونش..که چیزیت بشه...

داد زد: آره..باید می رفتم سراغش..مگه نرفتم...؟؟...

رنگ از روم پرید: چی داری میگی؟؟

_پیداش نکردم...در رفته کدوم قبرستون نمی دونم..اما پیداش می کنم...تاکسیدریمیش میکنم...

_بین به خاطر همین جمله هاست..از تو بعیده تو..

_چیم..منم مردم از همین خاک...مثل همه مردا..مثل هر مردی که ببینه چیزی داره زندگی رو به خطر می ندازه

قاطی میکنه..من این جوری بزرگ شدم..بهت گفتم برای من همه چی یعنی خانواده..هر چیزی که بخواد به خطر

بیندازتش حتی اگه تو باشی من قاطی میکنم...

_ قاطی نکن.. به خاطر گذشته آشغال من قاطی نکن...

_ من برات قاطی میکنم.. گذشته و حال و آیندت ماله منه... برای چیزی که ماله منه قاطی میکنم...

..کم آوردم... تکیه دادم به پشتی صندوق و سعی کردم جملاتم رو جفت و جور کنم : حسبم نکن... بذار نفس بکشم...

_ بی انصافی چی کارت میکنم؟.. میگم نگرد؟.. نخر...؟؟... قفلت کردم تو اتاق؟؟... من فقط مراقبتم... تو که نتایجش رو هم دیدی.. درد اصلی اینه که من همش دارم تلاش میکنم باشم...

_ بر میگردد سر کار....

_ برگرد نفس من... مگه دریغ کردم ازت؟

_ مداوم عین قبل از ازدواج...

_ باده.. صبر کن ببینم... مگه من از پشت کوه اومدم.. مگه گفتم کار نکن... به خاطر وضعیت بارداریت کارت کم شد...

_ نمی خوام همش وابسته باشم...

.. قاطی کار به دقیقه بود فشارش رفت بالا که گوشاش قرمز شد چرت گفته بودم....

_ لعنت ... فریاد زد : لعنت..... می دونی حرفات یعنی چی؟...

بلند شدم... رو به روش ایستادم : بهم نشون دادی میشه که نباشی... می شه که بری و من بمونم.. می فهمی...؟؟؟ من کشیده بودم کنار... سپرده بودم دستت با خیال اینکه هستی... حالا باز بر میگردد به میدون.. چون می شه که نباشی... بغض دار شد لحنش : بگم غلط کردم.. بس میکنی این جمله رو... بگم باده رفتن اما همه فکرم این جا بود... مهسا بود... بردیا بود... یه کارت پر پول بود... این خونه بود... من خیلی زودتر هم بر میگشتم.. حتی سه ساعت بعدش اگه فقط یه زنگ می زدی.. مگه بر نگشتم... مگه بال بال خودت نبودم... خودت .. بوت... اقتدارت... بودندت... بگم بس کن بس میکنی؟؟

_ مهسا قبل از تو هم بوده.. بردیا نبوده.. سمیرا بوده.. دنیز بوده.. هاکان بوده.. بهروز بوده... می بینی بیشتر هم بودن... تو اومدی.. فقط تو بودی... الان من بازم می ترسم که نباشی... پس نباید صحنه رو ترک کنم...

با زو هام رو گرفت تو دستت : نگو باده.. نشکن منو... می فهمی برای یه مرد این حرفا یعنی چی؟؟.. اونم برای مردی مثل من....

_ حالا گرفتی آدم تو عصبانیت می تونه چیا بگه.. چه طوری بسوزونه... من بیشتر بدم امین... خیلی بیشتر از تو بدم چی بگم نتونی شب بخوابی..

_ فکر میکنی این چند وقت تونستم بخوابم؟؟؟... فکر میکنی تونستم؟؟؟.. نمی داری ببینمت...

سرم رو انداختم پایین...

_ چرا نمی داری ببینمت.. می ترسی...

_ به خاطر اون نیست...

_ به خاطر چیه.. دیگه چی می خواد بگی که همه چیزم بره زیر سؤال...

_ زشت شدم.. نمی خوام ازم بدت بیاد...

مظلومانه گفتم.. خودم دلم سوخت....

کشیده شدم تو بغلش.. محکم...: خدای من چی داری میگی زندگی من... چی داری میگی... مگه میشه از تو بدم
بیاد.. تویی که امشب غوغا کردی.. نفس بریدی.. نکات کردن.. من حرص خوردم.. قاطی کردم.. مگه میشه بدم بیاد.. من
همیشه ...

سرم رو بیشتر تو سینه برهنه اش فرو کردم : من فقط می خواستم توجه تو رو جلب کنم...
_ می دونم.. بیشتر از جفت چشمم بهت اعتماد دارم... اما بد جور جزم دادی.. با اون جیرینگ جیرینگت...
کمی بیشتر تو آغوشی بودم که انقدر دل تنگش بودم... موهام رو نوازش کرد.. نفس عمیقی کشید....
سرم رو آوردم بالا و به صورت غرق فکرش نگاه کردم... سنگینی نگاهم رو احساس کرد خم شد رو صورتم : اون
حرف فقط برای سوزوندن من بود باده مگه نه؟؟
_ می خواستم ببینی چیا میاد به مغزم... ولی بقیه اش حرف دلم بود... امین.. وقتی من رو انتخاب کردی.. می دونستی چه
جوړیم.. من زن کنار بکش نیستم... بذار تو مرکز باشم.. پا به پات پیام.. مثل اون اوایل از کارت باهام حرف بزنی... حرف
بزنی.. من قول می دم و بابتش هم عذر می خوام که دیگه چیزی رو ازت پنهان نکنم... نبودنت بد تنبیهی امین...
چشمم رو بوسید : من از خداه...
_ محافظ نمی خوام.. راننده نمی خوام...

اخماش رفت تو هم : بابت اینا بهم فرصت بده.. لا اقل تکلیف سبحان روشن شه.. خواهش میکنم ازت..
چشمم رو به نشانه تایید بستم.. صدای سکوت بود همه جا به شب گرم و ساکن تابستونی با عطر گلای محبوبه شب
که تو باغچه تراس بودن.. بوی ملس عاشقی به علاوه عطر تلخ و شیرینی یه نگاه عسلی... چه قدر محتاج بودم به تمام
این... حرف مفت زده بودم.. نمی خوام وابسته باشم... مگه می شد زن این مرد باشی و وابسته نباشی...
_ به کجا خیره شدی شرابی که این چند وقته بد تلخی.. بد....

سرش رو سر داد بین موهام.. نفسش به گوتم می خورد و خوش خوشانم می شد... چند تا نفس عمیق کشید.. چندتا
بوسه ریز.. زیر گوتم زد.. دستش رو رو کمرم می کشید : دوستت دارم نفس من...
شل تر از این حرفا بودم که جوابش رو بدم... سرش رو آورد بالا چونم رو گرفت و خیره شد بهم... نرمی لباش و اون
تری رو که حس کردم.. روحم از یه عذاب چند روزه رها شد... هر حرکتش روی لبم... هر تماس دستش با کمرم
پروازم میداد...

سرش رو عقب کشید و با اون چشمای مست کننده و صدایی که از هر زمانی دل نشین تر بود : تو که جدی نبودی تو
اون حرفت...؟؟

می دونستم چی داشت اذیتش می کرد.. به خودم لعنت فرستادم که انقدر مرض دارم گاهی دستی روی گوش
کشیدم : مگه می شه زن تو باشم.. مادر بچه تو باشم... و وابسته نباشم.. وقتی حتی انقدر وابسته بوی ادکلنتم...

سرم روی بالشت بود و رو به پنجره پشت بهش... خواب بود به نظرم... ته دلم یه حس لطیف بود به لطافت تک تک
بوسه هاش و رفتارش.. امین کلا مرد خشنی نبود.. تو هیچ رفتارش با من ذره ای خشونت نبود.. عصیبتش همراه با
فریاد بود یا بد اخی.. اما هیچ وقت رنگ خشونت نمی گرفت...

استادی داشتم که میگفت اصلا مهم نیست که مردی که دارید باهاش زندگی میکنید عاشقتون باشه..مهم اینه که احترامتون رو تو هر شرایطی حفظ کنه..خوب البته این از طرف کسی عنوان می شد که تو کشوری به دنیا اومده و بزرگ شده بود که رتبه سه دنیا تو خشونت بر علیه زنان بود...یاد چه چیزایی افتاده بودم و خوابم هم نمی برد.. خواستم توی تخت جا به جا بشم و بلند شم که غلتی زد و نفس داغش رو روی فرشته های پشتم احساس کردم : کجا خانوم خانوما....

نچرخیدم به پشت سر....نفسش به نفس فرشته هام که می خورد..عشق و آرامش بیشتری برام میاورد : بد خواب شدم...

_چرا؟؟ تو هم مثل من تو فکری؟؟

_تو به چی فکر میکنی...

_ولش کن نفس من....

_نه بگو..خواهش می کنم...

_داشتم فکر می کردم...چی بیشتر داغونم کرده..لحظه ای که تو فکر کردی که می خوام روت دست بلند کنم..که حال از بودنم به هم خورد...یا لحظه ای که گفתי نمی خوامی بهم وابسته باشی و منکر بودنم شدی؟؟
..حق داشت..می دو نستم که چرت گفتم...

_عزیزه دلم..من اون لحظه عصبی بودم و مدام خاطراتی تو ذهنم وول می خوردن که باعث شدن اون لحظه نتونم فکر کنم...من دست تو رو نمی دیدم...یعنی چه طور بگم...تو نبودی انگار..یه مرد بود که من چیزی خلاف میلش گفته بودم و اون دستش بلند شده بود..امین نبود....

_ما داریم با هم می ریم پیش مشاور...منظورم اینه که تو چسبیدی به گذشتت باده..می گی فراموش کردم..میگی برات مهم نیست..اما هست..هر چیزی به یادت میاره اونا رو..هر حرفی...هر نگاهی...من نمی دونم چه باید بکنم...
چرخیدم به طرفش : امین....

_جون دل امین...

_می شه طاق باز بخوابی؟؟

چرخید و طاق باز خوابید..هر چند هنوز منظورم رو دریافت نکرده بود...کمی تو خودم جمع شدم و رفتم پایین تر و سرم رو آروم گذاشتم روی سینه اش...کمی هم جابه جاش کردم...

_چی کار میکنی باده؟؟

_دارم جام رو مرتب می کنم...

خنده سرخوشی کرد و دستش رو سر داد لای موهام...بر خورد دستش با پوست سرم همه حس هام رو می برد تو حالت خلسه... این جا همیشه جای منه...فقط من امین...جتنی پسر من هم حق نداره این جا باشه...
لاله گوشم رو گرفت بین دو تا انگشتش : من همه حس هام..همه چیزم شش دنگ به نامته عروسک...حالا نی نی هم که به دنیا بیاد..یه دنگش می شه برای اون....

_با این که می دونم می خوامی دل من رو خوش کنی و حداقل سه دنگش ماله اونه...اشکال نداره دروغشم لذت بخشه...

_دیشب خوابیدی اصلا؟؟

پاک کن روی میز رو به سمتش پرتاب کردم که تو هوا گرفت : آخه دختره عذب به تو چه؟؟
 _برو بابا همه صحنه های اشک و آهش رو من بد بخت باید بشنوم چرا جاهای شیرینش رو برام سانسور می کنی؟؟
 بلند خندیدم و کمی صدام رو آوردم پایین : بی مغز... اتاق بردیا همین بغله می شنوه زشته...
 به حالت نمایشی یه دونه زد به صورتش و خندید...
 با چشم و ابرو به سمت اتاق بردیا اشاره کردم : چه خبر؟؟
 _تو لک... من نمی فهممش.. باده این اگه دختری که لباس پوشیده بپوشه چه می دونم... چموش نباشه.. می خواد چرا
 اومده نباله من؟؟
 _فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی؟؟ تا یه حدی خوب طبیعیه... تو دامت خیلی کوتاه بود... براق نشو من رو
 بزنی... از دید خودم نمیگم... اما از یه طرفیم می خواد تو ببینیش... بودنش رو حس کنی..
 یکم متفکر نگام کرد : می دونی من تجربه داشتن پسری مثل بردیا رو تو زندگیم ندارم.. یا فرانسوی بودن یا اگر هم
 ایرانی بچه های اهل گیر دادنی نبودن.. پدرم هم نبوده که بخواد از این دخالتا بکنه.. بردیا برام شدید عجیبه... چند
 وقته زیر نظر دارمش... دختر فکر کنم تو بساطش نیست...
 _بین بردیا شیطنتاش عیانه... دختر بود تو چنتش همه می فهمیدن.. نه فقط تو.. این پسر هیچ وقت خودش رو سانسور
 نمی کنه...

_یه چیز با مزه هم بهت بگم... چند وقت پیش میگفت فکر میکنه بابک عاشق تیناست...
 _ای وای پس بردیا هم فهمید... پس دو صباح مونده تا امین بفهمه... منتظر یه گرد و خاک حسابی باشیم..
 _چرا؟؟ بابک که مثل بردیا نیست...
 _فاصله سنیشون نسبتا زیاده... تینا 24 و بابک 33... نمی دونم امین عکس العملش چی می شه ولی خدا به من رحم
 کنه....

_برو بابا.. با این شوهر خوش خلقت...
 امین رفته بود دنبال کاری.. من هم داشتم چایی می خوردم رو تراس شرکت.. مهسا داشت با تلفن گوشه حیاط صحبت
 میکرد.. حیاط پشتی بودیم و از اتفاقات داخل نسبتا بی خبر که صدای صحبت پر از نازه یه دختر رو شنیدم... خوب تو
 این شرکت به غیر از من و مهسا دختر جوان دیگه ای نبود.. در ضمن که روز اومدن سها هم نبود... حسابی سنسورام
 فعال شد که کی می تونه باشه...

هر چی که بود زیر سر بردیا بود.. چون این صداها همیشه مربوط به اون بود.. مهسا تلفنش تموم شده بود داشت به
 این سمت میومد.. سریع از جام بلند شدم... : امم... چیز مهسا.. میگم ...

_چرا لکنت گرفتی؟؟

_می گم نریم تو شرکت... یه کم بریم قدیم بزنیم...

_خل شدی..؟؟.. بریم بیرون که چی کلی کار ریخته سرمون....

قیافه ام رو مظلوم کردم...

_خیلی خوب بابا.. عین گربه شرک.. پس برم کیفمون رو بیارم...

_نه.. من میارم...

چرا این طوری میکنی... خوب باشه برو... چه بهتر...
 ...ترجیح می دادم اول خودم ته توش رو دربیارم.. بردیا یا خیلی خنگ بود.. یا دیگه مهسا براش مهم نبود.. که اگه
 گزینه دوم می بود.. مو تو سرش نمی داشتم که دوست من بازیچه اش نیست...
 رفتم سمت اتاقش... می دونستم می دونه که ما تو اتاق نیستیم... لحن بردیا بر عکس این جور مواقع که خونسرد و
 بود و پر از خنده و لذت.. این بار پر از استرس بود...
 ..بیا برو از شرکت بیرون بعدا با هم حرف می زنیم...
 ..بعدا نداره.. می دونی چند وقته درست و حسابی جواب تلفن هامم نمی دی..
 ..من بهت گفتم می خوام به زندگیم سر و سامون بدم...
 دختر با صدای زنگ داری خندید : نکنه عاشق شدی...
 لحن جدی بردیا من رو هم متعجب کرد : بله... چرا اون جوری نگاه میکنی.. کجاش عجیبه...
 ..مسخره نکن بردیا اهل این حرفا نبودی..
 -تو هم اهل اینکه به خودت اجازه بدی بیای شرکت نبودی.. الان با زبون خوش برو بیرون... دلیلی نمی بینم این بحث
 ادامه پیدا کنه نازنین...
 ...لحن جدی بردیا من رو مصمم کرد که مهسا رو از این جا دور کنم... هم زمان با تصمیم من برای رفتن به سمت
 اتاق خودمون در باز شد و دختر ملوس و نسبتا کوتاه قدی از اتاق اومد بیرون نگاهی اجمالی به من انداخت : سلام...
 بردیا مضطرب پشتش ایستاده بود و گردن میکشید.. احتمالا از ترس دیدن مهسا..
 ..باید زن امین باشی... من نازنینم دوست ترمه... البته نمی دونم می دونی کیه؟؟
 بردیا فریاد زد : نازنین برو بیرون... بس کن...
 همزمان با فریادش رنگ از روش پرید نگاهش متوقف شد پشت سرم رو نگاه کردم... مهسا دست به سینه با یه لنگه
 ابروی بالا داشت این صحنه رو نگاه میکرد.. سری تکون داد و به سمت اتاق خودمون که در پهلویی بود به راه افتاد...
 بردیا تقریبا از جاش پرید : مهسا...
 نازنین نگاهی بهم کرد : اگه نمی دونی که ترمه...
 تمام تلاشم رو کردم تا صدام کنترل شده و خونسرد باشه.. سرم رو بالا گرفتم : من می دونم ترمه کی بوده.. می دونم
 خودم کیم... زیاد نیازی نداره این حرفا ادامه پیدا کنه.. می گم آقای منصوری درب خروج رو بهتون نشون بدن...
 با غیظ نگاهی بهم انداخت : لازم نکرده خودم بلام...
 لبخندی به رفتنش زدم... و برگشتم به سمت اتاق برم که مهسا کیف به دوش به سمتم اومد و گونهام رو بوسید :
 رفیق قدم زدنمون رو بذار برای بعد من یکم سرم درد میکنه و رفت... حتی نداشت حرفم رو بهش بزنم...
 فقط بردیا رو دیدم که سوئیچ رو از روی میزش قاپ زد و دوید...
 خشک شده بودم.. هم از پرو بودن نازنین.. هم وحشت بردیا و هم خونسردی مهسا... الحق که رفیق خودمی.. و خواهر
 سمیرا...
 افسانه خانوم شام رو آماده کرده بود و رفته بود... بعد از مدتها یه کله کار کرده بودم و بهم حس خوبی دست داده
 بود... واقعا من معتاد به کار بودم.. تو ایمیلام چیزی رو خوانده بودم که برام بسیار جالب بود... گذاشتم تا سر فرصت
 برای امین که قرار بود یک ساعت دیگه خونه باشه بخونم... نشستم تا کمی مطالعه کنم....

به پیشنهاد امین شام رو روی تراس گذاشتم... با کمک هم میز رو چیدیم...
 _ خوب می من .. بگو بینم شرکت چه خیر؟؟
 من که کلا از این سه ساعتی که مهسا جواب تلفن نمی داد استرس داشتم امین رو نگاه کردم ...
 امین : چیزی شده؟؟
 _ نازنین اومده بود شرکت...
 _ نازنین؟؟
 _ دوست ترمه...
 قاشق رو تو ظرف رها کرد...
 _ می خواست مطمئن بشه من ترمه رو میشناسم و اینکه بردیا عاشق شده یا نه...
 _ باده من متاسفم.. قول می دم که...
 دستم رو روی دستش گذاشتم : بی خیال امین من جوابش رو دادم.. فقط فکر نمیکنم حال بردیا الان خیلی خوب باشه...
 _ مهسا خروشان بود؟؟
 _ نه عجیب این بود که ساکت و ساکن بود...
 ما چرا رو ریز بارش تعریف کردم...
 _ بی چاره بردیا... چه منتهی باید بکشه...
 _ نتیجه اعمال خودش... به این زودی ها با یه تصمیم زیبا گذشته آدم پاک نمی شه امین...
 تماسهای متمادی من و امین به گوشی هر دوشون بی نتیجه بود... دیگه داشتم عصبی می شدم.. به خصوص که مادرش سراغ مهسا رو از من گرفته بود...
 _ خانومم بیا بشین... دوباره کمر درد میگیریا...
 _ دارم از استرس می میرم.. ساعت 4 کجا.. 9 کجا امین... آخه کجان این دوتا...
 _ دوست گرامت داره نطق دوست بدبخت من رو می کشه چیزی نیست...
 رفتم سمتش رو روی پاش نشستم ... و دستم رو انداختم دور گردنش و سرم رو گذاشتم سر شونش...
 _ خوشگله من.. من اگه می دونستم ماجرا ختم به این همه لطف شما می شه هر روز یه بساط راه می نداختم...
 _ بی خود .. فکر کردی من همیشه همین قدر خونسردم...
 _ خوب حالا که انقدر خونسردی منم می تونم با خانوم و پسرم خلوت کنم... حضور کف دست داغش روی شکمم.. برای پسرم یعنی آرامش و برای من یعنی تکیه گاه.. بوی عطرش رو نفس کشیدم و آروم با زمزمه هایی که امین با پسرمون داشت خوابم برد...
 چشمام رو که باز کردم.. روی کاناپه بودم و اتاق نسبتا تاریک بود... به ساعت روی دیوار نگاه کردم 12.. یهو یادم افتاد که از مهسا خبر نداشتم.. امین کجا بود؟؟... از جام بلند شدم که صدای دو قلو ها اومد...
 آتنا : به به خانوم خانوما.. دختر تو خوابت انقدر عمیق نبود.. ما اومدیم.. امین رفت.. کلی خان اومد.. خان رفت.. دختر تو بلند نشدی...
 _ شماها این جا چه میکنید...

تینا : د بیا.. عروسم عروسای قدیم... خونه داداشمه هر وقت بخوام میام...
 _ امین کو؟
 آتنا آروم اومد کنارم : چیزی نیست.. بردیا کارش داشت رفت پیشش.. بابا هم مارو آورد این جا...
 _ خودشون کجان؟؟
 تینا : ما گفتیم شب این جا می مونیم .. به همین خاطر رفت...
 ..انگار خواب اصحاب کهف رفته بودم که تو این دو سه ساعت همه چیز انقدر تغییر کرده بود...
 _ بردیا چیزیش شده؟؟.. مهسا باهاش بود...
 آتنا نگاهی به تینا انداخت : نه چیزیشون نیست...
 هم زمان تینا گوشیش زنگ خورد : بابکه...
 ..این بابک بودن پشت خط اصلا عجیب نبود.. اما لحن و نگاه دو قولوها عجیب بود...
 به سمت تلفنم رفتم.. با اولین بوق امین برداشت : جانم باده...
 _ امین.. زود و بی پنهنون کاری میگی چی شده و گرنه جیغ می زنم.. با بچه طرفید...
 _ خوب خوب خانومم.. چیزی نیست.. به خدا چیزی نیست.. یکم مهسا حال ندار بود.. بردیا آورده بود پیش بابک...
 ..کلمه ها تو سرم کوبیده می شد.. نشستم رو مبل صدام تحلیل رفت : چی داری میگی؟؟؟
 _ هیچی نیست.. ای بابا نمی بینی من سر حالم...
 _ گوشه و بده به مهسا...
 _ خوابه عروسکم...
 _ پس من میام اونجا...
 _ بی خود... با اون وضعیت.. دخترا پیشتن.. منم تا به ساعت دیگه میام... تلفن به دست به سمت اتاق رفتم و مانوتم رو
 تم کردم... : من دارم میام امین...
 _ باده رو اعصاب من راه نرو.. این وقت شب.. بهت میگم خوبه...
 دکمه های مانوتم رو بستم : منم بهت میگم.. خواهرم معلوم نیست چشمه.. ازم دارید پنهنون میکنید... دارم میام...
 _ چرا انقدر عصبانی هستی باده؟؟
 نگاهی به صورت امین انداختم شالم رو که داشت میوفتاد مرتب کردم : نباشم؟؟؟ اونی که با سر شکسته روی تخت
 بیمارستان تنها داشته من از چیزی به نام خانواده و گذشته است...
 اومد به سمتم.. دستام رو توی دستش گرفت و مو هام رو آروم از صورتم زد کنار : نمی بینی خودش چه قدر داغونه...
 _ باشه... اصلا همش تقصیره اون دختره مسخره نازنین که آخرم نفهمیدم نسبتش با بردیا چیه هر چند حدش هم
 سخت نیست...
 _ نفس من به ما ربطی نداره... در ضمن تو که فرا فکن نبودی خانومم؟؟
 ..بچه شده بودم می دونم.. شب گرم و خفقان آور تابستونی... ساعت 2 صبح تو حیاط بیمارستان ایستاده بودم.. عصبی
 بودم.. از دست بردیا از دست نازنین مهسا خودم.. ترمه... همه...
 _ این جووری به دوستت کمکی نمی کنی... مهسا اصلا دوست نداره تو به خودت فشار بیاری...

از کنار در شیشه ای سرک کشیدم روی نیمکت سفید بیمارستان مادر مهسا نشسته بود... : اون زنی که می بینی .. به تنهایی .. به تنهایی دو تا دسته گل بزرگ نکرده که...

نداشت حرفم رو ادامه بدم.. بغلم کرد تنگ و محکم : داری تند می ری.. خوب دعواشون شده.. خودت که شنیدی.. مهسا بی مهبا در رو باز کرده و ماشین ندیدتش.. شانس آورد که سرعت پایین ماشین حاصلش شد یه زخم تو سرش داره و یه ضرب دیدگی تو ناحیه کتف...

سرم رو توی سینه اش جا به جا کردم : از وقتی گیر شما دو تا رفیق افتادیم کارمون همش تو بیمارستانه... با لحن مهربونش که دلم براش ضعف می رفت : آی آی من نمی دونم چرا پای من بی چاره همش وسطه...
_چرا چشمات رو باز نمی کنه؟؟

بردیا کنار بابک ایستاده بود... به معنی واقعی کلمه داغون و خسته بود.. جرات نداشت به من نگاه کنه بس که از وقتی که اومده بودیم داشتم چپ چپ نگاهش می کردم...

بابک : مسئله خاصی نیست خوابه... همه چیزش نرمال و عادیه.. محض اطمینان تا صبح نگاهش می داریم.. یکی دو روز هم خونه استراحت کنه.. همه چیزش حله...

یه دونه به پشت بردیا زد : داداش همه چیز خوبه دیگه یکم اخماتو باز کن...

بردیا لبخند کج و تلخی زد : بلد نبودم ازش مراقبت کنم...

امین : بین می فهممت.. باده و پدر تو جاده لواسون که تصادف کردن یادته من همش خودم رو مقصر می دو نستم... دست خودمون نیست می دونم که فکر میکنی باید کاری میکردی و نکردی.. اما خوب امین حرفش رو نصفه گذاشت ...

من : بردیا چیزی کم نداشتی تو بعضی از مسائل یکم زیادی انرژی گذاشته...

...تلخ حرف زده بودم.. این رو از چشم غره امین و سر پایین بردیا فهمیدم.. بابک اما هیچ عکس العملی نداشت... امین دستش رو انداخت دور کمرم و از اتاق بیرونم آورد : چرا این جور میگی؟؟

_ مگه دروغ میگم...

_ هر حرف راستی رو هم باید زد؟؟.. باده به خاطر علاقت به مهسا منطقی تصمیم نمی گیری و حرف نمی زنی.. دعواشون شده... مثل هر کس دیگه ای... این بی واسطه نازنین هم می تونست اتفاق بیوفته...

اصرار من برای موندن پیش مهسا بی نتیجه بود.. بردیا سفت و محکم بهم گفت که خودش می مونه.. مادر مهسا هم کلی بغلم کرد.. کلی بوسم کرد . گفت برم خونه با این شکم بمونم بیمارستان که چی؟؟

هر چند بردیا اصرار داشت سیمین جون هم نباشه .. اما سیمین جون قبول نکرد...

پیشونی مهسا رو که خواب خواب بود بوسیدم و با امین همراه شدم... تو اتاقی که سیمین جون توش نشسته بود و بردیا سرش رو بین دستاش گرفته بود پشت درش نشسته بود بار دیگه نگاهی نداختم که بردیا از جاش بلند شد و به سمت اومد : هر چی بهم بگی حقه باده... اما حتی لحظه ای نمی تونی احساس من رو از دیدن مهسا اون جا درک کنی.. دوستشی .. دوستش داری درست.. اما برای من خیلی بیشتر از این حرفاست....

امین پتو رو تا زیر چونم بالا آورد که سرم روی بازوش بود... دو قلوها تو اتاق مهمان خواب بودن... من با راننده رفته بودم... چون بابک خان که گیر بی خود داده بود نداشت تینا با من همراه بشه...

امین بوسه ای به پیشونیم زد : سعی کن بخوابی...

_ امشب خیلی ترسیدم.. ترسیدم از دستش بدم.. یا داده باشم.. من هیچی از گذشته ام به همراه ندارم جز درد و کتک و تنهایی.. تنها زیبایی لطیف گذشته من مهساست.. تنها بخشی از ایران 9 سال پیش که بوی محبت می ده...
_ باده...

_ جان دلم...

_ مامان فردا از دانشگاه میاد این جا ببینت...

_ قدمش سر چشم... چه طور؟؟

_ مسئله خاصی نیست... بعد از ماجرای اون مهمونی کذایی درسته که تلفنی صحبت کردید اما مامان دوست داشت رو در رو باهات صحبت کنه.. یکم هم گفت چی بهش میگن...؟؟... آهان و یارونه برات بیاره.. دلمه و آش و یه سری میوه ها...

_ سکوت کردم...

_ حلقه دستش رو دورم تنگ تر کرد : عزیزم اگه فکر میکنی هنوز نمی خوام صحبت کنی می تونم کنسلش کنم...

_ نه.. مشکل اون نیست...

_ پس چیه؟؟

_ هیچی فکر کنم خیلی خسته ام.. فردا راجع بهش حرف بزنیم...

_ بوسه آرومی روی موهام زد و محکم تر بغلم کرد... خوب می دونستم این حرکتش یعنی هر چی که هست.. هر چیزی که شده ن هستم...

_ واقعا هم بود.. شیرین جون.. پدر جون دو قلوها هم بودن... من یه خانواده داشتم پر از نشاط پر از عشق.. اما مادرم نبود.. این روزها نبودش رو بیشتر از همه روزهای گذشته احساس می کردم.. خیلی خوب می دونستم در کمال محبت خیلی از وظایف اون رو شیرین جون به عهده گرفته...

_ فکر میکردم.. چیزی که یادم میومد.. زنی با قدی متوسط.. چشمایی سیاه.. و موهایی موج بود... با بویی آشنا و جیرنگ جیرنگ انگوهای طلا... پر از تنهایی خستگی... پر از یک نبودن بی وقفه...

_ قیافشو...

_ کمکش کردم تا دستش رو از آستین مانتوش رد کنه...

_ والا در مقایسه با قیافه تو که شبیه مهاراجه های هندی شده من مشکلی ندارم...

_ چشمش رو کمی روی هم فشار داد نشان این بود که درد داره...

_ لج میکنی میگم بذار یکی از پانچو هام رو برات بیارم.. یا برم از خونه ماله خودت رو بیارم...

_ ول کن بابا این مانتوم که فدا شد... برم خونه میندازمش دور..

_ تقه ای به در خورد لای در باز شد... چشمای خسته و صورت درهم بردیا بود از وقتی شناخته بودمش اولین بار همچین صورتی ازش می دیدم...

_ بردیا : پوشیدی مهسا...؟؟؟

_ با دین مهسا آروم به داخل اومد و دستش رو زیر بازوش انداخت : سنگینیت رو بنداز رو من و آروم بریم.. مادرت هم تو ماشینه... مرسی باده جان..

..لجم گرفته بود برای کمک به دوست خودم ازم تشکر میکرد..مهسا چشمای شاکیم رو دید..خنده ای کرد که باعث شد باز چشماش رو از روی درد ببندد : حسود خانومی باده...

..خوشحال شدم که انقدر آرام گفت که بردیایی که همه حواسش پی صحبت با بابک تو چارچوب در بود نشنوه...

با وجود و حضور ممتد و بی وقفه بردیا نتونستم با مهسا درست و حسابی گپ بزدم تا بتونم ته توی قضیه رو در بیارم...فقط اس ام اسی برام زد وقتی داشتم از خونشون به سمت خونه می رفتم که فردا پیشش برم ...درد منه فضول رو می دونست...نگاهی به راننده تو آینه کردم که زیر لب چیزی می خوند...و به سمت خونه رفتم...امروز هم سر کار نرفتم مامانی...تبل شدیم هر جفتمون...لبخندی زدم به جوابی که فکر کنم پسرم بهم داد....

به چیزهایی که با کمک افسانه خانوم روی میز چیده شد و یا روی گاز گذاشته شد نگاهی انداختم... : شیرین جون خیلی زحمت کشیدید....

لبخندی زد با اون بلوز شلوار مشکی خوش دوخت از همیشه جذاب تر شده بود.... : نگو دخترم قابلیت رو

نداره...همش چیزایی که ممکنه هوس کنی...هر چند فکر کنم تنها هوست تاحالا توت فرنگی بوده...

ماجرای توت فرنگی مون لبخندی روی لبم آورد : بله طفلکی امین...

سبد میوه رو که پر از میوه های خوشگل بود رو جلوم گذاشت دستم ستقیم رفت به سمت آلو زرد رو به روم و با هیجان برش داشتم و گاز زدم...

با دیدن چشمای خندان سر رو پایین انداختم : ببخشید...نتونستم جلوی خودم رو بگیرم...

_ نوش جانم دخترم..تو کم امین رو اذیت کردی..نصفه شبی بیدارش کن بفرستش دنباله نخود سیاه بذار تو این بارداری همراهت باشه...

_ اذیتش که میکنم...بالا پایین شدن هر مونا اذیتش میکنه..نازک نانجی شدم...سر هیچ و پوچ اخم میکنم....

به سمت گاز رفت و زیر قابلمه بزرگی که از بوش مشخص بود پر دلمه است رو کم کرد...

_ باده مادر؟؟؟

...نگاهی بهش پای گاز انداختم..پشتش به من...اون خطاب مادر گونش..تمام حس هام رو دوباره تحریک کرد...

همون طور که پشتش به من بود ادامه داد : مثل اینکه ویارت به چیزای ترشه خوشگلم..پس ما هم لمه ها رو ترش میکنیم..به ما چه که شاید امین دوست نداشته باشه....

..مادرم چه شکلی شده بود...ساره می گفت پیر شده...راست میگفت؟؟..اگه بود..الان پشت اون گاز داشت برام

آشپزی میکرد؟؟...دست پختش عالی بود..هیچ وفا هیچ غذایی تو هیچ جای دنیا به خوشمزگی حلیم بادمجونای

مامانم نبود...مطمئنم برای ساره از این ویارونه ها پخته بود...سرم رو تکون دادم..تا برگردم به زمان حال....

صدای موبایل شیرین جون بلند شد رو کرد به سمت من : کم میوه می خوری...آمارت رو دارم...بشقابت باید خالی

بشه...و الویی گفت...دختر واقعیش بود...چیزی میگفت که شیرین جون کمی بهش اعتراض داشت و بعد از قطع

کردن رو کرد به من : باده مادر شرمنده آتنا بود..گویا قرار بوده یکی از شالها رو ازت قرض بگیره..هر چی بهش

میگم خودت داری میای بگو به باده میگه شما ازش بگیر بذار تو کیفیت من بعدا یادم میره....

_ ناقابل شیرین جون بذارید برم بر دارم...

_ نه نه..تو بشین الان افسانه خانوم رو صدا میکنم...

_ اونو فرستادم ویتامینم تموم شده بود بخره..قبل از اومدن امین باید بخورم می شماره...

پس آگه ناراحت نمی شی من خودم برم بردارم... نمی خوام با این کمر درد از جات بلند شی....

لبخندی بهش زدم و آدرس دادم کدوم شاله و بعد با آرامش شروع کردم به جواب دادن به اس ام اس امین که از سر جلسه می زد و پر از غرغر بود از پر حرفی طرف مقابل.... لبخندی زدم و دلداریش دادم... حواسم رفت بود پی امین.. احساس کردم کمی کار شیرین چون طول کشید با وجود درد کمر از صندلی گرفتم و بلند شدم تا برم بینم شاید پیدا نکرده که دیدم از راهرو داره تو میاد و کمی قیافه اش متفکره...

پیداش کردید شیرین جون؟؟

با صدام کمی از فضایی که توش بود خارج شد و با گیجی شال رو بهم نشون داد: بله اینا هاش... باده جان...

همون موقع افسانه خانوم کلید انداخت و تو اومد و حرف شیرین جون نصفه موند.. با همون صورت غرق در فکر رفت سمت گاز و همی به آش رشته زد و من موندم که چه چیزی این طور به همش ریخته....

ساعت حدود 4 بود.. افسانه خانوم خداحافظی کرد و رفت.. شیرین جون دوتا فنجون جای ریخت: باده دخترم حوصله داری بریم رو تراس کمی صحبت کنیم...

هوا امروز کمی نیمه ابری و خنک بود... با هم رو تراس رفتیم... کمی از گلدان ها و سلیقه ام تعریف کرد.. حرفش این نبود.. داشت زمینه چینی میکرد.. چشمش مضطرب بود و من می خواستم به اصل مطلبی برسه که دو ساعت بود داشت می جویدش....

شیرین جون شما چیزی میخواید بگید؟؟

باده.. نمی دونم از کجا شوع کنم... از اون مهمونی مسخره که تو به خودت گرفتی....

اون ماجرا تموم شد.. نمی گم .. خوب....

.. حرفم رو نمی دونستم چه طور بزنم ...

می خوای پسر رو حسرت به دل بذاری؟؟

.. منظورش رو دریافت نکردم... فنجان توی دستم رو روی نعلبکی گذاشتم و خم شدم روی میز: منظور تون رو متوجه نمی شم....

سرش رو پایین انداخت: منظورم به اون ساک پر لباس تو کمده که زپیش بازه و پاسپورت هم روشه....

.. دلم ریخت.. لعنت به من... فراموشش کرده بودم کامل....: اما شیرین جون...

پرید وسط کلامم صداس کمی لرزش داشت: وا رفتم باده اون ساک رو دیدم... به خاطر حرفای اون روزه...؟؟؟

نه .. واقعا من قصدم این چیزا نیست....

می دونم میوتون شکر آب بوده... سه روز بود امین سر بالا جواب می داد.. میگفت تهرانم نیازی خبر داد شماله... خسته بود و پر بغض... به مسعود گفتم زنگ بزنم باده بینم چی شده.. گفت دخالت نکن.. اونا مستقلن و خودشون حل میکنن... اما اون ساک... الان مگه آشتی نکردید... می خوای پسر رو بدبخت کنی... بدون تو و پسرش طاقت نمی یاده... آگه معذرت....

نداشتم حرفش رو تکمیل کنه دستم رو روی دستش گذاشتم: میونمون به خاطر حرفای اون مهمونی شکر آب نبود.. به خاطر یه اشتباه من شکر آب شد... من واقعا قصدم گذاشتن و رفتن نبود... جمعش کردم که آگه نتو نستیم ادامه بدیم...

باده نتونستید ادامه بدید نباید برات مفهومی داشته باشه...

نگاهی بهش انداختم و دستم رو کشیدم و شروع به کشیدن دستم رو لبه فنجان کردم : گاهی رفتن بهتر از موندن و خرج کردن همدیگه است....

_ تو یک بار تو زندگیت گذاشتی و رفتی...حالا موندن بهتر از رفتنه...

احساس کردم چیزی رو سرم آوار شد...انقدر سریع سرم رو بلند کردم که گردنم درد گرفت...نگاهش مهربون بود و جدی...شدید شبیه امین : تعجب نکن دخترکم..من همه چیز رو می دونم..چرا رفتی..چرا اورهون بودی...
...امین...امین به من قول داده بود...

_ اون طور نگاه نکن..امین چیزی به ما نگفته...خوب من مادر همون امینم..می تونی چیزی رو ازش پنهان کنی؟؟
..لمس تر از این بودم که جوابش رو بدمچیزی برای گفتن نداشتم...هوای نیمه ابری و خنک بد جور به نظرم خفه قان آور شده بود...دستی به یقه باز لباسم کشیدم...

_ ناراحت نشو باده جان...تو هم داری مادر می شی...پسرم عاشق شده بود...منم چشمم گرفته بود...امین تو هوا بود...دختری که زیبا بود..مغرور بود..متکی به نفس بود و مرموز...باید می دونستم چه خبره..داشتیم برای خواستگاری میومدیم خونت..می دونستم چرا دارم از سمیرا خواستگاریت می کنم...عروسمی باده...عزیزه پسرمی..مادر نومی...اون جوری نگاهم نکن...می دونم که حرفای اون روزمون اذیتت کرد...هر چه قدر بگیم که منظور تو نبودی...

_ شما هم خواستید صواب کنید ؟

..تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود...

_ اگر هم صوابی بوده باشه..به خاطر اینه که دو نفری که هم دیگه رو دوست داشتن رو به هم رسوندیم...من در مورد اون خانوم هم منظورم همین صواب بود...باده من افتخار می کنم عروسمی...کی از تو بهتر..کی از تو زیباتر و لایق تر...پسر من بچه نیست...من پشت انتخابم...پشت انتخابی که خودم هم به اون سمت سوقش دادم...
_ من امین رو دوستش دارم..برای تک تک کارام تو جیح دارم...

_ حتما داری...مگه می شه نداشته باشی...من لحظه ای شک نکردم ..الان ترسیدم...اگه نمی ترسیدم..اگه نگران اون ساک و پاسپورت روش نبودم..هیچ وقت شاید به روت نمی آوردم که چیزی می دونم...می خوام بهت بگم..امین کودکی شادی داشته..شاید هیچ حسرتی تو زندگیش نداشته..من خودخواهانه می خوام بازم هیچ حسرتی نداشته باشه..تمام داشته هاش به یه طرف...خوب می دونم با ارزش ترین داشتنش تویی و اونی که تو شکمته...نمی خوام یه روزی پسرم حسرت زده باشه باده..من همه زندگیم رو صرف همین کردم...اگه چیزی ش بینتون..هر چیزی...من مادرتم...بهت یک بار دیگه هم این رو گفته بودم...ساکت رو دوباره جمع کن...بی پاسپورت خونه ما ویزا نمی خواد..بیا تا هر وقت که می خوای..اصلا دوتایی پدرش رو در میاریم...اما فرودگاه نرو...

بغض کردم...می خواست نقش مادری رو بازی کنه که نبود..

به اشکی که روی گونش ریخت دستی کشید...اشکم در اومد...

بلند شد و به سمتم اومدم از جام بلند شدم محکم بغلم کرد : برای من تو بوی دوقلوهام رو می دی...مسعود که گاهی فکر میکنم..تو رو از دختر هاش هم بیشتر دوست داره...یه وقتی نشه چیزی رو از ما به دل بگیری....
خودم رو کمی جمع کردم..بوی مادرم رو نمی داد..اما عجیب بوی آشنایی داشت...اون لحظه بود که احساس کردم...همه مادر ها همه جای دنیا همگی بویی دارن شبیه بوی کاج..نادر...گرم و اغوا کننده...همیشه سبز...

مرور که میکردم..خنده و شوخی دو قلوها..نگاه مهربون پدر جون و نگاه مقتدر شیرین جون رو میدیدم مدتها بود که به اندازه دیشب و با فراغ بال بهم خوش نگذشته بود...بازهم بدخوابی و بی خوابی...کلا شاید دو ساعت چشمام گرم شده بود و بعد وضوح یه تصویر..مادرم حین خوندن دعای جوشن کبیر و اشک ریختن با یه پیراهن مشکی زیبا...احساس کردم مظلومیتش تو فضا موج می زنه...انقدر همه چیز واضح بود که فکر میکردم دستم رو دراز کنم نرمی حریر مشکی روی سرش به دست میاد...وقتی از خواب پریدم و امین رو غرق در خواب کنارم دیدم طول کشید تا از نگاه یه کودک 5 ساله خارج بشم و برگردم به زنی 28 ساله که فکر میکرد...فراموش کرده..کنار گذاشته...تنها و مستقله...

به سمت آشپز خونه رفتم و لیوانی شیر برای خودم گرم کردم..کولر رو کمی زیاد کردم..گر میگرفتم مدام و گرمم بود...نشستم رو کاناپه و زل زدم به تراس...

داغی لیوان که دستم دورش بود رو حس کردم و گذاشتمش روی میز...و نفس عمیقی کشیدم...
_باده؟؟

برگشتم به سمت صدایش..با چشمایی که هنوز می شد گفت خوابن قیافه یه پسر بچه عبوس و بد خواب رو پیدا کرده بود

لبخندی بهش زدم...:چرا بیدار شدی عزیزه دلم.؟؟؟

_تو خواب غلطیدم..دستم رفت به سمت می خواستم بغلت کنم که دیدم جات خالی

اومد کنارم روی کاناپه نشست و لبخندی به لیوانم زد : می بینم که از نیکوتین و کافئین محروم شدی رو آوردی به غذای سالم...آفرین..

دستی بین موهای نا مرتبش کشیدم و سرم رو گذاشتم روی شونش : امین تو چرا خوابت عمیق نیست؟

_نمی دونم از وقتی تو باردار شدی..بابا بهم گفت پسرم دیگه باید شش دنگ حواست تو خونت باشه..من فکر کنم یکم زیاده روی کردم...

_برو بخواب عزیزم..منم شیرم رو بخورم میام...یکم بد خوابم امشب...

دستش رو آروم گذاشت روی شکمم : پسر مون اذیت می کنه؟؟

_نه مادر بزرگش....

تو جاش جا به جا شد...سرم رو از روی شونش برداشتم نگاهی بهم انداخت پر نفوذ : منظورت چیه ؟ عصر هم که

اومدم خونه به نظرم اومد گریه کردی..با مادرم؟؟

_نه نه...منظورم شیرین جون نبود..

_خوب؟؟؟

شروع کردم به بازی با لبه دامن کوتاه لباس خواب آبی رنگم..: چند وقته دلم ...یعنی همش تو

ذهنم...مادرمه...خوابش رو می بینم...دو روز پیش تو خیابون خانوم چادری از کنارم رد شد...امین فکر کردم

مادرمه..پام میخ شد به زمین..دیروز با ساره حرف زدم..برای اولین بار بدون اینکه بپریم تو کلامش گذاشتم از پیر

شدن مادرم بگه...از نبودن سبحان...از ترشی های عمه ملوک عمه خودش...

سرم رو آوردم بالا : می دونم نباید با ساره حرف بزنم...دست خودم نبود..یه حسی دارم....

بغضم رو سعی کردم بخورم... امین مهربون نگاهم کرد: چه حسی نفس من؟؟

_ می دونی... من خیلی مراحل از سرم گذروندم... مهندس شدم... معروف شدم... خسته شدم... عاشق شدم... زن شدم... تو همش خوب باید می بود... اما من نمی دونم چرا از پس ذهنم این رو کنار می زدم... اما از وقتی باردار شدم اون باید بودنه داره پر رنگ تر می شه هر چه بیشتر میگذره به زایمان نزدیک تر که می شیم....

یه قطره اشک از چشمم چکید... امین هم چنان منتظر وبا نگاهی پر از مهر خیره بود بهم.... : از زایمان می ترسم... کاش.. کاش تو و یارم بود امین... کاش تو زایمانم...

اشکها پشت سر هم بدون اینکه بتونم جلوشون رو بگیرم سرازیر شدن... کلافه شد... از جاش با شتاب خم شد و سرم رو گرفت تو بغلش: نفس من؟؟؟

سرم رو تو سینه اش بیشتر فرو بردم و این بار با صدا گریه کردم: امین من نپرسیدم... هیچ وقت... نپرسیدم چرا؟؟؟.. حتی اون وقتی که با سمیرا علنا با گرسنگی زندگی میکردیم... اون موقع که مثل اسب کار میکردم... اون وقتی که برام مشکل ایجاد می شد... هیچ وقت نپرسیدم چرا این جور می شد؟؟؟..هی گفتم باید این طوری می شد... هر بار که یه قدم رو به بالا پیشرفت کردم گفتم خوب شد که این جور شد... خراب کردم گفتم درستش می کنم... اما الان چند وقته میگم چرا... امین واقعا چرا؟؟؟

محکم تر بغلم کرد و سکوت کرد... چه قدر ازش ممنون بودم که سکوت کرده تا ساعت 3 صبح تو تاریکی سالن که نور کمی از آباژور میگرفت با خیال راحت تمام اشکها ترسها... نفرت همه چیزم رو روی سینه اش خالی کنم... مگه نه اینکه من و پسرم... در حقیقت جایی به غیر از اون آغوش نداشتیم....

اشکها جاری شد... جاری شد... تبدیل شد به نفس های عمیق... سرم رو از روی تی شرتش که حالا خیس شده بود بلند کرد... و دو طرف صورتم رو با دستاش گرفت از چشمای قرمز ش معلوم بود اشکی جمع شده و خشک شده...

پر مهر نگاهم کرد: من جوابی برای چراهات ندارم... حیف که ندارم... نمی دونی چه زجری میکشم که ندارم... من فقط جوابی دارم برای اینکه تموم بشه... تو جاش جا به جا شد و دستمالی از پشت سرش برداشت و به دستم داد صورتم رو پاک کردم....

دستمال رو توی دستم فشردم... کمی این پا و اون پا کرد: باده... می خوام ببینیش؟؟

قلبم یه لحظه فشرده شد... نگاهش کردم که عصبی نگاهم می کرد ...

_ مجبور نیستی... من فقط این پیشنهاد رو بهت دادم...

..جوابی نداشتم... بین خواستن و نخواستن بودم... بین یه واقعیت تلخ و یه حس لطیف..

_ به خودت فشار نیار... هر چیزی که فکر میکنی بهت کمک میکنه رو بهم بگو...

_ دلم مامان می خواد...

و دوباره اشک از چشمم ریخت... چه قدر مظلوم شده بودم بغضش رو قورت داد... این رو از سیب گلوش که بالا پایین شد و قرمزی چشمش فهمیدم: عزیزترین امین... می دونی هر چی بخوای... هر چی... همون لحظه برات آمادست...

_ اما الان نه امین... یکم دیگه فرصت می خوام....

_ تو جون بخواه... اما خوب می دونی که باید خیلی قبل تر از این حرفها این کار رو میکردی... کینه... قهر از داخل آدم رو می خوره... اونم با کسی به نام مادر....

_ حتی مادر من؟؟؟؟!!!

_ حتی مادر تو... همه اشتباه دارن...

_ آخه چرا همچین اشتباهی؟؟؟

_ جهل و وابستگی عروسکم.. جواب دیگه ای داری برای سئوال؟؟؟... مگه برای این که تو همین دو تا غرق نشی به اصرار درس نخوندی... مگه برای فرار از همین ها نیست که تو همین موقعیت هم می خواهی شغلت رو حفظ کنی؟؟؟... آدم ها رو باید با داشته هاشون.. آموخته هاشون بسنجی... از هر آدمی باید به اندازه پتانسیلش و ظرفیت وجودیش توقع داشته باشی...

_ فکر می کنی اون موقع ها می تو نستم به اینا فکر کنم؟؟

_ خوبه که فکر نکردی.. خوبه که ریسک کردی.. ریسکی که البته زمینه سازی صحیحی داشت... الان که می تونی بهش فکر کنی خانوم من؟؟؟

_ پس تو هم راجع به سبحان در حد ظرفیتش فکر کن....

_ رگ شقیقه اش بر جسته شد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... به سمتم اومد و دستش رو حلقه کرد دور شونه ام : تو کارای مردونه دخالت نکن...

_ دیدی تو هم...

_ این با اون فرق داره... من با تو از دنیای مادر و دختری حرف زدم... از حق پسرم حقی که بهش این اجازه رو می ده دو تا مادر بزرگ داشته باشه... من از حق شوهر و پدری حرف نزدم... از حقی که دارم.. تا گردن اونایی که زخم رو آزار می دن.. یا زندگی بچمون رو به خطر می ندازن بشکنم...

_ زنگی توی سرم به صدا در اومد... سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش : منظورت از اونا چیه امین...

_ هیچی.. هیچی نیست می من... برم شیرت رو یه بار دیگه داغ کنم...

_ خواست بلند شه که دستم رو روی دستش گذاشتم : اون شیر رو می خواستم یکم آرامش بگیرم... منبع آرامش اصلی تویی نمی خوام بری... بوسه طولانی به پیشونیم زد

_ امین؟؟

_ بینش رو به بینیم چسبوند : جون دلم...

_ قول بده همیشه هستی....

_ قول می دم ... عروسکم.. قول می دم... حالا بریم بخوابیم...

_ بد خوابت کردم ببخشید...

_ اگه بگم خوشحالم بهت بر که نمی خوره؟؟؟... خوشحالم که یاد گرفتی همه حسات رو باهام در میون بذاری...

_ بوسه ای به لبش زدم....

_ خوابت نمی بره امین؟؟

_ دستش بین موهام حرکت می کرد.. سرم روی سینه اش بود ...

_ دارم فکر میکنم... تو گفتی از زایمان می ترسی... منم ترسوندی...

_ من خوب حق دارم بترسم... تو چرا می ترسی...؟؟

_ چه طور اون مدت پشت اتاق عمل طاقت بیارم من آخه...؟؟

لبخندی زدم : من و پسرم بهت قول می دیم..صحيح و سالم باهات بر گردیم تو این خونه...
 بوسه ای به موهام زد.. : باده می دونم که دلت گرفته..می خوام تا جمعه بریم باغ لواسون بمونیم...نمی تونیم دور تر
 بریم عروسکم...بریم یکم استراحت کنیم...ها؟؟؟
 _ از کار میوفتیم...

_ تترس نمی یوفتیم..الحق که معتاد به کاری تو دختر...

صدای آهنگ کمی بلند بود خوب می دونستم اما آزار دهنده نبود ترکیبی بود از نوای نی و پیانو...آهنگی بدون کلام
 به معنای یه شاخه غنچه سرخ..نگاهی به فر انداختم و لبخندی زدم...دستام رو خشک کردم...
 اولین بار..وقتی بعنوان گارسون تو رستوران شروع به کار کردم این موسیقی عثمانی که ترکیبی نوین بود از موسیقی
 بالکان و عربی که گاهی ریتم هایی پر از داربوکای کولی ها رو داشت من رو به عمق تنهایی هام برده بود...اما
 بعدها..خیلی بعدها تو تک تک نتهاش رفاقت پیدا کرده بودم...حالا تکرارش تو سرزمین خودم کنار مردی که داشت
 با حوصله پای تلفن به حرفای و کیلش گوش میکرد پر از حس امنیت بود...نگاهی گذرابه رنگ سبز پر رنگ توی باغ
 انداختم...گرمای تابستون اگرچه به اینجا خیلی راه پیدا نکرده بود اما رنگ درختا از سبزی خام بهار فاصله گرفته
 بودن...

از اینکه تصمیم گرفته بودیم این چند روز رو تو باغ بگذرونیم خوشحال بودم...به این استراحت حقیقتا احتیاج
 داشتم...

صندلی رو به سمت پنجره بلند فرانسوی ویلا بردم و چشم دو ختم به آبنماهای زیبای استخر...
 دستش رو روی شونه ام احساس کردم ...برگشتم به پشت سرم لبخند زدم...
 _ بوی مست کننده کیکت برام یاد آور یه زن سخت کوش و مقاوم و دوست داشتنیه...
 _ امین اون موقع هم به نظرت خوشگل بودم؟؟؟

چشمات خندید : آره گلم..همون لحظه که تو دفتر بردیا دیمت هم به نظرم زن زیبایی بودی...اما بعدها خیلی چیزها
 مهم تر از زیباییت رو کشف کردم...
 _ من هم از لحظه اول بهت اعتماد داشتم...

لبخندی زدو بوسه طولانی به موهام زد..دستش رو حلقه کرد دور گردنم...پشت بهش سرم رو بهش تکیه دادم : امین
 فکر میکنی..من ...چه طوری؟؟
 _ می خوام راجع به مادرت صحبت کنی؟؟
 _ خیلی معلومه؟؟؟

_ دیشب تا صبح خوابش رو می دیدی و اسمش رو تکرار میکردی...
 _ مادرم اسمش صبا ست....

_ اسمش زیباست..تو شبیه کدومشونی...

_ قدم مثل پدرمه..درسته که تو مردها..خیلی قد بلند حساب نمی شده اما خوب دستش درد نکنه نون خوبی تو دامنم
 گذاشت...

صندلی رو از کنارم کشید و نشست بغل دستم و دستام رو تو دستاش گرفت : یه خاله داری که ازت فقط 11 سال بزرگتره و یه دایی که 13 سال ازت بزرگتره... اسم خالت سماء و اسم داییت سیاوشه... چشمام اندازه پر تقال باز بود... امین؟؟

_ جون دلم.. تازه خیلی چیزهای دیگه هم می دونم.. اما همش بستگی به این داره که تو دوست داشته باشی چه کسی رو ببینی و اینکه...

_ کم کم دارم ازت می ترسم عین جاسوسایی...
لبخندی به تشبیهم زد...

دستم رو کمی توی دستش جا به جا کرد و بوسه ای طولانی روش زد...

_ امین می خوام یه چیزی بگم قول بده عصبانی نشی ...
اخماش رفت توی هم : چیزی شده؟؟

_ قبل از اینکه اون قضیه تو پاساز اتفاق بیفته...
_ خوب؟؟

_ ای بابا تو که از همین الان اعصاب متشنجه.. اصلا ول کن...
..خواستم بلند شم که با اخم ترسناکی دستام رو محکم تر گرفت و مانع بلند شدنم شد...

_ باده حرفت رو تموم کن.. داری روانم رو بهم می ریزی..
_ مزاحم تلفنی داشتم...

اخماش ترسناک تر شد و نفسش رو با حرص داد بیرون.. داشت خودش رو کنترل می کرد که داد نزنه : دیگه نمی گم چرا من تازه دارم این رو می شنوم که جوابش و بحث بعدش یعنی جنگ اعصاب هر جفتمون...
_ خوب من دیگه همه چیز رو بهت میگم.. دیگه اخم نکن...
_ خوب!!!

_ هیچی امروز صبح هم از شماره تلفن عمومی بازم تماس داشتم که بر نداشتم...
این جمله رو گفتم و سکوت کردم ...
_ باید شمارت رو عوض کنم..
_ ای بابا.. ببین این کارارو میکنی که بهت نمیگما...
دستش به سمت گوشیش رفت و درش آورد و از جاش بلند شد... و رفت...
عصبانی شدنش حق بود اما...
بلند شدم و رفتم به سمت فر تا نگاهی به کیک هویج دوست اشتنیم و عزیزم بندازم...
_ خوب شد اون باند مزخرف رو از سرت باز کردی....
تکه بزرگی از کیک هویجش رو گذاشت دهنش : خوب شد که بخیه هاش رو دکتر پلاستیک زد و گرنه جاش می موند... باز که این شویت خشم زده است...
نگاهی بهش انداختم که داشت با جدیت چیزی رو برای بردیا تعریف میکرد : جریان مزاحم تلفنی رو فهمیده می خواد خطم رو عوض کنه...
_ کار مناسبی میکنه...

_چی چیرو...خر جان...من آبروم می ره الان میگن معلوم نیست چه ککی به تنوبنشه مرتبا خط عوض میکنه...
 _ککی به بزرگی سبحان تو تنبانه...این زخم کنار ابروم نشانه همون کک ست...پس تخس بازی در نیار...
 کمی خم شدم رو میز : آقا ما آخرش هم اصل ماجرا رو نفهمیدیم چیه؟؟
 _دعوتم کردی لواسون از زیر زبونم حرف بکشی؟؟
 _تو این جوروی فکر کن...خوب آمار بدی شام هم بهت می دم گرسنه از این دنیا نری...
 خندید : گفتم ک بهت..دعواومون شد...گویا با نازنین سر رو سری نداشتن...یعنی یه آشنایی بوده و چند بار مهمونی رفتن...عصبی بود و من خونسرد...این بیشتر آتیشش می زد...خلاصه بحث رسید به این که چرا بهش فرصت نمی دم و این حرفها تا اینکه من در رو باز کردم به حالت قهر رو اون اتفاق افتاد...می دونی باده..من پسر تو زندگیم بوده اما هیچ کدومشون مثل بردیا نگاهم نکردن..چه تو بیمارستان چه لحظه ای که تصادف کردم...نمی تونم میزان نگرانش رو برات تو ضیح بدیم..چه قدر عصبی بود..من رو یاد امین می نداشت...تو بیمارستان هم تا صبح بدون پلک زدن بالای سرم بود..رفتارش مادرم رو هم تحت تاثیر قرار داده...
 دستم رو آروم روی دست مهسا گذاشتم : می بینم که پیشرفتهایی حاصل شده...
 _بین باده..من الان می دونم که بهم علاقه ای داره...یه جورایی از حس مالکیتش..نگاه نگرانش و رفتارهایی که دست خودش نیست و خودش هم اعتراف میکنه که کنترلی روش نداره معلومه...اما..خوی نازنین فقط مشتی بود در مقابل خروار دخترای رنگ و وارنگی که اطرافش بودن...نمی دونم آیا می شه کاریش کرد یا نه...
 نگاهی به پشت سرم انداختم..به این دو یار قدیمی که ایستاده بودن و بحث میکردن..
 _این طرز رفتن درسته آخه باده؟؟
 ...چی می تونم به صدای دلخور و خسته دنیز بگم..
 _دارید زورش میکنید...
 _فکر میکنی برای خانوادش راحت؟؟...برای من که یه نسل جلوترم خوب پذیرشش یه جورایی راحت تره...پدر و مادرش همین یه بچه رو دارن..این امپراطوری رو داره به باد می ده...
 _تو هستی...
 _تا کی آخه...تا کی؟؟..من از طرف خانواده خودم هم تک فرزندم باده..من رو چه به ثروت و کنت شوهر خالم آخه؟؟.
 ...هم حق می دم هم حق نمی دم..
 _یکم راحتش بگذارید از تصمیمش بر میگردد...
 _تو که نیستی..قاطی میکنه...هیچ کس رو به میزان تو برای رفاقت قبول نداره باده...
 _دنیز..من و هاکان به هم محتاج بودیم...راستش رو بخوای من هنوز هم به بودنش احتیاج دارم..به برادر بودنش..
 دنیز نطق طولایی کرد از هاکان از خستگی هاش از گرمای خفقان آوری که سمیرا هم صبح ازش صحبت میکرد...
 امین خیره بود به تلویزیون و من با زبان ترکی صحبت میکردم...زبانی که امین چیزی ازش نمی دونست...
 دنیز برام آرزوی سلامتی کرد برای بچه هدایایی فرستاده بود که امروز فردا به دستم می رسید..می دو نستم ست نوزاده به شکل و طرح تیم فوتبال مورد علاقه اش....

ظرف هندوانه رو گذاشتم جلوی امین ..نگاهی پر مهر بهم کرد ...
 _هاکان می خواد بره آمستردام زندگی کنه...
 صدای تلویزیون رو قطع کرد : خوب این کجاش مشکل داره...
 _خوب این یعنی مهر تایید به همه شایعاتی که من یه مدت روش سر پوش گذاشته بودم...
 _خوبه خودت هم میگی سر پوش ...
 _منم به دنیز میگم..رهاش کنید..بگذارید اون طوری زندگی کنه که تشخیص می ده..ما که نمی تونیم ترجیحات آدم
 ها رو به زور تغییر بدیم...مگه من عوض شدم؟؟..مگه من تو نستم با قوانینشون کنار بیام...
 تکه ای از هندوانه رو به دهنش گذاشت : حالا از تو می خوان پادر میونی کنی...؟
 ...سرم رو خم کردم تا نگاهی به چشمش بندازم..ناراحت که نبود؟؟؟...بود؟؟
 سرش رو بلند کرد : دنباله چی هستی وروجک من...؟؟؟
 یه لنگه ابرو بالا نگاهش کردم.. : نه..بهشون گفتم من دخالت نمی کنم..هم به دنیز..هم به سمیرا هم به بوسه...
 _خوبه....
 _امین؟؟؟!..تو که نمی خوای بگی ناراحتی...
 _از چی؟؟؟؟..نگاش کن تو رو خدا چه طوری نگاهم میکنه...نه عروسکم...حسود هستم اما خل نیستم...فکرم جای
 دیگه مشغوله...
 _کجا؟؟؟
 _پیش خانومم...
 _زن دوم گرفتی؟؟
 _این چه طرز حرف زدنه؟؟؟؟!!!
 _ای بابا چرا عصبانی میشی...آخه خانومت که اینجاست اگه منظور منم..
 لبخندی زد : نمی شه باشی و باز من فکرم پیشت باشه نفس؟؟
 لبخندی بهش زدم و کنارش نشستم و دستم رو آروم بین موهاش سر دادم : خوب مرد قهرمان من بگه چی دهنش
 رو مشغول کرده...
 _پات اذیت میشه سرم رو بذارم روش؟؟
 _نه بیا پیش پسرت دراز بکش...
 سرش رو گذاشت روی پام و من شروع کردم به نوازش موهاش... : خوب؟؟؟؟!!!!
 _خطت رو عوض نکردم...وکیلون میگه به پلیس گزارش کرده ما از سبحان شکایت کردیم مدارکم به حد خودش
 داریم...باید زنگ بزنه تا بفهمیم کجاست...
 دستم روی موهاش متوقف شدداشتم دنباله جمله ای میگشتم تا احساسات اون لحظه ام رو بیان کنه...
 _حرف از بخشیدن می زدی...
 _اون بار هم گفتم..تو باید مادرت رو ببخشی...
 _برای من بایدی وجود نداره...

_ لچ نکن عین بچه ها.. برای سلامت روح و روانت باید باهاش در ارتباط باشی.. خودت هم بهتر از هر کسی این رو می دونی...

_ چرا افتادی دنباله اون؟؟

_ برای بار دهم چیزی رو توضیح نمی دم عروسک...

_ به پشتی مبل تکیه دادم و شروع کردم به پیچیدن موهام دور انگشتم... بلند شد و نشست : بین این آدم ضربه هاش به زندگی تو یکی دوتا نیست.. مریضه باید در مان بشه...

_ پای اون پدرش هم باز می شه به ماجرا می فهمی این رو؟

_ بشه.. مگه ما خرده برده ای داریم؟؟.. مگه بدهی بهش داریم؟؟.. تو مگه باده قدیم هستی؟؟.. ها؟؟.. دختر تو یه زن قدرتمند و مستقلی از یه طرفی هم زن منی... من هستم... بذار بیاد تا نشونش بدیم یه من ماست چه قدر کره داره...
_ فردا وقت دکتر دارم...

_ جمله ام فقط برای تغییر جوی بود که حکم شده بود... آخرین چیزی که می خواستم درگیر شدن با امین سر اون ها بود...

_ باشه خانومم با هم شرکتیم دیگه بعدش می ریم...

_ می خوام با شیرین جون برم...

_ لبخندی زد : یعنی من دعوت نیستم...

_ نه دوست داشتی تو رو هم می بریم.. اما شاید دو قلو ها هم بیان ...

_ آخ می خوامی لشگر کشی کنی؟؟...

_ عمه ها شن... به قول خودشون می خوان مطمئن شن که شبیه تو شده...

_ خوب به من بره خوبه...

_ عجب رویی داری...

_ خانومم دختر نیست که شبیه تو بشه... ایشالا دومی...

_ یا شایدم سومی...

_ نه نه دیگه فکرشم نکن...

_ خوبه من حامله ام تو چرا قاطی میکنی؟؟؟

_ والا به من سخت تر میگذره.. ازت دور که هستم.. همش باید حواسم بهت باشه استرسش خلم میکنه... بعدم هورمون هاتون بهم می ریزه بد خلاق می شید.. من باده خودم رو می خوام.. اونیه که حامله نیست..

_ می خوام اتاقتش رو بدم نقاشی کنن....

_ امین خم شد و شکمم رو بوسید : می شنوی پسرم مامانت می خواد اتاقت رو آماده کنه...

_ وقت می کنی با هم بریم یا با مهسا قرار بذارم برای انتخاب رنگ و یه سری نقش ها که می خوام رو دیوار بزنم...؟؟

_ امین نگاهی بهم کرد : با مادرت برو...

_ قلبم یه لحظه از تپش ایستاد.. فکر کردم اشتباه شنیدم : مادرت؟؟؟

_ دستش رو آرام به سمت آورد و بغلم کرد : نه گلم مادر خودت...

ازش کمی دور شدم : چی داری میگی تو؟؟؟!!!!

_ گوش کن..اگه بخوای...اگه دوست داشته باشی...می تونی با مادرت بری..

از جام بند شدم : شوخی بی مزه ای بود..

_ فکر میکنم برای همچین شوخی هایی سنی ازم گذشته باشه..ما با هم حرف زدیم قرار شد مادرت رو ببینی...

_ نه به این سرعت..نه الان..

_ پس کی؟؟؟

_ نمی دونم امین نمی دونم....

_ خودت خوب می دونی اگه ازش بگذره باز جسارتت رو از دست می دی...اگه حامله نبودی می رفتم همین الان بدون آمادگی ذهنیت میاوردمش...اما حیف ک نی نی هست و من دستم بسته است...

_ امین...م...مگه تو پیداش کردی...؟؟

اومد به سمتم : عروسک من از اول هم می دو نستم کجاست...

بغض داشتم به وسعت تمام سالهایی که پنهان کرده بودم نبودنش بخشی از وجودم رو پر از درد کرده

مردمک چشمهای امین هم لرزون بود دستش رو دو طرف صورتم گذاشت : تو چشمام نگاه کن عروسکم...قرار نیست بی تابی کنی...

سرم رو کج کردم به سمت شونه سمت راستم : آخه چه طوری؟؟

سرم رو توی سینه اش پنهون کرد : مظلوم نشو خانومم..این جوری که من دم طاقت نمیاره.....باده من سرتقه...خیره سره..باده من سرکش و قدرتمنده...من عادت به باده با چشمای گستاخ دارم..نه باده ای که تا این حد پر از درده... سرم رو از سینه اش جدا کردم : تو سرم هیچی نیست..خالیم...نفس هم سخت میکشم...

دستم رو گرفت آرام نشست و نشوندتم روی پاش : می خوای اصلا کنسلش کنیم؟؟

_ نه...دلم براش تنگ شده...بعد از نزدیک ده سال امین ...باورم نمی شه ده سال گذشته..خیلی پیر شده؟؟

_ نبودنت بهش سخت گذشته...

_ بیاد بهش میگم با تو خوشبختم..

_ من بهش بیشتر از ده بار گفتم داشتنت چه قدر زیباست...گونه هات چرا قرمزه...؟؟دستش رو روی پیشانیم گذاشت

_ دستت سرده امین...

عصبی شده بود : دستم سرد نیست..تو تب داری خانوم من...جاییت هم درد میکنه...؟؟

_ نه...یعنی تو دلم یه چیزی هی بالا پایین می شه...

نفسش رو عصبی بیرون داد و از جا بلندم کرد و هدایتم کرد تا اتاق : نمی تونم بهت دارو بدم...عروسکم چرا این طوری میکنی تو الان باید بابت عصر خوشحال باشی..عزیزترین کست داره میاد نه اینکه این طوری تب کنی...

نشستم لبه تخت ..استرسم بیشتر از این حرفها بود...

با لیوانی پر از یه معجون تلخ از در اومد تو : مامانم دیشب گفت این رو برات دم کنم..حدس می زد امروز این طور بشی...

روی زمین روبه روم زانو زد : می خوام راجع بهش حرف بزنیم...؟؟
 _ می شه بغلم کنی..دوست دارم تو بغلت بخوابم...
 لبخندی زد : چرا نشه...من همیشه دوست دارم تو و پسر من تو بغلم باشید...
 طاق باز دراز کشید و من هم سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستم رو حلقه کردم دور کمرش..شکم خیلی اجازه نمی داد تا بهش نزدیک شم ...
 _امین خوشگله نه؟؟
 _ به خوشگلیه خانومه...
 _ می دونه من پسر دارم...؟؟
 _ دلم می خواد خودت بهش بگی..
 _ گریه کرد...وقتی فهمید من برگشتم...؟؟
 دستش رو بین موهام حرکت داد : باده..همه این سؤال ها رو از خودش پرس وقتی دیدیش..حاجی رفته جنوب..نیستش..مادرت دو روزه خونه ساره است..با هومن و ساره میاد این جا...تا هر وقت که بخوای پیشت می مونه...همه سؤالهای این چند سال رو ازش پرس...خیلی دوست داره باده...
 _ منم دوستش دارم؟؟؟؟!!!!!!
 هذیون میگفتم..خودم هم احساس میکردم این تب ناشی از استرس بخشی از ذهنم رو مختل کرده...
 _ کاش اون پیراهن آبی چین دارم دم دست بود...
 احساس کردم حال زارم گریه امین رو هم داره در میاره : مگه داشتیش...مگه خونه مادر بزرگت نبود...؟؟
 _ نمی دونم...تنم هم نمی رفت..من از مامانم یاد گاری چیزی نبردم...چه طور این همه سال طاقت آوردم...؟؟
 _ باده داری نگرانم میکنی....هیچ چی نیست...تو قراره با مادرت باشی..به این فکر کن که الان میاد...قراره بعد از ده سال تو آغوشش باشی...
 _ اصلا بگو نیاد...
 ..تعادل نداشتم...
 امین با حوصله نوازشم کرد : نه میاد..ما تصمیممون رو گرفتیم...میاد باهم صحبت می کنید..تو برات از کیکات پختی...حالا یکم چشمای خوشگلت رو ببند نفس امین...یکم استراحت کن...تو به اندازه ده سال حرف داری برای مادرت...
 _ چشمام رو میبندم صورتش میاد جلوی چشمم..ازم دلخوره نکنه بیاد این جا فقط...
 _ هیسسسس..باده..اون بیاد این جا هیچ سئوالی ازت نمی کنه...من ازش خواهش کردم..هیچ سئوالی..تو از هر چی خواستی برات حرف می زنی...از هر جایی که دوست داشتی..
 بوسه ای به روی موهام زد : با هومن صحبت کردم...یه ربع دیگه این جان..من می رم تا تو با خیال راحت صحبت هات رو با مادرت بکنی....
 خواست از کنارم بره که بازوش رو گرفتم...: می شه نری؟؟
 لبخندی زد : من باشم شاید مادرت معذب بشه...
 _ نه یعنی منظورم اینکه می شه همین اطراف باشی..امین من نمی تونم فکر کنم تو دور باشی..باشه؟؟!!!!

لبخندی زد پر از مهر..پر از امین بودن با عسلی هایی که حالا داغ بوذن نگاهی بهم انداخت : من همین پایبندم تو لابی...از همون جا هم عطر نفست رو حس میکنم..دور نمی رم...

بوسه ای طولانی به پیشونیم زد و بعد سرش رو خم کرد : پسر بابا..خواست به مامانت باشه..مادر بزرگت می خواد بیاد دیدنش..تو اذیتش نکن..آفرین پسرم...

_من پایبندم...

شروع کردم تو خونه قدم زدن..تیم قطع شده بود و هذیون نمیگفتم...اما حال عجیبی داشتم...سنگین بودم اما حس پرواز داشتم...عطر تنی که فراموش کرده بودم...فراموش که نه تو ته ذهنم دفن کرده بودم...حالا این جا بود..درست کنار بینیم حسش میکردم...دلم تنگ بود..اما خیلی کودکانه می خواستم پشت امین پنهان بشم..حس باده 5 ساله ای رو داشتم که گلدان شاه عباسی مورد علاقه مادر رو شکسته بود همون که ترک داشت کنار حوض بود...باده ای که ترسان از مادری که برای عیادت پیرزن همسایه رفته بود ناشیانه سعی در پنهان کردن گلدان کرده بود و نتوانسته بود و حالا دنباله پناهی بود برای پنهان شدن...

صدای زنگ در برای من یه لرزش بود ...قلبم داشت از جاش کنده می شد...به سمت در رفتم اولش با گام هایی لرزان پر از شک برای ادامه راه ..اما به نزدیک پاگرد که رسیدم بوی مادرم رو از پشت در احساس کردم تقریباً به سمت در پرواز کردم...دستم روی دستگیره می لرزید ..در رو که باز کردم...بوی همیشگیش ..همون بویی که در این چند روز مدام در پی یاد آوریش بودم تو بینیم پر شد...بی حرف ..بی کلام...با محبتی عمیق در آغوشم گرفت...چادرش از سرش افتاد...بغلم کرد...باورم نمی شد..آغوشش باورم نمی شد...تو تمام اون روزهایی که فکر میکردم فراموش شده...تو تمام اون لحظاتی که فکر کردم به بودنش احتیاج ندارم چندتا باده سر خورده و تنها پنهان بود و من نمی دیدم..چه قدر بهش احتیاج داشتم و انکار می کردم؟؟...من به این زن که حالا اطراف چشمش پر از خطوط ریز و عمیق بود..به این چشمان سیاه مشکی و مهربان و دلواپس و ساده...بله به معنای واقعی کلمه ساده چه قدر احتیاج داشتم و انکار میکردم؟؟....

به چادرش که روی میبل بود نگاهی انداختم...من به این گلهای براق روی چادرش هم محتاج بودم...

نگاهی به دستای لرزانش انداختم که تو هم قفل کرده بود..کاری که من هم برای پنهان کردن ترسم انجام میدادم...از چی میترسید؟؟...از من؟؟..از خودش؟؟..از همه این سالها؟؟...

چرا سکوت بودیم؟؟...زیبا بود..همیشه به نظرم زیبا بود...همیشه به نظرم از من زیبا تر بود.. حالا من هم مادر بودم..درست مثل اون...یعنی الان من هم همون بویی رو می دادم که اون میداد؟؟...حسم میکرد؟؟....

اشک می ریخت یه بند..یک ریز...بی وقفه و من تقریباً زیر هاله ای لرزان می دیدمش...می دیدمش و می خواستم تا ابد بشینم و بینم و عجیب بود که تنها چیزی که الان از گذشته یادم میومد ..لحظه ای بود تو هفت سالگیم که رو زیر اندازی کف حیاط تو یه بعد از ظهر تابستونی که کف حیاط تفت داده بود و داغ ملحفه ای پهن بود و مادرم زیر لب آهنگی زمزمه میکرد و موهای پریشان و سر کش سیاه رنگ من رو می بافت و هم زمان از آشپز خونه ته حیاط بوی مربای آلبالو میومد و صدای قهقهه زن خندان همسایه و دعوی پسر بچه های کوچه سر تپله...و آرامش من از حضور مادر بعد از حدود یه هفته از ازدواجش....

_دوستم داشتی؟؟؟

چیزی به غیر از این نداشتم تا از صبا نامی بپرسم که مادرم بود و حالا پیر شده بود.. خیلی پیر تر از همه اون چیزهایی که من تصور می کردم...

هق هق کرد : این چه سئوالی مادر... بی چاره شدم.. بی چارم کردی باده.. رفتی به من فکر کردی؟؟

_ شما چی؟؟.. تو تموم اون سالها به من فکر کردی؟؟

هق هقش بالاتر رفت : مادر خوبی نبودم برات.. هیچی نبودم برات... هیچی....

اشکی روی گونه ام چکید : برات یاد آورده یه عشق شکست خورده بودم نه؟؟...

_ من فدات بشم مادر... فدات بشم که...

هق هقش مانع از ادامه حرفش شد و من اشکهام سیل شد

_ باده من رو کشتی.. نابودم کردی.. ده ساله.. ده ساله.. برای من قد تمام عمرمه... من بی بچه ام چی کشیدم... نگاهی پر

از مهر و حسرت به شکمم انداخت : بذار بگیریش بغلت.. ببین می تونی زنده بمونی یه روز فقط یه روز نباشه... من ده

ساله نمی دونم پاره جگرم مرده یا زنده است؟؟.. چی می خوره؟؟.. چی می پوشه؟؟.. شبها روش رو میکشه... هر بار یه

قاشق غذا گذاشتم دهنم گفتم جگر گوشه ام هوس نکرده باشه...

_ من بد.. من بدرد نخور.. کاش همون موقع که من رو حامله شده بودی سقطم میکردی....

گریه اش ده برابر شد.. قصدم آزار نبود اما من سالها.. روزها و ساعتها این رو با خودم تکرار کرده بودم...

_ من دوست دارم دخترم....

گریه ام بلند شد... ده سال از آخرین باری که کسی بدون دلسوزی بدون تعارف بدون اصطلاحات رایج بهم گفته بود

دخترم... دخترمی که حقیقی بود... ملموس بود... از روی غریزه مادر و فرزندی بود... گذشته بود..

_ روزی هزار بار از خودم پرسیدم چرا؟؟.. مامان از خودم پرسیدم چرا... سهم من از این زندگی این بود... لابد بهت

گفتن...

_ گفتن مهندس شدی.. گفتن با سواد

_ کاش نبودم.. اما تو بودی.. بهت التماس کردم مامان بریم یه اتاق اجاره کنیم.. کلفتی می کنم خرجمونو در

میارم.. گفتم با هم باشیم.. باهم مامان....

نفسم گرفته بود... چند سال بود نگفته بودم مامان؟؟.. چه قدر این کلمه خوش آهنگ بود حتی اگه شاکی باشی

ازش.. حتی اگه حق بدی به خودت که گله کنی.. اما این مامان که از دهنم در میومد.. همون که بهش میگفتم تا برام

زردآلو بخره.. همون مامانی که دفتر مشقم رو جلد میکرد... همون مامانی که تو 19 سالگی حکم مرگم رو سر به زیر

و کتک خورده تو اتاقم که کفش قالی قرمز داشت اعلام کرده بود... دلم انگار گرم میشد.. هر بار که صداش

میکردم.. هر بار که نفسش رو نفس میکشیدم انگار یه چیزی که خیلی قدیمی بود تو قلبم فرو می ریخت و از بین می

رفت... هر باری که با مهر و محبت اما با ناباوری بهم نگاه میکرد تک تک عضلاتی که تو این سالها منقبض شده بود

شل می شد و من عجیب دلم می خواست یادم بره این ده سال رو....

_ من به شوهرت قول دادم... قول دادم هیچ سئوالی ازت نپرسم... اما چرا باده... تو که رفتی من نابود شدم.. الان

نزدیک یک ساله برگشتی.. چرا نیومدی من رو ببینی...؟؟

صورتم رو گرفتم بین کف دستم : برمیگشتم ببینم من رو کامل فراموش کردی.. مامان... تو اشتباه کردی..

_ آره.. لعنت به روزی که پا گذاشتم تو اون خونه....

_اون خونه جهنم من بود...تمام اون سالها من شکنجه شدم و تو دم نزدی...من آزار دیدم و تو گوش به فرمان بودی
مامان...

_جایی نداشتم برم...

_تو که می دید چه قدر بده آدم وابسته باشه..چرا ازم حمایت نمی کردی تا بتونم بال بگیرم برای پرواز..برای جدا
شدن از این وابستگی ها...

بلند شد..اومد سمتم و محکم بغلم کرد...هر دو انقدر گریه کرده بودیم که چشمامون باز نمی شد...سرم منگ بود...و
هنوز خیلی حرفا برای گفتن داشتم...اما نفسش که به نفسم خورد احساس کردم چه اهمیتی داره..مهم اینه که مامان
الان هست..چه اهمیتی داره که روز فارغ التحصیلیم رو صندلی بین جمعیت نبود..تو عروسیم پیشم و اینستاد و از ریز
کاری های جامونده خانواده داماد انتقاد نکرد..چه اهمیتی داره که از بارداریم خبر نداشت...مهم الان بود که بود..که
حشش میکردم...

سرم رو آروم گذاشتم روی پاش و گلهای دامنش رو بوسیدم با اشکم آب دادم اون گلهای سفید روی دامنش
رو...دستش رو بین موهام برد..دیگه دستش صدای جرینگ جرینگ نمی داد ..

_مامان؟؟؟!!

_جانم؟؟؟!!

_برام قصه عروسک پارچه ای رو بگو...

بغض کرد..صداش می لرزید...برام گفت..از دخترکی که عروسکی پارچه ای و آبی رنگ داشت که شبها حرف می زد
و من غرق بودم تو خوشی حضورش...تو خالصه بودم که احساس کردم سرم جا به جا شد روی کوسن مبل...صدای
چرخیدن کلید توی در اومد و من چشمام رو باز نمی کردم..مبادا که این عطر حضور مادرم...این چادر مشکی رو به
روم...اون بوی نادر و گرم یه خیال باشه...

صدای بم و لحن مودب امین رو از بالا سرم شنیدم : خوابیده؟؟

صدای مادرم که بر اثر گریه تو دماغی شده بود : بیا بشین پسر..رنگ به رو نداری نگرانش بودی...

خم شد و با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد و من همچنان چشم بسته بودم..خم شد و بوسه ای به شکمم زد :
همه کس من این دو تان...حالش که بد نشد؟؟...

لرزش صدای مادرم بیشتر شد : خدا خیرت بده مادر که

_تو رو خدا گریه نکنید حاج خانوم...من سه هفته است دارم بهتون میگم...باده به شما احتیاج داره..اما خودش باید از
من می خواست..خودش باید به این نتیجه می رسید...

_تو این مدت من چی کشیدم رو خدا میدونه...به خصوص که عکسش رو بهم نشون داده بودی...دلم پر میکشید
براش..خیلی خوشگل شده..مادرش براش بمیره...

_نگید حاج خانوم...تشریف بیارید یه لیوان شربت ی چیز ی بدم بهتون...

سر جام غلطیدم..هوا تاریک شده بود و همه جا ساکت بود...عجب خوابی دیده بودم...بغض کردم..چه قدر خوابم
واضح بود...چه قدر...

بلند صدا زد : امین...امین....

در باز شد و امین اومد تو..با باز شدن در بوی خوب غذا پیچید

چراغ رو روشن کرد و نور چشمام رو زد.. به زور لای چشمم رو باز کردم...
 _بیدار شدی عروسکم؟؟?
 _امین...
 نشست رو تخت کنارم و سرم رو بوسید : بگو عسل من...
 _خواب دیدم مامانم اینجاست... خواب دیدم بغلم کرده برام قصه گفته...
 لبخندی زد... عمیق پر از مهر : دوست داشتی خوابت رو؟؟
 _کاش بیدار نمی شدم... از دستش دیگه دلخور نبودم.. اصلا دلم نمی خواست سئوالایی که تموم این سالها برام پیش
 اومده بود رو بپرسم.. فقط می خواستم باشه... بغلم کنه...
 _من خوب بغلت نمی کنم..؟؟
 لحنش شوخ بود... مثنی به بازوش زد : مقایسه نکن خودت رو...
 _پاشو عروسکم... پاشو صورتت رو بشور.. بیا بریم تو سالن که خواب نبوده... مامانت داره تو آشپز خونه برات غذای
 مورد علاقه ات رو درست میکنه....
 چشمام گرد شد... قلبم شد پر از آرامش... لبخند پت و پهنی زد و پریدم بغلش.. کمی تعادلش رو از دست داد و تو
 جاش تکون خورد : نکن باده.. خواست به شکمت هست؟؟?
 به قطره اشک ریختم : باورم نمی شه....
 _دستش رو روی موهام کشید و تو بغلش جابه جام کرد : خانومم.. باورت بشه... دیگه هم حق اشک ریختن
 نداری.. من همه زندگیم رو میدم تا خانومم بخنده...
 بلند شدم تا برم سمت سالن که بازوم رو کشید : اول صورتت رو بشور که مثل پفک شده... بعد بیا... نمی خوامی که
 مامانت فکر کنه خانوم من خوشگل نیست...ها؟؟?
 اصلا چرا دارم بهت می گم...
 دستم رو کشید و به سمت سرویس برد... دستش رو پر آب کرد و عین یه بچه کوچولو رو صورتم کشید... خنکی
 آب... داغی صورتم که به خاطر هیجان بود و خوش بختی که برام عجیب و دور از ذهن بود از بین برد... اما دلم .. تو
 دلم یه شاخه گل نیلوفر روییده بود.. ترد و باریک... شاخه گلی که زمینه اش امین بود .. تکیه گاهش امین
 بود... اما... بوش بوی مادرم بود....
 دستش رو برد سمت میز توالی و رژی رو به سمتم دراز کرد : بیا...
 با تعجب نگاهش کردم برای اولین بار همچین حرکتی از امین می دیدم.. خوب من خودم همیشه مرتب بودم و به
 ریخت و قیافه ام خیلی اهمیت می دادم.. و برای اولین بار بود امین اصرار به آرایش کردنم داشت... بی خیال امین
 مامانم این جاست حالا من و ایسم این جا رژ بزنم... این رو گفتم و دستی به موهام کشیدم...
 _خوب بده می خوام خانومم مرتب باشه...؟؟?
 با حرص رژ رو از دستش گرفتم و چپ چپی به نگاه شیطونش کردم... صدای زنگ در اومد....
 _من در رو باز می کنم تو هم حسابی خوشگل کن بیا که امشب بعد از مدتها چشمتا داره می خنده...
 به سمت در رفت...

_والا امین مثل اینکه تو از من خوشحال تری...

تو آینه نگاهی به خودم انداختم...واقعا با این رنگ و رو آرایش لازم هم بودم...

دامن پیراهنم رو مرتب کردم خوب حالا حسابی به خودم رسیده بودم در باز شد و امین سرش رو از لای در آورد تو

و خیره نگاهم کرد و آروم اومد به سمتم و دستش رو حلقه کرد دور کمرم : عروسک شدی...

سرم رو آوردم بالا و فاصله صورتم رو باهاش کم کردم و با لحن آرومی گفتم : بودم...

سرش رو خم کرد زیر چونم رو بوسید : دوست دارم...

چشمام رو بستم و غرق لذت بودنش شدم...دوباره باز کردم و خیره شدم به چشمای عاشقش...چه قدر این اعترافات

بی دلیل و وسط جمله ایش رو دوست داشتم...رو پنجه پام بلند شدم و بوسه ای به لبش زدم : من عاشقتم آقای پدر...

خواست جواب بده که در باز شد...چهره خندان آتنا تو چارچوب ظاهر شد با شیطنت نگاهی به ما انداخت : یه گردان

آدم تو سالنه اومدی خانومت رو بیاری خودت موندگار شدی امین...

امین بدون اینکه کوچکترین تغییری تو وضعیتش بده : در بزن وقتی می خوای وارد اتاق زن و شوهر بشی..

_والا از شماها دیگه گذشته..ولش کن باده رو...حامله است نفسش میگیره...

امین دستش رو از دورم باز کرد بر گشت سمت آتنا و آغوشش رو برایش باز کرد و آتنا به دو پرید و محکم بغلش

کرد

امین موهاش رو به هم ریخت : من برای همتون جا دارم...

آتنا خودش رو لوس کرد : تو فقط زنت رو دوست داری...

_والا تا جایی که می دونم زن من از خودم پیش شماها بیشتر حرمت داره...

آتنا از آغوش امین بیرون اومد و خندان به طرف من اومد و محکم گونه ام رو بوسید : مامانت به خوشگلیه خودته..

_مرسی آتنا جونم..

رو به سمت امین کردم : بریم دیگه دو ساعت من رو این جا نگه داشتی...

امین نگاهی به آتنا کرد که منظورش رو نفهمیدم اونم به نشانه تایید چشماش رو باز و بسته کرد...امین دستش رو

درو کمرم حلقه کرد : خوب بریم خانوم خانوما...

همراه امین از اتاق خارج شدم و آتنا هم پشت سرمون اومد...به سمت سالن حرکت کردیم...اول بردیا رو دیدم...بعد

تینا رو و پدر جون و در آخر مهسا رو که سر به زیر نشسته بود و بعد مادرم که با چشمای خیس داشت با شیرین

جون صحبت میکرد...بردیا متوجه ورودم شد با سلام کردنش همه به سمتم اومدن و رو بوسی کردن و تبریک

گفتن...نگاهی به صورت خندان امین کردم...و بعد مادرم از جاش بلند شد...احساس میکردم همه این صحنه ها توی

خوابه و نمی تونه حقیقت داشته باشه...بغلم کرد و من باز هم اشک ریختم : تولدت مبارک دخترم...

از جام پریدم...مگه امروز چندم بود؟؟؟؟ نگاهی متعجب به صورت شیطون امین انداختم و با سر کج و نگاهی که

سعی میکردم همه عشق و قدر دانی دنیا توش باشه نگاهش کردم ..خم شد و زیر گوشم گفت : تولدت مبارم همه

زندگیم...

اصلا یادم نبود که تولدمه...باورم نمی شد که امین تنظیم کرده بود که دقیقا تو روز تولدم بعد از ده سال مادرم رو

بینم...چه جمله ای می تونست تمام تشکر من رو بهش برسونه...

شیرین جون بغلم کرد : خوشحالم که تصمیم عاقلانه گرفتی...

محکم در آغوشش گرفتم.. این زن رو واقعا دوست داشتم... خودخواهانه اما اعتراف میکردم به خاطر حضور امین... نگاهی به مرد کنارم انداختم.. این مرد... نقطه اتصال عاطفی من و شیرین جون بود... مهسا ساکت و سر به زیر روی مبل بود با صدای باند صدایش کردم: خانوم دکتر مهسا... شما چرا ما رو تحویل نمیگیری خواهر...

سرش رو بلند کرد... صورتش خیس بود... دلم لرزید.. مهسا و سمیرا و من کلا اهل گریه نبودیم... این اشک اشک شوق هم نبود.. صورتش گرفته بود... همون جا خوردیم.. صدای بردیا از کنار سالن به گوشم رسید که با نگرانی گفت: عزیزم؟؟!! همه به سمتش برگشتن.. به بردیا نگاه کردم که بی توجه به آدمهایی که داشتن با تعجب نگاهش می کردن بدون توجه به اینکه خودش رو لو داده بود به سمت مهسا رفت و دستش رو گذاشت زیر چویش: نگام کن ببینم مهسا.. چرا این شکلی شدی....

هق هق مهسا بلند شد: همش تقصیره منه...

به خودم تکونی دادم و به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم: چی شده رفیق... ناراحتی من به دنیا اومدم... بغلم کرد... جا خوردم.. همه ساکت بودن: من... باده... به عمر عذاب وجدان داشتم... یادم میفتاد التماسای مادرت رو برای اینکه بگم کجایی.. کابوس شبانه روزم.. شاید نباید اون نقشه رو تو سرت می نداختم... این رو گفت و بلند تر گریه کرد... دو قلوها با تعجب و فک باز داشتن نگاه میکرد.. تنها کسانی که نمی دو نتستن قضیه از چه قراره...

مادرم با آرامش به سمتم اومد و مهسا رو از بغلم بیرون کشید و بغلش کرد.. صدای گریه مهسا بلند تر شد: صبا جون روم نمی شه نگاتون کنم...

مامان دستی به موهاش کشید: نگو دخترم.. نگو.. من مدیون تو و خواهرتم.. اینی که رو به رومه حاصله تلاش تو سمیراست کاری که من نتونستم بکنم...

گریه مهسا بلند تر شد.. به سمتش رفتم: خوبه.. خوبه بسه.. دختره گنده حسود.. قول می دم از کادو هام بهت بدم.. سبه عین بچه ها اشک ریختی...

همه بلند خندیدن... مهسا سرش رو از بغلم مادرم بیرون آورد و صورتش رو بوسید: باده... گفتن نداره بگم چه قدر عزیزی...

نگاهی به بردیا انداختم که با عشق مهسا رو نگاه میکرد.. سرم رو بردم در گوش مهسا: حاضرم شرط ببندم.. بردیا حاضره هر چی داره بده جای من باشه....

مهسا لبخند خبیثی زد... بردیا به سمتون اومد و دست مهسا داد و مهسا به روش لبخندی زد...

پدر جون با لحن شوخ همیشگیش: عجب شرکت پر برکتی بوده اون شرکت برای پسرای ما....

خنده بلند باعث شد مهسا سرش رو بندازه پایین اما بردیا با لحن به پدر جون نگاه کرد: من و امین بهترین هدیه هامون رو از اون شرکت گرفتیم....

تینا: گول خوردید حالتون نیست.. اون شرکت سرتون رو کلاه گذاشته...

بردیا: برای گول خوردن من و امین و بابک مثل اینکه شرکت فقط شرط نبوده... این بار من و مهسا و آتنا بلند خندیدیم.. تینا سرش رو انداخت پایین و امین با کنجکاوای نگاهشون کرد.. برای عوض شدن بحث نگاهی به سمت

مادرم که مظلومانه ایستاده بود انداختم و دستش رو تو دستم گرفتم...لبخندی بهم زد و دستم رو نوازش کرد...امروز بهترین روز زندگیم بود...

مامان برایم حلیم بادمجون پخته بود...دو قلوها تا تونستن شلوغ کردن و رقصیدن...همه حواسشون پی چیزی بود که به بردیا که بغل دستم بود و داشت رقص تینا رو نگاه می کرد گفتم : چرا سر به سرش می ذاری؟؟

لبخندی زد : باورم نمی شه این وروجک زبون دراز..عشق داداشمه...بابک با یه خجالتی درباره اش باهام حرف زد که نگو...خوب عروسمنه می چسبه اذیت کردنش...

لبخندی زدم...ادامه داد : خوشحالم که خوشحالی باده..تو لیاقتش رو داری..

نگاهی به امین که غرق صحبت با مادرم بود کردم : همش رو مدیون امینم...

_این الان یعنی چی امین ؟؟؟!!!

پدر جون خندید : خوشم میاد خسیس نیستی گل پسر...

امین بوسه ای به موهام زد : قابله خانومم رو نداره خودت گفتی می خوای بخری...

به سویچ تو دستم نگاه کردم : من گفتم خودم بخرم..نه این که تو بخر...بعدم من سوار همچین چیز تابلویی نمی شم...

بردیا با خنده : آخه حسود خان آدم همچین چیز تابلویی رو می ندازه زیر پای زنش بعدم مجبور شه ده تا چشم استخدا کنه به پانش ؟؟؟!!!

مهسا به قیافه تو فکر رفته امین خندید : امین جدیش بگیر این بردیا رو خودش خسیسه

سرش رو چرخوند سمت بردیا که داشت جدی نگاهش می کرد : تو به من بله بگو..من دنیا رو به پات می ریزم...

مهسا از خجالت آب شد تو جمع سرش رو انداخت پایین

شیرین جون با لبخند به قیافه هر دوشون نگاه کرد : این جواری که نمی شه بردیا خان..می ری دست ماردت رو میگیری میای خونه دختر خوشگلمون...التماسش میکنی بعد هم وظیفه هر چی داری بریزی به پاش....

بردیا : قبول کنه ...من همین فردا مادرم رو که هیچ کل خاندان سروش رو میارم دم خونش....

پدر جون : خوشم میاد دو تا رفیق عین همید..هول و پر رو...پسر لا اقل رعایت بزرگتر رو نمی کنی..رعایت دو تا دختر عذب رو بکن...

تینا : نه بابا بذار ببینیم...کیف می ده...

بردیا با بدجنسی : بله خوب بلاخره این خاندان سروش فقط یه جا که نباید برن التماس...

با صدای بلند خنده مهسا و آتنامن فقط دلم می خواست کله بردیا رو بکنم...ببین می تونست امین رو برزخی کنه بندازه به جونمون...

نگاهم افتاد به صورت مغموم مادرم...

امین : حاج خانوم باز که رفتید تو فکر...

مامان با دستمال چشمش رو پاک کرد : من لایق نبودم..بیای دخترم رو از تو خونه ام برداری ببری...

دستام سر شد...رو مبل نشستم ...همه ساکت به مادرم نگاه میکردن و شیرین جون چشمای خیسش رو پا کرد...

امین رفت و بغل دست مادرم نشست : حاج خانوم نفرماید این طوری...اصلا الان ازتون خواستگاریش کنم؟؟؟..التماسش کردم خانوم خونم شه...بازم التماس می کنم...

مامان لبخندی زد ...

پدر جون : بیا بابا با این زن تحفه ات..بیارید این کیک رو بیرید بخوریم...من نمی دونم من و این سروش بدبخت این چه پسرای زن ذلیلیه که بزرگ کردیم..مردای گنده کار و زندگیشون و ول کردن افتادن دنباله این دو تا دوست... با صدای بلند خندیدم...

این باید زیبا ترین حس دنیا می بود حسی که گلوم رو لرزوند...این حتی از عاشقانه ترین بوسه هامون هم زیبا تر بود...این حس به قدری نزدیک به من بود ...به قدر لمس کردنی و سبک بود که توصیفی برایش پیدا نمی کردم... دوباره برای لمسش دستم رو روی شکمم گذاشتم...ضربه دیگه اش عمیق ترین نشاط زندگیم رو به وجودم تزریق کرد...

_امین...امین.....

به لحظه نکشید وارد آشپز خونه شد...طرز صدا کردنش هولش کرده بود....

نگاهی به من که دستم روی شکمم بود و وسط آشپز خونه ایستاده بودم انداخت : چیزیت شده باده...؟؟؟
با دست اشاره کردم تا نزدیک تر بیاد و با چشمای کمی خیسیم دستش رو تو دستم گرفتم و روی شکمم گذاشتم...پر از سؤال نگاهم می کرد تا اینکه چند ثانیه بعد با حس چیزی زیر دستش اول کمی جا خورد ولی بعد با عشقی سر شار فقط گفت : عزیزم...

_حسش میکنی امین...؟؟؟

دستش هنوز روی شکمم بود و انگار اون هم تو این معجزه غرق بود : خدای من باده باورم نمی شه...باورم نمی شه پسر من این جاست...دارم حسش میکنم....

لبخندی بهش زدم...پیشانیم رو بوسید و پیشانیش رو به پیشانیم تکیه داد و نگاهم کرد هر دو توی سکوت عمیق فقط هم رو نگاه کردیم و من تو اون چشمای زلال خاطراتم رو از دی ماه به این ور مرور کردیم...

_به چی فکر میکنی نفس من؟؟

_به این که اون شبی که از هواپیما پیاده شدم..همه ذهنم پر از گذشته بود و راهی برای فرار..هیچ وقت فکر نمی کردم در عرض چند ماه بشم همسر..بشم مادر...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد : بشی عشق..ولی من اون شب تو مهمونی که از پله ها اومدی پایین..می دو نستم بی چاره شدم....

خنده ای کردم و سرم رو کمی عقب بردم و سنگینیم رو انداختم روی دستش : فکر میکردم خوشبختی؟؟

_خوب بیچارگی شیرینیه...به تو دچار شدن زیباست...من زیبا ترین هدیه زندگیم رو هم از تو گرفتم...

یهو از تکان پسر من خنده ام گرفت و جا به جا شدم : عجب شیطونی هستی مامانی....

امین دوباره دستش رو روی شکمم گذاشت : می گم باده دردت که نمی گیره...

خندیدم : نه....هر حرکتش آنچنان حس لطیفه که نگو...

نمی دونم چه قدر بود که سرم روی شونه اش داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم....

_راستی یادم رفت برات یه چیزی خریده بودم....

به صورت پر از شیطنتش لبخندی زدم...هدیه خریدن برای همدیگه رو دوست داشتیم..هم اون هم من..

چند دقیقه بعد با یه جعبه اومد... باز کردم پیراهن لیمویی رنگی توش بود که واقعا خوشگل بود... حاملگی نبود اما برشش طوری بود که تنم می شد... دستی به یقه اش کشیدم.. که سایزش رو دیدم اخمام رفت تو هم... من همیشه S یا XS می پوشیدم... پیراهن های حاملگی هم سایز نداشت... اولین بار بود که باید می پذیرفتم 6 کیلو چاق شدم...
_ نگام کن بینم عروسکم... چرا اخمات رفت تو هم.. آگه دوستش نداری می تونم عوضش کنم..
_ نه نه دوستش دارم...

_ پس چی شده...

_ هیچی...

اومد نزدیک تر و خم شد تو صورتتم از قیافه ای که به خودش گرفت خنده ام گرفت....

_ که هیچی نشده... تو گفתי منم باور کردم...

_ تو هم فهمیدی من چاق شدم...

با تعجب : چی؟؟!!!

_ خوب من فکر میکردم تو متوجه نشدی من چه قدر چاق شدم.. نمی دونم... اه اصلا ولش کن...

خواستم برم که بازوم رو نگه داشت.. از خنده داشت منفجر می شد... قیافه اش واقعا خنده دار شده بود : وایسا بینم

چی میگی؟؟؟

خنده ام گرفت با دیدن هم دیگه بلند زدیم زیر خنده ...

_ خدای من باده... تو زندگیم همچین چیزی نشنیده بودم...

با حرص زدم رو بازوش : نخند بینم.. خوب مگه دروغ میگم...

بغلم کرد : دروغ نمیگی اما چرا برات مهمه خوشگله...؟؟..

_ امین .. من مانکن بودم... برام سخته پذیرم.. چیزی که برای حفظ کردنش انقدر زحمت کشیدم بهم خورده انقدر

واضح که شوهر می ره برایم یه لباس میخره که سایزش به ذهن من هم نمی رسه....

_ اخماتو باز کن... تو انقدر زیبایی که من بی چاره هنوزم باید حرص بخورم...

_ خوبه پس هنوز حرصت در میاد فکر میکردم از دور خارج شدم...

_ پر رو... به جای خجالت کشیدنته...

با عشوہ دستی تو موهام بردم و عقبشون زدم ...

بوسه ای به گردنم زد : دلبری نکن خانومم.. که من در بست مخلصتم.. فقط یه رحمی به این دل بیچاره بکن که جا

نداره بیش تر از این عاشق بشه....

تلفن رو که داشت خودکشی میکرد برداشتم.. مهسا بود.. نیومده بود شرکت... : جانم مهسا جان...

صداش گرفته بود... رو صندلی میخ شدم

_ باده خونه ای پیام پیشت...

_ الان رسیدم.. چیزی شده؟؟!!!

_ نترس فقط یه کم دلم گرفته... نمی خواستی بری پیش مادرت که...

_ نه فردا به بهانه روضه قراره بیاد این جا می بینی تو رو خدا با من انگار دوست پسرشم قرار می ذاره...

خنده تلخی کرد : خوبه دیگه براتون هیجان انگیز می شه این قرارا....

_مهسا دل تو دلم نمی مونه تا بیای...
 _چیزی نیست استرس نگیری یه ذره فشارت جا به جا شه اون شوهر خلت منو دار می زنه....
 دستی به پشت گردنش کشید ..شربت پرتقال رو گذاشتم جلوش: چشمات چرا باز نمی شه؟؟
 _دیشب یه ساعت هم نخوابیدم...
 نگاهش کردم...این تنها چیزی بود که مهسا رو به حرف زدن اجبار میکرد ...
 _می خوام چند روزی برم سفر...مامانم هم با خالم اینا دیروز رفت مشهد...
 _به سلامتی البته دیشب باهاش صحبت کردم کجا می خوای بری با هم بریم...
 اشاره که به شکمم کرد ..
 _مگه کجا می خوای بری؟؟!! که من نمی تونم پیام...
 جرعه ای از شربتتش رو نوشید و همون طور که پاش رو تکون می داد و زل زده بود به لیوان : می خوام برم استانبول
 پیش سمیرا...
 جا خوردم...رو مبل جا به جا شدم : نگام کن ببینم چیزی شده...من صبح با سمیرا و بوسه حرف زدم...نگفتن چیزی به
 من..
 _اونا هم خبر ندارن...امروز صبح تصمیم گرفتم..
 _دق نده منو..چه مرگته الان...
 _دیشب مادر بردیا به موبایلم زنگ زد...
 ادامه نداد...حدسش سخت نبود..واقعا سخت نبود...انقدر قیافه مهسا واضح بود و انقدر مادر بردیا عیان..
 پوزخندی زد : چرت و پرت گفت...؟؟
 چشمش رو بست و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و انگشتش رو به چشمش فشار داد : چیزی ورای چرت و
 پرت...از خانوادم بگیر که به نظرش سطح پایین...منظورش داماد پزشک..خواهر دکتری برقم و البته خود خرم که
 دکترام از فرانسه است...پدر شهیدم که استاد دانشگاه بود و مادر معلم باز نشستم...تا خودم که زیبایی ام در حد
 پسرش نیست و باب میل خانوم ...
 مهسا از یه خانواد متوسط بود اما تحصیل کرده تمام خاندانشون با سواد و دانشگاهی بودن...
 _آمارم رو در آورده...باده من حتی به پسرش هم بله ندادم..گفتم فکر میکنم...به چه حقی این حرفها رو به من
 زد...من فقط سکوت کردم و گوش کردم..به من گفت دندان تیز کردم برای ثروت پسرش...
 مسخره است..خیلی مسخره است...
 دستم رو گذاشتم روی دستش که رو زانوش مشت کرده بود : و تو به خاطر حرفای اون می خوای بذاری بری...
 _می خوام دور باشم یکم فکر کنم باده..جایی که تحت تاثیر حضور بردیا نباشم..من که از سنگ نیستم..بهش کشش
 دارم...هیچ وقت هم پیش تو لا اقل پنهانش نکردم...بهم خیلی بر خورده..خیلی زیاد...من چمه مگه...؟؟
 _نگام کن ببینم حرفای یه خانومی که اصلا خودش رو قبول نداری باید باعث بشه تو به خودت شک کنی؟؟...حالت
 خوبه؟؟/

_ نه حال خوب نیست.. همه چیز به نظرم بی نهایت مسخره است...
 _ با بردیا حرف بزن...
 _ چی بگم.. بگم چرا مادرت دوستم نداره.. ولم کن تو رو خدا باده... اصلا جواب من به بردیا منفیه...
 _ چی؟؟؟؟! اون طفلکی چه تقصیری داره؟؟ اون که روحش هم از این تماس خیر نداره...
 _ چه می دونم بی اعصاب تر از این حرفام.. ذهنم جمع نمی شه...
 _ خواستم جواب رو بدم که تلفن زنگ خورد امین بود بعد از احوال پرسی : باده جان از مهسا خبر داری؟؟
 _ چه طور؟
 _ بردیا داره مثل مار به خودش می پیچه از دیشب تلفناش رو جواب نمی ده الانم خونه نیست...
 _ نگاهی به مهسا انداختم که بی تفاوت نگاهم میکرد : حالش خوبه.. باهاش حرف زدم...
 _ پس چرا گوشیش رو بر نمی داره...؟؟
 _ اشاره به گوشی مهسا کردم... شونه هاش رو بالا انداخت...: حتما سرش شلوغ بوده...
 _ خوب مینشستی...
 _ الان امین میاد .. مطمئنا بردیا هم میاد نمی خوام ببینمش...
 _ صورتش رو بوسیدم : کاش باهاش حرف می زدی...
 _ چه فایده باده.. مادرش من رو نمی خواد..
 _ اون هیچ کس رو نمی خواد... مهسا بی خیال استانبول شو... برو پیش داییت کرج یا چه می دونم دختر عموت
 _ قزوین... یه جایی که نزدیک باشه... حیفه... به خودتون فرصت بده...
 _ لبخند تلخی زد و گونه ام رو حکم بوسید...
 _ اصل اساسی بودن این دختره این جا چیه باده؟؟
 _ ای بابا سمیرا چه انقدر عصبانی هستی تو بده خواهرت اومده بهت سر بزنه...؟؟
 _ باده هم من می دونم چرا اینجاست هم تو... چرا بی که من پرسیدم توضیح مسئله نبود... این پسره .. خیلی جذاب
 _ توش شکی ندارم.. اما انقدر مهم هست.. انقدر؟؟؟؟! که این دختره پاشه بیاد این جا؟؟؟؟!!
 _ اصلا مگه استانبول؟؟؟؟
 _ نه دیروز رفت آنتالیا...
 _ چه قدر بهش گفتم نکن... تو گوشش نمی ره که.. بردیا هم این جا داغونه سمیرا...
 _ مگه نمیکه دوستش داره.. خوب؟؟؟ من نمی فهمم پس این چرا اینجاست...
 _ سر به سرش نذار.. می ذاره می ره پاریس سمیرا بردیا رو بی چاره نکن...
 _ به اونم شک دارم آخه... تا چه حد می شه بعضی عادت ها رو کنار گذاشت؟؟؟ اون هم عاداتی که مستقیما با هورمون
 _ ها در تماسن...
 _ نگاهی به قیافه کلافه و پر از سئوالش کردم که تو شب گرم تابستونی رو به روم تو تراس نشسته بود...
 _ بردیا.. با نگاه کردن به صورت من جوابت رو میگیری؟؟
 _ من نمی فهمم چرا تلفنش رو خاموش کرده؟؟.. اصلا نمی دونم چی شده؟؟؟

..باید میگفتم؟؟؟...صبح سمیرا تاکید کرده بود که باید بگم..باید بردیا نشون بده برای حل مسائل بینشون چه کاری میکنه..اما مهسا سر من رو میکند...می گفت دلش نمی خواد ماجرا تبدیل به شرایطی بشه که انگار رفته ویش رو آورده...

امین دستاش رو به هم قفل کرده بود و تو بحث ما دخالت نمی کرد...اما اون هم از من دلخور بود...با عجز نگاهش کردم شونه اش رو به نشانه حقت بالا انداخت...

_باده...این کارا یعنی چی؟؟..من که پسر 18 ساله نیستم...یعنی از ما ها گذشته...شبش از من خیلی معمولی خداحافظی کرد...بهم گفت مهمون دارن و از اون شب الان دقیقا سه شب و دو روزه جواب من رو نمی ده...خونه هم نمی ره...این جا هم که نمیداد...دارم دیونه می شم...

کلافگیش بد جویری آزارم می داد...

_تو...بردیا..واقعا دوستش داری؟؟

تو صندلیش جا به جا شد..و با تعجب نگاهم کرد : به این شک داره؟؟!!!! من دیگه نمی فهمم باید چی کار کنم؟؟..برای این که اثبات کنم دوستش دارم...برای این که ببینه چه طور دارم بال بال می زنم این کاره مسخره رو کرده؟؟

_نه..برای این که بتونه تصمیم بگیره این کار رو کرده...

نگاهم کرد...سرم رو انداختم پایین..انقدر دلخوری و کلافگی تو نگاهش بود که نمی تو نستم طاقت بیارم...

_بردیا..مهسا خیلی دلخوره..مادرت باهاش تماس گرفته..

از جاش پرید...صندلی افتاد.... : چی؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

امین : بردیا...!!!!

_مادرم...مادر من...؟؟!!!!

_می شه خواهش کنم بشینی تا من بتونم حواسم رو جمع کنم؟؟...اگه مهسا بفهمه کله من رو میکنه..اما ما به این نتیجه رسیدیم که....

_مادر من چی گفته؟؟!!!!

تعریف کردن ماجرا اصلا آسون نبود..اون هم در مقابل بردیایی که همیشه خونسرد بود و خندان..اما حالا شدیداً هر لحظه صورتش ترسناک تر می شد....

_به خاطر حرف مادرم...این مدت من رو تنبیه کرده...؟؟!!!!

بلند و عصبی خندید : جالبه...به خدا خیلی جالبه...

کمی دلخور شدم...: تو هنوز تو خط رفتن مهسای بردیا؟؟!!!!

خم شد روی میز : تو خط چی باشم؟؟!! این وسط فقط نبود مهسا مهمه و بس....

_دلیل نبودنش مهم نیست...

_نه...!!!!

امین : باده قبول کن کار مهسا خوب نبود...

واقعا باورم نمی شد : امین...معلوم هست شما ها چی میگید؟؟!!!! اصل قضیه رو بی خیال شدید...واقعا که... اصلا

بردیا...بی خیال مهسا شو...

عصبانی شد : باده ... مگه می شه...؟؟؟

_ آره می شه...مهسا جوابش به تو منفییه...

رنگش علنا پرید...اما اخماش ترسناک رفتن تو هم : مگه دسته خودشه...؟؟؟...مگه می دارم؟؟؟؟!! می دونم دوستم داره...منم دوستش دارم..مگه می دارم مسائل جانبی ازم بگیرنش؟؟!!

_ مادرت مسئله جانبی؟؟

_ آره..هر چیزی به غیر از رابطمون جانبیه...این چه عادت مسخره ایه؟؟...باید با من تماس میگرفت..میگفت ..من خودم می دو نستم چی کار کنم...حالا کجا رفته؟؟...

_ اجازه ندارم بگم...در ضمن می خوام چی کار؟؟؟

پوزخندی زد : می دونی چیه...مثل اینکه تنها کسی که من رو جدی گرفته مادرمه...همون که هول کرده و باعث شده این کار بی منطق رو انجام بده....

دستاش رو گذاشت رو میز و مستقیم نگاهم کرد : باده...تو خودت هم این کار رو یه بار با امین کردی...می دیدم چه طور بال بال می زنه و من درکش نمی کردم...الان با بند بند وجودم دارم حسش میکنم...مهسا دختره مورد علاقه منه..عشق من...من ازش خواستگاری کردم..چند ماهه دارم التماسش میکنم ..چه قدر دنبالش دویدم...

_ این ها رو منم شاهد بودم..اصلا به من چرا میگی..به مادرت بگو...

_ مسئله این جاست که دارید اشتباه می کنید...به مادر من تا یه حدی ارتباط داره من با کی ازدواج می کنم...مهسا انتخابه منه..با من طرفه...حالا بهم بگو کجاست تا من خودم تکلیفم رو باهاش مشخص کنم....

_ فکر نمی کنی اون کس دیگه ای که باید تکلیفت رو باهاش مشخص کنی...؟؟؟

منتظر نگاهم کرد..هیچ وقت انقدر مصمم ندیده بودمش....

_ آنتالیاست...

_ چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

امین : داد نزن بردیا

رو صندلی ولو شد : این چه کاری بود...

_ بهش فرصت بده...

_ فرصت بدم بی چارم کنه...فرصت بدم هر چه رشته بودم پنبه کنه...؟؟؟؟!!!! آدرس لطفا...

_ ای بابا..می خوام پاشی تا اون جا بری؟؟؟

_ نه..پس بشینم دست رو دست بذارم تو عصبانیت تصمیمی بگیره که حقش رو نداره....

_ حقش رو نداره؟؟؟؟!!!!

_ نه نداره...تو وقتی گذاشتی رفتی..یه جورایی حق داشتی چون مقصر امین بود...مهسا این حق رو نداره که به خاطر یه سری حرفای سطحی مادرم...من رو ترک کنه...حالا هم آدرس رو بده..وگرنه از دنیز میگیرم...

_ دنیز نمی دونه...

_ مگه می شه؟؟؟؟!!!!

_ بردیا...

هنوز هم داشت نگاهم می کرد ...

_ به سمیرا زنگ بزن از اون بگیر بردیا..خواهرش اونه..من بیشتر از این حق دخالت ندارم...
 _ای بابا..خانومم می شه بگی من چرا مورد غضبت قرار گرفتم؟؟؟؟!!!
 شونه ام رو از زیر دستش رها کردم و لیوانهای روی میز رو تو دستم گرفتم و به جای خالی بردیا خیره شدم : هتون عین همید..
 خندید و دنبال راه افتاد به سمت آشپز خونه : بد اخلاقه دوست داشتنی من...می شه بگی من چیم به بردیا شبیه؟؟؟؟!!
 _دوست من رو مقصر می دونه...از نظر شما همیشه ما مقصریم....
 لیوان ها رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز..انگشتم رو تو دستاش گرفت و خیره شد بهم : مهسا مقصره...تو هم بودی...یهو گذاشتی رفتی...من باید با این سفارت ترکیه یه بحثی داشته باشم..تقی به توقی می خوره می رید اونجا...
 _اون جا خونه منه...معلومه که می رم...
 ...دستاش شل شد...نگاهش رو ازم گرفت و دستام رو ول کرد...
 چرت گفتن که سر و ته نداشت...حرف بی خود زدن که مدل دیگه ای نبود...دستهام که رها شد از دستهایش..کمی نگاهم کرد..پر از دلخوری و بعد پشتش رو بهم کرد و به سمت اتاق کارش رفت...روی نزدیک ترین مبل ولو شدم...آخه این چی بود گفتی باده...اولین و آخرین چیزی که به ذهنم رسید اون لحظه...چشم دو ختم به سنگهای براق زیر پام...
 لیوان آب پرتقال رو محکم تو دستم جا به جا کردم...بهانه دیگه ای برای نزدیک شدن به اتاق مرد دوست داشتنی و دلخورم نداشتم...لای در اتاق باز بود و نور ازش عبور می کرد و نصفه میوفتاد روی سنگ ها و گوشه ای از دیوار رو به رو...پشت میزش بود و بی حواس چشم دو خته بود به کاغذ رو به روش...
 _امین !!!
 سرش رو بلند کرد...دلخور بود...هر حرکتش هر نگاهش و حتی پلک نزدنش نشونی از دلخوری بود که تا تهش حق داشت...
 بدون جوابش بدون حرف زدنم..وارد اتاقش شدم و لیوان رو روی میزش گذاشتم...چیزی شبیه به لبخند روی لبش اومد...رو مبل رو به روی اون میز بزرگ چوبی نشستم...نیم رخ به عکسم : معذرت می خوام...
 ..ساده ترین و در عین حال تنها جمله ای که احساساتم رو بیان میکرد...چشم دو خته بودم به ناخن هام که روش ترنج های آبی کشیده شده بودسکوت کرده بود...سرم رو آوردم بالا دست به سینه بهم خیره شده بود...گاردش محکم تر از اون بود که با یه جمله بریزه و من کم کم داشتم مستاصل می شدم....
 _حرفم درست نبود...یعنی اصلا درست نبود...
 ..کمی قفل دستاش تو سینه اش شل شد....
 _من واقعا از سر عصبانیت و در عین حال بی حواسی اون جمله رو گفتم...
 _که قبولش داری فکر کنم....
 ..جا خوردم...صداش تنش پایین بود..اما عجیب عصبانی بود و این واقعا داشت من رو نگران میکرد...

_ آخه شما خانوم مستقلى... به من احتياج ندارى... خونت رو هم دارى... اما گل من شايد بهتره بهت ياد آورى كنم كه قانونا اين خونه هم مال شماست چون به نام شماست....

... هيچ وقت انقدر سخت حرف نزده بود.. تو بدترين شرايط هم امين لحنش پر از نوازش بود.. اگر داد مى زد هم انقدر از نگرانى لبريز بود كه داد به نظر نمى يومد...

دستى به گلوم كشيدم... به گردنبد ظريف و دوست داشتنى كه خودش به خاطر پسر م بهم هديه داده بود.. نگاهش رفت پى دستم... و بعد شكمم... : باده نمى دو نم تا كى قراره اين ادامه داشته باشه... تا كى قراره من خودم رو به آب و آتيش بزنم.. تا تو..

نذاشتم ادامه بده از جام بلند شدم و به سمتش رفتم : اون جا خونه منه... تو فكر كن خونه پدرى... همه خانوما حتى بعد از ازدواجشون به خونه پدريشون ميگن خونم... خونمون... حالا وضعيت من كمى متفاوته... خونه پدرى ندارم... از جاش بلند شد و رو در روم ايستاد... سرم رو بلند كردم تا بتونم تو چشمات نگاه كنم و چه قدر اين حالتون رو دوست داشتم... : راست ميگى امين... راست ميگى عزيزم... تو خودت رو به آب و آتيش زدى تا بتونى زندگيمون رو به اين نقطه برسونى.. منكرش نيستم... من انقدر غرق تو خودم... تو گذشتم و بعد تو بچمون بودم.. كه به پشت سرم كه نگاه مى كنم.. مى بينم گاهى قايق زندگيمون رو فقط تو پارو زدى....

دستم رفت دور با زو هاش.. كشيدمشون پايين... شل بود و سريع باز شد... خيره بودم هنوز به چشمات كه حالا كم كم داشتن گرم مى شدن : آره من زن مستقليم... آره براى مستقل موندن تلاش ميكنم... هنوز دلم مى خواد پيشرفت كنم... تو خون منه... اما بى انصاف من به تو حتى بيشتتر از نفسم وابسته ام... من جز تو كسى رو ندارم... دستى به شكمم كشيدم.. تو و پسر مون تنها داشته هاى حقيقى و احساسى من هستيد... وابستگى چه طوريه؟؟... مگه غير اينه كه من هر بار مى بينمت قربون صدقه ات مى رم تو دلم... مگه غير اينه كه نيم ساعت دير ميكنى عين ماهى دو مونده از آبم... امين وابستگى غير اينه كه من هر چى داشتم و نداشتم... شهرتم... شرايط اجتماعيم رو گذاشتم اومدم دارم از نو شروع ميكنم... منتى نيست... به خودت كه از جونم مهم ترى قسم منتى نيست.. خودم خواستم... دنيا رو با بوى تنت عوض نمى كنم....

آروم خزيدم تو بغلش.. دستان رو محكم دور كمرش حلقه كردم... و سرم رو گذاشتم رو سينه اش : من به اين ريتم نفس ها وابسته ترينم امين....

دستاش آروم از كنارش جدا شد و محكم دور كمرم حلقه شد... و من نفسم رو از خيالى كه حالا راحت شده بود بيرون دادم و چشمام رو بستم... نفسش مو هام رو نوازش مى كرد : ديوونه مى شم وقتى اين چيزا از دهنتم مى پره... چيزايى كه خوب مى دونم گوشه ذهنتم قايم شدن... كه تو مواقع خاص ميان بيرون... احساس مى كنم بهم ميگفتى به اندازه قبل دوستم ندارى شايد كمتر از اين احساس تهى بودن مى كردم باده....

سرم رو از روى سينه اش بر داشتم و نگاهش كردم كه حالا داشت كم كم امين خودم مى شد : مى دونى خونه اصلى من كجاست..؟؟

.. پر از سؤال نگاهم كرد

_ آغوش تو... امن ترين جاى دنيا... تازه سندش هم از هر جاىي مطمئن تره... چون عاشق منه....

خم شد و بوسه اى طولانى و پر از حس امنيت به پيشونيم زد... : مى دونى چه قدر عاشقتم و به همين خاطر هم هست كه اذيتم ميكنى...

_ از قصد نیست....

لبخندی زد : حالا خوشگله نمی شه اون قربون صدقه هایی که ادعاش رو داری رو بلند بگی؟؟
با شیطنت ابروم رو انداختم بالا : نه...کیفش به یواشکی بودنشه...مثل بوسه های یواشکی و پر استرس...
حلقه دستاش رو کمی محکم تر کرد : حیف که یه سری حرفا و کارا جلوی پسر مون زشته..وگرنه بهت نشون می
دادم بوسه یواشکی یعنی چی!!
خنده بلندی کردم...بگذریم که بوسه اش خنده ام رو خفه کرد....

نفس های منظمش نشون از خواب بودنش بود...بگذریم که بزرگواریش و کش ندادن قضیه ...یک بار دیگه من رو
تا مغز استخوان شرمنده اش کرد...که یک بار دیگه به خودم یاد آوری کردم..من عاشق این مرد هستم و چرا
حواسم نیست موقع حرف زدن...انگشتم رو آروم روی شقیقه اش کشیدم و زمزمه کردم : من هیچی به غیر از تو
ندارم...فکرش رو که می کنم...بچه ای که دارم حمل میکنم هم به اندازه تو مال من نیست...بوسه ای روی شقیقه اش
زدم و چرخیدم . پشت بهش دراز کشیدم...تو جاش جا به جا شد و دستش رو دورم حلقه کرد...لا له گوشم تر شد :
تو همه چیزت ماله منه عروسکم..حتی اون بچه ای که داری حمل میکنی....

گره کرواتش رو کمی مرتب کرد و برگشت به سمت من که تلفن به دست روی مبل نشسته بودم : چرا احمای
خانومم تو همه؟

_ جواب تلفن هام رو نمی ده دیدی اون رفیقت باعث شد مهسا باهام حرف نزنه...

لبخندی زد و برگشت به سمتم : از کی داری باهاش تماس میگیری؟؟

_ از دیشب...

_ چرا نشستی مگه شرکت نمیای؟؟

_ پاهام یه کم ورم کردن کمی هم بی حالم بمونم استراحت کنم بهتره...

کمی نگران نگاهم کرد : خوب نیستی؟؟ بریم دکتر؟؟

_ نه بابا..دکتر گفت این جور موارد یکم استراحت کنم خوبم..تو هم برو نگران نباش..تنها هم نیستم افسانه خانوم تو
راهه...

جلوی آینه دم در نگاهی به موهاش انداخت و در رو باز کرد..چرخید به سمتم که دست به کمر و یه ابرو بالا داشتم

نگاهش میکردم : چیزی یادت نرفته؟؟

یه ثانیه فکر کرد و بعد خندید به سمتم اومد و بوسه ای به چونم زد : خوبه؟؟..حالا برم؟؟

یکم شقیقم رو خاروندم : کافی که نیست اما چه کنم...

این بار بوسه نفس گیری به لبم زد..دستم رو گذاشتم پشت گردنش و انگشتم رو حرکت دادم نرم به سمت

کمرش...ازم کمی فاصله گرفت : نکن عروسک..بذار برم...از راه به درم نکن..بذار برم دنباله یه لقمه نون حلال پس

فردا پسر مون به دنیا میاد خرجمون بالا میره...

_ می خوام تمام روز به من فکر کنی خودم نیستم...

_ این کارها رم نکنی من به فکر تم نفس..حالا برم؟؟

_ برو...

_اگه احتیاجی بهم بود بگو... گور بابای جلسه...
 _خیالت راحت..حالم خوبه در ضمن شب دو قلو ها میان...
 به ظرف بزرگ روبه روم نگاه کردم بوی دارچین رو نفس کشیدم...به لخنه مهربون و چشمای خیسش نگاه کردم که داشت با عشق نگاه می کرد ..
 _بخور دخترم....
 دخترم گفتنش دلم رو می لرزوند...تمام عقده های این چند وقت دود شده بود رفته بود هوا...
 ساره نیایش رو تو بغلش جابه جا کرد تا بتونه بهش شیر بده...افسانه خانوم خونه رو مرتب کرد و شام رو پخت و رفت..مامان زنگ زد و گفت حاجی رفته سفر و می خواد با ساره به دیدنم بیاد...به شیر خوردن نیایش چشم دو ختم...ساره نگاهم کرد : حالا نوبت خودت هم میشه زیبا ترین حس دنیاست....
 مامان کمی بیشتر روغن روی حلیم ریخت : بخور تقویت شی...دختر تو برای یه زن نزدیک 6 ماه لاغری...
 نگرانی هاش جنسشون با همه نگرانی های دنیا فرق میکرد..لطیف تر بود...بوی محبت ناب می داد...
 ساره : بعدش فیلم عروسیت رو بذار...دلمون ضعف می ره با مامان دلمون می خواد ببینیم...
 قاشق بزرگی از حلیم رو تو دهنم گذاشتم : باشه...
 ساره خندید : همیشه عاشق حلیم بودی...
 قاشق رو تو ظرف تکون دادم : من عاشق هر چیزی بودم که در کنار شماها بود..با تمام درد هایی که کشیدم...
 مامان اشکاش رو پاک کرد..دستم رو روی دستش گذاشتم : تو رو خدا گریه نکن...
 ..دلم نمی خواست گریه کنه..دلم نمی خواست یادم بیاد که وضعیت من ویژه است..دلم می خواست فکر کنم تمام روابط من مثل همه است....دلم می خواست بدون در نظر گرفتن خیلی از اتیکت ها ..بشینم با مادرم و خواهرم...بله خواهرم..چه اهمیتی داشت که من با این زن در حال شیر دادن حتی یه سلول مشترک نداشتم..اصلا ناتنی بودن برای ساره مفهومی نداشت..دلم می خواست با خواهرم و مادرم بشینم..فیلم عروسیم رو ببینم..حرفای خاله زنگی و دم دستی بزمن...راجع به رنگ لوازم پسر مشورت کنم..حرفای زنونه بزمن...از شوهرم بگم...مثل هر زنی تو هر جای دنیا...
 از خنده اشک از چشمم سرازیر بود..ساره همیشه دلکک بود ادای مادر شوهرش رو در میاورد کم و پیش یادم میومد روحیاتش رو الان با اداهای ساره بلند می خندیدم ...دلم و فکم درد گرفته بود...
 مامان : ساره زشته..گناهه..این کارت از غیبتم بدتره...
 ساره روی مبل ولو شد و زد پشتم : می بینی باده نمی ذاره یه دل سیر از قوم الظالمین حرف بزمن...
 _بی چاره ها اون جور که تو میگی خیلی هم باهات کاری ندارن...
 _جراتش رو ندارن....هومن یه بار در دهنشون رو بست..اون اوایل بعد از رفتن تو خیلی بهم زخم زبون می زدن...
 سرم رو پایین انداختم..من همیشه تو زندگی این دختر گند زده بودم ..
 _نگام کن ببینم باده..نبینم اخمتو...دیگه مهم نیست..مهم اینه که من تو و مامان هستیم...داریم باهم می خندیم..من تمام این 10 سال همین رو آرزو کردم...
 مامان نگاهی پر از عشق به هر دو مون انداخت و محکم بغلمون کرد...اشک توی چشمم جمع شد...

ساره پسرش رو نیاورده بود.. هومن با خودش برده بود سر کار میگفت نیما به پدر بزرگش خیلی وابسته است و همه چیز رو براش تعریف میکنه و بچه است و نباید بهش دروغ و مخفی کاری رو یاد داد... هومن میون اون بغل عاشقانمون زنگ زده بود تا حال ساره رو پپرسه....

صدای چرخیدن کلید تو در اومد ساعت تازه 5 بود و من منتظر امین نبودم... فکر میکنم کفشهای دم در رو دید که نیومد تو بلند صدام کرد.. ساره بلند شد تا رو سریش رو سر کنه به سمت در رفتم و امین رو دیدم که با لبخند پهنی جلوی در...

_ سلام ..

_ سلام خانوم خوشگله نمی دو نستم مهمون داری.. زود اومدم تنها نباشی....

_ مامان و ساره اینجان....

امین با خوشرویی بهشون سلام کرد و نگاهش رو دوخت به نیایش که تو سبدش خیلی خوشگل با اون پیراهن چین دار قرمزش خوابیده بود...

ساره نگاهی به چشمای پر از عشق امین انداخت : بغلش کنید امین خان...

امین خم شد و آروم بغلش کرد و بوییدش : خدای من چه قدر کوچولو...

_ پسر شما از اینم وقتی به دنیا بیاد کوچولو تره...

بچه در کنار امین بیشتر شبیه اسباب بازی بود ... امین پدر خوبی می شد.. وقتی می تو نست به بچه کس دیگه ای با

این عشق نگاه کنه.. پس وای به حال بچه خودش....

مامان نگاهی به امین انداخت : ما دیگه میریم پسر...

_ کجا حاج خانوم.. من اومدم میرید؟؟

_ نه پسر... هومن الان میاد دنباله ساره من هم برم...

_ شب چرا پیش باده نمی مونیید....

این سؤال رو به قدر روتین و ساده پرسید

که انگار این کار همیشگی مادرم بوده..

مامان : پسرم آخه....

ساره : بمون مامان دیگه... من به نیما میگم پیش خاله ای... بمون می دونم دلت رضاست به موندن....

..منظور خاله خودش بود.. خاله من ازدواج کرده بود.. با همون پسر همسایه... دوتا دختر داشت و ساکن شیراز

بود... مامان هنوز به اونا چیزی نگفته بود.. داییم هنوز مجرد بود اون هم ساکن شیراز.. اون جا یه مغازه تعمیرات رادیو

تلویزیون باز کرده بود با ش.. هر خالم و گویا گارشون هم گرفته بود....

مامان تو آشپز خونه بود ومن دنبال امین اومدم به اتاق کارش ...

_ من اینجام عروسک که تو و مامانت راحت باشید... راستی با بردیا حرف زد...

از جام پریدیم : چی گفت؟؟.. چرا مهسا جواب تلفن نمی ده.. دعواشون شده؟؟

خندید : دونه دونه باده... مهسا عصبانی شده.. از دست تو نه.. از دیدن بردیا... بردیا تو هتل بود.. میگفت دنباله یه

فرستم که با مهسا حرف بزدم... مطمئن باش خود مهسا بهت زنگ می زنه...

_ می خوامی دلم رو خوش کنی نه... از دستم عصبانیه...

به طرفم اومد و با لبخند نگاهم کرد : لباتو چرا آویزون کردی خانومم.؟؟؟...امکان نداره مهسا فکر کنه تو صلاحش رو نخواستی...حالا اخماتو باز کن...برو پیش مامانت یکم پشت سر من صفحه بذارید...منم یکم دیگه میام پیشتون...آفرین خانومم...

فایلها رو بار دیگه مرور کردم از چندتا ش هم پرینت گرفتم ..به پشتی صندلی تکیه دادم و با انگشت چشمام رو فشار دادم..دیشب تقریبا اصلا نخوابیدم..تا صبح تو آغوش مادرم بودم..مملو از یه عشق بی دریغ مادرانه که سالها و شاید از ابتدا ازش محروم بودم...مادرم نوازشم کرده بود..همه جا بوی مادرم رو میداد ...تا صبح با هم از همه چیز و هیچ چیز حرف زدیم..از غذاهای مادر بزرگ و دل مهربون پدر بزرگ...از شیطنتهای پنهانی خاله و خیلی چیزهای دیگه..و تمام سعیمون رو کردیم تا از هر چیزی که برای ما یاد آور خاطرات جداییه دوری کنیم... از مامان زود تر بیدار شدم و رفتم تو آشپز خونه که دیدم امین چای رو گذاشته و نشسته تو تراس..با دیدنم ..محکم بغلم کرد : یه چیزی بگم نفس..خودم اصرار کردم مامانت بمونه اما پیشمون شدم..بی تو..بدون عطر و بدون حس حرکتای پسرم خوابم نمی بره..من قبلا یه عمر چه طوری بدون تو خوابم برده تو اون در عجبم... و من در حالی که بازهم بیشتر از ساعت قبل عاشقمش می شدم اعتراف کردم که من هم بدون اون حضور مطمئن و امن دیشب حتی با حضور مادرم بدجور غریبی کرده بودم

هر چی بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردم...دیروز مامان چیزی گفته بود که بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود...به سمت اتاقش رفتم....

با تقه ای لای در رو باز کردم..از حضورش تو اتاق امین اصلا خوشم نیومد...اون هم از حضور من خوشحال نشد..مثل همیشه خوش تیپ و سر حال با همون عشوه همیشگی داشت با امین که جدی و مودب روبه روش ایستاده بود صحبت میکرد...نبودن بردیا امین رو با سها رو به رو میکرد و من اعتراف کردم که اصلا خوشم نمی یومد....

امین با دیدنم تو چارچوب در لبخندی زد : چرا تو نمی یای عزیزه دلم؟؟؟

وارد اتاق شدم و به دخترک اخم آلود کنارم نگاهی سرسری انداختم و با لبخند رو مبل رو به روش نشستم و سلامی زیر لب گفتم و جوابی به مراتب مصنوعی تر گرفتم.....

سها : خوب امین جان ...فکر کنم بحثمون نصفه موند...

..می خواست لیج من رو در بیاره یا بهم بفهمونه که بد موقع اومدم...

امین : می تونیم ادامه بدیم به هر حال این بحثی نیست که خانوم من ازش دور باشه یا روش مطالعه نداشته باشه....

رو خانومم بیشتر از هر وقتی تاکید کرد و من بیشتر غرق خوشی شدم....

من : منم کارم خیلی واجب نیست...

امین : نه شما باش...

سها : باشه پس من می رم...

امین : به هر حال بردیا تا فردا پس فردا بر میگرده و می تونید با خودش هماهنگ کنید...

..خورده بود تو پرش نا جور...این از همه حرکاتش عیان بودبا لبخندی که کمی چاشنی بد جنسی داشت بدرقه اش کردم و برگشتم به سمت امین که با شیطنت داشت نگاهم می کرد...

_حسود کوچولو...

با خنده به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم : من هیچی نگفتم...

_لبخندت رو دیدم...

_حقش بود....

خندید دستش رو گذاشت روی شکمم : امروز که اذیت نمی کنی ماما رو؟؟!!

_ نه پسر خوبی...

و بعد خیره شدم به اون عسلی هایی که مال خودم بود..کودکانه تو دلم تاکید کردم : خوده خودم...

_من در خدمت خانومم هستم...

کمی ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم : امین تو خبر داشتی یه پروژه مجتمع تفریحی هست توی آبیک؟؟!!

...چشمات گرد شد؟؟...کمی جا خورد؟؟>.یا من این طور حس کردم...

نگاهش رو ازم گرفت و چشم دوخت به میز : چه طور مگه؟؟

_این پروژه به نظر بزرگ میاد با زمین کارتینگ و یه سری مجموعه های دیگه...ما چرا تو مناقصه اش حتی شرکت

هم نکردیم و چرا این پروژه رو نگرفتیم...اصلا ازش خبر داشتیم؟؟

_عروسک چرا این موضوع انقدر مهمه همه پروژه های خوب رو که ما نباید بگیریم...

_از اون نظر که اشتباه نکن باید ما بگیریم...اما بحث چیز دیگه است...اگه ما نگرفتیم کی گرفته...؟؟

...نگاهش کردم که قیافه اش جدی شده بود : نمی دونم باده..حالا تو چرا گیر دادی به این پروژه..اصلا از کجا خبر

دار شدی؟؟

کمی مشکوک نگاهش کردم : مامانم گفت شوهرش دار و ندارش رو فروخته و سهم بزرگی تو این پروژه

خریده..گویا یه شرکت درست و حسابی هم هست..منم کنجاو شدم که چرا ما اجازه دادیم رقیبا مون همچیم کار

جالب و تکی رو ازمون بگیرن...چون گویا کار پر و پیمونی باید باشه که حاجی ترغیب شده ریسک کنه....

..احساس میکردم دنباله جمله ایه که قانع کننده باشه :!..خوب ما سرمون خیلی شلوغ بود و در ضمن ما بیشتر

کارمون پروژه های مسکونیه....

..نمی دونم چرا به نظرم حرفاش بو دار بود..این ها رو کنار بعضی مکالمات تلفنیش که می داشتم...به نظرم یه جایی

یه خبرایی بود...

_اون جووری نگام نکن..من از تو بازار ایران رو بهتر می شناسم..به جاش یه پروژه خوشگل از یه رستوران زنجیره ای

تو دست گرفتیم خوشگل و هلو..دست خودت رو می بوسه...همه پروژه ها رو که ما نباید بگیریم بقیه هم باید نون

بخورن..در ضمن حاجی اگه ریسک کرده حتما کار درست کرده....

_نمی دونم...شاید..به هر حال...

..همون موقع تلفنم زنگ زد...شماره نیوفتاده بودخیلی قوت بود مزاحم تلفنی نداشتم..مشکوک به گوشیم زل زدم

که این از نگاه امین دور نموند..

_الو....

.....

_مردم آزاری هم حدی داره.....

_مردم آزار خودتی!!!!

یه نگاه به نگاه غضب آلود امین که رو به روم بود انداختم و یهو با صدای بلند خندیدم... که این قیافه امین رو با مزه تر کرد...

_هی با توام ها خبر چین خانوم....

_مهسا....

امین با شنیدن اسم مهسا اخماش از هم باز شدو دستش که برای گرفتن گوشی جلو اومده بود رو عقب کشید...
_خبر چین خودتی...

_من 10 سال می دو نستم کجایی به هیچ کس نگفتم تو 10 ساعت نتو نستی دهننت رو ببندی...

_این با اون فرق داشت...

_هیچ فرقی نداشت این پسر رو انداختی به جون من که چی؟؟

از صدای سرخالش کاملا مشخص بود که ناراضی نیست...

_آهان ناراضی هستید که از خوشی دارید می میرید بانو؟؟!!!

_کجا من که تحویلش نمیگیرم...

_آخ آخ از اون ته دلت بشنوه...

_اگه ته دلم رو بشنوه که از ذوق میمیره...

خنده ای کردم پس هوا پس نبود : چرا جواب تلفن هام رو نمی دادی...

_دوست نداشتم....

_بی خود بیای تهران گوشاتو میخ میکنم..هیچ کس حق نداه جواب تلفن های من رو نده...

امین با خنده سری تکون داد و خودش رو مشغوله لپ تاپش کرد...

_حالا بی شوخی انقدر شوکه بودم از دیدنش که نمی دو نستم چی کار کنم...حالا بعدا مفصل برات تو ضیح می

دم...ولی واقعا انتظارش رو نداشتم تا اینجا بیاد....

امین تو ماشین نگاهی به لبخند پهن من کرد : خوشحالم که نگران مهسا نیستی..

_الان نگران بردیام...

_اون از پس مهسا بر میاد..یعنی باید بیاد..برای به دست آوردنش و بعد اداره زندگیش...

_به نظرت بردیا بعدا پشیمون نمی شه...

_نه...من برای اولین باره اون رو انقدر مصمم می بینم...

_الان مسئله مادرشه....

_اونم وظیفه بردیا ست تا درستش بکنه باید بتونه میونه رو بگیره...

دستم رو گذاشتم روی پاش : داشتم فکر میکردم اگه شیرین جون من رو نمی خواست من بازم با هات ازدواج می

کردم یا نه؟؟

دستم رو تو دستش گرفت و کنار لبش برد و بوسه آرومی بهش زد ...: نتیجه چی شد؟؟

_نتو نستم تصمیم بگیرم...

_ولی من اگه همه دنیا هم مخالف بودن با تو از دواج میکردم..

با طمانینه دستش رو دور دهنش کشید که دست آتنا پس گردنی محکمی بهش زد و وقتی نگاه چپ چپ تینا و خنده بلند من رو دید اخماش رفت تو هم..
آتنا: اول اینکه مامان اینا رو برای باده فرستاده بود کلا تموم کردی دوم هم اینکه بی فرهنگ دستمال هست چرا با دست پاک می کنی...

_دلم می خواد ..ای بابا...

این دو موجود رو خدا ساخته بود برای خندون و شاد کردن...روی تخت جابه جا شدیم...پیراهن خواب تن هر سه مون بود..امین جلسه مهمی داشت و دوقلوها اومده بودن پیشم..سه تایی یواشکی رفته بودیم بیرون پیتزا خورده بودیم چیزی که امین می فهمید داد و بیداد راه می نداشت چون فست فود برای من ممنوع بود و از اون ممنوع تر تنها بیرون رفتن جای مهسا خالی تا بهم بگه تو آدم نمی شی...و بعد هم نشسته بودیم سر سالاد میوه بی نهایت خوشمزه ای که شیرین جون فرستاده بود...

_خوب چه خبر آتنا خانوم از سینا....

_خوبه...

..چشمش برق می زد وقتی از سینا حرف می زد...: گیر داده بذار بیایم خواستگاری...

_خوب چرا قبول نمی کنی...؟؟

_زود نیست؟؟

_اگه عاشقش نی...

تینا لبخندی به آتنا زد : والا خوش به حالت فکر کنم تو بچه دومت رو هم به دنیا بیاری و بابک هنوز جسارت جلو اومدن نداشته باشه...

خندیدم : خیلی کنده...

تینا کمی سر جاش جا به جا شد : می دونی..یه جورایی هم حق داره اوضاع خونشون هم الان زیاد مناسب نیست.. کنجکاو شدم : چه طور؟؟

_می دونی که بردیا چند روز خونه نبود؟؟

..خوب می دو نستم..واینکه دیشب بدون مهسا برگشته بود...

_خوب؟؟

_باده تو حتما کل ماجرا رو می دونی...

_می دونم اما..می دونم خوشتم نمی اد به نظر خبر چین برسی..اما خودت رو بذار جای مهسا برات مهم نیست بدونی

تو اون جبهه چی میگذره...؟؟

کمی فکر کرد و چونش رو خاروند...

آتنا : لوس نکن دیگه خودت رو...

_خوب مثل اینکه بردیا خیلی جدی رفته به مادرش گفته باید گل و شیرینیش رو حاضر کنه و بیاد خواستگاری

مهسا..البته یه جلسه تنها باید با مهسا بره بیرون و ازش عذر خواهی کنه...بابک می گفت مامانم گریه کرد ..غش کرد..هر کاری کرد بردیا دست به سینه و جدی نگاهش کرد و خونسر د گفت مامان حناتون پیش من رنگی نداره من عاشق این دخترم و زرم می شه..چه شما بخواید چه نخواید پس خودتون رو سبک نکنید و برید برام خواستگاری...

لبخندی زدم : تینا بد جنسی می شه اگه بگم دوست داشتم چهرشون رو اون موقع ببینم؟؟..

تینا با شیطنت لبخندی زد و تکه ای آناناس تو دهنش گذاشت : نه نمی شه.. چون منم دلم می خواست ببینم.. می دونی ما سالهاست که خانوادگی دوست هستیم.. اما هیچ وقت من خندان ندیدمش کلا خانوم ایراد گیریه...

_ فکر میکنی بتونی باهاش کنار بیای تینا؟؟.. تو از خانواده به شدت با محبتی میای...

_ نمی دونم.. همیناست که من رو می ترسونه.. بردیا رو می بینی... اون خیلی سفت و محکم و یه جورایی بی پرواست... اما بابک پسر لایت و آروم و به شدت حساسیه.. می ترسم نتونه از من در مقابل مادرش حمایت کنه...

با تعجب ابروم رو بالا دادم : مگه امکان داره با تو هم مخالف باشه؟؟

_ اون با همه چیز مخالفه...

آتنا : از امین هم می ترسیم... من حالا یه تو جیحی دارم تو اکیپ بوده عاشق شدیم حالا می خوایم ازدواج کنیم... می دونم الان به بابک گیر می ده که خواهرم خیلی وقتا دستت امانت بود...

دستی به پشت تینا زدم : امین با من... نگران نباش...

تینا لبخند زد : می دونی حضور تو برای ما چه قدر عزیزه باده؟؟... من خوشحالم که برادرم انقدر عاشقه.. انقدر شاده.. با مامان حض می کنیم وقتی می بینیم چشمش برق می زنه وقتی فقط راه رفتنت رو تماشا می کنه و از همه مهم تر وقتی می بینیم تو تا این حد زیبا نگاهش می کنی...

بغلش کردم : من هم از داشتن شماها خوشحالم.. شما جواب تمام نداشته های منید...

آتنا : بذار این فسقل عمه به دنیا بیاد وای که چه شکلاتی بشه بچه شما دوتا...

من : یعنی میگی ممکنه چشمش عسلی بشه عین امین؟

تینا : خدا کنه.. وای که چه دختر کشی بشه.. امین هواخواه زیاد داشت...

آتنا : این چرت و پرتا چیه میگی.. نه هیچ کس نبود...

خندیدم : هنوزم داره.. کور که نیستم.. می بینم جاهای مختلف بهش چه زلی می زنن.. همین دیروز رفته بودیم خرید من رفتم تو مغازه.. کوچیک بود امین نیومد تو... از در مغازه اومدم بیرون دیدم دختره علنا داره بهش نخ می ده ؛ من رو که دید با این هیکل قلبه با تاسف یه سری برای امین تکون داد که نگو...

هر سه بلند خندیدیم...

تینا : باده می دو نستی.. هفته اول ازدواجتون... یکی تو رو از امین خواستگاری کرده بوده؟؟...

جا خوردم : چی؟؟؟

آتنا خندید : آره یکی از همسایه های مامان اینا که تازه اومدن... می دو نسته امین خواهر داره فکر کرده تو یکی از مایی.. پسرش تو رو پسندیده بوده.. وای پسره رو به زور از دست امین نجات دادیم می خواست خفه اش کنه...

_ من خبر نداشتم...

_ می دونم.. گفتم که بدونی امین خوب می دونه چه تیکه ای نصیبش شده.. از اون موقع به بعد همش می ره میاد به مامان میگه مامان دلم می لرزه وقتی یکی نگاهش میکنه...

..لبخندی زدم.. شنیدن این ها برام به شدت پر از حسهای خوب بود...

آتنا : به نظرت مامان بردیا می ره عذر بخواد...؟؟

من : نمی دونم...

تینا : باید بره..بابک می گفت بردیا اولتیماتوم داده..بعد هم گفته مامان برو بشین فکر کن ببین من چه کار مثبتی تو زندگیم انجام دادم که با این همه کثیف کاری باز خدا یه دختری مثل مهسا رو سر راهم قرار داده و بهم فرصت عاشق شدن داده...

امین دیر کرده بود..تو تراس چشم دوخته بودم به ماه کامل تو آسمون...پسرکم هم خواب بود...نگاهی به ساعت انداختم 12...
_چرا نخوابیدی؟؟

ترسیدم...برگشتم به سمتش خسته به نظر میومد : الان وقت خونه اومدن امین؟؟؟
لبخندی زد و به سمتم اومد : یکم بردیا درد دل داشت ..رفیق شما حاضر نشده برگردی ایران...

_نمی تو نستید بذارید برای فردا؟؟؟

نگران پرسید :مگه چیزی شده عروسکم؟؟؟

..نه چیزی نشده بود..از خودم ناراحت شدم..بعد از مدتها این دو تا رفیق باهم بعد از جلسه بیرون رفته بودن و من داشتم حق امین رو از بودن با دوستاش سلب میکردم اونم در حالی که به خودم هم خیلی خوش گذشته بود و درحقیقت با دوستام بودم که از قضا خواهر های خودش بودن...

_چیزی نشده یکم نگران شدم..همین...

جلو رفتم و گونه اش رو بوسیدم : بدون تو هم که خوابم نمی بره عنق شدم...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد : من قربونه عنق شدنت هم میرم..شما هر کاری بکنی اعتبار داری...

_ این اعتبار تا حد هر کاریه؟؟

یه ابروش رو داد بالا : تا هر کاری چی باشه؟؟

دستم رو بردم سمت کرواتش و شلش کردم..دکمه بالای پیراهنش رو هم باز کردم و با آرامش انگشتم رو کشیدم به گردنش: مثلا این که من این کار رو ادامه بدم...

دستش رو آروم گذاشت روی دستم و با چشمای خمارش کلافه : نکن عروسک..تنییه از این بدتر پیدا نکردی بابت دیر اومدنم بی انصاف تو که می دونی دکتر چی گفت...

خنده ای کردم و دستم رو کشیدم : می خواستم بدونم هنوزم برات جذابم؟؟؟...

لبش رو بی قرار روی لبم که احساس کردم..دستش که با خشونت پشت کمرم رو لمس میکرد ..جواب سئوالم رو

گرفتم....

_موهات رو یه وری بریز...

..نگاهی اجمالی بهش کردم از همیشه زیبا تر شده بود...بسیار بسیار زیباتر...تو چشمم اشک جمع شده بود...این

رنگ قرمز تند که تضاد جالبی با پوستش داشت زیبایش رو بیشتر نشون میداد....

_استرس داری؟؟

مهسا لبخند زورکی زد : خیلی زیاد....

_منم استرس داشتم اما تو رنگت پریده...

_ نمی دونم هنوز هم از حرفایی که مادرش ممکنه بزنه نگرانم.. امشب داییم و عمو بزرگم هم هستن. نمی خوام کدورتی پیش بیاد...

..بهش حق می دادم...چند روزه پیش بعد از بازگشت مهسا به ایران خانوم سروش به دیدن مهسا اومده بود هر چند به قول مهسا عذر خواهی صورت نگرفته بود اما همون حضور با بهانه آشنایی بیشتر خود ش یک قدم رو به جلو بود....

دستم رو روی دستش گذاشتم که رو دامنش بود ..برای اولین بار پیراهنی پوشیده بود که یقه گرد نسبتا بسته ..آستین سه ربع داشت و دامنش تا زانو بود...

_ می بینم که آدم شدی....

خندید : تو مگه آدم شدی؟؟..پیراهن حاملگی دکلته...دختر تو از رو نمی ری...

خندیدم : امین رو نباید بهش رو بدم..آستر می کشه...

_ منم از ترس عموم این رو پوشیدم...می شناسیش که چه قدر متعصبه..

_ کاش این تعصب رو وقتی داشت دو تا زن رو از خونه بیرون می نداشت به خرج می داد...نه گیر دادن به یقه و دامن تو...

مهسا پوزخندی زد : ماما اصرار داشت که باشه وگرنه بعد از اون کارش به نظرم ما نباید حتی بهش سلام

میکردیم...مامان میگه نباید بی کس و کار به نظر بیام...

_ ما از پس مادر بردیا بر نمیایم همون بهتر که دورمون شلوغ باشه...

_ آسترسم فقط اون نیست..به نظرت دارم کار درستی میکنم؟؟

_ هیچ کس نمی تونه ادعا کنه که ازدواجش صد در صد درسته..فقط هر چی به ایده آل هات و خواسته هات نزدیک تر باشه بهتره...و از همه مهم تر حس تو...!

_وقتی رفتم آتالیا...حسم خیلی هم شکل نگرفته بود...دیدنش با اون قیافه درهم و کلافه..وقتی با التماس از سمیرا

آدرس گرفته بود..حرفاش..بی تابی هاش و سکوت و صبرش در مقابل پرخاش گری هام...مهر و عشقی که تو

چشمش دیدم...وقتی برگشت دیدم دلم براش تنگ می شه اون سه روزی که بیشتر موندم بهم فرصت فکر کردن

بیشتر داد..ستاره بارون نگاهش هم که جای خودداره وقتی من رو به صورت کاملاً بی خبر تو شرکت دیدم...حسودی

کردنش به مهندس آذری هم خیلی با مزه است...

لبخندی زدم : اینا همه مهمترین چیزایی که می تو نستی نام ببری...مهم اینکه که امشب با اومدنش به این جا با

تلاشی که کرد برای فرستادن مادرش پیشت داره بهت اثبات می کنه که چه قدر برات ارزش قائله...

_یعنی می تونم به اندازه تو تو زندگی مشترکم احساس آرامش داشته باشم؟؟...

بغلش کردم...محکم...پر از مهر..به اندازه تمام این 11 و یا شاید 12 سالی که از دوستیمون میگذشت...سعی کردم

اشکی که داشت انقدر سمج راهش رو برای فرود آوردن باز میکرد رو بر گردونم به چشمم : تو خیلی خوشبخت می

شی..مطمئنم....

بردیا خجالت زده بود!!!! اگر روزی به من میگفتن خورشید از غرب طلوع کرده شاید کمتر تعجب میکردم..وقتی

بردیا رو دیدم که جدی و خوش تیپ کنار پدرش نشسته بود و زیر بمباردمان سؤالات نسبتا سخت دایی مهسا سر

به زیر در حال جواب دادن بود...چشمم اندازه در قابلمه باز شده بود....

امین خم شد کنار گوشم : بی چاره بردیا واقعا حسش رو درک می کنم...
 برگشتم به سمتش : والا کسی تو رو به صلابه نکشید...
 _ تو خودت بسم بودی عروسک.. بهت اطمینان نداشتم هر لحظه ممکن بود شوتمون کنی بیرون...
 _ الان که فکرش رو می کنم ..می بینم همین الانم می تونم شوتت کنم بیرون...
 _ الان دیگه زنی خوشگله... قانون همه حق رو همیشه می ده به من...
 لبخند بدجنسانه ای زدم : تو که می دونی من قوانین خودم رو دارم امین ...
 _ همون قانونت باعث می شه این لباس رو بپوشی.. حالا بریم خونه راجع به این قوانین و البته قوانین من و این لباس حسابی حرف می زنیم...
 همون لحظه صدای پدر بردیا که امین رو مخاطب قرار داده بود حرفمون رو نصفه گذاشت...
 مادر بردیا همچنان ساکت بود البته این سکوت نه از سر ادب که از سر نخوت بیش از حد این زن بود که می شد تو هر پلکی که می زد تحقیر رو احساس کرد... نگاهی اجمالی به آپارتمان شیک و مرتب مهسا و مادرش انداخت... به وسایلی که با نهایت سلیقه چیده شده بود... اما از نظر خانم سروش این خونه در شان گل پسرش نبود مطمئنا.. بابک آروم و با لبخند نشسته بود این پسر مظهر آرامش و ادب بود... آقای سروش هم به نظر مرد منطقی میومد... سیمین جون مادر مهسا با خوشرویی و روحیه مثبت خاص خودش مدام به مادر بردیا تعارف میکرد که حتی چایی که مهسا تعارف کرده بود رو هم نخورده بود... مهسا سر بالا و مودب.. بدون نشون دادن هیجانش رو میل روبه روی بردیا نشسته بود و هدف نگاههای گاه و بی گاه ولی عاشقانه بردیا بود.. نگاههایی که بی جواب هم نمی موند...
 دایی مهسا : ما به انتخاب مهسا احترام مگذاریم.. خواهرش هم خودش انتخاب کرد .. ازدواج کرد و موفق هم هست... مهسا هم دختر دنیا دیده و تحصیل کرده ایه ما برای فرمالیته اینجاییم...
 خانوم سروش : بله دیگه همه ما در حقیقت فرمالیته ایم..
 .. حرفش سنگینی مجلس رو بیشتر کرد.. خوب تیکه بدی بود...
 آقای سروش : مهسا تاج سر ماست... پسر من به مهسا علاقه منده.. این برای ما کافیه.. منظور خانوم من هم همین بود...
 خانوم سروش که کاملا از معلوم بود از عواقب حرفش توسط بردیا نگرانه : بله... مهم اینه که بردیا مهسا رو انقدر دوست داره که همه مارو این جا جمع کرده...
 بحثهای دیگه که مربوط به مهریه و چیزهای دیگه ای بود به بعد موکول شد ... و خانوم سروش از توی کیفش دست بند زیبایی رو خارج کرد و به دست بردیا که کنارش ایستاده بود داد : این دستبند خانوادگی ماست که به عروس بزرگتر می رسه... به عنوان نشون دست خانومت کن تا خودتون برید و حلقه انتخاب کنید...
 امین دستش رو دور کمر حلقه کرد... مهسا لبخندی پر از آرامش به سمت زد و بردیا پر از شور و نا با وری دست بند رو به دور مچ ظریف مهسا بست و تو چشمش نگاه کرد و زیر لب گفت : خوش بخت می کنم...
 _ حداقل روزی چهار بار رو زنگ می زنه...
 _ برات خیلی خوشحالم باده...

..لبخندی زدم از سر آرامش اما سمیرا از پشت تلفن مطمئن نمی دید؛ بحث مادرم بود و خوشحالی سمیرا از آشتی با مادرم.....

_ خیلی دوست داشتم تو مراسم خواستگاری باشم...

_ می دونم...وای سمیرا جالب اینه که من تو مراسم جفتتونم بودم..اما قبول کن مراسم خواستگاریه تو با مزه تر

بود..واقعا پر رو بودیما با نیم وجب قد و 23_24 سال سن مراسم خواستگاری برگزار کردیم...

خندید : مجبور بودیم..باده ما شرایطمون عادی نبود غربت محض بودیم...جات این جا خیلی خالیه..هوا داغ و نفس گیر شده ..بد جور دلم می خواد بازهم باهم بریم خرید تو کافه های کوچه های پشتی غذا بخوریم...بریم موسیقی گوش کنیم...

بغضم رو قورت دادم : دلم گیتار روزگار رو می خواد...باورت می شه از مجله ایمیل داشتم بهم گفته بودن شنیدن از بوسه که باردارم و اینکه آیا حاضرم برای تبلیغ لباس حاملگی برم رو استیج؟؟

_ چه قدر جالب لابد امین اجازه نداد...

_ نه بابا به اون طفلکی اصلا نگفتم...من دیگه رو صحنه نمی رم...این جا الان مهندس موفقیم خیلی کارهایی بهم

پیشنهاد می شه که فردی انجام می دم بدون وابستگی به شرکت امین...استیج یه زیبایی بود برای دوران 20 سالگی داره 30 سالم می شه...

نگاهی به حلقه ظریف و بدون هیچ تزئین تو دست مهسا انداختم : خیلی با مزه است حلقه ات...

_ نرفتمیم بخیریم..این رو دیشب بردیا آورد دم در خونه تو 5 دقیقه دستم کرد و رفت گفت این باشه تا حلقه ای که سفارش دادیم بیاد...می ترسه کسی نفهمه من نامزد کردم...

_ حسوده...

_ آره و این بردیای حسود خیلی هم خواستنیه...

ابروم رو بالا انداختم : این خواستنی بودن شامل چه بخشایی می شه...

ضربه آرومی به پشت سرم شد ...

_ چیه شاکی می شی شازده یادت نیست چه قدر سر به سر من بی چاره می داشتی....

صفحه رو به روم رو بازهم خوندم و بازهم...مهسا سخت مشغول نقشه رو به روش بود..امین و بردیا شرکت نبودن....

_ مهسا می خوام یه چیزی باهات در میون بذارم...راجع به یه پروژه سرگرمی تو آبیگ....

..و بعد شروع کردم به گفتن..از تلفنهای مشکوک بردیا و امین تا پروژه ای که حاجی توش شریک شده بود و تو

هیچ شرکت معتبری ازش صحبت نشده بود....

اخمهای اون هم هی تو هم رفت : این ماجرا به نظر بو دار میاد...

لیوان آبم رو روی میز گذاشتم : پس به نظر تو هم عجیبه..فکر می کردم منم که عیت دایی جان ناپلئون دنباله توطئه گران تو کارام...

_ یعنی تو فکر میکنی اینا دستی تو کار دارن؟؟

موهام رو دادم توی شالم : نمی دونم..ولی آخه چه کاری می خوان بکنن...؟؟

چونش رو خاروند : نمی دونم...میگم بیا حسابی بریم تو نخشون...هم من آمار در میارم هم تو در بیار...بعدش

عقلامون رو می داریم رو هم بینیم چی میشه...

_ با این شکم به مادام مارپل نشده بودم که اونم در خدمتونم....
 لبخندی زد: چاره ای هم مگه از دست این دوتا داریم؟؟....
 _ مهسا دلم نمی خواد این گذشته مزخرف من انقدر هم بخوره... من نمی دونم چرا دست از سر من بر نمی دارن؟؟....
 _ من مطمئن امین دنباله سبحانه...
 _ آره اما اون دیگه رفته گم و گور شده.. پلیس هم پیداش می کنه به هر حال ما ازش شکایت کردیم.. من نمی خوام
 امین تو دردرس بیوفته .. بردیا که به هیچ عنوان....
 _ چرا.. بردیا انقدر به نظر بی عرضه میاد...؟؟
 به لحن شاکی و پر از شوخیش دهن کجی کردم : نه دیوونه... چرا چرت میگی...؟؟
 به پشتی صندلیش تکیه داد : یادته یه روز اومده بودم اون اوایل استانبول برای دیدنتون... کنار دریا نشستیم و بلال
 می خوردیم.. گفتم باده این جا دو تا داداش پیدا کن.. دوتایی زنش بشیم هیچ وقت ازهم جدا نشیم و دوتایی هم بی
 چارشون کنیم کی از پس ما بر میاد؟؟
 لبخندی زد مگه می شد اون روزهای زیبا و سخت رو فراموش کنم؟؟ : نه یادمه.. منم بهت گفتم.. شاید بخت ما نه تو
 خیابونای شلوغ و پر ادویه استانبول باشه .. نه تو خیابونای برژوا و نسبتا شیک پاریس... بخت ما شاید جایی پنهان
 میون آدمهایی که ازشون فرار کردیم...
 _ و عجیب حرفت درست در اومد... قسمت ما پنهان شده بود میون مردهای این شهر خاکستری و دوست داشتنی و
 این شد که بعد از 10 سال حالا تو یه شرکت تو سرزمینی که هر دو به دلایلی فکر میکردیم دیگه هر گز بهش بر
 نمی گیریم... نشستیم و داریم از همسرها و عشقهایی حرف می زنیم که به نظر دست نیافتنی میومدن...
 _ خوب گل پسر زود تر به دنیا بیا با هم برم فوتبال ؛ اسکی هم البته خوبه ها ...
 .. امین بیشتر از یه ربع بود که دستش روی شکم داشت با پسر مون حرف می زد و جالب این بود که حرکتای گه
 گاهش توی شکم عین جواب دادن به پدرش بود که ذوق عجیبی به امین می داد...
 _ می شه بخوایید با هر دو تونم مثلا من خوابم ها..
 _ تو به ما چی کار داری من و پسر من خلوت کردیم....
 خنده ام گرفت : امین ساعت رو نگاه کردی عزیزه دلم در ضمن پسر ت اون ضربه ها رو به شکم منه بی چاره می زنه
 تا جواب تو رو بده....
 امین کمی خودش رو جلو کشید و بوسه ای به پیشونیم زد : یه وقت نشه که فکر کنی ممکنه من کسی رو بیشتر از تو
 دوست داشته باشما...
 نفسهای منظمش رو شمارش می کردم... دستی به موهاش کشیدم که چی تو ذهن مرد من بود؟؟.. چی باعث می شد
 که من انقدر نگران باشم؟؟... من به خودم قول داده بودم نذارم هیچ چیزی مربوط به من کسی رو اذیت کنه.. اما
 عزیزترین کسم از وقتی با من آشنا شده بود تو دردرس بود...
 بوسه ای گوشه لبش گذاشتم : امین خواهش می کنم این ماجرا ربطی به تو نداشته باشه... خیلی دوست دارم...
 چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و دراز کشیدم دستش آروم دورم حلقه شد... ذهنم عجیب درگیر شده بود...

احساس خاصی داشتم... نمی دو نستم کارمون درسته یا نه..و اینکه اگه بفهمن که داریم این کار رو می کنیم تا چه اندازه عصبانی می شن..اما مسئله مهم این بود ه بدونم چه اتفاقی داره اطرافم میوفته ...مامان اطلاعات خیلی دقیقی نداشت البته این کاملا نرمال بود چون حاجی خیلی هم مادرم رو قاطی کاراش نمی کرد...
 نگاهی به مهسا که داشت ظرفها رو از بستنی پر می کرد کردم : یعنی میگی این تنها راهمونه....
 مهسا که انگار داشت اتم می شکافت با دقت روی بستنی ها میوه می داشت برگشت به سمتم : چیز دیگه ای هم به ذهنت می رسه؟؟

_ خوب نه..

بعد با دست به بردیا و امین که داشتن تخته بازی میکردن اشاره کردم : اما می دونی که این دوتا شوخی بردار هم نیستن...

_ آره..اما این بار واقعا تو محقی که بدونی داره چه اتفاقی میوفته...

صداش رو دوباره آورد پایین : بهت که گفتم دیروز خونه مادر بردیا بودیم..بگذریم که من دلم نمی خواست برم..حالا این جاهاش رو بی خیال..بردیا ندید که من پشتتشم رفت توی تراس و با نیازی صحبت کرد...و من با گوشای ودم هم اسم شرکت آیندگان رو شنیدم هم بحث مجتمع تفریحی آبیگ رو..می دونم که فدرا بردیا می ره اونجا به احتمال قوی امین هم می ره....

دلم ریخت..استرس عجیبی گرفتم ...

مهسا دستش رو روی بازوم گذاشت : رنگت چرا پریده؟؟

نشستم روی صندلی: خیلی دعا کردم اینا ربطی به پروژه نداشته باشن...اما مثل اینکه چیزی بیش از ربط داشتن هست این وسط مسط...

مهسا رو صندلی رو به روم نشست : خوب باشن..اصلا اصل قضیه باشن...چی داره تو رو اذیت می کنه؟؟

با تعجب به چشمای مطمئنش نگاه کردم : مهسا از تو بعیده..

_چی بعیده؟؟

_ مهسا اینا مگه مافیان...

مهسا به زور خنده اش رو خورد : مافیا چیه دیونه..به اون دوتا نگاه کن...با این ریخت و قیافه کجاشون شبیه مافیاست...

..می خواست حال من رو بهتر کنه بدتر می شدم : مهسا شوخی نمی کنم...

_منم شوخی نمی کنم...ما که اصلا نمی دونیم ماجرا از چه قراره...

_ فکر میکنی با تعیب کردنشون تا شرکت چیزی دستگیرمون می شه؟؟

_ خوب نه..می فهمیم شرکته کجاست چیه؟؟ بعد خودمون ته توش رو در میاریم...

به پشتی صندلیم تکیه دادم و شروع کردم به کندن پوست لبم : چند شبه درست و حسابی نخوابیدم...خوشم نیاد ...

مهسا کلافه خم شد به سمتم : من دارم از شدت ذوق می میرم...خوب دیوونه منم دوست ندارم...منم می خوام همه چیز با آرامش باشه...

_ آرامش...اصطلاح قشنگیه...

_بی انصاف نباش...امین همه سعیش آرامشه توا...

_ می دونم..اما...

_ اما بی وجود نداره ما هنوز هیچی نمی دونیم..من می رم و آدرس اون شرکت رو در میارم و بعد ته تی همه چیز رو در میاریم...و صحبت می کنیم....

نگاهی به چشمای مطمئنش انداختم..بی قراری هام رو حتی خودم هم درک نیم ردم..بی معنا بود شاید..

_ خانومای محترم کجا موندید؟

صدای بردیا بود..مهسا سینی رو به دست گرفت و چشماش رو به نشانه اعتماد یه بار باز و بسته کرد و لبخندی رو صورتش کاشت و به سمت سالن رفت...به سمت یخچال رفتم و لیوانی رو به سمت دستگاه گرفتم برای آب خنک..چشم دوختم به خطهای آبی پر رنگ روی بدنه قرمز رنگ سفالی لیوان که بالا می رفتن و به نقطه هایی در بی نهایت ختم می شدن...

بردیا دستش رو محکم دور مهسا حلقه کرده بود و نشسته بود ...من کنار امین بودم و دستم توی دستاش بود نگاه می کردم به عسلی های خندانم انداختم که با شور و هیجان یکی از خاطرات دوره دانشجوییش رو تعریف میکرد ..این مرد دوستاشتنی من...این منبع احساس و آرامش من..پدر کودکم..نباید و نباید چیزی رو از من پنهان می کرد..به خصوص که این پنهان کاری چیزی می بود مربوط به من در گذشته ..که حال را هم شامل می شد و بعد ها آینده رو می ساخت...

به بردیا خندان که مهسا رو به سمت خودش کشید و بوسه ای محکم به شقیقه اش زد نگاه کردم...و لذت توی نگاهش من رو هم به هیجان آورد....

روزهایی بود خیلی دور خیلی دورتر از دور که من تو ک.چه پس کوچه های تنهایی هام..تو همون اتاق با دیوارهای آبی بیمار گونه به دنباله همین نوای خنده گشته بودم و پیدا نکرده بودم...سایه سبحان پر از سنگینی..پر از زشتی آنچنان روی زندگیم بود که این نواها نمی تو نست درش وجود داشته باشه....

غرق بودم در خودم که دستم فشرده شد...سرم رو بالا آوردم به چشمای پر سؤال امین نگاه کردم:: عزیزترینم خوبی؟؟؟

سعی کردم صدام نرمال ترین حالت رو داشته باشه : البته که خوبم..

_ پس چرا هر چی صدات می زنی جو نمی دی..دستات هم که یخ کرده...

_ نه خوبم...چرا بستنی تون رو تموم نکردید؟؟؟

امین هنوز مشکوک نگاهم می کرد و مهسا برام با چشماش خط و نشون کشید

لوسیونم رو کف دستم ریختم و آرام روی شکم کشیدم..امین روی تخت نیمه دراز کش در حال کتاب خواندن بود ...

_ می بینم که غرق مطالعه هستی مرد خونه....

لبخند پر مهربی زد و بوسه ای برام فرستاد : باده امشب خوب نبودی...

_ خوشگل نبودم..؟؟؟

دیوونه ای گفت : منظورم رو گرفتی....

لبه تخت نشستم...سنگین شده بودم : نه بابا کمی ذهنم مشغوله....

ابروش رو بالا داد : مشغول؟؟؟..چیزی شده چون همش هم با مهسا در حال پیچ بودید....

_هیچی ...

احساس می کردم این بحث آگه عوض نشه اون سئوالی که مثل خوره افتاده به جونم رو می پرسم و اون وقته که هر

چی مهسا رشته من پنبه کنم....

_امین مامان فردا میاد این جا...

_قدمشون سر چشم...

_با ساره چندتا چیز برای نی نی ما خریدن نمی تونن خونه مامان بیرن حاجی می بینه خونه ساره هم جا نیست...

اخماش رو کمی در هم کشید : نیازی نبود...

_می دونم..اما اون می خواد مادری کنه این جور..می خواد فکر کنه تو زندگی من هست...خودت گفتی برای

تلاشش بهش زمان بدم....

لبخندی زد : همه حرفام رو همین طوری گوش میکنی دیگه....

به سمتش رفتم و کتاب رو از توی دستش در آوردم...دستش رو روی تخت گذاشتم و سرم رو به جای بالش روی

بازو تنظیم کردم ...

خندید : عین گربه می مونی..وقتی این جاییم تو اتاقمون به دختر کوچولوی بغلی و آسیب پذیر می شی..اما تو

شرکت همه از تو بیشتر از ما می ترسن....

بوسه ای به سرم زد : نخواستی بگی چته ها...فکر نکن نفهمیدم...

خودم رو بیشتر تو بغلش جمع کردم..این طوری فکر کنم از هجوم یه سایه که از پس خاطراتم..یواش و مودی به

سمت جلو میومد خودم رو محفوظ میکردم...این گرمای وجود من رو از همه چیز حفظ میکرد حتی از خودم..حتی از

اشتباهاتم....

_نگاهی به صورت نگران بردیا انداختم که صورت مهسا رو بین دو دستش قاب گرفته بود : مطمئنی من برم؟؟

من : شما برید..من پیش مهسا هستم...ای بابا ما هر دو مون حالمون خوبه فقط دلمون می خواد امروز رو خونه

باشیم...مهسا می خواد تو چیدن اتاق بچه بهم کمک کنه...یعنی نمی خواد بهمون مرخصی بدید...

امین لبخندی زد : راستش رو بخوای نه...من وقتی خسته می شم میام از لای در یه نگاهم که بهتون می ندام

خستگی در میره...

بردیا با لحن مسخره و پر شوخی:داداش نداشتیما..منظورت از جمعی که بستی چی بود؟؟؟

_زنم و بچه ام....من چی کار به نامزده قراضه تو دارم...

صدای اعتراض مهسا با خنده بلند امین همزمان شد ...

بردیا بوسه ای به گونه مهسا زد : آی آی حواست باشه به خانوم من چی میگي ها....

دستهام رو در هم قفل کردم...این طوری شاید سرماییه که تمامش رو فرا گرفته بود اندکی پنهان می شد...

امین به سمتم اومد : خوشگله هیچی جا به جا نکن..امروز افسانه خانوم نیست..زنگ بزن غذا بیارن..خودت که اصلا

پای گاز واینسا..مهسا هم رنگش پریده معلومه حالش خوش نیست..ولی غذا بخوریا...

نگاهی به چشمای پر از مهر و نگرانش کردم : من حواسم به خودم هست....

_ عقد نیستیم که بالا بکشم....

با صدای زنگ به خودمون اومدیم ...

مهسا : باده آژانسه....

باد که از پنجره بین موهام حرکت کرد ... به سمت مهسا که ساکت چشم دوخته بود به رو به روش نگاهی انداختم :

تو دردرس افتادی...

_ مزخرف نگو... همه چیز ما از اول باهم بود... تا آخر هم همین طور می مونه... در ضمن این بار فقط جنگ تو

نیست.. حاجی من رو هم کم جز نداده و در ضمن بردیا هم پاش وسطه....

.. پا وسط بودن... راست میگفت پاهای همه ما به واسطه یه کینه دیرینه یه خواستن و یه کنار نیومدن وسط بود... پای

ساره وسط بود... پای بردیا.. پای مهسا.. پای امین ... حتی پای کودک من.. به واسطه ازدواج غلط مادرم.. از سر

ناچاری.. از سر بی پناهی... من اما هر دو پا وسط بودم... من هم از سر بی کسی و بی پناهی... به واسطه به وجود آمدن

از پدری که مادرم میگفت 15 ساله پیش تو پارکی مرده و جنازه اش رو شهرداری دفن کرده... به واسطه

خیلی چیزهای دیگه یک جهل ریشه دار که زندگی بی سایه سر نمی شه....

دستی به شکم کشیدم... به مکان امن پسر... به حاصل یک معاشقه پر لذت با همان سایه سر ... نفس عمیقی

کشیدم... بوی وانیل یک نان فانتزی فروشی من رو به دنیای فانتزی تری برد... به دنیایی که اعتراف کردم زندگی

بدون آن سایه سر چشم عسلی برای من امکان نا پذیره....

شرکت تو محله ای بود مرکزی و تو ساختمونی نوساز و نسبتا لوکس.. پول آژانس رو حساب کردیم و داخل

شدیم... استرس عجیبی داشتم.. خیلی عجیب .. نقشه ای که اولش به نظر منطقی و به جا میومد حالا تو ذهنم هیچ جایی

نداشت و به نظرم کودکانه بود... تو چشمای مهسا هم می استرس بود... ما می خواستیم با مطرح کردن یه پروژه نون و

آبدار آقای مهندس صولتی که رئیس شرکت بود رو به حرف بیارم تا هم در مورد آیم صحبت کنه و هم ببینیم آیا از

امین و بردیا به عنوان شریک یا دوست نام می بره یا نه.. چون هر دوی اونها آدمهای با نفوذ و بسایر موفقی تو این

رشته بودن و خیلی ها حتی با وجود عدم همکاری این ادعا رو داشتن...

توی آسانسور نگاهی به خودم انداختم از خودم دلخور شدم .. من مرد همیشه نگرانم رو رسما پیچونده بودم...

مهسا : اولین دروغم تو هفته اول نامزدی...

_ متاسفم مهسا...

_ چرت نگو... به خاطر این نگفتم...

آسانسور ایستاد و ما پیاده شدیم منشی اعلام کرد که مهندس مهمان دارن و چند لحظه باید بنشینیم.. من و مهسا

خودمون رو خواهر و فامیلیمون رو احمدی معرفی کردیم... هرچند اگه قرار باشه لو بریم تابلو تر از این حرفها

بودیم...

مهسا از سر استرس پاهاش رو تکون می داد و من چشم دوخته بودیم به موبایل و ازش خواهش میکردم تا زنگ

نزنه تا مجبور به دروغ بیشتر نشم.. ثانیه ها نمیگذشت... تا اینکه صدای یه بحث بلند و چیزی شبیه به دعوا از اتاق بلند

شد...

صداها واضح نبود اما... نه من اشتباه می‌کردم همچین چیزی امکان نداشت... مهسا مچ دست من رو چسبید و نگران به سمت من که مات و مبهوت بودم چرخید و بعد..

در باز شد و من دست مهسا رو کشیدم تا بریم... اما دیر شده بود... چون صداها حالا کاملا واضح شده بود... خیلی واضح... قلم ریخت از دیدن هیبت بلند مردی که پشتش به ما بود و فریاد می زد این فریاد ها و این لحن و این صدا انقدر آشنا بود... انقدر تکرار شده بود... انقدر دردناک بود که تمام بدنم رو می لرزوند... دست مهسا دور مچم یخ شد و من فقط صدای هینش رو شنیدم... هینی بلندی که همراه با جیغ خفیف منشی باعث چرخیدن مرد به پشت و دیدن صورتی شد که عامل اصلی گذاشتن و گذاشتن من بود... گذاشت و رفتن من... عامل زجها درد ها تنهایی ها...

تو چشمای همیشه خشمگینش خیره شدم... نمی تو نستم ازش چشم بردارم.. به خصوص که صورتش پر از سؤال بود و نا باوری و بعد نگاهی پر از خشمی مهار نشدنی... فقط می خواستم فرار کنم... من همه عمرم خواسته بودم تا از این مرد که باید پدر می بود.. که می دو نست پدر بودن چیه اما این پدر بودن برای اون چیزی به غیر از کتک و زورگویی

نبود فرار کنم.. پسرم تو شکم بی مهابا لگد می زد و من جایی بین زمین و هوا بودم و پای رفتن نداشتم... جتی با وجود فریاد توی مغزم.. فریادی که آلام فرار می داد... شناخت من با این هیكل سخت بود شاید... دخترکی که از خونه حاجی فرار کرد با زن بارداری که روبه روش ایستاده بود زمین تا آسمون فرق میکرد اما شناخت مهسا سخت نبود... مهسا هم عجیب از این آدم می ترسید... دستم رو به پشت کشید.. اون گویا راحت تر پای فرار

داشت... خواستم به عقب برگردم که نعره اش همه رو از جا پروند : پای تو وسطه نه؟؟؟؟!!!!... پای تو وسطه...

این رو گفت و به سمت اومد و من به عقب برداشتم... خیس از یه عرق سرد بودم و آدمها رو پشت هاله ای می دیدم... نفس کشیدن داشت برام سخت می شد و زانوهام میلرزید....

مهسا فریاد زد : چی میگید شما آقا... اصلا شما کی هستید؟؟؟

حاجی فریاد زد : نگو که من رو نشناختی دختره هرزه... تو اون خانواده ات این رو از راه به در کردید... چیه.. حالا می خوای انکار کنی... تو این جا چه غلطی میکنی؟؟؟

و من به قدم دیگه عقب رفتم.. هر قدم به عقب به قدم رو به جلو تو خاطراتی بود که بی موقع به ذهنم هجوم آورده بودن.. هجومی که بد جور نا جوانمردانه بود...

مردی اون گوشه ها : آقای محترم بفرمایید بیرون این چه وضعیتی که شما از وقتی اومدید دارید داد می زندی من که بهتون گفتم..

حاجی وسط حرفش پرید : این شکم بر اومده این دختره هر جایی حاصل چیه؟؟؟... حاصل گول زدن من؟؟؟.. و بعد

چرخید به سمت من : اون مادرت هم می دونه که تو اینجایی؟؟؟... پسرم رو بدبخت کردی.. حالا نوبته منه؟؟؟

همون صدا که حالا صداش نزدیک تر بود : بنده ایشون رو نمی شناسم.. آقا....

مهسا : از سنتون خجالت بکشید....

همون لحظه صدای بلندی شنیدم.. صدای فریاد بمی که حاضر بودم بمیرم اما نشنوم.. حاضر بودم اون لحظه حاجی من رو بگیره زیر همون کتکها اما این قدر خجالت نکشم : این جا چه خبره؟؟؟

صدایی که حالا می تونستم ببینم مهندس صولتی : خوش اومدید دکتر پاکدل هیچی نیست یه سوء تفاهمه... مهسا

علنا روی صندلی کنارش ولو شد و من حتی سرم رو بلند نکردم....

امین با گامهای بلندی که صداشون مثل ناقوس تو سرم میپیچید به سمت اومد : به بار پرسیدم... اینجا چه خبره هه هه هه؟؟!!

چیزی برای گفتن نداشتم.. چه چیزی داشتم به این مرد عصبانی بگم... حرفی هم مونده بود؟؟؟

کنارم که قرار گرفت صدای نفسهای از سره عصبانیش از فریادهاش هم بلند تر بود... خیلی بلند تر و من هنوز هم جسارت نگاه کردن بهش رو نداشتم خیلی خوب می دو نستم چشمش الان یه پارچه قرمز... حق داشت تا تهش حق داشت... حماقت کرده بودیم... و من چه قدر بد شانس بودم... چه قدر...

حاجی : این دختره لابد با شما هم سر و سری داره ازش بعید نیست... با این شکمش...

فریاد امین این بار شیشه ها رو لرزوند : حرف دهنتم رو بفهم اینا که داری میگی به زنه منه؟؟... زن من؟؟؟؟!!!!!!
 صولتی به سمت امین اومد و بازوش رو گرفت : بنده نمی دونستم این خانوم همسر شماست و گر نه میگفتم تو اتاق دیگه ای ازشون پذیرایی بشه.. بیخشید بابت این اتفاق دکتر.. ایشون کمی عصبانی هستن... الان هم از شما و همسر محترمتون عذر خواهی می کنن...

حاجی که معلوم بود جا خورده : زنت؟؟؟؟!! بی چاره سرت کلاه رفته من این رو می شناسم تو خونه من بزرگ شده... باید آتیش بزنی.. دختری که یه شب بیرون بخوابه رو باید کشت چه برسه به تو ک..

ولی من زل زده بودم به دستش که داشت به سمت فرود میومد و تو هوا تو مشتای امین قفل شد...

امین انگشتش رو به سمت حاجی تکون داد : حرمت اون لقب مقدس رو نکه نمی داری... اما من حرمت سنت رو نکه می دارم که هنوز زنده ای داری حرف می زنی از مادر زایده نشده کسی به زن من توهین کنه... حواست باشه داری با مادر بچه من حرف می زنی... انگشتت بهش بخوره... انگشتت که هیچی جایی که نفس می کشی باهاش یکی بشه بیشتر از این به خاک سیاه می شونت....

حاجی که معلوم بود ترسیده کمی عقب نشینی کرد...

.. آبرو ریزی شده بود... صولتی چشمش رو تا می تو نست باز کرده بود... سر در نمیآورد اما واضح بود... ترسیده بودم.. از خشم امین...

صولتی اون سکوت ناشی از ترس از امین رو شکست و دست حاجی رو از دست امین بیرون کشید : دکتر پاکدل به نظرم

حرفش رو ادامه نداد امین به سمت مهسا چرخید : بلند شو لطفا و کیفیت رو بردار....

صولتی حاجی رو به سمت اتاق می کشید که امین با صلابت خاص خودش : خدمتشون توضیح بدید قضیه چیه مهندس..

وبعد رو به سمت حاجی : خوب گوشات رو باز کن.. عواقب بدی می بینی.. به خاطر رنگ پریده زخم... و زانوهای که دارن می لرزن... مگه من مرده باشم که کسی زن من رو تهدید کنه.. فهمیدی؟؟؟؟!!

ما رو سوار آسانسور کرد اما خودش از پله ها رفت... به سمت مهسا نگاهی انداختم... از سر عجز... از سر دردی که بد جور قلبم رو فشرده بود : به من گفت باید آتیش زد...

مهسا با رنگ پریده : حاجی رو ول کن.. امین و بردیا من و تو رو تو آتیشی که به پا کردیم می سوزونن... بد آتیشی به پا کردیم...

از لحن سرد و خشنش سردم شد دستام رو دور با زو هام قلاب کردم و عین ماهی محتاج به آب چند باری دهنم رو باز کردم تا بتونم حرف بزنم اما بی فایده بود فقط اصوات بی معنی از دهنم خارج شد که این نه تنها عصبانیت امین رو کم نکرد بلکه بیشتر هم کرد : با این اوضاع...راه افتادی رفتی کجا؟؟...دنباله چی هستی؟؟؟ دنباله بی ارزش کردن من؟؟؟ که ...

از جاش بلند شد و دست محکمی به موهاش کشید و بعد کف هر دو دستش رو بهم کوبید به نشانه تشویق : کاملا موفق شدی خانوم مهندس.....

بغض گلوم رو گرفته بود دستم رو به دسته مبل گرفتم و از جام بلند شدم :امین باور کن که این طور نیست..چه طور ممکنه من بخوام...

_پس چی؟؟!! پس چی باده؟؟..به خدا دیگه دارم خسته می شم...حالا دیگه با مهسا هم دست به یکی میکنید....

به سمتش رفتم و فاصلمون رو کم کردم سعی کردم درد وحشتناک کمرم رو از ذهنم ببرم...: چرا طوری حرف می زنی انگار من دشمنتم...

_چرت نگو....

_چرت نیست امین چرت نیست..تو چرا فکر کردی من هوشم انقدر پایینه یا انقدر زن بی توجهیم که نفهمم به جایی به خبراییه....

_بحث ذکاوت نیست...بحث..بحث...اصلا ولش کن باده....

خواست بره به سمت اتاقش که بازوش رو گرفتم بغضم گلوم رو می سوزوند : بذار حرف بزنیم امین....

_الان وقتش نیست باده..واقعا وقتش نیست....

صدای در اتاق کارش که بسته شد...انگار تمام امید من هم بسته شد...واقعا نمی دو نستم به چی فکر کنم..به کینه بی

حد شوهر مادرم که به من همه چیز گفته بود...حرفهایی که زده بود مگر نه اینکه حرف زبان هر کسی بود که

فهمیده بود من از خونه فرار کردم...پوزخندی زدم چی فکر کرده بودی باده خانوم..همه می شن امین..همه بهت

ارزش میذارن...بهم گفت دزد...

خدای من امین....داشتم خل می شدم...واقعا داشتم خل می شدم....

نمی دونم چند ساعت دراز کش روی کاناپه افتاده بودم..اما هوا کاملا تاریک شده بود و من تو تاریکی مطلق سالن

بودم..چه فایده داشت بلند شم و چراغ رو روشن کنم...؟؟؟...که نور چشمم رو زد...سرم رو بلند کردم

که صدای خسته اش بیشتر دلم رو سوزوند : چرا این جایی؟؟؟..بدنت خشک می شه؟؟؟..پاشو به چیزی بخور ...

جوابش رو ندادم ..نه از سر قهر ..از سر شرم..از اینکه هنوز نگرانم بود

اومد و بالای سرم ایستاد ...سرم رو چرخوندم به سمتش نور بالای سرش نمی داشت تا صورتش رو ببینم : امین من

متاسفم...

هیچی نگفت..گوشی رو از روی میز برداشت و صداش رو شنیدم که برای شام غذا سفارش می داد...

با غذام بازی میکردم اون هم همین طور...هر از چند گاهی تکه ای از گوشت توی ظرفش رو به سمت دهانش می

برد..بد گاردی گرفته بود و من بلد نبودم..واقعا بلد نبودم تا مردم رو از این حال و هوا خارج کنم...واقعا به چه دردی

میخوردم من....

از روی صندلی بلند شد و با صدا از توی کشو چیزی رو در آورد و بی حرف جلوم گذاشت ..ویتامین هام...سرم رو پایین انداختم

_بخورشون از صبحم که چیزی نخوردی...غذات رو بخور...

_میل ندارم...

_می شه پرسم چرا؟

_یعنی تو نمی دونی؟؟؟

_من؟؟؟! من لعنتی کی باشم که چیزی بدونم....

از جام بلند شدم ...و بی حرف به سمت اتاق رفتم...امین بهم بی محلی میکرد و کلمه دزد حاجی تو مغزم مثل ناقوس صدا میکرد....

به سمت میز تواله اتاق رفتم و کشو رو زیر رو کردم..کجا بود..کجا بود لعنتی...

از چار چوب در صداس رو شنیدم که با چشمایی که حالت خاصی داشت ؛داشت نگاهم می کرد...یه وری به چار چوب تکیه داده بود و من دلم ضعف می رفت که برم و توی آغوشش پنهان بشم تا بهم بگه دوستم داره...

صداس من رو که بهش خیره شده بود از فضای خودم دور کردم : همون طور که حدس زده بودم.....

نمی فهمیدم که منظورش چیه پر از سؤال نگاهش کردم

_باده جان عزیزم..اون طوری نگاهم نکن...مگه دنبالش نمی گردی...اونجا نیست غسل من...اونجا نیست...

واقعا نمی فهمیدم که چی میگه و یا منظورش چیه...مگه فهمیده بود که دنباله چیم؟؟ از کجا...؟؟

پوزخندی زد و دکمه پیراهنش رو باز کرد...و شلوارک خوابش رو پوشید دراز کشید و ساعدش رو روی چشماش گذاشت

باید پیداش میکردم...واقعا این فضا برای من قابل تحمل نبود ...خواستم از اتاق برم بیرون : فکرشم نکن که بذارم جای دیگه بخوابی...تو و پسر هر دوتون...پیش من تو همین تخت می خوابید...فهمیدی؟؟؟! فهمیدی باده؟؟؟؟

واقعا اعصابم ضعیف شده بود : چرا داد می زنی؟؟؟..دنباله چیزی میگردم پیداش کنم میام همین جا...فکر کردی من بدونه تو خوابم می بره که حالا داری داد می زنی؟؟؟

از جاش مثل تیر بلند شد و نشست : پیداش نمی کنی...یعنی نمی ذارم که پیداش کنی...نمی ذارم بی چاره ام کنی... چی داشت میگفت این : تو چرا بی چاره بشی؟؟...چه ربطی داره آخه؟؟؟

بلند شدو ایستاد : چی چه ربطی داره؟؟؟...چی؟؟؟؟؟؟؟؟

_امین ..من نمی فهممت...داری چی کار می کنی؟؟...اصلا چی داری میگی؟؟؟

_همون...د..لا مصب تو اگه می فهمیدی ...

این بار گذاشتم تا بغض صدام رو بلرزونه برای کی می خواستم زن قوی باشم؟؟؟...خودم رو داشتم پیش کی سانسور میکردم...

_باشه راست میگی..من نفهم..من بی ملاحظه...یه کلام امین ..یه کلام بهم بگو چه خبره؟؟؟...تو چی کار به کار حاجی داری؟؟؟

_همه کار..من با اون از خدا بی خبر همه کار دارم...الان که دیگه از هستی ساقطش میکنم...هیچ کس حق نداره سر زن من داد بزنه...

..یه جویری میگفت زن من..انگار شخص ثالثی بود...
 _امین نکن...ول کن...
 _چی رو ول کن...خیلی وقته دنبالشم...این بازی تموم نشده...
 _بازی وجود نداره..من گذشتم...
 _از چی گذشتی؟؟/..من نمی گذرم..من از کابوسای تو..از غم نگاهت...نمیگذرم...
 _من هیچ وقت دنباله انتقام نبودم...من کینه جمع نکردم..همه این سالها انقدر سرم به پیشرفت خودم گرم بوده انقدر برای درمان زخم هام تلاش کردم که انتقامی ندارم...تو هم نداشته باش...من نگرانتم امین..گور پدر اون مردک هم کرده..پرسیدی چرا اونجا بودم؟؟..من همه ترسم ..همه نگرانیم..همه زندگیم تویی...
 به سمتش رفتم..فاصلمون رو کم کردم و همه نازی که بلد بودم رو تو نگاه ریختم : امین ..اگه به تو یه چیزی بشه... احساس میکردم صداس کمی نگران شد : تو واقعا به فکر منی؟؟
 سرم رو بلند کردم و انگشتم رو آرام روی سینه برهنه اش کشیدم : چیز دیگه ای فکر میکردی؟؟
 دستش به سمت جیبش رفت ..چیزی که از جیبش بیرون اومد رو باور نداشتم : امین..این چیه؟؟
 _همونی که دنبالش بودی...فکر کن من آدم بی خودیم...هر چی دوست داری فکر کن...اما زنی..می فهمی زنم...مال منی...مادر بچمی...اونم مال منه...نمی دارم تو حسرت بذاریم...
 با فک باز نگاهش کردم...: تو انقدر به من اعتماد داری امین..همین قدر؟؟...دستت درد نکن...
 خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوم رو گرفت : مگه دنباله همین نبودی؟؟
 پوزخندی به پاسپورتم توی دستش انداختم : نه...
 نگاهش پر از سؤال شد : من...خوب...
 _آره عزیزه دلم...فکر کردی من می خوام بذارم برم...من کجا رو دارم برم؟؟...لعنتی من که بدون صدای نفس هات شبم صبح نمی شه...کجا رو دارم برم...
 دستش از دور بازوم باز شد ...
 _امین من تحمل ندارم...واقعا تحمل بی محلی کردنت رو ندارم..تحمل سر سنگین بودن تو رو هم ندارم...تحمل ناراحتیت رو که اصلا ندارم..از سر تقسی نیست که نگاهم رو ازت می دزدم...ازت شرمنده ام..من اشتباه کردم قبول دارم..اما همون طور که تو خیلی کارایی که من قبولش ندارم رو به خاطر من می کنی...منم همون کار رو کردم... دستش رو توی دستم گرفتم و روی قلبم گذاشتم : چه طور میتونی فکر کنی من بخوام خونه زندگیم رو بذار برم...مرد دوست داشتنی عصبانیم که این جاست رو بذارم برم...خودت که داری می گی..من مال توام...اموال یکی دیگه رو بردارم کجا برم!!!
 خیلی خوب می دیدم که نرم شده..اما سعی داره پنهانش کنه...
 _امین من منت کشی بلد نیستم...
 _منم قهر کردن با نفس خودم رو بلد نیستم...
 لبخندی زد : امین...من دلم می خواد از جذابیت هام استفاده کنم..اما چی کار کنم که دستم بسته است..تو هیچ کدوم از اون لباس حریر خوشگلا که دوستشون داری جا نمی شم...منم و همین شکم هشت ماهه که اونم فعلا جایگاه پسره تو...
 پسره تو...
 پسره تو...

دستم رو کشید و محکم توی آغوشش پرت شدم ..اشک توی چشمام جمع شده بود
 _باده در سر حد مرگ ازت عصبانیم...چی کار کنم که نمی تونم تنبیه ات کنم...چرا من انقدر در مقابل تو
 ضعیفم؟؟...من امین پاکدل..چرا نمی تونم تحمل کنم که تو آغوشم نباشی...از ترسم پاسپورتت رو برداشتم...از
 ترسم سرت داد زدم...می فهمی؟؟ من دارم اعتراف می کنم که می ترسم...اگه برات اتفاقی میفتاد...
 چندمین باره باده؟...خودت بگو..چندمیشه؟؟؟؟
 بوسه ریزی به سینه برهنه اش زدم : اما قول می دم آخریشه امین...آخریش...
 لذت بی نظیر حرکت دستاش بین موهام رو با هیچ چیز عوض نمی کردم...لذت دراز کشیدن و نفس کشیدن عطر
 حضورش..از این بودن مگه بالاتر هم چیزی بود؟؟...
 اما چیزی بود اون گوشه های ذهنم که آزارم می داد..کمی توی جام جا به جا شدم ...
 _به چی فکر میکنی عسل من؟
 _گرسنمه...
 خندید : خوب طبیعیه عروسک چیزی نخوردی...میرم غذا گرم کنم...
 _ساعت رو دیدی...2 صبحه...
 _خوب باشه...هر دوتون گرسنتونه...میرم غذا رو گرم کنم...منم باهاتون غذا می خورم...
 همین طور که داشت به سمت آشپز خونه می رفت من هم عین جوجه اردک افتادم دنبالش: بی چاره مهسا پا سوز من
 شد..بردیا عین یه گوله آتیش بود...
 غذا رو از توی یخچال در آورد : نترس..اگه مهسا کله اون رو نکنده باشه بردیا کاری نکرده اون از منم زن ذلیل
 تره....
 _تو کجات زن ذلیله؟؟
 غذا رو گذاشت تو ماکروویو و دکمه اش رو فشار داد : نمی خواد بی خود به من دلگرمی بدی...از من زن ذلیل تر
 فکر نکنم تو دنیا باشه...
 چند قاشق اول رو با اشتها خوردم و بعد دوباره یاد چیزی افتادم و قاشقم رو توی ظرف رها کردم...سرم رو بلند کردم
 امین داشت موشکافانه نگاهم میکرد : تو ذهنت یه چیزی داره وول می خوره خانوم خوشگله ...
 _مامانم....
 _مامانت چی گلم؟
 _می ترسم حاجی ...الان عصبانیه و می ترسم دست روش بلند کنه..دوباره به خاطر من....
 _نترس هومن اونجاست چیزیش نمی شه...
 نپرسیدم از کجا می دونه همین که کمی خیالم راحت شده بود برام کافی بود...زنگ می زدم به خونه می ترسیدم
 حاجی برداره
 _عزیزه دلم دسته چک من رو ندیدی؟؟
 صورتش در هم شد : دسته چک برای چی؟خرید قلنبه ای داری من خودم در خدمتم...
 سرم رو پایین انداختم...جمله حاجی بد جور روی اعصابم بود : خوب لازم دارم دیگه....

امین از جاش بلند شد و صندلی کنارم رو کشید و دستم رو توی دستش گرفت : به من نمیگی چی شده؟
 _ حاجی بهم گفت دزد....
 فریاد زد.. صورتش دوباره قرمز شد : غلط کرد.. شیری که از مادرش خورده رو از دماغش در میارم....
 _ داد نزن... حقش رو می خوام بهش بدم...
 چشمش گرد شد : چه حقی عروسکم؟
 _ به سری طلا به بهانه های مختلف برام خریده بود... حاجی هر چی باشه اصلا خسیس نیست یه جورایی هم می شه
 گفت ول خرجه ... من برای رفتنم از ایران اون طلاها رو فروختم... همون موقع هم عذاب وجدان داشتم مهسا گفت
 بذار به حساب دبه کبودی های بدنت اما من دقیق گرمش رو یادمه به قیمت روز می خوام پولش رو برگردونم.. من
 دزدی نکردم امین.. چاره ای نداشتم....
 جمله ام که تموم شد سرم رو بالا آوردم اشک توی چشمم جمع شده بود به چشمای پر مهر و و نگران امین چشم
 دوختم
 امین کف دستش رو روی گونه ام گذاشت : شما نگران اون پول نباش خودم بهش بر میگرددونم... بابت هر حرفی که
 بهت زده هم پدرش رو در میارم... اما یه قطره.. فقط یه قطره بابت اون آدم اگه اشک بریزی همین الان می رم در
 خونه اش....
 من چی داشتم به مهربون ترین مرد دنیا بگم... دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو تو گودی گردنش پنهان
 کردم : نگران مادرم....
 _ چیزیش نمی شه خیالت راحت.. اون خیلی کمتر از تو از حاجی می ترسه....
 _ امین؟
 _ بگو عشق امین...
 _ تو هنوز نگفتی جریان چیه ها...
 _ یادم میندازی کاری رو که کردی نفس؟
 سرم رو از بلند کردم و جدی نگاهش کردم....
 _ شرکت مهندس صولتی خیلی وقته پیش این پروژه رو شروع کرده بود... اما رو به ورشکستگی بود... ما نیازی رو
 بعنوان یه مشتری پر و پا قرص فرستادیم مغازه حاجی.. رابطشون هی صمیمی تر شد تا این که نیازی یه روز بحث
 این پروژه رو پیش کشید.. به ما ربطی نداره نیازی فقط راجع بهش حرف زده بود... حاجی هم طمع کرد دار و ندارش
 رو اون جا سرمایه گذاری کرد اما اون پروژه بدهکار تر از این حرفاست... خلاصه کار به جایی باریک کشید الان
 حاجی فقط خونه ای رو داره که توش زندگی میکنه.. منم امروز داشتم میومدم تو جلسه ای که صولتی با حاجی
 گذاشته بود شرکت کنم... معامله تمیزی می شد...
 اخمام رفت تو هم کمی ازش فاصله گرفتیم : این کارا یعنی چی امین؟.. تو علنا داری با زندگی مادرم و ساره هم بازی
 میکنی....
 اخماش رفت تو هم : ساره شوهر داره.. شوهری که اتفاقا وضع مالی خیلی خوبی هم داره... کاری به کار حاجی نداره...
 مادرت هم خودم نوکرشم...

_چی داری میگی...ساره پدرش رو خیلی دوست داره بهم ریختن پدرش یعنی بهم ریختن خواهر من که تازه بچه هم شیر میده...

اخماش از هم باز شد و دستام رو تو دستش گرفت و بوسه طولانی بهش زد : قربونه این قلب مهربونت بشه امین..اگه امروز جنابعالی اون طوری من رو خل نمی کردی...می خواستم باهاش معامله کنم...من حاضرم سرمایه بذارم تو این کار تا زمین نخورن...البته به نام تو عسلم...همه زندگی حاجی الان تو دست تو...یه امضا بندازی پای قرار داد....
_چرا باید همچین کاری بکنی امین...این پول متعلق به خانواده تو...چرا باید تو چیزی که داره زمین می خوره پول بذاری..مبلغ کمی هم نیست...

_هیچ چیزی ارزشش از تو بیشتر نیست..در ضمن این پول خودمه نه پدرم و یا خانوادم...و اینکه عروسکم..این پروژه

اگه ما بریم سراغش و کار رو دست بگیریم دوباره اعتبار میگیره و در ضمن بسیار هم سود آوره...

اخمام رفت تو هم : خوب در قبالتش چی از حاجی می خوام...

_سبحان رو...

_چی؟؟؟؟!!!!!! امین هیچ کس نمی دونه اون دیوونه کجاست...در ضمن سالهاست که سبحان با پدرش مراوده نداره....

_اینا درست..اون پسره فرار کرده..خوب کی داره خرجش رو می ده..این خرج رو کی میده؟..این پسره که تو

زندگیش یه روزهم کار نکرده...سبحان رو به من بده...منم کل زندگیش رو بهش بر میگرددونم معامله خوبییه..

_پس اون که به هر حال می فهمید که دست ما تو کاره چرا امروز تو اون طوری آتیش گرفتی و این قشقرق رو راه انداختی؟

صورتش در هم شد : شما اونجا چه می کردی؟؟...کی بهت اجازه داده بود بری اون جا?...مسئله اینکه اگه فقط تو رو

هل می داد باده...یا اتفاق کوچیکی برات می افتاد من باید چه میکردم؟..دختر این کله نترس چیه تو داری؟..کار من

و بردیا بدبخت در اومده دست به یکی هم می کنیدی..حالا چه جوری سر از اون جا در آورده بودیدی؟

لبخندی زدم و همه چیز رو از شک کردم تا تعقیب کردن مهسا براش تعریف کردم ...

حرفام که تموم شد با چشمای گرد نگاهم کرد : خدای من الحق باید از شما دوتا ترسید...

_چی خیال کردیدی?...ما یه عمری خودمون گلیمون رو از آب کشیدیم بیرون سر ما کلاه نمی ره...

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد : مادام مارپلی هستید برای خودتونا...اما باده تور و به عزیزترین کسانت دیگه این

کار رو نکن...

_تو هم چیزی رو از من پنهان نکن...

_والا با این چیزایی که تو گفتی مگه جراتشم دارم....

_نداشته باش...گفتم که بدونی زیر آبی بری ...

انگشت اشاره ام که به نشانه تهدید جلوش بود رو تو هوا گرفت و بوسید : شما تهدید هم نکنی من مخلصتم بانو...

چشمام رو باز کردم از بین پرده مخمل اتاق نور باریکی داخل اتاق می شد به ساعت نگاه کردم نزدیک ده بود..خیلی نخواستید بودم...امین گوشه تخت آروم خوابیده بود...از روی تخت با کمترین صدا پایین اومدم و حوله ام رو برداشتم...

موهای خیسم رو بار دیگه بالای سرم جمع کردم و نگاهی به میز صبحانه بی نظیر رو به روم انداختم...و لیخند زدم...: خوب پسر...مجبوریم منتظر بابا بمونیم تا بعد صبحانه بخوریم...فنجانی چای ریختم و رفتم توی تراس و نشستم روی صندلی و نگاهی به آسمون آبی انداختم...و نفس عمیقی کشیدم...فکر دو نفر داشت خلم میکرد..مادرم و مهسا..مهسا تو اولین هفته نامزدیش به خاطر من درگیر شده بود با نامزدش و مادرم...مطمئن بودم حاجی ازش نمیگذره...

با صدای زنگ موبایلم که روی میز بود از جا پریدم..مهسا بود : چه عجب مهسا می دونی چندتا از دیروز برات پیام گذاشتم...

صداش خسته بود : ببخش خواب بودم...

_ مهسا ...حالت خوبه؟

_ نه زیاد....

..لعنت به من....

_ عذر می خوام مهسا...

_ ده بار گفتم جمع کن خودت رو بازم میگم..چیزی نشده که..

_ با بردیا درگیر شدید؟؟

_ نمی دونم می شه اسمش رو گذاشت درگیری یا نه...داد نزد...عکس العملش مثل یه تیکه سنگ بود..گذاشتم در

خونه و تنها جمله اش این بود که برو فکر کن بین امروز چی کار کردی؟ دیگه هم زنگ نزد..منم پا گذاشتم رو

غرورم بهش زنگ زدم بر نداشت...اوضاع تو چه طوره؟

..چی داشتم بهش بگم..به قدری خجالت زده بودم : امین دیگه...

_ آره خوب امین...4 تا داد زده بعدم انقدر بوست کرده که خفه شدی...

_ دلخور ازم...

_ دلخوریشون که حقه..اما رفتار بردیا افتضاحه...

_ میای اینجا مهسا؟؟

_ آره میام...یه کم کارام رو بکنم...به سمیرا زنگ می زنی یا بزمن؟؟..نگرانت بود...

_ تو به سمیرا بزمن من به بوسه...

_ باشه پس می بینمت...

تلفن رو قطع کرده بودم اما نمی دونستم چه قدر بود که زل زده بودم به گوشی که با صدای امین تقریباً از جا

پریدم...

_ صبحت به خیر خانوم خوشگله...

نگاهی به موهای خیسم که رو پیشونیش ریخته بود . چشمای عسلی خندانم انداختم و تو دلم تا تونستم قریون

صدقه اش رفتم...

_جوابم رو نمی دی...؟؟

_چرا خلوتم رو با عشقم بهم میریزی امین ؟

با ابروهای بالا پریده به سمتم اومد : عشقت تو گوشیته که بهش زل زده بودی؟؟

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و دستم رو دور کمرش انداختم هر چند شکمم خیلی اجازه نمی داد تا بهش بچسبم و

یه دل سیر از حضورش سیراب : نه گلم..عشقم این مرد دوست داشتنی که رو به رومه..داشتم تو دلم قربون صدقه

اش می رفتم...

بوسه ای به پیشونیم زد: حالا نمی شه این حرفا یکم بلند باشه من مستفیض بشم..

_ نه تو دلم بیشتر بهم میچسبه..

_قربونه اون دلت ...

خم شد و بوسه ای به شکمم زد : پسر بابا خوبی؟؟

_خوبه باباش...

_باده این یه ماهه آخر نمیگذره..دلم پر می زنه بغلش کنم...ببرمش بیرون...

_پس من چی از همین الان من رو یادت رفت؟؟؟؟!!!

به چشمای دلخورم بوسه ای زد : من پسر رو بدون مادرش نمی خوام..این رو بارها بهت گفتم..مثل اینکه یادت

نمونده...

_باده؟؟!!

سرم رو از روی لیوان شیر رو به روم بلند کردم و نگاهش کردم ...

_لیوان شیرت حاجت می ده اون جور چسبیدی بهش؟؟؟

_نه..خوب...یکم نگرانم...

_نگران چی؟؟

_با مهسا حرف زدم...به خاطر من چیزی و رای میانه شکر آب پیش اومده...

نون تست توی دستش رو تو پیش دستی رها کرد و معلوم بود موضوع براش جدی شده: منظورت چیه؟؟

هر چیزی که بینمون رد و بدل شده بود رو بهش گفتم : همش تقصیره منه..

_دقیقا این بار تقصیره توا باده...

سرم رو پایین انداختم...: متاسفم...

_سرت رو پایین ننداز و نگام کن..

نگاهش کردم..

_بذار مهسا بیاد این جا بینم چی کار می تونم بکنم..راستش رو بخوای من خودم هم حسابی جا خوردم از بردیا

انتظار این عکس العمل رو نداشتم...حالا هم صبحانه ات رو بخور...

_به نظرت دخالت مستقیم ما کار صحیحی هستش؟؟

_مجبوریم دخالت مستقیم کنیم...مهسا دختر به شدت مغرور و لج بازیه..فهمیدن این مسئله اصلا سخت نیست...نمی

دونم چرا بردیا این رو دریافت نکرده و داره انگشت رو چیزی می ذاره که خیلی آخر و عاقبت نداره...

_دستت درد نکنه...

کنار امین روی کاناپه نشستم و به قیافه درهم مهسا نگاه کردم...
 _ بردیا خیلی بچه است امین...
 _ این حرف رو نزن مهسا خودت هم می دونی این طور نیست...
 _ این عکس العمل کودکانه پس چیه؟؟
 امین پاش رو روی پاش انداخت و اخم آلود و جدی جواب داد : نمی دونم..باور کن که من تا حالا..
 _ نبایدم دیده باشی حتما هیچ کدوم از دوست دخترای رنگ و وارنگش خارج از دستورش عمل نکردن...
 امین : مهسا تو گذشته بردیا رو می دو نستی..قرار نیست هر بار که هر چیزی بینتون پیش میاد تو گذری به گذشته بزنی...
 مهسا کلافه لیوان شربت توی دستش رو روی میز گذاشت : امین..من اعتماد به نفس کاذب ندارم..خودت این چند وقت من رو شناختی..مثل دختر بچه های لوس هم ادعای همیشه از سر بردیا زیادم..انقدر این آدم این چند وقت صبوری و عشق نصیب کرده که ازش ممنون هم هستم..اما این کارا یعنی چی..جواب تلفن ندادن ها ..زنگ نزدن ها..خونشون زنگ زد..مادرش میگه چه بلایی سر پسرم آوردی که نمی خواد باهات حرف بزنه..تو بگو اینا بچه بازی نیست پس چیه...
 من : آپارتمان خودش هم تماس گرفتی؟؟
 _ می ره روی منشی تلفنی..مجبور نبودم به خونشون زنگ نمی زدم..
 _ به بابک زنگ می زدی خوب...
 _ نه دیگه...اینقدرم بسشه...
 امین گوشیش رو از جیبش در آورد : میرم یه زنگ بهش بزنم بینم دردش چیه؟
 مهسا : از طرف خودت زنگ بزنی..اگر براش نگرانی...اگر می خوای ببینی کجاست؟..برای من دیگه بعد از اون حرف مادرش ؛مهم نیست...من کاره اشتباهی کردم...؟؟...درست تا تهش پشیمونم...تا تهش معذرت می خوایم هم من هم باده از هر دو تون...اما دیگه بسه..چیزی بیش از این نیست...من نه خیانت کردم..نه بی ادبی..حقش نبود من رو جلوی مادرش این طوری ضایع کنه...
 مهسا دستش رو برد سمت انگشتش و حلقه اش رو در آورد...رنگ از روی من پرید..امین هم هول شد...
 من : مهسا چی کار میکنی؟؟
 _ امین جان..این رو هم من می دارم امانتی خونتون...بدید بهش..بهش بگید هر وقت بزرگ شد...بره دنباله زن گرفتن..الانم بهتره بره دنباله دختر بازباش...
 من که بغض داشت خفه ام می کرد : مهسا خواهش میکنم...به خاطر من..نذار از عذاب وجدان دق کنم...
 _ به تو چه ربطی داره آخه؟
 _ عامل این بساط منم...
 امین : مهسا..حلقه ات رو بردار..اون حلقه مهم تر از این حرفاست که به خاطر یه دلخوری یا بی خبری چند ساعته از انگشت در بیاد..تو قاموس ما نیست جدایی...
 مهسا پوزخندی زد : تو قاموس تو شاید نباشه امین..تویی که دیونه می شی وقتی فکر میکنی باده تنهاست...امین من سه روزی که تو نبودی این جا بودم..زنت تنها نباشه غیر از اینه؟؟

_ نه...

_ من دیشب تنها بودم..مادرم رفته قزوین....شازده می دونست...و هیچ خبری از من نگرفت...این آدم من رو دوست نداره...

برای اولین بار بود می دیم مهسا این طور بغض داره....

امین دستی به موهاش کشید و عصبی به سمت اتاقش رفت....

مهسا : می دونی باده...کاش انقدر دوستش نداشتم..شاید این طوری کمتر دردم میومد....

امین با صدای آرام : کوشش؟؟

_ خوابیده...

در اتاق رو بستم و همراه امین اومدم به سمت سالن : چی شد؟؟

امین : خل شد...داره میاد این جا...

_ کار درستی کردیم این طوری دخالت کردیم.؟؟

امین دستی به گونه ام کشید: ندیدی دوستت حلقه اش رو در آورد...

_ به بردیا گفتمی؟

_ تنها چیزی که گفتم همین بود..20 باری زنگ زدم تا گوشیش رو برداشت...بعد تا برداشت بهش گفتم..احمق زنت

حلقه اش رو در آورده...خل شد..و سریع هم راه افتاد بیاد این جا...

_ کجاست؟

امین : داد نزن بردیا بیا به چیزی بخور یکم آرامش بگیر...

نگاهی بهش انداختم کلافگی از سر و روش میباید : چیزی نمی خوام فقط باید بینمش...

من : خوابیده دیشب اصلا نخوابیده بود..خواهش میکنم آرام تر..حالش بد می شه...

بردیا روی همون مبل جلوی در نشست : میگرنش که نگرفته؟

..پس می دو نست...

_ نه سر درد نداره....

امین : می شه بیرسم دقیقا از دیروز تا حالا تو کدوم قطعه بهشت زهرا بودی؟...سئوالی که برام پیش اومده...

..تو این هیر و ویر خنده ام هم گرفته بود از سئوال مسخره امین که در نهایت خونسردی هم مطرح شده بود انگار

داشت احوال پرس میکرده...

_ قاطی بودم...خواستم دلش رو نشکنم...

امین : خوب کاری کردی..ناراحت می شم فکر کنی گند زدی...

بردیا : باید برم بینمش...

امین : ذهننت هر چند دقیقه به بار پاک می شه..میگم خوابیده...نمی شه بیدارش کرد...

بردیا : دلم براش تنگ شده...

نتو نستم جلوی پوزخند بلندم رو بگیرم : کاملا معلومه...

بردیا با تعجب نگاه کرد : تو از اول هم من رو باور نداشتی باده..

من : اشتباهت همین جاست...اولش فقط من باورت کردم....
 بردیا : مهسا عشق منه...
 _ از این که دیشب تو خونه تنها بوده معلومه...
 بردیا به لحظه صاف سر جاش نشست : مادرش کجا بوده...؟؟
 _ نگو که نمی دونی مگه قرار نبود بره قزوین!!؟؟
 بردیا محکم به پیشونیش زد : من فکر میکردم...امروز..خدای من
 خواستم جوابش رو بدم که با صدای مهسا همگی به پشت چرخیدیم ...
 بردیا از جاش پرید و خواست سمتش بره که مهسا با دست اشاره کرد : بفرمایید بشینید ..خسته می شید...
 بردیا : مهسا!!!!!!؟؟
 مهسا : باده...موبایلم رو بده سمیرا پیدام نکنه نگران میشه..به هر حال هستن کسانی که خبر ازم نداشته باشن دل
 نگران بشن...
 بردیا که عصبانی شده بود : تیکه می ندازی...؟؟؟..
 مهسا : واضح دارم حرفم رو می زنم....
 بردیا : من نمی دو نستم مادرت خونه نیست..تاریخ رو اشتباه متوجه شده بودم...
 مهسا : مهم نیست..من نه از تنهایی می ترسم..نه قرار بود رعد و برق بزنه بترسم شب پیام تو بغلت...من و باده سالها
 تنها زندگی کردیم..خودمون مبارزه کردیم..اگه الان می بینی چیزی رو به سمع و نظر شما دو نفر می رسونیم تماما
 بابت اینه که می خوام بر طبق قوانین زناشویی عمل کنیم....
 بردیا : اینا چیه میگی؟؟...درد من اینه که تو گفتی خونه ای..دروغ گفتی...
 مهسا : درست...دروغ گفتم..بابتش هم عذر می خوام..دیگه هر گز هم همچین کاری نمی کنم...ما برای اینکه سر در
 بیاریم که داره چی میشه از اونجایی که ما نگران بودیم این دروغ رو گفتیم...
 من : مقصر اصلی منم...
 مهسا : ما دنباله مقصر نیستیم...
 بردیا که هنوز عصبانی بود : تو متوجهی چه آبرویی از ما رفت...صولتی آدم دوزاریه که حالا هر جا می شینه پشت سر
 ما حرف می زنه...
 واقعا یادم نميو مد آخرین بار کی تا این حد خجالت کشیده بودم..قیافه جدی امین کاملا مشخص بود با این بخش
 حرف بردیا موافقه...
 مهسا : باشه...من قبول دارم...حق با تو..اما کاش تو یه ذره اندازه ای که من برای رابطمون ارزش قائلم ارزش می
 داشتی..
 بردیا : یعنی چی.....
 مهسا برگشت سمت امین : امین نوشین رو که می شناسی؟؟
 امین بر گشت به سمت من ... من از هیچی خبر نداشتم ...

مهسا: باده رو نگاه نکن بهش نگفتم... هفته پیش از در شرکت اومدم بیرون جلوم رو گرفت.. خبر نامزدیم رو شنیده بود... اومد تا می تو نست راجع به همین شازده پسر صحبت کرد.. با تاریخ و ساعت سعی داشت بهم اثبات بکنه که بعد از نامزدیمون هم بردیا باهش ارتباط داره...

بردیا: غلط کرده.. من بیشتر از چند ماهه که ندیدمش..

مهسا: من به تو اعتماد کردم.. حتی به روی خودم هم نیاوردم.. چرا باید میاوردم.. تو قرار بود شوهرم باشی...

بردیا فریاد زد: یعنی چی بود.. تو زن منی...

مهسا همون طور که به سمت مانتوش می رفت: اشتباه نکن... من حلقه ام رو در آوردم..

بردیا به سمتش رفت و بازوش رو گرفت: بی خود... مگه همین طوریه... با توام... کی به تو اجازه داده حلقه ات رو در بیاری...

بردیا... اون حرف مادرت بدجوری زد تو ذوقم... بد جور...

بردیا که معلوم بود از چیزی خبر نداره: کدوم حرف مامانم...؟؟

مهسا بازوش رو از دست بردیا بیرون کشید: برو از خودشون پرس...

من که می دیدم اوضاع داره بد جو خراب می شه: مهسا کجا داری می ری...؟

بردیا: پات رو از این خونه بیرون نمی ذاری... حلقه ات کو؟؟

امین از روی میز حلقه رو برداشت و به دست بردیا داد...

بردیا: این رو دستت میکنی... فهمیدی؟؟؟؟!!!

مهسا براق شد تا جوابش رو بده که امین دست بردیا رو گرفت و کشید: بشین برادر من... چرا انقدر داد میزنی...

باده مهسا رو ببر تو اتاق...

مهسا: اما...

امین: دیالا باده... مهسا کسی این جا رو حرف من حرف نمی زنه...

دست مهسا رو کشیدم و به سمت اتاق بردم...: معلوم هست داری چی کار می کنی مهسا؟؟؟؟!!!

به پیچ راهرو که رسیدیم... مهسا با دست اشاره کرد که بایستیم و بعد گوش ایستاد...

من: مهسا!!!!!!؟؟!

چیه؟؟؟ میخوای بگی کار بدیه... نه.. نیست.. می خوام بدونم چند مرده حلاجه...

امین: مرد حسابی هم گند زدی هم داد میزنی...

بردیا که معلوم بود کم آورده: میگی چی کار کنم... نمی گیری؟؟.. به احساسمون میگه رابطه.. حلقه اش رو در آورده... چی کار کنم؟؟

زور نگو.. خنگ خدا...

نوشین دیگه از کجا پیداش شده...

فکر کردی چی... اعلام میکنی زن گرفتی و خلاص... حالا چرا عین بچه ها قهر کردی...

قهر نکردم... می خواستم یکم فکر کنیم... امشب می رفتم پیشش...

هنر میکردی... رفیق من.. مهسا دوست دخترت نیست... زننه... زنت... این رو بکن تو کله ات... تو روابط زناشویی باید خیلی جاها کنار بیای.. کوتاه بیای... می بینی که اون خیلی قبل از تو فهمیده باید به تو اعتبار بده.. اعتماد کنه...

بردیا : دیوونه میشم وقتی فکر میکنم تو اون شرکت بوده...
 امین : دردت درد آبرویی که فکر میکنی رفته؟
 بردیا : فکر میکنم؟؟؟؟!!!!
 _ خيله خوب رفته... که چی؟؟... تو نگران عشقتی یا آبروت؟؟
 _ این مگه پرسیدن داره....
 _ آره داره.. راستش رو بخوای منم دیگه کم کم دارم بهت شک میکنم... دم از آبرو می زنی.. مادرت...
 _ من به مادرم هیچی نگفتم... اصلا جریان چیه....
 امین در حال تعریف کردن ماجرا بود که مهسا مانتوی توی دستش رو پوشید... برگشتم به سمت چشمای خیسش..
 من : مهسا تو رو خدا...
 مهسا رفت تو اتاق من تا کیفش رو برداره که صدای داد بردیا بلند شد...
 _ یعنی چی مادر من... این چه حرفیه که شما زدید...؟؟
 ...
 _ اصلا شما تصور کن اختلافی بود... شما باید دخالت میکردی؟.. اونهم به این نحو.. ما باهم حرف زده بودیم... قرار بود
 شما مراقب صحبت کردنتون با خانوم من باشی....
 ...
 _ در هر صورتی.. الان با مادرش تماس میگیرید و میگوید ما آخر این هفته عقد می کنیم...
 ...
 _ چه جشنی.. من زندگیم داره داغون میشه... عشقم ازم دلخوره بحث شما بزن بکوبه... تو محضر عقد میکنیم... عروسی
 هر چی بخواد برایش انجام میدم....
 افتاده بودم دنباله مهسا وارد سالن شدیم به سمت در داشت می رفت و من مونده بودم چه کنم... که بردیا با چشمای
 گرد به مهسای مانتو پوش و کیف به دست نگاه کرد و گوشی رو قطع کرد : کجا داری میری؟
 _ خونه...
 _ وایسا ببینم.. چشمات خیسه؟
 _ نه نیست... خسته ام می خوام برم خونه...
 _ به لحظه وایسا ببینم...
 به سمت مهسا اومد و صورتش رو تو دستش گرفت : لعنت به من گریه کردی؟
 _ نه از خوشحالی دارم می میرم...
 _ مهسا من طاقت اشکت رو ندارم...
 _ من دیشب هم اشک ریختم.. همون دیشبی که جنابعالی جواب تلفن هام رو نمی دادی.. راستی مبارکه دختر جدیدی
 در نظر گرفتی می خوای عقد کنی...
 _ چرا دری وری میگی...
 _ آخه من حلقه ام رو در آوردم... می دونی که؟
 _ رو اعصاب من نرو مهسا... فکر کردی که چی... من ازت میگذرم.. از تو؟؟؟.. از عشقم... از همه کسم...

_نخندون منو..من مایه آبرو ریزیتم...

امین عصبی شد : بس کنید..با هر دو تونم..بیاید بشینید...اونجوری نگام نکن مهسا...زود....

نگاه خشمگین امین به هر دوشون باعث شد هر دو بی صدا بشینن...

من سراسر عذاب وجدان بودم...تمام این شلوغی ها و اعصاب خوردی ها تقصیر من بود..به خاطر من بود....
امین نگاهی به مهسای مانتو پوش کرد که دستاش رو توی هم قفل کرده بود و خیره شده بود به زانو هاش و بعد به بردیا که عصبانی و با اخم ترسناک زل زده بود به مهسا : نمی خواید تمومش کنید؟؟؟ مگه بچه اید؟؟؟
مهسا : امین..من...

امین دستش رو به نشانه سکوت آورد بالا : گوش کن مهسا..من و باده اصلا قصد دخالت نداشتیم و نداریم..دو نفر آدم تحصیل کرده و بالغید...اما می بینم که دارید دستی دستی همه چیز رو بهم می ریزید....
بردیا : من...

امین : مسئله اینه که هر دو تون از اولش فقط دارید میگی من...هیچ دقت کردید؟؟؟
برگشت به سمت بردیا : مهسا حق داره..مثل بچه ها چرا قهر کردی...این اشتباه رو منم یه بار کردم...
و بعد به سمت مهسا : تو هم که هر چی می شه فقط می ذاری میری...اینم اشتباهیه که باده هم داشته...می خوام بهتون بگم..هر چیزی که داره براتون پیش میاد کم و بیش تو این چند وقت برای من و باده هم پیش اومده...این دلخوری ها ..این قهرها...

بردیا نگاهی به مهسا انداخت ..دیدن عشق و مهر توی چشماش خیلی خیلی آسون شده بود....
مهسا : امین تا ته حرفات رو قبول دارم..اما نمی شه که از آدم ها فرصت توضیح ...فرصت عذر خواهی رو گرفت...
بردیا : درسته تو هم الان دقیقا داری همین کار رو می کنی...فرصت بده تا بهت بگم..من به مادرم چیزی نگفتم...فرصت بده بگم من قصدم آزار تو نبود..قصدم تنها گذاشتن هم نبود...من فقط می خواستم کمی تنها باشیم...اشتباه کردم...باید می داشتم حرف بز نیم..به مادرم هم تذکر دادم...چه کنم...من واقعا...
مهسا که حالا کمی نرم تر شده بود : بردیامن می دونم که در زمینه مادرت کار زیادی ازت بر نییاد..توقعی هم ازت ندارم..اما

امین : مادر بردیا هم کم کم باهاتون کنار میاد..وقتی ببینه همدیگه رو دوست دارید...
مهسا بغض کرد..چشماش خیس شد تا به حال این طوری ندیده بودمش : ن حتی شک دارم بردیا من رو دوست داشته باشه.....

بردیا از جاش پرید با لحن پر از سؤال : مهسا!!!!!!؟؟؟؟!!!! این چه حرفیه؟؟؟
مهسا : مگه دورغه؟؟...تو فقط فکر آبروتی..هیچ از من پرسیدی چی شنیدم؟؟هیچ از من پرسیدی حالم چه طور بوده؟؟..فقط فکر وجهت بودی...

بردیا : واقعا خنده داره...چه طور ممکنه فکر کنی دوستت ندارم..من از تصور اینکه چه اتفاقی ممکن بود بیوفته اون طوری دیوونه شدم...من عاشقتم دختر..فکر میکردم این رو بهت قبل اثبات کردم؟؟
دلم برای لحن پر از عشق و پر از آرامشش پر کشیدم..مهسا هم فکر کنم همین حس رو داشت اما انقدر تخس بود که از جاش بلند نشد...

امین : باده پاهات داره خسته می شه خیلی سر پا بودی...
 ..منظورش رو گرفتم...حضور ما اونجا دیگه خیلی صحیح نبود..حالا بردیا باید تا می تو نست ناز می خرید....
 نشستم لبه تخت : یعنی آشتی می کنن؟؟
 امین رو صندلی میز توالت نشست : اگه دوباره بچه بازی در نیارن آره...بردییا مهسا رو خیلی دوست داره...اما بلد نیست باهاش تا کنه...مهسا رو داره با دخترایی که تا به حال باهاشون بوده مقیسه می کنه..دخترایی که همیشه بردیا هر کاری کرده فقط و فقط اوامدن منتش رو کشیدن...حالا باید کم کم بفهمه مهسا دوست دخترش نیست...زنشه...
 یه لحظه صورتم در هم شد ..امین با نگرانی به سمتم خم شد : چیزی شده...؟؟?
 _از صبح تا حالا داره نفسم میره از بس که کمرم درد می کنه...
 از جاش بلند شد و شونه هام رو گرفت و درازم کرد و شروع کرد با حرکت های دورانی دستاش پشتم رو ماساژ دادن : اگه حرف هم بهت بزمن ناراحت می شی میگی امین دست از سرم بردار...تو باید استراحت کنی...چرا متوجه نیستی...آخرای بارداریته...به جای این ژانگولر بازییا پاهات رو دراز کن...روی تخت دراز بکش..الان زنگ می زنه به دکترا می ریم پیشش...
 _اینا عادیه امین...الکی شلوغش نکن...دو روز دیگه وقت دارم....
 خم شد و روی گونه ام رو بوسید :می دونی که پای تو که وسط باشه من شلوغش میکنم...
 نگاهی به مهسا که هنوز قیافه آدمهای قهر رو به خودش گرفته بود انداختم..من این بشر رو خیلی بهتر از این حرفها میشناختم و مطمئن بودم که الان دیگه همه چیز از سر نازه و دیگه از جدیت چند ساعت پیش خبری نیست...
 من : کجا شال و کلاه کردی بردیا...بمونیدمی خوام شام درست کنم...
 بردیا : ممنونم..رنگ و روت هم پریده..منم برم مامانم رو بردارم بریم خوشگل خانومم...
 مهسا : مامانم امشب میاد..هنوز خسته است..در ضمن من نمی فهمم چرا می خواید بیاید...
 بردیا خونسرد حلقه مهسا رو گرفت دستش و آورد به سمتش : دستت رو بیار بالا...
 مهسا که ته چشمش برق داشت : من هنوز نگفتمم آشتی کردم...
 بردیا دست مهسا رو محکم تو دستش گرفت و با خشونت حلقه رو کرد تو انگششش : اینو دیگه هیچ وقت در نمیاری..متوجه شدی؟؟
 مهسا فقط نگاهش کرد...بردییا دست مسها رو محکم توی دستش گرفت : امشب با مامان میایم برای آخر هفته قراره عقد میذاریم...
 مهسا : من نمی فهمم چه اصراریه؟؟?
 بردیا : اصرارش به اینه که دیگه نتونی تا دری به تخته می خوره حلقه ات رو دربیاری....
 امین : مهسا عجب سرتقیه....
 من : خیلی...بی چاره شد بردیا مگه از دست مهسا دیگه خلاصی داره...
 _خوبی باده؟؟
 _راستش رو بخوای خیلی نه...ته دلم یه جوریه...معهه درد دارم...
 اخماش رفت تو هم : پاشو ببینم..می گم بریم دکترا تعارف میکنی...می خوای من رو دق بدی می دونم....

همین طور که داشت غر می زد صدای زنگ آیفون از جا پوندمون به سمت آیفون رفتم... دلم ریخت... فکر میکنم رنگم پرید که امین با نگرانی به سمتم اومد : چرا این شکلی شدی... کیه؟؟؟
...و من فهمیدم سبب تمام این دلنگرانی ها چی بوده...

_با توام کیه؟؟

دکمه باز شدن در رو فشار دادم : قربانی اصلی انتقامی که چیدی..

چشماش سرخ شده بود... : نقل این حرفا نیست پسرم...

آهی از ته دل کشید : منم دیگه از دستش بریدم.. سالهاست که بریدم...

امین : من خیلی خودخواهانه عمل کردم... باده.. زجرش.. همیشه جلوی چشمه همین باعث شد بخوام این کارو بکنم..

مادرم اشکش رو پاک کرد.. دستم رو روی دستش گذاشتم و بغضم رو قورت دادم..

من : من راضی نبودم مامان و من دنباله انتقام نیستم... من از اون آدم انقدر می ترسم...

مامان : هممون بهت بد کردیم.. من با سکوتتم.. با این که فکر کردم سایه یه مرد بالای سرمون باشه از خیلی چیزا در امانیم در حالی که همون مردها باعث بد بختی تو شدن..

پوزخندی زد.. از لحظه زادواج مادرم یا حاجی.. از داغ هایی که سبحان به دل من گذاشته بود.. از ابتدای اون زجرها بالای 20 سال گذشته بود و حالا که داشتم مادر می شدم.. مادرم تازه مادری کردن یاد گرفته بود...

مامان : حاجی داره سگته میکنه...

امین : من هر کاری ازم بر بیاد میکنم.. نمی ذارم دار و ندارش به باد بره به شرطی که سبحان رو بگه که

کجاست.. همین... البته این پروژو باده است.. به حاجی بگید اگه می خواد دار و ندارش رو نجات بدم.. همه چیز لنگه

فقط یه امضای باده است.. دل باده رو به دست بیاره... منم هر چی داشته و نداشته رو بهش بر می گردونم...

مامان که با دستمال دستش اشکش رو پاک میکرد کمی من من کرد.. احساس کردم چیزی می خواد بگه.. امین هم

همین حس رو داشت رو کرد به من : من برم چیزی برای شام بخرم.. زود بر میگردم...

نفسم رو تو سینه ام حبس کردم... چه قدر انتظار این جمله رو داشتم و نشنیده بودم.. چه قدر خواسته بودم به این

نقطه برسیم و نرسیده بودیم... : ما.. مامان شما مطمئنی؟؟

_چاره ای هم دارم؟؟

_یکم دیر نیست...

اشکش بیشتر روان شد و بیشتر قلبم رو فشرد... دوست نداشتم حتی قطره ای اشک بریزه ...

_چرا دخترکم دیره.. می دونم خیلی قبل تر از اینا.. قبل از یانکه 10 سال تو حسرت دیدنت بسوزم باید این تصمیم

رو میگرفتم... قبل از این که تنهایی رو هم به تو و هم به خودم تحمیل کنم... یکم پول داشتم دادم دست داییت باهش

کار کنه.. می خوام ازش پس بگیرم.. یه بخشیش رو یه اتاقی چیزی اجاره میکنم... طلاق که بگیرم حقوق بازنشستگی

پدر بزرگت هم بهم می رسه.. مگه من چی میخوام...

قلبم فشرد شد : مگه من مردم مامان.. خودم مخلصتم.. خودم برات..

نداشت حرفم رو تموم کنم : نمی خوام جلوی شوهرت رو بندازی...

_ به اون ارتباطی نداره.. در ضمن اگه به امین باشه که نمی ذاره بهت بد بگذره. اما این پول اون نیست ماما ماله خودمه... بذار برات دختری کنم...

_ مگه من برات مادری کردم که بخوای برام دختری کنی....

بغلم کرد.. محکم محکم.. یه بغل تنگ و مادرانه... اشکم از روی گونم گذت و صاف افتاد روی پیراهن آبی رنگش... چه قدر این رنگ بهش میومد....

موهام رو شونه کردم و تو آینه چشم دوختم به خودم.. یه روزی روزگاری.. تو یه خونه قدیمی تو قلعهک یه دختری تصمیم گرفت.. یه تصمیم بی نهایت خطر ناک.. بعد همین دخترک راهش باز شد به یکی از مرزو ترین شهرهای دنیا.. درخشید.. پر نور شد... درس خوند و بعد برگشت.. تو یه شهر خاکستری عاشق شد... با گذشتش رو به رو شد... مادر شد... کی فکر میکرد تو 10 سال.. فقط توی 10 سال تمام این اتفاقای ریز و درشت بیفته....

ربدو شامبرم رو در آوردم... نفس کشیدن برام واقعا سخت شده بود.. ورم کرده بودم... امین با یه لیوان شیر از در اومد تو...

از دستش گرفتم و لبخندی بهش زدم : لوسم میکنی..

_ عروسکمی دیگه....

پشت بهش نشستم : امین موهام رو میبافی؟؟

حرکت دستش روی موهام حس زیبایی پر از آرامش بهم میداد...

امین : مادرت خوابید..

_ آره...

_ از عصری دارم با خودم کلنجار می رم...

_ سر چی؟؟

...

_ اگه ذهنت پیش اینه که زندگی مادرم بهم خورد.. چیزی از اول ساخته نشده بود که بخواد بهم بخوره.. مادرم قربانی جهل خودش و بعد مادر بزرگم شد.. اولین بار که تو 15 سالگی درس رو ول کرد و رفت پی یه عشق خامو بی حاصل... و دومین بار مادر بزرگم که به جای اینکه بذاره مادرم با خواستگاری هم فرهنگ و هم سطح و با فاصله کم سنی ازدواج کنه خوشبختی مادرم رو تو پول دید و اعتبار...

امین موهای بافته شدم رو رها کرد و چونش رو روی سر شانه ام گذاشت : گفتم نیازی باهش تماس بگیره فردا باهش قرار بذاره بینمش... فکر میکردم مادرت بر میگردد که پیغام رو اونجوری براش فرستادم.. فردا خودم باهش سنگهام رو وا میکنم...

سرم رو کمی عقب بردم و بوسه ای به نوک بینیش زدم : دسته چکم...

_ من می نویسم.. تو فقط مبلغ بگو...

کمی ازش فاصله گرفتم : امین قرار نیست که تو بدهی های من رو بدی...

_ با کلمه بدهی شروع کرد بلند خندیدن : ای جانم.. بدهکار بزرگ باده... الان بنده رو ورشکست می کنید بانو...

خنده از ته دلش باعث خنده من هم شد....

_هیچی مادرش با افاده دفعه پیشش نشست رو به روم و تا می تو نست چشم غره رفت بعد هم یه سری جملاتی که انگار از رو کاغذ می خورد و کاملا معلوم بود که بردیا مجبورش کرده تا بگه رو پشت سر هم ردیف کرد...
_در آخر...؟؟

_قراره عقد شد برای هفته دیگه...دلم راضی نیست...دلم می خواست سمیرا هم باشه..تو وضعیتت یه جوریه که شاید زایمان کنی...می خوام وقتی بله میگم شما دوتا حتما باشید..

لبخندی بهش زد: اگه مسئله منم قول می دم خودم رو نگه دارم نذارم بیاد بیرون..تا تو بله رو بگی....

کمی لحنم رو جدی کردم : خودت چی میخوای انقدر زود عقد کنی؟؟

خودکار توی دستش رو چرخوند : من بردیا رو دوستش دارم..تنها توجیحیم برای ازدواج باها ش اینه....

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم : از این توجیح بالا تر هم مگه داریم؟؟

_دیشب اولش مخالفت کردم...اومد تو اتاقم باورت می شه چشماش خیس بود..هر لحظه امکان داشت اشکش در

آد..تنها چیزی که گفت این بود که مهسا اون حلقه رو هیچ وقت در نیار..بیا بزنی تو گوشم..بزنی همه چیز رو بشکن

اما حلقه ات رو در نیار....

_شکی ندارم که خیلی دوستت داره...

مهسا هم لبخندش پهن تر شد :منم شک ندارم اما هنوز خیلی راه داریم تا بهم عادت کنیم..تا حساسیت های هم

دیگه دستمون بیاد...

کمرم رو کمی صاف کردم : خوب درایت می خواد..من نمی گم دعوا نکنید..کسایی که دعواشون نمی شه در حقیقت

باهم حرف نمی زنن اما هر دوتون این بار خیلی تند رفتید..

مهسا : آره شدید..خیلی تند رفتیم یه لحظه خونه شما فکر کردم تموم شد...

_تو فکر کردی تموم شد برای بردیا تموم شدنی وجود نداشت....

_مامانت کجاست؟

_رفت پیش ساره مثل اینکه حسابی حالش خرابه..بابت این که حاجی مثل اینکه جدی جدی داره روی پیشنهاد امین

فکر میکنه...

مهسا با چشمای گرد نگاهم کرد : تعجب نکن...مجبوره تحویل بده..دارو ندارش دست امین...

مهسا : آخه بچه اشه...

_خوب آره اما یه بچه شدیداً در دسر ساز..بچه ای که نه ساله خرجش رو پدرش می ده ولی با پدرش یه کلمه هم

حرف نمیزنه...بچه ای که حاجی هم با تمام اشتباهاتش خوب می دونه مشکل داره...حاجی جونش به سبحان بند

بود..یه روزی یه زمانی..بین سبحان به چه چیزی وادارش کرده...

_پول دوسته...

_تو اون شکی نیست..اما بهت بگم اگه سبحان جونش رو به لبش نرسونده بود..بیشتر از این حرفا مقاومت می

کرد..هر چند آخرش باز مجبور می شد لوش بده....

_سکته نکنه خوبه..اعتبارش رفته زیر سؤال..

_به امین هم گفتم..نیارتش پیش من...معذرت خواهیش رو هم نمی خوام..اصلا نمی خوام بینمش...

مهسا نگاهی به ساعت مچیش انداخت : دیر نکردن؟؟

چرا به نظرم دیر کردن..

دختر تو از رو نمیریا.. حداکثر تا 15 روز دیگه زایمانته... اومدی شرکت...

خندیدم : تو خونه حوصله ام سر می رفت گفتم این مدتی که اونا جلسه ان... منم پیام پیشت یکم هم چشمم نقشه

بینه انگار زیباترین منظره رو دیده...

خلی دیگه دست خودت نیست...

موبایله توا مهسا؟؟

نه وبیره اش از سمت تو...

گوشی رو برداشتم تینا بود با لبخند بر داشتم : جانم عمه خانوم...

انتظار داشتم با خنده بلند همیشگیش جوابم رو بده اما به قدری صداس استرس داشت که قلبم یه لحظه ایستاد : باده

شرکتی؟؟؟

آره.. چیزی شده؟؟؟

بی چاره شدم باده....

شروع کرد به گریه کردن و من روی مبل ولو شدم.. دلم تیر کشید و نفسم بند اومد جرات نداشتم بیرسم که چه

اتفاقی افتاده : چ..چی شده؟؟؟

آب دستته بذار زمین بیا خونه ما... امین من و بابک رو با هم دید...

..تینا و بابک.. تینا و بابک.. طول کشید تا تمام تراژدی های ذهنم کنار برن و من بفهمم نه کسی مرده... نه کسی

تصادف کرده...

الو باده می شنوی؟؟؟

اومدم....

...توی ماشین فکر کردم اینکه دست کمی از تراژدی نداشتم!!!! امین غوغا میکرد مطمئنا...

آتنا پشتش رو ماساژ می داد.. با ورود من از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد و بلند تر گریه کرد : دیدتمون...

کیفم رو انداختم روی مبل : از کجا می دونی؟؟؟

بینیش رو بالا کشید : حدس زدم.. یه ماشینی از کنارمون رد شد به بابک هم گفتم...

با اخم نگاهش کردم : به خاطر یه حدس این شکلی شدی...

نه.. نزدیکی خونه بودیم که به بابک زنگ زد و فقط یه جمله گفت : من به تو اعتماد کرده بودم...

بلند گریه کرد بغلش کردم حدس زدن طوفانی که توی راه داشتیم خیلی سخت نبود...

شیرین جون و پدر کجان؟؟؟

آتنا : دانشگاه...

صدای زنگ در هممون رو از جا پروند تینا با رنگ پریده از جاش بلند شد و ایستاد.. چند لحظه بعد از در سالن امین

وارد شد با قیافه در هم و صورت کبود من رو ندید فکر کنم.. یه راست به سمت تینا رفت.. تینا یه قدم به عقب رفت

امین فریاد زد : تو چه غلطی کردی تینا؟؟؟؟!!!!!!!

هیچی

هیچی؟؟؟!!!!... که هیچی... اگه هیچیت این غلط بزرگه.. همه چیت چی میشد....

آتنا که سعی داشت میونه داری کنه : امین جان. خوب چیزی نشده که...
 _ تو حرف نزن... حرف نزن...
 انگشتش رو به سمت تینا گرفت : با بابک تو خیابون چه میکردی تو؟؟!!
 تینا با لکنت : داداش...
 _ زهره مادر داداش... من از دست شماها چی کار کنم..
 من : داد نزن امین... سخته میکنی...
 یه لحظه احساس کرد اشتباه شنیده سرش رو چرخوند و با چشمای گرد نگام کرد : تو این جایی؟؟؟
 رفتم به سمتش دستم رو روی بازوش گذاشتم : عزیزه دلم شما یکم آرام باش...
 ..کمرم داشت نصف می شد... این درد که هر چند مدت تو بدنم می پیچید و راه نفسم رو می بست.. کم کم داشت به
 یه عرق سرد تبدیل می شد...
 _ چه جوری آرام باشم...ها چه جوری؟؟؟
 برگشت به سمت تینا : من منتظر تو ضیختم...
 تینا سرش رو پایین انداخت
 آتنا : ما همیشه با بابک بیرون می ریم...
 امین رگ شقیقه اش زد بیرون و فریاد بلندی زد : همیشه بغلتون میکنه...؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!
 تینا یه لحظه سرش رو آورد بالا و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن : امین.....
 امین مشتش رو کوبید کف دستش : امین چی؟؟!! امین خاک بر سر بی غیرت کنن؟؟!!
 من : تو رو خدا امین این چه حرفیه...
 _ نه دیگه مگه غیر از اینم حرفی هست؟؟؟؟!!
 خیلی خودم رو کنترل میکردم که همون وسط نشینم و از درد با صدای بلند گریه نکنم... احساس کردم تمام بدنم
 خیس عرقه....
 امین خواست به سمت تینا بره که خودم رو با آخرین زور انداختم بینشون و دستم رو دور کمر امین حلقه کردم :
 عزیزم.. امین جان... بذار حرف بزنه داد نزن... خواهش میکنم....
 _ چی می خواد بگه؟؟!! می خوام بدونم چیزی هم داره که بگه؟؟!!
 سرم رو بالا آوردم و تو چشماش نگاه کردم : خواهش میکنم..
 امین دوباره خواست یه قدم به سمت تینا بره : خواهش کردم امین.. به خاطر من...ها.. به خاطر من.. بشین...
 نگاهی به چشمش کرد و دستش رو برد لای موهاش : لا اله...
 بعد نشست رو میل پشت سرش... آتنا سریع از روی میز یه لیوان آب ریخت و به سمت امین آورد... تینا هنوز
 ایستاده بود و هق می زد... موبایل امین شروع کرد به زنگ زدن.. امین ریجکت کرد.. لیوان آب رو یه سره سر کشید
 و سرش رو به پشتی میل تکیه داد... : از وقتی بهش زنگ زدم یه سره داره بهم زنگ می زنه.. خیلی برام جالبه
 بدونم... منظورتون چیه؟؟؟
 نشستم کنارش : یکم فرصت بده بذار تو ضیخ بدن... تینا جان شما هم یه لیوان آب بخور... بیا بشین ...
 تینا با التماس نگاهم کرد

من دستم رو بین موهای امین کشیدم..تنها چیزی که بهش آرامش می داد ..احساس کردم از اون انقباضات چند لحظه پیشش کمی کم شده...

با همون چشمای بسته : منتظرم تینا...چند وقته؟؟؟؟!!

تینا : امین...ما همدیگه رو..یعنی...می دونی...خیلی وقت...ما دوست داریم همدیگه رو...

امین از جاش پرید...ای تینا ی احمق..از ته به سر شروع کرده بود به توضیح دادن..این همه صداقت آخه...

امین این بار فریادش بلند تر شد : یعنی تمام این آزادی ها رو گرفتی و به ریش ما خندیدی...

به زور از جام بلند شدم..: این بار آخ آرومی زیر لب گفتم..از بس که درد داشتم چشمم هم خیس شده بود..موهای

چسبیده به پیشونیم رو به عقب هول دادم : امین این طور نیست...بابک و تینا بسیار قابل اعتمادن...

چرخید به سمتم و فریاد زد : پس تو هم می دو نستی..می دو نستی و طبق معمول از من پنهان کردی...آره؟؟؟؟!!!!

آره؟؟!!!!!!

درد این بار دیگه قابل تحمل نبود..فریادم بلند شد و دستم رفت سمت دلم..دسته مبل رو گرفتم تا نیفتم...داشتم

هوشیا ریم رو از دست می دادم..تنها چیزی که دیدم امین بود که از نگرانی بیش از حد با دستایی که به وضوح می

لرزیدن زیر بغلم و گرفت و داد زد : باده...عروسکم..چت شده...باده؟؟؟

جز یه درد نفس گیر...صدای در هم داد و فریاد امین..بیمارستان و اون سقف سفید و فریادهای گاه و بیگاه خودم...و

لحظات آخر ورودم به یه اتاق و در آخرین لحظه اون چشمای عسلی نگران و خیس...می تونستم بگم چیز خاصی

یادم نبود..درد وحشتناک توی بدنم..و ترس و اضطرابی عجیب...جمله ها و التماس های امین برای اینکه باهاش

حرف بزنم و من چرا نمی تو نستم صحبت کنم؟؟..خیلی ترسیده بودم..برای بچه ام..برای خودم..برای امین...

با دستی که روی پیشونیم کشیده می شد از یه خواب عمیق و پر تشویش بیدار شدم..اما تلاشم برای باز کردن

پلکهام مرتبا بی نتیجه می موند...

دستی که روی پیشونیم کشیده می شد گرم بود و عطر آشنایی داشت عطری که با شرایط بین دانستن و ندانستن و

این بین زمین و آسمون بودن باعث می شد دلم بخواد سیر گریه کنم...چشمم رو که تو نستم باز کنم فضا خیلی

روشن نبود...

حالت تهوع بسیار بدی داشتم...انگار چیزی توی ذهنم جرقه زد..دستم به سمت شکمم رفت که به طرز غریبی خالی

به نظر می رسید...بغض کردم..هیچ وقت توی زندگیم فکر نمی کردم از چیزی انقدر ترسیده باشم..دلم می خواست

فریاد بزنم...به زور لب هام رو از هم باز کردم..به نظر خودم که فریاد بود اما انگاره زمزمه آروم بود : پسرم...

دستی که پیشونیم رو نوازش می کرد با خوشحالی گفت : به هوش اومدی دخترکم؟؟

اشک توی چشمم پر از خوشحالی بود دوباره تکرار کردم : بچه ام...

مامان پیشونیم رو بوسید : خوبه دخترکم...سر و مرو گنده..تپل و خوشگل...خیالت راحت...

دلم می خواست بال دریارم و پرواز کنم به سمتش..خواستم تکون بخورم که از درد به خودم پیچیدم ..حالت تهوع

بد جور آزارم می داد سرفه ای کردم ...

_حالت بده...؟؟؟

سرم رو روی بالش گذاشتم...

_اگه حالت تهوع داری عادیه مادر جون پرستارت گفت...
 _می خوام بچه ام رو ببینم...
 اشک از چشمم سر خورد به روی بالشم...
 مامان دستی به موهام کشید : خیلی اذیت شدی مادر جون..میارنش که بهش شیر بدی...بذار اول برم شوهرت و صدا
 کنم که داشت سکنه می کرد..بیاد ببیندت...
 امین ...دلم بد جور هواش رو کرده بود...خواست بلند شه که دستم رو بی رمق روی دستش گذاشتم : مامان ..مرسی
 که هستی...
 اشک مامان روان شد..محکم و پر بغض پیشونیم رو بوسید...
 صورتم رو غرق بوسه کرده بود...تو اون حال بد..دلم ضعف می رفت برای نگرانش...برای بوسه هایی که تماما از
 سر استرس بود..انگار با لمس صورتم با لبهاش بهتر درک میکرد که هستم...
 صورتم رو بین دوتا دستش گرفت به چشمای خسته اش خیره شدم..
 _سکنه کردم عروسکم..حالت خیلی بد بود...
 اشکم بی مهابا می ریخت..دل نازک شده بودم...اشکم رو بوسید : چرا گریه می کنی؟؟؟؟!!! قربونت برم...
 _فکر کردم دیگه نمی بینمت امین...
 اخماش رفت تو هم : خوشت میاد سرت داد بزمن نه؟؟
 سعی کردم لبخند بزمن ...
 بوسه محکمی به لبم زد : همه پشت در منتظرن تا من برم بیرون بیان ببیننت..اما من نمی رم دوست دارم پیشت
 باشم...
 دستم رو که توی دستش بود رو کمی محکم کردم که چشمم به کبودی روی دستش افتاد : این چیه امین...؟؟؟
 لبخندی به دستش زد : ا..کبود شده؟؟؟..می دیدم درد میکنه ها...
 از چیزی که می خواستم بیرسم وحشت داشتم : دعوا کردی امین...؟؟
 بوسه ای به دستم زد : عاشقتم عروسکم...
 خواستم چیزی بگم که در باز شد..پرستار با یه فرشته کوچولو پیچیده شده تو یه پتوی آبی به سمتم اومد..از دم در
 تا رسیدنش به تختم به نظرم یک عمر رسید...امین کمک کرد تا من بی تاب بتونم بشینم ...
 پرستار بزرگترین هدیه خداوندی رو توی بغلم گذاشت...خواب بود و من چشماش رو نمی دیدم...اشکم آروم از
 روی صورتم سرازیر شد روی صورت پسرکم...دستای نازش رو توی دستم گرفتم و بوییدم...بوی بهشت می داد...
 پرستار : باید کمکت کنم بهش شیر بدی...
 نمی تو نستم درست بشینم...بخیه هام خیلی درد می کرد...صورتم در هم شد..
 امین : نمی شه بذاریم برای بعد..خانوم حالش خیلی خوب نیست؟؟
 پرستار که خانوم جا افتاده و بسیار خوش خلقی بود : نه پسرم..باید بتونه شیر مادرش رو بگیره وگرنه به شیشه
 عادت می کنه و دیگه نمی شه بهش شیر داد.....پرستار کمک کرد تا با هزار درد و بد بختی پسرکم رو تو آغوشم
 بگیرم تا بتونم بهش شیر بدم..تلاشی که بعد از نیم ساعت نسبتا ثمر داد و من با پسرکی در آغوشم بود..و شوهری

که صورتش خیس بود.. برای چندمین بار.. در جوار اون چشمای عسلی تا تهش احساس خوشبختی بی نظیر و غیر قابل وصفی کردم..

بوسه پدرانه پر بغضش به پیشونیم دلم رو پر از حس زیبایی بودنش کرد... : تو بزرگترین هدیه دنیا رو به ما دادی... شیرین جون آدرین رو به دست پدر جون که حالا بالای سرم ایستاده بود داد : بین چه قدر خوشگله...
تینا و آتنا هم سرک کشیدن تا به بار دیگه ببیننش...
آتنا : تینا خدا رو شکر شبیه تو نیست...
خندیدم : شما که شبیه همید...
آتنا : عمرا... من کجام شبیه این دیوونه است...

تینا جوابش رو نمی داد.. خوب می دو نستم آتنا سعی در عوض کردن فضا داره ولی چندان موفق نیست... امین برای رسوندن مادرم به خونه رفته بود.. بعد از یه جدال نا برابر... چون مادر من کلا و ذاتا زن مظلومیه قرار شد شیرین جون شب پیشم بمونه... پرستار مراتبا می رفت میومد و غر می زد که اتاق باید خلوت بشه چون اصلا الان که وقت ملاقات نیست...

اما کسی خیلی گوشش بدهکار نبود.. با وجود درد بدی که داشتم یاد قیافه مهسا می افتادم خندم میگرفت... اونم تصمیم داشت بمونه اما اصرار شیرین جون رو که دید تصمیم گرفت بره خونه تا فردا صبح خونه ما ببینیم هم دیگه رو.. نگاهم گاه و بی گاه می رفت به سمت تینا.. اما ذهنم و قلبم حالا پیش آدرین بود که دست به دست می شد و هر بار دست به دست شدنش دلم رو می ریزوند... به خدم تشر زدم.. به خوای وسواس بازی در بیاری باده.. خودم می دونم با خودم...

همه خدا حافظی کردن و شیرین جون رو صندلی کنارم نشست...

_ چرا نمی خوابید شیرین جون...

_ می دونم الان حالت خیلی خوب نیست.. من جام خوبه.. می خوام نزدیک تو و نوه ام باشم...

سئوالی بود که همش تو ذهنم بود اما چون از جوابش می ترسیدم نمی پرسیدم.. دلم رو زدم به دریا : شیرین جون

امین با کسی دعوا کرده؟

خندید : آره .. با دیوار...

برق از سرم پرید : دیوار؟!!!!!

_ ما که رسیدیم تقریبا برده بودنت اتاق عمل اما حالت خیلی بد بود... درد زایمان طبیعی داشتی اما بچه به دنیا

نیومد.. دکترا نبود.. منتظر تشخیص اون بودن.. تو فریاد می زدی و دکترا نبود و خوب عوامل بیمارستان هم

خونسرد بودن... بچه ام قاطی کرد و مشت زد به دیوار...

_ چیز زیادی یادم نیما.. فقط یه درد نفس گیر ... آخرش هم که از چیزی که بدم میومد سرم اومد... سزارین شدم...

_ چاره ای نبود... وقتی اومدن بر که رضایت از امین بگیرن.. بچه ام ترسیده بود.. فکر می کرد قراره برات اتفاقی بیوفته

دکترت رو تهدید میکرد.. هر چی هم میگفتیم یه روند اداری عادیه باور نمی کرد...

... خوب من می دو نستم این مرد من رو دوست داره.. اما چه قدرتی تو وجودش بود که هر بار با هر حرکت.. نگاه یا

نگرانیش می تو نست یه بار دیگه به من اثبات کنه دوستم داره....

شیرین جون لبخندی به آدرین زد : خیلی شبیه نوزادی های امین...
 لبخندی زدم و به فرشته خواب خودم چشم دوختم : خدا رو شکر...
 چرا؟؟؟ من از خدام بود شبیه تو بشه...
 من همیشه دعا کردم شبیه امین بشه...به اندازه اون دلش برای دوست داشتن بزرگ باشه..مسئولیت پذیر و منطقی باشه...و البته خوش تیپ هم باشه...فعلا آخری رو داره...
 شیرین جون که چشمش خیس شده بود..دستم رو تو دستش گرفت : بختش مثل پسر من باشه..زنی مثل تو داشته باشه...
 به غر غرش گوش می کردم : یعنی چی؟؟..این چه قانون مسخره ایه که من نمی تونم شب پیش زنم باشم؟؟
 -امین جان اینجا بخش زنانه...
 -من با زنای دیگران چی کار دارم..در ضمن اتاق تو که خصوصیه...
 لبخندی زدم : عزیزه دلم برو بگیر بخواب فردا صبح من و پسر منتظر تیم ما رو ببری خونه...
 از همین پشت تلفن هم می تو نستم حدس بزنی چه شکلی شده : من قربون هر دوتون برم...باده خوابم نمی بره..تو خونه نیستی..
 خواستم جوابش رو بدم که شیرین جون گوشه رو از دستم کشید : پسر تو خواب نداری..ول کن زن زانو رو چی از جونت می خواهی؟؟..برو بگیر بخواب بذار این بنده خدا هم بخوابه پسر از یه ساعت دیگه شروع میکنه شیر خواستن....

 -خیلی بی حیایی امین....
 با خنده گوشه رو گذاشت بالا سرم و ملحفه رو روم مرتب کرد...: این پسر دیگه پاک حیا رو قی کرده...
 ..حدس این که چی گفته سخت نبود..هم خنده ام گرفته بود..هم از شیرین جون خجالت کشیدم....
 -بخور لوس نشو...
 واقعا دلم نمی خواست...خوشحال بودم اومدم خونه...اگه اینا می داشتن...
 حتی بوش هم حالم رو بهم می زد : مامان تو رو خدا...
 -قسم نده باده..رازبانه برات خوبه شیرت رو زیاد می کنه...
 شیرین جون هم کاسه ای دستش بود : آره صبا جون اون رو بده بهش منم کاپیش رو خنک کنم...
 با التماس به امین که شونه سمت چپش رو به چارچوب تکیه داده بود و نیم ساعت بود فقط زل زده بود به من ..نگاه کردم...
 التماس نگاهم رو گرفت..به سمت مادرش رفت و کاسه رو گرفت : مامانم..شما برو بین افسانه خانوم چه می کنه برای نهار کلی مهمان هست...
 لیوان رو از دست مامان گرفت : حاج خانوم..من این رو می دم بهش بخوره..
 اتاق که خلوت شد لیوان و کاسه رو گذاشت روی پا تختی : آخش...حالا می تونم یه دل سیر نگات کنم....
 -امین...
 کنارم نشست...دستم رو توی دستش گرفت و بوسه بارونشون کرد..میون بوسه هاش : جان دل امین....

_ خیلی دوستت دارم...

سرش رو از روی دستم بلند کرد... آرام با عشق خم شد توی صورتم.. نفسش که آرامش همه وجودم بود.. به نفسم خورد.. لبه‌اش که روی لبهام قرار گرفت... هر حرکت لبش انگار تمام انرژی از دست رفته م رو بهم بر میگردد... کمی سرش رو عقب آورد موهای روی پیشونیم رو عقب زد... این بار من بوسیدمش... دلم می خواست تا ابد ببوسمش.. صورتش رو کمی عقب برد و بینی ش رو به بینیم زد : دلم برات تنگ شده بود نفس... باورت بشه به پسر خودم حسودی میکردم... از اینکه شما دوتا با همید و پیش من نیستید...
_ می شه دراز بکشی...؟؟

با شیطنت ابروش رو بالا انداخت : باده.. کارای خطرناک ممنوعه...

_ کارای خطرناک بمونه برای بعد.. دلم صدای نفست رو می خواد...

دراز کشید پیشم... سرم رو گذاشتم روی سینه اش... بوسه محکمی به موهام زد... حرکت دستش بین موهام می بردتم توی خلسه...

_ دیروز خیلی ترسیدم باده... خیلی زیاد... تمام طول راه.. تمام مدت... به خودم فحش دادم... بشیمون بودم از حامله بودنت... فکر نکنم یه بار دیگه تحمل همچین استرسی رو داشته باشم...

خودم رو تو بغلش جا به جا کردم... عطر تنش رو نفس کشیدم.. ادامه داد : چرا بهم نگفته بودی درد داری؟؟...

_ از صبح فقط کمر درد داشتم.. اصلا فکرش رو هم نمی کردم... خوب آخه شیطون کوچولو یه ده روزی زودتر قصد اومدن کرد...

_ همش تقصیره...

دستم رو محکم گذاشتم رو دهنش : این جمله اگه تموم بشه خیلی حرمتها می ریزه امین... تقصیره هیچ کس نیست.. می دو نستم می خواد بحث رو عوض کنه.. بوسه ای به کف دستم زد و دستم رو از روی لبه‌اش برداشت : فکر نکن از زیرش در رفتی ها... باید هر چیزی که بهت دادن رو بخوری...

مظلومانه ترین قیافه رو به خودم گرفتم : امین.. نه.. کمک..

سرم رو روی بالش گذاشت و لیوان رو به دستش گرفت : آرام آرام بخور... می دونی اولین بار که دیدمت چه به خودم گفتم... گفتم عجب دختر خوشگل و بد اخلاقی... اما یه هفته بعدش.. به خودم گفتم... امین دست به جنبون که این دختره باید بشه زنت...

_ می دونی بار اول که دیدمت چه فکری کردم.. گفتم عجب قد و بالایی... چه چشمای عسلی خوش رنگی...

بلند خندید : هیز...

مشتی به بازوش زدم...

با مرور کردن خاطرات عاشقمون... حواسم رو پی چیزهای دیگه پرت کرد و باعث شد بدون اینکه بفهمم همه چیز رو بخورم...

از بیرون صدای بلند خنده آتتا اومد.. خوب می دو نستم تینا هم هست اما از سر شرم.. ترس.. خجالت یا هر چیز دیگه ای صداس در نمی ومد... آدرین بیرون پیش مامان اینا بود.. دو قولوها داشتن قربون صدقه اش میرفتن...

_ خواهر هات اومدن امین...

اخماش رفت تو هم... طرفها رو برداشت که از اتاق بره بیرون... دستم رو گذاشتم روی دستش... امین.. من رو چه قدر دوست داری؟؟

_ باز تو سؤال مسخره پرسیدی...

_ نه جدی...

_ بیشتر از تمام چیزهایی که دارم.. حتی جونم...

_ پس به حرمت این علاقه.. به حرمت من... به حرمت مادر بچه ات بودن... به تینا بی محلی نکن... دلش میشکند امین خیلی براش مهمی...

_ اگه براش مهم بودم... به اعتمادی که بهش کرده بودم خیانت نمی کرد..

_ ترسید... ترسیده بودن... هر دوشون هم بابک هم تینا...

_ عصبی جواب داد : چه طور اون بابک از گشتن با خواهر من نترسیده...

_ بذار بیان باهات حرف بزنین...

_ لازم نکرده.. تینا رو می فرستم اتریش درسش رو ادامه بده.. بابک هم..

_ صدام رو کمی ملایم تر کردم : خوب می دونی بابک پسر خیلی خوبی.. خیلی خیلی خوب.. چرا می خواهی شانس یه زندگی عاشقانه رو از تینا بگیری؟؟... به خصوص که رابطه اینها رابطه سالمی هم هست...

_ باده.. تو خیابون خواهر من رو بغل کرده بود...

_ دستی به رگ گردن بیرون زدش کشیدم : فدای این غیرتی شدنت بشم... بذار بابک باهات حرف بزنه.. اما تا قبلش به هیچ عنوان به تینا بی محلی نمی کنی...

_ سرم رو کمی خم کردم : باشه؟؟؟؟....

_ آخه...

_ یادت رفته چی ها رو وسط گذاشتم.. هیچ کدوم برات حرمت ندارن؟؟

_ خم شد و زیر چونه ام رو بوسید : فقط به خاطر چشمای سیاهت...

_ خدای من امین.. این زیادی شبیه به توا...

_ بردیا دستش رو که دور کمر مهسا حلقه کرده بود آورد بالا و دست آدرین رو گرفت : چه قدر کوچولوا...

_ نگاه پر مهرش به آدرین توجه هممون رو جلب کرد : بچه ... تو برادرزاده من هستی یه طرف... بچه خواهر خانومم هم هستی.. پس ببین چه قدر عزیزی... بذار بزرگ بشی.. من که می دونم این امین خسیس بهت ماشین نمی ده.. بیا خودم بهت ماشین می دم بری بیرون...

_ امین : مرد حسابی بچه ام رو از راه به در نکن.. بذار گواهینامه بگیره... یه ماشینی می نذازم زیر پاش فک همه باز بمونه...

_ مهسا با دهن باز نگاهی به هر دوشون انداخت : دارید راجع به حداقل بیست سال دیگه صحبت میکنید دیگه نه؟؟؟؟!!

_ بردیا : مهسا من یه دونه از اینا می خوام.. ببین چه خوشگله...

_ مهسا قیافه با مزه ای به خودش گرفت : تو اول برادری رو ثابت کن بعد ادعای ارث و میراث بشه...

_ بردیا متعجب نگاهش کرد : منظورت چیه؟

مهسا که آدرین رو آروم می داشت تو تختش : یعنی اول عقد بکن..بعد بچه بخواه..
 امین بلند خندید : آخ دوست دارم وقتی مهسا این طوری جوابت رو می ده..
 بردیا رو به مهسا : آخه نامرد...دست من باشه که همین الان می برم عقدت میکنم...
 مهسا خندید و بوسه ای به گونه بردیا زد ...
 تقه ای به در خورد..از چیزی که تو چارچوب در میدیدم تنم لرزید..چشمم سریع چرخید به سمت امین که دلخور و
 عصبی داشت نگاهش میکرد..بابک بود...سر به زیر..اما جدی و مودب..سرش رو بالا آورد چشم دوخت بدون ترس
 به امین ...
 دست امین و محکم گرفتم که رو تخت کنارم نشسته بود...فکر میکنم بردیا از چیزی خبر نداشت...: به به بابک
 بابا..بیا ببین امین چی ساخته...
 مهسا : بردیا؟؟؟؟!!!!
 بابک : مبارک باشه باده..به شما هم همچنین امین..
 بردیا که حالا متوجه شده بود خبراییه : بابک ؟؟؟!!!!
 بابک : امین..می شه حرف بزنیم؟؟؟..خواهش میکنم...
 بردیا : این جا چه خبره؟؟؟؟!!!!
 امین از جاش بلند شد و ایستاد رو به روش : بریم تو اتاق کارم...
 چشمای بابک برق زد...: ممنونم...
 _ فقط بگم این فرصت رو به حرمت باده دارید...وگرنه الان تینا تو راهه اتریش بود..تو هم تو بیمارستان...
 با بسته شدن در بردیا هم خواست بره که مهسا جلوش رو گرفت...
 بردیا : باده..امین فهمیده؟؟!!!!
 با سر حرفش رو تایید کردم ...
 بردیا : بیچاره شدی بابک....
 اشک ریختم به مهرش...به رفاقتش: بختش بلند باشه...
 ...هاکان دوست داشتنی من...
 _ ای کاش می دیدمتون...
 _ خوب چرا نمیای...این جا ایرانه کسی نمیشناختت..می تونی راحت بیای پیشمون...
 _ باده..پسرت رو مثل خودت بار بیار..محکم..با اراده...دوست داشتنی...مثل امین...مرد...
 _ بچه ام رو مثل تو هم بار میارم هاکان..پر از مهر...مثل دریا...بزرگ...
 با دنیز..موگه..سمیرا.. بهروز...بوسه..روزگار..حتی نارین و عمر هم حرف زده بودم و هنوز حرفهای بابک و امین تمو
 م نشده بود...با کمک مهسا رفتم تو سالن تا پیش بقیه باشم...
 شیرین جون : باده..چه خبره..الان بیشتر از دو ساعته بابک و امین رفتن اتاق کار دارن صحبت میکنن؟؟
 تینا سر به زیر رو مبل رو به رویی داشت با پایین تونیکش بازی میکرد...که صدای امین اومد : تینا یه دقیقه بیا تو
 اتاقم....

تینا با رنگ پریده نگاهم کرد.. با سرم علامت دادم ه برو... مطمئن بودم به امین.. به من قول داده بود.. چیزی نگه که کسی ناراحت بشه...

امین : بردیا تو هم بیا...

بردیا از کنار مهسا بلند شد و رفت... چشمای شیرین جون گرد شده بود.. خواست چیزی بگه که افسانه خانوم صداش کرد تا بره و راجع به غذا نظر بده...

آدرین رو جا به جا کردم تا بهتر شیر بخوره.. نفسم رو می برد تا دو قطره شیر بخور.. چشمای سرخ از گریه تینا باعث می شد دلم بگیره.. آتنا پشتم بالش گذاشت.. مهمان ها رفته بودن..

آتنا : بسه آبغوره گرفتی... شانس آوردی باده پادر میونی کرد.. خونت حلال بود...

تینا : باده من.. خیلی...

_ من کاری نکردم.. امین زیادی شلوغش کرده بود...

_ نگو باده.. تا تهش حق داشت.. ما از اولش هم نباید مخفی میکردیم.. امین همش فکر می کرد ما از اعتمادش سوء استفاده کردیم...

آتنا : بابک چی گفت...

تینا لبخندی زد که از دید هیچ کدومون پنهان نمود : هیچی به امین گفت من تینا رو دوستش دارم.. به من به چشم یه خواستگار سمج نگاه کنید.. ولی از همه با مزه تر بردیا بود هی میگفت امین تا تینا رو نگیریم که ما نمی ریم.. انقدر می ریم میایم تا این وروجک بشه زن دادشمون... انقدر مسخره بازی در آورد تا امین یه لبخند زد.. حالا قرار شد.. بعد از عقد بردیا و مهسا.. رسما بیان خواستگاری...

_ بچه ها خواستون هست اصل کاری ها خبر ندارن...

آتنا : مامان بابک رو خیلی دوستش داره.. ولی خوب با مادرش...

من : حل می شه... من هستم.. امین هست.. تازه آدرین هم هست...

تینا : عمه اش فداش بشه...

از عقد مهسا سه ماه گذشته بود.. آدرین هم تقریبا داشت چها ماهه می شد.. تینا و بابک هم با گذشتن از هفت خان رستم نامزد شده بودن... سمیرا یکبار سه روزه ایران اومد و برگشت..

آدرین دیونه ام کرده بود.. هر چی تکونش می دادم نمی خوابید...

امین : عروسک... چته...

از صداش پریدم بالا : پسرت دیونه ام کرده.. تو از صبح نیستی.. ساره مامان رو برده خونه اش... قراره مامان اسباب کشی کنه... دیگه بگم چرا قاطیم..

آدرین رو ازم گرفت... تو بغلش شروع کرد به تکون دادنش... آره گل پسر من.. مامان رو اذیت کردی؟؟..

آدرین لبخند زد ...

_ بابا فدای هر جفتتون... هم لبخند تو.. هم اخم خواستنی مامانت... از من به تو نصیحت.. زن خوشگل بگیر.. همه چیزش می شه برات خواستنی.. همیشه بی طاقتی...

با خوابیدن آدرین تو نستم یه نفس بکشم..

دستی به موهام کشید: یه پرستار خوب سپردم پیدا کنن... این طوری داری از نا می ری...

لبخندی زدم و سرم روی زانوش گذاشتم: از صبح کجا بودی امین؟؟

_ به چیزی هست که باید امضاء اش کنی...

ته دلم یه جوری شد.. خوب می دو نستم از چی حرف می زنیم...

بلند شدم و نشستم.. باورم نمی شد... اشک توی چشمام جمع شد... حس غریبی داشتم.. خیلی غریب.. تلخ شیرین...

بسته شدن کامل یه بخش از زندگیم بود.. یه بخش پر از درد.. اما حقیقتا نمی دونستم اینها آیا حتی اندکی برام

مهمه.. من خیلی وقت بود.. در کنار این مرد.. که حقیقتا مرد بود.. چیزی از گذشته شکنجه ام نمی داد...

_ لوش داد؟؟

_ آره... طول کشید.. اما چاره ای نداشت... امروز صبح دستگیرش کردن... تو باید این شکایت نامه رو پر کنی... وکیل

دنباله کارهاست.. نمی دونم چه قدر براش میبرن.. نمی دونم هومن راضی می شه بیاد راجع به کودکی هاتون شهادت

بده یا نه.. یا اگه بده تاثیری داره یا نه.. اما اون آدم قبل از هر چیز به درمان احتیاج داره و تو به نبودنش تو اطرافت و

من به حس اینکه تو توی آرامش و امنیتت....

و من... من به چه چیزی به غیر از بودن در کنار مردای زندگیم احتیاج داشتم...؟؟.. خودم رو توی آغوشش جا

کردم.. خوب که فکر میکردم.. هیچ چیز.. حقیقتا هیچ چیز....

صدای پاشنه کفشم... صدایی که به نظر خودم.. شدید صدای پر جذب ای داشت روی سنگهای کف شرکت خودم رو

هم به وجد میاورد.. فکرم بد مشغول بود... مشغول چیزی که تمام مدت فکر میکردم باید یه شوخی باشه اما ته دلم

بدجور دلم می خواست که حقیقت باشه...

تقه ای به درش زدم...

صدای بمش مثل همیشه دلم رو شاد کرد: سلام...

_ سلام عروسک.. چرا اون جا ایستادی بیا تو دیگه...

آروم رفتم داخل و بوسه ای به گوشش زدم: خسته نباشی...

لبخندی بهم زد: دیگه نیستم... خوب خانومم جلسه چه طور بود؟

_ بد قلغن.. به دنیز هم گفتم... اما تو نستم راضی شون کنم سرمایه بذارن... کار جالبی میشه..

_ از توانایی های تو.. والا من و بردیا دیگه بریده بودیم... من اصلا فکرش رو هم نمی کردم این ترکا انقدر سفت

باشن...

_ سفت که هستن.. اما زبون تجارتشون رو باید بلد باشی...

_ مهسا کجاست؟؟

.. خوب باهاش قرار داشتم...

_ بیرونه... میگم امین جانم کی میری خونه؟؟

_ چه طور عسلم..

- می خوایم با مهسا جایی بریم.. مامان هم می خواد بره امام زاده صالح.. میری آدرین رو ازش بگیری؟؟

یه ابروش رو بالا انداخت: رفتنش رو که می رم.. اما چیزی شده...؟؟؟

_ نه چیزی نیست..می خوام برم آرایشگاه...

شیطون خندید : به به..

خندیدم : از دست تو..از دست تو....

خوشحال بودم؟؟؟؟...آره بودم..شدید هم خنده ام گرفته بود..تا خود این جا مهسا بهم خندید...ماشین رو پارک کردم..و کلید رو آروم توی در چرخوندم و وارد سالن شدم...خونه نسبتا تاریک بود...با دیدنشون لبخندی با آرامش روی لبم ظاهر شد..امین روی کنایه با بالا تنه برهنه خوابیده بود و آدرین..پسر سه سالم با بلوز و شلوارک آبی روی سینه پدرش به خواب رفته بود...دلم ضعف رفت برای مردای زندگیم...برای بهانه های بودنم..آدرین در مقابل پدرش مثل یه اسباب بازی بود...سرش کامل زیر گردن امین بود...دست امین رو آروم از دورش باز کردم...و آروم بغلش کردم و با خودم به اتاقمون بردم..مانتوم رو در آوردم و به پهلو پشت به در دراز کشیدم و سر آدرین رو گذاشتم روی بازوم...موهاش رو نوازش کردم : پسرکم...قربونت برم...

نمی دو نستم چه طور به امین بگم...لای در آروم باز شد..خودش بود..برنگشتم به پشت..تخت تکون آرومی خورد...یه دستش رو از زیر سرم رد کرد و یه دستش رو از روم رد کرد و روی بازوی پسرمون گذاشت..بوسه ای به لاله گوشم زد : زود اومدی عروسک...

_سلام..

_قربونت برم..کجا بودی...؟؟آرایشگاه که نبودی..موهات همون رنگیه...

_فقط برای مو می رن آرایشگاه؟؟

خم شد روی صورتتم...جدی : باده..اذیت نکن...کجا بودی...؟؟

خودم رو بیشتر توی آغوشش فرو کردم...صدام رو آوردم پایین : هیس...آدرین بیدار می شه...

نفسش به پشت گردنم می خورد...منتظر بود...ضمینه چینی نکردم...: من حامله ام امین...

نفسش یه لحظه قطع شد..بعد بلند خندید...بلند و پر از شوق...: شوخی که نمیکنی...

دستش رو از زیر سرم بیرون آورد و نشست روی تخت..صورتتم رو به سمت خودش بر گردوند : با تو ام...شوخی

که نمیکنی؟؟؟

نگاهی به آدرین که بیدار شده بود انداختم که داشت امین شوق زده رو نگاه میکرد : بابایی؟؟؟

_جان بابایی..جانم...

خم شد...بوسه محکمی به پیشونیم زد : قربونت برم...من..نمی دونم بهت چی بگم...

_هیچی فقط بگو..هنوز هم...بعد از این مدت..با وجود دو تا بچه دوستم داری...

_دوستت دارم؟؟؟؟!!! شوخی میکنی...خیلی فراتر از این حرفهاست..مادر هر دو بچه من....

خنده ام گرفته بود از توی اتاق داد زدم : امین صدای تلویزیون رو کم کنید...

چمدونها رو بسته بودیم..6 ساعت دیگه پرواز داشتیم...داشت با آدرین پلی استیشن بازی میکرد...

رفتم به سمت اتاق کارش تا از کشو کلید آپارتمان استانبول رو در بیارم..دلم پر مکشید براشون..برای اون شهر

خاطره ساز..می رفتیم برای استراحت..مهسا و بردیا و دخترشون گلاره هم میومدن...که چشمم خورد به قاب عکس

روی میز...خدای من...من بودم..با پیراهن سفید نخی..خوابیده بودم روی تخت...روی بازوم آدرین خوابیده بود و

آرای سرش روی رانم بود و بدنش روی تخت..دمنم رو بین دستای کوچولو و خواستیش مشت کرده بود...خوب

یادم بود.. تولد 6 سالگی آدرین... یک هفته پیش... تو ویلای شمال... من و آدرین و آرایا بالش بازی کرده بودیم.. امین رفته بود بیرون خرید... بعد هر سه از نا رفته بودیم و روی تخت ولو شده بودیم... کی این عکس رو گرفته بود...؟؟.. لای در باز شد.. نیازی نبود سرم رو بالا بگیرم.. خودش بود... نگاهی به دیوار پوشیده شده از عکس خودم انداختم... با دیدن قاب عکس توی دستم لبخندی بهم زد.. به سمت اومد.. رفت پشت سرم.. دستاش رو دور شکمم حلقه کرد.. بوسه ای به فرشته هام زد....

_امین...

_جان دل امین...

اشکم از گونه ام چکید : کی این عکس رو گرفتی؟؟

چونش رو کنار گردنم گذاشت... اومدم دیدم از شدت شیطنت هر سه تون از هوش رفتین... باورت بشه یه ربع نگاهتون کردم.. بعد این عکس رو گرفتم تا همیشه جلوی چشمم باشه.. اون باده سوپر مدل زیبا که دراز کشیده پشت اون پیانو.. دلبر.. زیبا.. و این باده با بچه هام.. با پسر ام.. عشق منه.. دلبر تر شده.. نفس گیر تر شده.. مادر شده...
_خیلی دوست دارم امین...

حلقه دستش رو محکم تر و من رو بیشتر به خودش فشرد : می دونی چیه نفسم... من برای این صحنه... فقط برای دیدنش... برای جایی که هر سه تون هستید.. تو آرامش... امنیت.. جونم رو هم میدم...
برگشتم به سمتش.. بوسیدمش... اشکم چکید روی صورتش... هیچ چیزی.. هیچ چیزی.. هیچ احساسی پاسخ این مرد... بودنش و حس کردنش نبود..

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید